

به نام خدا

فصل اول

به چهره بهم ریخته ام نگاه کردم ، ریمل از مژه هایم میچکد و دقیقاً شکل دلک قاتلی که چند وقت پیش فیلمش را دیده بودم شده بودم. موهایم زرد بود و رژ قرمز بی کیفیتم ، بعضی قسمت های لبم را پوشش داده و بعضی قسمت ها را نه. از همه بدتر ، چیزی که بدبختی ام را فریاد میزد کنار دستم پشت فرمان ماشین مورد علاقه ام نشسته بود و مدام حرف میزد و بیشتر تحقیرم میکرد.

نگاهی به نیم رخ خوش ترکیب اش انداختم ، زیبا بود ولی در اغلب موارد میخواستم هر چه دم دست دارم را با همه قدرتم به سرش بکوبم. ولی خب نمیشد ، من هرگز چنین کاری انجام ندادم و عاقبتم شد اینکه بنشینم و اشک بریزم و او سنگدلانه از خسته شدنش از من بگوید و از رفتارهای بقول خودش چپیم ! بنالد. به درک که خوشش نمی آمد

دستمالم را مقابل بینی ام گرفتم و از روی عمد فین بلندی کردم ، چهره اش درهم شد و در سکوتی تاسف بار نگاهم کرد و

گفت : واقعا ديگه نمیتونم ، ببين همین الان دارم برات از کارایی که اذیتم میکنه میگم و تو توی این دستمال...متاسفم...واقعا

عصبی گفتم : یعنی میخوای بگی تو محتوای دماغت رو فین نمیکنی ؟ اینقدر باکلاس که خودشون محو میشن ؟

: کامران چینی به بینی انداخت و گفت

.لیلیا فقط میرسونمت و میرم _

خودم را کنترل کردم و زیر لب تشکر کردم. بعضی وقتها تمام نقشه هایم را فراموش میکردم و و خود واقعی ام میشدم ، همان که در خانه دهان به دهان همه میگذاشت و زبان درازش همه را به عذاب میکشید. اما من کامران را میخواستم و دقیقا برای ماشینش ، برای قیافه خاص و برای تو دهنی زدن به تمام دوستان به در نخورم و همه کسانی که میگفتند تقصیر من بود که

آرمان طلاق خواست و دوماه نشده گرفت و ماه سوم ، ریلیشن شپیش را نوشت

با شدت همان دستمال منفور را زیر چشم کشیدم و نگاهم به ساعت داخل ماشین افتاد. یک ربع به سه نصف شب بود ، اصلا متوجه ساعت نبودم. حتما بیچاره میشدم وقتی به خانه میرسیدم ، رامین دیوانه ام میکرد و مامان هم همیشه پشتیبانش بهم

زدن با کامران از یک طرف ، باید یکماه سرکوفت
: میشنیدم. عصبی گفتم

میشه سریع تری بری؟ _

.پوزخند زد : خودم مشتاق ترم زودتر برسم

صورتی از حرف زدنش جمع شد ولی حرفی نزدیم تا حداقل به
.خانه برسم و وسط راه پیاده ام نکند

یاد این مدت با هم بودنمان افتادم ، رستوران هایی که میرفتیم و
کادو هایی که میخرید و البته رابطه های با کلاسی که با هو

داشتیم ! شراب میخوردیم و من هم بیزار از شراب ، به زور
فرو میدادم و لبخند رضایت دار میزدیم ، همیشه یکساعت از
کیفیت

شراب و قدمتش تعریف میکرد و من اصوات نا به هنجاری از
تعجب از دهانم خارج میکردم... از این فیلم بازی کردن ها
راحت

...شده بودم ولی رستوران ها... غذاها

اشکم دوباره روان شد که دستش همراه با دستمال کاغذی مقابلم
قرار گرفت. دستمال را گرفتم و زیر لب تشکر کردم. نفسی

: کشید و لحظه ایی بعد گفت

نمیخوام اینطوری تموم کنیم ، با یه خاطره بد به هر حال _
روزای خوبی با هم گذروندیم

حرفی نزدم ، مقابل مجتمع ایستاد و لحظاتی طولانی به سکوت
گذشت ، وقتی حرفی نزد دستم سمت دستگیره رفت که گفت
:

متاسفم لیلیا -

وای که چقدر از این کلمه بیزار بودم ، سر تکان دادم و پیاده
شدم. ماشینش که در پیچ کوچه پیچید ، باز به گریه افتادم. دلم
برای لکسوس اش بیشتر از خودش تنگ میشد. وقتی سوار
میشدم از نگاه بقیه به خودم لذت میبردم ، حالا دوباره پراید
فکستنی

مامان و تازه قبلش هم باید یکساعت التماس میکردم

با یاد اوری خانه ، گریه ام بند آمد و بجایش ترس به دلم
نشست. کفش های پاشنه بلندم را از پا بیرون کشیدم تا صدایش
جلب توجه نکند و پاورچین از مقابل نگهبانی گذشتم. آقا رحیم با
دهانی باز خوابش برده بود مثل همیشه. نگهبانی را رد کردم
و سمت راست وارد قسمت تاریک پارکینگ شدم ، پارکینگ
سرپوشیده ایی که کوچکترین روزنه نور نداشت و لامپ هایش
هم یکی در میان سوخته بود

نفسی کشیدم و مستقیم سمت ورودی خودمان راه افتادم که راه زیادی بود ، کلید داشتم و مامان و رویا خواب بودند حتما. رامین را هم دعا میکردم خانه خودش باشد. اوضاع مالی پدر رامین و رویا خوب بود ولی بابای بیچاره من وقتی مرد ، چیزی برای من

بیچاره تر از خودش نگذاشت. فرامرز ، همسر دوم مادرم ، پدر رویا اوضاع مالی اش خوب بود ولی مرض خساست داشت و از

بین انهمه دارایی اش این خانه را انتخاب کرده بود برای زندگی. و بهانه اش هم هوای سالم بود برای ریه هایش

نفسم را آرام بیرون فرستادم ، این قسمت شهر هم از آلودگی دور نمانده بود. مقابل انباری ها رسیدم و سمت آسانسور چرخیدم

که با صدای بلند تق خفیف ولی محسوسی و فریاد خیلی کوتاهی که یکباره قطع شد نفسم بند رفت. دستم روی هوا مانده

بود و خیلی مسخره بود که صدای تق ، بنظرم شبیه شلیک تفنگ های صدا خفه کن دار بود. فکر کردم از بس فیلم میبینم ، خیالاتی شدم. ولی دوباره صداهایی آمد شبیه درگیری دو نفر ، از دهنم گذشت شاید یکی از پسرهای مجتمع دوست دخترش

را گوشه پارکینگ گیر کشیده... کمی به سمت چپ خم شدم و چیزی ندیدم ، با شنیدن دوباره صدای برخورد با ماشین ، کنجکاو قدمی به جلو گذاشتم. پاورچین جلو کشیدم و مقابل ورودی آخر ، در تاریکی عجیبی که حتما علتش سوختن لامپ ها

بود ، نور متحرک موبایلی دیدم . قلبم به تپش افتاده بود ولی باز دوست داشتم ببینم آنجا چه خبر است. دیوار مابین دو قسمت پارکینگ را رد کردم و کمی سرک کشیدم. صدای پیچ پیچ ها واضح تر به گوشم رسید و با حیرت متوجه شدم صدای دو مرد است. فضای تاریک اجازه پیشروی بیشتری داد ، از گوشه دیوار کمی سرم را جلو کشیدم و دو مرد را دیدم. یکی پشت به من

بود و دیگری را از بین ستون بدنه ماشین ها نمیتوانستم درست ببینم. گوشم بی اختیار تیز شد ، آنکه رو به من بود گفت :

اونجا هم نتونستی ، احمق فکر کردی نمیفهمه ؟

مرد پشت به من گفت : به تو ربطی نداره ، همین الان گمشو تا بهش نگفتم اومدی اینجا برای من اسلحه درمیاری. وسط

شهر توی مجتمع خدا واحدی

از شنیدن اسم اسلحه به معنای واقعی نفس کشیدن یادم رفت و خون در بدنم یخ زد

مرد دوم دوباره گفت : مَث اینکه مَخْت کار نمیکنه ، من مِچ
تورو گرفتم ، تو بیای منو گزارش کنی به کیانی ؟ ببین حسام ،
جای عارف رو بالاخره که باید بگی. میگیره دهن جفتون رو
سرویس میکنه. من از روز اول به کیانی گفتم بهت اعتماد نکنه
...ولی انگار فامیلی

صدای مرد با فریادی شبیه قبلی خفه شد ، بی اختیار سرم را خم
کردم. مردی که حسام نام داشت ، مرد رو به من را ، با چند
ضربه سریع ، یکی به کمر و یکی به گردن بیهوش کرد و
سریع ز سر بغلش را گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند. بعد آرام
روی

زمین انداختش ، در صندوق ماشین شاسی بلند مقابلش را باز
کرد و دیدم که به سختی مرد بیهوش را درون صندوق انداخت
سرم را با وحشت عقب کشیدم ، دست و پا و تمام تنم می لرزید.
مغزم فرمان نمیداد ، یک نفس برای زنده ماندن کشیدم و با
وحشتی فراتر از تمام زندگی ام ، خودم را به دیوار کشیدم و
قدمی دور شدم. دوباره نفس کشیدم و دوباره قدمی ، کمی دورتر
که شدم برگشتم به سمت ورودی خودمان که یکباره چشمی
لامپ پاگرد روشن شد. با وحشت به لامپ نگاه کردم و انگار
عقلم کار کرد که هرآنچه در توان داشتم بی صدا به طرف پله
ها دویدم.

مغزم در هرج و مرج عجیبی فقط دستور دویدن میداد ، از سوزش شدیدی که در کف پایم حس کردم ، لحظه ایی ایستادم و دوباره از پله ها بالا رفتم. در میان راه نگاهم به رد کوچک خون افتاد . با وحشت دستمال کثیف دستم را از پارگی جوراب شلواری ام رو زخم گذاشتم و باز دویدم. صدای پایی را شنیدم و چراغی که در انتهای پله ها روشن شد ، از روی چراغ های چشمی میفهمید کدام طبقه ام.

چه باید میکردم ؟ دست هایم را بهم پیچاندم ، روی پاگرد طبقه سوم ، پایم را لبه گلدان گذاشتم و تایمر کنار چراغ را کوتاه کردم و با سرعت نور به داخل خانه خزیدم. تنهای چیزی بود که ذهنم می رسید. که فکر کند از این طبقه گذشته ام. دستم را روی قلبم گذاشتم ، کیفم را آرام روی زمین انداختم و به طرف چشمی برگشتم. دقایقی طولانی گذشت تا بالاخره دیدمش که از تاریکی بالا آمد ، کمی در پاگرد مقابل واحد ها ایستاد و با دقت به اطرافش نگاه کرد و دوباره از پله ها بالا رفت روی زمین سر خوردم و اب دهانم را حتی نتوانستم فرو بدهم. باور نمیکردم ! تمام تنم در کرختی فرو رفته بود و با وحشت

روی اسم آشنای حسام و چهره ایی آشنا تر میگشت. حسام بود ! مردی که حرفه ایی یک نفر دیگر را بیهوش یا شاید هم

کشته بود ، حسام مهرجو ، همسایه طبقه چهارم بود! باورم نمیشد
!

یک هفته قبل دقیقاً یک هفته قبل را بیاد آوردم که بحثش در
خانه ما بود و من اولین برخورد نزدیک را با او داشتم ، مامان
آش پخته بود و رویا داشت رژش را پررنگ میکرد . موهایش
با تابى شیک ، به پشت گوشش رفته بود و شالش را به زیبایی
، طوری که من هیچوقت نمیتوانستم روی شانه هایش انداخته
: بود . لب هایش را با احتیاط بهم کشید و داد زد
مامان ریختی؟ _

.مامان غر زد : کشتی منو تو ! آره بیا ببر

برگشت سمت من و گفت : تو نمیای بریم ؟

چشم غره رفتم و گفتم : ... من ؟ برای یه کاسه آش دو نفر
پاشیم بریم که چی ؟

.رویا پشت چشم نازک کرد : که بفهمه خوشمون میاد ازش
.خوشمون ؟ تو خوشت میاد _

رویا از چهارچوب در به عقب خم شد و گفت : خدایی بده ؟
و رفت. داد زدم : چون خوبه خوشم نمیاد

محبوب ترین مرد مجتمع ، همین حسام بود و آقا بودن و خوش
برخوردی اش زبان زد همه. بخاطر او بود که ما حداقل هفته
ایی یکبار از آش ، یا شیرینی و یا کیک و هرچیزی که میشد
برای همسایه ها برد ، بهره میبردیم. با مادر بزرگش زندگی
میکرد

و من مادر بزرگ تپل و سفیدش را بیشتر دوست داشتم
حسام عالی بود ، قد بلند پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی
و خوش اندام اما خانه اش در مجتمع ما بود و این یعنی انقدر
که باید پول نداشت. ماشینش هم ، دویست و شش بود ، مدل
پایین. از سامسونت همیشه همراهش هم میشد فهمید که
کارمند است و البته اطلاعات رویا هم بی تاثیر نبود
برای خوردن آب بلند شدم . مامان به رویا غر میزد : پدر منو
تو درآوردی اینقدر پیاز داغ درست کردم سردرد گرفتم
. رویا لوس شد : ا ؟ مامان ! فکر کنم از من خوشش میاد اخه
مامان دست به کمر گفت : دختر حمیده هم همینو میگفت
. اتفاقا. اسگلتون کرده بدبختا

آب از دهانم با فشار بیرون پرید و رویا با حیرت و سرزنش
مامان را صدا کرد. مامان شانه ایی بالا انداخت و گفت : ببین
کی

بهت گفتم

رویا سینی را برداشت و سمت در رفت ، بلند گفتم : وایسا
عکس بگیرم ازت بفرستم برای اشکان

زبانش را برای من دراز کرد و در را بهم زد. سمت سینه
برگشتم و برای کمک به مامان ظرف ها را شستم. مامان باز غر
زد

که میوه و گوشت ندارد و بالاخره من را فرستاد برای
خریدشان

یکساعتی طول کشید برگشتم ، منتظر آسانسور ایستاده بودم که
حس حضور کسی کنار سر برگرداندم و از دیدن حسام تعجب
کردم. لبخند گرمی زد و سلام کرد. جواب دادم و نگاهم را به
صفحه آسانسور که روی طبقه ششم چشمک میزد ، دادم . زیر
چشمی به کفشش نگاه کردم ، نایک بود ، سورمه ایی رنگ با
تیک بزرگ سفید. شلوار ورزشی بپا داشت و ساک هم از دستش
آویزان بود. بنظر از باشگاه آمده بود... با صدایش سرم را بالا
آوردم. با لبخند و آرامش گفت : فکر کنم در رو باز گذاشتن
به کیسه های خریدم نگاه کردم و آه کشیدم که البته آه تنها نبود و
: بدبیراه هم معنی میداد. دوباره گفت
باید از پله ها بریم مثل اینکه _

. بی حوصله سری دادم و گفتم : بله. شما بفرمایید
. کیفش را روی دوش انداخت و گفت : اختیار دارید
و خم شد کیسه ها را برداشت. متعجب و دست پاچه گفتم : نه نه
. چرا شما... ای بابا... سه طبقه اس خسته میشین
با همان لبخند شیرین که دندان های ردیفش را به نمایش
. می گذاشت گفت : بفرمایید
منتظر بود من جلوتر راه بیوفتم. کیسه کوچک شیر و ماست را
از دستش گرفتم و گفتم : اینو من ببرم حداقل
. خندید و گفت : باشه
جلوتر راه افتادم و فکر کردم مانتوی گشادم را پوشیده ام
خداراشکر و طرح اندامم آن هم در حال بالا رفتن از پله ها ،
در آن
مشخص نیست. گرچه وقتی به عقب برمیگشتم ، جای دیگری را
نگاه میکرد. لحظه ایی حق دادم به رویا و بقیه دختر ها ، واقعا
خوب بود. چشم های گیرایی داشت ، ابروهای متوسط و چانه
خوش فرم و لب های درشت که بنظرم قسمت عطف صورتش
. محسوب میشد
_ زمین نخورید _

از کلامش جا خوردم و بی اختیار سرخ شدم. نگاهش کردم که
عادی بنظر می رسید و بنظر نمی آمد در حال طعنه زدن باشد
، روی پاگرد دوم نفس زنان ایستادم و گفتم : بذارید خودم
میبرم.

خانه شان طبقه چهارم بود ، سمت پله ها رفت و گفتم : ورزش
نمیکنید؟

سینه ام را صاف کردم و سعی کردم نفس نرم و گفتم :
چرا. باشگاه میبرم

او هومی گفت و ادامه داد : بیشتر هوازی کار کنید و نفس های
عمیق بکشید. اهل دود که نیستید یا ...الکل ؟
سر تکان دادم : نه اصلا

دروغ میگفتم ، هم ورزش را و هم دود و الکل را. سری تکان
داد و با لبخند کجی گفت
خوبه پس همیشه ورزش کنید _

کیسه ها را مقابل خانه ما گذاشت و صاف ایستاد. قدم تقریبا تا
شانه اش بود و بنظر ضایع می رسید. من خیلی قد بلند
نبودم. یک

متر و شصت و هفت سانت بودم و او بنظر بیست سانتی بلندتر
می رسید. موهایش کنار گوش ، شبیه دایره ایی بسیار کوچک

و روشن داشت ، دوباره گفت : مادرزادیه

گیج گفتم : چی ؟

! انگشتش را روی موهای روشن گذاشت و گفت : این

.آهانی گفتم و خجالت کشیدم از کارهایم.خندید و گفت : من برم

.تته پته کنان گفتم : مرسی.زحمت کشیدید

دستش را تکان داد و پایین رفت.ای کاش اینجا زندگی نمی کرد

و من محال بود بیخیالش شوم. چیز خاصی در حرکاتش بود

که جذابش میکرد.آهی کشیدم و وارد خانه شدم ، من کلا

شخصیت های محبوب و دوست داشتنی را هم حقیقتا دوست

نداشتم

پاورچین به سمت اتاق مشترکم با رویا راه افتادم و در را باز
کردم خودم را داخل اتاق انداختم ، انگار داخل خانه هم از نفس

کشیدن میترسیدم. آنچه دیده بودم ، باور پذیر نبود. دستم را

روی پاهایم کشیدم و از سوزشش تازه یاد زخم افتادم ، ای

کاش

، ای کاش راه پله خونی نشده باشد و مثل احمق ها تا دم خانه

راهم را نشان نداده باشد. مانتو و روسری ام را روی صندلی

انداختم و با لباس روی تخت افتادم ، حسام ، یکی را کشته بود !
سعی کردم حرف هایشان را بخاطر بیاورم. مرد بیچاره جای
مسعود نامی را پیدا کرده بود ! هر دو هم باید به کیانی حساب
پس میدادند ، به خودم تشر زدم. به من چه ربطی داشت ؟ باید
اصلا فراموش میکردم. هم امشب را هم حسام را ، ولی
میدانستم من انقدر تابلو رفتار میکردم که همه میفهمیدند. باید
اصلا

چند روز از خانه بیرون نمیرفتم... قلبم ریخت ، اینکه بدتر بود !
...میفهمید

به خودم دلداری دادم شاید پلیس باشد ، بخدا که به خلافکارها
شبیه نبود ، چند باری هم ته ریش داشت. داشت گریه ام
میگرفت ، حتما میفهمید من بود. فقط کافی بود صبح که مامان
سر من داد و بیداد میکرد و او از دم خانه ما میگذشت. از
استرس بی اختیار گریه ام گرفت. تا روشن شدن هوا بیدار ماندم
و بعد بیهوش شدم بجای خوابیدن

با صدای رویا از خواب بیدار شدم. داشت تکانم میداد ، به
سختی چشم باز کردم و گفتم : چیه ؟

میگم چرا با این ریختو قیافه ایی ؟ لباس تو در نیاوردی چرا ؟ _
کی رسیدی اصلا ؟ مامان کشت منو

با حس سردرد شدیدی نیم خیز شدم و دستم را به سرم
گرفتم. رویا دوباره با صدایی که سعی در آرام بودنش داشت
گفت :

اتفاقی افتاده ؟ با کامران چیزیت شده ؟

تازه یاد کامران افتادم و بهم زدنمان و یاد حسام ! چشم هایم
: گشاد شد و صاف نشستم. رویا با تعجب گفت

پاشو قیافه ات رو درست کن الان مامان میاد بخدا پدرمونو _
در میاره. پاشو... پات چی شده ؟

به خون خشک شده روی جوراب شلواری رنگ پایم نگاه کردم
و گفتم : بدون کفش اومدم پام برید

رویا سری تکان داد و گفت : باشه پاشو

بلند شدم و پیراهنم را سریع از تن بیرون کشیدم ، لباس راحتی
پوشیدم و با پنبه و آرایش پاک کن به جان زیر چشم هایم
افتادم... فقط دعا میکردم خونی روی پله ها نمانده باشد

نگاهم به رویا افتاد که عجیب نگاه میکرد و گفتم : چیه ؟

لب زد : با کامران بهم زدی نه ؟

سر تکان دادم. عصبی پرسید : اذیتت کرد ؟

بی حوصله گفتم : نه بابا دیسیپلین اون به اینکارا میخوره اخه ؟

کنجکاو پرسید : پس چته تو اخه ؟ یجوری هستی

کلافه پنبه را درون سطل پرتاب کردم و گفتم : ول کن توام.
اعصابم خرده. اه

بی صدا در را باز کردم ، ساعت هشت صبح بود و من فقط دو
ساعت خوابیده بودم. خودم را به سرویس رساندم و صورتم را
مفصل شستم. چشم هایم را بیشتر. از سرویس بیرون امدم و
دوباره به اتاق برگشتم. رویا همچنان مشکوک نگاهم میکرد ،
: روی تخت دراز کشیدم و گفتم

خیلی اعصابم خرده نذار مامان بیدارم کنه _

دلخور گفت : من حریف مامان نمیشم. دیشب تا دو بیدار بود غر
میزد. شانست گفت رامین نبود

خواستم بگویم به رامین اصلا ربطی هم ندارد که برای من نظر
: بدهد ولی گفتم

یه این بار رو کمک کن _

چیزی نگفت و رویش را برگرداند. این بار بدون فکر خوابیدم
تا عصر خوابیدم و نمیدانم رویا به مامان چه گفته بود که بیدارم
نکرد. تا فردا را گیج و منگ گذراندم ، شب بدون حرف هم

زودتر خوابیدم و صبح با دیدن چهره زارم ، وقت ارایشگاه گرفتم. کنار در خانه از چشمی بیرون را نگاه کردم و رو به مامان

گفتم : نظافت چی راه پله ها کی میاد ؟

مامان در حال جدول حل کردن گفت

فردا میاد. چطور ؟ -

بی حواس گفتم : کثیف شده اخه ساختمان

: مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت

لایلا فکر نکن پریشب رو یادم رفته ساعت سه اومدی. صدبار -
بهت گفتم یکاری نکن من جلوی فرامرز زبونم کوتاه شه. از
بعد از طلاق ، همه زیر نظرت دارن... از همسایه گرفته تا
فامیل

عصبی گفتم

به اونا چه مربوط ؟ من توی خونه غصه میخوردم اومدن -
دلداریم بدن که حالا فضولی منو میکنن ؟

مامان دستی به سرش کشید و گفت

مردم میگن ، هرکاری کنی یه چیزی میگن -

کیفم را برداشتم و عینکم را روی موهایم گذاشتم و گفتم : شما
بزنی توی دهنشون نمیگن

مامان با حرص گفت : الان کجا میری ؟

غریدم : ارایشگاه. موهامو نمیبینی رنگ موز شده ؟

مامان نچ نچی کرد و غر زد

برو همین چندرغازی که اون مرتیکه میده رو بریز دور ، -
ببین چی میشه

بی حوصله با اعصابی خراب بیرون رفتم و در را بستم. دکمه
اسانسور را زدم و منتظر ایستادم. وقتی آرمان بحث جدایی را
پیش

کشید ، تا زمان جدا شدن یکماه بیشتر طول نکشید. عقد کرده
بودیم ، هنوز قرار عروسی را هم نگذاشته بودیم ، دو سال کامل
و بعد هم مجبور شد مهریه ام را هم کامل بدهد

نفسم را با حرص بیرون دادم و وقتی در اسانسور باز شد ،
بدون مکث وارد شدم. اسانسور بجای پایین رفتن بالا رفت ، انهم
طبقه دهم. کلافه گوشی ام را که یک روز کامل چک نکرده بودم
بیرون کشیدم ، اینترنتم را روشن کردم که البته در اسانسور
انتن نداشتم. صفحه ام را تفریحی باز و بسته کردم تا بالاخره
طبقه دهم ایستاد و در باز شد . با دیدن حسام مهرجو خون در
رگ هایم ایستاد

لبخند همیشگی اش را داشت ، سلام کرد و وارد شد. مات مانده بودم به چشم های براقش و نفسم گیر کرده بود. کنارم ایستاد و با آرامش خودش گفت : خوبید ؟

سعی کرد به خودم مسلط شوم. سرم را پایین انداختم و موبایلم را بالا آورده گفتم : مرسی. شما چطورید ؟ مامان بزرگتون خوبن ؟

صفحه چتم با کامران را بیخود و بی جهت باز کردم و شنیدم که گفت : بله خوبن به لطف خواهرتون

سرم را بالا اوردم ، قلبم طوری می کوبید که فکر میکردم میبیند ، لبخندش نرم و نگاهش کاملاً به من بود. الان باید میپرسیدم

چطور ولی انگار زبانم را با نگاهش دوخته بود که دهانم باز نمیشد

وقتی نگاهم را دید ، گفت : برای کیک خوشمزه دیروزشون میگم

رویا دیروز هم کیک برده بود؟ اهان دست پاچه ایی گفتم و سعی کردم لبخند بزنم. دو طرف صورتم مثل وقت هایی که ماسک

میزدم ، به سختی جمع شدند

باز در ذهنم گفتم شاید اصلا او نبوده ، اما چشم هایش ، بنظرم
هوشیار و با دقت بودند.زیر نظرم داشتند و شاید الان اسلحه
اش را بیرون میکشید و من را هم خلاص میکرد
به صفحه طبقات نگاه کردم ، هنوز دکمه ایی را نزده بود.اب
دهانمرا قورت دادم و گفتم : میاید پارکینگ ؟
نگاهش در ثانیه ایی به دست های مشت شده ام افتاد و گفت
بله...راه شومینه گرفته بود روی پشت بوم بودم.باید برم -
وسیله بخرم...کم کم هوا سرد میشه
سعی کردم نگاهش نکنم ، همان لبخند مسخره را زدم و گفتم :
اهان . چه خوب
خندید و گفت : خوب که شومینه گرفته ؟ یا هوا سرد میشه ؟
عادی بود ، عادی میخندید و حرف میزد.شاید اشتباه میکردم ،
شاید اصلا به من شک نکرده بود
اسانسور باز شد و گفتم : چه خوب که به کارای خونه رسیدگی
میکنید.
بیرون امد و گفت : باید انجام داد دیگه ... منم دارم میرم بیرون
میتونم برسونمتون تا جایی ؟
کمی از برخورد عادی اش دلم ارام شد و گفتم
نه مرسی.همین سر کوچه میخوام برم -

سر تکان داد و گفت

باشه ، خوشحال شدم دیدمتون ، لیلیا خانم ، درسته ؟ -

با تردید بله گفتم. دستش را تکان داد و سمت ماشینش رفت ،
دقیقا همان جایی که دو شب قبل بود. در همان تاریکی ، که

انگار لامپ چراغ چشمی اش کار نمی‌کرد

وقتی روی صندلی ارایشگاه نشستم ، یادم به گوشی ام افتاد و
اینترنت اش را روشن کردم . منتظر به صفحه نگاه کردم ،
ساره

مسئول رنگ سالن پرسید : همون قبلی ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : ابرو هامو هم رنگ کن ولی خیلی
روشن نشه

کنار گوشم گفت : موها ت داغونه ویتامینه اش کنم ؟

سرم را بالا اوردم و به موهایم که تا کمی زیر شانه ، خشن و
نامرتب افتاده بود نگاه کردم. حقیقتا برایم اهمیتی نداشت چقدر

بد شده اند ، چقدر نامرتب و بی قاعده ، از وقتی از آرمان جدا
شده بودم ، همیشه بلوند میکردم دلایلش برمینگشت به چیزی

دروم ، که نمیدانستم چیست. شاید برای جبران نخواستنی که
کشیده بودم ، برای ثابت شدن دوست داشتنی بودنم و موهایم

بود که فدا میشدند

با دیدن پیام کامران در تلگرام ، تازه یاد جدا شدنمان افتادم و آن
: حس سرد دوباره بازگشت. پیام را با بی میلی باز کردم
نمیخواستم اینطور تموم شه. از دیشب فکر میکنم کار درستی
...نکردیم ، اما تو چاره ایی نداشتی

از سه نقطه آخر پیام هایش که میخواست تفکر عمیق را نشان
بدهد بیزار بودم. نفسی کشیدم و برایش چند استیکر غمگین
فرستادم و گوشی را روی میز انداختم

وقتی از ارایشگاه بیرون می امدم ، چهره ام راضی کننده
بود. اعتماد به نفس کمی برگشته بود ، میدانستم به صورت
کوچک

و پوست روشنم این رنگ مو می آید ، رنگی که همیشه آرمان
با آن مخالفت میکرد و میگفت جلب توجه میکند. هنوز هم با
فکر به دوران متاهلی ام ، اشک در چشمم جمع میشد

سرم را تکان دادم و وارد متجمع شدم ، وقتی به ورودی مان
نزدیک شدم صحنه آن شب کذایی مقابل چشمانم قد کشید و

دوباره استرس به جانم افتاد. به قدم هایم سرعت دادم و خودم را
به آسانسور رساندم. چیز خاصی از رفتار حسام دستگیرم نشده
بود اما یاد چشمهایش ، بی اختیار وحشت زده ام میکرد. به خودم
دلدار ی دادم که بدبین شده ام و چیز خاصی نبوده ، با باز

کردن در و صدای غر مانند رامین که بلند گفت : خانوم تشریف آوردند.

اخم هایم در هم رفت. کفش هایم را درون جا کفشی گذاشتم و سلام سنگینی دادم. بند مانتو را کشیدم و شالم را روی دستم انداختم و خواستم به سمت اتاق بروم که رامین بلندتر گفت : به دقیقه تشریف بیارید اینجا.اگه مزاحمتون نیستیم البته

چشم هایم را بهم فشردم تا چیزی نگویم که صدایمان از خانه بیرون برود ، چون رامین دهان گشادی داشت و من هم جدیداً آستانه کنترل خشمم پایین آمده بود

برگشتم و منتظر نگاهش کردم ، مامان عصبی پایش را تکان میداد و رویا نگران نگاهم میکرد.رامین روی کاناپه کنار خودش

زد و گفت : بفرما

عصبی گفتم : حرفتو بزن

پوزخندی زد و به مامان نگاهی کرد و گفت : طلبکاره خانوم

جلوتر رفتم و گفتم : گفتم کارتو بگو. نمایش بازی نکن

ایستاد و انگشتش را مثل همیشه بالا آورد و گفت : بفکر حیثیت خودت نیستی ، بفکر خواهرت باش ، تو با این رفت و آمدهات داری اینم بی آبرو میکنی...ما رو هم بی غیرت

لبخندی از سر حرص زدم و گفتم : من میخوام فقط بدونم به تو
چه ربطی داره کارای من ؟

مامان ایستاد و گفت : بسه بچه ها

رامین به سمتم قدمی برداشت و گفت : داری تو این خونه
زندگی میکنی

! میخوای نمیکنم _

خنده ایی کرد و گفت : کجا بری مثلا ؟ کی نگهت میداره ؟
عرضه داشتی که زندگیتو میکردی

به سمت اتاقم قدم برداشتم و گفتم : جدا شدن من از آرمان بی
عرضگی منو نشون نمیده ، بی غیرتی تورو نشون میده احمق

به ثانیه نکشید ، بازویم کشیده شد و صورتم سوخت از ضربه
سنگین دستش. نگاهش رنگی از پشیمانی نداشت ، یکبار که

! بتواند ، بار های بعدی کاری ندارد

سرم را برگرداندم که بلند گفت : اینو زدم که چاک دهندو باز
نکنی ، برای رفت و آمدم دارم

صدایش با صدای مامان و رویا که بنظر به طرفداری از من
بود ، قاطی شد. طرفداریشان برایم ارزشی نداشت ، در اتاق را

بستم و لباس هایم را روی تخت انداختم. مامان خودش مثل
همیشه به رامین آمار من را داده بود ، رویا هم ته همه حرف

هایش ، برادرش را بیشتر میخواست ، برای حمایت هایش ،
برای خونی که در رگ هایشان مشترک بود ! دستم را کنار
دهانم

گذاشتم و از دیدن خون کنار لبم ، خونم به جوش آمد. نمیتوانستم
حضور رامین را تحمل کنم ، مانند ام را پوشیدم و از اتاق
بیرون زدم به سمت در. رامین دوباره داد و هوارش را راه
انداخت که مامان جلوییش را گرفت و گفت : بذار بره جایی
نمیره ،

ولش کن.

نگاهی از کینه به رامین انداختم و در را بستم. پله ها را پایین
رفتم تا یک موقع در اسانسور شلوغ کسی را نبینم. به پاگرد
ورودی

رسیدم و در شیشه ایی را هل دادم که خورد به کسی و آخی
گفت. سرم را بالا اوردم و از دیدن حسام ، این بار واقعا به بخت
بدم بد و بیراه گفتم

بی حوصله و از سرتعارف گفتم : معذرت میخوام... به کجا
خورد ؟

اخم های چین خورده اش را در هم کشید و در حال فشردن
دستش گفت : خواهش میکنم... اشکال نداره

شرمنده گفتم : فکر کنم جای بدیتون خورد

چشم هایش درشت شد و گفت : نه خانوم. خواستم دسته را بگیرم باز شد ، به دستم خورد

سرم را بالا آوردم و گیج نگاهش کردم و تازه متوجه اشتباهم شدم و مثل احمق ها گفتم : آهان

نگاهش سمت لب هایم کشیده شد و سریع گفت : لبتون خونریزی داره...مگه به شما هم خورد ؟

یاد سیلی رامین افتادم و تلاشم برای پنهان کردن دعوای خانوادگی ، مخصوصا آن شب را با ظاهر سازی دستم را بالا آوردم

...وگفتم : ا متوجه نشدم

خم شد به سمتم و گفت : فکر کنم در برگشت خورد به صورتتون...واقعا معذرت میخوام

به دنبال دستمال در کیفم گفتم : نه خواهش میکنم.اتفاق بود دیگه

و هیچوقت هم که در کیف من دستمال پیدا نمیشد ، دستش را : جلو آورد و دستمالی به سمتم گرفت و گفت
بفرمایید.تمیزه _

خیره نگاه تیره مرموزش ماندم ، لبخند کمرنگی زد و گفت :
اجازه بدید بذارم روی زخمتون

تحت تاثیر جذبه نگاهش یا ترسی که در مقابلش حس میکردم ،
بی حرف نگاهش کردم که آن را به حساب اجازه گذاشت و
دستمال را روی گوشه لبم گذاشت. چشم هایم را از سوزش در هم
کشیدم. از جایی نزدیک صورتم گفت
بدجور زخم شده باید یخ بذارید _

او هومی گفتم و بوی عطر خوش بویش را به مشام کشیدم ، از
این فاصله ، ته ریش کمرنگش و خال بی رنگ روی گردنش
و البته دست های قدرتمندی که کاملاً مناسب آن ضربه هایی بود
که به مرد بینوا زده بود را میدیدم. نگاهش دوباره به چشم
هایم برگشت و قلبم ریخت. من از این مرد میترسیدم ، انگار
نگاهش اسکن داشت و الان تمام مغزم را میخواند ، بی اختیار
سرم را کمی عقب کشیدم که همزمان در آسانسور باز شد و او
هم دستش را عقب کشید. با دیدن رویا سریع خودم را جمع و
جور کردم ، رویا سلامی به حسام کرد و سمت من آمد . حسام
جوابش را داد و به طرف آسانسور قدم برداشت ، در شیشه ایی
که مابینمان بسته شد رویا با ناراحتی نگاهی به صورتم کرد و
...گفت : بشکنه دستش

دست رویا را کشیدم و غریدم : ساکت شو ، ساکت شو

سریع به حسام نگاه کردم که داخل اسانسور ایستاده بود و بی لبخند نگاهم میکرد. شنیده بود ! همچنان که با نگاهی سر خیره ام بود ، در بسته شد و من از ناراحتی دستم را به سرم گرفتم و در جواب رویا که مدام میپرسید چرا دوباره گفتم ساکت

جلو رفتم و دستم را به دیوار گرفتم و عصبانی گفتم : بهش گفتم . صورتم به شیشه خورد... حالا فهمید دروغ گفتم

رویا گیج گفت : یعنی چی ؟ برای چی براش توضیح دادی خب ؟

کلافه گفتم : داشتم دروباز میکردم ندیدمش زدم بهش ، یهو صورتم رو دید فکر کرد اونم شیشه رو زده توی صورتم...وای ...چه ضایع ، ده بار معذرت خواهی کرد

رویا لب هایش را جمع کرد و گفت : خب چمیدونستم باید جلوی اون بگی آخه ؟ _

حالا اون اینقدر برات مهمه مگه ؟ _

سرزنش بار نگاهش کردم و گفتم : نه ولی دوست ندارم یه ادم غریبه بدونه کتک خوردم

...چشم های رویا غمگین شد و دوباره گفت : الهی بمیرم ببخشید

سرم را تکان داد که باز هم گفت : سوئیچ ماشین رو از مامان گرفتم یکم دور بزنیم

باشه ایی گفتم و به سمت ماشین راه افتادم. وقتی نشستم ، دستمال دیگری برداشتم و روی لبم گذاشتم. دستمال قبلی حتما روی زمین افتاده بود ، آهی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

چند بار خواستم ماجراییی که دیده بودم را برای رویا تعریف کنم اما میترسیدم ، واقعا میترسیدم درگیر شود . ترجیح میدادم خودم هم فراموش کنم چه دیدم ، شاید کسی روزی برای تحقیق و دنبال شاهد می امد ، انوقت حرف میزدم و میگفتم حسام تهدیدم کرده و ترسیدم. از این فکر سرم را برای خودم تکان دادم که رویا پرسید

و ا چرا سرت رو تکون میدی ؟ -

عمیق نگاهش کردم ، رویا برایم عزیز بود ، وقتی هشت ساله بودم به دنیا امده بود و این بیست سال ، بیشتر از انکه فکرش را بکنم در زندگی من جای گرفته بود با همه اخلاق های خاص و اعصاب خرد کنش. اگر قرار بود به کسی بگویم ، به رامین میگفتم که اگر مصیبتی بود گریبان او را میگرفتم و من هم راحت میشدم

توروخدا باهاش اینقدر کل کل نکن ، چرا جوابشو میدی که _
همچین غلطی بکنه ؟

جواب رویا را ندادم ، این بحث تکراری بود ، بارها گفته بودم
که دخالت رامین را نمیخواهم. اون برادر من نبود و بارها ثابت
کرده بود، چه وقتی که آرمان را بعنوان دوستش تایید کرد و چه
وقتی میخواستم از او جدا شوم و طرف او را گرفت

سرم را برگرداندم و میان نصیحت ها رویا گفتم : رویا من فقط
منتظرم تکلیف ارثیم روشن شه ببینم چیزی مونده برام یا نه ،
اگه مونده بود شک نکن یه روز نشده میرم از این خونه...البته
اگه تو نذاری کف دست رامین و مامان

دلخور نگاهم کرد و گفت : من کی بهشون گفتم ؟
بی حوصله گفتم : گفتم که حواست باشه

حالا مگه چقدر هست اون ارثیه ؟ کجا میتونی خونه بگیری _
اخه توی این گرونی ؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم : یجایی پیدا میکنم بالاخره ، میرم
سر کار

رویا حرف دیگری نزد. چرت میگفتم ، هیچ برنامه ای جز
رهایی از آن خانه نداشتم ، از رامین خسته شده بودم. عامل همه
! بدختی هایم را او میدیدم ، البته بعد از خودم

گشت زدن در خاطرات گذشته را رها کردم و برای شام به رویا
پیشنهاد رستورانی که اخیرا با کامران رفته بودم را دادم. وقتی
پشت میز ها نشستیم ، هنوز دقیقه ایی نگذشته ، با صدای
کامران از جا پریدم. کنار صندلی ام با تعجب ایستاده بود ،
محترمانه

: به رویا سلام کرد و رو به من گفت

چرا نگفتی میاید اینجا عزیزم؟ _

از جواب دادن ماندم ، رویا میدانست جدا شده ایم ولی او طوری
رفتار میکرد که انگار اتفاقی نیوفتاده است. نگاهش روی لبم
رفت و با ناراحتی گفت : چی شده لبِت ؟

رویا زودتر از من گفت : یکی از همسایه ها اتفاقی در رو زد
به صورتش

کامران صندلی کناری من را عقب کشید و گفت : با اجازه...چر
حواستو جمع نکردی ؟

معذب نگاهی به ابروی بالا رفته رویا انداختم و گفتم :
ندیدمش...تو اینجا چیکار میکنی ؟

با سر به پشت سرم اشاره کرد و گفت : اون روز نشد بگم.
اینجا مال دوستمه

آهانی گفتم و سرم را زیر انداختم ، خوشحال بودم که واقعا تمام
نکرده بود ، حداقل ترجیح میدادم اگر قرار بر بهم زدنی باشد
، من این کار را انجام بدهم. حس بهتری داشتم اینطور

دوباره گفت : سفارش دادید ؟

لبخنی زدم و گفتم : مزاحم نباشیم اگر کاری داری برو

شیک ، یعنی با حفظ فاصله لب و دهانش خندید و گفت : نه
اومده بودم سر بزنم. افتخار داشتم رویا رو هم ببینم
دیگه... سفارش

بدید.

وقتی رویا برای شستن دست هایش بلند شد با احتیاط گفتم : رویا
میدونست بهم زدیم ، نمیخواست خودتو اذیت کنی

اخم کرد و گفت : واقعا تو میتونی این چند ماه رو فراموش کنی
؟ ببین من قبول دارم زیاده روی کردم ولی گاهی فکر

میکنم از روی عمد کاری میکنی که من دوست ندارم

پس گاهی خودم را لو داده بودم ، ابروهایم را نمایشی بالا بردم
: و لب هایم را جمع کرده و گفتم

اشتباه فکر میکنی. من همیشه نمیتونم اون طور که تو دوست _
داری رفتار کنم ، ولی سعی ام رو کردم... نمیدونم چرا این

برداشتو کردی. برای منم این ماه هایی که گذشت ، روزای خوبی بود

و دروغ هم نگفته بودم ، روزهای خوبی بود. با اینکه هنوز روابطمان اینقدر جدی نشده بود که وابستگی خاصی پیدا کنم ولی

تفریحات سطح بالا چیزی نبود که بشود از آنها چشم پوشی کرد

: کامران دستش را روی دستم گذاشت و در حال نوازش گفت

من دیدگاهمو عوض میکنم ، بیا بهم یه فرصت دیگه بدیم _

خوشحال شدم ولی سرم را کمی خم کردم و گفتم : اون شب رفتارت درست نبود. من ازت توقع نداشتم

سر تکان داد و گفت : قبول دارم. عصبی شده بودم از برخوردت با بچه ها... ولی معذرت میخوام

با آمدن رویا تنها با لبخندهایم جواب معذرت خواهی اش را دادم. فکر نمیکردم خودش برای آشتی پیش قدم شود ولی واقعا

خوشحال بودم و همان حس خواستن و جذاب بودن در وجودم موج میزد. اصلا شاید میتوانستم با کامران جدی تر شوم ،

! صحبت ازدواج نکرده بودیم اما شاید میشد

با رویای داشتن خانه ای شبیه خانه او ، در بهترین منطقه
تهران و ماشین هایی که دل همه را میبرد ، همه چیز را
فراموش

کرده بودم. باید روی رفتارم کار میکردم تا بیشتر شبیه آنچه او
میخواست میشدم.

بعد از شام ، کمی گشت زدیم و با خدحافظی از کامران به سمت
: خانه برگشتیم. به محض سوار شدن رویا گفت
آشتی کردین باز ؟ _

فکر کنم قهر نکرده بوده جدی... یا پشیمون شده _

: رویا با هیجان گفت

. آدم خوبی بنظر میاد _

.خوبه _

چشم بستم و با لبخندی راضی ، به کامران فکر کردم و اینکه
نتوانسته بود از من بگذرد. این خیال شیرین برای مدت های
من کافی بود ، حتی شاید کمی جدی تر میشد ، به گوش آرمان
میرساندم و آن وقت چهره اش را وقتی در لکسوس سفید
کامران نشسته بودم تصور میکردم.

شب قبل از خواب ، کامران تماس گرفت و دوباره تاییدی شد بر
آشتی دوباره مان. یکساعت بعد را خوابیده روی تخت در

تلگرام میگذراندم که با دیدن پیام کامران شوکه نشستم ، نوشته بود : بیا پایین ببینمت.دلم برات تنگ شده

نوشتم : کجا ؟ پایین مجتمع ؟

جواب داد : آره.چند دقیقه ببینمت و برم

مضطرب به اطرافم نگاه کردم ، رویا سرش را برگرداند و گفت : چی شده ؟

نمیخواستم بگویم کامران آمده ، ناچار گفتم : لادن یکی از دوستانم با شوهرش دعواش شده اومده دم خونه حالش بده...میخوام

برم پایین

رویا نیم خیز شد و گفت : الان ؟

با عجله شلوارم را عوض کردم و در حال پوشیدن مانتو گفتم : آره...حواست هست برم؟

دستی به چشم های خواب الودش کشید و گفت : دوستاتم روانی.ان نصف شبی...برو یواش برو رامینم نیست رفته

موبایلم را برداشتم و برای کامران نوشتم : الان میام

شالم را روی سر انداختم و موهایم را مرتب کردم. پاورچین از اتاق خارج شدم و همزمان فکر کردم کامران این مدل کارها را

انجام نمیداد و همیشه از اصول خسته کننده و یکنواختش دنباله
روی میکرد ، قرارهای مشخص و با هماهنگی که مبادا
ظاهرش را آشفته و خارج از حالت عادی ببینم

در را بی صدا باز کردم و کلیدم را داخل جیب مانتو فرستادم ،
ترجیح دادم از پله ها استفاده کنم که صدای آسانسور جلب توجه
نکند. نفس زنان به پارکینگ رسیدم و فکر کردم آقا رحیم را
چطور رد کنم ، نرسیده به ستون ورودی دوم ، صدایی پشت
سرم

شنیدم. هنوز برنگشته بودم که ضربه شدیدی را پشت گردنم حس
کردم و بعد از درد شدیدتر از آن ، چشمانم سیاهی رفت و
سقوط کردم.

کمی سرم را جا به جا کردم و دوباره درد در گردنم پیچید ،
چشم هایم را باز کردم و اولین چیزی که دیدم ، لوستر فلزی
سیاهی بود با چندین چراغ ، مغزم آنالیز نمیکرد لوستر سیاه و
ارتباطش با گردن دردم را. کمی خودم را تکان دادم و با حس
نرمی تشک زیر تنم لحظه ایی از ذهنم گذشت خواب میبینم.
چشم هایم را دوباره بستم و مثل برق خاطراتی از پیام کامران
و رفتنم به پارکینگ گذشت و آن ضربه... با وحشت چشم هایم
را باز کردم و ناگهانی نشستم که از درد گردنم آخی گفتم و

دستم را رویش فشردم. به اطرافم نگاه کردم و ضربان قلبم تا بی نهایت بالا رفت. روی تخت فلزی سیاهی بودم ، اتاق جز یک آینه و مبلی قدیمی چیزی نداشت ، پنجره با پرده های ضخیمی پوشیده شده بود ، واقعا نمیفهمیدم جریان چیست. دزدیده شده بودم ؟ بیهوش شده بودم و کسی مرا به خانه اش برده بود ؟ به کاغذ دیواری های طرح قدیمی نگاه کردم ، شبیهش را در خانه هیچ همسایه ای ندیده بودم... همسایه

با وحشت بی اختیار ایستادم و به در خیره شدم. نکند حسام مرا آورد بود ؟ بدنم کرخت شده بود ، سمت راست تنم بی حس بود و ترس مثل خوره داشت جانم را میخورد. اما کامران به من پیام داده بود ، نکند کامران با حسام همدست بود ؟ به شدت گردنم را فشار دادم تا از گز گز بیوفتم ، چند قدم به طرف پنجره رفتم و پرده را کشیدم ، تا چشم کار میکرد درخت بود ، من

کجا بودم ؟

به لباس هایم نگاه کردم ، مانند تنم نبود ، همان بلوز خانه و شلوار مرتبم بود. ظاهراً نشان از دست کاری تنم نمیداد. داشتم دیوانه میشدم ، کجا بودم ؟ روز شده بود و برنگشته بودم ، الان اهالی خانه در چه حالی بودند ؟

کمی سرم را جا به جا کردم و دوباره درد در گردنم پیچید ،
چشم هایم را باز کردم و اولین چیزی که دیدم ، لوستر فلزی
سیاهی بود با چندین چراغ ، مغزم آنالیز نمیکرد لوستر سیاه و
ارتباطش با گردن دردم را. کمی خودم را تکان دادم و با حس
نرمی تشک زیر تنم لحظه ایی از ذهنم گذشت خواب میبینم.
چشم هایم را دوباره بستم و مثل برق خاطراتی از پیام کامران
و رفتنم به پارکینگ گذشت و آن ضربه... با وحشت چشم هایم
را باز کردم و ناگهانی نشستم که از درد گردنم آخی گفتم و
دستم را رویش فشردم. به اطرافم نگاه کردم و ضربان قلبم تا بی
نهایت بالا رفت. روی تخت فلزی سیاهی بودم ، اتاق جز یک
آینه و مبلی قدیمی چیزی نداشت ، پنجره با پرده های ضخیمی
پوشیده شده بود ، واقعا نمیفهمیدم جریان چیست. دزدیده شده
بودم ؟ بیهوش شده بودم و کسی مرا به خانه اش برده بود ؟ به
کاغذ دیواری های طرح قدیمی نگاه کردم ، شبیهش را در
خانه هیچ همسایه ای ندیده بودم... همسایه
با وحشت بی اختیار ایستادم و به در خیره شدم. نکند حسام مرا
آورد بود ؟ بدنم کرخت شده بود ، سمت راست تنم بی حس
بود و ترس مثل خوره داشت جانم را میخورد. اما کامران به من
پیام داده بود ، نکند کامران با حسام همدست بود ؟ به شدت

گردنم را فشار دادم تا از گز گز بیوفتد ، چند قدم به طرف
پنجره رفتم و پرده را کشیدم ، تا چشم کار میکرد درخت بود ،
من

کجا بودم ؟

به لباس هایم نگاه کردم ، مانند تنم نبود ، همان بلوز خانه و
شلوار مرتبم بود.ظاهرم نشان از دست کاری تنم نمیداد.داشتم
دیوانه میشدم ، کجا بودم ؟ روز شده بود و برنگشته بودم ، الان
اهالی خانه در چه حالی بودند ؟

دوست داشتم گریه میکردم ولی مواقع استرس نمیتوانستم ، الان
هم که استرس را رد کرده و مرز ایست قلبی بودم. گوشه
ناخنم را به دهان بردم و با دندان جویدم ، عادتى مسخره که از
بچگی داشتم. چند قدم برگشتم و به در و دیوار خیره شدم ،

هیچ روزنه ای نبود.در آینه خودم را نگاه کردم ، موهایم
پریشان روی شانه بود و نداشتن آرایش چهره ام را بیمار نشان
میداد.نزدیک در ایستادم و سرم را چسباندم صدایی بشنوم اما
سکوت کامل بود

نمیدانم چند ساعت نشسته بودم روی تخت که دوباره خوابم برد
با صدای تق بلندی از جا پریدم و به در خیره شدم.از وحشت
خودم را جمع کردم گوشه تخت و زل زدم به در ، صدای
دیگری

که صدای چرخاندن کلید چ باز شدن قفل بود آمد و در باز شد
قامت بلند مردی را دیدم و سرم که بالا رفت از دیدن حسام ، اه
از نهادم بلند شد. صورت یخی و خونسردش را کمی کج کرد
و گفت
بیدار شدی -

مبهوت با دهانی چسبیده نگاهش کردم. داخل آمد و در را
بست. چند قدم نزدیک شد و روی مبل مقابلم نشست و گفت
شوکه شدی ؟ حدس نمیزدی پیدات کنم ؟ -

گیج لب زدم : پیدام کنی ؟

پاهای کشیده اش را روی هم انداخت ، یک زانو را عمود کرد
بر زانوی دیگر و خیره ام شد. لب زدم
منو دزدیدی ؟ -

لبخند غمگینی زد و گفت
مجبور شدم -

دست پاچه گفتم

من چیزی ندیدم اون شب -

ابرویش را بالا برد و لب هایش را جمع کرد شبیه لبخند دوباره
گفتم

باور کن ندیدم. فقط صدای حرف شنیدم و برگشتم -

خنده ایی کرد و گفت : حرف نزن دیگه . بدترش میکنی

با تفریح خیره ام شده بود. عصبی گفتم

.الان خونه فهمیدن من نیستم -

دستش را درون جیبش برد و گوشی ام را دیدم که بیرون کشید
و گفت

.زنگ میزنی میگی دوستت حالش بده پیشش موندی -

چشم هایم گرد شد و گفتم : از کجا میدونی من گفتم به رویا میرم
خونه دوستم ؟ تو خونمون شنود گذاشتی ؟

بی حوصله سر تکان داد و گوشی را روی تخت پرتاب کرد و
گفت

.به اندازه کافی وقت داشتم بگردم گوشیتو. زنگ بزن -

موبایلم را گشته بود ؟ منکه رمز داشتم ! هک کرده بود یا
چیزی شبیه این ، مگر حسام که بود ؟ اخم هایم را درهم کشیدم
و

گفتم

من زنگ نمیزنم. تا حالا فهمیدن من نیستم میرن کلانتری پیدام -
میکنن ، واقعا فکر کردی شهر هراته ؟

چشم های تیره سردش را به من دوخت ، کمی خیره نگاهم کرد
و لرز به تنم افتاد از نوع نگاهش . بلند شد و آرام گفت
با خواهرت چت کردم ، فکر میکنه پیش دوستتی. به نفعشه که -
بهش زنگ بزنی ، فکر کن ببین ، اینقدر شهر هرت هست
که تو اینجایی و کسی دنبالت نیست و شایدم فردا نباشی که
بخوای توضیح بدی کجا بودی. به همین راحتی... بنظرم خانوادتو
درگیر نکن ، باز خودت میدونی... در ضمن هر تماس اضافه
ایی که بگیری من بیرون پای سیستم قطعش میکنم و باهات
برخورد میکنم.

در مقابل نگاه وحشت زده من ، سمت در قدم برداشت. قلبم در
حال ایستادن بود ، فردا نباشم را بطور قطع فقط کشتن خودم
تصور میکردم و برایم در عین غیرقابل باور بودن ، خنده دار
بود. تهدید به مرگ میشدم انهم از طرف همسایه خوش پوش و
محبوبم

در را باز کرد و سرش را برگرداند و با حالتی جدی گفت :
مموریت پر شده بود ، فایل کلیپ های مثبت هجده ات رو پاک
کردم. اینهمه واقعا میبینی ؟

صورتم لحظه ایی داغ شد و در مقابل سر تکان داد تاسف بارش
نگاهش نکردم. در را که بست و صدای قفل که امد، سرم را

میان دست هایم گرفتم. خجالت میکشیدم یا میترسیدم ؟

رمز گوشی ام را برداشته بود ، وارد تلگرام شدم و صفحه چتم با رویا را پیدا کردم ، اول رویا نوشته بود چه شده و حال لادن را پرسیده بود و اینکه با او هستم یا نه. بعد من جواب داده بودم که لادن حال خوبی ندارد و همراهش به خانه رفتم و صبح به

مامان بگويد زود از خانه بیرون زده ام

صفحه دیگری با لادن باز کرده بود و از جانب من نوشته بود شب را پیش دوستم میمانم اگر از خانه من زنگ زدند ، بگويد انجا هستم

اه از نهادم بلند شد وقتی دیدم جواب صبح بخیر کامران را هم داده ، سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم هایم را بهم فشردم. با چه کسی در افتاده بودم ، اصلا جریان چه بود ، عاقبتم چه میشد؟

تنها چیزی که میدانستم و میخواستم دخالت ندادن خانواده ام بود فعلا تا فکری کنم و چیزی بفهمم. شماره رویا را با تاخیر

میگیرم و در حالی که میدانم کسی ان طرف تر صدایم را میشنود ، معذب منتظر میمانم. بعد از چند بوق رویا جواب داد و گفت

کجایی تو ؟ :

با خستگی گفتم : سلام. گفتم بهت

صدایش پیچ پیچ وار شد : پدرم دراومده از دیشب ، مامان یکم شک کرده ، اخه عظم داری تو ؟ یه دفعه میزاری میری ؟ چرت زنگ میزدم ریجکت میکنی اخه ؟

کمی فکر کردم و گفتم : یهویی شد. حالش خوب نبود مجبور شدم بمونم. مامان چی میگه ؟
نفسی کشید و گفت

هیچی غر میزنه مثل همیشه. لباس لباس نبردی اخه کجا -
موندی تو. میرسوننت یا پیام دنبالت ؟

بغض کردم از نگرانی اش و گفتم

میام خودم. فعلا هستم... من برم رویا. مرسی مراقبی -

زمزمه کرد : کاری نمیکنم... مواظب باش. ریجکت نکن روانی
میشم. بدم میاد

خندیدم : باشه. نمیکنم. تو هم مواظب باش. باشه ؟

باشه ایی گفت و قطع کرد. اشک از گوشه چشم چکید برای
رویا ، برای خوشی هایی که فکر میکردم ندارم و داشتم و حالا
میفهمیدمش.

عصبی موبایل را روی تخت انداختم و بلند شدم سمت در رفتم ،
...چند ضربه کوبیدم و بلند گفتم : کجایی؟ بیا ببینم ، یالا

چندبار دیگر محکم تر روی در کوبیدم ، خشم و ناراحتی به وجودم سرازیر شده بود و بنظرم اصلا کسی اجازه نداشت این بلا

را سر من بیاورد. در حال کوبیدن مشت هایم در بعد از صدای کلید ، بشدت باز شد ، با دیدنش بی اختیار قدمی به عقب

گذاشتم. صورتش آرام ولی ترسناک بود ، لب هایش را بهم : فشرده بود و خیره نگاه میکرد. تمام قدرتم را جمع کردم و گفتم

.میخوام برم دستشویی

.سرش را تکان داد و گفت : خوبه فکر کردم مشکل پیدا کردی

کنار ایستاد و طوری اشاره کرد که یعنی میتوانم بیرون بیایم. تعجب کردم ، توقع داشتم چشم یا دستم را ببندد تا فرار نکنم. با

کمی تاخیر قدم به جلو گذاشتم و هنوز از چهارچوب خارج نشده : ، بازویم را ناگهانی گرفت و گفت

چند تا نکته هست که باید بدونی ، اینجا خارج از تهرانه ، _
توی یه باغ دو هزار هکتاری هستیم ، سه تا سگ نگهبانی میدن
با یه عده آدم دیگه. غیر از این ، همه جا دوربین هست

داشت برایم از عاقبتی که با فرار دچارش میشدم ، میگفت. از لمس دست هایش عصبی شده بودم و در عین حال ، تهدید آرام

و خطرناکی در کلامش بود که من را میترساند. نگاهم را جدا کردم و به فضای دلگیر سالن کوچک دادم. سالنی بود شبیه سوویت ، از فاصله ایی که پنجره اتاقم تا زمین داشت میتوانستم حدس بزنم در جایی شبیه بالکن یا نیم طبقه هستیم. وسعت ساختمان بزرگتر از این سالن کوچک و دلگیر بود ، از کنارم رد شد و در حالی که روی کاناپه مینشست گفت : اون در دستشویه

به دو در کنار هم نگاه کردم و به سمتشان راه افتادم ، آشپزخانه کوچکی داشت و در مجموع یک کاناپه و دو مبل و یک میز چهارنفره داشت ، دو در دیگر هم بود که بنظر یکی در اصلی و یکی در اتاقی دیگر بود

سرویس بدون پنجره بود و فقط هواکش داد ، چیزی برای سرکشی نداشت و نتوانستم بیشتر کنجکاوی کنم ، صورت اشفته ام را با اب سرد شستم ، حداقل اگر کرم های پوستی ام نبود ، اب سرد بهتر بود

از سرویس بیرون امدم ، روی کاناپه در حالی که تکیه داده بود خوابش برده بود. در را نبستم تا با صدایش بیدار نشود و بتوانم بیشتر اطرافم را بررسی کنم... اخم هایش در هم بود و دستش کمی میپريد که نشان از عصبی بودنش داشت. اطرافش پر از

لیوان های نصفه و جعبه های غذا بود ولی خودش مرتب و تمیز بود. قدمی به جلو برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم ، هم نگاه میکردم و هم اگر بیدار میشد میگفتم آب میخواستم. سعی کردم با در نظر گرفتن دوربین هایی که صحبتشان را کرده بود ، عادی رفتار کنم و بیشتر زیر چشمی نگاه میکردم. برعکس سالن ، آشپزخانه پنجره بزرگی داشت که پرده اش کشیده شده بود. گاز برقی دو شعله روی میزی داشت و یخچالی بزرگ ، روی کابینت ها و همه جا نامرتب و اشفته بود. لیوانی را با انزجار

برداشتتم و با فشار کم آب شستم و آب خوردم. کنار پنجره ایستادم و کمی پرده را کنار زدم ، خیلی کم تا بیرون را ببینم همانطور که گفته بود فقط درخت بود. هیچ ایده ایی از اینکه کجای خارج از تهران هستیم نداشتیم ، شاید شمال بودیم یا لواسان ، مشخص نبود

اهی کشیدم و برگشتم که از دیدنش با چشم های سرخ و اخم های در هم در کنار ورودی آشپزخانه جیغ خفه ایی کشیدم و تکانی خوردم که نصف بیشتر اب لیوان روی بلوزم ریخت. بی توجه دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم : ترسیدم اخم هایش بیشتر در هم رفت و گفت

مثل اینکه تو حالیت نیست برای چی اینجا -

سعی کردم ترسم را نشان ندهم و گفتم

اومدم اب بخورم -

به طرف امد ، دوباره بازویم را گرفت و کشیدم ، لیوان را

روی سنگ این گذاشتم و گفتم

چیکار میکنی؟ -

غرید : تو اینجا حق راه رفتن و گشتن نداری

چرا؟ -

وسط سالن ایستاد و چشم هایش را با حرص بست و گفت

چرا؟؟ چون من بی اجازه خودت مجبورت کردم بیای اینجا ، -

چون دزدیدمت

از عصبانیت عجبش ترسیده بودم ، نالیدم

دستم درد گرفت -

با فشار بازویم را رها کرد ، جای دست های بزرگش را مالش

دادم و ناسزایی درست و حسابی را با کمال میل در دلم نثارش

کردم. نفسی کشید و گفت

توی خونه بی اجازه راه نمیری ، فضولی نمیکنی ، فهمیدی ؟ -

برو توی اتاق

اخم کردم و گفتم

- تا کی میخوای بهشون بگم خونه دوستم ؟ میفهمن بالاخره. یا -
- اینکه قراره بگی دزدیدی منو پول بهت بدن ؟
- پوزخندی زد و دوباره سمت کاناپه برگشت و گفت
- پول ندارین شما. کدوم پول ؟ -
- شوهر مامانم داره -

نگاهی به من انداخت و گفت

- اون داشته باشه واسه تو نمیده، اگه ارزش داشتی براش جلوی -
- پسر الدنگشو میگرفت که دست روت بلند نکنه
- پس فهمیده بود ، اینکه این حقیقت را سال ها پیش فهمیده بودم
- باعث شد گریه ام نگیرد و احساساتی نشوم. سرم را بالا
- گرفتم و گفتم

- پس چرا نگهم داشتی ؟ من چیزی نشنیدم از حرفهاتون ، فقط -
- سروصدا بود و بعدشم فرار کردم
- چپ چپ نگاهم کرد ، مانده بودم از تغییر اخلاق عجیبش ، قبل
- از خوابیدن خوب بود ! دوباره گفتم
- نمیتونی طولانی نگهم داری -
- نچی کرد و بداخلاق گفت

همینکه اونجا بودی نمیتونم ولت کنم -

سریع گفتم : من چیزی ندیدم.اگه الان نمیدزدیدیم یادم رفته بود
سر تکان داد : وقتی چراغ تو روشن شد ، من اون مرتیکه رو
انداخته بودم توی صندوق

سعی کردم به روی خودم نیاورم ، با تعجبی ساختگی گفتم
انداختیش توی صندوق؟ -

کمی نگاهم کرد و من باز گفتم

من به کسی نمیگم برام مهم نیست به من چه اخه.من داشتم -
زندگیمو میکردم ، تو هم که همه جام شنود گذاشتی میدونی
به کسی نگفتم

گوشه چشم هایش چین خورد و گفت

مثلا به کجا من دسترسی داشتم که بذارم ؟ -

متوجه اشتباه کلامی ام شدم ولی بی توجه گفتم

مثلا هفته پیش که کمکم کردی وسایلمو تا خونمون آوردی -

دستش را روی پیشانی اش کشید و کلافه گفت

باید دیروز میکشتمت.اشتباه کردم -

جا خوردم و بهت زده نگاهش کردم.همان لحظه صدای موبایلی
بلند شد ، به چپ خم شد و برداشت و همانطور ع صبی گفت

چیه؟...چش شده؟...مگه کسی نیست؟ نه! نمیتونم خود :
احمقت یکاریش کن

تماس را قطع کرد و با دیدن من مقابلش فریاد زد
برو توی اتاق -

از جا پریدم و سمت اتاق رفتم. نمیخواستم عصبانی اش کنم
،میخواستم بیخیال من بشود و با این شخصیت عجیبش ، کارم
سخت بود

گوشی موبایل را مقابلم گرفته بودم و جملات کامران با آن سه
نقطه آخرش نگاه میکردم ، جملاتی فلسفی از آینده ایی که
قرار بود با هم داشته باشیم و شرط هایی که ضمن کلماتش
میگذاشت که مثلا نامحسوس من آن کارها را انجام ندهم و
بیشتر به سبکی که خودش میپسندید نزدیک باشم

حالا انگار همه این ها بی اهمیت بود ، من دزدیده شده بودم و
سرنوشتم مشخص نبود . مشخص بود نیتش ادم ربایی و پول
خواستن نیست ، فقط برای اتفاق هایی بود که دیده و شنیده بودم
، بنابراین تنها راه کشتنم بود! از فکرم لرزیدم ، چیزی درون
این مرد بود که میتوانستم در حال کشتن خودم تصورش کنم
ولی بنظر اهل ازارهای دیگر شبیه تجاوز یا شکنجه های بدنی

نمی آمد. به شماره ناشناسی که برایم پیام داده بود خیره شدم ،
نوشته بود : جواب دوست پسر تو بده

اخم کردم ، حس بد زیر نظر بودن عذابم میداد. به صفحه کامران
برگشتم و در جوابش نوشتم

منم عزیزم ، همه چیزایی که تو دوست داری مورد علاقه منم
هست

چند لحظه طول کشید تا پیغامم را دید و بعد نوشت : لیلیا کاش
شرکت نبودم و پیشم بودی...توی بغلم

لب هایم را به جلو دادم و ناامید به صفحه خیره شدم. این قبیل
حرف ها ، واقعا خارج از تحمل بود و کامران علاقه عجیبی
داشت. الان هم که مرد دیوانه ایی ان طرف دیوار مکالمه مان
را میخواند ! حالا که قرار بود بخواند ، باید مطالب مفیدی

میخواند. برای کامران نوشتم

منم دوست داشتم الان اونجا بودم -

سریع جواب داد : شرکت ؟

کلافه نوشتم : نه پی ش تو

چند استیکر قلب فرستاد و نوشت : اگه بودی میدونی چیکار
میکردم ؟

روی تخت دراز کشیدم و نوشتم : چیکار ؟

به اسم در حال تایپش خیره شدم که در حالتی عجیب جملات
بجای من تایپ شده و فرستاده شدند : عزیزم من باید

برم. ببخشید تصورات تو ناتمام میذارم ، بعدا صحبت میکنیم

بهت زده به صفحه چتم خیره شدم ، کار خودش بود. فکر
نمیکردم واکنشی نشان بدهد اما انگار اصلا اعصاب نداشت

دقایقی را خیره به گوشی ماندم. کامران بجز اوکی جوابی
نداد. میدانستم خوشش نیامده ، رابطه تازه درست شدمان را
خراب

میکرد ، البته اگر به زندگی عادی برمیگشتم و کامرانی باقی
میماندا تا بتوانم با حضورش رویا بافی کنم

با صدای در هوشیار نشستم ، به همراه دو جعبه پیتزا داخل شد
: ، یکی را روی تخت گذاشت و روی مبل نشست و گفت

بخور. شامه

بوی خوش پیتزا هوش از سرم برد ، خم شدم و به سمت خودم
کشیدمش. خودش هم یک تکه برداشت و گفت : فردا باید

بری خونتون

دهانم از جویدن باز ماند و بعد با دهان پر گفتم

میخوای ولم کنی ؟ -

مودبانه صبر کرد تا محتویات دهانش را فرو دهد و بعد گفت :
نه.

بی قرار پرسیدم : پس چی ؟

تکه های پیتزا را از هم جدا کرد و گفت

باید بری خونه بگی میخوای چند روز بری مسافرت -

وا رفته گفتم : اونا نمیدارن بعد من کسی رو ندارم جایی

شانه بالا انداخت و گفت

این مشکل من نیست یه فکری براش بکن خودت... همین -

دست بزن داداشت رو بهانه کن

سریع گفتم : اون داداش من نیست

نیم نگاهی طرفم انداخت و گفت

همینو بهانه کن -

اونوقت بگم کجا میرم ؟ اصلا برای چی باید اینکارو بکنم؟ -

در حال نزدیک کردن پیتزا به دهانش گفت

چون باید بیای با من -

عصبی جعبه را کنار گذاشتم و گفتم

کجا باید بیام ؟ میخوای بفروشم به باند قاچاق ؟ -

لبخندی زد و گفت

به ذهن خودم رسید ولی زیاد برایشون نمی ارزی -

با حرصی که سعی میکردم نشانش ندهم گفتم

اونوقت چرا ؟ -

خونسرد گفتم

هم سنت زیاده هم دختر نیستی

خون به صورتم هجوم آورد ، خودم را به نشنیدن زدم و به
پیتزای دست نخورده نگاه کردم ، دوست داشتم بدانم از کجا
فهمیده

بود که خودش جواب داد : مهریه ات رو کامل گرفتی

آهانی گفتم و سعی کردم نگاهش نکنم و گفتم

آمار همه رو داری یا منو فقط؟ -

جعبه اش را روی زمین گذاشت و با لبخند حرص اوری گفت

فقط بلوک خودمون رو -

متعجب گفتم : همه رو ؟

پر رفت و آمد ها ، کنجاو ها ، مشکوک ها -

به چشم های تیره اش نگاه کردم و گفتم

اصلا تو چکاره ای؟ پلیسی؟ -

خندید ، بلند شد و گفت

شاید باشم... بیا بیرون کارت دارم -

اعتمادی به حرف هایش نبود. با تردید دنبالش راه افتادم ، روی همان کاناپه نشست و گفت : بشین

با فاصله روی کاناپه نشستم ، به صفحه لپ تابش اشاره کرد و گفت : بیا ببین

کمی به سمتش خم شدم ، با غر گفت

بیا نزدیکتر. نمیخورمت -

نزدیک تر نشستم و به صفحه لپ تاب زل زدم. دستش را دراز کرد و روی کلید اسپیس زد و فیلم پلی شد. تصویر از بالا بود ، مثل دوربین های مدار بسته و پاساژی را نشان میداد و مردم در حال عبور را

دوباره انگشتش را جلو آورد و روی صفحه به زنی اشاره کرد و گفت : این فکر کنم رویاست

کمی تصویر را زوم کرد و من قلبم ایستاد. رویا بود مقابل همان بوتیک روسری فروشی که همیشه میرفتیم. صدای حسام بلند شد که با کسی حرف میزد ، به سمتش برگشتم ، در حال نگاه کردن به من گفت : برو کنارش بایست ، علامت بده

سریع به تصویر دوربین نگاه کردم ، لحظه ایی بعد مردی کنار رویا ایستاد و سرش را به سمت جایی که دوربین نصب بود ،

یعنی ما برگرداند و نامحسوس دستش را تکان داد. بهت زده گفتم
میخواهی چیکار کنی ؟ -

خیره نگاهم کرد و حرفی نزد ، بغض گلویم را گرفت و دوباره
گفتم : چیکار به اون داری ؟

گوشی را کمی پایین آورد و گفت
هرکاری من بگم میکنی -

به رویا که به ویتترین عمیق نگاه میکرد ، کاری که وقتی شال
های رنگارنگ را می دید ، انجام میداد ، نگاه کردم. ای کاش
مرا با رامین تهدید میکرد و انوقت با خیال راحت میگفتم سرش
را ببرد و من اهمیتی به حرف هایش نمیدهم. اصلا خودم را
تهدید میکرد، کافی بود. از او بیزار شده بودم . نگاهش کردم و
گفتم : مثلاً توی پاساژ چیکار میخواید بکنید ؟

نفسی کلافه کشید و پشت گوشی گفت : برو

وحشت زده به صفحه نگاه کردم و سریع گفتم
کاری نکن باهاش -

بی حس و ساکت به لپ تاب خیره شده بود. مرد کمی جلوتر
رفت و به رویا که بیخیال خرید شده بود و میخواست برود
نزدیک

شد. دستش را دیدم که داخل جیبش برد و در کیفیت نسبتا بد فیلم توانستم برق چیزی شبیه چاقو را ببینم. قلبم ایستاد ، به سمت حسام برگشتم و گفتم
میکنم هر کاری بگی -

ابرویش را بالا برد ، التماس کردم : بگو بره
خیره ام بود ، ساعدش را چنگ زدم و گفتم : هر چی بگی
نگاهش را از من به تصویر داد و حرفی مقابل گوشی اش
نزد. برگشتم و مرد را دیدم که به رویا نزدیک شد و دست چاقو
دارش

را به سمت بازوی رویا برد. از ترس جیغ کوتاهی زدم و
همزمان دیدم که رویا کمی به کنار کشیده شد و دو زانو نشست
فکر کردم اصلا نمیتوانم نفس بکشم ، وحشت در همه وجودم
سرازیر شده بود و قدرت هیچکار نداشتم
این یه تصور بود از کاری که میتونم با همه اعضای خانواده -
ات بکنم ، عاقل باش

هنوز به تصویر چشم داشتم ، دست های رویا روی زمین تکان
میخورد ، شبیه جمع کردن وسایلش. چند بار پلک زدم ، به
نظر نمی امد که درد دارد یا زخمی شده
حسام تصویر را از زوم خارج کرد و گفت

بند کیفشو برید ، بجای گلوش -

بهت زده به رویا که کیفش را با خشم بر میداشت خیره
شدم. سالم بود ، چیزی نشده بود ! چند بار دیگر پلک زدم و نفسم
را

بریده بیرون دادم. وقتی رویا از دید دوربین خارج شد ، نگاهم
را حسام که با پوزخند نگاهم میکرد دادم و گفتم
کاری به هیچکدومشون نداشته باش. اونا واقعا چیزی نمیدونن -
سر تکان داد و گفت

.میدونم مگه نه الان هم اتاقی داشتی -

با کینه نگاهش کردم و بلند شدم. دوباره گفت
فردا میریم -

بدون حرف سمت اتاق رفتم و در را بهم کوبیدم. گوشی موبایلم
را برداشتم و شماره رویا را گرفتم. بعد از چند بوق با صدای

پریشانی جواب داد و گفت : بله لیلیا ؟

با بغض گفتم : سلام. خوبی ؟ کجایی ؟

ناراحت و عصبی گفت

اومدم پاشاژ یه عوضی بهم تنه زد بند کیفم پاره شد زندگیم -
ریخت زمین

ناراحت گفتم : خودت خوبی ؟ چیزیت نشد ؟

غر زد : نه.خوبم.کیفم رو تازه خریده بودم حیون خرابش کرد...تو کی میای ؟ میخوای نیا اصلا.بمون همونجا

ارام گفتم : میام.رامین نمیاد فردا ؟

نمیدونم...ولی دیروز شاکی بود بازم کلی داد و دعوا راه -
انداخت تو خونه.زود بیا این روانی میشه

نفسی کشیدم و گفتم : باشه.فردا میبینمت

باشه ایی گفتم و خدا حافظی کرد. روی تخت نشستم ، پیام تازه ایی از ناشناس امد که نوشته بود : کار عاقلانه ایی کردی

عصبی گوشی را خاموش کردم و گوشه ایی انداختم.هنوز بین باور خواب و واقعیت مانده بودم و با جان خانواده ام تهدید

میشدم.اصلا نمی توانستم حسم را بفهمم، ناامید بودم و دل مرده.فکر میکردم واقعا میخواهد بلایی سرم بیاورد و کاری هم

نمیتوانستم بکنم.قوی تر از ان بود که فکر میکردم ، باید همان موقع که در پارکینگ لعنتی میدیدمشان میفهمیدم و با احتیاط

تر رفتار میکردم...به جعبه باز پیتزا نگاه کرد و یاد گرسنگی ام افتادم.جعبه را جلو کشیدم و پیتزای سرد را به دهان بردم ، اگر

قرار بود بمیرم مسلما ترجیح میدادم با معده ایی پر از پنیر پیتزا و ژامبون بمیرم

چشم هایم را با خستگی باز کردم ، انگار دو وزنه سنگین به
پلکم بسته بودند و باز خوابم می آمد. چیزی به دستم خورد ،
سرم

را برگرداندم و در تصویری تار حسام را دیدم که شیشه کوچک
اب معدنی را به سمتم گرفته بود. چند بار دیگر پلک زدم ،
حسام گفت

اب بزن به صورتت خوابت بپره. بیست دقیقه دیگه میرسیم -
چشم گرداندم و با دیدن ماشین های بیشمار ، ترافیک تهران را
تشخیص دادم. اخم کردم و گفتم
چی بهم دادی صبح ؟ -

در حال نگاه کردن به آینه گفت

قرص خواب ضعیف... ولی خیلی روت اثر گذاشت -

سرم را تکان دادم تا شاید از این منگ بودن رها شوم. کمی اب
درون دستم ریختم و به صورتم زدم. چشم هایم را فشردم و
کمی سر حال تر با ذوق بیشتر به شهر نگاه کردم. ترسی از من
نداشت میدانست فرار نمیکنم. ولی قرص برای یاد نگرفتن مسیر
بود و این امیدوارم میکرد که شاید بخواهد یک روز من را ازاد
کند

با اینکه بندی به دست و پایم نبود ولی نداشتن حس ازادی عذابم میداد ، تهدید رویا و تشکیلاتی که حسام عضوی از آن بود ، من را می ترساند و در عین حال هنوز باور کردنی نبود توجهم به ماشینی که سوارش بودم جلب شد ، شاسی بلند بود و بزرگ ، شیشه های تیره داشت و پر از تجهیزات. به آرم توپوتا روی فرمانش خیره شدم و حواسم از شرایطم پرت شد و گفتم : ماشین توئه؟

نگاهی با عینک افتابی اش به من انداخت و گفت
اره -

متحیر گفتم : پس اون دویست و شیش داغون مال کی بود ؟
گوشه لبش بالا رفت و گفت : من

ابرویم را بالا دادم و گفتم
.اهان کاور زندگی اجتماعیت بود -

با نیشخند سر تکان داد. ناباور گفتم : چه ماشینی این
چیه نظرت بهم عوض شد ؟ -

سر تکان دادم و در حال بررسی فضای بزرگ و جادار ماشین
گفتم

قبل از این چند روز اگه میدونستم خیلی تاثیر داشت روی -
نظرم.

لب هایش به لبخند باز شد و گفت
صداقتت قابل تحسینه -

صاف نشستم و به رو به رو خیره شدم. حسام دقیقا برعکس تمام
چیزهایی بود که از او دیده بودم ، بی فکر پرسیدم : مامان
بزرگتم تقلبیه ؟

اخم کرد و گفت : نه. ساکت شو یکم

بهم برخورد و اخم الود نشستم و تا رسیدن به نزدیکی خانه
حرفی نزددم. داخل کوچه نرسیده به مجتمع پارک کرد ، پیاده
شدیم. به ماشین زیبای با ابهت سیاه رنگ خیره شدم. اصلا رنگی
غیر از سیاه به این حسام جدید نمی آمد . نگاهم را از ماشین
جدا کردم و به حسام دادم و با تعجب گفتم : تو هم میای ؟
سر تکان داد و گفت : جلو برو. دم مجتمع بهت نزدیک میشم
عصبی گفتم : تا دم خونه هم میخوای بیای ؟

بداخلاق گفت : برو اینقدر حرف نزن

بی حوصله برگشتم و تند تند قدم برداشتم. تا ورودی مجتمع تنها
: بودم و بعد یکباره پیدایش شد و لبخندی زد و گفت

سلام. بفرمایید

بی میل گفتم : کی اینجاست فیلم بازی میکنی ؟

با همان لبخند گفت

عادی رفتار کن تا مجبور به کاری که دلت نمیخواه نشم -

سرم را کنار کشیدم و هم قدم راه افتادیم. از مقابل نگهبانی رد شدیم و به نگهبان جدید سلام کرد

مقابل اسانسور با حرص گفتم

من جایی فرار نمیکنم -

بدون نگاه کردنم گفت

میدونم. میخوام به مامان بزرگم سر بزنم -

وارد اسانسور شدیم ، متعجب به نیم رخ خونسردش نگاه کردم ، کنار گوشش را با سر انگشت دست کشید و گفت

ماشین اون پسره اینجا بود، اگه داد و بیداد کرد فقط بیا بیرون -

رنگم پرید و گفتم : رامین ؟

نگاهم کرد و گفت : اره همون

زمزمه کردم : نمیذاره پیام

کمی خیره اشم شد و بعد گفت

زود وسایلتو جمع کن بزن بیرون. حواست باشه ، زمان -
مشخص نکن. بگو خسته شدی و این حرفها. کوچکترین اشتباهت
به

ضرر همه تموم میشه. فهمیدی ؟

عصبی سر تکان دادم. اسانسور ایستاد و خواستم بیرون بروم که
گفت : نترس

اخم کرده و گفتم : نمیترسم. زورم کمه

در اسانسور بسته شد، نفسی کشیدم و چرخیدم ، نباید حرف از
رفتن میزد ، باید صبر میکردم رامین دوباره حرافی هایش را
شروع کند ، جواب بدهم و بعد از توهین های احتمالی اش ، از
خانه بیرون بزنم. کار درست همین بود

زنگ خانه را فشردم و منتظر ایستادم

در باز شد و رویا با چهره ایی ناراحت مقابلم ظاهر شد. داخل
شدم و گفتم : چته چی شده ؟

با التماس گفت

رامین اینجاست تورو خدا فقط برو توی اتاق-

سر تکان دادم و نگاهم را به پذیرایی و رامین که سر صندلی
نشسته بود و پایش را به حالتی عصبی تکان میداد ، انداختم

چطور خودش را اینقدر حق با جانب میدید ؟

بی اهمیت سمت اتاق راه افتادم ، انگار مامان نبود. به رویا گفتم : مامان کجاست ؟

با استرس به رامین نگاه کرد و گفت
...با بابا رفتن بازار -

سر تکان دادم که با بلند شدن رامین نگاهم به پشت سر رویا رفت. با دندان هایی بهم فشرده نزدیک شد و گفت
دوستت خوب شد ؟ با شوهرش اوکی شدن ؟ -

ترسیده بودم ولی با پرویی گفتم
به تو چه ؟ فضول اونام هستی ؟ -

رویا ناله ایی کرد و رامین خندید و گفت

تو زبون نمی فهمی. میدونی ؟ تو بیوه ایی ، شوهر داشتی ، -
ولت کرده الان دیگه نداری ! برگشتی خونه اول ، پس ، حق
نداری هر جایی که میخوای بری و بیای. چقدر باید اینو برات
مغز معیوبت تکرار کنم ؟

عصبی گفتم : درست صحبت کن. به تو ربطی نداره کارای من ،
من چقدر باید برای توی نفهم تکرار کنم ؟

رویا بازویم را گرفت و گفت
...لایلیا تو رو خدا... مرگ من -

دستم را کشیدم و گفتم

چرا به این وحشی چیزی نمیگی ؟ حق داره هر سری دست
روی من بلند کنه ؟

رامین چند قدم جلو آمد و غران گفت

وحشی باباته که تو رو از زیر بوته به

یک لحظه حال خودم را نفهمیدم و با کف دست محکم به
صورتش کوبیدم ، ماتش برد و نفهمید چه شد ، از بهتش استفاده
کردم و به اتاق پریدم و در را قفل کردم. ثانیه ایی بعد فریادش به
هوا بلند شد و شروع به کوبیدن به در کرد ، با سرعت ساکم
را برداشتم و دسته ایی لباس زیر و رو ، کفش ، شارژر موبایل
، پس انداز های داخل کمد ، مدارک شناسایی ام و عطر و
ژلیت

و پدهای بهداشتی را درون ساک انداختم ، رامین همچنان
وحشیانه به در می کوبید و رویا سعی داشت آرامش کند. اهمیتی
ندادم و به اطراف اتاق نگاه کردم چیزی را از قلم نیانداخته باشم
، بالشت را فراموش کرده بودم

بالشت را به سختی درون ساک جا دادم و منتظر شکستن در
روی تخت نشستم

از توهین آخرش قلبم شکسته بود ولی توی صورتش زدن کمی
ارامم کرده بود. واقعا هم تحمل رامین را دیگر نداشتم ، به
قیمت مردن حتی ، باید می رفتم

بالاخره در شکسته شد و رامین به سمت من خیز گرفت ، سعی
کردم دستش را پس بزنم ولی پنجه های قدرتمندش دور
موهایم چرخید و کشید. درد در سرم پیچید و ضربه بعدی را به
کمرم زد و فحاشی اش را ادامه داد... سعی کردم با ناخن های
بلندم چنگش بزنم ، چند بار با لگد به ران ها و کمرم کوبید که
نفسم بند رفت

وقتی فهمیدم نمیتوانم حریفش بشوم ، دست های را محافظ
صورتم نگه داشتم تا حداقل از ریخت نیوفتم
میان جیغ و فریاد رویا ، صدای مداوم زنگ را شنیدم و رویا که
فریاد میزد : همسایه ها

بالاخره رامین من را روی زمین رها کرد و نفس زنان به سمت
در رفت. از ته دل نفرینش کردم و ارزو کردم روزی تلافی
کارهایش را سرش در بیاورم. درد حتی اجازه نفس کشیدن به
من نمیداد

زنگ خانه چند بار دیگر زده شد و شنیدم که رامین در را باز
کرد و بلند گفت : بله ؟

گوش هایم را تیز کردم و صدای حسام را شنیدم که گفت :
جناب مشکلی پیش اومده ؟

مثل فشنگ بلند شدم که درد کمر و پهلویم نفسم را برید. اهمیتی
ندادم و ساک را دنبال خودم کشیدم به سمت در ، مقابل در
رویا را با چشم هایی گریان دیدم ، نگاهی به ساک افتاد و گفت
: کجا میری ؟

جوابش را ندادم و کنارش زدم. اهسته و گریان گفت
کجا میری ؟ لیلیا.

لب زدم : بهت زنگ میزنم

حرفی نزد و کنارم تا در آمد ، رامین در جواب حسام گفت :
مشکل خانوادگیه

حسام با آرامش گفت

مشکل وقتی خانوادگیه که صدایش مزاحم بقیه نشه ، من یه -
مادر بزرگ مُس ن دارم. رعایت کنید لطفا

نفسی کشیدم و در حرکتی رامین را کنار زدم و از در بیرون
رفتم. رامین مات و مبهوت ماند و حسام همان طور خونسرد
نگاهم

کرد

رامین اما یکباره به صدا درآمد و گفت

کجا ؟ -

بدون ملاحظه حضور حسام گفتم

.کلانتری-

عصبی به سمتم خیز برداشت که حسام با دست به عقب هلش داد و گفت

چیکار میکنی اقا.خودتون رو کنترل کنید -

رامین داد زد : ولم کن تو چکاره ایی مرتیکه؟

حسام بار دیگر هلش داد به عقب و گفت

درست صحبت کن -

با بالا آمدن اسانسور رو به رامین گفتم

پدرتو درمیارم عوضی.وایسا ببین -

داخل شدم و بی توجه به خیز گرفتن دوباره اش ، با استرس

دکمه پارکینگ را زدم.مطمئن بودم حسام معطلش میکند ، با

درد

شدید به طرف در مجتمع رفتم و از در خارج شدم.وقتی به

کوچه ایی که ماشین پارک شده بود ، رسیدم نفسم بند رفته بود و

توان ایستادن نداشتم

پشت ماشین پنهان شدم و منتظر حسام ایستادم. یک ربع بعد
پیدایش شد ، صندوق را باز کرد و ساکم را درونش گذاشت و
گفت

زود باش الان میاد -

سوار شدم و حسام مثل باد راه افتاد

سر و گردنم ، شکم و پاهایم ذوق میزد و درد را نبض وار
تکرار میکرد. با ناراحتی گفتم : برو کلانتری لطفا

نگاهم کرد و گفت : جان ؟

اخم کردم و گفتم : نمیبری ، نه ؟

روبه رو را نگاه کرد و گفت

شرایط بین و تو الان حمایتی رفاقتی نیست که ببرمت شکایت -
کنی.

کلافه گفتم

الان فقط فرصت دارم تلافی کارهاشو بکنم -

پرسید

کتک کاری کردید ؟ -

غریدم : من زورم بهش نمی رسه ، یکی خورد صدتا زد

او هومی کرد و گفت : ولی بهونه خوبی دستت داد

پوزخند زدم : به نفع تو
 سرش را تکان داد. چند دقیقه بعد موبایلم زنگ خورد ، گوشی را
 بیرون کشیدم و حسام پرسید : کیه؟
 لب زدم : رویا
 سریع گفت : جواب نده
 معترض گفتم : نگران میشه
 آرام گفت : بذار بشن. بد نیست برایشون
 به نام چشمک زن رویا نگاه کرد و فکر کردم حسام راست می
 گوید. دستم را روی سرم گذاشتم که دوباره گفت : یکم بخواب
 بی حوصله گفتم : بده
 متعجب گفت : چی رو ؟
 قرص خواب رو -
 کمی نگاهم کرد و بعد گفت
 برای مسیر نگفتم. برای استراحت گفتم. قرص لازم نیست
 پوزخند زدم و گفتم
 دیگه مهم نیست جاتون رو یاد بگیرم ؟ -
 جوابی داد ، باز هم گفتم
 قرار نیست هیچوقت برگردم ؟ قراره سر به نیستم کنی ؟ -

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

اگه زیاد حرف بزنی بعید نیست -

سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم

خوشحالم میکنی -

حرفی نزد در سکوت به موسیقی بی کلام گوش دادم و هزار
نقشه برای تلافی کار رامین کشیدم. بالاخره یک روز باید تقاص

پس میداد ، باید همین زجر را می کشید ، این حس بد به جایی
متعلق نبودن را ، این عذابی که الان باید ارامشم را در کنار

یک خلافکار و ادم ربا بدست می اوردم بجای خانه. نفسی کشیدم
و حتی سعی نکردم مسیر را بخاطر بسپارم. ماشین ها هر

لحظه کم و کمتر میشدند ، مکان جایی نزدیک لواسان یا همان
اطراف بود ، نمیدانستم

به نیم رخ جدی و جذاب حسام خیره شدم ، ته ریش داشت ، تی
شرت یقه دار سورمه ای پوشیده بود و جین . موهایش در

کنار سر فرق داشت ، مدل به روزی بود ! کامران همیشه سعی
میکرد این مدل را بزند ولی به جمجمه نسبتا گِردش نمی

آمد و چه اصراری داشت که می آید

سر حسام به سمت من برگشت و سوالی نگاهم کرد. پرسیدم :

واقعا پلیسی ؟

دکمه ایی روی پیشخوان را فشار داد و همزمان صدای بوق
ازاد پیچید ، اهمیتی به سوالم نداده بود.بعد از چند بوق صدای
مردی پیچید که گفت : _ بله قربان

حسام جدی گفت : نزدیکم

مرد گفت : موردی نیست

حسام بی حرف قطع کرد.شگفت زده به مکالمه رمزی و خنده
داری که واقعا شبیه فیلم ها بود نگاه کردم و خنده ام گرفت
اخم کرد و گفت :چته ؟
مثل فیلم هاست انگار -

داخل خیابانی پیچید و گفت : فیلم دوست داری پس

خندان گفتم : نه از این آبکی ها

نگاهم کرد و گفت : فکر میکنی آبکیه پس

خط دادنتون که بود.رمزی بود مثلا ؟ من فهمیدم -

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت

روحیت خوبه ، من بعد از اینهمه کتک حداقل لال میشدم چند -
روز

لبخند روی لبم ماسید ، صاف نشستم و گفتم

من پوستم کلفتة.دختر نبودنمو فهمیدی ، اینو نفهمیدی ؟ -

این بار مستقیم نگاهم کرد ، با اینکه از پرویی خودم خجالت کشیده بودم نگاهم را برنداشتم. گوشه لبش بالا رفت و گفت از یه روش بی درد استفاده میکنم برات -

بعد از چند کوچه حالا وارد کوچه پهنی شده بود و مقابل در بزرگ سبز لجنی ایی توقف کرده بود. متحیر گفتم : برای چکاری ؟

خندان گفت : حالا تا وقتش تصمیم میگیرم

گیج از صحبت دو پهلویش ، نگاهم را به دو لنگه در عظیم دادم که توسط دو مرد قد بلند ، با بلوز سفید و شلوار سیاه باز شدند. هر دو مرد گوشی به گوش هایشان وصل بود و جدی بنظر می رسیدند. ماشین حرکت کرد و وارد جاده ایی پر درخت شد ، سرتاسر فضا درخت بود و زیبا

تقریبا پنج دقیقه تا رسیدن به ساختمانی که از میان درختان پیدا بود ، طول کشید. حسام مقابل ساختمان ایستاد و دو مرد دیگر مقابل در تا کنار پله ها جلو آمدند. حسام در حال برداشتن موبایل من از میان دست هایم گفت

با هیچکس حرف نمیزنی. ساکت دنبالم میای. فهمیدی ؟ -

ترسیده از جو بدی که میدیدم و فضای خوفناک ساختمان و باغ
سر تکان دادم. پیاده شد و به طرف پله ها رفت ، در را باز
کردم و خواستم پیاده شوم که دردی وحشتناک طوری که نفسم
را گرفت ، در قفسه سینه و پهلویم پیچید و تا بازو ها امتداد
پیدا کرد. از روی ناچاری خم شدم که بدتر شد و چشم هایم
سیاهی رفت و نفس کشیدن از یادم رفت. دستم را به لبه در
گرفتم

تا نیوفتم ، با صدای حسام سرم را بالا گرفتم ، نزدیک شد و
گفت : خوردی زمین ؟

سرم را به نشانه نه تکان دادم و سعی کردم نفس بکشم. درد بدی
بود که تا بحال تجربه نکرده بودم. چشم هایم را بهم فشار

دادم و صاف شدم. متفکر نگاهم کرد و حرفی نزد

ارام از پله ها بالا رفتم ، در بزرگ چوبی قدیمی را باز کرد و
قدم به سالن بزرگی گذاشتیم. خانه خلوت بود و بوی خاک می

آمد. چند قدم بعدی را راحت تر برداشتم ، با آن حرفی که در
ماشین به من زده بود اصلا دوست نداشتم درد کشیدنم را ببیند و
به من بخندد

به سمت راست اشاره کرد و گفت : بیا اینجا

به سمتی که گفته بود رفتم ، دری شبیه در اسانسور را باز کرد
و گفت : فکر کنم کار کنه

داخل شدیم و از بین سه دکمه ، سومی را زد. اسانسور با صدای
بدی راه افتاد و لحظه ایی بعد توقف کرد. حسام در را هل داد
و جلوتر راه افتاد. پاگردی شبیه پاگرد مجتمع های چند واحده
مقابلمان بود و دو در که یکی را حسام باز کرد و گفت : برو تو
از لحن دستوری اش وقتی اینقدر درد داشتم عصبی میشدم. وارد
سوئیت قبلی شدیم و من بی حرف سمت اتاقم راه
افتادم. میخواستم فقط خوابم

روسری و مانتو ام را روی زمین پرت کردم و با درد فراوان
روی تخت دراز کشیدم. سعی کردم آرام نفس بکشم. چشم هایم را
بستم و خوابم برد

از درد زیاد از خواب بیدار شدم. این حجم از درد غیرعادی بود
، حتی نمیتوانستم بلند شوم و نفس کشیدنم نسبت به ساعت
قبل سخت تر شده بود. کلافه دنبال گوشی ام گشتم ، یادم افتاد
حسام ان را برداشت. به پهلو چرخیدم و در حالی که از درد
عرق کرده بودم بلند شدم. هرچقدر صاف تر راه می رفتم دردم
کمتر بود ، خم شدن عذاب آور بود

در اتاق را باز کردم و نگاهم را به سالن خالی انداختم. به زحمت خودم را روی کاناپه انداختم و به اطرافم نگاه کردم. لپ تاب باز ولی خاموش بود. موبایل خودم و موبایل دیگری که احتمالا برای خودش بود ، روی میز بود

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و دعا کردم زودتر پیدایش بشود... ثانیه ایی نگذشته در اصلی سویت باز شد و حسام وارد شد. با دیدن من اخم هایش درهم رفت و گفت : اینجا چیکار میکنی ؟

نفسم را با احتیاط بیرون دادم و گفتم
فکر کنم یه بلایی سرم اومده -

جلوتر امد و گفت : هنوز درد داری ؟
سر تکان دادم ، پرسید : کجاست ؟

دستم را روی سینه چند بار تکان دادم ، ابروهایش باز شد و گفت : به قفسه سینه ات ضربه زد ؟

باز هم سر تکان دادم ، جلوتر امد و مقابلم ایستاد و گفت : باید ببینم

اخم کردم و گفتم : مگه دکتری ؟
. خم شد و گفت : نه میخوام دید بزمنت

دستش را زیر سرم فرستاد و با حرکتی اهسته روی کاناپه گذاشت. پایین تی شرتم را بالا زد ، معذب شده بودم و راضی نبودم

اما یاد حرکت نمادین پارکینگش افتادم ، ضربه های حرفه اییش. احتمالاً سر در می آورد

نگاه جدی اش روی تنم گشت ، دستش را بالا آورد و روی دنده های فشار کمی آورد که چشمانم از درد سیاهی رفت ، پرسید اینجا ؟ :

سر تکان دادم ، میترسیدم حرف زدن دردم را بیشتر کند. بلوزم را پایین داد و گفت دنده ات مو برداشته احتمالاً -

چشم هایم گرد شد ، دوباره گفت : جای دیگه ایی هم درد میکنه ؟

ان لحظه درد قفسه سینه ام انقدر زیاد بود که اگر جای دیگری درد میکرد حس نمیکردم. پاهایم را فقط تکان میدادم ، کمی تیر میکشید. اما اهمیتش زیاد نبود . به سختی گفتم نه ولی نمیتونم درست نفس بکشم. ریه هام آسیب دیدن ؟ -

متفکر گفت : فکر نمیکنم. از درده که فکر میکنی نمیتونی نفس بکشی. اگه ریه هات آسیب دیده بود مشخص میشد

سعی کردم بلند شوم ، دستم را به بالای کاناپه گرفتم ، دوباره سریع خم شد و با دستش به بالا هدایت کرد و گفت : برو روی تختت بخواب

معارض گفتم : باید برم دکتر

خونسرد گفت : همیشه

داشت گریه ام می گرفت ، عصبی گفتم

پس تفنگ کوفتیتو بیار راحت کن منو چون درد دارم نمیتونم -
تحمل کنم

چشم هایش حسی را نشان نمیداد ، اگر کمی بیشتر اذیتم میکرد میزدم زیر گریه ، تا بحال اینقدر درد طاقتم را طاق نکرده

بود.نفسی کشید و موبایلش را برداشت و شماره ایی گرفت.بعد از چند لحظه ، گفت : سلام مسعود.کار فوری دارم باهات ،

میتونی بیای ؟ نه نه مشکل اون حل شد.یه مشکل جدید دارم

طوری به من نگاه کرد که بفهمم مشکل جدید منم ، دلخور سرم را برگرداندم ، او این بلا را سرم آورده بود

دوباره گفت : همونجا....اره ، سریع بیا

تماس را قطع کرد و گفت

دکتر داره میاد ، هر سوالی پرسید جواب نمیدی -

با کنایه گفتم

اگه جوابشو بدم ، امکانش هست نجاتم بده از دست تو ؟ -

به اشپزخانه رفت و گفت : نه.ولی قطعا میکشنت

بهت زده گفتم : یعنی چی ؟

لیوانی را پر آب کرد و گفت

کسی نباید متوجه اینجا بشه -

مشکوک گفتم

پس تو چرا منو اوردی اینجا ؟ -

با بسته ایی قرص به سمت امد و گفت

.بین کشتنت و آوردنت ، انتخاب کردم -

قرص را از بسته خارج کرد و به طرفم گرفت.گفتم

. پس ادم کش نیستی -

نشست لب میز و لیوان اب را به دستم داد و گفت

.وقتی مجبور نباشم نه -

به قرص اشاره کردم و گفتم : چیه ؟

.لب زد : مسکن قوی

قرص را با اب فرو دادم.لیوان را گرفت و گفت

به مسعود حرفی نزن. هیچ سوال غیر پزشکی ایی رو جواب -
نده. به نفع خودته

جوابی ندادم ولی واقعا هیچ ایده ایی نداشتم که چرا من را ننگه
داشته و قصد دارد چه بلایی سرم بیاورد. تا اینجای کار که از
رامین مهربان تر بود! چه بلایی بیشتر از این قرار بود سرم
بیاید؟

نیم ساعت بعد درد کمتر شد و توانستم نفس بکشم. به اتاق
برگشتم و روی تخت نشستم. کمی بعد صدای سلام کسی آمد و
در اتاق باز شد. مرد قد بلند با پوستی روشن و چهره ایی که
بنظر مهربان می آمد وارد شد و سلام کرد. دنبالش حسام هم
آمد. جوابش را دادم ، جلو آمد و لب تخت نشست و گفت : دراز
بکش ، بلوزتو بده بالا

کلافه کاری که گفت را انجام دادم. قرار بود مقابل چشمان چند
مرد دیگر بلوزم را بالا بدهم؟

تا زیر لباس زیرم بالا دادم ، انگشتانش را روی پوستم گذاشت و
چند نقطه را لمس کرد و پرسید : هنوز درد داری ؟

گفتم : اره. ولی میتونم نفس بکشم

نگاهش چشمان سبز رنگش را به چشمانم داد و گفت : قبلش
نمیتونستی ؟

درد داشت -

سرفه میکنی ؟ خونریزی از دهن ؟ -

نه -

دستش را برداشت و رو به حسام گفت

مو برداشته . زمین خورده ؟ -

حسام خونسرد گفت : نه درگیر شده

مسعود تعجب کرد و به من نگاه کرد و گفت

با این هیکلش ؟ تو کدوم گروهه مگه ؟ -

حسام اخم کرد و گفت

ببین جای دیگه اش مشکل نداشته باشه -

مسعود سوال دیگه ایی نکرد و از من پرسید

کجات درد داری ؟ -

ران پایم درد میکرد ولی نمیخواستم این بار شلوارم را مقابل

چشمان انها دربیاورم ، برای همین گفتم : هیچ جا

حسام گفت : پاهاشو چک کن

معترض گفتم : نه . مشکلی ندارم

مسعود لبخندی زد و گفت

من دکترم -

غر زدم : اونم دکتره ؟

حسام چند لحظه ساکت نگاهم کرد و بعد به سمت در رفت اما در را نبست. میترسید چه اطلاعاتی به مسعود بدهم ؟

مسعود خنده ایی کرد و گفت

زانوت اسیب دیده ؟ -

معذب گفتم : یکم بالاتر

پاچه شلوار گشاد مشکی ام را بالا داد تا بالای زانو و روی ران. خداراشکر کردم مویی رو بدنم نبود تا خجالت بکشم... خم شد

و گفت

ضربه بدی خوردی. کبود شده ولی اسیب استخوانی -
نخوردی... تمرین میکردی؟

به چشم های کنجکاوش خیره شدم و گفتم
نباید ام ار ای کنم ؟ -

خندید و شلوار را پایین کشید و گفت

نه. دو سه هفته ایی خوب میشه. فقط برات مسکن قوی میزنم -

سر تکان دادم ، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. واقعا دو روز پیش کی فکر میکردم اینجا باشم و با این وضع ؟ تنها سوال ذهنم

این بود که حسام و این ادمها چکار میکنند و یا شاید با من قرار بود چکار کنند ؟

بعد از تزریق مسکن خوابم برد ، خواب های نارامی دیدم ، رامین را ، پدرم را ، هراسان بیدار شدم ، انگار غروب بود و چراغ

اتاقم روشن نبود. زیر پتو گریه ام گرفت ، حق نداشت به پدرم توهین کند و این بلا را سر من بیاورد. بارها و بارها ازارم داده بود به عنوان برادری و به بهانه رویا ، مادرم همیشه برای ارامش زندگی خودش بیشتر بحث هایمان را جمع میکرد ، فریبرز

خودش را به بی طرفی میزد ولی از جولان دادن رامین لذت میبرد و نگاهش به من همیشه گستاخ ، بوی پیروزی میداد. روزهایی

که ارمان با بهانه و بی بهانه به خانه می آمد ، غیرتش کمرنگ میشد ، انقدر از ارمان کنار گوش مامان گفت تا راضی شد و مدام به من تلقین کرد ، موقعیت خوبی ست ، آینده دارد و هزار دلیل ساده و راضی کننده دیگر تا دل جوان و احساساتی من

به آرمان دل بست. متعصب بودنش غیرت بود و گرایش شدیدش
به مذهب ، نشانه ایمان و پیک های مداوم مشروبش ، برای
دلش بود و باحالی اش

با سر انگشتان اشک هایم را پاک کردم و بیزار شدم این بار از
حسام که نگذاشته بود تلافی این سال ها را با این موقعیت
سرش بیاورم. درد به کنار ، این حس بیگانه ایی که داشتم عذابم
میداد، اصلا به چه حقی حسام مرا اینجا نگه داشته بود ؟
کامران را هم از دست میدادم

با صدای در ، پتو را کنار کشیدم. چراغ روشن شد و چشم هایم
را بهم فشردم

صدای حسام را شنیدم که گفت : بیدار بودی ؟

چشم هایم را باز کردم و جوابش را ندادم. سینی غذا را مقابلم
گذاشت و گفت

درد داری بازم ؟ -

باز هم جوابش را ندادم ، بداخلاق گفت

چته ؟ -

نگاهش کردم و گفتم

از تو بیشتر بدم میاد -

بی حرف نگاهم کرد و بعد سمت در رفت. عصبی بالشت را به سمتش پرت کردم و گفتم

میتونستم تلافی این همه سالو سرش دربیارم تو نداشتی. فقط -
واسه اینکه خودت و دوست کوفتیتو دیدم نمیداری برم دکتر
در را بست و به سمت برگشت. اخم هایش بهم گره خورده بود و
چشم های نافذش روی من بود. روی مبل نشست و گفت
فرضا میرفتی کلانتری شکایت میکردی ، بگذریم از روند -
مزخرف و پزشک قانونی و هزارتا کوفت دیگه اش ، اینم در
نظر

نمیگیریم که این مدت وقتی خانواده ات بفهمن ازش شکایت
کردی ، چیکار میکن و چطوری باهات برخورد میکنن ، اون
میتونست هزار تا تهمت بهت بزنه و راحت با دو تا شاهد ، مثل
اقا رحیم ، قضیه رو به نفع خودش برگردونه و تورو گیر
بندازه... این از این ! برای درمانت هم ، همینکه ریسک کردم
گذاشتم یکی بفهمه یه نفر خارج از تشکیلات اوردم توی یکی
. از خونه های امن رو ، فداکاری بدون

حرف هایش با عقل جور در می امد ولی باز حس میکردم
توجیه می آورد ، اما توجیه برای کی ؟ برای زندانی اش ؟
به بالشت مقابل تخت که بخاطر درد شدید نتوانسته بودم درست
پرتاب کنم و مقابل پای خودم افتاده بود ، اشاره کرد و

گفت

هر وقت زورت از طرفت بیشتر بود باهاش بجنگ -

نگاهش نکردم. بلند شد و گفت

غذات رو بخور -

دستش روی دسته نشست که پرسیدم

تو برای چی باید برای من فداکاری کنی ؟ -

کمی نگاهم کرد و بعد گفت

دلم برات سوخت -

وقتی بیرون رفت ، کاسه سوپ را روی پایم گذاشتم و با دومین

قاشق ، اشک هایم روان شد. یک ادم کش که نمیدانستم دقیقا

کدام خلاف را میکند، دلش برای من می سوخت و بدتر اینکه

حق داشت

کمی از سوپ را بیشتر نتوانستم بخورم ، بسیار بدمزه بود و

بوی کلم میداد که دوست نداشتم. سینی را برداشتم و با قدم های

اهسته به طرف در رفتم و بازش کردم. قفل نبود ، هر دو مرد

روی کاناپه نشسته بودند و با دیدن من برگشتند. همان دکتر یا

مسعود سریع بلند شد و به سمت امد و سینی را گرفت. با دیدن

کاسه پر سوپ گفت : چرا نخوردی ؟

بی حوصله گفتم : بوی گند میده

خندید و رو به حسام گفت

.گفتی برو کلی نریزم ها -

حسام از مسعود که به اشپزخانه می رفت چشم برداشت و روبه

من گفت : چرا بیرونی ؟

کمی نزدیک شدم و گفتم : موبایلمو میخوام

از روی میز برداشت گفت

کامران زنگ زده...و مامانت و رویا -

لبم را به دندان گرفتم ، ایستاد و گوشی را به طرفم گرفت ،

مردد پرسیدم

میتونم برم حمام ؟ -

نگاهش روی موهایم رفت و دوباره به صورتم برگشت و گفت

.اره.ساکت رو میارن -

مسعود از اشپزخانه گفت

نری بهتره ، دو روز دیگه برو -

کلافه گفتم

.نمیتونم -

حسام نزدیکم شد و بدخلق گفت

چون به این گفتم از خودمونی در رو قفل نکردم ، مجبورم -
نکن قفل کنم. راه نیوفت بیا بیرون

اخم کردم و گفتم

من میپوسم توی اون اتاق. نمیتونم صبح تا شب در و دیوار -
زشتشو نگاه کنم

بیشتر نزدیک شد و با حرص گفت

با من بحث نکن -

لجوجانه گفتم : گرسنمه. دو روزه دارم یه وعده غذا میخورم

نفسی از عصبانیت کشید و گفت

غذا همین سوپه -

خودتم همین رو خوردی ؟ مزه استفراغ میده -

چهره اش را جمع کرد و گفت

برو توی اتاق یه فکری میکنم... بیرون نیا. با دوستای دیوونت -

چت کن توی همون گروه مسخره اتون سراغتو میگرفتن

گروه دوستان کامران و دوست دخترهایشان بود. لحظه ایی خنده

ام گرفت ، دوباره پرسید

کامران که نمیخواه دنبالت راه بیوفته ؟ -

سریع نگاهش کردم و گفتم

نه ! كلا من ادم مهمی برای کسی نیستم -

پوزخندی زد و گفت

پس خدارو شکر کنم. کارم راحت تره -

نشست سر جایش ، مسعود با سه لیوان چای از اشپزخانه بیرون آمد و گفت : بیا چای بزن تازه دمه

حسام مشغول لپ تابش بود و من وحشتناک هوس چایی داشتم. دل به دریا زدم و گفتم : باشه

وقتی روی کاناپه نشستم ، حسام لپ تاب را محکم بست و چپ چپ نگاهم کرد. لیوانم را برداشتم و اصلا نگاهش نکردم

نوشیدن چای به نظرم لذت بی اندازه ایی داشت ، حالم را جا می آورد و درد سینه ام را آرام میکرد. مسعود حسام را که مشغول گوشی اش بود نگاه میکرد و انگار داشت چیزی را در ذهنش سبک سنگین میکرد که پرسید

بهادر رو چیکار کردی ؟ -

حسام با مکث گفت : هستش

مسعود خندید و گفت : آکاتراز درست کردی ؟

حسام سرش را بالا آورد و گفت

کی دیگه مگه بوده ؟ -

مسعود به من نگاه کرد و گفت
ل یدیه چای دوست جان سختمون -
حسام بدون نگاه به من گفت
داری میمیری بدونی اینجا چیکار میکنه -
مسعود مشتاق گفت
خب کنجکاوم ، اینجا ، با تو ! کیه که نمیره برای دونستنش؟ -
انگار من انجا حضور نداشتم ، با تعجب گفتگویشان را دنبال
کردم. حسام به من نگاه کرد و گفت
وقتی میگم بمون توی اتاقت ، برای همینه -
مقابل مسعود کمی ملایم تر صحبت میکرد ، مسعود با لبخند
گفت
.چرا ناراحت میشی، دوستیم دیگه -
حسام جدی گفت
.لازم بود بهت میگفتم -
مسعود با همان لبخند لیوان چایی اش را روی میز گذاشت و
گفت
باشه. مرسی از خودم برای چایی. من میرم دیگه -
بلند شد و رو به من گفت

استراحت کن ، تمرین یا هرچی که میکنی رو دیگه انجام نده -
، دنده ات فشار بهش بیاد میشکند میره توی شش ها و
خطرناک میشه... مسکن هم گذاشتم ، دردت شدید بگو برات
تزریق کنه... دکترم که نیست
نیشم باز شد ولی حسام اهمیتی به حرف و خنده اش نداد و گفت
.حواست باشه -

مسعود باشه ایی گفت سر برای من تکان داد و رفت. با رفتنش ،
: نگاه خیره اش را به من دوخت و گفت
چای میخواستی ؟ _

لیوانم را روی میز گذاشتم و جدی گفتم
قراره با من چیکار کنی ؟ برای چی نگهم داشتی اصلا ؟ اگه -
اون موقع فقط یه کتک کاری توی پارکینگ دیده بودم الان
...دوستاتم میشناسم، مقرر فرما بدهیتم دیدم
لبخند کمرنگی زد و گفت : مقرر فرما بدهی؟

دست تکان دادم و گفتم
.چمیدونم ، همین جا -

تکیه داد و خسته گفت

قرار نیست برگردی فعلاً. چند بار بهت گفتم , اینقدر سوال -
نکن. هر وقت برات یه فکری کردم میفهمی

پیروزمندانه گفتم

.پس نمیخواهی منو بکشی ، بذار برم به زندگیم برسم -

تیز نگاهم کرد و گفت

میخواستم بری اونایی که دیدی رو نمیدیدی. بعدم کدوم زندگی -
؟

اخم کردم و گفتم

نکنه فکر کردی روی دزدیدن تو حساب کرده بودم؟ خودم یه -
فکرایی برای خودم داشتم

پوزخندی زد و گفت

.فکرت کامران بود دیگه -

سرخ شدم و با مکث گفتم

.یه قسمتش ولی نه همش -

برای اولین بار چیزی شبیه خنده کرد و گفت

.نقشه ات رو بیخیال شو -

معارض گفتم

برای چی ؟ -

به جلو خم شد و گفت

به چند دلیل. اول اینکه قرار نیست از اینجا بری. دوم اینکه -
کامران به درد شخصیتی مثل تو نمیخوره
بلند شد ، دنبالش راه افتادم و با حرص گفتم
چرا شخصیت من بهش نمیخوره ؟ چون من چیپ و بی کلاسم -
؟

ابرویش را بالا فرستاد و گفت

نه، باهش فرق داری -

قفسه سینه ام را ماساژ داد و گفتم

میخواستم روی خودم کار کنم ، خواسته هاشو گفته بود ، -
میتونستم.

بی حوصله گفت

دري وري هاشو خوندم. تو چطوري ميتوني بخوني اصلا اونا -
. رو ؟ آداب شراب خوردن جز شرايطش بود

خودم هم نااميد شده بودم ، ولي براي کامران اين رفتارها
اهميت داشت و سخت هم نبود. به مواد غذايي كه روي اين ميچيد
نگاه كردم و او دوباره گفت

توی انتخاب هات احساسی هستی ، وقتی از یه چیزی ناامید -
میشی میری سمت قطب مخالفش

روی صندلی پایه بلند چوبی این نشستم و گفتم
حتما آرمان رو هم میشناختی -

مقداری سوسیس روی بشقاب گذاشت و برگشت. برای بیکار
نبودن سوسیس ها را پوست کردم ، از مقابل یخچال گفت
تا یکسال پیش همش پلاس بود خونتون. از اون انتخابتم -
متعجبم

ناامید گفتم : اونکه اوج نبوغ و خلاقیت بود

به دست هایم نگاه کرد و درون کاسه ای چند تخم مرغ
شکست. پرسیدم

تو همه چیز منو میدونی. چه حس بدی... چطوری خردشون -
کنم ؟

مقداری پنیر رنده شده داخل کاسه ریخت و گفت

مکعبی... چیزای مفتضحانه تری از بقیه میدونم... حس بهتری -
داشته باش

کنجاو گفتم : از کی مثلاً؟

جوابم را نداد و چند ساقه جعفری روی تخته اش گذاشت که
سریع گفتم : من دوست ندارم

دستش در هوا ماند و گفت : جعفری ؟

سر تکان دادم و بینی ام را چین دادم. نفسی کشید و به
خردکردنشان ادامه داد.

بارها پیش آمده بود که با کامران مجبور به خوردن جعفری شده
بودم و حالم بهم خورده بود. ولی اینجا برایم اهمیتی نداشت
کسی چه فکری در مورد میکند من جعفری دوست نداشتم و
. میتوانستم بگویم و نخورم

لبخندی روی لب هایم آمد و آخرین تکه سوسیس را خرد کردم
و چاقو را کنار گذاشتم. به حسام که سوسیس ها را برداشته و
توی ماهیتابه میریخت نگاه کردم. تی شرت به تن داشت و جین
مشکی به پا ، دمپایی روی فرشی نایک پوشیده بوده و
هیکلش بی نقص و روی فرم بود. بازوهای در هم پیچیده و
عضلانی داشت ، قد بلند و پاهای کشیده. همیشه رویا وقت
تعریف

از حسام روی هیکلش تاکید ویژه میکرد اما من فقط کیف رسمی
و دویست و شش مدل پایینش مقابل چشمانم می آمد. حالا
حتی حدس هم نمیزد که همان حسام محبوبش مقابل من در حال
اشپزی است.

با یاد رویا موبایلم را برداشتم ، چندین تماس از مامان ، رویا ،
کامران و رامین داشتم. با دیدن اسم رامین خشم در وجودم شعله

ور شد ، اخم کردم و شماره مامان را گرفتم. حسام جدی گفت
.همین جا صحبت کن -

معذب روی صندلی ماندم ، بعد از چند بوق مامان برداشت و
.سریع گفت : لیلیا جان

.ناراحت گفتم : سلام

با عجله گفت : سلام ، کجایی تو مامان ؟ مردم از نگرانی
با ناراحتی ادامه دادم

چه فرقی میکنه کجام ؟ -

با صدای اهسته ایی گفت

. بگو کجایی پیام یا رویا رو بفرستم -

پشتم را به حسام کردم و گفتم

چرا ؟ من دیکه برنمیگردم تا وقتی رامین پاشو میذاره توی -
اون خونه

دلجویانه گفت : خب اخه من چقدر بهت بگم جوابشو نده ، زدی
تو گوش پسره...عصبانیش کردی

با خشمی امیخته به بغض گفتم

به بابام توهین کرد ، وحشی دنده ام رو شکونده میگی -
جوابشو ندم ؟

سکوت کرد و بعد گفت

الان کجایی ؟ بمیرم من الهی ، دستش بشکنه پدرسگ ، -
...حالشو جا میارم

بغض غالب شد و گفتم

اینهمه سال دستش کی شکسته ؟ فقط تن و بدن من بوده که -
شکسته. نفرینات بر عکس انگار... نمیگم کجام و بر نمیگردم
برخلاف تصورم گفت

خونه دوستاتی ؟ اگه میتونی بمون یه مدت اشکال نداره ، بذار -
یکم اب از اسیاب بیوفته اینم راه افتاده دنبالت ، پیدات نکنه
بهتره

نالیدم : مامان اصلا به اون چه...چرا اینقدر کوتاه میای منم
دخترتم ، حالا بابامو دوست نداشتی دلیل همیشه اینطوری کنی با
من.

مامان جدی گفت

چه ربطی داره؟ اون الان شورشو درآورده ولی دوست داره -
، میخواد حواسش بهت باشه
با ناراحتی گفتم

نمیخوام ، نمیخواهم. بره بمیره ، تلافیشو سرش در میارم ، هر -
بار درد کشیدم بخاطرش رو سرش در میارم برام زندگی تو
و شوهرتم مهم نیست... خدا حافظ

تماس را قطع کردم و سعی کرد با چند بار بالا کشیدن بینی ام ،
گریه ام را بند بیاورم. برگشتم به سمتش ، بدون توجه به من
سوسیس ها را بهم میزد

با صدای گرفته ایی گفتم

میخوام از اینترنت استفاده کنم -

سر تکان داد و گفت

وصل کردم قبلا گوشیتو ، روشنش کن فقط -

وای فای را روشن کردم و وارد تلگرام شدم. چندین پیام از
کامران ، دوست هایش و رویا داشتم. روی اسم رویا زدم ،
چندین

بار کلمه کجایی را فرستاده بود و بعد نوشته بود از رامین
شکایت کنم و پشتم می ایستد. بهت زده به پیغامش خیره شدم ، تا

بحال چنین حمایتی را از رویا ندیده بودم. این هم برای زیاده
روی رامین بود. برایش چند ایکون قلب فرستادم و نوشتم خیالش
راحت باشد جایم امن است

نفسی کشیدم و با روحیه بهتری سراغ اسم کامران رفتم ، چند
 پیام اولش ابراز ناراحتی بود و بعدی ها نگران شده بود و
 درخواست میکرد حتما خبری بدهم.بی حوصله تایپ کردم
 معذرت میخوام با پسر شوهر مادرم دعوای شدیدی کردم حالم -
 خوب نبود.سرم درد میکرد و گوشیم رو گم کرده بودم
 موبایل را روی این گذاشتم ، داشت ترکیب تخم مرغ و پنیر را
 روی سوسیس ها می ریخت.در سکوت به حرکاتش خیره شدم
 ولی ذهنم سمت رامین بود که دنبالم هم راه افتاده بود ! اگر
 سراغ کامران می رفت چه میشد ؟ کنجکاو پرسیدم
 رامین میتونه رد منو بزنه ؟ -
 زیر ماهیتابه را کم کرد و گفت
 نه -
 میتونه بره سراغ کامران ؟ -
 نگاهم کرد و گفت
 چی شده مگه ؟ -
 مامانم گفت دنبالمه -
 با کاردک کناره های گرفته شده تخم مرغ را به وسط کشید و
 گفت

ترجیح میدی اینجا بمونی و رامین رو نبینی ، نه ؟ -

جا خوردم و صاف نشستم ، در عین حال حواسم به روش
 پختنش جلب شده بود، سعی کردم جواب مناسبی بدهم

نه ترجیح میدم روی روابطم با کامران کار کنم تا جواب بده -
 و دیگه رامین رو هم نبینم

ابرو بالا انداخت و گفت

فکر نمیکنم پیداش کنه. فرضاً هم بتونه ، وقتی پیشش نیستی -
 چیکار میتونه بکنه ؟

نگران گفتم

آبروم رو میبره. هیچی براش مهم نیست -

ماهی تابه را روی این گذاشت و بی حوصله گفت

میخواهی یه سر بریم مشکلات خانوادگیتون رو حل کنیم ؟ به -
 من چه ربطی داره کامران از تو مُکدر بشه یا نه

دلخور شدم بیشتر از خودم که فراموش کرده بود حسام را
 نمیشناسم و نشسته ام از دل نگرانی هایم برایش می گویم. چرا

ناراحت نبودم ؟

حسام کفگیر کوچک را زیر محتویات املت انداخت و گفت

.غذاتو بخور -

از ظرف جعفری های خرد شده روی املتش ریخت ، با دیدن
پنیرپیتزاهای اب شده، کمی آرام تر شدم و برای خودم غذا
کشیدم. مزه اش بی نهایت عالی بود ، بهترین نوع املتی که
خورده بودم .

غرق در خوشحالی چشیدن این غذای دل چسب ، با شنیدن
صدای اس ام اسم دست دراز کردم و موبایلم را برداشتم ،
شماره

: ناشناس بود . اس ام اس را باز کردم ، نوشته بود
.سلام ، خوبی ؟ کجایی لیلیا ؟ آرمانم -

لقمه ام روی هوا ماند ، دستم پایین امد و اخم هایم در هم
رفت.مردد مانده بودم که حسام گفت : کیه ؟

لب هایم را از حرص بهم فشردم ، شاید دوست نداشتم
بگویم.حسام خونسرد گفت
بلند شم لپ تابو بیارم ؟ -

با غر گفتم : آرمانه
هومی کشید و گفت

جالب شد ،پس رامین رفته سراغش راضیش کرده بهت پیام -
.بده که تو جواب بدی
با چشم هایی درشت گفتم

شاید خودش خواسته حالمو بپرسه -

بعید میدونم -

رامین گفت بعد طلاقمون باهаш قطع ارتباط کرده -

لبخند زد و گفت : رامین خودش گفته؟

لب هایم را جمع کردم و نکته حرفش را گرفتم. رامین دروغ گفته بود و بعید نبود الان هم بخاطر حساسیت من روی ارمان مجبورش کرده باشد با من حرف بزند

در فکر بودم که حسام خم شد ، موبایلم را برداشت و مقابل چشمان حیران من ، سیم کارت را درآورد و روی این انداخت و گفت

دیگه لازمش نداری. یکی دیگه میدم بهت بنداز. حوصله -
در دسر ندارم... الان هم غذاتو بخور زیاد درست کردم دو روز غذا

همینه.

حرفی نزدم و مشغول غذا شدم. حوصله ام ته کشیده بود و خسته بودم. درد کم کم برمی گشت و ترجیح میدادم دراز بکشم وقتی به طرف اتاق برمیگشتم حسام گفت

فردا و شاید پس فردا من نباشم، از سوییت بیرون نیای ، در -
اتاق ها رو قفل میکنم ، هیچ جا سرک نمیکشی

کنجکاو گفتم

اگه بلایی سرم بیاد چی ؟ گیر کنم یا کسی بیاد ؟ -

خم شد روی میز وسط سالن و گفت

.بهم زنگ بزن -

جلو آمد و دستش را جلو آورد، سیم کارت کوچکی کف دستش بود. سیم کارت را برداشت

به کسی زنگ نزن ، این سیم کارت رو هم کنترل میکنم -

بیزار از دستورها و تهدید های متعدّدش بی حرف سمت اتاق راه افتادم. به سختی روی تخت دراز کشیدم و سیم کارت جدید

را روی گوشی ام انداختم. تلگرام با اکانت قبلی بالا آمد ، بی حال و حوصله گوشی را کناری انداختم و فکر کردم به آرمان که

بعد از نزدیک یکسال ، به من پیامی داده بود. همیشه فعالیت هایم

با اپلیکیشن های اجتماعی را بد میدانست، بعد از طلاقمان

، با اینکه ماه های آخر رابطه خوبی نداشتیم ، اینستاگرامش را

پر کرد از خودش و دختری که با او در رابطه بود ، دختری

دقیقا

. برعکس من

چیزی که زده ام کرد و باعث شد حتی غصه ایی برای جدایی ام
نخورم ، این باور بود که در زمان بودن با من ، فکر خیانت
به سرش زده...باید همان اول میدانستم دوست رامین بودنش ،
دلیل به درد نخور بودنش است. ادم ها دوست هایشان را درست
شبیه خودشان انتخاب میکنند چون بیشتر نیاز به تایید کننده
دارند تا کسی که رفتار غلطشان را به رویشان بیاورد
صبح روز بعد ، وقتی بیدار شدم حسام نبود. مسکن هایی که
هرشش ساعت میخوردم ، خواب الودم کرده بود
روز دوم ، هنوز هیچ خبری از حسام نداشتم. از نبودنش استفاده
کردم و به حمام رفتم ، درد هنوز ادامه داشت و اگر حرکت
سریعی میکردم فلجم میکرد. از ترس اتفاق بدتری ، با احتیاط
حرکت میکردم
داخل حمام لباس پوشیدم ، یکبار حسام گفته بود همه جای خانه
دوربین هست ، چند جا مثل آشپزخانه و سالن را دیده بودم
و اتاق خودم را. برای همین ترجیح دادم لباس عوض کردنم را
در سرویس ها انجام بدهم برای احتیاط
وقتی خیالم از مقدار پوشیدگی لباسم راحت شد ، دستم را روی
دسته در گذاشتم و به پایین کشیدم تا باز شود ، ولی نشد ،
وحشت زده چند بار تکرار کردم و باز هم باز نشد

عصبی چندین بار مشت کوبیدم ، که از درد قفسه سینه ام
نتوانستم زور بیشتری بزنم

بخاطر درد ، نمیشد به در ضربه های محکم تری بزنم. کلافه
راه رفتم و دوباره امتحان کردم. فایده نداشت

روی چهارپایه داخل حمام نشستم و سعی کردم فکرم را بکار
بیندازم. هیچ وسیله یا ابزاری برای کمک نبود ، هیچ چیز جز
شامپو و صابون

به بخت بد خودم بدوبیراه گفتم و دوباره سعی کردم این بار با
ارامش ، در را باز کنم ولی نشد

بعد از یکساعت تلاش ، خسته از درد و کلافه از فضای بسته
حمام ، نشستم و به گریه افتادم

دلم برای خانه تنگ شده بود ولی وجود رامین دل زده ام میکرد
از خانه و زندگی ام ، در تمام این سال ها ، یکبار مادرم را

برای خودم نداشتم. همیشه یکطور بخاطر داشتن پدری که
بخاطر اعتیاد ، فوت شده بود سرکوفت میشنیدم. اوایل چیزی

نمیفهمیدم اما بزرگتر شدن ، این روند بی رحمانه زندگی ، برایم
روشن کرد چرا باید از دیگران کم توقع تر باشم. من در اصل

در خانه فریبرز ، یک بار اضافه بودم و نباید کاری میکردم که
مادرم بخاطر من شرمنده شود ، مخصوصا بعد از به دنیا آمدن

رویا ، که مامان دائم میگفت اگر اذیتش کنم مجبور میشود من
را بفرستد پیش مادر بزرگم در اصفهان

اشک هایم را محکم پاک کردم ، فکر کردن به گذشته فقط
غمگینم میکرد

با چند بار تلاش بی نتیجه بعدی ، خسته گوشه دیوار نشستم ،
کمی سردم شده بود ، حوله را دور خودم پیچیدم و خوابم برد
از صدای بلند در ، از جا پریدم. در بدن خشک شده ام درد بدی
پیچید ، گیج به اطرافم نگاه کردم که در با صدای تق بلندی
که شبیه شکستن بود ، باز شد

با دیدن حسام ، چشمهایم بیشتر باز شد. خم شد و بازویم را برای
کمک به بلند شدنم گرفت . اخم کرده بود ، آرام گفت
مجبور شدم و وسط کار بلند شدم بیام اینجا -

دستم را کشیدم و بدنم را فشردم. احساس سرما خوردگی داشتم و
حالم خوب نبود. دست به کمر به من نگاه کرد و گفت
چرا قبل از حمامت بهم زنگ نزدی ؟ -

عصبی گفتم

اول اینکه شماره ات رو نداشتم ، دوم مگه باید زنگ میزدم ؟ -
کلافه گفت

شماره ام توی گوشیت سیوه ، زنگ میزدی میگفتم در حمام -
خرابه

به طرف اتاق رفتم و گفتم
علم غیب نداشتم -

روی تخت خزیدم و زیر پتو دراز کشیدم.سردم بود.کنار در
ایستاد و گفت

میدونی چه دردسری برام درست کردی ؟ -
عصبی گفتم

به من چه تو منو دزدیدی اوردی اینجا -

دست میان موهایش کشید ، اهسته پرسیدم
از کجا فهمیدی من موندم توی حمام ؟ -

همانجا کنار درگفت

از دوربین دیدم.زنگ زدم وقتی رفتی ، نشنیدی -

متعجب لب زدم

مگه میتونستی ببینی ؟ -

جلوتر امد و گفت

به گوشیم وصله ، اینترنتی میبینم -

خم شد و نشست لب تخت. متعجب نگاهش کردم ، انگار با
خودش درگیر بود برای حرفی که میخواست بگوید یا
نگوید. کمی

مکت کرد و بعد گفت

اینجا موندنت داره برام دردسر میشه... هر لحظه ممکنه کسی -
که نباید ، ببینتت و گزارش بده. اون موقع دیگه نمیشه کاری
کرد

پرسیدم : گزارش به کی ؟ کیانی ؟

جا خورد ، نگاهم کرد و گفت

اون شب از کی اونجا بودی ؟ -

لب هایم را بهم فشردم و گفتم

از همون وقت که اون مرده گفت به کیانی میگم -

انگشتان دو دستش را روی چشم هایش گذاشت و فشرد. بنظر
خسته می امد ، خسته و کلافه

سرش را تکان داد و گفت

راهی برام نمیداری واقعا... بیشتر از این نمیتونم ریسک کنم -
و نگهت دارم

مشتاقانه گفتم : میداری برم ؟

به سختی نشستم و منتظر نگاهش کردم. خیره به من سرتکان داد
و گفت

نه. با چیزایی که میدونی این امکان وجود نداره -
ملتمس گفتم

من به کسی چیزی نمیگم... میدونم بگم منو و خواهرمو -
میکشی

پوزخندی زد و گفت

روال کار این نیست -

به طعنه گفتم

یکاری کن حافظه ام پاک شه پس -

جدی گفت

هزینه اش زیادتر از از بین بردنت میشه -

وحشت زده نگاهش کردم به دنبال دیدن ردی از شوخی در
چهره اش. با ترس پرسیدم

مگه تو پلیس نیستی ؟ -

عجیب نگاهم کرد و گفت

یه راه دیگه ام هست -

منتظر نگاهش کردم ، دوباره گفت

کارایی که بهت میگم رو بکنی -

لب زدم : چکاری ؟

نگاه از من گرفت و گفت

اینم ریسکه ، ولی من در موردت اشتباه کردم.مسئولیتشو -

خودم به عهده میگیرم

گیج از حرف های بی سرو تهش گفتم

یعنی چی ؟ آخرش میخوای بکشیم یا نه ؟ -

سرش را به طرفم برگرداند و چند لحظه با ان چشم های عمیق

، تیره و ترسناک نگاهم کرد و بعد گفت : میخوام بیارمت

توی باند خودم

زمزمه کردم : باند خودت ؟ باند ؟

باز ان نگاه خاص و گفت

منظورم گروهیه که باهاشون کار میکنم -

گیج و ناباور گفتم

چه گروهی ؟ -

بلند شد و گفت

برات در حدی که باید بدونی توضیح میدم -

اگه نخوام چی ؟ -

خنده ایی کرد و گفت

میتونی نخوای. ولی مسئولیتت از من خارج میشه. باید -

ارجاعت بدم

چشم هایم گشاد شد و گفتم

ارجاعم بدی ؟ -

در سکوت میان اتاق ایستاده بود، دست در جیب ، با ان تیپ
خاص نگاهم میکرد. حواسم پرت لباسش شد ، جلیقه و شلوار

سورمه ایی ، بلوز ایی کمرنگ متناسب با اندامش پوشیده
بود. کاملاً متفاوت با آنچه همیشه دیده بودم، در مجتمع تیپ های

رسمی اش بسیار ساده ، شبیه کارمندان بود اما حالا ترکیبی از
رسمی و کاملاً مدل دار، مثل بنرهای تبلیغاتی کت و شلوار

بود. گفته بود از وسط کار آمده ، کارش چه بود که باید اینطور
لباس می پوشید ؟

دوباره پرسیدم : چکاری باید بکنم ؟ خلافه ؟

سر تکان داد و گفت

فکرها تو بکن ، بعداً صحبت میکنیم -

معارض گفتم

چه فکری ؟ مگه چاره ایی دارم جز قبول کردن ؟ -

جوابم را نداد. ناراحت دست روی پیشانی داغم گذاشتم و گفتم
فکر میکنم دارم خواب میبینم. اینهمه ادم چرا من باید سرنوشتم -
اینطور شه ؟

نزدیک شد و مقابل پایم نشست ، کیسه داروها را از پایین تخت
برداشت و در همان حال گفت

سرنوشتی وجود نداره. دنیا ، آدم هان و کارهاشون -

عصبی دست هایم را تکان دادم و گفتم

لازم نکرده اعتقادات کوفتیمو بریزی بهم -

بسته قرصی را بیرون کشید و کف دستم گذاشت و گفت

اعتقادی که با دو تا جمله من بهم بریزه رو ، جمع کن -
بره... اینو بخور. سرماخور دگيه

بلند شد، به بسته قرص میان انگشتانم خیره شدم. حقیقت این بود
که من مثل سر شاخه های درختی بی ریشه ، با باد خودم

را چرخانده بودم تا از ریشه در نیایم و نمیرم و هربار در هر
اتفاقی این تصمیم تکرار میشد ، یکبار برای نجات از خانه ،
یکبار

برای حرف مردم ، یکبار برای قضاوت نشدن و مورد پسند
بودن و این بار برای زنده ماندن. این دلیل اخر ، از همه بیشتر
قانع

کننده بود.

برای اینکه حس بهتری داشته باشی ، میتونی خانواده ات رو -
ببینی

پرسیدم : الان ؟

نه اگر قبول کردی -

پریشان گفتم

مسخرم میکنی ؟ -

اخم کرد و گفت

تا اینجا هم بیشتر از حوصلم بودی.منو پشیمون نکن -

با پرویی پرسیدم

چرا باید باهام راه بیای یا دلت بسوزه ؟ -

مکث کرد و بعد گفت

باهات راه نمیام ، اینکه اون مرتیکه اون شب اومد توی -
پارکینگ و تو دیدی اشتباه من بود.من اشتباه نمیکنم و اگر کردم

، پاش وایمیستم

ناامید گفتم : پلیس نیستی نه ؟

لبخند کمرنگی زد و گفت

پلیس بودم خوشحال تر بودی ؟ -

فکر کردم نه ، خوشحال تر نبودم ، تصورم از پلیس های کشورم ، مردهایی اخمو و بدخلق با اصول اخلاقی متعصبانه بود ولی

خوب ، پلیس بودن بنظر امن تر و بی خطر تر می رسید
انگار داشت ذهنم را میخواند که اینطور عمیق نگاهم میکرد. چند بار پلک زدم تا از خیرگی در بیایم و گفتم
پلیس باشی وقتی از این ماجرا در بیام ، مدال افتخاری چیزی -
دستم رو میگیره حداقل... ابروم هم حفظ میشه
لبخندش کش امد و گفت

به بیرون اومدن فکر نکن ، ولی چیزای بهتری گیت میاد -
اگر من پلیس نباشم

اب دهانم را فرو دادم و فکر کردم چه چیز بهتری ؟ پول ؟
به طرف در رفت و گفت

استراحت کن و به حرفهام فکر کن -

در که بسته شد ، هزار حدس در ذهنم میچرخید. از قاچاق اسلحه و مواد گرفته تا عتیقه جات. اما بیشتر از همه این را میدانستم
که حسام من را نمیکشد ، حتی احترام میگذاشت و نظرم را می پرسید. زندانی ام نکرده بود. ازار جدی ام نداده بود و حتی
مراقبت های پزشکی اش ، بد نبود

حدس میزدم واقعا نمیخواسته من را وارد این ماجرا کند ، شاید روز اول میخواست از دستم خلاص شود اما دلایلش چه بود که منصرف شده بود؟ احتمالا زندگی احمقانه و ادم های مزخرف زندگی ام ، او را از رو برده بود

!نفسی کشیدم و خدارا شکر کردم. میتوانستم الان زنده نباشم

یکساعتی بود بیدار شده بودم. بدنم درد میکرد ، حالا بعد از گذشت دو روز ، هر جایی که با رامین تماس پیدا کرده بود ، درد

میکرد و عذابم میداد. تحقیری که از رفتارش با هر نبض درد ، درونم پخش میشد، تلخ تر و بی قرارترم میکرد. با سرفه هایی که سعی میکردم با احتیاط باشند ، به پهلوی چرخیدم و موبایلم را برداشتم. چند پیام از رویا مثل همیشه و پیامی از کامران که نوشته بود چه اتفاقی افتاده و میخواهد با رویا تماس بگیرد. وارد صفحه اش شدم و به عکس پروفایلش نگاه کردم. عکسی بود که همیشه دوست داشتم ، فقط از سرش بود و میخندید. از کامران بدم نمی آمد ، روزهای خوبی داشتیم

اما انگار آن روزها ، برای هزار سال پیش بودند که اینقدر دست نیافتنی و دور بنظر می رسیدند. انگشتانم را روی صفحه نگه

داشتم و کمی بعد تایپ کردم

روزای خوبی با هم داشتیم ، دوست های خوبی بودیم و شاید -
احساسات خوبی هم بینمون شکل میگرفت ولی من مشکلاتی
دارم که نمیخوام و نمیتونم تورو درگیر کنم. امیدوارم درک کنی
از نوشته ام راضی بودم ، در آخر هم کسی که تمام کرده بود ،
من بودم. لبخندی روی لب هایم نقش بست و دکمه ارسال را
فشردم.

بعد از ارمان سعی کرده بودم با کسی وارد رابطه ایی نشوم ،
حداقل شش هفت ماهی به خودم زمان داده بودم ، روزهای
زیادی

را فکر میکردم به دلایل خواسته نشدنم. من صورت و اندام
خوبی داشتم و برایش زحمت میکشیدم. مهربان بودم و سعی
میکردم

تا جایی که میتوانم حرف شنوی داشته باشم ، ولی تمایلات
خلافکارانه و از نظر ارمان ، گناهکارانه ام ، یکجایی سر باز
میزد

با کامران ، میتوانستم تجربه اش کنم اما باز هم جایی ، کلافه
میشدم

با جواب کامران نگاهم به گوشی جلب شد ، نوشته بود : حرفت
غیر منطقیه ، هر مشکلی باشه باهم حلش میکنیم. الان فقط
بگو کجایی؟

از اصرارش برای ماندنم ، خوشحال شدم.نوشتم
خونه یکی از اشناهام.مشکلای من حل شدنی نیستن.بهتره -
ادامه ندیم

کمی شاعرانه و کتابی بود ولی خوشم می امد.با تفریح به گوشه
ام خیره شدم.کامران نوشت
یه چیزی داری که همیشه فراموشت کرد -

که دقیقا بدانم.ولی منصرف شدم ، ادامه این مکالمه کش دادن
اضافه میشد. « چی » خواستم بنویسم

بلند شدم و به طرف در رفته و در را باز کردم.خانه در سکوت
فرو رفته بود ، حسام کنار پنجره ایستاده بود و به تبلت اش نگاه
میکرد.نزدیکش شدم و دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم
همیشه یه چشم انداز از چیزی که باید باهاش روبه رو شم -
بدی ؟

بدون نگاه برداشتن از تبلت ، گفت
باید قبلش بدونی که راه برگشتی نیست -
بی حوصله گفتم

قبلا گفتی.میدونم -

سرش را لحظه ایی بالا آورد و گفت

یه مواردی هست باید انجام بدی -

به مارک درخشان میوه ایبه تبلتش نگاه کردم و گفتم : آخرین
مدلیه که اومده

متعجب نگاهم کرد.توجیهانه گفتم

قبلا پیگیرش میکردم قیمتش یکم پایین بیاد بخرم...ولی نیومد -
دیگه...نخریدمش

لبخند کجی زد و گفت

قبل از اینکه بیاد ایران ، خریدم -

متعجب نگاهش کردم ، تبلت را پایین آورد و گفت

میخوام حس های خوبت بهم بیشتر بشه...بیا بشین -

پاها را روی هم انداخت و گفت

اول از همه ، نمیتونی در مورد کاری که میکنی ، چیزایی که -
میبینی و حرف ها و ادمها با هیچکس حرف بزنی.هیچکس

، یعنی هیچکس ، حتی با کسانی که ممکنه همکاری باشن ، فقط
من ! همه کارهات زیر نظرن ، مکالمه هات ، رفت و امد

هات ، کوچکترین شکی به لو رفتن قضیه بشه ، زودتر از اون
چیزی که فکرشو بکنی ، میری زیر آب.نه تنها تو ، کسانی که

برات اهمیت دارن

دست هایم را بهم پیچاندم و گفتم
 خب همین کافیه چرا باید تلفن هام کنترل بشن؟ -
 دکمه بالای بلوزش را باز کرد و گفت
 تلفن هات مهم تر از جونتته؟ -
 نه حس بدی بهم میده. شاید ادم بخواد یه چیز خصوصی بگه -
 پشت تلفن
 سرش را چرخاند و گفت
 چی مثلا؟ برای کسی که گوش میده این مدل حرفها اهمیتی -
 نداره ، حتی متوجهشون نمیشه... کم کم هم یاد میگیری
 کوتاه و سنجیده حرف بزنی. عادت میکنی
 بداخلاق گفتم
 باشه. درس بعدی لطفا -
 چشم غره ایی رفت و گفت
 مهم ترین کار اینه ، هیچی نمیگی. اگر خرابکاری کنی ، من -
 برات نمیتونم کاری کنم
 بلند گفتم : نمیگم
 نفسی کشید و گفت

برنامه های کاریت باید اولویتت باشن. هیچ بهانه ایی وقتی -
کار داریم ، قبول نیست

پرسیدم : میتونم خونه خودم زندگی کنم ؟

سر تکان داد : اره. کاور میکنیم

بهت زده گفتم : چی رو کاور میکنیم؟

با تفریح نگاهم کرد و گفت

.کار رو -

یعنی چی ؟ -

با لبخندی گفت

توی یه شرکت استخدام میشی، شرکت وارد کننده. به همه هم -

همینو میگی... این شرکت نمایندگی های خودشو توی هر

شهری داره که ممکنه مسافرت کاری هم برات پیش بیاد

چشم هایم را باریک کردم و گفتم

متوجهی که من باید هر روز با یه غول سه سر سرو کله بزنم ؟ -

به مامانم و شوهرش چی بگم ؟

پاهایش را روی میز گذاشت و گفت

.اینارو باید خودت حل کنی -

ناراحت گفتم

من نمیتونم حریف رامین بشم توی خونه. میدونی -

دست هایش را روی شکم در هم کرد و گفت

خودت از پیشش بر بیا. من مشکلات خودمو دارم -

با حرص گفتم

دردسر برام درست میکنه. نمیذاره پیام...اون روز اکه تو نمی -

اومدی ، من نمیتونستم در پیام از خونه

سر تکان داد و گفت

فهمیدم مشکل درست میکنه -

ناامید شده بودم. ته دلم میدانستم دوست ندارم برگردم ، ارامش

اینجا را بیشتر دوست داشتم و این برایم ، اخر همه حس های

بد دنیا بود

اما این کار و خلاف بودن یا نبودنش ؟ اگر وارد میشدم برایم

دردسر درست میشد! نگران گفتم

احتمال داره پلیس بگیرتمون ؟ -

هنوز با تفریح نگاهم میکرد ، انگار درگیری ذهنی من مساله ایی

جالب است

مگه گفتم کار خلافه ؟ -

نیست ؟ -

سرتکان داده می گوید

میخوای قبول کنی یا نه ؟ -

کلافه گفتم

درست بگو چکاریه و من مجبورم چیکار کنم ؟ -

کمی نگاهم کرد و بعد صاف نشست و گفت

.کارت منشی یه آموزشگاه نقاشیه -

متعجب گفتم

نقاشی ؟ -

.اره.منشی هستی و کارای دفتریشون رو میکنی -

هنوز منظورش را نفهمیده بودم.پرسیدم

خب این چیه که نباید با کسی بگم ازش ؟ -

متفکر گفت

کار اصلیت این نیست.تو باید اطلاعات یه سری ادم های -

خاصی که بهت میگیرم رو جمع ،کنی ، باهاشون صمیمی شی و

.بهشون پیشنهاد بدی توی کارگاه ما کار کنن

سریع میپرسم : کارگاه شما چیکار کنن ؟

.خونسرد می گوید : برای ما نقاشی کنن

که چی بشه ؟ -

بلند شد و گفت

در همین حد کافیه بدونی -

موبایلش را برداشت و کنار گوشش گذاشت و گفت : چیه ؟ ...
نه نمیشه...گفتم بهت چرا قبلا....چی رو ببینی؟....بیار بهت
گفتم

چند روز صبر کن تا جواب بده اون همیشه باید تحقیقات خودش
رو بکنه.من با بقیه براش فرقی ندارم...نه بهادر

هست...نمیدونم...فعلا که به لطف تو دوتا بدبختی گریبونم رو
گرفته...نه! خداحافظ

گوشی را قطع کرد و روی مبل انداخت و رو به من گفت
دو روز دیگه اینجا میمونی بعد میتونی برگردی -

خسته گفتم

چرا دو روز دیگه ؟ -

جلیقه اش را مرتب کرد و گفت

برای توضیح دقیق کارت...من دارم میرم -

ایستادم و به تیپ خوبش نگاه کردم وقتی کتش را پوشید.مردد
پرسیدم

دلیل خاصی داشتی که منو انتخاب کردی برای اینکار ؟ -
لبخندی زد و گفت

من انتخابت نکردم. تو مجبورم کردی ! من فقط نخواستم -
بمیری

با وحشت ایستاده به رفتنش نگاه کردم. لبخند سردش بیشتر مرا
ترسانده بود تا جملات ناجورش
دلیلی بهتر از این هم نمیتوانست باشد ! فکر میکردم حالا میگوید
تو باهوشی یا گیراییت بالاست؟

بی حوصله لباس هایم را مرتب داخل ساک چیدم ، کار دیگری
نداشتم. دو روز دیگر هم باید برمیشتم و باز این لباس ها را
میچیدیم ، کاری که بیزار بودم از آن

خسته از بیکار بودن، در تلگرام به حسام پیام دادم : کی میای ؟
من تا کی باید در و دیوارو تماشا کنم ؟

ناامید پیام را ارسال کردم ، حتما نمیدید وقتی سر کارش بود. در
کمال تعجب ، به دو تیک کنار جمله ام خیره شدم و بعد نامش
که در حال نوشتن بود. نوشت

.دیر میام. اینترنت خونه نامحدوده ، فیلم دانلود کن ببین -

نوشتم : بلد نیستم ، تازه با گوشی ؟

چند دقیقه بعد لینک سایتی را فرستاد و نوشت

این فیلمو دانلود کن. بزن روی این لینک ، یه صفحه باز میشه -
، گزینه دانلود رو بزن. هر حجمی خواستی موردی نداره

خنده ام گرفت ، هر کس ماجرای ما را نمیدانست میگفت
پسر خاله ام است حتما ، انقدر که راحت حرف میزدیم. گروگان
گیرم

، برایم لینک دانلود فیلم میفرستاد

روی صفحه ایی که گفته بود زدم و فیلم را برای دانلود
گذاشتم. یکساعت نشده ، دانلود شد. از روی بیکاری مشغول دیدن
شدم

، ماجرای زنی بود ثروتمند ، که یک روز از همسر سابق
نویسنده اش متن کتابی دریافت میکند که نظرش را در مورد آن
میپرسد

تقریبا جنایی و معمایی بود ، با فضایی خوفناک و ناراحت
کننده. آخرش با اینکه حدس میزدم شوهر سابق با فرستادن
داستانش

قصد انتقام داشته ، گیج شده بودم و مرتب به عقب برمیگشتم تا
پایانش را متوجه شوم ، از این مدل پایان های باز بود که
فشار زیادی به مغز وارد میکرد

خوابم گرفت و همان جا روی کاناپه دراز کشیدم. به انتقام مرد
فیلم فکر کردم ، شاید اگر کسی قصد انتقام گرفتن داشت ،

منصرفش میکردم و میگفتم ارزشش را ندارد ولی خودم به
رامین که فکر میکردم ، برایم فقط اینکه دست از سرم بردارد
کافی

نبود. میخواستم بلایی به سرش بیاید که دردهای مرا حس کند
رو به سقف خوابیدم و سعی کردم ذهنم را به سمت شغلی که
حسام گفته بود بکشم. اگر همانی بود که میگفت ، خلاقی در
کار نبود و مشکلی برایم پیش نمی آمد. در اصل برایم حرف
هایی که میزد ، مثل سر زیر آب کردن و کشتن و سازمان
بیشتر

شوخی می آمد. فکر نمیکردم انقدرها هم وحشتناک باشند ،
میخواست بیشتر من را بترساند که حرفی نزنم
تنها بودن و ان تیپ مخصوص کارش بیشتر حدسم را تایید
میکرد . پلک هایم کم کم به پایین کشیده شد و خوابم برد
با صدای صحبت کردن کسی چشم هایم را باز کردم. مردی ،
پشت به من ایستاده بود ، موهایش کمی بلند ، در حدی که
بسته نمیشد روی شانه ها بود ، شلوار جین سیاه گشاد و تی
شرت گشاد پوشیده بود و سیگار بدست با موبایل ح ف
میزد. حسام
نبود.

هوشیار شدم و یکباره نشستم و از درد ناگهانی ، اخی گفتم که
باعث شد به طرفم برگردد و با لبخند بگوید : بیدار شد ، بیا با
خودش حرف بزن

موبایل را به طرفم گرفت و گفت : حسامه
وحشت زده موبایل را گرفتم و خیره به چهره جذاب و بیخیال
مرد گفتم : الو

حسام با صدای آرامی گفت
ادم مطمئنی -

اب دهانم را فرو دادم و پرسیدم : خودت فرستادیش؟
نفسش را بیرون ف ستاد و گفت
نه.ولی مشکلی نیست.تورو میشناسه.ولی لازم نیست باهاش -
حرف بزنی ، برو توی اتاق
به مرد که حالا به این تکیه داده بود نگاه کردم و زمزمه کردم :
باشه

گوشی رو بده بهش -

گوشی را به سمتش گرفتم ، با همان لبخند آرامش بخش ، جلو
آمد و گرفت.چند بار باشه ایی تحویل حسام داد و قطع
کرد.سرش را از روی موبایل بلند کرد و به من نگاه کرد و
گفت

پس فضول خانوم تویی -

نگاهم روی دست هایش رفت، سلاحی نداشت و بنظر حالت
حمله یا چیزی شبیه این را هم نداشت. خودم را جمع و جور
کردم
و گفتم

.متوجه منظورتون نشدم -

جلو آمد و روی تک صندلی مقابلم کاملاً غیررسمی نشست ، به
چشم های قهوه ایی و صورت لاغرش نگاه کردم. از دو سیب
مانده درون ظرف روی میز ، یکی را برداشت و گفت
از من برات نگفته ؟ -

منتظر بودم سیب را مثل همه این تیپ ادمها ، گاز بزند و در
همان حال گفتم
نه -

سیب را به دهانش نزدیک کرد و گاز بزرگی زد ، خودش
بود. از همان مدل ها که بی قید و بند و رها ، زندگی
میکنند. لبخند

کمرنگی روی لب هایم نقش بست ، سیبش را فرو داد و گفت
.اسمم عارفه -

گفتم : خوشحال شدم، من برم استراحت کنم

پاهایش را کشید روی میز و گفت

تا الان که استراحت میکردی. بشین یکم حرف بزنیم... من دو -
...هفته اس هیشکی غیر از حسام نچسبو ندیدم... بشین دیگه
از نسبتی که به حسام داد خنده ام گرفت. قیافه اش نچسب نبود
ولی اخلاقش چرا. بلند نشدم ، بیشتر کنجکاو بودم بدانم کیست
و چرا دو هفته غیر از حسام کسی را ندیده. خیره نگاهش میکردم
که خندید و دندان های مرتبش را به نمایش گذاشت و
گفت

شکل گربه ایی تو -

صورتتم را در هم کشیدم ، از گربه ها خوشم نمی امد
خوشت نیومد ؟ چشمت شبیهشونه ، عنبیه و مردمک درشت -
لب هایم را بهم فشردم و گفتم
از گربه خوشم نمیاد -

چوب انتهایی سیب ، تنها چیزی که باقی مانده بود را درون
ظرف پرت کرد و گفت
ولی من خوشم میاد -

کنایه میزد ؟ دستم را روی قفسه سینه ام کشیدم تا از دردش
کمتر شود و گفتم

قرار بود بیاید اینجا ؟ -

سر تکان داد و گفت

نه. حوصله سر رفت دیگه... گفتم پیام ببینمت -

کنجکاو پرسیدم

همه میدونن من اینجا ؟ -

خندید دوباره و گفت

نه ، همه ! نمیدونن. من که همینجا بودم و مسعودم که انگار -

اومده برای مداوا

متحیر گفتم

اینجا بودید؟ -

آره اون طرف ساختمان... اینجا خیلی بزرگه... بابابزرگ -

حسام چی فکر کرده ساختنش؟

اینجا مال پدر بزرگشه ؟ -

دستش را به جیبش فرستاد و جعبه سیگار را بیرون کشید و گفت

اره. هر چی سوال داری بپرس. من سخاوتمندم -

چهار زانو روی مبل نشستم و مشکوکانه گفتم

برای چی هر چی بپرسم میگی ؟ -

دود غلیظ را بیرون فرستاد و گفت

به دلایل شخصی -

مگه دشمنشی؟ -

هومی کرد و گفت : شاید

حسام گفت مطمئنی -

لبخندی زد و گفت

چون خره -

خنده ام را جمع کردم و گفتم

برای چی کسی رو ندیدی دو هفته؟ -

سیگار را روی زمین تکاند و گفت

چون یکاری کردم که اگه پیدام کنن میفرستتم اون دنیا -

بهت زده گفتم : کی؟ چکاری؟

با همان لبخند گفت

تبهکارا. مگه هنوز نمیدونی حسام کیه؟ -

سریع گفتم : نه

خنده ایی کرد و گفت

اوپس. سوپرایزه بزرگو گذاشته خودش بگه -

قلبم به تپش درآمد و پرسیدم
مگه کیه؟ -

دوباره کامی گرفت و گفت

ماfiاییه پسره... منم توی باندشون بودم. بعد خسته شدم کشیدم -
بیرون... ایناهم که نمیذارن راحت بیای بیرون... چند نفرو
فرستادن سراغم که حسام نداشت دیگه... انداختمش توی دردرس
حیران و بهت زده خیره اش شدم. انقدر هم بیخیال تعریف میکرد
که به راست بودنش شک میکردم. چند بار پلک زدم و
گفتم

ماfiا چیه دیگه؟ -

سیگار را درون ظرف سیب خاموش کرد و گفت

ماfiا دیگه! از این اکیپ تبهکارای تفنگ بدست ندیدی توی -
فیلمما؟ گاد فادر؟

جدی گفتم : مسخره میکنی؟

خندید و گفت

حالا نه اون شکی با کلاه و اون بساط یکم ایرانی تر ، -
امروزی تر. میبینی خودت دیگه... غذا نداری؟ چیزی نپخته
حسام؟

به صورتش که کاملاً عادی سوال پرسیده بود نگاه
کردم. نمیدانستم باور کنم یا نه. یکطور خاصی بود این آدم.
موهایم را پشت
گوش فرستادم و گفتم
نه نیخته -

بلند شد و در حالی که سمت اشپزخانه می رفت گفت : ناگت
داره فکر کنم. میخوری؟
بلند گفتم : اره

اگر قرار بود نقطه مقابلی برای حسام قرار بگیرد ، بی شک
همین مرد بود ولی مشترکاتی داشتند که مشخص بود. صمیمیت
و

راحتی در برخوردشان. شاید این از شغل خاصشان بود.
بار دیگر دست و قفسه سینه ام را ماساژ دادم ، درد خسته ام
کرده بود

بلند پرسید : حالت خوب نیست ؟

ایستادم و گفتم : خوبم

از فریزر بسته ایی بیرون کشید و گفت

حسام گفت دنده هات ترک برداشته... خودش تا حالا چند بار -
دست و پا و دنده منده اش شکسته... حرفشو گوش کن خوب

شی

ایستادم کنار این و گفتم

چرا حسام نجاتتون داد ؟ -

بی حوصله ماهیتابه ایی را بیرون کشید که با صدای بلندی که
آمد مطمئنم همه ظرف ها را بهم ریخت ، گفت
از بچگی دوستیم -

مردد پرسیدم : پس ادم خوبیه

خندید و گفت

عصبانی نشه تقریبا خوبه.ولی خب...مجموعا ، ادم خوبی -
نیست.برای تو ، یکم تغییر رویه داده ، منم تعجب کردم کاری
باهات نکرد

گیج و متعجب پرسیدم : چکاری ؟

نگاهم کرد و با لبخند دست روی گلوش گذاشت و فشار داد و
گفت

این کار...معمولا روششون اینه -

و دوباره سرش را برگرداند و ناگت ها را بهم زد

دلم بهم خورد. باورم نمیشد در مورد کشتن کسی بشود اینقدر
خونسرد حرف زد. بدنم به لرز افتاد ، انگار تازه باورم شده بود
کجا

هستم و با چه کسانی در افتادم. ترس به وجودم رخنه کرد ، قدمی
به عقب برداشتم که گفت : کجا ؟

به چهره اش که زیر نور هود ، ترسناک بنظر میرسید نگاه
کردم و گفتم

میرم استراحت کنم -

متعجب گفت : ناراحت شدی از حرفام ؟

سر تکان دادم و گفتم

نه... یکم درد دارم باید بخوابم تا خوب شم -

ناامید گفت : پس ناگتا ؟

عقب تر رفتم و گفتم

بعدا میخورم -

برگشتم با ترس اینکه هر لحظه کسی از پشت گلویم را بگیرد ،
سریع تر خودم را به اتاق رساندم و در را بستم. کلید نداشتم ،
از سر ناچاری تنها مبل اتاق را پشت در کشیدم که درد بدی به
جانم افتاد

روی تخت نشستم و موبایلم را برداشتم و به دنبال نام رویا تلگرام را گشتم. چند پیام داده بود ، با بغض پیام ها را که بیشتر دلتنگی و احوالپرسی بود خواندم. حس میکردم واقعیت ، کم کم روشن میشود. همه چیز با هم میخواند ، اطلاعات زیاد حسام ، ان مردهای مقابل در ، حرفه ایی بودنش در ضربه زدن و این خانه و این مرد عجیب

بدجور ترسیده بودم ، اعتمادم یکباره از دست رفته بود. برای رویا نوشتم : خیلی دوستت دارم ، نگران من نباش. توهم زدم که این آخرین پیامم شاید به رویا باشد. گوشی را خاموش کردم و از لرزی که به تنم افتاده بود به زیر پتو پناه بردم. حتما من را با اینهمه دانسته میکشت

حسام اینهمه سال در همسایگی ما بود و کسی شکی به او نداشت ، پس واقعا خطرناک بود که توانسته بود خود واقعی اش را

پنهان کند.

چند نفس عمیق کشیدم و به سقف خیره شدم. باید کاری میکردم یا شاید میمیردم

دقایقی بیشتر نگذشته بود که چند ضربه به در زده شد و صدای عارف را شنیدم که گفت

لایلیا خانوم. حالت خوبه ؟ -

برای شک نکردنش گفتم : اره خوبم

بیا غذا بخور پس... حسام میگه باید یه چیز بخوری زودتر خوب شی.

عصبی گفتم : گرسنم نیست. مرسی

صدایش دور تر شد ، انگار با کسی حرف میزد. با استرس بلند شدم و سمت پنجره رفتم. از پشت میله ها به پایین نگاه کردم ،

ارتفاع زیاد بود و تا زمین چیزی نبود که به ان برسم

موهایم را ، مثل وقت هایی که حوصله نداشتم بالا جمع کردم و با کش بستم. از داخل کیسه مسکنی برداشتم و خوردم. معده

ام خالی بود ولی دردم طاقت فرسا شده بود

روی تخت نشستم که دوباره ضربه ایی به در خورد و عارف گفت : لایلیا جان از پنجره فرار نکن ، میوفتی میمیری

متعجب گوش دادم که انگار به حسام گفت

من چمیدونم... میبینه خودش میفهمه دیگه... خودت گفتی -
بگو. ای بابا به من چه ... باشه

ناامید از این مرد دیوانه و فرار ، پاهایم را جمع کردم که باز دردم گرفت ، شلوارم را پایین کشیدم و از دیدن کبودی که بنفش

رنگ شده بود اهم بلند شد.بی دلیل اینقدر بدنم کوفته نبود.اشک در چشم هایم جمع شد و رامین را لعنت کردم

بعد از اینهمه سختی ، مردن واقعا حقم نبود.من ارزوهای بلند مدت برای خودم داشتم ، زندگی مرفه میخواستم و آرامش نیم ساعتی گذشته بود که با صدای حسام از جا پریدم ، به عارف غر میزد.به در چند ضربه زد و بعد دسته را چرخاند ، در نیمه

باز که به صندلی برخورد کرد ، بیشتر هلش داد و با یک فشار ، صندلی کنار رفت و در باز شد.نگاهش به من افتاد و عصبی گفت : این چیه پشت در ؟

ترسیده بودم ، عارف سرکی کشید و گفت
بیا نمرده فرارم نکرده -

حسام بی توجه به حرف او ، قدمی به سمتم برداشت و گفت
چرا در و بستنی؟ -

خودم را گوشه تخت جمع کردم و سعی کردم نگاهش نکنم.از چشم هایش می ترسیدم ، اعصابم بهم ریخته بود و درد کنترل عقم را گرفته بود.دوباره گفت

چی شده ؟ دردی چیزی داری ؟ -
عارف نزدیک در شد و گفت

فکر کنم حرفای من ناراحتش کرده -

حسام بی حوصله گفت

چی گفتی مگه ؟ -

عارف دستی میان موهایش کشید و گفت

یکم از خودت گفتم و روش کارت -

حسام مشکوک پرسید : چه گفتی دقیقا ؟

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و گفتم

میشه یه لیوان اب بدی ؟ -

عارف سریع گفت : من میارم

حسام نفسی کشید و گفت

چی گفت بهت ؟ -

بدون نگاه کردن گفتم

میخوای این دو روز بکشی منو ؟ الکی گفتی کار و اینارو ؟ -

دست به کمرش برد و نفس عمیقی کشید ، با آمدن عارف

پرخاشگرانه گفت

تو مریضی ؟ برای چی چرت و پرت گفتی بهش!؟ -

عارف لیوان را دستم داد و گفت

بهش می اومد ریلکس باشه...هان ؟ بهم ریختی پیشی؟ -
 نگاه به لبخند ملایمش کردم و لفظ پیشی . واقعا ادم های
 خطرناک شبیه عارف بودند ؟
 عارف به حسام نگاه کرد و گفت
 چی شده حالا! شکل گربه اس ، ببین چشماشو...بامزه -
 نگاه حسام ثانیه ایی روی من ماند و بعد خسته و بداخلاق گفت
 برو بیرون تا پیام باهات صحبت کنم -
 عارف سمت در حرکت کرد و گفت
 غذا هم نخورد -
 حسام در را بست و کتش را روی صندلی انداخت و گفت :
 امروز از اون روزا بود
 لیوان اب را سر کشیدم و کمی ارام گرفتم.حسام مبل را سر
 جایش برگرداند و گفت
 هرچی گفته رو فراموش کن.چرت می‌گه -
 مردد گفتم
 تا حالا کسی رو کشتی ؟ -
 اخم کرد و گفت

به این چیزا کاری نداشته باش. اصلا من اشتباه کردم تورو -
اوردم توی این کار... همه چیو فراموش کن ، پیشنهاد کار و بقیه
...رو

ترسیده پرسیدم : پس میخوای بلایی سرم بیاری
متعجب گفت

چی بهت گفته این کله خراب ؟ -

گفت تو توی مافیایی و روش کارتونم خفه کرده -

چند لحظه متعجب نگاهم کرد و بعد سایه لبخندی از صورتش
گذشت که بیشتر ترسیدم . سرش را پایین انداخت و گفت

مافیایی در کار نیست. برای آخرین بار هم دارم بهت میگم ، -
فعلا کاری بهت ندارم تا وقتی دهنت بسته باشه و حرفی نزنی
، هیچ مشکلی برات پیش نمیاد... مخصوصا عارف رو . انگار
همچین شخصی رو نمیشناسی

چون دنبالش میگی ؟ با خودتون درگیر شدید ؟ -

سرش را بالا گرفت و ناله ایی کرد. چند بار سر تکان داد و بعد
گفت

عارف با یه عده در افتاده نه من... باید غذا بخوری تا بتونی -
مسکن هاتو بخوری

کمی آرام شده بودم ، دراز کشیدم و گفتم
بدنم درد میکنه ، راحت ترم بخوابم -

باشه ایی گفت و به سمت در رفت ، صدایش را شنیدم که
عارف را توبیخ میکرد و خنده شیرین عارف را
مقابلشان روی کاناپه ال شکل نشستم. عارف سیگار بدست داشت
و حسام با تبلتش مشغول بود. دلم هوس سیگار کرده بود ،
گاهی میکشیدم ولی نه همیشه ، بعضی وقتها که دوست داشتم
کار بد مخفیانه ایی کرده باشم ، برای دهن کجی به کسانی
که نباید ها را برایم لیست میکردند
عارف انگار نگاهم را دید که جعبه را بالا گرفت و گفت :
میکشی ؟

اینجا برایم اهمیت نداشت کسی چه چیزی در مورد فکر میکند
و شب قرار نبود بوی لباس هایم مرا لو بدهد. گفتم : اره یکی
بده

جعبه را سمتم انداخت ، یک نخ از سیگار را از جعبه چوبی
بیرون کشیدم و نگاهش کردم. تا بحال چنین مارکی ندیده بودم ،
تیره بود با نواری قرمز و طلایی. پرسیدم : این چیه ؟
عارف لبخندی زد و گفت : سیگار لاکچری. بکش ببینی
چیه... اینم فندک

فندق را برایم انداخت ، یک نخ روشن کردم ، بوی خوب و خاصی میداد. حسام بداخلاق گفت

اگه اجازه بدید من شروع کنم؟ -

عارف گفت : شروع کن برادر

حسام روبه من گفت

فردا نه ، پس فردا یعنی شنبه ، میری به ادرسی که بهت -

میگم و میگی منو آقای شعبانی فرستاده ، برای استخدام مدیر

دفتر آموزشگاه ، همه سوال و جواب های احتمالی رو هم برات

نوشتتم میفرستم. اسم و فامیل خودت رو نمیگی، اسمت مرجانه

، فامیلت رضایی نژاد

عارف تک خنده ایی کرد و گفت

جای مرجان زدیش ؟ -

پرسیدم : مرجان کیه ؟

عارف مثلاً آرام گفت : رفیقش

حسام با لبخند به عارف نگاه کرد و گفت

ول کن نیستی ها -

با استرس پرسیدم : خودش نیست که من میتونم جای اون برم ؟

حسام جدی گفت : نه

عارف این بار جدی گفت

کار بدی کرد، فرستادنش بره -

ترسیده پرسیدم : کجا ؟

قبل از حسام عارف جواب داد : اون دنیا دیگه

جا خوردم و عرق به تنم نشست. حسام اخمی به عارف کرد و گفت

.بسه دیگه -

بعد به من نگاه کرد و گفت

مشخصاتش رو میدم بهت. کار خاصی نباید بکنی ، اروم و -
طبیعی .

اب دهانم را قورت دادم و گفتم

اگه خراب کنم چی ؟ اگه سوتی بدم همه بفهمن ؟ -

کسی نمیفهمه ، کاری نباید بکنی و کسی اصلا شک نداره تو -
چیکار میخوای بکنی

با حس بدی پرسیدم

میخواید کسی رو بکشید ؟ اگه اینطور باشه من کسی رو -
معرفی نمیکنم

حسام چشم هایش را بهم فشرد و گفت

نه کارمون کشتن نیست ، ادم نمیکشیم. تو هم کاری که بهت -
میگم رو میکنی

عصبی گفتم

من باید بدونم _

مستقیم خیره ام شد و گفت

تو باید رو مشخص نمیکنی -

از این نگاهش میترسیدم ، دوست نداشتم بفهمد چقدر
میترسم. ثانیه ایی بعد گفتم

من الان مریضم ، نمیتونم کار کنم. غیر از این رامین مشکل -
درست میکنه

عارف بی حوصله گفت

ای بابا چهار بار بگو چشم ولت میکنه دیگه. جوابشو میدی ، -
وحشی میشه

متعجب پرسیدم

میشناسیش مگه؟ -

دستش را درون جیبش برد و گفت

حسام گفت -

انگشتان باریک و کشیده اش را از جیبش بیرون کشید ،
دستمالی را به جعبه سیگار کشید و تمیزش کرد. روی سیگارش
حساس بود ؟

نگاهم دوباره به حسام افتاد ، من بین این مردها چه می‌کردم ؟
ایستادم و گفتم : من میرم بخوابم
حسام کمی نگاهم کرد و بعد گفت : برو
سمت اتاق ، جایی که بیشتر احساس امنیت داشتم راه
افتادم. شنیدم که عارف گفت
. قاطی کرده -

بی حواس برگشتم و پرسیدم
اقای شعبانی ریستونه؟ کیه؟ -

عارف خندید و به حسام اشاره کرد و گفت
رییس حسام، شعبانی منم -

با دقت به هر دو نگاه کردم. شوخی نمی‌کردند ، به عقب برگشتم
و به اتاق رفتم

پوست دور ناخن هایم را کنده بودم و می‌سوختند ، خیره شده
بودم به موبایلم و مردد بودم برای زنگ زدن به مامان. دل به
دریا

زدم و شماره اش را گرفتم. بعد از چند بوق بله عصبی همیشگی
اش را تحویل داد. اشک در چشمانم حلقه زد و نالیدم : مامان
صدایش به آنی تغییر کرد و گفت : لیلیا ؟ تویی ؟ این خط خودت
نیست ؟

اشکم را پاک کردم و گفتم : نه. نیست. خوبی ؟
مهربان گفت

کجایی تو ؟ رویا گفت خطتو خاموش کردی. شمارتم نداد -
دختره نفهم

انگشتم را به لباسم فشردم تا از سوزشش کم شود و گفتم : خوبی
؟

مثل همیشه غر زد

والا چه خوبی. این پسر دیونه چند روز خونمون رو توی -
شیشه کرد دیگه منم با فریبرز دعوا شد
انگشت را این بار به دهان بردم و گفتم
ول نکرده هنوز ؟ -

مامان اهی کشید و گفت

چرا الان امن و امانه دیگه. غیر مستقیم تهدیدش کردم اخه -
لبخندی زدم و گفتم : چطوری ؟

گفتم میتونی شکایت کنی ، الکی گفتم پدر بزرگت چند وقته -
پیگیرت شده و بفهمه قشرق بپا میکنه... تو هم بپا دیگه خونه
کدوم دوستی؟

بیخیال و به دروغ گفتم : پریا

پرسید : کدوم بود ؟

نمیشناسیش شما.باشه میام.مامان ولی این بار کاری کنه برم -
دیگه نمیام

مامان اینبار دلجویانه گفت

نه غلط کرده.نگران نباش فقط کمتر باهاش کل کل کن.کی -
میای ؟ بفرستم رویا بیاد دنبالت ؟

با صدای ضربه در سرم را بالا اوردم و در جواب مامان گفتم :
نه خودم میام.به رامین این شماره رو نده
سریع گفت : نه نه اصلا.خیالت راحت

پوست دور ناخن هایم را کنده بودم و میسوختند ، خیره شده
بودم به موبایلم و مردد بودم برای زنگ زدن به مامان.دل به
دریا

زدم و شماره اش را گرفتم.بعد از چند بوق بله عصبی همیشگی
!اش را تحویل داد.اشک در چشمانم حلقه زد و نالیدم : مامان

صدایش به آنی تغییر کرد و گفت : لیلیا ؟ تویی ؟ این خط خودت نیست ؟

اشکم را پاک کردم و گفتم : نه. نیست. خوبی ؟

: مهربان گفت

کجایی تو ؟ رویا گفت خطتو خاموش کردی. شمارتم نداد _
دختره نفهم

انگشتم را به لباسم فشردم تا از سوزشش کم شود و گفتم : خوبی ؟

: مثل همیشه غر زد

والا چه خوبی. این پسر دیونه چند روز خونمون رو توی _
شیشه کرد دیگه منم با فریبرز دعوا شد

: انگشت را این بار به دهان بردم و گفتم

ول نکرده هنوز ؟ _

: مامان اهی کشید و گفت

.چرا الان امن و امانه دیگه. غیر مستقیم تهدیدش کردم اخه _

لبخندی زدم و گفتم : چطوری ؟

گفتم میتونی شکایت کنی ، الکی گفتم پدر بزرگت چند وقته _
پیگیری شده و بفهمه قشرق بپا میکنه... تو هم بیا دیگه خونه

کدوم دوستی؟

بیخیال و به دروغ گفتم : پریا

پرسید : کدوم بود ؟

نمیشناسیش شما.باشه میام.مامان ولی این بار کاری کنه برم _
دیگه نمیام

: مامان اینبار دلجویانه گفت

نه غلط کرده.نگران نباش فقط کمتر باهاتش کل کل کن.کی _
میای ؟ بفرستم رویا بیاد دنبالت ؟

با صدای ضربه در سرم را بالا اوردم و در جواب مامان گفتم :
نه خودم میام.به رامین این شماره رو نده

سریع گفت : نه نه اصلا.خیالت راحت

: به عارف میان در نگاه کردم و گفتم

.باشه من باید برم _

چند جمله سفارشی ردیف کرد و بعد تماس را قطع کردیم.عارف
: دست به سینه نگاهم میکرد ، سوالی نگاهش کردم و گفتم

بلع ؟

: با لبخند ضمیمه شده به صورتش گفت

.حسام گفت چرا با این خطتت زنگ زدی _

اخم کردم و گفتم : به مامانم زنگ زدم

در را بست و گفت : نباید میزدی دیگه انگار

: به در بسته نگاه کردم و گفتم

حالا که زدم _

به طرف دیوار پنجره رفت و تکیه داد. با لبخند گفت : چه گربه
شجاعی

: بینی ام را چین دادم و گفتم

من از گربه ها بدم میاد _

: ابرو بالا فرستاد و گفت

جدی ! ولی من عجیب خوشم میاد _

: بی حوصله گفتم

! قبلا گفتم _

: نیشخندی زد و گفت

جدی ؟ یادم نمیاد _

: انگشت یخ زده پایم را زیر پتو کشیدم و پرسیدم

از کجا میشناسن تورو که اگه بگم از طرفت اومدم استخدام _
میکنن ؟

: جعبه سیگار را باز هم بیرون کشید و گفت

. اون یکی رو که نکشیدی _

جلو آمد و سیگار را به طرفم گرفت ، گرفتم. فندک را بالا آورد
: و روشنش کرد ، دود دلپذیر را بیرون فرستادم و او گفت

اهل هنر نیستی ، نه ؟ _

.بی مکث گفتم : نه

: سر تکان داد و گفت

.من نقاشی میکنم. واسه همین میشناسم _

: بهت زده گفتم

نقاشی ؟ _

: لبخند زنان گفت

فروتن تر از این حرفام که خودمو نقاش بدونم. بیشتر ، جلوه _
.ایی از خلقتو روی تن بوم میکشم

: همان طور بهت زده نگاهش میکردم که گفت

.عارف شعبانی. میتونی سرچ کنی _

بیشتر شبیه نوازنده های گیتار برقی بود تا نقاش. بی اختیار
: پرسیدم

خالکوبی داری ؟ _

: متعجب گفت

نه ، بنظرم حیف طرح تن انسانه که نقاشی شه...ولی حسام _
یه خوبشو داره اگه دوست داری

: متعجب تر از قبل گفتم

واقعا ؟ _

سرش را بالا گرفت و با ژست قشنگی سیگارش را دود کرد و
گفت : اوهوم.بیار بگو نشونت بده...سوال دیگه ایی داری
بپرس.

: به خودم امدم و گفتم

من چه مدت باید اونجا کار کنم ؟ _

: شانه بالا انداخت

نمیدونم اینا رو باید از حسام بپرسی...در مورد هنر بپرسی _
من جواب میدم

: اخم هایم در هم رفت و گفتم

من چه سوالی در مورد هنر میتونم داشته باشم؟ _

: باز هم شانه بالا انداخت و گفت

نمیدونم.گفتم شاید جذب هنر بشی ، مثل من که انگار داره از _
گر به ها خوشم میاد

میدانستم منظورش به من است.رفتارهای مردانه کمی به
تخصص من مربوط میشد ، ولی تبهکارانه نه.مشکل این بود که
الان ترکیبی از هر دو را میدیدم

دستم را مقابلم گرفتم و یادم افتاد چند روز دیگر وقت ترمیم
ناخن دارم.از ناخن های نزدیک به موعد ترمیم بیزار
بودم.انگشتان

باریک و ظریفم را وقتی نخ سیگاری بینشان بود دوست داشتم ،
گفتم :

کی میتونم برم خونه ؟ _

:سیگارش را روی زمین تکاند و گفت

دوست داری بری ؟ _

: به کنایه گفتم

.طبیعت اینجا درگیرم کرده ولی خونه ادم نمیشه که _

:لبخند دندان نمایی زد و گفت

واقعا خونه ادم نمیشه.منو اینطوری نبین, تیپ و کلاسی دارم _
برای خودم.این چند وقت اسارات داغونم کرده

: دست میان موهای بهم ریخته ام کردم و گفتم

منم هیچوقت این شکلی نیستم _

مهربانانه گفت : تو خوبی. خیلی خوشگلی

: دو کلمه جادویی را گفته بود. صاف نشستم و گفتم

رو روی خانوما میدونی دیگه؟ « خیلی خوشگلی » _ تاثیر

: با اشتیاق سر تکان داد ، مایوسانه گفتم

پس میخواید منو بکشید حتما ؟ _

: نکته حرفم را گرفت و گفت

.شاید میخوام مختو بزنم _

: با صدای در هردو برگشتیم ، حسام میان در ایستاد و گفت

.اگه مکالمه شیرینتون تموم شده ، غذا آماده است _

: در را نبست و رفت. عارف با غر گفت

پیتزا یخ زده اعلام کردن داره ؟ _

انتهای سیگار را بالا گرفتم و به سمت در راه افتادم. گرسنه بودم

.و پیتزای قبلی بنظرم یخ زده نمی امد

ته سیگار را درون پیش دستی خاموش کردم و به تکه های

مرتب پیتزا روی این نگاه کردم و اب دهانم راه افتاد. روی

صندلی

: این نشستم که حسام گفت

قراره اینجا بخوری غذا تو ؟ _

مردد گفتم : چه اشکال داره ؟

: عارف از پشت سرم گفت

.هیچ اشکالی بشین _

به حسام که لباس هایش را عوض کرده بود نگاه کردم و گاز
اول را به پیتزا زدم. شلوار جین و تی شرت پوشیده
بود. موهایش

برخلاف تیپ کت و شلواری اش ، نظم نداشت ، حتما حمام
رفته بود. برگشت سمتم و ظرف سالاد را روی میز گذاشت ،

ابروهایش کوتاه و تیره بود ، چشم های تیز بین و مژه های
بلندش ، جذاب ولی ترسناک بودند. وقتی نگاهم کرد ، به سالاد
نگاه کردم و گفتم : سالادم دارید ؟

دوباره نگاهش کردم ، لبخند نامحسوسی داشت و گفت : درست
کردم.

: عارف کنارم نشست و گفت

.دست پختش عالیه. این دو هفته دلخوشیم بود _

: حسام برای خودش سالاد ریخت و گفت

نکته مهمی که میخواستم بگم همین بود. دو هفته اس غیر از _
من کسی رو ندیده

با نگاهش به من متعجب گفتم : یعنی چی ؟
: خندان گفت

منشا جملات پرشور توی اتاقشو برات باز کردم _
با شلیک خنده عارف ، از جا پریدم. با خنده فحشی به حسام داد .
: شانه ایی بالا انداختم و گفتم
چه فرقی میکنه برای چی گفت؟ _
: حسام ابرو بالا انداخت و عارف با خنده گفت
خوشم میاد ازش حسام. باحاله _

معذب تکه دوم پیتزا را برداشتم و سعی کردم نگاهشان
نکنم. حال عجیبی داشتم ، با غریبه هایی غذا میخوردم که با تمام
ترسناک بودنشان ، امنیت خاصی حس میکردم. تا ان لحظه
هیچکدام حرکت زشت و یا متجاوزانه ایی نداشتند البته اگر هک
شدن خط و موبایلم را حساب نمیکردم

با فرو دادن محتویات دهانم ، دردی به شدت شدید در سینه ام
پیچید که باعث شد به سرفه بیوفتم. سرفه و درد مخلوط شد ،

حسام به طرفم آمد و عارف بخیال پرت شدن چیز ی درون
گلویم گفت : بزن پشتش

: حسام کنارم ایستاد و گفت
دنده اش ترک برداشته _

سرفه اخر را با درد شدید رها کردم که احساس کردم قفسه سینه
ام در حال پاره شدن است. حسام غرید : شدید سرفه نکن

با حس مایعی درون دهانم دستمالی برداشتم و روی لب هایم
فشردم. عارف هنوز پیتر میخورد و حسام یک دستش را تکیه
داده بود به لبه این و با اخم های جذابش خیره ام بود

میدانستم این درد شدید ، نشان خوبی نیست. دستمال را با احتیاط
برداشتتم و با دیدن خون رنگم پرید. حسام به جلو خم شد و
با دیدن چند قطره قرمز گفت : شکسته فکر کنم

: عارف بلند شد و گفت

زنگ میزنی مسعود ؟ _

: حسام به عقب برگشت و گفت

نه همون بیمار اشتباه کردم _

سرم از دیدن خون در حال گیج رفتن بود. به سختی بلند شدم ،
: حسام به اتاقم رفت و با مانتو و شالم برگشت و گفت

میریم بیمارستان _

: عارف دوباره گفت

حسام شر نشه _

: حسام لب هایش را بهم فشرد و گفت

نه. حواسم هست _

دوباره سرفه ایی کردم و دستمال روی دهانم گذاشتم. درون اسانسور قدیمی کع ایستادیم ، نگاهی کلافه به من انداخت و کف دستش را روی صورتش کشید و زمزمه کرد : عجب بدبختی شد.

با نگاه دوباره به دستمال خونی ، حس کردم دنیا در حال کش آمدن است. جریان سردی از سرم به پایین شروع به حرکت کرد .، وقتی قدم اول را از اسانسور بیرون گذاشتم زانوهایم خم شدند

حسام به طرفم برگشت و متعجب گفت : چی شد ؟

دستم را به دیوار کنار اسانسور گرفتم ، سرم گیج می رفت. دستش را زیر بغلم و دور شانه ام حس کردم ، خواستم خودم را

عقب بکشم که بخاطر بوی خون و درد ، محتویات معده ام بالا آمد و استفراغ کردم.

حسام همانطور ایستاده بود ، با دست بی جانم هلهش دادم که
: تکان نخورد و گفت

سعی کن فشار نیاری به خودت _

: صدای پایی شنیدم و مردی که گفت

چی شده اقا؟ _

حسام جواب داد : یه بطری اب بده... اینجارو هم بگو تمیز کنن

مرد چشمی گفت و من ایستادم. نفسم را بریده بیرون دادم .

: دستمالی به سمتم گرفت و به چشمانم نگاه کرد و گفت

کمکت کنم ؟ _

ممنون بودم که به محتویات متعفن روی زمین نگاه نمیکرد ،

دستمال را گرفتم و دور دهانم کشیدم. مرد بلند قدی با بطری

اب نزدیک شد ، حسام بازویم را با ملایمت گرفت و از

ساختمان خارج شدیم. کناری ایستادم و صورتم را اب زدم ، اما

حالم

هنوز بد بود. بوی خون در بینی ام پیچیده بود ، حسام کلافه گفت

:

خوبی؟ _

نالیدم : به خون حساسیت دارم

: نفسش را بیرون فرستاد و گفت

خون میبینی حالت بد میشه ؟ _

: سر تکان دادم دوباره بازویم را کشید و گفت

اروم بیا تا ماشین...یا بلندت کنم ؟ _

: بینی ام را با بی حالی چین دادم و گفتم

نه. مرسی _

: به ماشین رسیدیم ، خندان گفت

تعارف نکن _

اخم کردم و سوار شدم. با این درد شدید و حال بد، حوصله
شوخی نداشتم

سرم کمی بالا بود ، اتاقم خصوصی بود و تمیز ولی قلبم گرفته
بود. شب بود و از اینجا ، منظره کوهی را میدیدم در تاریکی

هیچوقت اینقدر احساس تنهایی نکرده بودم ، همیشه وقت
بیماری ، مامان و رویا مراقبت میکردند ، حالا با غر زیر لبی
و اخم

های درهمش اهمیتی نداشت ، بود . همین کافی بنظر میرسید
برای ان لحظه که کسی نبود و قلبم از این حجم تنهایی گرفته

بود.

سینه ام و بازوهایم تیر کشید ، چشم هایم را روی هم فشردم و به صدای باز شدن در گوش دادم. حسام بود با کیسه از دارو ، در را بست و خودش را روی کاناپه انداخت. چشم هایم را باز کردم و نگاهش کردم. متوجهم شد و گفت

بیداری ؟ _

فکر کردم رفتی _

: بی حوصله گفت

توی صف اینا بودم. اینهمه پول میگیرن دو نفر بیشتر _
استخدام نمیکنن اینقدر معطل نشن مردم

بی حوصله تر از او ، من بودم که درد هم عصبی ام کرده
: بود. دوباره گفت

دکتره اومد یا نه ؟ _

نه. همون یباری بود که خودت بودی _

پس باید بمونی امشبو _

اره. ولی نمیخوام بمونم. دوست دارم برم خونه _

: سرش را از تکیه گاه کاناپه برداشت و گفت

دکتر گفت خطر داره ، میخوای بری خونه ؟ مگه من گفتم _
میتونی بری ؟

: اخم کردم و گفتم

.همینطوریشم دارم میمیرم.پس نمیتورسم از تهدیدات _

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

.نیمیری.مردی هم ، دیگه تموم شده _

: عصبی گفتم

ولی کسی رامین رو نمیگیره قصاص کنه برای این بلایی که _
سر من آورده.این همه دردی که دارم میکشم

: لبخندی زد و گفت

!من قول میدم تلافیتو سرش در بیارم.قول شرف _

متعجب خیره اش شدم ، با لبخند بزرگی نگاهم میکرد.لب های
: خشک را باز کردم و گفتم

واقعا ؟ _

[استخوان هایی که تو را دوست داشتند,] 08:47 15.06.17

.سر تکان داد و گفت : اره واقعا

کمی مردم پرسیدم : چطوری ؟

: بلند و با یک گام به تخت رسید و لبه اش نشست و گفت
چه فرقی داره برات ؟ _

: سریع گفتم

فرق میکنه چرا نکنه ؟ _

: سرش را کمی پایین آورد و با همان لبخند گفت
.چون مُردی _

: بهت زده گفتم

یعنی قولت مال بعد از مردن من بود ؟ _

: صاف نشست و گفت

.اره _

: پوزخندی زدم و گفتم

زحمت میکشی.وقتی مرده باشم از کجا معلوم اصلا انجام _
بدی ؟

با ساعت مچی اش ، که بند چرم مشکی داشت و صفحه تیره
: نگاه کرد و گفت

.معلوم نمیشه ولی معمولاً من خوش قولم _

: خواستم دهانم را باز کنم که انگار خسته شده باشد گفت

مسکن قوی بهت نزدن زود بخوابی ؟ _

برگشت سمت پنجره و به موبایلش نگاه کرد. انگار منتظر زنگ کسی بود. چشمم را بستم و سعی کردم بخوابم

حسام سویی شرت ورزشی اش را کناری انداخت و گفت : شنبه ایی که میاد. یه هفته استراحت کن

به تی شرت سفید رنگ که جذب تنش بود و اندام روی فرمش : را نشان میداد نگاه کردم و گفتم

میتونم برم امروز ؟ مامانم صدبار زنگ زده دیگه مشکوک _
میشه کم کم

: از بطری اب میان دست هایش کمی نوشید و گفت

فردا میبرمت. امروز کار دارم... برای مامانتم یه فکری بکن _
، کار زیاد داریم

: بی حوصله گفتم

چه فکری بکنم ؟ _

یک روز طاقت فرسا در بیمارستان و دوباره این خانه دلگیر و خسته کننده اعصابم را ضعیف کرده بود. هزار فکر نامتعارف از

ذهنم میگذشت ، چکاری باید میکردم ، به خانواده ام چه میگفتم ،
چطور میتوانستم خودم را از حسام خلاص کنم و چطور

! میشد از رامین انتقام گرفت

: انگشتم را روی لکه سیاه محو شده روکش کاناپه کشیدم و گفتم
الانم همیشه برم پزشک قانونی؟ _

درون لیوان بزرگی برای خودش چیزی شبیه شربت ابلیمو
! ریخت با چند پر بزرگ نعنا ، چقدر به خودش می رسید

: همراه لیوان بزرگ روی کاناپه نشست و گفت

خواهرت شهادت میده علیه داداشش؟ _

: مردد گفتم

.شاید _

جرعه بزرگی از شربتش خورد که دلم هوس کرد و با لبخند
: کجی گفت

بهت علاقه مند نشده؟ _

: متعجب گفتم

کی؟ _

.رامین _

: با اوقات تلخی گفتم

تو کسی که بهش علاقمندی رو اینطوری میزنی؟ _

: خندید و گفت

روش من برای ابراز علاقه فرق می‌کنه ولی بعید نیست _
رامین از سر غیرت اینطوری می‌کنه باهات... چون به خواهرش
اینقدر
گیر نمیده.

: دستم را در هوا تکان دادم و گفتم

رامین خودش منو گیر ارمان انداخت. اگه خوشش می‌امد _
اینکارو نمی‌کرد.

با احتیاط بلند شدم و پای خواب رفته ام را دراز کردم ، حسام
پرسید : ارمان شوهر سابقته ؟

: سر تکان دادم و گفتم

.دوست صمیمی رامینه _

با سر انگشتانش روی بدنه لیوان ضربه زد و من فکر کردم
!حداقل یک تعارف می‌زد

.بعید نیست بازم. دلیل خوبیه برای اینهمه حساسیتش _

: از تصور علاقه رامین به خودم منزجر شدم و گفتم

.نه منو دوست نداره. ازم متنفره _

: حسام شانه بالا انداخت و گفت

فعلا کاری نکنی بهتره _

لیوان را روی میز گذاشت و من ناامیدانه به لاک ناخن های پایم نگاه کردم که پریده بود ، هیچوقت نمیگذاشتم اینطور نامرتب . به نظر برسم

حسام برگشت ، نی را درون لیوان گذاشت و به طرفم گرفت و گفت :

برات توی تلگرام فرستادم چیزایی که باید بگی و بدونی رو _
لیوان را با اشتیاق گرفتم و چند جرعه لذت بخش را نوشیدم. با : تعجب گفتم

چی توی این ریختی ؟ خیلی خوشمزه است _

: دوباره روی کاناپه نشست و گفت

.چیز خاصی نداره.نعنا و لیمو و خیلی کم سودا _

لب هایم را به لب نی چسباندم و با دقت نگاهش کردم که چشم هایش را بسته بود.مژه هایش از اینجا بیشتر به چشم می آمدند ، لب هایش خوش فرم بودند و بینی اش معمولی ، اندازه صورتش ، جذابیتش بی ربط به اخلاقش نبود.باز هم ناامید شدم ، اگر فقط پولدار و با شخصیت بود و خلافتکار نبود چه میشد ؟

به خودم تشر زدم ، انوقت در مجتمع ما چه میکرد و من را
چطور می دید؟

عادت داشت صبح ها بدود ، هروقت خانه بود اینکارا میکرد ،
از ساک داخل اتاقش لباس برمیداشت ، پس حتما خانه اش اینجا
نبود. به خودش می رسید و روال خاصی داشت کارهایش ،
شوخ طبع نبود ولی از شوخی های عارف خوشش می
آمد. مهربانی

کم رنگی در حرکاتش موج میزد و بنظرم در مورد من عذاب
وجدان داشت ! حدس میزدم البته

: لیوان خالی را روی میز گذاشتم و گفتم

یه سوال میخوام بپرسم راستشو میگی ؟ _

: چشم هایش را باز نکرد و گفت

. بپرس _

چرا منو وارد کارتون کردی ؟ من چیزی ندارم که به درد _
اینکار بخوره. شاید کارتون رو خراب کنم... شاید هزار تا مشکل
.. درست کنم

: چشم های تاریکش را به من دوخت و بعد از ثانیه ای گفت

تو باهوش و تیزی . خوب فیلم بازی میکنی و میتونی کسی _
که هستی رو نشون ندی. ترسو هم هستی. برای اینکاری که

میخواهی بکنی همین کافیه

: متعجب گفتم

برای چی میگی فیلم خوب بازی میکنم؟ _

زیر نظر داشتمت یه مدت قبلا. رفتارت با دوست پسرت ، _
صدرصدش فیلم بود

ابرویم بالا رفت و لب هایم را بهم فشردم. از این حس زیر نظر
بودن ، خوشم نمی امد

ولی یعنی یکی توی اکیپتون نبود که بذارش جای من؟ _

: نفشش را بیرون فرستاد و صاف نشست و گفت

مشکلت الان اینه که چرا نمردی؟ _

: لبخند زدم و گفتم

نه سوالم اینه _

بلند شد و نزدیکم شد ، کمی به طرفم خم شد ، دستش را دراز
کرد بالای سرم که خودم را عقب کشید ، اهسته گفت

.فضول نباش. به نفعت نیست _

صاف شد و من نفس حبس شده از ترسم را بیرون دادم. چیزی
از جیب سویی شرتش که پشت کاناپه من افتاده بود ، برداشته
بود.

: پشت لب تابش نشست و گفت

در ضمن ، موهاشو مشکی کن _

معترض گفتم : چرا ؟

چون مرجان موهاش مشکی بود _

: ناراحت گفتم

الان یکسال و خرده اییه موهای من این رنگیه. عوضش _

! نمیکنم ، مرجان موهاشو رنگ کرده

: نگاهم کرد و گفت

موهای اون همیشه مشکی بود _

: کلافه گفتم

به من چه مرجان ادم بی ذوق و ساکنی بوده ؟ _

: پوزخندی زد و گفت

هر کی موهاشو رنگ نکنه ادم ساکنیه ؟ _

: شانه ام را بالا انداختم و گفتم

من رنگ نمیکنم. این رنگ خیلی بهم میاد _

: دستی به موهایش کشید و گفت

خدایا _

: پاهایم را روی زمین گذاشتم و گفتم

اتفاقا خدا هم بیاد پایین بگه ، عوض نمیکنم. با ظاهر من _
کاری نداشته باش

: تکیه داد و گفت

بعضی وقتا فراموش میکنم من تورو اوردم اینجا یا تو منو _

: جدی گفتم

ببین ، اگر مجبور شم ظاهرمو عوض کنم و زشت بشم ، _
ترجیح میدم بکشی منو

چپ چپ نگاهم کرد و من با پرویی ، طرف دیگری را نگاه
کردم.

غر زد : تلگرامتو بخون

پنبه را زیر چشم هایم کشیدم و سعی کردم مستقیم به مامان نگاه
نکنم. دوباره پرسید

شوهر دوستت چند سالشه ؟ _

: کلافه گفتم

مامان ! چه ربطی داره شوهر دوستم چند سالشه ؟ _

: ابرویش را بالا فرستاد و خونسرد گفت

خیلی فرق داره. خودشم اونجا کار میکنه ؟ _

: پنبه را داخل سطل پرتاب کردم و گفتم
! نه _

پنبه دیگری برای پاک کردن ناخن های پایم برداشتم ، بیخود
ساک جمع کرده بودم. حالا باید همه را میچیدم و اصلا حوصله
نداشتم.

زیر چشمی به مامان که همه حواسش به من بود ، نگاه کردم و
استون را به پنبه سرازیر کردم. مامان گفت : من میدونم تو یه
کاسه ایی داری زیر نیم کاسه ات

غریدم : وای توروخدا ولم کن مامان. رامین عوضی نیست باید
تو اعصابمو خراب کنی ؟

: مامان عصبانی گفت

.هیس. فریبرز خونس _

: زیر لب درکی نثارش کردم ، مامان گفت

.خودم میام میبینم محل کارتو _

.شانه بالا انداخت و گفتم : بیا

لاک بدرنگ مانده روی ناخن کوچکم را با فشار بیشتری کشیدم
: ، دوباره گفت

.من میشناسمت اخه. وقتی ساکتی ، داری نقشه میکشی _

: نگذاشت جوابش را بدهم و دوباره گفت

.اینایی که ماشین به این بزرگی دارن مشکوکن _

متحیر گفتم : ماشینشو از کجا دیدی ؟

: لب هایش را بهم فشرد و بی اهمیت گفت

.محبوب دیده بودت _

: در حالی که قلبم میتپید گفتم

محبوب زنشو بغل دستش ندید ؟ _

: مامان مردد گفت

.گفت از صندلی عقب پیاده شدی _

: کفری گفتم

.چقدر فضوله _

: مامان با لبخند نامحسوسی گفت

بده مواظب مجتمعه ؟ _

: الیاف پنبه را از کنار ناخنم جدا کردم و گفتم

.نگهبان داریم ما _

اونکه شوت میزنه... به هر حال من اعتماد ندارم به این _

.دوستت تا نبینمش

: در حال پنهان کردم استرسم گفتم

.چشم بیا ببین _

: از چهارچوب جدا شد و گفت

.مگه نمیگی دنده ات ترک برداشته ؟ استراحت کن یکم _

صاف نشستم و سر تکان دادم.به محض دور شدن مامان گوشی

: ام را برداشتم و برای حسام نوشتم

.مامانم میگه میخواد دوستم و شوهرش و محل کارمو ببینه _

.یک ربع بعد نوشت : مشکلی نیست

.با هیجان نوشتم : دم در محبوب دیدتمون

.جواب داد : میدونم

با تردید نوشتم : ندیده باشه تو و عارفو ؟

.کوتاه نوشت : نه

حرصم گرفت از جواب های کوتاهش.گوشی را روی تخت
انداختم و به بالشت نیمه خوابیده ام تکیه دادم.در مخمسه بدی

...گیر افتاده بودم.راه چاره ها برایم مشخص نبود

با صدای موبایلم خم شدم و گوشی را برداشتم.حسام نوشته بود :

.خط قبلیتو اگه میخوای روشن کن

نوشتم : هنوزم هکش کردی ؟

نوشت : این چه جمله ایه ؟ (هنوزم میتونم مکالمه هاتو گوش
(بدم و چت هاتو بخونم

پلک هایم را بهم فشردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. به
مامان توضیح زیادی از شدت اسیمم نگفته بودم. صبح ، حسام و
عارف من را سر کوچه پیاده کرده بودند ، دستورالعمل ها همان
ها بود که در تلگرام برایم فرستاده بود و باید شنبه هفته آینده

برای استخدام میرفتم. ادرسش از خانه کمی دور بود. هر روز باید
با مترو مسیر را می رفتم و اصلا خوشم نمی آمد. با احتیاط به
پهلوی خوابیدم و یاد کامران افتادم ، خم شدم از جیب داخل کیفم
سیم کارت قبلی را برداشتم و داخل گوشی گذاشتم. بعد از

دوباره روشن شدن گوشی ، منتظر به صفحه خیره شدم. پیامی
غیر از همان یک اس ام اس ارمان نداشتم ، به اینترنت وصل

شدم و سیل پیام های گروه های مختلف را بی حوصله بستم. از
بین اسم ها ، کامران را پیدا کردم که خوشبختانه برایم چیزی

: نوشته بود. صفحه را باز کردم و با هیجان خواندم

میدونی ؟ فکر میکردم راحت میشه ازت دل کند. اما اشتباه _
...میکردم... بوی تنت همه جا پیچیده... توی ماشینم.... توی خونه

، فکر نمیکردم اینقدر سخت بشه. میشه برگردیم به روزای
قدیم...؟

با لبخند بزرگی به سه نقطه های مکررش خیره شدم ، از شنیدن چنین جملات پرشوری از طرف مردی به استایل کامران خوشم نمی آمد ولی مهم تاثیر من بود و اینکه میتوانستم هرچقدر معمولی ، قابل دوست داشتن باشم. کامران دوستم داشت بنظرم ! این حس برایم شیرین بود ، گوشی را روی سینه ام گذاشتم و فکر کردم و نوشتم :

شاید بشه _

خوشحال گوشی را روی سینه ام گذاشتم. با صدای تک بوق ، سریع برداشتم و ببه صفحه اش خیره شدم. کامران هنوز پیغامم را ندیده بود و پیام از شماره ناشناس بود ، باز کردم ، نوشته بود :

لازمه تذکر بدم بهت بازم ؟ مجبور میشی دل نازکشو بعدا _ بشکنی

حسام بود ، حواسم نبود دوباره به خواندنش. میل شدید بدوبیراه گفتن تا مرز گلویم بالا آمده بود و میخواستم رگباری نثارش کنم ، سریع تایپ کردم :

به تو ربط نداره _

چند ثانیه بعد نوشت : بوی تنت روی تختشم مونده ؟

خون به صورتم دوید و خواستم چیزی بنویسم که پیام دیگری از : شماره ناشناس دیگری امد ، کنجکاو باز کردم ، نوشته بود

جات خالیه ها کی میای ؟ عارفم

به شکلک های خندان بعد از جمله اش نگاه کردم ، میدانستم مسخره میکند. انقدر از جمله حسام عصبانی بودم که جواب عارف

را ندادم

موبایل را خاموش کردم و دراز کشیدم. کاری که این روزها برایم بهترین راه فراموشی بود را انجام دادم. خوابیدم

ناخن هایم را روی سکوی کوچک مقابلم قرار دادم و با دست چپ موبایل را مقابلم گرفتم ، نوشته های حسام را دوباره

خواندم. مرجان ، سی ساله بود ، اسم پدر و مادرش را مرور کردم تا چند روز آینده در فرم بنویسم. حسام در خطی جداگانه نوشته بود مرجان کم حرف و مهربان بود ، زیاد لبخند میزد و عادت همیشگی دست کشیدن روی قسمت راستی موهای مشکی

!لختش داشت. فرقش ، کج بود

لب هایم را کج کردم و زمزمه کردم : چه خَز

سارا معترض گفت : مدل ناخنهاتو میگی ؟ منکه بهت گفتم بلند
و گردش کن...گیر دادی کوتاه حالا میگی خزه ؟

: بی حوصله گفتم

با شما نبودم سارا جون.من بخاطر کارم باید ناخن هام کوتاه _
باشه.

: آهانی گفت و سوهان را کناری گذاشت و گفت

مگه سر کار میری ؟ _

سر تکان دادم و با دیدن شماره حسام روی گوشی ، جواب دادم
: بله ؟

کجایی ؟ _

: صدایش آرام و محکم بود.بی میل گفتم

.ارایشگاه _

برای چی ؟ چرا اطلاع ندادی ؟ _

: سعی کردم صدایم را در حد ممکن پایین بیاورم و گفتم

نمیدونستم باید بگم...بعد مگه تو یه لیست به من ندادی ؟ _

اشاره ام به مشخصات ظاهری مرجان بود که در ان ناخن
هایش را کوتاه نوشته بود

: آرام گفت

باید ، هروقت هر جا میری اطلاع بدی _

: نفسی کشیدم و حرفی نزدم. دوباره گفت

.رنگ موها ت یادت نره _

: دندان هایم را بهم فشردم و گفتم

من تازه موهامو دکله کردم نمیتونم مشکی کنم اسیب _
میبین... عزیزم من باید برم . بعدا باها ت تماس میگیرم

تماس را قطع کردم و گوشی را کنار گذاشتم ، سارا با لبخندی
که مثلا تیزی اش را نشان میداد گفت : میگه مشکی کن ؟

لبخند مصنوعی ایی زدم و سر تکان دادم. یکباره اخم هایش را
: در هم کشید و گفت

گوش ندی ها. همشون هر غلطی بخوان میکنن بعد همین _
رنگ مو رو بهونه میکنن بهم میزنن... از همین اول میختر
محکم

بکوب. شاید فکر کنی رنگ مو مهم نیست ، ولی مهمه لیلیا جون
!! مهمه

ابروهایم را بالا دادم و به نشان از فهمیدن و متوجه بودن گفتم :
راست میگی

: با تایید من دور گرفت و گفت

همین الان همه چیو کامل بخواه. تمام و کمال. بذار بفهمه تو _
اینی! نذار هرکاری دوست داره بکنه... دوره مردسالاری تموم
شده.

سرم را با سرخوشی تایید وار تکان دادم و فکر کردم ای کاش
مشکلات با همین چند دستور العمل ساده حل میشد. با حسام
که مجبور بودم به اطاعت برایم اسان تر بود تا ارمان که دوست
داشتم اویی باشم که او میپسندد و زجر میکشیدم از این خودم
نبودن.

پلک زدم و به ارایشگری که گوشش با ما بود انگار نگاه کردم
: ، پرسید

موهاتو مشکی میکنی حالا ؟ اتفاقا رنگای جدیدمون کاملاً _
گیاهی ان ، اسبیش صفره لیلیا جون

چانه ام را بالا گرفتم و گفتم : نه عزیزم. همین رنگو دوست
دارم... میخوام حرف سارا جونم گوش بدم

: سارا ارام به ساعدم کوبید و خوشحال گفت

. افرین ! همین درسته. تسلیم نشو _

پوزخندی زدم و در دل گفتم بین جنگیدن و تسلیم شدن نمانده
بودم که حق انتخاب داشته باشم

[استخوان هایی که تو را دوست داشتند,] 02:31 06.07.17

وارد پارکینگ شدم ، نرسیده به ورودی خودمان ، با صدای
کسی از جا پریدم. با دیدن حسام ، دست روی قلبم گذاشتم. اخم
کرد و گفت :

احتیاط نمیکنی _

: نفسم را فرو دادم و گفتم

مگه غیر از تو خطر دیگه ایی هم ممکنه تهدیدم کنه ؟ _

خونسرد کنارم قدم برداشت و گفت : نه فعلا

: نگاهی به کیف بزرگ کارمندی اش انداختم و گفتم

تو برای کی نقش بازی میکنی که این کیف قلابی باید همیشه _
باهات باشه ؟

: لبخندی زد و گفت

.لب تابم توشه _

! سنگین بنظر نمیاد _

: با بدجنسی گفت

.لب تابای جدید گرون قیمت ، سبک ان _

اهانی گفتم و لب هایم را بهم فشردم تا متوجه حرص خوردنم
: نشود ، پرسیدم

برای چی اومدی اینجا؟ _

: مقابل ورودی مان گفت

.به مامان بزرگم سر بزنم. شما مهمون دارید _

به جای پارکینگ مان نگاه کردم و از دیدن ماشین رامین
وحشت زده و عصبی ایستادم. فکر کرده بودم حالا حالاها نمی
آید

، فراموش کرده بودم چقدر وقیح است. حسام قدمی به جلو
: برداشت و در شیشه ایی را باز کرد و گفت

.بیا _

بند کیفم را فشردم و از مقابل حسام گذشتم. دکمه اسانسور را زد
: و گفت

.از همین ترست استفاده میکنه _

.عصبی غریدم : من ازش نمیترسم

: در اسانسور را باز کرد و گفت

.از دست بزنش میترسی! اونم میدونه _

به دیوار تکیه دادم و حرفی نزد. دکمه هیچ طبقه ایی را نزد و
گفت :

وقتی دیدیش ، اگر برای عذرخواهی پیش قدم شد، زود کوتاه _
بیا. رفتار تو باهاش عوض کن ، محبت کن به خودش و پدرش

: معترض گفتم

برای چی ؟ من هیچوقت اینکارو نمیکنم. اگه میخواستم که _
...قبلا وقت داشتم اونم با فریبرز عوضی

: چشم هایش هشیار شدند و خیره به من گفت

اون چی کار کرده ؟ _

نگاهم را دزدیدم و گفتم : هیچی. میگم... یعنی ازش خوشم نمیاد
قدمی به جلو برداشت و نور اسانسور کمرنگ تر شد ، اهسته
گفت :

دروغ میگی من متوجه میشم. چی بهت گفته ؟ _

بی حوصله فکر کردم چه اهمیتی دارد حسام بداند یا نه ، نه
دوست پسر بود و نه نامزد و نه قرار بود هیچکدام از اینها
برایم

: بشود. انگشتانم را پشت کمرم بهم فشردم و گفتم

بعد از طلاقم... بیار گفت توی خونه راحت باش... منظورش _
به لباس پوشیدنم بود. چند باری هم ، دیدم نگاهش بهم یه مدل
دیگه اس.. کلا هم خوشم نمیاد ازش

: حسام همانطور خیره نگاه کرد و گفت

باهاشون درگیر نشو. ملایم نباش. کاری بهشون نداشته باش _
تا تموم شه این اوضاع

: سعی کردم نگذارم اشک در چشم هایش حلقه ببندد و گفتم
چطوری میخواد تموم شه ؟ _

: کمی عقب رفت و گفت

. همه یه وقتایی مجبور میشن به کارایی که دوست ندارن _
ناراحت گفتم : تو داری منو مجبور میکنی. من هدفی ندارم ، تو
هدف داری از بازیچه کردن من

: اخم کرد و گفت

اینم هست ولی الان تصور کن هدفی داری و سعی کن با این _
فکر مشکلتو حل کنی. به چشم اجبار بهش نگاه نکن

: حرصم گرفتم، نگاهم را گرفتم و گفتم

.اگه دوباره درگیر شم با رامین میکشتم اینبار _

: دو قدم به جلو برداشت و به سمتم خم شد ، کنار گوشم گفت

.اگه خواست کاری کنه ، فقط به من بگو _

از برخورد نفسش با گوشم ، کمی گردنم را جمع کردم و به
صورتش که سمت چپ صورت من و کمی بالا تر بود نگاه

کردم. چشم هایش ، چشم هایش موهای تنم را سیخ میکرد.
انگشتش را روی دکمه طبقات فشار داد و عقب رفت
دختری نبودم که با نزدیک شدن جنس مخالف دست و پایم را گم
کنم ، خصوصا کسانی که میدانستم قصد تاثیر گذاشتن
دارند ولی حسام این منظور را نداشت. بنظرم از میزان تاثیر
خودش با خبر بود و فقط محض تفریح و بررسی عکس العمل
من

: کاری میکرد. پرسیدم

اینجا میمونی ؟ _

سر تکان داد ، دوباره پرسیدم : عارف مونده اونجا ؟

.نگاهش بی تفاوت و ثابت بود ، گفت : آره

موبایلم را بیرون کشیدم و پیام عارف را نشانش دادم و گفتم :
شماره اش اینه ؟

: نگاه کرد و با لبخند کمرنگی گفت

.اره _

.ترسیدم یه نفر دیگه باشه _

.اسانسور ایستاد. موبایل را درون کیفم فرستادم و گفتم : خدا حافظ

: دستم روی در بود که بازویم را گرفت و گفت

حرف نزن باهاش. اگر مَر کرد ، اس ام اس بده به من _

: متعجب گفتم

اگه مثل اون سری بیای دم خونه که تابلو میشه _

: دستم را ول کرد و گفت

مثل اون دفعه نمیام _

: با بدجنسی گفتم

نمیشه نقاب بزنی بیای بکشیش ؟ _

: گوشه لبش به بالا کشیده شد و گفت

شاید یه روز خواستم بهت کادو بدم ، اینکارو کنم _

: نیشم باز شد و در حال خروج گفتم

بهترین کادوی زندگیم میشه _

اسانسور به روی لبخند حسام بسته شد و من هم با تصور شیرین
کم شدن شر رامین از زندگی ام در را باز کردم

مامان را ندیدم ولی رویا مقابل اشپزخانه در حال نمک زدن به
خیارش بود. با دیدن من ، سلام کرد و به پذیرایی ال شکل
پشت اشپزخانه اشاره زد که منظورش حضور رامین بود

کفش هایم را داخل جاکفشی گذاشتم و به سمت آشپزخانه
رفتم. مامان با دیدنم لبخند عجیبی زد و گفت : ازود اومدی که
: به قابلمه های روی گاز نگاه کردم و گفتم
کار خاصی نداشتم _

شام مفصلی تدارک دیده بود ، پس میخواست امشب من را با
رامین اشتی دهد. پوزخندی زدم و به سمت اتاقم برگشتم ، رویا
دنبالم آمد و در را بست

: مانند را روی صندلی انداختم و رویا گفت
ببینم ناخن هاتو ؟ _

: دستم را مقابلش گرفتم ، متعجب گفت
!این بار چقدر کوتاه کردی _

واسه سر کارم _

: دستم را رها کرد و گفت

رنگش شیکه. فیلیه ؟ _

: بی حوصله گفتم

.فیلی چیه. بدم میاد از این کلمه _

: تکیه داد به کوسن روی تخت و گفت

خب فیلیه دیگه. اعصابت بخاطر رامین خرده ؟ _

: لبخندی زدم و به طعنه گفتم

نه بابا اختلافمون یه دعوای شیرین خواهر برادری بود ، _
...یکساعت بعد یادم رفت

: رویا غمگین گفت

نمیدونم کی این دعواهاتون تموم میشه. منم این وسط گیر _
کردم... نه میتونم از تو بگذرم نه اون

. غریدم : لازم نیست از کسی بگذری ، طرف حقو بگیر

: لیخند زنان گفت

. منم یک هفته اس باهاش قهرم بخدا _

دلم برای رویا هم میسوخت. کلافه روی تخت نشستم و موهایم را
از چنگال کلیپس رها کردم. هرگز فکر نمیکردم در چنین

شرایط غریبی گیر کنم و حالا انگار فقط ذهنم همه چیز را پس
میزد که به طرز حیرت انگیزی آرام بودم. شاید بخاطر هدف

...داشتن کاری بود که میخواستم انجام بدهم و یا تغییر جدید

کامران چند بار بهم پیام داده لیلیا. نمیخوای جوابشو بدی دیگه _
؟ تموم ؟

: موبایلم را از داخل کیف برداشتم و گفتم

جوابشو دادم. فعلا یکم وقت لازم دارم... کی بهت پیام داد ؟ _

رویا جواب داد : امروز صبح

ابرویم را بالا فرستادم. بعید نبود که بخواهد خودش را به رویا : نزدیک کند. به رویا گفتم

.اگه خواست به خودت امار بده بهم بگو _

: چشم های رویا درشت شدند و گفت

! فکر نکنم لیلیا _

: دستم را تکان دادم و گفتم

.میدونم. همینطوری میگم _

دستم را به سرم گرفتم ، ذهنم واقعا بهم ریخته بود ، رویا شانه بالا انداخت و گفت : باشه. میگم

باباز شدن در سرم را بالا اوردم ، مامان به هردویمان نگاه کرد : و گفت

.بیاید کمک کنید کم کم میز شامو بچینیم _

هر دو بلند شدیم ، بی حرف بشقاب های چیده شده روی این را برداشتم و با قدم گذاشتن به سمت پذیرایی به فریبرز سلام

کردم. اصلاً به رامین نگاه نکردم تا ناخودآگاه بدوبیراهی نثارش
نکنم و کار خراب شود. فریبرز جوابم را داد و همانطور که
حدس

میزدم رامین چیزی نگفت. در سکوت میز را چیدیم و مامان شام
را حاضر کرد، کنارش ایستاده بودم وقتی برنج را میکشید و
گفتم: چرا اینقدر زود؟

: زعفران را روی برنج های داخل کاسه ریخت و گفت
.هیچکدام ناهار نخوردیم _

بوی خوش زرشک و زعفران مخلوط شده در بینی ام پیچید که
: مامان دوباره گفت

.ایران خانوم تنهاست بنده خدا مریض بود _

کنجکاو پرسیدم: ایران خانوم کیه؟

همین پیرزنه طبقه چهارم. که رویا از پسرش خوشش میاد _
.هی غذا میبره براش

: ابرویم بالا رفت و گفتم

مگه نوه اش نیست؟ چشه که مریضه؟ _

نبود که تا امروز سرما خورده...خوبه بدم ببره براش یه _
ظرف. بعید میدونم غذا پخته باشه...سوپم پختم

: لبخندی روی لب هایم نقش بست و گفتم

بده من ببرم _

متعجب پرسید : مگه بدت نمی اومد تو غذا ببری ؟

: بی تفاوت گفتم

من از نوه اش خوشم نمیاد. میگی نیست که _

مامان خم شد کاسه ایی از کابینت بیرون کشید و گفت : باشه
پس بیا بریزم ببر

سوپ را ریخت و لیمویی به دستم

[استخوان هایی که تو را دوست داشتند,] 12:52 09.07.17

: داد و گفت

یکم با لیمو و جعفری تزئینش کن _

باشه ایی گفتم و بی حوصله و کاملاً ناهماهنگ جعفری را چند
جای کاسه تلنبار کردم و لیمو را درسته کنارش گذاشتم. از سر
حسام هم زیاد بود ، ولی میل شدیدم برای دیدنش را نمیتوانستم
سرکوب کنم.

مامان ظرف دیگری را از زرشک پلو و مرغ پر کرد و درون
سینی گذاشت و دستم داد. سنگینی اش کمی اذیتم کرد ولی به هر

سختی بود برای دقیقه ایی دور شدن از محیط خانه هم شده ،
وارد اسانسور شدم.شالم روی شانه افتاد وقتی سعی کردم زنگ
واحدشان را بزنم و سینی را به دیوار تکیه دادم
کمی طول کشید تا در باز شد و حسام در استانه در ظاهر
شد.متعجب گفت :

سلام _

: به سینی اشاره کردم و گفتم

مامانم غذا فرستاده برای مامان بزرگتون _

: سریع خم شد و سینی را گرفت و گفت

مرسی _

: نگاهش روی محتویات سینی چرخید و گفت

مامان همیشه با رویا خجالت زدمون میکردن.اینبار شما _
زحمت کشیدی؟

: موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم

گفتم حال مامان بزرگ رو بپرسم _

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

بفرمایید داخل _

نیشم را باز کردم و گفتم : چشم.مرسی
: با تعجب کنار رفت ، وارد شدم و پرسیدم
بیدارن ؟ _

.آهسته گفت : بیرون بودی باید میپرسیدی
: جلوتر راه افتاد و بلند گفت
.ایران جان ، لیلیا خانوم اومدن دیدنت _
: پیرزن با صدای مهربانی گفت
.بفرمایید دخترم.بفرمایید _

با دیدن پیرزن سفید موی تمیز و مرتب و لبخند زیبایش ، انگار
همه غم های دنیا از قلبم بیرون رفتند و بی اختیار لب هایم
به بالا کشیده شدند

[استخوان هایی که تو را دوست داشتند,] 01:39 11.07.17
#28

: ایران خانم به مبل دسته چوبی کنارش اشاره زد و گفت
.بشین دختر.باز مامانت زحمت کشیدن منو شرمنده کردن _
لب زدم : این چه حرفیه.چه زحمتی
: سرش را به سمت حسام که در اشپزخانه بود چرخاند و گفت

حسام جان ظرف هاشون رو خالی کن بده _

از جایی که نشسته بودم ، نیم رخم به طرف حسام بود و شنیدم
: که گفت

تزیین سوپ حیف میشه _

ابرویم بالا رفت و خنده ام گرفت. منظورش جعفری های تپه شده
: بود ، ایران خانم دوباره گفت

خب لیلیا خانم ، مامان خوبن ؟ خواهرت ؟ _

: سر تکان دادم و گفتم

بله. ممنونم _

: صدایش را اهسته تر کرد و گفت

منم یکم مریض شدم ، زحمتم افتاده گردن این پسر _

: با بدجنسی گفتم

زحمت که نیست ، وظیفه است _

: اهی کشید و گفت

اونایی که باید میموندن ، گذاشتن رفتن ، اینکه باید میرفت ، _
موند پای من

: دلم برای سادگی و شیرینی اش رفت ، لبخند گرمی زدم و گفتم

دوستتون داره دیگه _

پیرزن لب زد : معرفت داره

سرم ناخوداگاه به سمت حسام که حالا به ما نزدیک شده بود و
لیوانی در دستش داشت ، چرخید. معرفت داشت یا کارش گیر
اینجا بود ؟

لیوان را که محتویات لیمویی رنگی داشت مقابلم گذاشت و گفت
.: لیمو و عسله

: ایران خانم خرسند گفت

اینایی که درست میکنه خیلی خوشمزه ان. بعضی وقتها _
خودمو به مریضی میزنم برام درست کنه

: نشست روی صندلی کنارم و گفت

زحمت غذا رو مامان کشیدن ؟ _

: سر تکان دادم و گفتم

بله _

: با لبخند گفت

حتما تزیینشم با شما بوده _

سر تکان دادم. با همان لبخند سرش را پایین انداخت و ایران
خانم تعارف زد نوشیدنی ام را بنوشم. لیوان را میان دستم گرفتم

و از طعم بی نظیرش غرق لذت شدم

: ایران خانم با دقت نگاهم کرد و گفت

اصلا شبیه خواهرت نیستی _

: بی خیال گفتم

اون خوشگلتره _

: سر تکان داد و گفت

نه این چه حرفیه هر کسی قشنگی خودشو داره. تو ظریف _
تری... لاغرم شدی مادر. به خودت برس. مامانتم نگرانته بنده
خدا.

: خوشحال از لاغر شدنم گفتم

رژیم میگیرم ایران خانم _

: اخم کرد و گفت

رژیم چیه دختر. ورزش کن _

: نیشم را باز کردم و گفتم

از شنبه میره سر کار. دیگه وقت نمیکنم _

: حسام این بار گفت

هستن باشگاه هایی که کلا برای خانم هان میتونید بعد از _
کارتون برید

: جرعه ایی دیگه نوشیدم و گفتم
خسته میشم _

: شانه ایی بالا انداخت و گفت
ورزش برای امادگی بدن همیشه لازمه _

: ایران خانم ادامه حرفش را گرفت
اره مادر. غذا تو کم نکن _

: لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم
چشم... من برم دیگه. انشالله زودتر خوب شید. کاری بود ، _
مامانم هست ، من و خواهرمم هستیم. بگید حتما

: ایران خانم لبخند زد و دستش را به طرفم گرفت و گفت
لطف دارید شما. از مامان تشکر کن خیلی _

کمی دستم را کشید تا خم شوم و مهربانانه صورتم را
بوسید. عطرش میام بینی ام پیچید و لذت بردم از تمیزی اش
صاف ایستادم و خدا حافظی کردم. حسام مقابل راهرو گفت :
صبر کنید ظرفها رو بیارم

رو به روی اینه راهرو ایستادم و لبه های مانتوی جلو بازم را کمی کنار کشیدم و دستم را دو طرف کمرم گذاشتم. خودم هم حس میکردم لاغر شده ام ، سر انگشتان یک دستم را روی استخوان ترقوه ام کشیدم و خوشحال شدم از مشخص شدنش با آمدن حسام ، دستم را از مانتو و گردنم رها کردم. داخل ظرف ها شکلات های خارجی گذاشته بود، روی پنجه بلند شدم و یکی را برداشتم و گفتم : برسم خونه میخورنش... شب با چایی میخورم.

اخم کرد و ارام گفت : با رامین حرف نزدی؟
: در را باز کردم و کفش هایم را پوشیدم و گفتم
نه _

: بیشتر بیرون امد و در را نیمه باز گذاشت و گفت
اسانسور رو بزن _

حرفش را گوش دادم ، سینی را هنوز نگه داشته بود

[استخوان هایی که تو را دوست داشتند,] 11.07.17 01:40

اسانسور داشت پایین می امد ، به طرفش برگشتم که سینی را : بگیرم ، لبه اش را رها نکرد و خیره به من گفت
برای چی اومدی ؟ _

: متعجب گفتم

غذا بیارم دیگه _

: اخم کرده گفتم

تابلو بازی در نیار _

مامانم نمیدونست تو هستی. فکر کرد ایران خانم تنهاست _

تو که میدونستی _

: صورتم را درهم کشیدم و گفتم

میخواستم ببینمت. دلتنگت بودم اخه _

: سینی را کمی جلو کشیدم و آرام گفتم

تو زیاد بی مخی. جدی نمیگیری موقعیتت رو _

: سینی بینوا را کشیدم و گفتم

جدی میگیرم. دارم کنار میام _

دست هایش را روی سینه جمع کرد و به چهارچوب تکیه

داد. در اسانسور را باز کردم و برای خدا حافظی سرتکان دادم

حسام همیشه من را میترساند. علتش را هم نمیدانم ، مثل چیزی

غریزی بود

در خانه شام را بی صدا خوردم ، توجه داشتم که رامین گاهی
ظرفی مقابلم می گذاشت و میدانستم این روش منت کشی اش
است. از ترس اینکه تنفرم را در چشمانم ببیند سرم را بالا نمی
اوردم ، احمق فکر میکرد خجالت میکشم که بعد از شام و جمع
کردن میز ، وقتی به اتاق رفتم دنبالم امد

متعجب و منزجر نگاهش کردم که مقابل در باز اتاق ایستاد و
خیره ام شد

سعی کردم خونسرد باشم و چیزی به طرفش پرتاب نکنم ، از
وسایل نوک تیز دوری کردم و روی تخت نشستم و بی هدف
گوشی ام را برداشتم

: وقتی دید اهمیتی به حضورش نمیدهم بی مقدمه گفت

میخواستم ازت معذرت بخوام برای عصبانیتیم _

: جوابش را ندادم و در عوض برای حسام نوشتم

معذرت خواهی میکنه _

: پیام را بی فکر فرستادم. رامین دوباره گفت

زیاده روی کردم _

: چشم های شعله ورم را بهش دوختم و گفتم

دنده ام شکست _

ماتش برد و رنگش پرید ولی سریع خودش را جمع کرد و گفت :

...چه خبره من اینقدرم نزدِم _

: حرصم گرفت از صحبت کردنش در مورد زدن من و غریدم
برو بیرون _

: نفسی کشید و گفت

لایلیا تو منو روانی میکنی. کاری میکنی اختیار عقلم از دستم _
خارج شه

خواستم جواب بدهم که گوشی در دستم لرزید ، حسام نوشته بود
.: بحث نکن باهаш

رامین دوباره گفت : تو ناسلامتی مثل خواهر منی

عصبی گفتم : رفتارت با رویا شبیه منه ؟

.کلافه گفت : تو جدا شدی. فرق داری

تقصیر منه دوست کثافتت تنوع طلب و روانی بود ؟ _

: اخم کرد و گفت

اون بحثش جداسه...خواستم امشب کدورت ها رو بریزیم _
دور.

چقدر پرو بود! انگشتم را روی شقیقه ام کشیدم و گفتم : اتفاقی
که افتاده رو همیشه ریخت دور

رامین دست به سینه نگاهم کرد ، شبیه ژست حسام را گرفته
بود.

من قول میدم دیگه همچین اتفاقی نمی افته _

: خودم را کنترل کردم و گفتم

لطف میکنی _

: نفسی کشید و با خستگی گفت

تو رفتار خودت رو نمیبینی.از بعد از طلاق ، انگار من _
باعث جداییتون بودم رفتارت با من عوض شده ، با کینه نگاهم
میکنی.

: خونسرد گفتم

تو باعث آشناییمون شدی.مگه نه جدایی رو که خودم دست _
بکار شدم

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

کاری ندارم به این چیزا.من بدت رو نمیخوام.این رویا ، _
الگوش تویی.هرکاری کنی تکرار میکنه ، غیر از اون توی
جامعه ما

زنایی با شرایط تو باید مراقب باشن

به مهربانی عجیبش فکر کردم و باز هم جلوی زبانم را گرفتم و
گفتم :

باشه مراقبم _

مامانت میگفت شنبه میخوای بری سر کار. چکاریه ؟ _

: عصبی گفتم

[استخوان هایی که تو را دوست داشتند,] 01:40 11.07.17

یه کار ابرومندانه _

: سرش را تکان داد و گفت

.خوبه. مواظب باش _

: خیره نگاهش کردم تا سرش را کم کند که پرسید

آرمان بهت این مدت پیغامی نداده ؟ _

: کمی نگاهش کردم و بعد گفتم

.نه. هیچی _

: دست به موهای کوتاهش کشید و گفت

.خب... هر چی پیام داد نخون. جوابشو نده _

به رفتار مشکوکش خیره شدم ، از چهارچوب در جدا شد و گفت :

مراقب خودت باش. من میرم دیگه _

: بسلامتی نثارش کردم و برای حسام نوشتم

در صلح و صفا رفت _

چند لحظه بعد دو حرف او و ک ی را فرستاد

دلم برای خودم میسوخت و از این حس بیزار بودم. اشک راه

افتاده ام را پاک کردم و به خودم قول دادم شرایط را عوض

کنم. میخواستم به موقعیت عجیبی که در آن گیر افتاده بودم با دید

دیگری نگاه کنم. شاید این ، همان اتفاقی بود که سرنوشت

را عوض میکرد

: لبه شالم را صاف کردم و با لبخند گفتم

بله . بفرمایید _

مرد با همان لبخند کمرنگ و چشم های هوشیار نگاهی به

: مدارکم کرد و گفت

مدارک شما گویا و کامل هستند، منتها فقط برای حاصل _

اطمینان ، من باید یه زنگ به استاد گرام بزنم

از لحن ادبی و زیبایش لبخندی روی لب هایم نقش بست و گفتم
:.. بله حتما بفرمایید

سری تکان داد و از من فاصله گرفت. موهای پشت سرش ،
مانند ریش هایش ، سفید و مرتب بود. قد کوتاه و اندام لاغری
داشت ، لباسش مرتب و تمیز بود ، نگاهی میگردید یاد تمیزی
و لطافت و هر چه رنگ هنر داشت ، می افتادی

اگر کاری که حسام قرار بود بکند ، آسیبی به این مرد میزد ،
حتما ناراحت میشدم اما فکر نمیکردم حسام اینطور کاری داشته
باشد. گیج و سردرگم بودم و با اینکه تمام نکاتی که گفته بود را
میدانستم ، انگار چیزی نمیدانستم

نفسی کشیدم و به فضای یکدست طوسی و آبی کمرنگ پذیرش
نگاه کردم. بعضی قسمت ها با رنگ بژی که کمی برق میزد
، تزیین شده بود. فضای ساده و کلاسیکی بود ، با اینکه فکر
میکردم یک آموزشگاه نقاشی باید شلوغ و رنگی باشد

با برگشتن مرد ، نگاهم را کنجکاوانه به او دادم. موبایلش را
: روی پیشخوان گذاشت و گفت

خب دخترم ، با عارف عزیز صحبت کردم. از نظر من ادامه _
کارت اینجا مشکلی نداره. فقط اینکه ، بد نیست ، زمانی رو باب

اشنایی به نحوه کار و محیط طی کنی ، فقط هم محض رضایت
قلبیت برای اینکار...مورد پسند هست صحبتتم ؟

: لبخند دندان نمایی زدم و گفتم

.بله.قبول _

: سرش را تکانی داد و گفت

خوبه.یکی از هنرجو ها رو صدا میکنم مختصری توضیح _
.بهت بده ، شما از فردا ، سر ساعت ده اینجا حضور داشته باش

باشه ایی گفتم و لحظه ایی بعد یکی از خانم ها سراغم امد . کار
خاصی نداشت انجا ، جز ثبت نام و دسته بندی مدارک ،

گاهی خرید و حساب و کتاب . غیر از ان، فضا برایم دوست
داشتنی بود و حس خوبی داشتم ، فقط وقتی به کاری که حسام

.گفته بود فکر میکردم ، دلم سرد میشد

کاری که باید میکردم ، زیر نظر گرفتن یکی از هنر جویان
حرفه ایی ، صمیمیت بیشتر و پیشنهاد سفارش به او بود.کاری

عجیب که اینقدر گانگستر بازی لازم نداشت اصلا بنظرم ولی
حسام توضیحی نمیداد.از همه بدتر اسم قلابی ام بود که عذابم

.میداد و ترس لو رفتم

دو خیابان پایین تر ، در لندکروز سیاه حسام را باز کردم و
نشستم. راه افتاد و جواب سلامم را داد و پرسید : روز کاریت
چطور
بود ؟

نگاهش کردم ، جدی بود و با جدیت رانندگی میکرد. گفتم : یکی
رو فرستاد برام توضیح بده فردا هم باید پیام
دستش را لب شیشه ایی که بالا بود گذاشت و گفت : هر روز
گزارش کارتو بهم بده
: بی حوصله گفتم

باشه... میگم... برای چی من باید نقش مرجانو بازی کنم ؟ _
: انگشتانش را ریتم وار روی فرمان زد و گفت
مرجان از ایران رفته ولی کسی نمیدونه ، لازم نیست بدونن _
متفکر گفتم : در اصل نباید بدونن. درسته ؟ خوب منو ببینن
میفهمن.

قرار نیست اونقدر بمونی که ببیننت _

: با تعجب گفتم

چند وقت مثلاً ؟ _

: ساکت شد و بعد گفت

یکماه بیشتر وقت نداری _

: عصبی گفتم

! مگه مسخره بازیه؟ من نمیتونم _

: نفسی کشید و گفت

فقط همینقدر وقت داری.روال کار اینه.بیشتر از این ، ممکنه _
شناخته بشی یا مشکلات دیگه

سرم را به دست هایم گرفتم ، مغزم کار نمیکرد هنوز فکر
میکردم همه چیز شوخی است

: با صدای حسام سرم را بالا اوردم ، بی میل گفت

حقوق این ماهت رو که میگیری ، من هم دستمزد جدا بهت _
میدم

چشم هایم گرد شد و خیره اش شدم.لب هایش را بهم فشرده بود
و با اخم مقابلش را میدید.پرسیدم : برای چی اینکارو میکنی
؟

: بدون نگاه کردنم گفت

بیار گفتم.وارد شدن تو به این ماجرا ناخواسته و بخاطر _
اشتباه من و عارف بود

: با تمسخر گفتم

یعنی شما اینقدر با وجدانین دیگه ؟ _

: نگاهی به من انداخت و گفت

.اینطوری فکر کن _

: ناراحت شدم و گفتم

.زندگیمو بهم زدی _

: غرید

_ کدوم زندگی. الان کار داری ، پول خوبم گیرت میاد ، شر یه

ادم به درد نخورم از سرت کم شده. دقیقاً مشکلات با کجاشه ؟

: بغض کرده گفتم

اصلاً نمیدونم کارتون چیه ، اگه خلاف باشه من الان _

خلافکارم ، شاید پلیس گیرم بندازه بدبخت میشم یه عمر ،

مشکلی

نداره ؟ بعد نمیدونم این کاری که میکنم یه نفرو بدبخت میکنه یا

!نه... اینا مهم نیست ؟ مهمه

: حسام نفسش را عصبی بیرون فرستاد و گفت

_ برای منم لذت بخش نیست با تو سروکله زدن. ولی ، تو _

.همون موقع که توی پارکینگ ایستادی وارد ماجرا شدی

بینی ام را بالا کشیدم تا گریه نکنم ، کمی گذشت و حسام آرام تر گفت :

پلیس گیرت نمیدازه.من حواسم هست...باعث بدبختی کسی _
هم نمیشی.

پرسیدم : حتی غیر مستقیم ؟

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

.اینطوری حساب کنی همه در حال بدبخت کردن همدیگه ان _

: کمی آرام گرفتم از اطمینانش.پرسیدم

عارف برای چی فراری شده ؟ _

: به اینه نگاهی کرد و گفت

.کاری که نبایدو انجام داده _

چکاری ؟ _

: چپ چپ نگاهم کرد و گفت

.خیلی سوال میپرسی واقعا _

به کی میتونم بگم مثلا ؟ _

.ندونی به نفعته _

.کمی مکث کردم و بعد گفتم : حالا بگو

: به ترافیک رسیدیم. ایستاد و گفت

یه اصولی توی کار هست، عارف باعث شد یه ضرر بزرگ _
بخوریم

: متعجب پرسیدم

چرا اینکارو کرد ؟ حواسش نبود ؟ _

: لبخندی زد و گفت

.از عمد اینکارو کرد. هنرمنده... دنبال دلش میره _

به نوری که از میان مژه هایش به سمت من میتابید نگاه کردم و
گفتم :

چون دوستته هواشو داری ؟ یا باهаш همکاری میکنی ؟ _

: سرش را به طرفم برگرداند و گفت

چون نمیخوام بمیره. من باهаш همکاری نکردم , میدونستم _
نمیداشتم اینکارو کنه

: آب دهانم را فرو دادم و گفتم

میخوای بفرستیش بره ؟ _

: خنده کمرنگی کرد و گفت

.خیلی فضولی. سرتو به باد میدی _

: کمی در صندلی بزرگم جا به جا شدم و گفتم

حالا کجا داری میری ؟ _

: به سمت راست و خیابان باریکی پیچید و گفت

.ناهار بخوریم.رستوران _

منطقه بالای شهر بود.ولی رستورانی که مقابلش ایستاد را تا بحال نرفته بودم ، کامران همیشه ادعا داشت همه رستوران های

.سطح بالا را رفته

ماشین را در پارکنینگ پارک کرد و از همان پارکنینگ وارد فضای تاریک و مدرن رستوران شدیم.سقف پایین و بالا و دیوارهای

دودی رنگ کج داشت.روی دیوار ها ، حفره ایی بود و چراغی کوچک و گلدانی که بنظر کاکتوس بود.کمی به حسام نزدیک شدم ، یک نفر با احترام در بزرگتری را باز کرد و سالن تیره و تاریک رستوران مشخص شد.روی هر میز چراغی بود و طراحی

مدرن و جالبی داشت.به مشتریان خوش پوش نگاه کردم و اخم : هایم درهم رفت و آرام به حسام گفتم

.چرا بهم نگفتی ؟ لباسام خیلی بده _

: به گوشه سمت راست پیچید و گفت

کسی نگاهت نمیکنه نترس _

وقتی به میز مورد نظر رسیدیم ، در تاریکی کم نور عارف را دیدم و لبخند دندان نمایش بی اختیار خوشحال شدم

: سلام کردم و نشستیم و سریع پرسیدم

مگه نباید نیای بیرون ؟ _

: حسام با اخم تکیه داد و عارف خندید و گفت

دلتنگیت طاقتمو گرفته بود _

: با لبخند گفتم

خیلی ممنونم _

: نگاهش را از من نگرفت ولی رو به حسام گفت

پیش غذا سفارش دادم _

واقعا انرژی خاصی داشت مخصوصا از وقتی فهمیده بودم استاد کلاس نقاشی برایش احترام قائل است ، طور دیگری

: میدیدمش پرسید

استاد شوشتری رو دیدی ؟ _

سر تکان دادم و یاد جملات ادبی اش افتادم و گفتم : خیلی بامزه
حرف میزنه

: سرش را با لبخند تکان داد و گفت
ادم خیلی خوبیه _

گفتم : حیفه از کلاسش استفاده شه اینطوری

: نگاه عارف روی حسام چرخید و گفت
هنوز که ناگاهه _

: حسام گفت

با این انرژی که میذاره توی سوال و جواب ، خودش آگاه _
میشه

نگاهم بین دو دوست بی خیال گشت و بعد ظرف پیش غذا مقابلم
قرار گرفت

: دستمال را روی پایم پهن کردم و گفتم
این چیه ؟ _

عارف گفت : کوکتل میگو. غذای دریایی که دوست داری ؟

لبخند زنان سر تکان دادم. حسام با لبخند کجی گفت : نظر من
درست بود

: و عارف با خنده گفت

فکر نمیکنم. ولی امیدوارم _

: مبهوت نگاهشان کردم و گیج گفتم

چی میگین ؟ _

: عارف خندان گفت

معذرت میخوایم. شما میل کنید بانو _

دستم را روی معده ام فشردم و سعی کردم دل بهم خوردگی ام را نشان ندهم. عارف سیگاری به سمتم گرفت ، سر تکان دادم

و گفتم : مرسی ، نمیکشم

پرسید : چرا ؟ میخوای ترک کنی ؟

نه میخوام برم خونه بعدش _

اهانی گفت و سر سیگار را از بالای پنجره ماشین بیرون : فرستاد. سعی کردم به دل پیچه ام اهمیتی ندهم و پرسیدم

میتونم یه سوال بپرسم ؟ _

به سمتم چرخید و گفت : بپرس

مرجان کیه ؟ _

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

یکی از همکارهامون _

با شماها نسبتی داره ؟ _

: چشم بهم فشرد و گفت

.نسبت فامیلی نه.ولی دوستمون بود دیگه _

سریع پرسیدم : بود ؟

خندید و گفت : اره الان از ش خبری نداریم.شاید ماهی یه پیغامی چیزی.برای چی میخوای اینقدر بدونی ؟ دارم بهت شک میکنم ها.

: شانه بالا انداختم و گفتم

.برام جالبه.انگار فیلمه _

: لبخند زنان گفت

.زندگی کلا فیلمه _

!الحنم پر از کنایه شد و گفتم : مخصوصا زندگی من

: سیگار را بیرون انداخت و گفت

الان ناراحتی ؟ _

کمی نگاهش کردم و فکر کردم ، ناراحت نبودم.بیشتر سردرگم بودم و گیج.اما اگر میخواستم با خودم صادق باشم ، ته دلم هیجان و دلهره داشتم.

: عارف دوباره خندید و گفت

ناراحت نیستی. قبلا هم گفتم ، با ما بهت بد نمیگذره. جسم بهم _
میگه قراره حالا حالا ها با هم کار کنیم

: اخم کردم و گفتم

.الان با هم کار نمیکنیم ، من برای شما کار میکنم _

: سرش را پایین انداخت و گفت

یکم که مزه پول بره زیر دندونت ، دیگه مجبوری کار _
نمیکنی. خودت میخوای

خونسرد نگاهش کردم ، حق داشت من را نشناسد. سرش را بالا
: آورد و خیره شدیم بهم. کمرنگ لبخند زد و گفت

اینطور ادمی نیستی ؟ _

سر انگشتانم را به موهای پشت گوشم کشیدم و گفتم :
نمیدونم. تجربه نشون داده پول خیلی چیزا رو تغییر میده

: سر تکان داد و گفت

ولی اونم یه روزی اشباعت میکنه. روزایی که پول برات _
جذابیت ندارن ، بدترین روزای دنیان. اونوقته که دنبال تفریح
های

.دیگه میگردی...تفریح های خطرناک

هشیار نگاهش کردم و پرسیدم : مواد دیگه ؟

نگاهم کرد و گفت : نه. عشق

چند بار پلک زدم ، شوخی میکرد ؟

: خنده ایی کرد و گفت

.من چند بار عاشق شدم ، واقعا خطرناکه _

: خنده ام گرفت و گفتم

چند بار اخه ؟ مگه نمیگن عشق یباره ؟ _

: سرش را تکان داد و گفت

چرا ، ولی هر بار فکر میکردم عشق همینه.نبود ولی فکر _
میکردم.

با خنده سر تکان دادم و به بیرون نگاه کردم و گفتم : باورم
نمیشه دارم در مورد عشق حرف میزنم...کجا رفت؟

حسام را میگفتم.در خیابانی پارک کرده بود و برای کاری رفته
: بود.نیم ساعت میشد که پیدایش نبود.عارف گفت

.کارش طول میکشه _

درد معده ام بهتر شده بود ، میگوی اب پز ، به من نمیساخت
.انگار

.حسام گفت موهاتو مشکی نمیکنی _

لب هایم را بهم فشردم و به چشمان کنجکاو عارف نگاه کردم و
گفتم :

نه مشکی نمیکنم. از مشکی خوشم نمیاد _

: متفکر گفت

ولی فکر کنم با این رنگ روشن پوستت بهت بیاد _

معارض گفتم : من روشن نیستم. خیلی وقته افتاب میگیرم ،
رنگ سابقم از بین رفته

: نگاهش روی صورتم به گردش درآمد و گفت

رنگ اولیه از بین نمیره. البته رنگ الانت خوبه. ولی کفر _
حسامو درآوردی

: شانه بالا انداختم و گفتم

.گفتم بهش میتونه منو بکشه _

صدای خنده اش در فضای ماشین طنین انداخت ، ازاد میخندید
و زیبا

: ارام گرفت و گفت

.البته حسام ادم کش نیست _

: با تردید گفتم

اون مرده توی پارکینگ چی ؟ _

: سرش را اهسته تکان داد و گفت
اون زنده است _

موهایش در نور روز ، قهوه ایی بود.چهره اش دوست داشتنی
و خاص.سرش را بالا آورد و باز چشم هایمان در هم گره
: خورد.لبخندش ، برگشت و بعد از چند ثانیه گفت
ازت خوشم میاد _

پلک زدم و لب زدم : ممنون

دوست داری بیشتر آشنا شیم ؟ _

جا خوردم و به سختی جلوی باز ماندن دهانم را گرفتم.با من
بود ؟ مسخره نمیکرد ؟

: چند بار پلک زدم و با لبخند احمقانه ایی گفتم

داستان جدیدیه ؟ قراره کاری کنم ؟ _

.اخم کرد و گفت : نه . جدی بود

هنوز بهت زده و شکاک بودم.چند بار سرتکان دلد و گفت :
...میدونم عجیبه.اما من با خودم تعارف ندارم

! معترض گفتم : من گروگانم

چهره اش طوری شد که انکار جلوی خنده اش را گرفته و گفت
:

گروگان که نیستی. داری توی خونت زندگی میکنی _

: ناباور گفتم

داری سرکارم میذاری _

با همان لبخند دلنشین گفت : نه نمیذارم. ازت خوشم میاد. باور کن.

همزمان با این جمله ، در ماشین باز شد و حسام سریع نشست و : خونسرد گفت

محکم بشینین. پیدامون کردن عارف _

در کمال حیرت من ، ماشین بزرگش با تیک افی از جا کنده شد و ویراژ کنان وارد خیابان شد

وقتی موقع پیچیدن به خیابانی فرعی به سمت راست افتادم ، موقعیت را جدی گرفتم و کمر بند صندلی ام را بستم. هیچکدام حرفی نمیزدند ، حسام انگار میدانست قرار است چکار کند که بعد از پیچیدن به خیابان های مختلف ، به بزرگراه رسید و با سرعت عادی حرکت کرد

: طلسم سکوت را من شکستم و پرسیدم

کی پیداتون کرد ؟ _

: عارف نفشش را بیرون فرستاد و حسام با نگاه به اینه اش گفت

کسی نیست. خوب شد با این اومدیم _

: جواب من را نداده بود. عارف پرسید

از کیانی بودن ؟ _

: حسام بار دیگر اینه اش را چک کرد و گفت

نه. از بیرون _

پرسیدم : دنبالمون کرده بودن ؟

: حسام این بار گفت

نه ، به اونجا نرسید. شک کرده بودن دنبال من بودن ، ولی _

به ماشین شک نداشتن

: اب دهانم را بالاخره قورت دادم ، عارف گفت

دردسر شد _

حسام حرفی نزد. انگار موافق بود با دردسر بودن عارف. عارف

: دوباره گفت

حتما جارو هم شناختن _

جا که امنه. ولی میدونن من پوشش دادم _

: عارف ناراضی گفت

نمیخواستم با اونا درگیر شیم _

: حسام خونسرد گفت

بعید نبود... با کیانی صحبت میکنم _

با اون حرکتی که برای مرجان زد ، شاید خودش در جریان _
باشد.

حسام مردد لب زد : فکر نمیکنم

سرم از حجم سوالات و معماها درد گرفته بود و ان دل بهم
خوردگی عذاب اور باز به سراغم برگشته بود. عصبی بودم
چون

حس میکردم سر مرجان بلایی آمده و من درگیر این بازی
مسخره شده بودم. چشم بستم تا حالم جا بیاید ، اصلا چه غلطی
: در ان ماشین میکردم ؟ نالیدم

منو یه گوشه ایی پیاده کنید برم خونه _

: عارف به عقب برگشت و گفت

حالت خوب نیست ؟ _

حسام راهنما زد و در پارکنینگ بزرگراه ایستاد و گفت : جاتون
رو عوض کنید

عارف بی حرف پیاده شد و من هم دست به دستگیره بردم ،
کنار در ایستاد تا پایین بروم. لبخند گرمی به رویم زد و من
خودم

: را روی صندلی جلو کشاندم. حسام دوباره حرکت کرد و گفت
اول عارفو می‌رسونم _

. غر زدم : شب میشه که

: جدی گفت

نمیتونم پیام اون سمت با عارف. خونمو بلدن. باید دویست و _
شیش رو بردارم

با بیچارگی سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. لحظه ایی بعد
حسام بطری کوچک اب را به سمتم گرفت

بعد از چند جرعه ، حالم بهتر بود. چشم هایم با قرار گرفتن در
جاده منتهی به عمارت حسام ، روی هم افتاد و خوابم برد

با صدای عارف که نامم را میگفت بیدار شدم ، در باغ ساختمان
بودیم و خبری از مردهای بزرگ کت شلوار پوش نبود. صدای
پرنده می امد و سکوت

پلک هایم را باز و بسته کردم و صاف نشستم ، عارف ارنجش
را لبه پنجره گذاشته بود و نگاهم میکرد. پرسیدم : حسام کو ؟

به ساختمان اشاره کرد و گفت : تابلو رسیده رفته رسیدگی کنه

متعجب گفتم : تو نباید قایم شی ؟

: خندید و گفت

چرا باید قایم شم ولی گفتم قبلش جوابمو بگیرم _

گیج گفتم : جواب چی ؟

: لبخند زد و گفت

جواب پیشنهادم...البته من یکم شرایطم خاصه. فعلا نمیتونم _

رستوران و کافه ببرمت

به صورت مهربان و آرامش نگاه کردم و خنده ام گرفت. بعد از یک تعقیب و گریز و با شرایطی که داشت ، واقعا مرد جالبی

: بود. خنده ام را تماشا کرد و گفت

میخندی یعنی قبوله ؟ _

: گفتم

میخواهی صبح تا شب تلفنی صحبت کنیم ؟ _

: سرش را تکان داد و گفت

.میشه بعضی وقتا یه گریزی زد _

: موهایم را پشت گوش فرستادم و گفتم

.حس میکنم دستم میندازی _

: لب هایش را روی هم فشرد و گفت

.من توی احساسات شخصیم ، کسی رو دست نمیندازم _

کمی نگاهش کردم و بعد به روبه رو خیره شدم و گفتم : منم
توی این روابط حساسم. بذار فکر کنم

: دست هایش را بالا آورد و گفت

.باشه. فکر کن... من صبورم _

: چشمکی زد و دوباره گفت

.مواظب خودت باش. فعلا _

با همان آرامش و خونسردی از ماشین دور شد و به سمت پشت
ساختمان رفت. نفسی کشیدم و ذهنم کاملاً متمرکز شد روی

عارف. شخصیت بامزه ایی داشت و دوست داشتنی بود ، اما
واقعا موقعیت اجتماعی بدی داشت. تحت تعقیب بود ! هیچ
دختری

از یک هنرمند خلافکار پیشنهاد نگرفته بود . از فکر خودم به
خنده افتادم ، واقعا هم شرایط خنده داری داشتم

به چی میخندی ؟ _

از صدای حسام کنار شیشه خودش بالا پریدم ، پرسید : عارف
رفت ؟

سرم را تکان دادم. به ساختمان اشاره کرد و بلند گفت : میان
برای تایید. من میرم

مرد سیاهپوشی که مقابل در ظاهر شده بود ، بله ایی گفت و
حسام سوار شد و راه افتاد. موبایلش را برداشت و چیزی نوشت
و

فرستاد و گوشی را سر جایش گذاشت

: از در بزرگ رد شدیم و حسام دوباره گفت

. از این اتفاقها کم پیش میاد. شانس تو بود که اونجا بودی _

پرسیدم : اگر عارفو بگیرن چی میشه ؟

: صدای موزیک بی کلامش را کمی زیاد کرد و گفت

اونا خسارتشونو میخوان. غیر از اصل ، ضررشونم _
میگیرن. البته خوش بینانه اش اینه که فقط پولشونو بخوان

: ترسیده از بلایی که ممکن بود سر عارف بیاید گفتم

پس باید چیکار کنی؟ _

: نگاهی به کرد و گفت

. باید بره از اینجا تا یه مدت و ترجیحا همیشگی _

خب چرا نرفته تا حالا ؟ _

: وارد خیابان اصلی شد و گفت

اگر اینقدر زود بخواد بره ، ممکنه حدس بزنن و گیرش _
بندازن. باید یکم زمان بگذره تا گیج بشن

: به دست هایش روی فرمان خیره شدم و گفتم

پس نباید بیاد بیرون اینطوری _

...نه نباید بیاد _

سرش را به طرفم برگرداند و عمیق و با نفوذ نگاهم کرد و گفت :

ولی عارف ، تصمیم های آنی و بی فکر و روی دل زیاد _

میگیره. هم کار دست خودش میده هم بقیه

بهتم زد ، حس میکردم پیشنهاد عارف را شنیده و مخاطبش من هستم. نگاه تیره و خاصش پشت پلک هایم ماند ، با تمام

جسارتی که در خود سراغ داشتم از این نگاه میترسیدم

سرم را پایین انداختم و انگشتم را روی صفحه ساعت کشیدم ، کنارش کمی ترک خورده بود و ازارم میداد. انگشتم را روی

ترک نگه داشتم و گفتم : بعضی از ادمها اینطورین

: سرم را بالا آوردم ، به جلو نگاه میکرد ، آرام گفت

درسته _

بدون حرف خاصی تا مقابل خانه ایی چند طبقه ایستاد ، منطقه : خوبی از شهر بود ، متعجب گفتم

اینجا کجاست ؟ _

ریموت پارکینگ را زد و گفت : خونم

با تعجب و کمی ترس به محوطه نورانی پارکینگ نگاه کردم. بنظر مجتمع کم واحدی بود ، پارک کرد و گفت : پیاده شو _

پیاده شدم و مضطرب گفتم : کجا میریم ؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : کجا قراره بریم ؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم: من باید برم خونه

آهی کشید و به دویست و شش سفیدی که متوجهش نبودم اشاره کرد و گفت :

سوار شو. میخواستم ماشینو عوض کنم _

از گیج بودنم خجالت کشیدم و بدون حرف سوار شدم. به صورت معمول اینقدر گیج نبودم ولی اتفاقات اخیر ، ذهنم را بهم

ریخته بود. وقتی نشست به ساعت نگاه کردم ، نزدیک هفت بود

راه افتاد و گفت : زنگ بزن بگو توی ترافیک گیر کردی

به حرفش گوش دادم و به مامان زنگ زدم. تماس را که قطع کردم ، حسام بی مقدمه گفت

بیشتر سعی کن عادی و روشن فکرانه برخورد کنی. یکم _

اطلاعات رو هم ببری بالا بد نیست. لبخندای دوستانه بزن و

خودت رو مهربون نشون بده

پرسیدم : وقتی آموزشگاهم رو میگی ؟

سر تکان داد و گفت : زودتر به نتیجه برس

بعدش چی میشه ؟ _

میای پیش ما _

متعجب گفتم : یعنی کجا ؟

: لبخندی زد و گفت

کارتو که انجام دادی میفهمی _

اخم کردم و حرفی نزدم. وقتی کنار من بود ، اصلا شبیه پسری

که از مادر بزرگش مراقبت میکرد و برای مهمانانشان شربت

میریخت ، نبود. چهره مهربان ایران خانم مقابل چشمانم ظاهر

: شد و گفتم

چرا مادر بزرگتو توی اون آپارتمان نگه داشتی وقتی میتونی _

جای بهتری بیریش؟

نگاهم کرد و گفت : چرا میپرسی ؟ از مجتمع بدت میاد؟

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

متنفرم ازش _

: با همان لبخند کمرنگ گفت

خیلی هم جای بدی نیست. اونجا رو یکی از آشناها معرفی _
کرد. وقتی آوردمش ، خوشش اومد و گفت همینجا میمونه. براش
خوبه. همین همسایه ها و اینکه کسی هست تا باهاش حرف بزنه
حالشو خوب میکنه

با سر تایید کردم و گفتم: آره. تنها نمیمونه... کسی رو اینجا
ندارید ؟

:چهره اش در هم رفت و گفت

.فامیل های دور فقط _

: ناامید گفتم

منم بعد از فوت بابام نتونستم خانواده اش رو ببینم. مامان علنا _
ارتباطمونو قطع کرد

دوباره به ترافیک بی پایان رسیدیم و حسام آرنجش را لب پنجره
: گذاشت و پرسید

دوست داشتی ببینیشون ؟ _

: بیاد پدر بزرگ بداخلاق ولی دوست داشتنی ام رسیدم و گفتم

.آره. ولی دیگه بعد از طلاق... ترجیح دادم نبینمشون _

پرسید : پدرت اعتیاد داشت ؟

سوالی بود که همیشه از آن بیزار بودم. سرکوفتی بود که آرمان
مستقیم و غیرمستقیم بر سرم میکوبید و من مقابل کامران هم
شدیدا پنهان میکردم اما الان برایم اهمیتی نداشت. سر تکان دادم
: ، دوباره پرسید

برای همین فوت کرد ؟ _

تصویر پدرم با آن چشم های نافذ و لباس های همیشه مرتبش
مقابل چشمانم ظاهر شد. دست های استخوانی و قد نسبتا

: کوتاهش ، دلم سوخت و گفتم

نه. سگته قلبی کرد... چند ماه بود ترک کرده بود ، فکر _
کنم... بدنش ضعیف شده بود

حسام نفسی کشید و به رو به رو نگاه کرد. اولین بار بود راحت
بودم و حس سرافکندگی نداشتم. حتی آن دلسوزی نفرت آور را
در چشمانش ندیدم

به نیم رخ بی حس و آرامش خیره شدم

چشم هایم را بهم فشردم و با خودم زمزمه کردم : لبخند. لبخند

پسر جوان با موهای قهوه ای روشن که تنها چیزی بود که من
از او میدیدم ، قلمش را ماهرانه روی صفحه رنگ دار بوم

میکشید. کمی بیشتر خم شدم تا سایه ام روی کارش بیوفتد و متوجه حضور من شود ، متوجه شد و برگشت به سمتم. با خجالت

سرم را عقب کشیدم و گفتم : معذرت میخوام. داشتم تماشا میکردم.

لبخند معذبی زد و گفت : نه این چه حرفیه. بفرمایید

سعی کردم خودم را مسحور نشان دهم و گفتم : واقعا بی نظیره... نمیتونم حس کنم نقاشیه

به نقاشی خودش نگاه کرد و گفت : اینقدر که نه

مصرانه گفتم : من هیچ جا اینقدر ندیدم هنرجوها طبیعی کار کنند.

به سمتن چرخید و گفت : شما که از طرف استاد شعبانی میاید. ایشونم بی نظیرن توی سبک خودشون

ذهنم چند لحظه ایستاد ، داشتم خراب میکردم. لبخندم را جمع کردم و گفتم

بله ، توی سبک خودشون _

: خندید و سر تکان داد و گفت

البته ایشون تدریس نمیکنن. شما میشناسید ایشون رو _

: جملات آماده شده حسام مقابل چشمانم امد و گفتم

نه راستش. من توی یه شرکت کار میکردم که مدیریت اونجا _
میشناخت ایشون رو. زحمت کشیدن سفارش کردن

یاد عارف افتادم و لبخندم عمیق تر شد

پسرک چشم روشن لبخند رنگ پریده ایی تحویل داد و من مثلاً
دست پاچه گفتم

...ببخشید من برم _

سر تکان داد و من به کار بقیه هنرجو ها نگاه کردم. همانطور
که میدانستم کار او از همه بهتر بود. نگاهم روی استاد آرام و

خوش رو افتاد و حس بدی پیدا کردم. با اینکه قرار بود فقط
هنرجوی جوان پیشنهاد کار بدهم ، ولی حسم خوب نبود

پشت میز برگشتم و به موبایلم نگاه کردم. بی میل و مردد برای
حسام نوشتم : باهش حرف زدم

نیم ساعت بعد پیغامم را دید و نوشت : چطور ادمیه ؟

نوشتم : خجالتیه ولی نه اونقدر که نتونه نه بگه

کمی بعد نوشت : بیشتر لبخند بزن پس. بطور که نتونه نه بگه

با کمی هیجان نوشتم : پس باید بهترشو انتخاب میکردی

جواب داد : فاکتورای لازمو داری

منظورش به زیبا بودنم بود ؟

نوشتم : هنرمندا روش جلب نظرشون فرق داره

جواب داد : تو که نظر استاد اعظمشون رو جلب کردی ،
نگران این نباش

انگشتانم روی صفحه خشک شد ، عارف به حسام گفته بود !
باید میدانستم.گوشی را روی میز گذاشتم به نقطه ایی خیره

شدم.اصلا این دانستن حسام را دوست نداشتم.من نمیخواستم با
عارف طرح دوستی بریزم.لب هایم را جلو دادم و بی حوصله
سرم را به کف دست هایم تکیه دادم

حسام پیغام دیگری نفرستاد و من هم گوشی را کناری گذاشتم

شب وقتی در حال نوشتن گزارش ان روز به حسام بودم ،
عارف پیام داد.به صفحه اش رفتم ، نوشته بود : جواب من چی
شد

بانو

بانو گفتنش برایم خوش اهنگ بود.به جمله اش خیره شدم و بعد
: نوشتم

من به جدی بودن پیشنهادات شک دارم ولی اگر فرض رو بر _
این بذاریم که جدی هستی ، ممنونم ترجیح میدم با این

شرایط پیچیده ایی که دارم ، درگیر موضوع دیگه ایی نشم

. لحظه ایی بعد نوشت : سخت نگیر

: ابروهایم را بهم پیچاندم و نوشتم

من به ادم دزدی و قاچاق و مافیا و هر کوفت عجیب دیگه _
ایی عادت ندارم

نوشت : ما هم نداشتیم. ارثیه بود

و چند استیکر غمگین گذاشت. ارثیه بود ؟ یعنی پدر و مادرانشان
هم چنین شغلی داشتند ؟ بعید نبود. چیزی ننوشتم و پیام نصفه
ام را برای حسام فرستادم. انلاین نبود

موبایل را کنار تختم گذاشتم و زیر پتو خزیدم

با صدای رویا از جا پریدم ، خواب الود به مامان میگفت : چی
شده ؟

: هوشیار شدم و نشستم ، مامان پچ پچ کنان گفت

گناه داره یکدومتون پاشید _

پرسیدم : چی شده مگه ؟

: مانتویش را پوشید و گفت

ایران خانم زنگ زد گفت حالش بده نوه اشم طبق معمول _
...نیست

سریع بلند شدم و به موبایلم نگاه کردم ، دو نیمه شب بود و
حسام هم هنوز پیامم را ندیده بود. سریع مانتو و شلوار پوشیدم ،

رویا هنوز خواب الود بود و گفت : تو میری ؟ من بخوابم ؟
اره ایی گفتم و دنبال مامان راه افتادم.مقابل در بسته ایستادیم و
مامان نالید : چطوری درو باز کنیم
چند بار به در کوبید.سردرگم و گیج به مغزم فشار اوردم و گفتم
.. من زنگ میزنم اورژانس
مامان دودل گفت : بزن
با اورژانس تماس گرفتم و چندبار دیگر به در کوبیدیم.از صدای
در ، همسایه رو به روی ایران خانم در را باز کرد و چند نفر
دیگر هم آمدند.همزمان با رسیدن اورژانس ، یکی از آقایان در
را با چند تنه شکست و من و مامان مضطرب وارد شدیم
از دیدن ایران خانم پایین تختش ، قلبم ریخت.مامان به صورتش
...زد و گفت : خاک بر سرم
خم شدم و دستم را روی گردنش گذاشتم و وقتی نبض ضعیفش
را حس کردم ، نفسم را بیرون فرستادم و گفتم : نمرده
با آمدن دو مامور اورژانس ، نزدیک در ایستادیم.چشم ها و
نبضش را چک کردند و سریع روی برانکارد قرارش
دادند.مامان
ناراحت پرسید : چی شده ؟

مامور اورژانس گفت : حمله قلبیه. همراه داره ؟ باید ببریمش
بیمارستان.

: مامان نگاهی به من کرد و من سریع گفتم
من میام _

مرد سر تکان داد و من دنبالشان راه افتادم. مامان جلوتر بیرون
رفت. پایین پلح ها از اسانسور بیرون آمد و کیف کارتتش را به
: طرفم گرفت و گفت

بیا اینو ببر لازم شد استفاده کن _

باشه ایی گفتم و برای اولین بار در زندگی ام سوار ماشین
امبولانس شدم.

دست های مامورین اورژانس که سریع حرکت میکرد ، ماسک
اکسیژن گذاشته بودند و سرم وصل کرده بودند. خط نامنظم
قلب ایران خانم روی مونیتور کوچک قرار گرفت و من دلم
گرفت برای قلب مهربانش. پرسیدم : حالش خیلی بده ؟
مرد خونسرد گفت : حمله قلبی داشته دیگه. خودش بهتون زنگ
زد ؟

: سر تکان دادم و بغض کردم. مرد دوباره گفت

شانس آورده یا زود فهمیده ، چون معمولاً وقت اینکارو پیدا _
نمیکنن.

تا رسیدن به بیمارستان هنوز قلبش ضعیف کار میکرد ، به سی سی یو منتقلش کردند و من بعد از ثبت نامم به عنوان همراه ، روی یکی از صندلی ها نشستم

موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم. جواب نمیداد ، ناامید این بار به شماره عارف زنگ زدم. بعد از چند بوق

: صدای ارامش در گوشی پیچید و سلام کرد. پرسیدم
حسام کجاست ؟ هر چی زنگ میزنم جواب نمیده _
: از صدایش مشخص بود خواب نبوده ، جواب داد
سرکاره. کاری داری مگه ؟ _

: لب هایم را روی هم فشردم و گفتم
مامان بزرگش ، حالش بد شده آوردنش بیمارستان _

: صدایش هوشیار تر شد و پرسید
خاله ایران ؟ چرا چی شده ؟ _

لب زدم : سخته قلبی کرده فکر کنم

: اهی کشید ای وایی گفت ، بعد دوباره گفت
صبر کن میگم بهت زنگ بزنه _

باشه ایی گفتم و تماس را قطع کردم. هنوز یک دقیقه نشده بود
که حسام تماس گرفت و اسم بیمارستان را پرسید

نفسی کشیدم و سرم را به دیوار تکیه دادم. صدای حسام خونسرد
بود ، وقتی رسید ، خودش هم خونسرد بود. چطور میتوانست
در مواقع بحرانی اینقدر به خودش مسلط شود ؟ بعید میدانستم
ایران خانم برایش اهمیتی نداشته باشد. به استایل ایستادنش
نگاه کردم ، آرنجش را لبه پذیرش گذاشته بود و قسمت میانی
انگشت اشاره اش را روی لب. لب هایش بسته بود و چشم
هایش خیره به نقطه ایی و باز هم همان مدل لباس رسمی شیک
و کاملاً کلاسیک را به تن داشت. کت و شلوار با زمینه
طوسی و راه های خیلی باریک سفید. جلیقه رنگ کت و بلوز
سفید مردانه. به پرستار که در حین نوشتن چیزی درون مانیتور
به

حسام نگاه میکرد ، خیره شدم. بنظر من هم این وقت شب ، کسی
با این ظاهر در بیمارستان ، عجیب بود. من اگر جای پرستار
بودم و نقش گروگان را در زندگی حسام نداشتم ، به هر راهی
که میتوانستم ، نظرش را جلب میکردم. اما من در دورترین
نقطه

به حسام ایستاده بودم ، می شناختمش و ظاهرش گولم نمیزد!
دوباره به کفش های چرم و ساعت درست و حسابی اش نگاه

کردم و فکر کردم واقعا گول ظاهرش را هم نمیخوردم ؟
همراه اون خانم شما بودین ؟ _

به دکتر که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم : بله
ایستادم ، دکتر خسته گفت : باید بستری باشن فعلا

با حس حضور حسام کنارم سرم را برگرداندم ، دکتر نگاهی به
: حسام کرد و حسام توضیح داد
مادربزرگم هستن.مشکلشون چیه ؟ _

دکتر توضیحی در مورد حمله قلبی داد و سوالاتی پرسید و تذکر
داد که باید چند روزی ایران خانم را بستری کنند.وقتی رفت
، حسام روی صندلی نشست و نفسی کشید.کنارش نشستم ، حالا
چشم هایش کمی رنگ نگرانی داشت و ناراحت بنظر می
رسید.پرسید : چطوری پیداش کردید ؟

به مامانم زنگ زده بود.انگار بعدش از حال رفته _
بود...همسایه روبه رویی درتون رو شکست

خیره ام شد و گفت : دکتر گفت اورژانس زود رسیده
به مردمک سیاهش چشم دوختم و گفتم : من زنگ زدم
: سرش را کمی جلو کشید و گفت

این محبتت رو باید چطوری باید جبران کنم ؟ _

لحنش با بقیه موافقی که کسی با سپاس این جمله را میگفت ،
: فرق داشت. اخم کردم و گفتم

بنظرت برای هدف خاصی اینکارو کردم ؟ _

: لبش را کج کرد و گفت

نه ولی میتونی الان که منو مدیون خودت کردی ، از _
فرصتت استفاده کنی

لبه‌هایم باز ماند و فکرم بهم ریخت. خیلی چیز ها میتوانستم از او
بخواهم ، راست میگفت. موقعیت خوبی بود. به چشم های

نافذش نگاه کردم ، طوری نگاهم میکرد که انگار دستم را
: خوانده و تفریح میکرد. لب هایم را بستم و گفتم

.من اینکارو برای تو نکردم. دنیا رو قشنگ تر ببین _

.پوزخندی زد و گفت : دنیا جای قشنگی برای دیدن نداره

جوابش را ندادم. برای مامان اس ام اسی فرستادم و سرم را
دوباره به دیوار تکیه دادم. خوابم گرفته بود و میل شدیدی به
دراز

کشیدن روی صندلی ها داشتم. چند دقیقه بعد خوابم برد و با
صدای حسام چشم باز کردم. کمی خم شد و گفت: بلند شو بریم

گیج پرسیدم : ایران خانم چی ؟

چشم هایش سرخ شده بودند ، به فضای انتهای راهرو نگاه کرد
و گفت:

میمونه سی سی یو. تا فردا دیدمش نمیتونیم بمونیم _

سری تکان دادم و بلند شدم. دسته های روسری بزرگ ام را
روی شانه انداختم و راه افتادم. چشم هایم به زور باز بودند و
مغزم

انگار باد کرده بود که سرم سنگین بود. با کشیده شدن بازویم ، با
تعجب به حسام نگاه کردم ، با لبخند گفت : کجا میری ؟
آسانسور اینطرفه

آهانی گفتم و کنارش راه افتادم. وقتی وارد آسانسور شدیم دوباره
چشم هایم را بستم ، آسانسور در طبقه ایی ایستاد و مرد
پرستار همراه تختش وارد شدند. حسام دوباره بازویم را کشید تا
از مقابل تخت کنار بروم. کمی به نیمه چپ بدنش چسبیدم ،
بدنش گرم بود و آن لحظه انگار آسانسور سرد بود که دلم
نخواست جدا شوم. هنوز انگشت هایش را روی بازویم حس
میکردم

، مست خواب ، سرم را کمی کج کردم و به بازویش تکیه
دادم. حرکتی نکرد. رایحه خوب عطرش که نه خیلی سرد و نه
خیلی

گرم بود ، میان بینی ام پیچید ، دوباره آسانسور ایستاد و دو نفر دیگر سوار شدند.

دست حسام بالا آمد و از پشت ، دور شانه ام پیچید و زمزمه کرد : نخورن بهت

بنظرم آمد که اصلا آنها نزدیک من هم نشده بودند یا شاید توهم زدم که حسام قصدا من را نزدیک خودش کرد.چه اهمیتی داشت وقتی این حس دلپذیر را داشتم ؟

طبقه بعدی پرستار و تختش از آسانسور خارج شدند ، فضا باز شد ولی من به روی خودم نیاوردم و فاصله نگرفتم.حسام هم حرکتی نکرد.بالاخره آسانسور در طبقه همکف ایستاد ، حسام تکانی خورد و با سر انگشتش نرم دو ضربه به بازویم زد و گفت

رسیدیم :

صاف ایستادم و بیرون رفتیم.مقابل در به صندلی ها اشاره کرد : و گفت

بشین اینجا ماشینو بیارم _

باشه ایی گفتم و نشستم.به چهره خودم در شیشه ورودی در بیمارستان نگاه کردم.چشم هایم ورم داشت ، همیشه پشت پلکم

کمی پف داشت ولی خواب آلودگی خنده دارم کرده بود. موهایم را صاف کردم و بانامیدی به تصویر دختر احساساتی و احمقی که مقابلم بود خیره شدم. تا کی باید از گرمای حمایت دست کسی روی شانه هایم لذت میبرد؟ این نیاز بزرگ به حمایت داشتتم ، کی برطرف میشد ؟

به دمپایی های رو فرشی ام خیره شدم ، لاک های مرتبم و پاهای نسبتا کوچک و سفیدم. قرار بود کجا روی این پاها بایستم ؟

با دیدن ماشین حسام مقابل در ، بلند شدم. با خارج شدن از بیمارستان ، باد سردی آمد و لرزم گرفت. سریع از در مرتفع ماشین

بالا رفتم و گفتم : با این ماشین بزرگه ایی ؟ حالا باید بری عوضش کنی ؟

راه افتاد و گفت: آره. چون باید تو رو برسونم

پاهایم را بالا اوردم و هر دو زانو را کج کردم زیر خودم و با : لبخند گفتم

توقع نداشتی که با آژانس برگردم ؟ این وقت شب با اینهمه _
گرگ؟

لبخندی زد و گفت : از من گرگ تر بیرون از اینجا نداریم

به نیم رخ نیمه تاریکش نگاه کردم و لبخندش بنظرم ترسناک
: آمد لب زدم

پس جام امنه _

لرزی از تنم گذشت که انگار متوجه شد و گفت : سرده ؟
دکمه گرم کن صندلی را زد ، بدنم از قسمت پا کم کم شروع به
گرم شدن کرد و چشم هایم نیمه باز شدند. در جایم جا به جا
شدم و به طرفش چرخیدم. در آن صندلی بزرگ راحت میتوانستم
جای خودم را پیدا کنم. صندلی را به عقب تنظیم کردم و
هر دو دوستم را زیر گونه ام گذاشتم. به مامان نگفته بودم حسام
رسیده و توضیح نداده بودم که زودتر از بیمارستان خارج
شدیم. خیالم کمی راحت بود. چشم هایم را بستم که حسام گفت :
عمیق خواب الان میرسیم

غر زدم : باشه

: دوباره گفت

من مثل عارف ملایم بیدارت نمیکنم _

خواب آلود زمزمه کردم : بهتر

صدای خنده ملایمش را شنیدم و خوابم برد

خواب آلود به مامان گفتم : من نمیام. شماها برید

مامان غر زد : زشته لیلیا. حداقل بیا ازت تشکر کنن.
خنده ام گرفت و گفتم : من پیام تا ازم تشکر کنن مامان ؟
: مامان لب هایش را بهم فشرد و گفت
من نمیدونم. زشته کارت _

: میان پتو خزیدم و گفتم
من بعدا میرم سر میز نم بهش. وقتی نوه اش نبود _
رویا در حال ریمل زدن گفت : چشمه بیچاره ؟
: چشم بسته لبخند زدم و گفتم
هیچی _

: رویا عطر به خودش پاشید و گفت
من برم اشکان دو ساعته پایینه. خدا کنه غر نزنه _
خواب از سرم پرید ، بلند شدم و گفتم : حفته
رویا دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و چند لحظه بعد
صدای در در خانه پیچید. بلند شدم و به سرویس بهداشتی
رفتم. از

دو روز پیش هنوز خوابم می آمد. صورتم را شستم و به
آشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم. روی مبل های نشیمن
نشستم

و پاهایم را روی میز گذاشتم و به صفحه تلویزیون خیره شدم.
نمیتوانستم بیشتر از حد مشخصی به امیر نزدیک شوم ، اصلا
نه جو کلاس اجازه میداد و نه خودش. کارم هر روز نگاه کردن به
نقاشی هایش بود و هر از گاهی تعریف های به ظاهر بی
منظور. برای همان ها لبخند بی رنگ و رویی تحویل میداد و
در

سکوت کارش را انجام میداد. من متخصص و راجی بودم و زبان
سکوت را نمیفهمیدم. اینکار من نبود ، حتی همان منشی ایی
که بودم آزارم میداد. نشستن را دوست نداشتم و خسته میشدم. آهی
کشیدم و فکر کردم شاید اگر زودتر بتوانم پیشنهاد کاری
را به امیر بدهم ، زودتر رها بشوم. ولی بعید میدانستم حسام
بگذارد به راحتی به زندگی ام برسم.

نفسی کشیدم و کمی از چایم را نوشیدم که صدای باز شدن در
باعث شد سرم را کمی خم کنم. با دیدن فریبرز ، اخم هایم
درهم رفت و پاها را از روی میز برداشتم. سلامی کرد و پرسید
: مامانت نیست ؟

سر تکان دادم و گفتم : رفته دیدن همسایه ، الان میاد.
کاپشن کوهنوردی اش را آویزان کرد و من به ساعت نگاه کردم
که اصلا نزدیک به ساعت آمدن همیشگی اش نبود. رو به

من گفت : میشه یه چایی بریزی؟

باشه ایی گفتم و به آشپزخانه رفتم. چای میریختم و از خانه بیرون میزدم. این هم برنامه جمعه ام بود. فکر میکردم مثل همیشه

.تا دیروقت کوهنوردی میکند

خیلی وقته رفته ؟ _

از شنیدن صدایش در آشپزخانه ، بالا پریدم و قلبم پر تپش کوبید. لیوان را نزدیک سینه ام گرفتم و نگاهش کردم که خیلی : عادی صندلی ناهارخوری را عقب کشید و نشست و گفت

.بشین. کارت دارم _

لیوان را مقابلش گذاشتم و صندلی کناری را انتخاب کردم برای نشستن. فریبرز اصولاً کم حرف و مهربان بود ، نوع مهربانیش اصلاً به دل من نمینشست. چون هیچوقت کاری را برای قلبش انجام نمیداد ، همیشه در ازای کاری که برای من میکرد ،

مامان را در معذوریتی میگذاشت که من را از خودش بیزار میکرد و آخرش هم میرسید به آن نگاه های عجیبش و آن حرف .منظور دار و عذاب دهنده اش

دست هایم را روی پا گذاشتم و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت :

این مدت ، سر جریان بحث با رامین ، سعی کردم دخالت _
نکنم. به هر حال خودتون از پس هم برمیاید

لب هایم را بهم فشردم تا حرف نامربوطی نزنم. نگاهش را به
: من دوخت و گفت

اما ، دوست ندارم این مدل برخوردها توی خونه _
باشه... رامین پسر بزرگ منه

پس بالاخره موضعش را مشخص میکرد. لبخند کجی زدم و گفتم
:

اما این دلیل همیشه دست روی من بلند کنه و هر چی خواست _
بگه

: لبخندش کش آمد و خونسرد گفت

من خونه رو وقتی خودم نیستم به اون سپردم. پس حتما _
میتونه بگه... البته کتک کاری رو تایید نمیکنم

: عصبی شدم و گفتم

من اجازه نمیدم بهم دست بزنه _

: سرش را تکان داد و گفت

اینکارو دیگه تکرار نمیکنه... کارش اشتباه بوده... اما... لیلیا _
جان. تو باید بدونی این خونه چه قوانینی داره

: با حرص نگاهش کردم ، لبخندش کم رنگ شد و گفت
میدونم ، میفهمم. تو الان جدا شدی و دیگه خودت رو اون _
دختر قبلی نمیدونی ، چون اون آدم قبلی هم نیستی. ولی... با
اینکه میتونم برات ارفاق قائل بشم ، دوست دارم خودتم
همکاری کنی.

بهت زده به نگاهی که از آن بیزار بودم خیره شدم. حرف بدی
نمیزد ، اما نگاهش چیز دیگری میگفت و وقتی به من خیره
میشد ، آب دهانش را قورت میداد و لب هایش را خیس میکرد
. احساس سرگیجه کردم و گفتم : من نیازی به ارفاق ندارم
برگشتم و او آرام خندید و گفت : داری

میدانست منظورش را فهمیده ام. در اتاق را قفل کردم و لباس
هایم را عوض کردم ، کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم و
بدون نگاه کردن به عقب ، از خانه خارج شدم. استرس داشتم و
همزمان بغض کرده بودم.

از مجتمع که بیرون زدم توانستم درست نفس بکشم و با آنکه از
اشک ریختن در خیابان بیزار بودم ، اشک هایم روان
شدند. همیشه فکر میکردم این اتفاق ها ، طلاق ، نگاه های
مشمئز کننده و حرف های پشت سر یک زن جدا شده ، برای

فیلم های و کتاب هاست و هرگز برای من اتفاق نمی افتند. اما حالا میدیدم ، که وجود دارند. حقیقت همه مردم ، این بود. پرده سیاهی که مقابل چشمانشان کشیده بود را ، هیچ مطالعه و حرف های فیلسوفانه ای کنار نمیزد

بینی ام را بالا کشیدم و با حس لرزش موبایلم ، دستم را به درون جیبم بردم. مامان بود ، گلویم را صاف کردم و جواب دادم. مامان معترض گفت : سلام. کجایی؟ دوباره نتونستی دو دقیقه توی خونه بمونی ؟

آهی کشیدم و گفتم : نه اومدم یکم پیاده روی... شاید رفتم به دوستم سر بزنم

با صدایی شبیه پچ پچ گفت : کدوم دوستت ؟

عصبی گفتم : چه فرقی میکنه مامان ؟ رویا هم بیرونه. به اونم اینقدر زنگ میزنی ؟

آهسته گفت : بله که به اونم زنگ میزنم... برو یکم هوا بخور . عقلت بیاد سر جاش

تماس را قطع کرد و من سرعتم را بیشتر کردم. از سربالایی منتهی به خیابان با حرص بالا رفتم و به ماشینی که به برایم بوق

زد ، فحش دادم و اصلا عذاب وجدان نگرفتم. آمادگی داشتم با همه آدم ها دعوا کنم ، موبایلم دوباره لرزید و به صفحه اش

: نگاه کردم. حسام برایم پیام فرستاده بود ، نوشته بود
کجا رفتی ؟ _

.چشم هایم را بهم فشردم و نوشتم : توی خیابون
سریع نوشت : چند بار باید بهت تذکر بدم باید اطلاع بدی کجا
میری.

.نوشتم : جای خاصی نمیرم.فقط راه میرم
.دوباره نوشت : برگرد خونه

با حرص نوشتم : میخوام هوا بخورم ، نمیخوام برم پیش
.پلیس.دست از سرم بردار

گوشی را درون جیبم فرستادم و به پیاده روی شکنجه آورم
ادامه دادم.اصلا چرا نمیرفتم و به پلیس اطلاع نمیدادم ؟ به رویا
که دسترسی نداشت ، مامان را هم مقابل چند همسایه
نمیکشتم.ناامید فکر کردم به پلیس حرفی برای زدن
نداشتم.اصلا آنها

اثری از خودشان بجا نگذاشته بودند و من واقعا نمیدانستم
چکاری میکنند.اشک هایم دوباره روان شدند ، با حرص پاکشان
کردم.

تا دو خیابان آن طرف تر را بی وقفه راه رفتم و دوباره با
صدای بوق ماشینی سرم را برگرداندم تا جوابی بدهم که با دیدن

دویست و شش حسام ، دهانم بسته شد. کنارم ایستاد و گفت : بیا
بالا تا کسی ندیده

بی حرف سوار شدم

اخم هایش درهم بود ، اهمیتی ندادم. وارد اتوبان که شدیم گفتم :
چطوری پیدام کردی؟

جی پی اس _

چون هک شدم میتونی پیدام کنی ؟ _

: سرش را به نشانه تایید تکان داد. با حرص و ناراحتی گفتم

کار دیگه ایی غیر از گند زدن به اوقات من نداری ؟ _

: جوابم را نداد ، دوباره گفتم

مامان بزرگت رو ول کردی بیای امار منو بگیری ؟ فکر _

کردی میرم کجا ؟ میرم اطلاعاتم رو به حریف بدم ؟

کوتاه گفت : نه

بلندتر گفتم : پس چرا ولم نمیکنی راحت باشم ؟

: چند ثانیه خیره ام شد و بعد گفت

هواشناسی نوشته بود امروز بارون میاد _

با تعجب نگاهش کردم که با تمرکز رانندگی میکرد. دوباره گریه

ام گرفت و سرم را به طرف شیشه برگرداندم

چند لحظه بعد گفت : ماشین شوهر مادر تو پایین دیدم. اومد خونه ؟

معلوم بود که حسام قضیه را حدس میزد. سر تکان دادم. دوباره گفت :

اگه اذیتت میکنه باید به کسی بگی _

غریدم : اذیتم نمیکنه... فقط حس میکنم از بعد از طلاقم ،
نگاهش به من عوض شده

: شانه اش را تکان داد و گفت

. خوب ، هیچی بعید نیست _

یاد مامان افتادم و همه تلاشی که برای جبران زندگی قبلی اش ،
در زندگی با فریبرز میکرد. برای سختی های تعادلی که باید

ایجاد میکرد بین اعضای خانواده و خستگی ناپذیر
: بودنش... زمزمه کردم

. هیچی آسون درست نمیشه _

: اشک روی گونه ام سر خورد. حسام گفت

غیر از این باشه باید تعجب کنی. هممون یه چیزایی رو _
نمیخواستیم ، اما مجبور شدیم باهاش کنار بیایم

سرش را به طرفم برگرداند و با چند ثانیه تاخیر دوباره رو به رو را نگاه کرد. نمیخواستم گریه کردنم را ببیند ولی ، از آن وقت

.هایی بود که اشک ها ، برای غرورم صبر نمیکردند

مسیرش را میان اتوبان ، به سمتی کج کرد و گفت : میخوای با ما کار کنی ؟

از این حرف ناگهانی اش تعجب کردم و گفتم : پس دارم چیکار میکنم ؟

.انگشتانش را روی فرمان زد و گفت : با ما ، نه برای ما

ابرویم از شگفتی بالا پرید و به نیم رخ بی حسش نگاه کردم. هیچوقت نمیتوانستم بفهمم به چه چیزی فکر میکند. پرسیدم :

شما اصلا چیکار میکنید ؟ _

لبخندی زد و گفت : امشب بهت میگم ، در صورتی که بخوای ادامه بدی

حیران گفتم : مگه میتونم نخوام ؟ مجبور نیستم ؟

سرش را تکان داد و گفت : تا آخر این ماه و مرجان بودند مجبوری. بعدش... نه. میتونی بری

: سرم را ناباور تکان دادم و گفتم

چطوری از دزدیدن من و تهدید خانواده ام رسیدیم به پیشنهاد
همکاری؟ _

: لبخندش پررنگ تر شد و گفت

همه ما وقتی داریم توی این کار ، فعالیت میکنیم ، همیشه یه
_ تهدید برای خانواده هامون داریم. وضعیت تو و عارف فرق
نمیکنه. میبینی که

یعنی در هر صورت من گرفتارم. درسته ؟ _

: نفسی کشید و گفت

به چشم کار بهش نگاه کن ، تو اینقدر وارد نمیشی که قسمت
_ .خلاف قوانینش گردنت بیوفته

: مشکوک نگاهش کردم و گفتم

چرا همچین لطفی شامل حال شده پس ؟ گریه کردم دلت
_ سوخت ؟

لبخندی زد و گفت : شاید! چه اهمیتی داره ؟

هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره. تو که دیگه
_ ...گرگی

تک خنده ایی کرد و من ماتم برد. به نیم رخ اش خیره ماندم و
برق از سرم پرید. خنده اش ، کم و زیبا بود و برای من مثل

چیزی که مدتها در حسرت داشتنش بودی و حالا بدستش آوردی ،
لذت بخش بود. لبخند روی لبم ماسید. بوی وابستگی می
آمد و من ادم احمقی بودم در این وابستگی ها
: به طرفم برگشت و با چشم های براقش گفت
بیار دیگم بهت گفتم. تو بی گناه این ماجرا بودی... دلش _
همینه.

به جاده پر پیچ و خم چالوس خیره شدم و حرفی نزد. زندگی
برای من تا اینجا ، چیز خاصی رو نکرده بود. شرایط بد بود و
واقعا دنبال راه چاره و فرار بودم. اگر این گرفتاری به هر حال
گردنم بود ، پس راهی نداشتم
وقتی حسام وارد پارکینگ یکی از باغ ها شد ، پرسیدم : چقدر
درآمد داره ؟

چند ثانیه نگاهم کرد و با تاخیر گفت : زیاد. خیلی زیاد
پیاده شد. اصلا از زیاد گفتنش حس خوبی نداشتم. من هم پیاده
شدم و داخل یکی از الاچیق های باز و شیک نزدیک رودخانه
نشستم. چیزی سفارش داد و من حواسم پی حرف هایی بود که
میخواست بزند. به بند های انگشتان بلندش خیره شدم و
: حسام آرام گفت

هر چند وقت یکبار ، یه نمایشگاه آثار بزرگ نقاشی های _
ایران رو داریم... تابلو های باارزش رو با رقم های بالا
میفروشیم. ما

.، شرکت ما ، مسئول برگزاری این حراجی ها و مزایده هاست

: چند بار پلک زدم و پرسیدم

خب قسمت خلافت چیه ؟ _

: تکیه داد و با نگاه تیره اش خیره ام شد و گفت

.هیچ کدام از این تابلو ها ، اصل نیستن _

گیج گفتم : یعنی چی ؟

:گوشی اش را با انگشت چرخاند و گفت

ما کپی شون میکنیم و جای اصل میفروشیم .خلاصه اش _
میشه این

مات گفتم: ما ؟ یعنی شما ؟

: سر تکان داد و گفت

یعنی همون نقاش های اماتوری که از آموزشگاهها پیدا _
میکنیم و بهشون سفارش میدیم

سریع گفتم: مثل امیر ؟

: موبایل را برعکس چرخاند و گفت

آره. پول خوبی بهش میدیم ، اینقدر که مجذوب بشه _

از گنجی و تحیر ، مانده بودم. گارسون سرویس چای روی میز
: چید و وقتی دور شد گفتم

عارف چی؟ _

: پاهایش را جابجا کرد و گفت

عارف روی کار اینا نظارت داره. علاوه بر این ، اصل بودن _
. تابلوهای تقلبی رو تایید میکنه

: بی صبر گفتم

من چیکار میکنم این وسط؟ _

: لبخند زد و گفت

. هنوز کار تو رو پیدا نکردم. ولی هستی دیگه _

چند بار سر تکان دادم تا اطلاعات جدید را در ذهنم
! بگنجانم. بنظر خیلی هم خلافاکارانه نبود

: حسام فنجان چای را مقابل دهانش گرفت و گفت

. چیزای خوب دیگه ایی هم هست که تو خوششت بیاد _

با ابرویی بالا رفته پرسیدم : چی ؟

: فنجان را پایین گذاشت و گفت

تیپ خوب و مرتبی باید داشته باشی همیشه _

خنده ام گرفت از شناختی که از من پیدا کرده بود که دوباره گفت :

چند کیلو هم لاغر کنی بد نیست البته _

: اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

من وزنم متناسبه با قدم. نیازی ندارم لاغر کنم _

: لبخند حرص آوری زد و گفت

ورزش کنی ، فرم میگیره بدنت. موهاتم که چند بار گفتم _

: شکلات کنار چای را برداشتم و گفتم

منم چند بار جوابتو دادم. موهام این رنگی میمونه _

: متعجب گفت

چرا اینقدر خوست میاد از این رنگ روشن ؟ قبلا موهات _
تیره بود

: لب هایم را به هم فشردم و گفتم

اینطوری بنظرم قیافم بهتره... بهم اعتماد به نفس میده _

نخندید و مسخره ام نکرد و من خدارا شکر کردم. بجای آن گفت :

در اصل ، میخوای چیزی که بودی نباشی _

: شانه ام را بالا انداختم و گفتم

نمیدونم... حالا بگو مراجان کیه واقعا ؟ _

: سرش را پایین انداخت و گفت

.یکی از آدم هامون بود _

الان کجاست ؟ _

.نگاهم کرد و گفت : بنظرم تا اینجا هم زیاد میدونی

! بی خیال گفتم : خودت بهم گفتی

: اخم کرد و گفت

.چون دختر باهوشی هستی بهت گفتم _

منظورش تهدیدهایی بود که قبلا کرده بود. زانوهایم را جمع کردم و دستم را دورشان انداختم و به رودخانه خیره شدم. خنده ام

: گرفت که این تهدید ها برایم بی اهمیت بود. لبخندی زدم و گفتم

من کسی رو ندارم که بهش بگم. مامان و خواهرم هستن ، _

ولی معمولاً باهاشون صحبت نمیکنم... همیشه به رامین بگم ؟

احتمالش هست بکشیش ؟

گوشه لبش بالا رفت و حرفی نزد. سرم را برگرداندم به سمت
: رودخانه و دوباره گفتم

یکماه پیش فکر نمیکردم یکماه بعدش اینجا نشسته باشم و _
عضو یه باند شده باشم

: حسام به جایی که من نگاه میکردم نگاه کرد و گفت
خوبیش اینه که یکماه بعد ، هر جایی که باشی حسابت خالی _
نیست

...آهی کشیدم و گفتم : توی کشور ما اینطوره. دلم میسوزه
سرش را تکان داد و فنجان چاییش را برداشت. اصلا شبیه حسام
: چای نمیخورد! به نقطه ایی خیره شد و گفت

ولی بعضی چیزا از ادم جدا نمیشن. نمیتونی بدون توجه بهش _
، زندگی کنی

پرسیدم : یعنی براتون فرقی نمیکنه ازش درآمد داشته باشین یا
نه؟

: سر تکان داد و گفت

چرا کیه که دوست نداشته باشه مخصوصا اینکه هزینه ها هم _
بالا هستن ولی خب قشر متوسط نمیتونن خیلی برای یه تابلو

بپردازن...قشر مرفه هم ، از آدم های خاصی خرید میکنند
سر تکان دادم و سعی کردم چهره متاثری به خودم بگیرم.امیر ،
: فنجانش را برداشت و گفت

من برم دیگه .خوشحال شدم ...خانوم.مرجان خانوم _

بی میل از شنیدن نام غریب به خودم لبخند زدم و بلند
: شدم.سرش را نامحسوس تکان داد و گفت

واقعا خوشحالم اومدید اینجا...یه حال و هوای دیگه ایی _
گرفته فضا

چشم هایم از تعجب درشت شدند.از من خوشش آمده بود ؟ به
نگاه خیره به زمین و گردن سرخ شده اش نگاه کردم و گفتم
ممنونم.برای من لذت بخشه :

دوباره سر تکان داد و دور شد.نفسی کشیدم و روی صندلی ام
نشستم

عصر وقتی به خانه رسیدم ، مامان آشپزی میکرد.پرسیدم : چی
میپزی؟

: موهایش را با پشت دست بالا داد و گفت

لوبیا پلو _

با لبخندگفتم : برای رویا ؟

غر زد : پدرمو درآورده هرروز میگه کی میشه اینم کلاساش
تموم شه بشینه خونه کمک من یکم

ناراحت گفتم : منم که نیستم

: قاشق چوبی را کناری گذاشت و گفت

تو رو خوشحالم میری سر کار. اینطوری سرت _
گرمه... نمیخوای بری یه سر به ایران خانوم بزنی ؟

: خمیازه ایی کشیدم و گفتم

.چرا میرم.دوش بگیرم بعد برم _

به یخچال اشاره کرد و گفت : میوه برات پوست کندم.بردار
بخور.

مسیرم را به طرف یخچال عوض کردم و ظرف میوه را
برداشتم و گفتم : مامان ؟

سر تکان داد : بله ؟

بنظرت من باید لاغر شم ؟ _

نگاهی به من انداخت و گفت : نه خوبی.چطور؟

یکی از دوستانم گفت برم باشگاه بهتر میشم _

مامان در ماهیتابه را گذاشت و گفت : باشگاه که خوبه کلا.منم
دوست داشتم برم یوگا...میگن برای سن بالا هم خوبه

با هیجان گفتم : وای اره.با هم میریم.دوست داری ؟ خودمم پول
.کلاستو میدم

: نگاهش نرم شد و دستش را روی سرم کشید و گفت
.حالا بذار حقوقتو بگیری مامان...بعد بذل و بخشش کن _

سرم را به شکمش تکیه دادم و حرفی نزدیم.چندبار دیگر روی
: سرم دست کشید و بعد جدا شد و گفت
.برو دوش بگیر _

.وقتی بلند شدم ، سر انگشتش را کنار چشمش میکشید
دوش گرفتم و وقتی با حوله مقابل آینه ایستاده بودم فکر کردم
کار بدی نمیکنم.همه آدمها در این شهر ، حق هم را میخورند
، آدم های نزدیک ، دور...همه خلاف میکردند اگر میدانستند
.میتوانند بهتر زندگی کنند ، شاید آدم میکشند

لباس پوشیدم و موهای نسبتا بلندم را خشک کردم.خبر نداشتم
حسام بالاست یا نه.لباس مرتبی پوشیدم و آماده شدم.مامان
با دیدنم گفت: بیا این ظرف میوه رو ببر

سبد کوچکی بود که با میوه تزیین شده بود.اسانسور روی طبقه
دهم چشمک میزد.بی حوصله از پله ها بالا رفتم و مقابل در
خانه اشان ایستادم و زنگ را زدم.دقیقه ایی طول کشید تا در
: باز شد و دختر نسبتا جوانی در را باز کرد.لبخندی زدم و گفتم

سلام. همسایه طبقه پایین هستم. ایران خانم هستند ؟

با خوش رویی در را باز کرد و گفت : بله . همه تازه هم بیدار شدن. سر حالن. بفرمایید

کنار رفت و من وارد شدم. دختر دایی اش بود ؟ سبد را به دستش : دادم تشکر کرد و گفت

توی اتاقشون دراز کشیدن. بفرمایید من الان میام _

سر تکان دادمو به اتاق آشنایی که آن شب ترسناک آمده بودم ، رفتم. ایران خانم با دیدن من لبخندی زد و گفت : لیلیا جان ، عزیزم شمایی... چه خوب شد اومدی

: خم شدم و صورت خوش بویش را بوسیدم و گفتم

ببخشید دیر شد. باید زودتر می اومدم _

دستم را گرفت و گفت : نه من باید می اومدم ازت تشکر میکردم. حسام گفت اون شب چقدر زحمت کشیدی

نرمی دستش حس خوبی میداد. روسری ام را روی تخت کنار خودم گذاشتم و گفتم

کاری نکردم. بهترین ؟ _

سر تکان داد و گفت : یکم ضعف دارم ولی کلا خوبم. دکتر گفته نباید زیاد تحرک کنم... خدا خیر بده مادر تو که شمارشو بهم

داده بود...مگه نه الان اینجا نشسته بودم

لب گزیدم و گفتم : خدا نکنه.خداروشکر که خطر گذشت
چندبار آرام روی دستم زد و گفت : اره خداروشکر...ترسیده
بودم خودم

دختر سینی به دست وارد شد و چایی را مقابلم روی میز
کوچک گذاشت و گفت : بفرمایید...عمه جون تا مهمونتون
هستن

من برم این ارایشگاه سر کوچه و پیام ؟
ایران خانم لب هایش را بهم فشرد و گفت : شما برو روزان
جان.ایشونم برم من کاری ندارم

روبه دختر گفتم : شما برو من هستم

ایستاد و گفت : وای مرسی.میام زود

: از اتاق که بیرون رفت ، ایران خانم کمی خجالت زده گفت
دختر برادرمه.بعضی روزا میاد میمونه...زود خسته میشه _
: خندان گفتم

از شما که خسته نشده . از موهای پشت لبش خسته شده _

ایران خانم خندید و گفت : اره اینم هست

بعد دقیق تر نگاهم کرد و گفت : شما کار و بارت خوبه ؟ مامان
میگفت مشغولی

نفسی کشیدم و فکر کردم نمیداند نوه اش کارفرمایم است
خوبه. محیط خوبی داره آرومه _

: دوباره دستش را روی دستم گذاشت و گفت

کار خوبی میکنی میری سرکار. هر چی کمتر توی خونه _
باشی ، کمتر روحت خسته میشه... حسام هم از اون شب تا حالا
کارشو کمتر کرده که بیشتر خونه باشه بهش میگم خوبم من ،
گوش نمیده

: لبخند زنان گفتم

خوب همین شما رو داره دیگه _

: آهی کشید و گفت

چی بگم. دل این بچه با مامان باباش فرق داره... حرف زیاد _
نمیزنه ولی کارشو میکنه

بعد خنده ایی کرد و ادامه داد : بنده خدا روزانم زیاد حرف
میزنه حسام پا میشه میره توی اتاقش

: جوابش را با لبخندی دادم و گفتم

بله مشخصه زیاد اهل حرف نیست _

به چایی ام اشاره کرد و گفت : بخور سرد نشه...من یه عمر
مدیون مادرتم. این چند روز همش بهم سر زده

: نقل کوچکی به دهانم گذاشتم و گفتم

.مامانم دوستتون داره _

.مامانت قلبش بزرگه _

.با صدای در ، بلند شدم و گفتم : من باز میکنم

.متفکر گفتم : فکر کنم حسامه

از این فکر ، با خوشحالی ایی که برایم تازگی داشت به سمت
در راه افتادم. در را باز کردم و با دیدن من شگفت زده نگاهم

: کرد. سلام کردم و او شگفت زده گفت

اینجا چیکار میکنی ؟ _

.کنار رفتم و گفتم :بازم اومدم عیادت مامان بزرگت

اخم کرد و گفت : دختر عمه ام نیست ؟

.با لبخند گفتم : دختر عمه بابات ؟ نه.من اومدم رفت ارایشگاه

کفش هایش را درون جا کفشی گذاشت و دمپایی های روفرشی
: اش را پوشید و گفت

.این همسایگی به ضرر منم داره میشه _

ابرویم بالا رفت و گفتم : برای چی ؟ چون منو زیاد میبینی؟

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

نه چون داری سر از کارم در میاری _

شانه بالا انداختم و به طرف اتاق ایران خانم راه افتادم. حسام دنبالم آمد و به مادر بزرگش سلام کرد. دوباره روی تخت نشستم

و تا برگشتن دوباره حسام صحبت کردیم

با آمدن حسام بلند شدم و گفتم : من برم دیگه

پیشنهاد ایران خانم را برای شام رد کردم و به سمت در راه : افتادم ، آرام به حسام گفتم

امروز موقعیتش جور شد بیشتر با امیر حرف زدم... بنظر _
او مد صمیمیتمون بیشتر شده

متفکر نگاهم کرد و گفت : حواست باشه فکر کنه خوست میاد
ازش و صمیمیتو چیز دیگه ایی برداشت نکنه

: نگاهم را از او گرفتم و گفتم

خودمم همین فکرو کردم ولی... خب چه اشکالی داره اگه از _
این طریق هم شده بشه جذبش کرد و رایشو گرفت ؟

گفت : به من نگاه کن

: نگاهم را به سمتش دادم و او همانطور که خیره ام بود گفت

توی اینکار ، حس های غلیظ تبدیل میشن به دردسر _

پوزخندی زدم و گفتم : حس غلیظ چیه ؟ میگم شاید خوشش بیاد
زودتر اعتماد کنه

: جدی تر گفت

.همونی میشه که من میگم _

: دستم را در هوا تکان دادم و گفتم

.باشه.همونی که تو میگی _

به طرف در برگشتم که دستم را گرفت و به سمت خودش
: برگرداند ، نگاهم میان سیاهی چشم هایش نشست.آرام گفت

اولین قانون ، هر چی من میگم بدون چرا باید انجام و گوش _
بدی.سرتو بر نمیگردونی ، دستتو تگون نمیدی

کمی ترسیده بودم ، همیشه از نگاهش میترسیدم ، لب هایم را تر
: کردم و آرام تر از خودش گفتم

.فکر نمیکنم بتونم _

نگاهش روی لب هایم رفت و دوباره به چشم هایم برگشت و
: گفت

باید بتونی...یه پسر بچه رو دنبال خودت راه بندازی غیر از _
.دردسر چیزی نداره

: گوشه چشمم حواسم به دست میان دست هایش بود و غریدم

توی یکماه راه سریع تری سراغ ندارم _

: دستم را رها کرد و گفت

پیدا کن. من نمیتونم دنبال تو راه بیوفتم اینو و اونو بیچونم _

: دستم را روی دستگیره در گذاشتم و گفتم

تو مجبور نیستی اینکارو کنی _

: از خانه خارج شدم و حسام با پوزخند گفت

به عارف سپردی اینکارو کنه ؟ _

جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم : شاید

: چهره اش در هم رفت و گفت

با من لجبازی نکن. به نفعت نیست _

مظلومانه گفتم : نمیخوام اینکارو بکنم

سری تکان داد و گفت : برو . مواظب باش

باشه ایی گفتم و منتظر اسانسور ایستادم. در را بست. نه اینکه خیلی لجباز باشم اما حسی که به من دست میداد وقت امر و نهی کردنش ، لجبازم میکرد. نفسی کشیدم و مچ دستم را بوییدم. بوی حسام میداد.

آسانسور رسید. دستم روی دستگیره رفت که در خانه شان سریع باز شد و حسام با دو گام بلند به من رسید ، بازویم را کشید و

کنار گوشم گفتم : بدون سر و صدا برو روی پشت بوم.زود باش.

دهانم باز ماند و وقتی به طرف راه پله کشیدم ، نفسم از ترس در سینه حبس شد

در حالی که نمیدانستم برای چه بای سر و صدا نکنم ، بی اختیار نفسم در سینه حبس شده بود و یک نفس تا سه طبقه را بالا

رفتم. کمی نفس گرفتم و وقتی به پشت بام رسیدم سرگیجه گرفته بودم. دست هایم را روی زانو گذاشتم تا کمی نفسم بالا

بیاید و خودم را پشت یکی از دودکش های دیوار مانند کشیدم

فضای داخل سرم گرفته بود و هنوز نمیتوانستم نفس بکشم. چشم هایم را بهم فشردم و با صدای در پشت بام از جا پریدم و

زانو هایم به لرز افتادند. کمی بیشتر خودم را در به درون تاریکی کشیدم. نامم را شنیدم و صدای حسام را که نفسم را بیرون

فرستادم و سرم را کج کردم. من را دید و به طرفم قدم تند کرد و گفت :

اینجا چیکار میکنی ؟ _

لب زدم : نمیدونم... او مدم پیدا نباشم. چی شده ؟

: احم هایش را در هم کرد و گفت

دو نفر توی راه پله ها منتظرت ایستاده بودن _

قلبم ایستاد و وحشت زده گفتم : منتظر من ؟

به صفحه موبایلش خیره شد و گفت : آره. حدس من اینه... عارف بهت از کدوم خط زنگ زده ؟

: آب دهانم را فرو دادم و گفتم

یبیار با اونکه بهت نشون دادم ، ییارم با یه خط دیگه _

حسام لب هایش را بهم فشرد و گفت : احمق

وحشت زده گفتم : عارف نبوده ؟ عارف بود ولی مطمئنم

: خیره ام شد و گفت

خود احمقش بوده. بهش گفتم اون خطش خاموش بمونه _

لرزان گفتم : خودشو نگیرن

غرید : به فکر خودت باش. نمیدیدم توی دوربین ، الان صندوق عقب ماشینشون بودی

از تصورش به خودم لرزیدم و گفتم : چیکار کنم الان ؟

: نفسی کشید و گفت

زیر نظرت داشتن احتمالا. عارف چی بهت گفته بود وقتی با _

اون یکی خطش زنگ زد ؟

: اب دهانم را فرو دادم و صاف ایستادم و گفتم

گفت جوابش چی شد و اینا _

حسام خونسرد به دیوار دودکش شومینه تکیه داد و گفت : خب
دیگه چی ؟ جواب چی ؟

: مردد گفتم

گفته بود بیشتر آشنا شیم...چه لزومی داره الان بدونی ؟ _

: با چشم های نیمه بسته خونسردش گفت

لزومشو خودم میفهمم _

هنوز تمام وجودم می لرزید مثل وقت هایی که سرما درون بدنم
نفوذ میکرد و لرز میکردم. دوباره درمانده گفتم : چیکار کنیم
؟

چشم هایش جدی شد و به صفحه موبایلش نگاه کرد و گفت :
دارن میان بالا. از پله ها دارن میان...وقتی نزدیک شدن سوار
اسانسور میشیم و مییریم توی پارکینگ. ولی...اصلا نباید دست
و پاتو گم کنی...احتمالا وقتی اسانسور رو بزنی سرعشونو
بیشتر میکنن شایدم بهمون برسن. تو فقط سعی کن بری توی
اسانسور. باشه ؟

اصلا باورم نمیشد وسط چه ماجرای قرار گرفتم. سرم را چند بار تکان دادم. حسام هر دو بازویم را گرفت و گفت :
نلرز. فکرتو

سامان بده تمرکز کن. یالا

دوباره سر تکان دادم ، دستهایش را روی بازوهایم به حرکت درآورد ، کمی بالا و کمی پایین. گیج و ترسیده گفتم : داری
چیکار

میکنی ؟

گوشه لبش بالا رفت و گفت : تمرکز تو بر میگردونم

به خنده جا کرده میان چشم هایش خیره شدم و کمی خودم را
: عقب کشیدم و گفتم

برگشت تمرکز م. ممنون _

دست هایش را برنداشت و گفت : خوبه. آماده ایی ؟

سر تکان دادم ، دستم را گرفت و گفت : بریم

دست بی جانم را کشید و جلوتر راه افتاد. در پشت بام را باز
کرد و بیرون رفت و دکمه اسانسور را زد. اسانسور طبقه چهارم
بود. چشم هایم از استرس سیاهی رفت. حسام فشاری به کف دستم
آورد و لب زد : میترسی ؟

لب هایم را بهم فشردم و مثل خودش لب زدم : یکم

لب هایش به خنده از هم باز شد و من با شنیدن صدای پاهایی که نزدیک میشد تقریباً داشتم از هوش میرفتم. خنده اش برای چه بود؟ همزمان با دیدن سایه ای روی دیوار و روشن شدن چراغ راهرو، آسانسور رسید و حسام تقریباً به داخلش پرتابم کرد و خودش هم وارد شد. تنها تنه تاریک دو مرد و چشم های آبی یکی از آنها را دیدم و در بسته شد.

حسام ساکت بود و همچنان دستم را گرفته بود. آب دهانم را : قورت دادم و او سریع گفت

شاید چند نفر هم توی پارکینگ باشن. وقتی بهت گفتم _ بدو. باشه؟

زبانم انگار بسته شده بود که سرم را مکرراً تکان دادم. ناخنش : را کنار گوشش کشید و گفت

برنامه اینه که بریم سمت ماشین. اما اگه کسی بود میدویم _

آسانسور ایستاد و حسام با آرامش در را باز کرد. عملاً نمیتوانستم نفس بکشم. در شیشه ایی را باز کرد و من رد شدم، با احتیاط

به اطرافش نگاه کرد و به سمت ماشینش راه افتاد. اصلاً با دویست و شش میتوانستیم فرار کنیم؟ چند قدم برداشت و بعد با

حس اطمینان از نبودن کسی به طرف ماشین دویدیم. نفهمیدم با چه سرعتی نشستم و او چطور روشن کرد و راه افتاد. در فضای تنگ پارکینگ دور گرفت و وقتی از مقابل ورودی رد میشدیم ، مردی هر دو دستش را روی صندوق کوبید. جیغ خفه ایی کشیدم و حسام بیشتر گاز داد و گفت : سرتو بیار پایین نگهبان احمق نبینت

اطاعت کردم ، حسام چند بوق و چراغ داد و تا گیت بالا برود. نالیدم : الان میرسن

: حسام خونسرد گفت

نه تو ملا عام تعقیب نمیکنن _

بالاخره رد شدیم و حسام با سرعت حرکت کرد. سرم را بالا آوردم و نفسم را بیرون دادم ، به عقب برگشتم و به چشم های گیج ، دنبال ماشینی که با سرعت تعقیبمان کند گشتم. پرشیای سفید رنگی توجهم را جلب کرد و با استرس گفتم : یکی دنبالمونه

حسام با همان تن صدای آرام گفت: بشین کمر بندتو ببند

کمر بند را بستم و همه چیز مثل باد از مقابل چشمانم گذشت. اگر جای مرا پیدا کرده بودند ، پس دیگر نمیتوانستم به خانه

برگردم. من حتی شارژر هم همراهم نداشتم. اصلاً انگار باور
نمی‌کردم.

با ترمز ناگهانی حسام به جلو پرت شدم و کمر بند دوباره به
صندلی باز گرداندم. مسیر را عوض کرد و دنده را جا به جا
کرد. با

حیرت به رانندگی حرفه ای اش نگاه کردم ولی از ترس اتفاقات
پیش آمده و سرعت زیاد ماشین نمیتوانستم حرفی بزنم. دست
هایم را مقابل چشمانم گرفتم و سعی کردم به بوق اعتراض
ماشین ها توجهی نکنم. چند دقیقه بعد حسام کنار خیابانی نگه
داشت و گفت : پیاده شو.

زانوهای لرزانم را از ماشین بیرون کشیدم و دستم را به در
: گرفتم تا نیوفتم. حسام کلافه گفت
زود باش _

به صندلم که مناسب خیابان نبود نگاه کردم و دنبالش راه
افتادم. دستم را دوباره کشید سمت پاساژی که اصلاً ندیده بودم و
وارد شدیم. نفسی کشید و دوباره به غالب خونسردش فرو رفت ،
مقابل مانتو فروشی ایستاد و گفت: چند بار نفس عمیق بکش
و برو تو یه مانتو بخر.

دست های لرزانم را بالا آوردم و گفتم : هیچی نیاوردم.

اخم کرد و گفت : میدونم. برو تو. آروم باش

نفس کشیدم و وارد شدم. به زور به روی زن فروشنده لبخند زدم. اما دهانم به حرف زدن باز نمیشد. زن پرسید : چیز خاصی مد

نظرتون هست ؟

بجای من حسام گفت : یه مانتوی ساده... کارای جدیدتون کدومن ؟

زن من را به حال خودم رها کرد و به سمت حسام رفت. چند لحظه که بی هدف مانتوها را نگاه کردم حسام گفت : اینو بپوش. ببین خوبه

مانتوی سیاه رنگ را از دستش گرفتم و مقابل در اتاق پرو ، پوشیدم و گفتم : خوبه. همینو برمیدارم

حسام گفت : پس درش نیار دیگه. راحت باشی

سر تکان دادم و حسام حساب کرد و بیرون امدیم. آرام گفتم : برای پیدا نشدن مانتومو عوض کردی ؟

حسام سر تکان داد و گفت : آره. اون مانتوت رنگش مشخص بود.

پرسیدم : حالا چیکار کنیم ؟

به موبایلش نگاه کرد و گفت : ماشین میگیریم. بیا

دنبالش راه افتادم. از در پشتی مجتمع وارد خیابان دیگری شد و مقابل یک ماشین دست تکان داد و ادرس خانه خودش را داد. تمام مدت تا رسیدن به خانه اش ، با گوشی اش سرگرم بود و من هنوز شوکه فکر میکردم کارم تمام شده. اواره شده ام وقتی سر کوچه پیاده شدیم ، گفتم

من به هیچکس نگفتم اومدم... الان نگران میشن گوشی اش را درون جیبش گذاشت و گفت با خطتت به رویا پیام دادم چیزی شده رفتی بیرون. گوشیت - باهاته ؟

گیج و سردرگم دست به جیب مانتمو جدیدم بردم و گفتم : اره... زنگ بزنم به مامانم ؟

کلید خانه اش را بیرون کشید و گفت

. خطتتو از دسترس خارج کردم. فعلا نزن. بعدا یه چیزی میگی _

با ناراحتی گوشی را دوباره درون جیبم فرستادم. در خانه را باز کرد ، فکر کردم به طرف پارکینگ میرود اما نرفت ، از لابی گذشتیم و به طرف آسانسور رفتیم. لبم را گزیدم و گفتم : میریم خونه ات ؟

در حال کار با گوشی گفت : اره تا یکم آب ها از آسیاب بیوفتن مضطرب پرسیدم : اینجا رو بلد نیستن ؟

سرش را بالا گرفت و گفت : چرا

وارد آسانسور شدیم ، چقدر آسانسورش با مجتمع فرق داشت. نور بیشتر و فضای طلایی کمرنگ داشت با آینه کاری. احمقانه

بود که این میان من حواسم پرت تجملات آسانسور شده بود. طبقه سوم بیرون رفتیم ، یک در بود و یک واحد در خانه را باز

کرد و گفت : بیا تو

من بارها به خانه آرمان وقتی خانواده اش نبودند و چند بار به خانه کامران رفته بودم. فرقی این بود که آن بارها میدانستم قرار است چه اتفاقی بیوفتد ولی الان هر چیزی حتی مردن هم محتمل بود. معذب جلو رفتم و حسام چراغ را روشن کرد. فضای خانه اش ، چیزی که مقابل من روشن شد ، اشک را در آورد. خانه بی اندازه زیبایی بود طوری که چند دقیقه همه چیز را

فراموش کردم ، دزدی و تعقیب و گریز و آدم رباها را. نگاهم روی سالن چرخید و به حسام افتاد که با لبخند نگاهم میکرد. لب : هایش را باز کرد و گفت

فکر میکردم خوشت بیاد _

سعی کردم خودم را جمع کنم و گفتم : خیلی قشنگه
سرش را پایین انداخت و بعد گوشی را کنار گوشش گذاشت و
گفت : تجملاتیه

: چند لحظه بعد با صدای آرام و مسلطش پشت گوشی گفت
سلام عمو جان. امیدوارم خوب باشید ، میدونم توی _
پروازید. یه مورد خاص پیش اومده که حتما باید باهاتون صحبت
کنم ،

فکر میکنم بوریس منو اشتباه گرفته. باهام تماس بگیرید
موبایلش را قطع کرد و من متحیر نگاهش کردم. نگاهم کرد و
گفت : بشین. چرا ایستادی ؟

روی صندلی پایه بلند زیبای کنار سنگ جزیره اش نشستم و هر
دو دستم را روی سرم گذاشتم. اینهمه فشار واقعا در یک روز
برای من زیاد بود. قفسه سینه ام هم که بعد از ترمز شدید و فشار
کمر بند ، درد میکرد. حسام چرخید و به سمت یخچال رفت ،
لیوان آبی پر کرد و مقابلم گذاشت

نگاهش کردم و گفتم : عارف چیکار کرده ؟
برای خودش کمی از بطری ویسکی ، درون لیوانی ریخت. فکر
میکردم این نوع واکنش ها مخصوص فیلم هاست. برای من
چرا فقط آب ریخت ؟

نگاهم را دنبال کرد و گفت : بریزم برات ؟

بی میل گفتم : نه. ممنون

ترجیح میدادم عقم سر جایش باشد. ارنجش را لبه جزیره گذاشت
: و گفت

چند وقت پیش ، یه قرارداد به روسیه داشتیم. با باند تابلوی _
روسیه

: چشم هایم گرد شد ، حسام لبخند کمرنگی زد و گفت

یه تابلو خیلی ناب بود که باید کپی میکردیم ، فقط هم کار _
عارف بود. عارف از روی تابلوی اصلی کشید ، وسط کار ،
تابلو

بقول خودش تسخیرش کرد و بجای اصلش ، کپی رو بهشون
داد. اونا هم متوجه شدند. شوخی هم ندارند

حیرت زده گفتم : تابلوی اصلی رو چیکار کرد ؟

: با همان لبخند گفت

فرستاد رفت از ایران تا برسه به یه موزه توی پاریس _

خب نمیتونه خسارتش رو بده یا همچین چیزی ؟ _

: حسام خنده ایی کرد و گفت

اینطور کارا ، خسارت دادنی نیستند. خسارتش اینه که به _
عنوان کلاهبرداری توی قرارداد بکشنش. روس ها هم خیلی
جدی

ان توی کارشون

نالیدم : یعنی باید بمیره ؟

: سرش را تکان داد و گفت

عارف با اینکار ، هم به خودمون خسارت زد هم به اونا. الان _
اونا مارو طرف حساب میدونن ولی چون ما عارف رو معرفی
کردیم ، خودشون هم دنبالشن

وحشت زده گفتم : چرا معرفیش کردین ؟

: انگشتش را روی سنگ به صورت ریتمیک زد و گفت

وقتی میگم ما ، منظورم من تنها نیستم. و منظورم از من ، _
دوست دوران کودکی عارف هم نیست

: دوباره دستم را به سرم گرفتم و گفتم

یعنی نمیدونن تو نگهش داشتی اونجا ؟ _

: سرش را کج کرد و جرعه ای از ویسکی را نوشید و گفت

نه... من تونستم براش یه مهلت کوتاه بواسطه خودم جور کنم _
که اونجا بمونه فعلا. اون کسی که دیدی ، توی پارکینگ ،

میدونست عارف کجاست

سریع پرسیدم : کشتیش؟

سرش را بالا گرفت و گفت : نه. سپردمش به کسی تا وقتی
عارف بره

چشم هایم را بهم فشردم و گفتم : الان منم جز این دیونه بازیم ؟
چند لحظه مکث کرد و بعد گفت : آره

...با ناراحتی گفتم : به خونه چی بگم ؟ نمیتونم برم دیگه اونجا
: تا انتهای لیوانش را نوشید و گفت
فعلا صبر کن _

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم ، پرسید : حالت خوبه ؟
بی حوصله گفتم : آره خوبم

موبایلش زنگ خورد دستش را بالا گرفت تا من ساکت باشم و
گفت : سلام عمو...بله...نه با خط عارف بهش پیام
دادم...بله.مجمع.اونم توی همون مجمع

به من خیره شد وگفت : بله ، با منه...بله عمو...با
خودمه...ممنون...میان دیدنتون...خداحافظ

وقتی تماس را قطع کرد ، چیزی شبیه کلافگی در چشم هایش
بود که برایم عجیب بود.گوشی را روی سنگ انداخت و گفت

تا فردا اینجا باش. فردا برو خونه :

درمانده گفتم : به خونه چی بگم. یهو اخه ، بخدا همین آخرین بار
فریبرز برام خط و نشون کشید درست برم و پیام... پدرمو
درمیارن

حسام اخم کرده و گفت

همه اینا رو میدونم ولی باید با اونا تماس بگیرن. اینکارا اینقدر
راحت نیست. عارف نباید با خط خودش به تو پیام میداد
یعنی پیامشو خواندن ؟

نفسی کشید و گفت : بعید میدونم ولی حدس زدن تو باهاش در
ارتباطی

نالیدم : خب دیگه منو ول نمیکنن

عصبی گفت

صحبت کردم حل میشه -

بلند شد و به سمت پاگرد مربعی شکلی که احتمالا اتاق ها انجا
بودند رفت. دنبالش راه افتادم و گفتم

همینکه به من پیام داده یعنی من میشناسمش دیگه... حسام منو -
میکشن

انگار حوصله اش سر رفته بود . گفت

نه نمیکشن. قبلا گفتم خط عارف دست خودش نیست.

اونکه بهش گفתי عمو ، همون ریستونه ؟ -

دکمه های پیراهنش را باز کرد و گفت

اره-

عمو تم هست ؟ -

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : نه

کلافه از سردرگمی دوباره نالیدم : اخه چی بهشون گفתי که بخوان ولم کنن ؟

هر دو دستش را پشت به من ، روی چهارچوب در گذاشت ، چند ثانیه بعد برگشت و گفت

گفتم با منی -

خب از کجا ثابت شه ؟ عکسم ندادی ببینن من اینجا -

سرش را به جلو خم کرد و گفت

با منی یعنی با هم در رابطه عاطفی هستیم-

شوکه همان جا ایستادم و خیره به چشمان عصبی اش شدم .

گفته بود دوست دخترش هستم ؟ چشمان گرد شده ام را چند

بار باز و بسته کردم و احمقانه گفتم : آهان. مرسی. پس... حل
میشه

کمی خنده به چهره اش نشست و گفت
بله -

هنوز ایستاده بودم و در حیرت بودم که دوباره گفت : میخوام
دوش بگیرم

تکانی خوردم و به عقب رفتم و گفتم
اره.حتما بگیر.مرسی -

لبخند زد و گفت : همه چی هست توی یخچال
برگشتم و دوباره گفتم : مرسی
در اتاقش را بست

پاهایم را روی کاناپه کشیدم و به انگشتهای قرمز شده از صندل
نا راحتم خیره شدم.مجبور بوده چنین دروغی بگوید.چیزی
که در حسام برای من مشخص بود ، حس مسئولیت پذیری
بود.رفتاری که در مقابل مادر بزرگش و عارف داشت ، اینطور
نشان میداد و من هم شاید قسمتی از وظیفه انسانی اش
بودم.میدانستم آنقدر جذبه نشده که بخواهد برای جلب توجهم ،
چنین دروغی بگوید.

آهی کشیدم و یاد خانه افتادم و غیب شدن ناگهانی ام.دردسر
برایم درست میشد.بلند شدم و سعی کردم فکرم را مشغول کنم

و چکاری بهتر از نگاه کردن به این خانه زیبا ؟
سنگ کف خانه تیره بود ، خاکستری تیره... میان مبلمان قدم زدم
و تصویر عارف مقابل چشمانم آمدو همه را به در دسر بزرگی
انداخته بود ولی کاری که کرده بود ، شجاعت زیادی میخواست

خم شدم و میز میان مبلمان را لمس کردم. روی میز ، جنسی
شبیه سنگ مرمر داشت با پایه های فلزی ضربدری
جالب. ترکیبی

که هم مدرن بود و هم مجلل. برگشتم ، به سمت پنجره بزرگ
رفتم و آینه های روی دیوار. خیره شدم به تصویر خودم ،
ظاهرم

مرتب بود ، رژ لبم پاک شده بود فقط

ابروهایم کوتاه بود ، اندازه چشم هایم. چشم هایم گرد بود بیشتر
تا درشت ، رنگشان شبیه شکلات کیت کت بود. ناراضی به

بینی کوچک و کوتاه و لب هایم خیره شدم. من واقعا زیبایی
آنچنانی نداشتم ، شاید استخوان کنار فکم که این روزها بیشتر

مد شده بود. موهای بلوندم را پشت گوشم فرستادم و دوباره
انگشتم را روی استخوان زیر گلویم گذاشتم. همانطور بود که
...بود

چیزی نخوردی؟ _

از جا پریدم و به حسام که تی شرت و جین پوشیده بود نگاه کردم. چای ساز را پر کرد و من گفتم :

همیشه الان که موضوع حل شد زنگ بزنم خونه ؟ _

کابینت را باز کرد و گفت : میتونی بزنی. ولی بگو امشب نمیری.

به سنگ جزیره تکیه دادم و موبایلم را برداشتم و گفتم : خطم از دسترس خارج نیست ؟

برگشت ، خم شد و دستش را از کنار شانه ام رد کرد و گوشی اش را برداشت ، بوی خوش شامپو و صابون و افترشیو در بینی

ام پیچید و بی اختیار سرم را کمی بالاتر آوردم ، سرش را از گوشی بالا کشید و نگاهم کرد و گفت : آوردمش توی شبکه

نفس عمیق نامحسوسی کشیدم و گفتم : زنگ میزنم پس

دو فنجان روی جزیره چید و گفت : حواست باشه

دور شدم و با خودم غر زدم مگر مجبور بود دقیقا از روی سر من رد بشود ؟ هم موقع اس ام اس تماس

های از دست رفته رسید و شوکه به تعداد تماس های مامان ، رویا و رامین نگاه کردم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم : بدبخت

شدم فکر کنم

سرش را بالا آورد و گفت : چرا ؟

گوشی را به سمتش گرفتم و گفتم : رامینم زنگ زده

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

بگو برای دوستت اتفاقی پیش او مده رفتی پیش اون _

: عصبی از خونسردی اش گفتم

فکر کردی اینجا اروپاست اخه ؟ _

اخم کرد : یعنی چی ؟

غر زدم : یک مرتبه ادم به هوای دیدن همسایه بره بیرون ،
فرداش بیاد بگه دوستم مریض بود رفتم پیشش کسی هم کاری
نداشته باشه ؟ ما از اون خانواده های متعصب و سنتی جامعه
اییم... منم یه زن مطلقه ام

: نفسی کشید و گفت

من سعی کردم قسمت نجات جونتو حل کنم ، تو هم سعی کن _
اینو حل کنی

نگاه از حسام گرفتم . کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره شماره
: مامان را گرفتم . با دومین بوق ، گوشی را برداشت و گفت

لیلیا کجایی ؟

نفسی کشیدم و گفتم : خونه دوستم مامان. رویا بهت نگفت ؟

: با صدایی که عصبانی بود ولی کنترلش میکرد گفت

.هر گورستونی هستی بیا خونه _

ناامید گفتم : نمیتونم مامان. امشب مجبورم بمونم پیشش. حالش

.خوب نیست

: با حرص گفت

مامان بابا نداره این دوستت؟ به تو چه که بمونی پیشش؟ _

: چشم هایم را بهم فشردم و گفتم

اون موقع که رامین منو مجبور کرد بزنم از خونه بیرون _

میتونستم یهو با مشکلاتم سرش آوار بشم حالا که ازم کمک

خواسته بگم نمیام ؟

: چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

چرا نیومدی خونه خبر بدی ؟ گوشیت چرا انتن نمیداد ؟ _

: سردرگم دنبال جوابی گفتم

_ گوشیم رو نمیدونم چرا انتن نمیداد... بعد رامین بهم اس ام اس

داد میاد خونه کارم داره فکر کردم خونش گفتم حالا باید با

.اونم درگیر شم

: مامان دوباره با حرص گفت

برای هر چیزیم که یه جوابی داری. صد بار رامین پرسیده _
کجایی.

نالیدم : شانس ندارم من. بعد اصلا مامان به اون دیونه بگو منو
ول کنه. از قبل از عقدم بهم بیشتر گیر میدین بخدا. یکم بذارین
توی حال خودم باشم. منکه سرمو با کار گرم کردم کاری ندارم
به شماها

: مامان نفشش را در گوشی رها کرد و با جدیت گفت
من نمیدونم باید حداقل خبری چیزی بدی. الانم جواب زنگ _
رامینو بده شر درست نکن

.راضی از آرام شدن مامان گفتم : باشه بهش زنگ میزنم
مامان با دلخوری خداحافظی کرد و من همراه با آسودگی روی
صندلی آشپزخانه رها شدم. نگاهم به حسام افتاد که با لبخند
: کجی گفت

.خوب بود _

.شماره رامین را پیدا کردم و گفتم : غول مرحله آخر مونده

پرسید : رامین ؟

سر تکان دادم ، دوباره گفت: به اون اس ام اس بده. یا با تلگرام
بهش پیام بده

باشه ایی گفتم ، به تلگرام رفتم و برایش نوشتم : سلام.کاری
داشتی باهام ؟

گوشی را کناری گذاشتم و به حسام که شیر را با نسکافه ترکیب
میکرد نگاه کردم.پرسیدم : شب اینجا باید بمونم ؟
سر تکان داد و گفت : نه. نصف شب میریم عمارت. باید عارفو
ببینم.

مردد پرسیدم : چون به من پیام داده ؟

: خونسرد گفت

باید متوجهش کنم چی ممکنه سر خودش و بقیه بیاد با این بی _
فکر هاش

: متعجب گفتم

میخوای باهاش جنگ و جدال کنی نصفه شب؟ _

: نگاهم کرد و گفت

ناراحتت میکنم با اینکار ؟ _

: چشم هایم گرد شد و طعنه اش را گرفتم و سریع گفتم

نه. به من چه _

: هر دو فنجان را مقابلم گذاشت و گفت

تورو سرزنش نمیکنم اگه جذب عارف شده باشی ولی اون _
میدونه شرایط چیه و قراره بره.برام عجیبه چرا اینطور بی پروا
حرف میزنه و عمل میکنه

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

من جذبش نشدم.هین سرک کشیدن به گوشیم ، نخوندی چی _
بهش جواب دادم ؟

: لبخند زد و گفت

تجربه ثابت کرده همه کسانی که به عارف گفتن نه بعد از یه _
مدت ، پشیمون شدن

: از بیسکوئیت هایی که کنار فنجان ها گذاشت برداشتم و گفتم

.هنوز " بعد از یه مدت " نشده _

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

.هوم.نشده _

به طعنه گفتم : چیه ؟ دوست دخترهاتو بُر زده ؟

خنده ایی کرد و گفت : کم نه

زیرکانه پرسیدم : نکنه مرجان بوده ؟

: گوشه لب هایش جمع شد و با همان خنده کمرنگ گفت

حتما باید عارفو ببینم امشب _

متعجب از چیزی که حس میکردم گفتم : اون چیزی نگفته

تکیه داد و گفت : پس خیلی باهوشی

انگشتم را از دسته فنجان رد کردم و گفتم : تو این مسائل
آره... حدسم درست بود. نه ؟

: خندید دوباره و کمی به جلو خم شد و گفت

سعی کن اصلا کنجکاوی نکنی. چون نه تو خوشت میاد ، نه _
من ، نه عارف

جا خوردم از چشم های ترسناک و تهدید ملایم کلامش... چیز
بزرگ تری در مورد مرجان وجود داشت! خودم را نباختم و
گفتم

:

قضیه خیلی خصوصیه پس _

: این بار با آن چشم های براق خیره ام شد و گفت

باید واقعا بعضی وقت ها از من بترسی _

خنده ایی کردم و گفتم : وقتشو نمیدونم. الان باید بترسم؟

نگاهش را همچنان روی من نگه داشت. یاد حرف آن شبش
مقابل بیمارستان افتادم که میگفت از من گرگ تر نیست و واقعا

لرزی به تنم نشست. بالاخره نگاهش را برداشت و سرش را چند بار تکان داد و گفت:

توی چیزایی که واقعا بهت مربوط نیست دخالت نکن _

اخم هایم را در هم رفت و بهم برخورد. دوست نداشتم آنطور با من حرف بزنند.

با صدای موبایلم گوشی را با دلخوری برداشتم و به پیام رامین نگاه کردم. نوشته بود: میخواستم امشب ببینمت. مامانت نگرانت بود کجا رفتی مگه؟

بی حوصله تایپ کردم: بهش زنگ زدم. برای چی میخواستی منو ببینی؟

چند لحظه بعد نوشت: میخواستم در مورد شرکت باهات صحبت کنم، حالا که دوست داری شاغل شی اینجا شرایط خیلی خوبیه.

با حرص نوشتم: شاغل هستم الان. ممنون.

حسام پرسید: رامین جوابتو داد؟

سر تکان دادم، دوباره گفت: چی میگه؟

جوابش را ندادم و پیام رامین را خواندم: من دارم یه راهی پیدا میکنم که بتونم پل های خراب شده را درست کنم. تو هم اصلا

کمک نمیکنی.

کمی فکر کردم و بعد نوشتم : پل های خراب شده ، خراب شدن. کمکی از من بر نمیاد

دوباره فکر کردم و خواستم دوباره تایپ کنم که حسام دوباره گفت :

نشنیدی چی گفتم ؟ _

نگاهش کردم و گفتم : زحمت بکش از سیستم جاسوسیت استفاده کن.

بلند شدم و به سمت انتهایی جزیره راه افتادم تا از آشپزخانه خارج شوم. دستم که کشیده شد ، جا خوردم و با اخم به عقب : برگشتم. حسام با جدیت گفت :

طول میکشه راهش بندازم _

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

. میتونی بدون اینکه دستمو بگیری هم حرف بزنی _

: بیشتر به سمت خودش کشیدم و تقریبا مقابل صورتم گفت

واقعا قهر کردی یا من اینطوری حس کردم ؟ _

لبش که به لبخندی تمسخر آمیز باز شد ، گوشی را مقابل : چشمانش بالا آوردم و گفتم

بیا ببین _

اصلا به موبایلم نگاه نکرد. چشم هایش ، دو نقطه عجیب و ناخوانای صورتش بودند. با میل شدیدم برای دست کشیدن به گونه

: اش مقاومت کردم و زمزمه کردم

برای چی نگهم داشتی ؟ _

مردمکش روی لب هایم چرخید و دوباره روی چشم هایم ایستاد : و گفت

میخوام ببینم توی سرت چی میگذره که فکر میکنی اگه قهر _
کنی ممکنه من دنبالت راه بیوفتم ؟

: دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم

من همچین فکری نکردم... دلخوری یه واکنش غیرارادیه _
وقتی یکی مودبانه باهات صحبت نمیکنه

: خنده اش گرفت و گفت

پس دلخور شدی _

هنوز هم همان فاصله نزدیک صحبت میکردیم ، میخواست
مقاومت را تست کند ؟ فکر نمیکردم اگر قدمی به سمت من
: بردارد بتوانم مقاومت کنم. لب هایم را با تاخیر باز کردم و گفتم

نه خیلی _

ابرویش را بالا برد و گفت : خوبه

دست دیگرم که موبایل در آن بود را بالا آورد و گوشی را به طرف خودش گرفت و مکالمه ام را با رامین خواند. طوری که یک

مچم بالا و مچ دیگرم پایین میان انگشتانش بود ، در عین جذابیت ، حالتی شبیه گرفتار شدن داشت

: نگاهش را از صفحه برداشت و گفت

.میخواه به چیزی برسه از این حرفها _

: کمی مچم را کشیدم و گفتم

.اگه اجازه بدی برم کشفش کنم _

: هر دو دستم را لحظه ایی کشید و بعد رها کرد و گفت

.دردر جدید درست نکن _

سعی کردم مقابل چشمانش دستم را بالا نیاورم و بو نکشم. لب های را بهم فشردم و گفتم : سرویس کجاست ؟

به دری اشاره کرد و من گوشی را روی جزیره گذاشتم و برگشتم. وقتی در را بستم ، چشم هایم را بهم فشردم و مچ هر دو

دستم را به سینه فشردم. نه نمیخواستم. من این حس دردآور لعنتی
را نمیخواستم ، حسام آخرین مردی بود که من میتوانستم
داشته باشم... دست روی قلبم گذاشتم و به خودم در آینه بزرگ
نگاه کردم. من نباید احساساتی میشدم ، قلبم را باید کنترل
میکردم. حسام کسی بود شبیه کامران ، شبیه رامین و همه
!مردهایی که بود و نبودشان برایم اهمیتی نداشت

مچ هر دو دستم را شستم تا بویش وسوسه ام نکند برای
خیالپردازی... سرم را باز هم بالا آوردم و به چشم های براقم
خیره

شدم و لب هایم آویزان شد. این چشم ها را میشناختم ، همان هایی
بود که وقت حسرت برای چیز هایی که نصیبشان نمیشد
، برق اشک داشتند. همان چشم های ناامید که میدانستند ، حسام
!یک روز به راحتی ، میشکنتشان

با صدای حسام ، چشم هایم را به زور باز کردم و نالیدم : چی
شده؟

.آرام گفت : پاشو باید بریم

چند بار پلک زدم اما هنوز خوابم می آمد. گیج پرسیدم : کجا ؟
با تاخیر گفت : عمارت. عارف

همیشه بد از خواب بیدار میشدم. نیم خیز شدم ، دل کندن از آن
تخت بی نظیر که در یکی از اتاق ها بود ، سخت ترین کار
دنیا بود. گفتم : باشه الان میام

سر تکان داد و رفت. بلند شدم و کمی آب به صورتم زدم ،
سیاهی اندک زیر چشم هایم را پاک کردم و با سری سنگین از
سرویس بیرون آمدم. مانتوی کرم رنگ قبلی را پوشیدم و مانتوی
جدید را روی تخت اتاق جا گذاشتم. وقتی از در بیرون رفتیم
نگاهی به ظاهرم انداخت و حرفی نزد. قصد نداشتم اجازه بدهم
برایم خرید کند و من هر روز زل بزنم به یک مانتوی سیاه ساده
و آه بکشم

وقتی سوار ماشین شدیم پرسیدم : اون یکی ماشین رو چیکار
میکنی ؟

: دستش را به طرف مونیتور ماشین برد و گفت
فرستادم یکی بیارتش اینجا _

آهانی گفتم و خمیازه کشیدم. نگاهی کرد و گفت : بهت گفتم
نخواب

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و ناامید به آهنگ بی کلام
: گوش دادم و گفتم

غیر از اینا آهنگ دیگه ایی نداری؟ _

گفت : فکر میکردم خوشت نیاد

! به طعنه گفتم : خیلی در مورد من فکر میکنی ها

اصلا اهمیتی به حرفم نداد. لب هایم را بهم فشار دادم و به درکی
در دلم نثارش کردم و تصمیم گرفتم تا رسیدن به عمارت

حرفی نزنم. گوشی ام را برداشتم و دوباره به پیام های رامین
نگاه کردم. بعد از من که نوشته بودم بعدا صحبت میکنیم ،

چیزی

نگفته بود

بی حوصله گوشی را کناری انداختم و به جاده و تاریکی اش
: خیره شدم. حسام بعد از دقایقی یکباره گفت

.جریان آموزشگاه و امیر رو زود تموم کن _

: متعجب گفتم

چرا ؟ _

: دستش را روی لبش گذاشت و گفت

.بخاطر اون دروغ _

باشه ایی گفتم و دوباره ساکت شدم. به عمارت رسیدیم و بدون
حرف از در گذشتیم و وارد ساختمان شدیم. وقتی به داخل

سوئیت رسیدیم ، عارف روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را روی میز دراز کرده بود. با دیدن ما ، لبخند بزرگی زد و گفت :
چه

سوپرایزی

اصلا بنظر نمیرسید که غافلگیر شده باشد. حسام جوابش را با چشم غره ، داد. عارف اهمیتی نداد و رو به من گفت : میدونستم تو میای به خودم می رسیدم

بی اختیار لبخند زدم و گفتم : خودم هم نمیدونستم میام

حسام به سمت پنجره رفت و آن را گشود که بخاطر مه غلیظ دود سیگار بود ، برگشت و مقابل عارف نشست و گفت : کند زدی

عارف موهای بلند و جذابش را صاف کرد و گفت : میدونم

حسام تکیه داد و عارف به من گفت : چرا ایستادی ؟ بشین

معذب روی یکی از صندلی ها نشستم ، عارف سیگاری روشن کرد و به طرف من گرفت. گرفتم ، برای خودش هم یکی روشن کرد و گفت : بد بود نه ؟

متعجب گفتم : چی ؟

دود را بیرون فرستاد و گفت : تعقیب و گریز و این چیزا

نگاهی به حسام که ساکت و بی حس به عارف نگاه میکرد کردم
و گفتم : آره

عارف خنده ایی کرد و جعبه را تقریباً با حرص روی میز
پرتاب کرد و گفت : چیه ؟ خیلی بد سوتی دادم باز؟
حسام با ثانیه ایی تاخیر گفت : روسا بودن. میخواستن بکشنش

قلبم برای لحظه ایی ایستاد و بهت زده به حسام نگاه
کردم. عارف شانه ایی بالا انداخت و گفت

نمیدونستم... مغزم بعد از یکماه بودن توی این سوراخ ، _
جواب نمیده گاهی

حسام به جلو خم شد و گفت : باید بده. داشتی هممون رو به
کشتن میدادی

! عارف عصبی گفت : به درک

حسام با همان تن صدای آرامش گفت : مجبور شدم به کیانی رو
بزنم... اگه اینا نفهم

عارف غرید : هیچ گهی نمیتونن بخورن. جای هیچکدوم رو
نمیدونن. منو نمیکشن

حسام پوزخندی زد و گفت : تورو شاید. ولی با اون مسخره
بازیت ، اینم به کشتن میدی

متحیر به حسام نگاه کردم و گفتم : منو ؟

عارف بلند شد و ایستاد. چند قدم راه رفت و بعد برگشت ، روی صندلی نشست و با دستش زیر سیگاری را روی زمین پرتاب کرد. از جا پریدم. کمی بعد درمانده گفت :

...دارم اینجا دیونه میشم. وسایلم نیست... شاگردام... خسته شدم _ حسام بالاخره نفسی کشید و گفت : وسایلت رو بردار... میبرمت خونه خودم.

.عارف معصومانه گفت : در دسر میشه برات

.حسام جدی گفت : در دسر شدین برام

بلند شد و به سمت اتاقش رفت. کمی بعد عارف بلند پرسید : چی گفتی به کیانی لیلیا رو ؟

.حسام جواب داد : گفتم با منه

عارف آرنج هایش را روی زانو گذاشت و هر دو دست را از جلو به عقب موهایش کشید. دلم برایش سوخت. خستگی و کلافگی

در صورتش داد میزد ، حتما سخت بود همه چیزش را از دست داده بود. به آشپزخانه رفتم و لیوان آبی پر کردم. مقابلش گذاشتم : و گفتم

.اینجا بودن که بهتر از فرار کردن از دست اون دیونه هاست _

لبخند خسته ایی زد و گفت : ترسیدی ؟

لب هایم را جلو دادم و زمزمه کردم : داشتم میمردم. ولی اون
!خونسرد بود

خندید و گفت : همیشه همینطوره

دستم را تکان دادم و گفتم : دیونه است

بیشتر خندید و سرش را به نشانه تایید تکان داد

نزدیک خانه بودیم. استرس داشتم و دلم نمیخواست به خانه بروم
، میترسیدم در سوال و جواب های مامان چیزی را اشتباه

بگویم و به شک بیاندازم. پرسیدم : نگهبان چی ؟ اون که دید

: حسام به ساعتش نگاه کرد و گفت

ردش میکنیم بره اونو... حواسش نیست هیچوقت _

با نگرانی گفتم : خب اگه تا حالا گفته باشه چی ؟

نگاهم کرد و گفت : به این چیزا فکر نکن. حواست به کار باشه
و خونه فقط

: دست هایم را به هم پیچاندم و با تردید گفتم

دیگه نمیان نه ؟ _

نفسی کشید و گفت : نه ، من یکساعت بعد از تو میام

.خونه. حواسم هست

: سر تکان دادم و به بیرون خیره شدم و گفتم

این یکماه هزار تا مشکل با خونه داشتم ، چطوری میتونم _
اصلا باشم توی اینکار ؟

: حسام مقابل پارکی ایستاد و گفت

وقتی مشکلی پیش نیاد ، کم کم عادت میکنن...بعد از _
آموزشگاه میتونی بیای شرکت...البته بد نیست که خودت رو
مستقل

کنی.

با تعجب گفتم : من نمیتونم مستقل شم.مگه به این راحتیه ؟
انگار علنا پیام بگم میخوان خونه بگیرم که هر کاری میخوام
بکنم.

اخم کرد و گفت : چه ربطی داره ؟

! نالیدم : من جدا شدم

: لب هایش را بهم فشرد و گفت

میدونم همچین دیدی دارن مردم ، ولی مستقل شدن مشخصا _
فقط این معنی رو نمیده

: دلخور از شرایط بدی که در آن بودم گفتم

برای اینا می‌ده. اول و آخر فکرشون... همین مسائله. حالا مثلا _
رویا هم دوست پسر داره و با هم راحتن اما من قطعاً گناه آلود
...تر میشه رفتارم... انگار گندکاری به

.آب دهانم را قورت دادم و ناامید گفتم : ولش کن... من برم

: حسام بعد از ثانیه ایی سکوت گفت

اگر اونی که برات اهمیت داره در موردت همچین قضاوتی _
نکنه ، چه فرقی میکنه مردم چی فکر میکنن؟

خیره اش شدم و فکر کردم واقعا چه کسی برایم اهمیت داشت ؟
مامان ؟ رویا ؟ فریبرز یا همسایه و خودش ؟

: حسام لبخندی زد و گفت

زندگی همیشه یجور نمیمونه... روزهای بهتری هم هستن ، _
حداقل توی اینکار میتونم بهت قول بدم

میخواستم بپرسم میتوانم روی قولش حساب کنم یا نه اما بجایش
سرم را پایین انداختم و حرفی نزد. کمی بعد کیف کوچک
را برداشتم و گفتم : من میرم دیگه

سریع گفت : با عارف فقط و فقط با همون یه خط در تماس
باش.

باشه ایی گفتم و در را باز کردم و پیاده شدم. در پیاده رو راه
افتادم و به رفتنش نگاه نکردم

مامان من را میشناخت اما همیشه میترسید ، اصلا بخاطر همین ترسش بود که زود ازدواج کرد و راهی برای پشیمانی بابا نگذاشت. مامان از حرف میترسید ، دوست داشت همیشه خوب بنظر بیاید ، دوست داشت همه بگویند آن زن مظلوم و محجوب . داستان بوده. شاید هم بود ، ولی میخواست همه این را بدانند

و حالا که این سرنوشت برای دخترش تکرار شده بود ، حساسیت ها دوبرابر برگشته بودند. دلم برایش میسوخت ، دوست نداشت این اتفاق برای من بیوفتد و حالا من به لطف آرمان و مادرش داشتم

آهی کشیدم و با یاد آرمان همزمان وجودم پر از حسرت و نفرت شد. حسرت روزهای خوبی که بخاطر او از دست رفته بود و نفرت برای رفتار زشتی که من همیشه سرپوشش می گذاشتم. بارها بریده بودم و خواسته بودم جدا شوم اما هربار خودم را توجیه

میکردم. چقدر ناراحت بودم که او اول درخواست جدایی کرد ، خدا میداند. آن هم بخاطر تعصبات ، بخاطر غیرتی که نداشت و میخواست با طلاق دادن من بگوید ، دارد

چند بار نفس کشیدم تا خاطراتش از ذهنم پاک شود. دوست نداشتم اسمش در سرم تکرار شود. به مجتمع رسیدم و برای نگهبان

سر تکان دادم و رد شدم. رفتار خاصی از خودش نشان نداد و
نفس راحتی کشیدم

در راه پله ها یاد دیروز و تعقیب و گریز مان افتادم و دوباره تنم
لرزید. باور اینکه دو نفر برای آسیب رساندن به من آمده بودند
، عجیب و ترسناک بود. چشم بستم و زنگ خانه را زدم. چند
لحظه طول کشید و بعد در باز شد و رامین را دیدم. در را کمی
بیشتر باز کرد و گفت : سلام... بیا تو

کفش هایم را در آوردم و در حالی که سعی میکردم اضطرابم
را نشان ندهم سلام کردم. از من فاصله گرفت و مامان مقابل
اشپزخانه ایستاد و گفت : اومدی؟

سرم را تکان دادم و سلام کردم. مامان به داخل آشپزخانه رفت و
پرسید : خوب شد پریا ؟

فهمیدم که چیزی از عصبانیتش را در خانه نشان نداده و طبیعی
رفتار میکند. خونسرد گفتم

خوب که همیشه به این راحتی. اعصابشو خانواده شوهرش بهم -
میریزن... باز خوبه شوهرش حواسش هست

مامان چشم غره ایی پنهانی به من رفت. چشم هایم را درشت
کردم و اشاره کردم : چیه ؟

مقابلهش روی صندلی نشستم. پرسید

برای چی مشکل داره ؟ -

پریای خیالی را تجسم کردم و گفتم

حامله شد ، بچه سقط شد. دکتر گفته باید یکسالی استراحت کنه -
، اینا هی اصرار میکنن و اذیتش میکنن

مامان ابرو بالا انداخت و گفت

حالا خواهر مادری کسی رو نداره که دست از سر تو برداره -
؟

ناراحت گفتم

اول اینکه خودم دلم میخواد برم ، بعدم چرا داره ولی دوست -
نداره بگه

مامان دقیقه ایی عمیق نگاهم کرد و من هر لحظه شرمنده تر
میشدم از دروغ هایی که میگفتم. بالاخره نفسی کشید و گفت

رامین دیشب موند گفتم میای گفت صبر میکنه ببیننت... فقط -
گوش کن ببین چی میگه و اگه حرفی زد اهمیت نده

سر تکان دادم و بلند شدم ، مامان دوباره گفت

دعوا نکنین ها. اعصاب ندارم دیگه بخدا -

باشه بی حوصله ایی گفتم و سمت پذیرایی ، جایی که رامین
همیشه مینشست رفتم. با دیدن من سرش را کمی از موبایلش

بالا آورد ، روبه رویش نشستم و گفتم : مامان گفت کارم داشتی

اخم کرد و گفت : گفتم بهت توی تلگرام
مامان گفت وایسادی من پیام چون کارم داشتی -
موبایلش را روی میز کنارش انداخت و گفت
صحبتم همون شرکت بود که جوابتو دادی -
خونسرد گفتم : همین؟

نگاهم کرد و بالاخره سد قیافه ایی که گرفته بود شکست و گفت
من واقعا شرمندم برای کار اون روزم.نمیدونم چطوری باید -
بخوام ببخشی...هروقت یادم می افته چقدر حیوون شدم حالم
از خودم بهم میخوره...ولی...دست خودم نبود
پوزخندی زدم که در مانده گفت
باور نمیکنی ؟ -

جدی گفتم : نه.هروقت یاد درد دنده هام و کبودی بدنم می افتم،
ذهنم پاک میشه

دستی به صورت رنگ پریده اش کشید و گفت
من بیشتر از خودم بدم میاد...من...تو نمیدونی اخه...من -
بچگی بدی داشتم.اتفاقای بدی برام افتاده

حالا میخواست دردودل کند ؟ به ظاهر عجیبی که تا بحال در او
ندیده بود خیره شدم ، دوست نداشتم دلم برایش بسوزد ولی

حال غریبش من را از موضع دور کرد. ایستاد و گفت
میای بالکن سیگار بکشم ؟-

با تاخیر سر تکان دادم و او در بالکن پذیرایی را گشود و
سیگاری روشن کرد... با تردید به سمت من گرفت و گفت :
میکشی
؟

برای احتیاط گفتم : نه

نگاهش را گرفت و به بیرون خیره شد. کمی بعد با حالتی
عصبی گفت

ببین من نمیدونم چیزی از مامانم میدونی یا نه... مامانت برات -
گفته ؟

متحیر سر تکان دادم و گفتم : نه

واقعا هم مسئله عجیبی بود که من هیچوقت از مادر رامین
خاطره ای نشنیده بودم جز زیبا بودن و کم سن و سال بودنش

وقتی زن فریبرز شده بود. چشم هایش را بهم فشرد و گفت

خیلی خوشگل بوده و این حرفا. شنیدم البته چون چیزی که من -
دیدم خوشگلی نبود... بگذریم... مامانم ، یکم... رفتارای بد
...داشت

بعد انگار خسته شد از پیدا کردن کلمه مناسب ، خیره ام شد و گفت

خراب بود -

جا خوردم . رامین نگاه ماتش را از من گرفت و گفت

بابا طلاقش که داد ، بدترم شد.نمیدونم حالا چی دیده بود که -
طلاق داد.از خانواده سطح بالایی نبود ، کم سنم بود دیگه
کار نکرده نداشت

سکوت شد و من معذب از این سکوت گفتم
چرا اینا رو به من میگی ؟ -

دستان لرزانش را تکان داد و گفت

میخوام وقتی میگم دست خودم نیست ، حالمو بفهمی...چند بار -
در هفته میدیدمش ، یبار دیدم یکی اومد کتکش زد.حالم
خیلی بد بود، تو عالم بچگی که دایلمش نمیدونستم خیلی بهم
برخورده بود...بعد که بزرگ تر شدم ، دیگه نخواستم
ببینمش.ولی

همیشه...رفت و امد های ناجورش توی ذهنمه...دیروقت می
اومد و هر دفعه با ...یه ماشین

چشم بستم تا دلسوزی و حال بدم را از نگاهم نبیند.دوباره گفت

واسه همین دلم نمیخواست طلاق بگیری... آرمان و مامانشم -
حرفای خوبی نمیزدن... ذهنیتم بهم ریخته بود
عصبی گفتم

تو که دیدی من چطوری بودم با ارمان. دیدی چقدر اذیتم -
میکردن و چقدر بهم تهمت میزد... خودش که قبل از جداییمون
میپیرید

رامین سر تکان داد و گفت
میدونم تو مقصر نبودی. اما دیدمت یبار توی یه ماشین سفید-
با پرویی گفتم

منم حق دارم بازم زندگی کنم -
نگاهم کرد و گفت
زندگی فرق داره با کج رفتن -
غریدم

داری الان به من توهین میکنی. من خودم شخصیت دارم ، -
میدونم چطوری باید رفتار کنم... در مورد چیزایی که گفتی هم
ناراحت شدم اما بازم حق نمیدم به کاری که با من کردی
خواستم از بالکن خارج شوم که دوباره گفت
صبر کن -

ایستادم با حرص

دستش را درون جیبش برد و جعبه کوچکی به سمت گرفت و گفت

برای معذرت خواهی -

به جعبه نگاه کردم و واقعا خلع سلاح شدم. چند بار پلک زدم و جعبه را گرفتم و گفتم

مرسی. لازم نبود... این چیزا با کادو کمرنگ نمیشن-

نفسی کشید و گفت

میدونم -

جعبه را میان مشتم فشردم و گفتم

در مورد مامانت ، من به کسی حرفی نمیزنم -

نگاهم کرد ، چشم هایش لحظه ایی شبیه پسر بچه ایی ترسیده و جریحه دار شده بود. لب زد

میدونم -

نگاهم را جدا کردم و از بالکن خارج شدم. دلم نمیخواست ولی سوخته بود. باز هم دلم نمیخواست ولی انقدر هم خشمگین

نبودم... اما رابطه هایی که از بین میرفتند ، دیگر ساخته نمیشدند. رامین برای من هرگز ان رامین قبلی نبود که دوست داشتم

برادر نداشته ام باشد

نفسی کشیدم و وارد اتاق شدم. جعبه را باز کردم و از دیدن اویز
گردنبندی شبیه گل ، لبخند کمرنگی زدم . از گل عکس
گرفتم. روی تخت نشستم و عکس را برای حسام فرستادم و
نوشتm : رامین برای اشتی خریده
مدتی بعد جواب داد : خوب نیست

سرم را روی میز گذاشتم و خمیازه ایی کشیدم. از همان چند شب
پیش هنوز کمبود خواب داشتم و سر درد و هنوز نتوانسته
بودم روزی را پیدا کنم که کامل بخوابم

با صدای کسی سرم را بلند کردم ، از دیدن امیر بی حوصله
شدم ولی خودم را دست پاچه نشان دادم و با لبخند شرمنده ایی
گفتم : معذرت میخوام...داشت خوابم میبرد

جوابم را با لبخند مخصوص خودش داد و کمی جلوتر آمد و
...گفت : نه راحت باشید پیش میاد

سریع پرسیدم : کاری داشتید با من ؟

: کمی این پا و آن پا کرد و با صدای آرام تری گفت

...راستش...دیدم خیلی به نقاشی علاقه دارید _

چشم هایم را درشت کردم و گفتم : بله.خیلی

آرام تر گفتم : میدونم بخاطر کارتون شرایط یادگیری توی کلاس هم ندارید...راستش میخواستم بگم اگه دوست داشته باشید میتونم بهتون آموزش بدم...هر ساعتی که بتونیم هماهنگ کنیم خودم را کمی جمع و جور کردم و گفتم : خیلی خوب میشه ولی اخه استاد...چی ؟

سریع گفتم : میگم بهتون.با اجازه ایشون...بخاطر شرایط شما سرم را کمی پایین آوردم و گفتم : منکه از خدایه الان اینقدر خوشحالم نمیدونم چی بگم...ولی اجازه بدید با خونه هماهنگ کنم.بهتون خبر میدم

خوشحال سرش را تکان داد و گفت: باشه.حتما.فقط شماره ام رو دارید ؟

لبخند گرمی زدم و گفتم : بله.اینجا هست

باشه ایی گفتم و با متانت دور شد.خوشحال از پیشرفتی که داشتم برای حسام نوشتم

" امیر بهم پیشنهاد داد بیاد خصوصی بهم نقاشی یاد بده "

جوابم را تا یکساعت بعد نداد ، ساعت دوازده بود که زنگ زد ، برداشتم و آرام گفتم : سلام

جدی جواب داد : سلام.مرخصی ساعتی بگیر ، یک میام
دنبالت

متعجب گفتم : چرا ؟ چی شده ؟

چیزی نشده.میخوایم صحبت کنیم...برای اینکه خونه به _
مشکل نخوری میگم توی تایم کاریت بیای

نفسی کشیدم و گفتم: بذار ببینم اگه شد میام اگه نه همون بعد از
کلاس میام

صدای بوق ماشینی آمد و حسام گفت : باشه.خبر بده

تماس را قطع کردم و به کلاس ساکت و آرام نگاه کردم.درست
نبود یکباره وسط روز مرخصی بگیرم.به مامان اس ام اس
دادم که امشب با دوستهایم شام بیرون میروم و از استاد خواستم
چند ساعت زودتر از کلاس بروم که موافقت کرد.برای حسام

نوشتم : ساعت سه میتونم بیام ، پیام خونه خودت ؟

نوشت : نه میام دنبالت.بیا دم داروخانه

باشه ایی فرستادم و منتظر به ساعت چشم دوختم

وقتی در ماشین بزرگش که من اسمش را گذاشته بودم ، نشستم
، حس کردم از دیدنش حالم بهتر شده.جواب سلامم را

همانطور که همیشه بود داد و راه افتاد.با لبخند به بیرون نگاه
میکردم و از هوای پاییزی لذت میبرد...اوایل آذر ماه بود.سرم

: را به طرف حسام چرخاندم و پرسیدم

متولد چه ماهی هستی؟ _

.نیم نگاهی به من انداخت و گفت : دی

.با لبخند گفتم : سخت کوش و مقرراتی

پرسید : روی چه حسابی؟

طالع بینی میگه . دی ماهی ها سردن. زمستونی ها البته کلا _
سردن.

: سرش را تکان داد و گفت

.من اعتقادی به این چیزا ندارم _

با آرامش گفتم : حدس میزدم. منم ندارم... ولی خوشم میاد

بدونم. چه روزی هستی؟

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

میخوای برام کادو بخری؟ _

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

چی میتونم بخرم که خودت نتونی بخری؟ نه ! نمیخوام کادو _
بخرم.

: نگاهی به ساعت هوشمندش کرد و گفت

بجای این حرفا بگو پسره چی گفت _

: نفسی کشیدم و گفتم

پیشنهاد داد خصوصی بهم یاد بده دیگه _

: حسام سرش را با تاسف تکان داد و گفت

نباید بذاری بهت احساس پیدا کنه... قبلا هم بهت گفتم. باید _
انگیزه اش برای قبول پیشنهاد ما ، پول باشه نه تو

: بی حوصله گفتم

اولا من سعی نکردم مخشو بزنم. دوما ، تو نگران نباش. پای _
پول که وسط بیاد ، همه انگیزه های دیگه کمرنگ میشن

در مورد خودت هم همینطور فکر میکنی ؟ _

با تعجب به او که با دقت نگاهم میکرد ، نگاه کردم. لب هایم را
: بهم فشردم و گفتم

تا حالا اینقدر پول نداشتم که بین اون و یه چیز دیگه گیر _
کنم... نمیدونم

لبخند کمرنگی زد. اگر انقدر بی نیاز بودم هیچوقت به ازدواج
فکر نمیکردم. حتی گاهی به ذهنم خطور میکرد که مردی را هم
آنقدر دوست ندارم که بخواهم اصلا در زندگی ام باشد

آهی کشیدم و به حسام گفتم : حالا برای چه کاری قراره بریم خونت ؟

: کمی مکث کرد و بعد گفت

دوست پدرم، از خارج از کشور اومده یه مهمونی ترتیب _
داده و من و تورو با هم دعوت کرده

: شگفت زده گفتم

من و تو ؟ _

بی حوصله سر تکان داد ، خواستم بپرسم مگر چه فکری در
مورد ما میکند و اصلا من را از کجا میشناسد که یاد مکالمه آن

: روزش با شخصی به اسم عمو افتادم و گفتم

همون " عمو " ؟ _

سر تکان داد ، ادامه دادم : چون اون روز اونطوری گفتمی حالا
فکر کرده با همیم دعوت کرده ؟

: با زهم سر تکان داد و من این بار با استرس گفتم

خانواده ات هستن ؟ _

: نگاهی به من انداخت و گفت

دوست پدرم ، کسیه که تشکیلات دستشه همه تشکیلات داخل _
و خارج از ایران توی زمینه هنری

کمی طول کشید تا منظور حرفش را متوجه شدم و بعد ترس

: بدی به دلم افتاد. با تردید پرسیدم

یعنی بزرگترینشون دوست پدرته ؟ _

: سرش را تکان داد و گفت

چند نفرن که یکیشون اونه. یه سری شریک توی دولت و اون _
طرف هم داره

: شگفت زده تر گفتم

واقعا ؟ _

! با لبخندی بر لب گفت : واقعا

خیلی بعید نبود. گاهی اینطور مسائل را در جمه بزرگترهای
همیشه معترض به وضع و امور جامعه میشنیدم ولی از نزدیک

دیدنش برایم طور دیگری بود. همه چیز ، خیلی عادی تر و
ترسناک تر از شنیده ها و فیلم ها بود

ذهنم به سمت مهمانی رفت و گفتم : خب حال من نیام چی
میخوای بگی ؟ ناراحت میشه ؟

.خونسرد گفت : نیای مشکوک میشه. باید بیای

چشم هایم درشت شد و گفتم : بیام ؟ کجا بیام من ؟ خونه چی
بگم ؟

: بی حوصله گفت

! سرویس کردی منو با خونه _

: اخم کردم و گفتم

من باید هزار مدل دروغ بگم ، پس فردا باید برم به مردم _
پول بدم بیان نقش پریا و خانواده شوهرشو بازی کنن...مدام هم
سوال و جواب میشم.اینا از جعل تابلو سخت تره

: نفسش را پر فشار بیرون فرستاد و گفت

.مهمونی رو باید بیای.مرتب و موجه هم باید باشی _

! معترض گفتم : من مرتب و موجه هستم

بعد کمی فکر کردم و گفتم : کی هست مهمونی ؟

: به کوچه نزدیک خانه اش رسید و گفت

.چهارشنبه _

وارد پارکینگ شد و من دوباره پرسیدم : الان برای چی اومدیم
اینجا ؟

: ماشین را خاموش کرد و گفت

.دل عارف برات تنگ شده _

پیاده شد و من حیرت زده به رفتنش نگاه کردم.مقابل آسانسور با
احتیاط پرسیدم : واقعا ؟

: لبخند زد و گفت

آره. شک داری ؟ _

سوییچ را روی انگشتش چرخاند و با تفریح به من خیره شد. میخواست احساسم به عارف را بداند ؟ ابرویم را بالا فرستادم و

: گفتم

برای اینکه نیومدیم. برای چی اومدیم ؟ _

دستش را دراز کرد به معنی اینکه اول من وارد اسانسور شوم : و گفت

. برای مرور نکات مهمونی _

آهانی گفتم و وارد شدم. وقتی در خانه را باز کرد ، خبری از عارف نبود. کفش هایم را از پا بیرون کشیدم و با چشم دنبالش

: گشتم. حسام کلیدش را روی کنسول گذاشت و گفت

. حمامه. الان میاد _

اخم هایم در هم رفت. به من طعنه میزد و بسیار هم از این کار خودش لذت میبرد. اهمیتی ندادم روی یکی از صندلی های

: پایه بلند نشستم. به سمت یخچال رفت و گفت

چی میخوری ؟ _

بی تعارف گفتم : هر چی که داری.مثلا از اون آبمیوه هایی که
میسازی

: از داخل یخچال پارچی بیرون کشید و گفت
فعلا اینو دارم _

نوشیدنی نارنجی رنگی شبیه آب پرتغال ولی کمی صورتی تر
را درون لیوان ریخت و مقابلم گذاشت.با هیجان کمی نوشیدم
و این بار هم از طعم ترکیبی ترش و شیرینش شگفت زده شدم و
گفتم :

عالیه.خدایی چی میریزی توی اینا ؟ _

: برای خودش هم ریخت و گفت

.پرتغال و توت فرنگی و چند تا چیز دیگه _

کمی دیگه نوشیدم و گفتم : همون چند تا چیز دیگه ، فوتشه . نه
؟ اصلا اینا رو از کجا یاد گرفتی ؟

.تکیه داد و گفت : از جاهای مختلف و آدم های مختلف

ناامید گفتم : آدم های مختلف زندگی من ، هیچ کدوم اینقدر
خلاق نبودن

بیاد آرمان افتادم وقتی اگر روز جمعه ایی کنارش بودم ، روی
کاناپه دراز می کشید و بلند میگفت : نیمرو

که من باید برای خودم ترجمه اش میکردم و بی میل درست
میکرم. نیمروهایی که هیچو وقت خوب از آب در نمی آمد و
همیشه ایرادی داشت.

: حسام ضربه ایی به لیوان من زد و گفت

.در مورد آدم های جدید زندگیت ، صدق نمیکنه _

به خودش اشاره میکرد یا عارف ، نمیدانستم. موشکافانه نگاهش
کردم که با دقت به ساعت اش نگاه میکرد ، حسام دور خودش
، دیوای نامرئی داشت. نمیشد احساساتش را خواند ، نمیشد
شوخی و جدی حرفش را فهمید و نمیشد فهمید قابل اعتماد است
یا نه.

عارف کمی منعطف تر بود ولی هر دو ویژگی خاصی داشتند ،
یک مدل زرنگ بودن و گیرایی بالا. حرف و فکرت را در هوا
میخواندند که این با اینکه به درد بخور بود من را کمی معذب
میکرد.

با آمدن عارف صاف نشستم ، با لبخندی بزرگ سلام
کرد. موهای نم دارش را با کش سر دم اسبی کرد و نزدیک
شد. درست

کنار من ، طوری خم شد که فکر کردم میخواهد بغلم کند یا
گونه ام را ببوسد.

ناخودآگاه کمی خودم را عقب کشیدم که لبخندش بزرگ تر شد و گفت : از این طرفا ؟

جرعه ایی از آبمیوه ام را نوشید و لیوان را سر جایش گذاشت. من نی داشتم و بی اهمیت دوباره به سراغ آبمیوه ام برگشتم.

روی صندلی کناری ام نشست و من گفتم : جلسه کاری داریم

خندان رو به حسام گفت : در مورد چی ؟

حسام بالاخره سرش را بالا آورد و تبلتش را گوشه ایی گذاشت و گفت :

کیانی مهمونی داده. من و لیلیا رو دعوت کرده _

! عارف سوتی کشید و گفت : حسودیم شد

با حیرت گفتم : کیانی عموئه ؟

عارف یکی از آرنج هایش را لبه سنگ گذاشت و گفت : آره. خود دیوسشه

حسام واکنشی به توهین عارف نشان نداد که این حس را به من داد که با او هم عقیده است

عارف دوباره گفت : قراره ببریش ؟

حسام سر تکان داد و گفت : مهمونی های قرار دادیش نیست. خودمونیه

عارف با پوزخند گفت : جای من خالی میشه پس

ناراحت گفتم : من ولی دوست ندارم برم

: رنگ نگاه عارف مهربان شد و گفت

خوش میگذره بهت.بهترین مهمونی ها رو میگیره...هر دفعه _
یکی از خواننده ها رو میاره خدا تو من پول بهشون میده

: حسام کمی صندلی اش را جلو کشید و گفت

.الان این چیزا مهم نیست _

به من نگاه کرد و ادامه داد : اولین و مهم ترین نکته اینه که
حداالامکان از من دور نشی.جایی نباشی که نتونم پیدات کنم و
نبینمت...داستان اینطوریه که تو همسایه مایی و من همون جا
باهات آشنا شدم

همسایه اینجا یا مجتمع ؟ _

مجتمع.همونی که هست رو میتونی بگی.حتی اگر حال مامان _
بزرگم رو پرسید ! توی مهمونی های اینطوریش صحبت

کاری نداریم...در مورد عارف ، میشناسیش.دوست من بوده و
تو دیدیش ولی از دو ماه پیش ندیدیش.اگر ازت پرسیدن باید
طوری بگی که انگار مسئله خاصی نیست ، جوابشون رو با
چطور مگه و اینطور جمله ها بده.همه ی توانتو برای نقش
بازی

کردنت بذار... خیلی مهمه که شک نکنند ، مگه نه برات
خطرناک میشه. برای هممون البته چون منم دروغ گفتم. متوجه
شدی

؟

سر تکان دادم ولی وجودم پر از استرس شد. عارف این بار گفت
:

یه سری نکات ریز تری هم هست البته. در مورد رفتارت با _
خود حسام... رفتار خیلی عاشقانه توی تیپ شخصیتیش
نیست. برات

غذا نمیکشه ، باهات نمی رقصه و قربون صدقه ات
نمیره... گنده دماغه دیگه. سعی کن نقش دخترای هیجان زده رو
بازی

کنی. از اونایی که با نذر و نیاز تونستن مخ پسره رو بزنن. یه
! مدلی که خسته است ولی راضیه

: به ابروهایم چین دادم و گفتم

یعنی چی ؟ _

: حسام خندان گفت

.خوبه _

به طعنه گفتم : یعنی همه دوست دختراش اینطوری بودن ؟

عارف به حسام نگاه کرد و گفت: تقریباً...البته بخوایم اونطوری
در نظر نگیریم، یکی که بیشتر نبوده

: حسام ضربه ایی به سنگ جزیره زد و گفت
بگذریم.بقیه چیزایی که مهم هستن رو برات تلگرام میکنم _
بدونی.

پرسیدم : منع مشروبات الکلی و سیگارم داریم ؟
حسام گفت : آره

: عارف گفت
نه بابا . نداری.هر کار میخوای بکن _
: حسام جدی گفت

کیانی گزارش میکنه به اونا _
: عارف بیخیال گفت

بذار بکنه.یکم حرص بخورن _
: معترض گفتم

حس میکنم دارم مسخرم میکنید _
: عارف مهربان گفت
با هم شوخی میکنیم _

: ناراحت گفتم

من نمیفهمم کدوم قسمتش شوخیه کدوم قسمتش جدی _

: عارف خندید و گفت

.اذیتت نمیکنیم.سخت نگیر _

ناراضی به حسام که خیره ام شده بود نگاه کردم . شدیداً حس
بدی داشتم و اعصابم خرد شده بود.ناراحت گفتم

اینا رو میشد تلگرامی هم بگی.برای چی باید می اومدم اینجا _
؟

: بلند شد و در حالی که مقابل یخچال می ایستاد گفت

.برای یه شام دوستانه _

.و انگار همین یک جمله آرام و با اطمینانش ، آرامم کرد

نگاهم به فضای باز مقابلم مانده بود.مهمانی های ما کجا و این
مهمانی کجا.انگار نه انگار در یک شهر بودیم ، همه چیز برایم
فضایی بود.لباسم با اینکه آنقدر برایش هزینه کرده بود ، بنظرم
ساده می آمد.از کفش هایم که نمی گفتم بهتر بود.پاشنه

بلندش اذیتم میکرد و اصلاً راحت نبود.تنها قطعه طلایی که
داشتم ، یعنی همان گل رامین بود که با زنجیر باریک به گردنم

انداخته بودم و گوشواره های بدلی کوچک. حتی یک ساعت درست و حسابی هم نداشتم. دوست نداشتم سرم را برگردانم و حسام را ببینم. از همه لباس های مارک دار ساده اش ، احساس بی ارزشی میکردم. دلم میخواست همان لحظه ماشینی بگیرم و برگردم.

به نیم رخ آرامش نگاه کردم که گفت : لباساتو بذار توی رختکن. فکر کنم اون سمت

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم ، دستش را پشتم گذاشت و گفت:

برو من میام همونجا می ایستم تا بیای _

بغضم را فرو دادو بی توجه به آدمها ، وارد رختکن شدم. داخل یکی از کمد ها مانتویم را آویزان کردم و مقابل آینه به خودم نگاه کردم. آرایشم خوب بود و موهایم را آرایشگرم ساده درست کرده بود. تنها نکته آرام بخش همین بود. لرزی از سرما به تنم نشست ، سر شانه های باز پیراهن سرمه ایی ام تنها قسمت خاصش بود. از آینه به لباس بقیه دخترها نگاه کردم ، زرد ، صورتی

و همه رنگ هایی که من فکر میکردم بهم نمی آید را پوشیده بودند و خوب هم بهشان آمده بود

نگاهم را گرفتم و با قدم هایی محتاط بیرون رفتم. حسام کمی : جلوتر ایستاده بود. دوباره سردم شد ، کنارش ایستادم و گفتم

نزدیک مشعل ها بشینیم. خیلی سرده

سرش را به نشانه باشه تکان داد. دوباره گفتم : میخوای بریم به عمو ت سلام کنی ؟

آهسته گفت : آره

با استرس گفتم : دستتو بگیرم دیگه ؟

نگاهم کرد و گفت : نمیتونی راه بری ؟

. کلافه گفتم : برای این میگم که میخوایم اونو ببینیم

سرش را کمی خم کرد و گفت : کفشت ناراحته ؟

: لب هایم را بهم فشردم و با اخم گفتم

من عادت به پاشنه بلند ندارم _

سرش را بالا آورد و دست راستم از گرمای کف دستش گرم شد. پنجه هایش که دور انگشتانم پیچید ، دلم ریخت. فرق داشت

، دست گرفتنی که برای دوستی باشد تا برای عاشق بودن ،

فرق داشت. نوع گرمایش حتی. قلبم را که میتپید با نفسی آرام

کردم. مسخره بود که برای یک تماس ساده اینطور حالم عوض

شده بود. زیر چشمی نگاهش کردم ، با این کفش ها سرم از

سر شانه اش بالا زده بود و خیلی کوتاه بنظر نمی آمد. نزدیکش شدم و گفتم : کجاست پس ؟

. نگاهم کرد ، لبخندی زد و گفت : الان میرسیم. حواست باشه

بعد که سرم را با کنجکاوای بالا آوردم ، از دیدن مردی که با خوشرویی به طرفمان می آمد شوکه شدم و مات سر جایم ماندم

مرد نسبتا کوتاه قد و لاغر ، با آن خط لبخند عمیق ، ابرو هایم سیاه و صورت استخوانی ، یکی از بزرگترین بازیگران ایران

بود. لب های باز مانده ام را بستم و چند بار پلک زدم. باورم نمیشد

مرد حسام را در آغوش کشید و چند بار با دست به شانه اش زد ، نگاهش سیاه چشمان کوچک ولی کشیده اش به من افتاد و من سلامی بی جان تحویلش دادم. خندید و دستش را جلو آوردم : و گفت

حال شما خانوم ؟ _

دستش را فشردم و ممنونی گفتم. بعد بازوی حسام را آرام فشردم ... و گفتم : نگفته بودی

. حسام با همان لبخند گفت : گفتم غافلگیر شی

مرد یا همان کیانی خنده ایی کرد و گفت : غافلگیر شدی حالا ؟

. لبخند ناباوری زدم و گفتم : بله. واقعا

خندید و گفت : خوبه. بفرمایید ، بفرمایید پذیرایی شید... راحت باشید.

بعد رو به حسام گفت : توی وقت خالیت بیا پیشم... امشب البته نه. دلم برات تنگ شده بود پسر.

حسام مثل همیشه اش لبخند زد و گفتم : ممنون.

کیانی دور زد ، میان ما ایستاد و کمی سرش را جلو آورد و دست هایش را روی کمر من و حسام گذاشت و گفت : خوش بگذرونید... امشب شب خوش گذرونیه _

لبخندی به رویش زدم و او از ما فاصله گرفت. نفسم را بیرون فرستادم و گفتم : چرا نگفتی واقعا ؟

: خندان دستم را گرفت و به سمت میزی کشید و گفت : حالا فهمیدی دیگه _

نشستم و گفتم : باورم نمیشه. بازیگر مورد علاقمه

دو لیوان بلند پایه را از سینی مردی که خم شده بود و پذیرایی میکرد برداشت . مرد مودبانه گفت :

برای نوشیدنی های الکی ، میتونید کنار بار تشریف بیارید _
سرو میشه براتون

حسام سر تکان داد و گفت : بازیگر خوبیه

حیرت زده گفتم : فکرشم نمی‌کردم

آهسته گفت : هیچکس فکرشو نمی‌کنه

پاهایم را کج کنار هم چسباندم و از ابمیوه ایی که حسام برداشته بود ، نوشیدم. لبخند کجی زد و دوباره گفت

خوبه از هدیه هات استفاده میکنی _

منظورش به گردنبندم بود! بی اختیار انگشتانم را روی گل ساده : گذاشتم و گفتم

! گفتمی خوب نیست _

: نگاهش روی گردنم چرخید و گفت

منظورم به ظاهرش نبود. تو بخاطر اینکه کادو خریده و _
خواسته کار زشتشو با کادو جبران کنه نباید کوتاه می اومدی

ناباور گفتم : بخاطر گرفتن این یه تیکه طلا میگی من کوتاه
اومدم ؟

پرسشگر نگاهم کرد. ناراحت از برداشت غلطش گفتم : تو منو
شناختی

: خنده کوتاهی کرد و گفت

تو زود نرم میشی _

عصبی لب هایم را برای پیدا کردن جوابی مناسب بهم فشردم .
: نگاهم کرد و گفت

اینطور نیست ؟ _

: به طرفش خم شدم و با حرص گفتم

چون خطمو هک کردی و چند بار امارمو گرفتی دلیل نمیشه _
منو بشناسی

دوباره فاصله گرفتم و نفسی کشیدم تا آرام شوم. نگاهش را
: همچنان به من دوخته بود ، معترض نگاهش کردم که گفت
اینم حرفیه _

سرش را برگرداند. من را بگو که خیال میکردم خوب نیستش
معنی توجه یا خیلی خیال انگیز تر ، حسادت را نشان
میدهد. ولی

حسام مسلماً چنین شخصیتی نداشت ، همه چیز را از جانب
احتیاط و کمی روانشناسانه بررسی میکرد

آهی کشیدم و به دست های لاغرم خیره شدم. اینطور مواقع بود
که هزار فکر به ذهنم می آمد. من چه داشتم برای تو جه ؟
اتفاقی خودم را در این مسیر انداخته بودم ، نه موقعیت اجتماعی
و تحصیلات خاصی ، نه چهره فراموش نشدنی و نه مال و
اموال و کلاسی

انگشتانم مقابل چشمانم تار شد و دست هایم را بهم پیچاندم. سرم را بالا گرفتم تا اشک به چشمانم نیاید. حسام به اطرافش نگاه کرد و گفت : بلند شو بریم اونطرف. باید به چند نفر سلام کنم.

ناراضی باشه ای گفتم و به دنبالش بلند شدم. انگشتانش را روی کمرم گذاشت و قدم زنان به سمت شلوغ تر رفتیم. با سر به چند نفر سلام کرد و غر زد : همیشه بدم می اومده از اینجا کنارش روی صندلی های پایه بلند نشستیم و حسام به مرد پشت پیشخوان سفارش چیزی داد. نفسی کشیدم و سعی کردم راحت تر باشم. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به لیوان هایی با محتویات رنگی نگاه کردم و حرفی نزد. لحظه ایی بعد حسام نزدیکم شد و گفت : اینجا باش من یه لحظه میرم و میام باشه ایی گفتم و به رفتنش خیره شدم. هنوز میدیدمش که با حضور کسی کنارم سرم را برگرداندم و از دیدن کیانی ، جا خوردم.

لبخندی زد و به مرد مسئول نوشیدنی گفت : یه کوکتل لایت... بساز واسه خانوم. یا لا پسر

لبخند عریضی زد و به من نگاه کرد و گفت : خوب! چطوری خانم اشتباهی ؟

احتمالا منظورش به تعقیب و گریز آن روز بود ، لبخند زدم و
گفتم : خوبم .ممنون

صورتش برای شانه هایش کمی بزرگ بود.از فاصله ایی به این
نزدیکی ، ابهتش بیشتر بود و لبخندش دقیقا همانی بود که

در فیلم هایش داشت.مشتاقانه نگاهش کردم و سعی کردم بیاد
نیاورم که نقش اصلی اش چیست.با همان لبخند دوباره پرسید
حسام ، حسام ، حسام...چطوری قاپ این پسر و دزدیدی؟ :

آب دهانم را فرو دادم و با صداقت گفتم : فکر نمیکنم هنوز
اینکارو کرده باشم

خندید و گفت : شاید ، شاید...آدم غیرقابل نفوذیه

شانه ام را بالا انداختم و گفتم : من نمیخوام بهش نفوذ کنم

انگشتانش را روی پیشخوان زد و گفت : راهشم همینه.بذاری
...دنیا خودش کارشو پیش ببره

نوشیدنی آبی کمرنگی مقابلم قرار گرفت ، کیانی کمی به سمتم
: خم شد و گفت

از ایران چه خبر ؟ خوبه ؟ _

متعجب گفتم : الان بهتر شدن

عقب کشید و گفت : پیگیر حالش بودم.این زن نباید تنها بمونه

کوتاه حرف میزد و گاهی تن صدایش بالا و گاهی پایین می
...آمد. کلا آدم غریبی بود. شبیه یکی از نقش هایش

سر تکان دادم و گفتم : ولی فکر کنم اینطوری بیشتر دوست
داره.

چشم هایش را باریک کرد و گفت : از حسام خوشت میاد یا
جذابیت زندگی لوکسش ، فریبت داده ؟

جمله اش در حالت کلی ، بی ادبانه بود ولی مودبانه گفت و
حالت صمیمیت داشت. با این حال ، میدانستم زیر نظرم دارد. لب
: هایم را تر کردم و گفتم

از هم جدا نیستن ولی تشخیصش سخته _

کمی نگاهم کرد که بی اختیار استرس گرفتم و بعد ناگهانی کف
دستش را روی پیشخوان کوبید و خندان گفت : ازت خوشم
...میاد. خوشم میاد

با حس دست حسام روی شانه ام نفس حبس شده ام را بیرون
دادم و او گفت : به چی میخندین ؟

کیانی بلند شد و گفت : یه گپ دوستانه زدیم... از نوشیدنی لذت
ببر خانوم

با دور شدنش ، حسام کنار گوشم گفت : چی گفت ؟

با نی از نوشیدنی ام نوشیدم و گفتم : بذار نفسم بالا بیاد

طعم خوب و الکل کمش ، دلپذیر بود. حسام غر زد : چرا اینقدر بهم ریختی ؟

در آن هوای سرد ، کمی خودم را باد زدم و گفتم : نه خوبم

نفسی کشید و گفت : بیا بریم توی پیست

بازویم را با ملایمت کشید ، متعجب گفتم : دوستت که گفت اهل رقص نیستی

با اخم گفت : الانم نمیخوام برقصم. میخوام نبیننت

با دیدن خواننده معروفی که جمع مهمانان را به هوا فرستاده بود : ، آهم در آمد و گفتم

...باورم نمیشه دارم میبینمش _

حسام بیشتر عقب کشیدم و گفت : چی پرسید کیانی ؟

نگاهم را به سختی از خواننده گرفتم و در حالی که در آن : شلوغی سعی میکردم تعادل را حفظ کنم گفتم

در مورد مامان بزرگت پرسید و اینکه چطوری نظرتو جلب _ کردم.

اخم کرد و گفت : شک کرده

شانه بالا انداختم و گفتم : بعید نبود بخواد بازم مطمئن شه

با تنه مرد بلند قدی خودم را عقب کشیدم ، مرد قدم دیگر بی حواسی در عالم مستی و پاپیکوبی به عقب گذاشت ، معترض خواستم تذکر بدهم که حسام بیشتر بازویم را کشید و درست در آغوشش قرار گرفتم. مثل فیلم های آبکی و صحنه های کلیشه ای ، میان بازوانش جا گرفته بودم و اصلا قصد جدا شدن نداشتم. دست هایش ، روی کمرم و بازویم بودند ، نه خیلی محکم که انگار بغلم کرده باشد. کمی فاصله گرفتم تا جدا شوم که نگذاشت و گفت : بذار برن این دیونه ها

چهره اش خونسرد ولی هوشیار بود. انگار میخواست همه چیز را زیر نظر داشته باشد ، صاف ایستادم و سعی کردم به تماس نزدیکمان بی اهمیت باشم

با حسرت به خواننده معروف نگاه کردم. کی فکر میکردم بدون دردرس تهیه بلیط ، او را در یک مهمانی ببینم و نتوانم حتی با یکی از اهنگ هایش دست تکان دهم. دلخور غر زدم

منم نمیتونم برقصم ؟ _

حسام با تعجب نگاهم کرد ، یکی از دست هایش را از کمرم برداشت و گفت :

میخوای برو... من اینجا می ایستم _

با تردید به استیج رقص نگاه کردم ، کنار گوشم برای اینکه
: صدایش را بشنوم گفت

با این کفش میتونی راه بری که بخوای برقصی ؟ _

اخم کردم و گفتم : کی گفته مشکل دارم باهاشون ؟

.کیفم را به سمتش گرفتم و گفتم : اینو بگیر

با لبخند کیفم را گرفت و من بدون نگاه کردن دوباره به حسام
میان جمعیت شاد ایستادم. واقعا سختم بود ، قسمت جلوی

پاهایم که در انتهای شیب کفش قرار داشت میسوخت . جلوتر
رفتم و ترجیح دادم از نزدیک به خواننده و گروهش نگاه

کنم. کسی به کسی نگاه نمیکرد و همه در حال و هوای خودشان
بودند. از گونه های سرخ زنان و مردان ، مست بودنشان

مشخص بود ، این ها ، ادم های بیخیالی بودند یا نه ، حداقل اگر
.دردسری داشتند ، با حسابی پر غصه میخوردند

بیاد چک آرمان افتادم که هر ماه برای پرداخت مهریه به من
میداد ، تقریبا همه چیزی که داشتم همان بود ! که خرج خودم

.و مختصر بریز و بپاشم میشد

از بیمه پدرم مبلغی میگرفتم که اصلا زیاد نبود و گاهی با مامان
نصفش میکردم ، برای خرجی که برای خانه میکرد. شبیه

سهم خودم از خوراک و امکانات خانه بود تا مامان زیر دین
فریبرز نباشد

روی یکی از صندلی ها نشستم و شکم را جمع کردم تا در
لباسم مشخص نشود. این چیزها را روزی به عنوان درد و دل
برای

آرمان گفته بودم ولی وقتی بحث مهریه شد ، همه را با زشت
ترین الفاظ کوبیده بود بر سرم

پا روی پا انداختم و فکر کردم حقش بود ، جان بکند و مهریه ام
را بدهد. وقتی گوشه اتاقش گیرم انداخته بود و هر چه گفتم
بگذارد برای بعد از عروسی ، اهمیت نداد باید فکر اینجا را هم
میکرد.

خواننده اهنگ ملایمی را اجرا کرد و من دوباره بغضم
! گرفت. کاش رویا بود حداقل یا حتی عارف
گفتی میخوای برقصی که _

از شنیدن صدای حسام جا خوردم و بعد از مکثی گفتم : اهنگش
مال رقص دو نفره است. میبینی که

کنارم نشست و به زوج های تلوخوران در رقص تانگو نگاه
کرد و گفت :

اینایه پوششه برای گندایی که توش غرق شدن _

: چشم هایم را باریک کردم و گفتم

!نه اینکه ادمای بی پول تو هیچ گندی غرق نمیشن _

: دستش را تکان داد و گفت

کلا آدمها رو میگم. منظورم به سطح مالیشون نیست... همه _

برای هم نقش بازی میکنن

.ناامید گفتم : مثل ما دیگه

: نگاهم کرد و گفت

استثنا فکر میکنم ما راستگو ترین آدمای این مهمونی با _

.همدیگه ایم

: سرش را کمی نزدیک آورد و گفت

تو پیش من ،همونی هستی که باید باشی.چون نمیترسی ، _

!چون سیاهترین فکرهاتم ،منو غافلگیر نمیکنه

شگفت زده نگاهش کرد و لب زدم : چرا ؟

: لبخند ترسناکی زد و گفت

.من چیزای بدتری دیدم و انجام دادم _

: چند لحظه خیره اش شدم و گفتم

با همه این حجم اطلاعاتی که به من میدی ، همیشه فکر _

.میکنم اخرش منو میکشی

: لبش به خنده باز شد و گفت

.هیچ چیز ناممکن نیست _

: دستم را به دستش زدم و گفتم

! اینطوری میگی میترسم _

باز خندید و در حرکتی عجیب دستش را دور شانه ام انداخت و من را به خودش نزدیک کرد ، سرش را به صورت حیرت زده من نزدیک کرد و با لبخند گفت : بایدم بترسی

.و لب هایش را به گونه ام چسباند و بوسید

صداها در گوشم گنگ شدند و همه حواسم به جز حواس گونه ام از کار افتادند ، احساساتم سردرگم و گیج و هیجان زده بودند ولی میفهمیدم چیز غیر عادی در جریان است. سرم را نامحسوس عقب کشیدم و زمزمه کردم : کیانی اینجاست ؟

سرش را همان جا نگه داشت و بعد از ثانیه ایی عقب کشید و با چشم هایی باریک نگاهم کرد

ابرویم را بالا فرستادم و منتظر نگاهش کردم. دستم را میان دستش گرفت و سرش را برگرداند و لبخند وسیعی زد و بلند شد. به

مردی که نزدیک میشد نگاه کرد و اه از نهادم بلند شد. پس کسی بود ! سلام کرد و گفت : چطوری علی ؟

: مرد جوان ، دست حسام را فشرد و صمیمانه گفت
نمیدونستم هستی. الان عمو بهرام گفت... تو خوبی ؟ _
بعد رو به من کرد و گفت : شما چطورید خانوم؟
دست دادم و تشکر کردم. علی دوباره رو به حسام گفت : چه
خبر ؟ شنیدم عارف ترکونده
.حسام خنده بی جانی کرد و گفت : مغز نداره
: علی با لبخند گفت
.اره واسه همین با مرجان اوکی بود _
گوش هایم تیز شد ، حسام برای دقایقی جوابی نداد و بعد آرام
گفت : خوبه ؟
علی لبخند غمگینی زد و گفت : آره. میشناسیش که... آرام و
قرار نداره. دوست داره برگرده
.حسام به سمت علی خم شد و گفت : میدونی علی ، نباید بیاد
: علی سر تکان داد و گفت
سرشو گرم میکنم ولی اینطوری دیگه... نمیذارم بیاد. شاید _
.اگه... عارف بتونه بیاد بهتر شه
: حسام آرام گفت
.اگه بیاد اونطرف مرجان حتما میفهمه _

علی نفسی کشید و گفت : امیدوارم....راستی دارم ازدواج میکنم.

: حسام لبخندی زد و گفت

جدی ؟ مبارک باشه.آشناست ؟ _

: علی موبایلش را بالا آورد و گفت

نه از همکلاسی های دانشگاهمه.با هم فارق التحصیل _ شدیم...اینهاش

: حسام نگاهی به صفحه کرد و گفت

.خوبه.مبارکت باشه _

از کنجکاوی اعصابم بهم ریخته بود.چشم هایم را بی حواس روی جمع چرخاندم ، مرجان هر که بود با علی نسبت نزدیکی داشت و من هم که مرجان بودم ! حتما دلیلی داشت.کلافه روی صندلی ام جا به جا شدم ، از همه پیچیده تر و بدتر بوسه روی گونه ام بود.دلیلش را نمیدانستم و حس احمق ها را داشتم.نفسم را پرفشار بیرون دادم و به سمت حسام برگشتم ، علی

.میخواست برود ، لبخندی زدم و دستش را فشردم

وقتی دور شد ، به حسام خیره شدم.سرش را بالا آورد و گفت :
چیه ؟

زمزمه کردم : مرجان کیه ؟

لبخندی زد و گفت : فکر کردم میخواستی بپرسی چرا
بوسیدمت

با مکث گفتم : اونم میپرسم. اول بگو مرجان کیه ؟

: انتهای لیوانش را به آرامی روی میز زد و گفت
میگم بهت. اما اینجا نه _

مردد پرسیدم : اون مورد دوم چی ؟

خندان نگاهم کرد و گفت : دلیل خاصی نداشت. اینطوری باید
رفتار کنیم دیگه

با ناراحتی نگاهش کردم و سرم را برگرداندم. دوست نداشتم
سخنرانی در مورد بازیچه دستش بودن سر بدهم ، چون واقعا
بودم. اصلا من آنجا چکار میکردم ؟

.کلافه بلند شدم و گفتم : من میرم سرویس

سرش را تکان داد. به سمت سرویس راه افتادم و فکر کردم
گردنش به مشکل نمیخورد وقتی برای همه چیز سرش را تکان

میدهد ؟ از مقابل ازدحام جمعیتی که معلوم نبود به چه دلیل
ایستاده بودند عبور کردم و مجبور شدم دور بزنم. به سختی به
پشت پارتیشن سیاه رنگی که بین راهروی منتهی به سرویس و
سالن کشیده شده بود ، رسیدم و خواستم در را باز کنم که با

شنیدن اسم مرجان ، سر جایم ایستادم

متحیر به اطرافم نگاه کردم شاید مرجان دیگری را ببینم. اما کسی نبود و صدا ، نام مرجان را بین جملاتش بکار برده بود. تکان

نخوردم و گوش هایم را تیز کردم ، مردی پرسید : پس این کیه باهاش ؟

صدای آشنایی گفت : نمیدونم. ندیدمش تا حالا. اینطور که نشون میدادن ، خوب بودن با هم. انگار مرجان اضافی بود این وسط. صدای دیگر گفت : منکه بهت گفتم

: صدای آشنا که شدیداً ذهنم را مشغول کرده بود گفت : میدونم باهاش چیکار کنم. میدونی مرجان الان چه حالیه ؟ _ مثل دیونه ها شده

: صدا شبیه علی بود ، خودش بود ! علی دوباره گفت : اصلاً شاید بخاطر این مرجان رو ول کرده _

مرد دوم پچ پچ کنان گفت : کلاً حسام هیچیش مشخص نیست. نه اینکه با کیانی نزدیکه ، قشنگ همه چی رو میپوشونه

علی پوزخندی زد و گفت : غلط کرده. من پدری ازش دربیارم... گه زده به زندگی مرجان

مرد گفت : شاید این دختره هم در جریان نیست حالا

علی با حرص گفت : میفهمم دیگه بالاخره. کیانی به من زنگ زد گفت به رابط زنگ بزنم بگم کاری نداشته باشند. هرچقدرم گفتم شاید خودش عارف رو پوشش میده گفت نه . باید میذاشتم ...همونا دهندشو سرویس کنن

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و پاورچین خودم را به داخل سرویس رساندم. کمی خودم را معطل کردم و بعد با ترس و لرز خارج شدم. صدایشان نمی آمد ، استرسش داشتم که من را نبینند. مجبوراً ظاهر عادی به خودم گرفتم و خودم را به حسام رساندم ، به سمتش خم شدم و گفتم : باید زود بریم

کمی نگاهم کرد و گفت : باشه. همین جا بشین الان میام چند بار دیگر نفس کشیدم و خودم را لعنت کردم. دلم میخواست هر جایی بودم غیر از آن مهمانی و آدم های خطرناکش. حس بد ناامنی ، وجودم را گرفته بود و از استرس معده ام بهم فشرده میشد.

با دیدن حسام ، سریع بلند شدم ، تا کنار رختکن با من آمد ، مانتو و شالم را برداشتم و وقتی داخل ماشین حسام نشستم توانستم راحت تر نفس بکشم و سریع گفتم : این دوستت علی که باهات حرف زد ، باهات خوب نیست . به آینه وسط نگاه کرد و گفت : میدونم

حیرت زده گفتم : میدونی ؟

نگاهم کردو گفت : از کجا فهمیدی ؟

: با تاخیر گفتم

پشت راهروی دستشویی با یکی ایستاده بود حرف میزد من _
اتفاقی شنیدم...بخاطر مرجان ناراحت بود.میگفت داغونش

کردی...مرجان رو از کجا میشناسه ؟

: حسام دوباره به آینه نگاه کرد و گفت

.پسر عموشه .عاشقشه احمق _

: عصبی و کلافه گفتم

اصلا کیه این مرجان ؟ چرا منو جای اون زدی ؟ _

: حسام نفسی کشید و گفت

مرجان با ما کار میکرد.طبق معمول با عارف صمیمی شد ، _
نزدیک بودیم بخاطر کارمون.درگیر مسائل احساسی شد و کارو

.خراب کرد.مجبور شدیم بفرستیمش بره

مسائل احساسی با کی ؟ با تو یا عارف ؟ _

: حسام باز هم مکث کرد و بعد گفت

.اینا اهمیتی نداره _

با حرص گفتم : چرا داره. علی داشت به تو فحش میداد نه عارف. تو مرجانو سر کار گذاشتی. نه ؟

خونسرد گفت : دلیل رفتنش ، دزدی بود نه شکست عشقی

با ناراحتی گفتم : پس چرا منو جای اون زدی ؟

: لب هایش را بهم فشار داد و گفت

. چون قرار بود چند بار دیده بشه _

من که شبیهش نیستم . هستم ؟ _

حسام نگاهم کرد و گفت : نه نیستی...اگر دنبالش می اومدن

همینکه با کارت شناسایی اون ظاهر میشدی کافی بود. گیج

میشدند کی از کشور خارج شده و نمیتونستن ردش رو بززن

. چون فکر میکنن اینجاست هنوز

ناامیدی همه وجودم را گرفت ، آرام گفتم : پس منو با نقشه وارد

کار کردی.

. پوزخندی زد و گفت : چرت نگو. من نکشوندمت توی پارکینگ

سکوت کردم و اجازه دادم فکر های بهم ریخته ام به سرم هجوم

بیاوردند. هیچ چیز در این دنیا به سادگی و از سر خیرخواهی

نبود. حقیقت همین بود ، کسی بی دلیل برایت دل نمی سوزاند چه

برسد به غریبه ای که به قول خودش گرگ بود

به رو به رو خیره شدم و گفتم : از عمد منو بردی توی اون
عمارت و همه چیزم بهم گفتی که درگیر شدم و مجبور شدم
همکاری کنم... با وجود اینکه میدونستی ممکنه بلایی سرم بیاد ،
گذاشتی جای مرجان باشم

: حسام نفسی کشید و گفت

قضیه رو جنایی نکن. تو اتفاقی وارد ماجرا شدی و منم ازت _
استفاده کردم برای کمک به یکی دیگه

. کمک به دوست دخترت.. یا دوست دختر مشترکتون _

. چشم غره رفت و گفت : مزخرف نگو

: شانه ام را بالا انداختم و گفتم

غیر از اینه ؟ کدومتون میخواستینش ؟ تو که براش فداکاری _
کردی یا عارف که میخواد بهش بپیونده ؟

حسام گفت : چه فرقی میکنه به حال تو ؟

. عصبی گفتم : خیلی فرق میکنه بدونم مسخره دست کی بودم

با لحنی که اعصابم را آتش میزد گفت : فرض کن من. چیکار
میخوای بکنی حالا ؟

به نیم رخ خونسرد و هوشیارش نگاه کردم. راست میگفت ، من
در هیچ شرایطی در زندگی خودم نقش مهمی نداشتم. در هر

اتفاقی ، کاری نمیتوانستم بکنم و مثل مترسکی احمقانه ، فقط نگاه میکردم تا آدمها ، گند بزنند به زندگی ام. راست میگفت. من همیشه گیر میکردم در تله کسی

انگار که جانم به لبم رسیده باشد ، همان حس را داشتم. حس پوچی ، حس به درد نخوری و بی اهمیتی که همیشه داشتم. حس : نفر هزارم بودن در اولویت های آدمها... آرام گفتم. دیگه نمیذارم اینکارو باهام بکنید _

دستم را به سمت دستگیره بردم و در کسری از ثانیه ، بی فکر خودم را به سمت بیرون پرتاب کردم

درست همان لحظه که اسفالت خیابان را دیدم ، ترس به تنم نشست و منصرف شدم ، اما جاذبه ایی شدید به همراه قدرت باد ، من را به بیرون کشید ، بازویم با درد بدی کشیده شد و صدای ترمز در گوشم طنین انداخت. ماشین ایستاد و بازویم رها شد. با نیمه صورت روی زمین فرود امدم. چشم هایم را بستم، بوی بد کشیدن شدن لاستیک در بینی ام پیچید. درد در سر و گردنم حس کردم و نالیدم

به بدنم تکانی دادم ، کف دست هایم را از زمین برداشتم که دست هایی زیر بغلم را گرفتند و تنه ام به بالا کشیده شد

تقریبا فقط از ماشین افتاده بودم. موهایم کشیده شد و با حس سوزش در صورت و دست هایم ، ناامیدانه دلم خواست از حال بروم. ولی حالم بهتر از آن بود که بیهوش شوم

حسام به بدنه ماشین تکیه ام داد و بی حرف در حالی که نفس نفس میزد و یکی از دست هایش را مقابل دهانش گرفته بود ، نگاهم کرد

بیزار ، خودم را جمع کردم و دستم را به در باز ماشین گرفتم تا بایستم. مچ پایم پیچید ، حتی کفش مزخرفم هم پاره نشده بود تا راحت شوم. دست حسام به سمت مچم رفت و آرام گفت : صبر کن

تک بند کفش را از دور مچم رها کرد ، عصبی پایم را کشیدم و گفتم : نکن

نشستم لب صندلی ، حسام بار دیگر خم شد و کفش را از پای دیگرم بیرون کشید و در بیابان پشت سرش انداخت. خواستم اعتراض کنم ولی یکباره همه چیز اهمیتش را از دست داده بود. حسام قدمی برداشت و هر دو دستش را به سرش گرفت ، لحظه ایی بعد به سمت برگشت و غرید : خیلی احمقی

خواستم جوابش را بدهم که به سرفه افتادم. در صندلی عقب را باز کرد و محکم بست. بطری ابی دستش بود ، جلو آمد و دستم

را کشید ، روی کف دستم اب ریخت.سوزشش اشک به چشمم
: آورد ، با انگشت شصتش سنگ ریزه ها را شست و گفت
.اینطوری نمیمیری _

خواستم دستم را بکشم که محکم نگه داشت ، درد در ساعدم
.پیچید و بی اختیار اخ گفتم

حسام اخم هایش را در هم کرد و ساعدم را بالا آورد ، با چهار
:انگشتش لمسش کرد و گفت
.شاید شکسته باشه _

این بار بغض کردم و سرم را برگرداندم ، دوباره گفت : واقعا
چی فکر کردی ؟
:دلخور نگاهش کردم و گفتم

به تو ربطی نداره چی فکر کردم.تو برو فکر کن ببین کدوم _
!خری کجا گیر کرده از من مایه بذار نجاتش بده

حسام دستم را رها کرد و دست خودش را خیس کرد و ناگهانی
به سمت راست صورتم که میسوخت کشید ، ملایم بود ولی
صورتم باز هم سوخت.خواستم سرم را عقب بکشم که دست
.دیگرش را پشت سرم گذاشت و گفت: تکون نخور
کف دستش را از بالا به پایین گونه ام کشید.اشک در چشمانم
.جوشید و نالیدم : نکن

اخم کرد ، خم شد و گفت

چیکار نکنم ؟ _

حرفی نزدم ، به چشمان خجالت زده ام نگاه کرد ، با همان انگشت شصت اشک در حال چکیدن را از انتهای چشم پاک کرد

و من پلک هایم را بستم. گریه کردن مقابل او ، آخرین چیزی بود که میخواستم. صاف ایستاد و شیشه اب را به صندلی عقب برگرداند و دوباره مقابل من قرار گرفت و گفت

.اگه زودتر ترمز نمیزدم معلوم نبود الان در چه حالی بودی _

بی حس بودم. فکر میکردم دیگر شخصیت و غروری برایم نمانده است ، این حس را بارها در هر مرحله از زندگیم داشته بودم

، یکبار دیگر وقتی از آرمان جدا شدم ، میخواستم یکجایی بروم و خودم را گم کنم

حسام دستش را بالای در گذاشت و گفت : راه هیچ مشکلی خودکشی نیست

به صورتم دست کشیدم و گفتم : نمیخواستم خودمو بکشم...یه لحظه فقط...نمیخواستم اینجا باشم

: انگشتانش را روی سقف زد و گفت

میخواهی نباشی باید بگی نگه دارم _

: دستم را به سرم گرفتم ، نفس بلندی کشید و گفت

تا حالا اینقدر نترسیده بودم _

آرام گفتم : برای چی باید بترسی ؟

: روی زانوهایش نشست و گفت

ببین ، اینطوری هم وحشتناک نبوده قضیه.اومدن تو به این _

ماجرای دقیقاً شد با رفتن مرجان

دستم هایم را از استرس عصبی بهم پیچاندم ، لرزششان را

: دوست نداشتم.حسام با اخم گفت

یه مدت موقتی یکماهه کافی بود جای اون باشی _

لب هایم لرزید : ازم سواستفاده کردی ؟

لبخندی زد و گفت : کاری بود که باید میکردم

اشک هایم از دو طرف راه افتادند و گفتم : مشکل از منه که

آدمها باهام اینطوری رفتار میکنند

: دستش را دراز کرد و روی دست های لرزانم گذاشت و گفت

مشکل از آدم هاست.نه تو _

به چشم های تیره اش نگاه کردم.نمیخواستم ، این نگاه را این

وابستگی را نمیخواستم.اصلاً نجات دادنش را هم

نمیخواستم. دستم را کشیدم و گفتم : نکن. من جنبه ندارم ، این مدل کارا ، بوس کردن و دست گرفتن برای من معنای کاری نمیده.

لبخندش از بین رفت و گفت : برای هیچ کس نمیده عصبی گفتم : من دارم در مورد خودم و خودت صحبت میکنم کاری به بقیه ندارم.

ایستاد و در سکوت تماشایم کرد. بعد دستش را دراز کرد ، : دستمالی از جعبه جدا کرد و به طرفم گرفت و گفت : برای منم نمیده _

نگاهم ماتش شد و او با همان ژست همیشگی انگار که در مورد : مسئله ایی بی اهمیت صحبت میکند ، گفت : من واقعا توجهم بهت جلب شده -

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت : دیرت شد. صورتت خیلی ناجور نیست. مجبوری بگی خوردی زمین

چرخید و سوار شد. دستمال را بالا آوردم و روی صورتم کشیدم. توجهش به من جلب شده بود ، بعد از خودکشی ناموفقم گفته

! بود

به پیام واریز بانک نگاه کردم و دوباره سعی کردم صفر ها را بشمارم. پنج میلیون به حسابم واریز شده بود. دست آتل پیچ شده ام را بالا آوردم و اس ام اس را بالا و پایین کردم ، شماره واریز کننده را نمیشناختم

با آمدن اس ام اس بعدی ، سریع صفحه بعدی را باز کردم و از دیدن نام حسام با عجله بازش کردم. نوشته بود

سلام. لازم نیست دیگه بری آموزشگاه. برو از حقوق لذت ببر."

هزار سوال در ذهنم نقش بست ، این یک هفته هیچ خبری نداده بود. از همان وقتی که مقابل خانه پیاده ام کرده بود و رفته بود ، ندیده بودم. روزهای بعدی فقط به آموزشگاه رفته بودم و برگشته بودم. حالا میخواست نروم ؟ میخواست بحال خودم رهايم کند یا مدتی استراحت داده بود ؟

منتظر بودم سراغم بیاید و حرف های آن شب علی را برایش بگویم یا حداقل حالا که میدانستم توجهش به من جلب شده ، چیزی غیر از این پیام را انتظار داشتم

آهی کشیدم و موبایلم را بی حوصله روی زمین گذاشتم. کمی میان ملحفه تخت جا به جا شدم و بعد بلند شدم و بلند رویا را صدا زدم. در را باز کرد و گفت : جانم ؟

حوله ام را برداشتم و گفتم : بپوش بریم بیرون
لب هایش را جلو داد و آرام گفت : با اشکان قرار دارم اخه
بداخلاق گفتم : خوب اونم بیاد...مهمون من ، بریم بگردیم
چشم هایش را درشت کرد و گفت : چه خبره مگه ؟
ژیلتم را مقابل آینه به پشت لب هایم کشیدم و گفتم : حقوق
گرفتم.
خندید و گفت : ا پس میگم به اشکان یه روز دیگه
میبینمش.خودمون دوتایی بریم
باشه ایی گفتم و آتل را از دستم جدا کردم و وارد حمام شدم
: خرید ها را کناری گذاشتم و گفتم
چی میخوری ؟ _
: رویا سرخوش خندید و گفت
گنج پیدا کردی ؟ برای من چرا خریدی دیگه _
: منو را به سمتش گرفتم و گفتم
.نمیخوای خودم بردارم...تعارف بازی نکن با من _
: اخم هایش را در هم کشید و گفت
نزدیک پیروته ؟ _

دستم را به سرم گرفتم و گفتم : اره فکر کنم

غر زد : از اخلاقت مشخصه

به موبایلم نگاه کردم که هیچ پیغامی نداشت. رویا منو را کنار : گذاشت و گفت

من پیتزا میخورم.

: باشه ایی گفتم و به گارسون سفارش دادم. دوباره گفت

با کامران نیستی دیگه نه ؟ _

سر تکان دادم که یعنی نه

پس با کی چت میکنی ؟ گوشیتم چک میکنی مرتب _

: خنده ام گرفت و گفتم

برای کارمه _

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

تو که راست میگی _

: اخم ساختگی کردم و گفتم

فضولی نکن _

: خندان گفت

پس یکی هست _

: به چشم های مشتاقش نگاه کردم و ناامید گفتم
کاشکی بود _

: دست هایش را روی میز گذاشت و گفت
کامران که خوب بود اخه _

: اهی کشیدم و بی اختیار حرف های حسام را تکرار کردم
از اخلاقش خوشم نمی اومد... من یکی رو میخوام که وقتی _
باهاشم ، لازم نباشه فیلم بازی کنم... برای آرمان باید یطوری
خودم رو عوض میکردم برای کامرانم یطور دیگه... من
اینطوری دوام نمیارم. یجایی خراب میشه همه چی
: رویا سرش را تکان داد و گفت

از روز اول از آرمان بدم می اومد. الکی ریش میذاشت می _
...اومد خونه همش چشمش می چرخید... پرو
با انزجار گفتم : بره گمشه

با فکر به حسام اصلا آرمانی برایم وجود نداشت. عاشقی نبود ،
حسام برایم ادم خاصی بود. وقتی کنارش بودم ، موجی داشت
انگار که در ان اسیر میشدم. حسی که میخواستم کنارش باشم و
دستم را بگیرد یا توجه خاصی به من نشان دهد... مثل حال

ان لحظه ام که بی قرار تماشای او بودم و وسوسه میشدم
خودم به بهانه ایی سراغش بروم... با یاد اوری کاری که کرده
بودم

، غرق خجالت شدم. از ان کارهایی بود که مرتب به خودم
میگفتم چرا انجامش دادم... هنوز هم کمی ناامید و دلزده بودم
ولی

کار آن شبم... حسی که یکباره به من دست دادن بود ، گفتمی
...نبود

صبح روز بعد با بوی غلیظ ارد تفت داده شده که از ان بیزار
بودم ، بیدار شدم. کسل و خواب الود مقابل اشپزخانه ایستادم و
گفتم :

مامان حلوا برای کی میپزی ؟ _

: در حال تکان دادن قاشق چوبی گفت
خیرات میکنم _

: خودم را روی صندلی رها کردم و گفتم

خیرات کی اخه اول صبحی؟ _

: نگاهی به من انداخت و گفت

.بابات...دیشب خوابشو دیدم _

: متحیر گفتم

واقعا ؟ _

: سر تکان داد و گفت

این مدتم همش یه بلایی سر تو اومده. گفتم هم خیرات باشه هم _
یجورایی دفع بلا... چمیدونم... میبری بالا برای ایران خانوم
؟

بی میل گفتم : نه حوصله ندارم. میخوام بخوابم بازم

مامان غر زد : خسته نمیشی از خواب ؟ کارت چی شده که
نمیری ؟

چشم هایم را بهم فشردم و گفتم : دیگه نمیرم... منشی قبلیشون
برگشته محترمانه عذر مو خواستن

مامان با تعجب گفت : به همین راحتی ؟

: معذب از دروغم گفتم

.اره ولی حقوقم رو داد -

.مامان ناراحت گفت : میخواست اون رو هم نده

از چهره در همش ناراحت شدم و گفتم : حالا یکار دیگه پیدا
میکنم نگران نباش

اخم کرد و گفت : نگران نیستم. خوب بود سرت گرم بود... پس
نمیبری حلوا رو ؟

بلند شدم و گفتم : نه

دوباره خودم را روی تخت رها کردم و به موبایلم خیره شدم ،
: باید چیزی مینوشتم. به صفحه تلگرام حسام رفتم و نوشتم

اون شب مهمونی علی با یکی حرف میزد در مورد تو ، "
میگفت به کیانی گفته تو پوشش میدی عارف رو. میگفت مرجان
حالش بده و تقصیر توئه. حرفای خوبی نمیزد کلا در
" .موردت. مواظبتش باش

یکبار جملاتم را مرور کردم و پیام را فرستادم. چند دقیقه منتظر
دیده شدنش ماندم و بعد خسته شدم و گوشی را زیر بالشت
فرستادم و سعی کردم بخوابم

از صدای لرزش گوشی زیر سرم بیدار شدم. خواب الود گوشی
را برداشتم و از دیدن اسم امیر چشم هایم را باریک کردم. اصلا
حوصله نداشتم ولی گوشی را کنار گوشم گذاشتم و گفتم : بله ؟
صدای دست پاچه اش در گوشی پیچید : سلام خانم رضایی
نژاد... امیرم

با خوشرویی گفتم : سلام... بله شناختم. حالتون چگونه

با صدای ملایمی گفت : ممنون خوبم. بد موقع مزاحم شدم
انگار خواب بودید ؟

چشم هایم را بهم فشردم و گفتم : نه بیدار شده بودم ، مراحمید
من و من کرد و گفت : راستش شنیدم استاد گفتن شما نمایید
دیگه...درسته ؟

: با ذهنی درهم از جواب که باید جور میکردم و میدادم گفتم
بله.نمیام...متاسفانه مسیر خیلی اذیتم میکنه.شرمنده استاد هم -
شدم.

سکوتی کرد و بعد گفت : کلاستون...با من چی میشه ؟ اونم
نمیتونید ؟

: دلم برای مدل حرف زدنش سوخت و گفتم
خیلی لطف میکنید که پیگیرید.اجازه بدید من بهتون خبر میدم -
خوشحال گفتم : بله بله ...البته من صرفا برای علاقه ایی که
نشون میدادید عرض کردم.

چشم هایم را نیمه باز کردم و گفتم : بله متوجهم.ممنونم
واقعا.محببتون رو می رسونه

خنده ایی کرد و گفت : خواهش میکنم.پس من منتظرتون هستم
دیگه.

خمیازه ام را کنترل کردم و گفتم : حتما تا فردا خبرتون
میکنم.مرسی از تماستون

خواهش میکنم گفت و خداحافظی کرد.خواب الود به موبایلم
نگاه کردم و از دیدن تماس های از دست رفته و نام حسام ،
قلبم ایستاد.سه تماس از دست رفته داشتم.چطور با آنها بیدار
نشده بودم و با زنگ امیر باید بیدار میشدم ؟ ناسزایی برای
خودم

فرستادم و روی اسمش ضربه زدم.تماس برقرار شد و بعد از
چند بوق صدایش در گوشی پیچید ، نفسم در سینه حبس شد و
! با ذوقی میان قلبم گفتم : سلام

جدی مثل همیشه گفت : سلام.چند بار بهت زنگ زدم
.سعی کردم هیجانم را پنهان کنم ، آرام گفتم : خواب بودم
با همان تن صدا گفت : الان ؟

.به طعنه گفتم : آره الان.بیکارم دیگه

.کمی سکوت کرد و بعد گفت : میخوام ببینمت

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم : چرا ؟
شمرده گفت : استراحتت یک هفته بود

به طرف دیوار غلت زدم و گفتم : بازم باید با هویت جعلی جایی کار کنم ؟

کوتاه گفت : نه

یاد امیر افتادم و گفتم : راستی این پسره امیر بهم زنگ زد گفت .هنوزم میخوام یاد بگیرم یا نه گفتم خبر میدم بهش فردا

نفسی کشید و گفت : ساعت پنج و نیم بیا خیابون بالایی

مثل خودش کوتاه گفتم : باشه

خداحافظی کرد و من هیجان زده روی تخت نشستم. کمی به اطرافم نگاه کردم و بعد با حوله به سمت حمام هجوم بردم

با دیدن ماشینش یاد آن شب افتادم و لبم را به دندان گرفتم. قدم هایم را به آهستگی برداشتم ، صحنه باز شدن در و حس

دانه های آسفالت روی صورتم را بیاد آوردم و چشم هایم را بهم فشردم. چکار احمقانه ایی بود. اما وقتی ته مانده ان یاس را

هنوز حس میکردم ، دلم برای خودم میسوخت

دستم را روی دستگیره گذاشتم و در را باز کردم و خودم را روی صندلی بالا کشیدم و سلام کردم. حسام نگاه دقیقی به

صورتم

انداخت و گفت : سلام

راه افتاد و دوباره گفت

صورتت خوب شد ؟ -

انگشتانم را روی گونه ام گذاشتم و گفتم : خراشیده بود یکم فقط. روش کرم پودر زدم

گوشه لبش بالا رفت و گفت : کرم پودر؟

نگاهم را دزدیدم و گفتم : آره... برای چی میخواستی منو ببینی ؟

از اینکه رفته بودم سراغ اصل مطلب ، خوشم آمد. بنظر خیلی : محکم و جدی می آمدم. اما حسام با همان لبخند گفت

برای چیزی که نوشته بودی... از مهمونی و علی -

دلم با ناامیدی فرو ریخت ، معلوم بود برای دلتنگی به سراغم : نیامده بود. نفسی کشیدم و گفتم

همون بود که بهت گفتم -

دستش را کنار لبش گذاشت و گفت : لحنشون بوی تلافی میداد؟

بی حوصله گفتم : من نمیدونم تو چه بلایی سر مرجان آوردی . که بتونم لحن اونا رو تعبیر کنم

: خونسرد و بی اهمیت به حرفم گفت

جالبه که اینقدر نترس شدن -

: به طعنه گفتم

از تو باید بترسن ؟ -

: نگاهم کرد و خندان گفت

اره. زیاد باید بترسن... البته میترسه -

اگه من نمیشنیدم از کجا میخواستی بدونی ؟ -

: وارد اتوبان شد و گفت

.خبر داشتم به کیانی چی گفته -

: متعجب گفتم

کیانی با تو اینقدر نزدیکه ؟ -

: نگاهش را به آینه انداخت و گفت

.آره -

با تردید گفتم : پس تو داری بهش خیانت میکنی ؟

.لبخندش کمرنگ شد و گفت : آره

از استرس دست به لبم کشیدم و گفتم : حتما میدونه یا
میفهمه... نمیترسی ؟

حرفی نزد ، با استرس گفتم : بخاطر پدرت کاریت نداره، نه؟

سبقتی ناگهانی گرفت و گفت : من عارف رو رد کنم بره ،
مشکلم حل میشه

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم : خب چرا نمیکنی ؟

: نگاهش را به من انداخت و گفت

باید کارش درست شه ، مبینی که هنوز دنبالشن -

دسته در را محکم گرفتم ، سرعتش بالا بود و من ترسیده
پرسیدم : کسی دنبالمونه ؟

: لبخند شیطننت باری زد و گفت

نه. از سرعت میترسی ؟ _

ارام تر گفتم : خیلی

کمی سرعتش را پایین آورد ، خیالم راحت شد. به مسیر رو به
: رو خیره شدم و گفتم

جواب این پسر رو چی بدم ؟ _

امیر ؟ _

: سر تکان دادم ، متفکر گفتم

اگر قرار باشه همینطوری به تو گیر بده ، به درد کار ما _
نمیخوره. من میخوام با کمترین حاشیه پیش بریم... ولی یکم
معطلش

کن ، بعد بگو مدیر شرکتت بهش پیشنهاد کار داده

گیج پرسیدم : کدوم شرکت ؟ کدوم مدیر ؟

: دست به موهایش کشید و گفت

کار جدیدت. شرکت من _

: چند بار دهانم را باز و بسته کردم و بعد گفتم

قراره اونجا کار کنم ؟ چکار کنم اصلا ؟ _

: از یکی از خروجی ها خارج شد و گفت

شرکت وارد کننده و پخش لوازم نقاشیه. هزار تا کار هست _
که میتونی بکنی ولی من میخوام تو قسمت گالری کار
کنی...جایی

که تابلو های آماده رو برای فروش میذاریم...به امیر بگو توی
شرکت جدید ، برای مدیریت از کارش گفتی و اونم مشتاق شده
ببینتش. بعد از اون با منه

: سرم را تکان دادم و گفتم

باشه. اینطوری منم ازش خلاص میشم...کجا میریم ؟ _

: مستقیم نگاهم کرد و گفت

. هر جا تو بگی _

متعجب گفتم : چرا هر جا من بگم ؟

: به ساعتش نگاه کرد و گفت

با عارف حرف نزدی ؟ _

: از سوال بی ربطش جا خوردم و گفتم

چند بار حالمو پرسیده. مگه خودت نمیدونی ؟ _

: سر تکان داد و گفت

همیشه چک نمیکنم. نگفتی کجا بریم ؟ _

: شانه بالا انداختم و گفتم

...برام فرقی نداره _

میخواستم بگویم برویم جایی بنشینم و تو از توجه جلب شده ات به من بگو. واقعا دوست داشتم اشاره ایی به ان شب بکند ، ولی اگر خودم میکردم ، مشخص میشد چه منظوری دارم. لبهایم را بهم فشردم تا حرف بی ربطی نزنم. داشتم از کنجکاوی میمردم.

در خیابانی که بی نهایت شیب داشت توقف کرد و گفت : پیاده شو.

خودش زودتر پیاده شد ، کیفم را با وجود اتل دست و پا گیر ، به سختی روی شانه ام انداختم که در سمت من باز شد و دستش را به سمتم گرفت و گفت : بیا

دستش را گرفتم ، پایین ادمم. کمی جلوتر مقابل دری بلند که بالایش نیم دایره بود و از جنس چوب ایستاد . در با شکوهی بود ، حسام زنگ را فشرد و من گفتم : اینجا کجاست ؟

نگاهم کرد و گفتم : گالری اینجا است. صبح ها نمایشگاه دائمه بعد از ظهر ها ، گاهی

در را مرد جوانی با کت و شلوار باز کرد که یاد همان نگهبان های عمارتش افتادم. جلوتر وارد شدم ، فضای نسبتا بزرگ چمنکاری شده مقابل ساختمان بود و ساختمان زیبا و خاصی میان آن آرام گفتم : اینجا رو گفتم من باید پیام ؟
: سرش را تکان داد و گفت

خوشت میاد _

به گل های پر و صورتی ایی که کنار پله های مرمر مرتب : کاشته شده بودند نگاه کردم و گفتم
مگه میشه نیاد ؟ _

در اصلی شیشه ایی را مرد دیگری باز کرد و به حسام سلام کرد. حسام دستش را پشتم گذاشت و گفت

اینجا دو طبقه است. این طبقه نمایشگاه و موزه است ، طبقه _
بالا سالن مزایده و فروش های ویژه

مبهوت به دیوارهای بلند و اینه کاری ظریف حاشیه اش ، نگاه کردم. سالن خالی بود و فضا سفید ، هر دیوار چند اثر داشت که نورپردازی شده بود

: با صدایی که از تحیر آرام شده بود گفتم

خیلی بزرگه و پر ابهته _

: با لبخند تایید کرد و گفت

بیا طبقه پایین رو ببینی _

: با تعجب گفتم

گفتی دو طبقه است که _

به راهرویی پیچید ، مقابل دیواری چرم مانند ایستاد و دستگیره

: ایی را چرخاند و گفت

دو طبقه دیده میشه بیا _

در عجیبی را باز کرد و وارد راه پله هایی گرد به سمت پایین شدیم.

دیوار ها کاغذدیواری مخملی سبز رنگ داشتند ، انگشتانم را روی بافت نرمشان کشیدم. بوی خوبی شبیه عود می آمد. نفسی

کشیدم و بالاخره به انتهای پله ها رسیدیم ، همه جا تاریک بود... حسام به راست خم شد و ریموت چراغ ها را برداشت و سالن

مقابلم کم کم روشن شد

اینجا کاملاً متفاوت بود با بالا و یا جاهایی که دیده بود. دور تا دور سه پایه های نقاشی بود و انتها میزی بزرگ ، امکاناتش

شبیه کلاس نقاشی بود ، با تعجب پرسیدم : اینجا کلاس ؟

کنار گوشم گفت : نه. اینجا یجور زندانه

از کنارم رد شد ، به دیوار هایی که انگار آجر قدیمی داشتند نگاه کردم و طاقچه هایی که یک گلدان داشتند و یک نور از بالا

بهشان میتابید. پرسیدم : اینجا نقاشی های کپی رو میکشند ؟

جایی ایستاد و خم شد و گفت : آره

: دست کشیدم به سه پایه های چوبی و گفتم

کسی شک نمیکنه ؟ -

جلوتر که رفتم دیدم با گرامافونی قدیمی در حال کلنجا است ،
: در همان حال گفت

نه. خودشون هم شک نمیکنند به اشتباه بودن کارشون... پول -
خوبی میگیرن. برای شخصی مثل امیر ، بیست تا سی میلیون

چقدر میتونه وسوسه کننده باشه ؟

: سر جایم ایستادم و با دهانی باز گفتم

سی میلیون ؟ -

با لبخند ایستاد و گفت : حدودا. بستگی داره

نوای دلنشینی از گرامافون بلند شد که باز هم حیرت زده ام
کرد. با تمام آهنگ هایی که اطراف حسام شنیده بودم فرق داشت

، کاملاً ایرانی ، کاملاً سنتی و قدیمی و روح نواز... همه سوال
هایم فراموش شد و احساساتم برانگیخته شد ، دستم را روی
...گونه ام گذاشتم و گفتم : چقدر قشنگه

به سمت انتهای سالن که جایی شبیه کافه بود رفت و گفت :
.حدس می‌زدم دوست داشته باشی

دنبالش راه افتادم و گفتم : از کجا ؟

خم شد و جعبه ایی از کابینت چوبی بیرون کشید و گفت :
.سلکشن عارفه

به طعنه حرفش اهمیتی ندادم و چشم هایم را بستم. بعضی آهنگ
ها اینطور بودند ، دست می‌گذاشتند روی نقطه نداشته ها و

حسرت هایت ، اشک در چشمانم جوشید و سرم را به طرف
: دیگری گرفتم ، برای پرت شدن حواسم پرسیدم

گرامافون واقعیه یا از اینا که جدید درست میکنن ؟ -

.قدیمیه -

ناامید گفتم : اگه یه خونه برای خودم داشتم ، یکی از اینا
می‌خریدم

بیاد نقشه هایی که برای چیدن وسایلم در خانه آرمان میکشیدیم ،
افتادم. مامان وسیله هایی که برایم را خریده بود را یکجا

گذاشته بود انباری و من هم رویای زندگی مشترک را کنارش
گذاشته بودم خاک بخورد

: حسام فنجانی روی میز دو نفره چوبی کوچک گذاشت و گفت
برای همه چی احساساتی میشی -

: مقابلش نشستم و گفتم

من آدم احساساتی هستم خب -

صندلی خودش را کمی عقب کشید و پاهای بلندش را در آن
شلوار جین تیره روی هم انداخت و راحت نشست و به صورتم
: اشاره کرد و گفت

مشخصه -

بینی ام را نامحسوس بالا کشیدم و خندیدم لبخند کمرنگی زد و
گفت :

با تمام قابل پیش بینی بودن ، غافلگیرم میکنی -

شاخک هایم فعال شدند ، داشت تعریف میکرد ؟ کنجکاو نگاهش
: کردم و گفتم

این خوبه یا بد ؟ -

: کمی از چایش نوشید و گفت

برای من جذابیت داره -

قلبم ریخت و سعی کردم به روی خودم نیاورم که چقدر ذوق زده شده ام ، انگار فقط در رمان ها بود که باید مردی به تیپ و ظاهر و اخلاق حسام مقابلم بنشیند و با جمله های کوتاه و جذاب هوش از سر آدم ببرد.خودش میدانست چقدر تخیلی است ؟ چشم هایم را به نگاه خونسردش که به گوشه ایی از سالن خیره بود ، دوختم و ساده ترین کلمه ایی را که میشناختم گفتم : مرسی -

: مردمکش به سمت من چرخید وگفت
به هنر علاقه نداری ؟ -

نفسی کشیدم و کمی دلخور شدم که بحث را از جذاب بودن من دور کرده و گفتم :

دوست دارم ببینم ولی دوست ندارم انجام بدم...یعنی فکر -
نمیکنم استعدادشو داشته باشم

: کمی فکر کردم و بعد با خنده گفتم

.البته توی هیچ رشته ایی از خودم استعداد ندیدم -

: فنجاناش را روی میز گذاشت و گفت

.استعداد جلب اعتماد آدمها رو داری -

: سرم را بالا آوردم و با تاخیر گفتم

به من اعتماد داری ؟ -

: با خنده کجی گفت

تو چی ؟ به من اعتماد داری ؟ -

چند بار پلک زدم و به چشم های سیاهش خیره شدم. نه اعتماد نداشتم ، حتی میان این نگاه ، چیز ترسناکی بود و من را همیشه وحشت زده میکرد ، ولی با همه چیز هایی که از او دیده بود ، باید اعتماد میداشتم. یعنی دوست داشتم که داشته باشم انگشتم را روی سطح میز کشیدم و گفتم : بعضی وقت ها دارم ولی بیشتر موقع ها ازت میترسم

: نرم خندید و کمی سرش را به عقب برد و گفت

.میگم که ، غافلگیرم میکنی با حرفهات -

: سرش را تکان داد و دوباره گفت

اکثر آدم ها اون چیزی که هستند و حس میکنند رو به زبون -
نمیارن. چیزی که فکر میکنند تاثیر بیشتری روی طرف
مقابلشون داره رو میگند... اما تو اینطوری نیستی

مشکوک گفتم : چطوری ام پس ؟

: به جلو خم شد و گفت

تو فکر چند مرحله بعد رو میکنی...اول فکر واکنش طرف -
مقابلتو میکنی و بعد با چاشنی صداقت ، بیانش میکنی

گیج نگاهش کردم و گفتم : یعنی چی ؟

: خیره ام شد و گفت

.یعنی برنامه میریزی که مستقیم قلب طرف رو بدست بیاری -

: چند لحظه نگاهش کردم و گفتم

.تو هنوز روی برداشتت از من سر رفتارم با کامران موندی -

: دوباره تکیه داد و گفت

.منظورم کامران نبود -

دوباره خیره اش شدم و با ناراحتی گفتم : منظورت خودتی ؟

ابرویش را بالا برد و فنجانش را به لبش چسباند.دست هایم را
به هم فشردم.حس بدی داشتم ، فکر میکرد میخواهم در این

آشوب دلش را ببرم ؟

ایستادم و گفتم : اعتماد به نفستو تحسین میکنم.من اگر اینطوری
از رفتار دیگران به خودم برداشت میکردم ، هیچوقت سعی

.نمیکردم خودم رو از ماشین پرت کنم بیرون

.نفسی کشیدم تا آرام شوم و گفتم : من میرم بیرون رو ببینم

.خونسرد گفت : صبر کن

برگشتم به سمتش و سوالی نگاهش کردم. با لبخندی شبیه پوزخند گفت :

یعنی خوشت نمیاد از توجه بقیه ؟ از اینکه بدونی داری -
روشون تاثیر میذاره ؟

: قدمی به سمتم برداشت و من به حرفش فکر کردم و گفتم
الان هدف از این بحث مسخره چیه ؟ -

: لبخندش وسیع تر شد و همان جا ایستاد و گفت
اشکالش چیه ؟ -

: استرس گرفتم و پریشان و عصبی به عقب برگشتم و گفتم
من میرم بیرون -

دو قدم بیشتر نرفته بودم که بازویم اسیر دستش شد و
: برگرداندم و گفتم

تجربه ام در مورد تو میگه ، وقتی میزنم به هدف بهم -
میریزی

: ناراحت گفتم

خب فرض کن من میخوام قلب کسی رو که منو دزدیده و دو -
ماهه زندگی رو زهرمارم کرده ، بدست بیارم. چی اینقدر
خوشحالت کرده ؟

: با تفریح نگاهم کرد و گفت

زهرمار کردم ؟ میخوای برقصیم ؟ -

حیرت زده نگاهش کردم ، دستش را بالا آورد و بند کیفم را
روی شانه ام به پایین کشید ، کیف با صدای خفه ای روی
زمین

افتاد ، با همان دست شالم را هم روی زمین انداخت و من
متعجب گفتم : میخوای برقصیم ؟

خنده اش گرفت و سر تکان داد به دست هایش که انگشتانم را
: نرم میان خود گرفتند نگاه کردم و گفتم

. فکر کردم اهل رقص نیستی -

. سرش را کمی پایین تر آورد و گفت : میخوام نذارم بری

: ابرویم را بالا بردم و گفتم

من نمیخوام قلب تو رو بدست بیارم...هیچوقت نخواستم قلب -
کسی رو بدست بیارم

: لبخندش کمرنگ شد و گفت

.میدونم -

: ناراحت گفتم

.فقط خواستم زندگی خوبی داشته باشم -

انگشتان دست راستش را بالا آورد و از کنار گوشم رد کرد و گفت :

به خودت بستگی داره -

: مسخ شده از نرمی سر انگشتانش میان موهایم گفتم

اصلا به خودم بستگی نداره -

: دست دیگرش روی کمرم جا به جا شد و آرام گفت

اگر اون شب اتفاقی برات می افتاد ، واقعا لحظات خوبی رو -
از دست میدادی

: نگاهم را چرخاندم و خندان گفتم

رقصیدنم با تو رو میگی ؟ -

...سر تکان داد ، گفتم : اینکه اسمش رقص نیست

: موهایم را نوازش کرد و گفت

آهنگ به چیز دیگه ایی توصیه میکنه البته -

نگاهم بی اختیار به گرامافون افتاد تا متوجه موسیقی اش بشوم
و شگفت زده دوباره به حسام و نگاه براقش خیره شدم.فاصله

صورت هایمان کم بود و من تازه متوجه دست ها و حالتی که
تقریبا در آغوشش بودم شدم.فضا ناگهان سنگین شد و همه

چیز رنگ جاذبه گرفت... سرش را نزدیک تر آورد و بی مکث ، لب هایم را بوسید. دستش، پشت سرم ، فشرده شد و کمرم تیکه داده شد به دست دیگرش . انگار قلبم را از میان لب هایم بیرون کشید که وقتی به بوسه کوتاهش پایان داد ، سرم به بالا کشیده شد و نفسی عمیق کشیدم

سکوتی بود و صدای دلنواز گلنراقی که میخواند " برای آخرین بار...

مرا بوسیده بود ، کوتاه بود ولی هیجانش من را از پا انداخته بود. هنوز دستش دور کمرم بود ، سرش را بالا آورد و بینی اش را

میان موهایم فرو برد. نفسی کشیدم و حسام کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد. اگر خجالت نمیکشیدم میگفتم بارها و بارها بوسه اش را تکرار کند ، لب هایم را به دهان کشیدم و رها کردم ، مزه تلخ عطرش را میداد

یاد روز اولی که دیده بودمش افتادم ، وقتی در عمارت برایم غذا می آورد و کلافه بود و گاهی عصبانی. هیچ وقت فکر نمیکردم

روزی با هم به این نقطه برسیم... ان هم در زمانی کمتر از دو ماه...

دوست داشتم دستم را بالا بیاورم و دور گردنش حلقه کنم اما
میترسیدم. با اینکه مرا بوسیده بود ، هنوز بین ما فاصله ایی
بود. موهایم را پشت گوشم فرستادم و به مرد اسب سوار کوچک
روی بلوز خیره شدم و او گفت : خوبی ؟
کلمه ساده اش به دلم نشست و گفتم : آره

لبخندی زد و گفت : بهتره بریم

سرم را تکان دادم ، کمی فاصله گرفت خم شد و کیف و شالم را
به دستم داد ، برگشت فنجان ها را برداشت و شست و من
شالم را در این فاصله مرتب کردم. چهره اش خونسرد بود ، مثل
همیشه. دوست داشتم همان لحظه مثل یک تابلوی برقی
، افکارش روی پیشانی نمایش داده میشد و من میفهمیدم دلیل
بوسه اش چه بود

تا نشستن در ماشین ، حرفی نزد. کلافه شده بودم ، میخواستم
چیزی بگویم. بی حوصله خم شدم موبایلم را از کیفم بیرون
بیاورم که دست اتل پیچ شده ام به دستگیره خورد و اخی
گفتم. سرش را برگرداند و گفت : چی شد ؟

کمی اغراق آمیز تر دستم را میان بغلم گرفتم و گفتم : خورد به
در.

: نگاهش را دوباره به رو به رو داد و گفت

بذار یه نگاهی بهش بکنم...دکتر خودش گفت باید اتل ببندی ؟ -
گوشه خیابان ایستاد.هیجان زده از توجهش گفتم : اره.گفت مو
برداشته

به سمتم چرخید و من دستم را جلو اوردم.بند های نخى اتل را
: باز کرد وگفت
.این چیه بسته -

دست رنگ پریده ام را بالا گرفت و انگشتانش را از بالا به
: پایین کشید و گفت

.ورم داره هنوز.این اتل خوب نیست.نبندهش فعلا -

گچ نیمه کاره و باند بدرنگش را روی صندلی عقب انداخت و
: راه افتاد.دوباره نگاهم کرد و گفت
.دستتو صاف نگه دار -

باشه ای گفتم و ساعدم را صاف نگه داشتم.چند بار نفس عمیق
کشیدم تا زبانم به سوال هایی که در مغزم رژه می رفتند ، باز
نشود.حسام در خیابان اصلی راهنما زد و کناری ایستاد و پیاده
شد.کنجکاو به رفتنش نگاه کردم و دیدم که وارد داروخانه شد
.دقایقی بعد با آتل دیگری برگشت و گفت : بده دستتو

: در حال بستن نگاهم به چهره اش افتاد و بی اختیار پرسیدم

...اتفاق زیر زمین -

آب دهانم را فرو دادم وقتی نگاهش مستقیم به نگاهم نشست و گفت :

بوسیدمت ؟ -

: سر تکان دادم. چسب ها را یکی یکی بست و گفت
کاری بود که باید انجام میدادم -

متعجب گفتم : یعنی چی ؟

آخرین چسب را بست و گفت : محکم نیست ؟
سرم را به نشانه نه تکان دادم. پلاستیک و جعبه اتل را یکی کرد
: و من بی طاقت گفتم

همیشه این مدت گفتمی بهتره با کسی وارد رابطه نشم. حتی در -
! مورد عارف

: اخم هایش را درهم کشید گفت
رابطه عاطفی منظورم بود -

: قلبم ریخت و منظور حرفش را گرفتم. کمی عصبی شدم و گفتم
! زودتر میگفتی پس -
: نگاهم کرد و گفت

نمیبینی کسی توی زندگی من نبوده ؟ اینکار شوخی -
نداره. حدس اینکه ممکنه تو با عارف ارتباطی داشته باشی اون
تعقیبو

گریز رو راه انداخت... باید طوری احساسات رو کنترل کنی که
هر وقت مجبور شی ، بتونی دل بکنی

: وا رفته گفتم

منظورت چیه اخه ؟ الکی بود ؟ همینطوری تحت تاثیر -
سلکشن عارف ؟

: خنده اش گرفت و گفت

چی میگی ؟ -

: عصبی شدم از خندیدنش و گفتم

دل بکنی و بری یعنی چی ؟ -

: خنده اش کمرنگ شد و گفت

.من فقط در مورد خودم حرف نمیزنم -

: یعنی میگفت روزی بشود که من دل بکنم ؟ دوباره گفت

من ازت خوشم میاد لیلیا. دلیل دیگه ایی برای بوسیدن لازم -
نمیدونم... موقعیتش بود و من ارزش استفاده کردم. شاید بازم

پیش بیاد و من بازم اگر تو اوکی باشی ، میبوسمت.سوال کردن
رو تموم کن لطفا

تمام خشمم با این جمله اش خوابید و ساکت به بیرون نگاه
: کردم.کمی که گذشت حسام با خنده ایی نرم گفت
! سلکشن عارف -

به نیم رخ اش که با خنده زیباتر و مهربان تر بود نگاه کردم و
بیاد حرفم افتادم.بوسه های آرمان از مقابل چشمانم گذشت و
حتی کامران...قسمت بدش همین یاد آوری ها بود.محال بود ته
خیالت مقایسه نکنی و بیاد نیاوری و ارزو نکنی که ای کاش
انها وجود نداشتند...دلیلی برای بوسیدن را آرمان محکم ترش را
داشت ولی مگر دلیلی شد برای ماندنش ؟ برای وفاداری و
خوب بودنش ؟ راست میگفت ! دلش چه اهمیتی داشت ؟
: وقتی وارد پارکینگ خانه اش شد پرسیدم

میگم...اگر من فرضا با عارف در ارتباط باشم خطر داره -
برام ، با تو که الان علنی اش هم کردی توی مهمونی باشم
خطر

نداره ؟

: سرش را به سمت چرخاند و گفت

من فعلا کار خطایی نکردم. نگران نباش... بیا پایین ماشین رو -
عوض کنیم برسونمت

پیاده شدم و غر زدم : خسته نمیشی از این کار ؟ بیا بیا توی
مجتمع و بگو ارث رسیده بهت اینو خریدی

: لبخند زد و گفت

اون موقع دخترای مجتمع رو چطوری از دم خونه مامان -
بزرگم جمع کنم ؟

: روی صندلی جلوی دویست و شش نشستم و گفتم

ایران خانم رو هم بیا اینجا -

از پارکینگ خارج شد و گفت : اون اینجا رو دوست نداره

حرفی نزد. قبلا گفته بود

نزدیک مجتمع پیاده ام کرد و گفت صبر کنم تا برسد و با هم
بالا برویم. نمیگفت هم من یک ترس غریزی از پارکینگ پیدا

کرده بودم. قدم هایم را اهسته برداشتم تا ماشینش وارد پارکینگ
شد و در جای خودش پارک کرد. مقابل در شیشه ای ایستاد

: و در را برایم باز کرد و دکمه اسانسور را زد و گفت

سعی کن دستتو ثابت نگه داری. فکر کنم هفته دیگه بتونی -
بازش کنی.

: وارد اسانسور شدیم و من گفتم

.اره بهم گفتم هفته دیگه -

دکمه طبقه سه و چهار را فشرد و بعد ناگهانی به سمت برگشت
: و گفت

نظرت چیه بی دلیل بازم ببوسمت ؟ -

قلبم ایستاد و با چشم هایی حیران فقط توانستم سر تکان دهم ،
خم شد و این بار با غلظت بیشتری لب هایم را بوسید ، انگار
که جای دست هایش را بلد باشد ، کمرم را فشرد و لب هایش
نرم روی لب هایم حرکت کردند ، دست سالمم را به سینه اش
فشردم و کمی لب هایم را تکان دادم ، لبش را جدا کرد و دوباره
چسباند.چیزی میان دلم از هیجان تکان خورد و او با ایستادن
.آسانسور ، از من جدا شد و صاف ایستاد

در آسانسور که باز شد ، نفسی کشیدم و با دیدن رویا که در را
باز کرده بود دوباره نفسم رفت

51#

صاف ایستادم و خودم را جمع کردم.تاسف بار بود ولی من قبلا
در چنین

موقعیتی بودم ! هر دو به رویای متعجب سلام کردیم و او نگاهی
بین ما رد و

بدل کرد. حسام به میله تکیه داده بود و بی لبخند به ما نگاه میکرد. قدمی

بیرون گذاشتم و گفتم : سلام برسونید

سرش را تکان داد و گفت : حتما. شما هم

: در را بستم و رو به رویا گفتم

چپو نگاه میکنی ؟ _

: با تردید گفت

چرا اینقدر صورتت قرمزه ؟ _

: اخم کردم و گفتم

چون دو ساعت پیاده روی کردم. کجا میرفتی تو ؟ _

: تکانی خورد و گفت

میخواستم برم دم خونه محبوب خانم ظرفای مامانو بگیرم _

اهانی گفتم و در را با کلیدم باز کردم ، رویا دوباره دکمه

اسانسور را زد و

: گفت

من برم _

در را بستم و به مامان سلام کردم. وارد اتاق شدم و شالم را

روی تخت

انداختم و نفسم را بیرون دادم. اگر رویا متوجه میشد چی ؟
فهمیدن یک

! چیز بود و در حال بوسیدن چیز دیگر

خودم را روی تخت رها کردم و سرم را میان دست هایم
گرفتم. دست خودم

نبود ، خاطرات مثل موریانه هایی بی رحم چهارچوب مغزم را
میخوردند ،

اصلا من همیشه ادم خاطره بازی بودم. برای همین هیچوقت از
کسی کامل

جدا نشده بودم... بوسه های قبلی ، کمی با عشق تر بودند ولی با
ترسی پس

ذهن ، که باقی می ماند یا نه ، همیشه وقتی چشم میبستم بجای
عشق

...بازی ذهنم می رفت هزار چیز دیگر

شروع اولین رابطه ام با آرمان دلم را زده بود. یک روز که
اصلا حال روحی

خوبی نداشتم ، مرا به خانه اش دعوت کرده بود. وقتی خانواده
اش را ندیدم

، فهمیدم چیزی بیشتر در راه هست ، مخصوصا اینکه اولین
خلوت بعد از
عقدمان بود.

سعی کردم بگویم حوصله ندارم ، دلم برای پدرم تنگ شده و از
سخت

نگرفتن فریبرز برای ازدواجم دلم گرفته

ولی چشم هایش ، احمقانه و خالی من را نگاه میکرد و هر از
گاهی با گفتن

بیخیال " بیشتر روانم را بهم می ریخت. آخر ساکت شده "

بودم. دست هایش

که روی تنم نشست ، حرفی نزدم تا به انتهای چیزی که
میخواست برسد ،

فکر کرده بودم شاید اصلا لذت بردن ، فراموشی داشته باشد

اشتباه بود ، من لذت بردن را بلد نبودم ، یا شاید بدنم از سردی
زیاد ،

واکنشی نشان نمیداد. ان رابطه را دوست نداشتم ، درد داشتم و
حس بد

جسمی بودن برای لذت بردن

دوست داشتم اولین بارم ، زیبا در ذهنم بماند که نماند. نمیخواستم
با چشم

هایی خیره به سقف ، به صداهای غلیظ خارج شده از گلوی مرد
مقابلم

گوش بدم و بعد سریع ، خودم را داخل حمام بیاندازم تا سریع
شسته شوم

از آن روز به بعد ، میدانستم ارمان را مثل روزهای قبل از عقد
دوست

ندارم. بوسه برایم بی معنی بود ، مسخره بود ولی واقعیت داشت
که ما زن ها

... با قلبمان میبوسیم و بوسیده میشویم

خم شدم موبایل را از کیفم بیرون آوردم و به شارژ زدم.
حسم به حسام فرق داشت ، اصلاً بین حس داشتن و نداشتن مانده
بودم. مگر نه ، به این راحتی نبود که بگذارم کسی مرا ببوسد ،
حسام برایم

جذابیت داشت. با او بودن ، استرس نداشت ، یا میماند یا می
رفت ، لذتش

! خالص تر بود که این ربط مستقیم به بلد بودنش داشت

لبخند بی جانی زدم و همانطور خوابیده لباس هایم را بیرون کشیدم.

قبل از خوابیدن یادم افتاد به امیر. ولی چون حسام چیزی برایم نفرستاده

بود، تمایلی به حرف زدن نداشتم. نمیخواستم فکر کند بهانه ایی پیدا کرده

ام برای حرف زدن. سرم را به گشت و گذار در اینستاگرام گرم کرده بودم،

رویا هم روی تخت خودش با موبایلش مشغول بود. کمی بعد گفت:

للیا... تو واقعا از حسام خوشت نمیاد؟ _

: متعجب گفتم

چی تغییر کرده که باید خوشم بیاد؟ _

: موبایلش را کنار گذاشت و گفت

.امروز یجوری نگاهش میکردی تو اسانسور _

: خنده ام گرفت و گفتم

توی اون دو ثانیه فهمیدی یجوری نگاهش میکنم؟ _

: برعکس خوابید و با لبخند گفت

اگه ازش خوشت بیاد من بهت میبخشمش _

: به خنده افتادم. با هیجان نگاهم کرد و گفت

بخدا راست میگم. خیلی پسر خوبیه. مودب و مهربونه ، همش _
به مامان

بزرگش میرسه ، از اوناست که آروم بهت عشق می
ورزن. خشن نیست ... نه

؟ قبول نداری ؟

چشم هایم درشت شدند و با لبخند پهنی که نمیتوانستم جمعش کنم
گفتم

:

اینطوری بنظر میاد ؟ بعد این پسر همه چی تموم میاد یه _
دونه دختر

مطلقه مجتمع رو انتخاب میکنه ؟

: نشست و گفت

برو بابا. مطلقه کجا بود تو عقد کردی جدا شدی... بعد الان _
کی به این چیزا

اهمیت میده... بعد خانواده دوسته ها... وای لیلیا ، دوست نداری
خدایی ؟

: لبخند مهربانی زدم و گفتم

پول دار نیست اخه _

طوری که انگار الان حسام با گل و شیرینی منتظر جواب من
ایستاده

: بود، گفت

بابا دار هههه وضعش خوبه کارش ثابت... ماشینم نهایتا _
عوض

...میکنه... ایران خانم که ماهه

: اهی کشیدم و گفتم

.حالا کجاست ؟ بگو بیاد ببینم چی میشه _

ناامید غر زد : مسخره...توی اسانسور بهت چیزی نگفت ؟

شانه ام را بالا انداختم و سعی کردم اتفاقات اسانسور را بیاد
نیاورم

.پرسید مامان چطوره و منم حال مامان بزرگشو پرسیدم. همین _

: رویا با هیجان بیشتری گفت

با من و _

هیچکدوم از دخترای دیکه یه کلمه هم حرف نمیزنه... شاید از
تو خوشش

! میاد

: دراز کشیدم و گفتم

باشه هر وقت پیشنهادی چیزی داد بهت میگم. حالا بگیر _
بخواب

بی هدف موبایلم را برداشتم و صفحه اش را بی میل باز کردم. با
دیدن نام

حسام ، سریع تلگرام را باز کردم و به صفحه اش رفتم. نوشته
بود :

ادرس یه مزون رو برات میفرستم ، مانتو و لباس مرتب بخر "

"برای گالری

: لب هایم اویزان شدند و با تاخیر نوشتم

"لباس مرتب دارم "

: نوشت

"باز هم بخر "

چشم هایم را بهم فشردم. بعد از دوبار بوسیدن در یک روز ،
باید در مورد

لباس خریدن ان هم با این لحن حرف میزد ؟

بی حوصله تایپ کردم : خودم مزون میشناسم

. نوشت : باشه. بهت میگم کی بیای

میخواستم چیزی از امروز بگویم ، کمی فکر کردم و بعد نوشتم
: ممنون از

.گردش امروز و چایی

.جواب داد : از شما هم ممنون برای شیرینی بعد از چایی

قلبم محکم کوبید و به جملات بدون ایموجی اش خیره شدم. لبم را
به

: دندان گرفتم و نوشتم

.شب بخیر

.نوشت : شب خوش

موبایل را روی بالشت گذاشتم . آخرش چه میشد واقعا ؟

52#

بی میل دانه های برنج را درون بشقابم جابه جا کردم. فربیرز

پرسید : دوست

نداری مگه ؟

سرم را بالا آوردم و به چشم های کنجکاوش نگاه کردم و گفتم :
چرا. ولی

.سیرم...مرسی مامان. خوشمزه بود

: خواستم بلند شوم که رامین گفت
حاضر شید با رویا بریم یه گشتی بزنیم -
پرسیدم : برای چی ؟
مامان با خنده گفت : شیرینی ماشین جدیدش
: ابرویم را بالا فرستادم و با بدجنسی گفتم
بعد شام شیرینی میدی ؟ -
: خنده اش گرفت و گفت
فردا میرم شمال نیستم گفتم امشب که هستم ببرمتون...شام هم -
بعد که
...برگشتم میدم
: بشقابم را برداشتم و گفتم
! قول چیزی که نمیدونی رو نده -
مامان اسمم را ب تشر صدا زد و رامین از مامان پرسید :
برگشتنمو میگه ؟
اخم های فریبرز در هم رفته بود. لبخندی روی لبهایم نشست و
بشقابم را
درون ماشین ظرفشویی گذاشتم. رامین کنار ورودی آشپزخانه
ظاهر شد و

گفت : حالا میای ؟

: از شوخی ام ناراحت نشده بود لب هایم را بهم فشردم و گفتم
آره -

لبخندش وسیع تر شد و گفت : پس بپوش

به مامان که بشقاب ها را جمع میکرد نگاه کردم و گفتم : میز
رو جمع
کنیم بعد

مصرانه گفت : من کمک میکنم برو دیر میشه

باشه ایی گفتم و به اتاق رفتم رویا در حال ارایش کردن بود... با
خوشحالی
گفت :

میای تو هم ؟ -

سر تکان دادم رویا اینطور بود ، من را دوست داشت ولی اگر
مثل اکثر اوقات

همراهیشان نمیکردم ، اصرار نمیکرد من از او توقع نداشتم
برادرش را بخاطر

من کنار بگذارد و او هم از من توقع نداشت بخاطر او ، تحملش
کنم

اما از روز صحبت‌مان روی بالکن ، مثل قبل عصبانی
نبود. بعضی وقت ها برای

.خودم مرور میکردم که قبل از طلاق انقدر هم اذیتم نمیکرد
.شلوار جینم را بالا کشیدم و به رویا گفتم : برق لب رو بده
موهایش را مرتب کرد و برق لب را به سمت انداخت.مانتو را
تنم کردم و یاد

حرف حسام افتادم برای رفتن به مزون.لباس پوشیدم را قبول
نداشت ؟

اصلا برایم اهمیتی نداشت ، اگر حسام عشق ابدی ام هم بود ،
قرار نبود

!بگذارم به من بگوید چه لباسی بپوشم

روسی بزرگ سبز تیره ام را روی سرم انداختم و به لبم برق
لب رویا را

زدم.لب هایم کمی برجستگی داشتند و برق لب به آنها می
آمد.زودتر از رویا

از اتاق بیرون آمدم و به کفش هایم را از جا کفشی بیرون
آورددم.دائم با

خودم مقابله میکردم به موبایلم نگاه نکنم.از دیشب ، سایلنتش
کرده بودم و

از خانه هم بیرون نرفته بودم
 وقتی بالاخره رویا آمد و به پارکینگ رفتیم از دیدن هیوندای
 رامین ابرویم
 بالا رفت و گفت : مبارک باشه
 با لذت به ماشین نگاه کرد و گفت : خیلی وقت بود میخواستم
 ماشینم رو
 عوض کنم
 نزدیک به ماشین ایستادم و گفتم : قشنگه...مدلش مال چه سالیه
 ؟
 رامین پر حس گفت : مال همین امساله...جدیده...بشین جلو. و
 رویا غر زد : اه دوباره رامین جو زده شد
 خنده ام گرفت و دستم را روی دستگیره گذاشتم که رویا آرنجش
 را به
 پهلویم زد ، گیج سرم را بالا اوردم ، سرش را تکان داد و به
 پشت سرش
 اشاره کرد.حسام به سمت ماشینش قدم بر میداشت ، به ما نگاه
 کرد و با
 لبخندی خشک سلام کرد.رویا گرم تر از من جوابش را داد و
 رامین اخم

هایش را در هم کشید . حسام اصلا به رامین نگاه نکرد ، سوار
ماشینش شد

و از مقابل ما گذشت. من زودتر از بقیه نشستم و نفسم را بیرون
دادم. رامین

: به محض نشستنش گفت

.عوضی -

.رویا معترض گفت : برای چی بیچاره

.رامین عقب رفت و گفت : ازش خوشم نمیاد

با اشاره به روزی که حسام برای کمک به من آمده بود گفتم :
دلیل خاصی

داره ؟

رامین نگاهی به من انداخت و ساکت شد. قلبم از دیدنش به
هیجان آمده

بود و همزمان ناامید شده بودم. طوری رفتار کرده بود که انگار
من را

ندیده. مقاومت با دیدنش شکست و موبایلم را بالا آوردم و صفحه
اش را باز

کردم. یک تماس از دست رفته از حسام داشتم و یک پیام از
عارف ! نوشته

بود : کجایی؟ یه خبر بده دختر

برایش نوشتم : خونه بودم. گوشیم رو سایلنت کرده بودم. چیزی شده ؟

جواب نداد ، گوشی را روی پایم گذاشتم و در جواب رامین که میپرسید

کجا برویم ، نمیدانم بی حوصله ایی تحویل دادم. رویا جایی را پیشنهاد داد و

من در حالی که مقابلم را نگاه میکردم تمام حواسم به موبایل میان انگشتانم

بود. آخر طاقت نیاوردم و برای حسام در صفحه اس ام اس نوشتم :

سلام. زنگ زده بودی کاری داشتی ؟

دقایقی بعد جواب داد : حتما کاری داشتم که زنگ زدم

: لبم را به دندان گرفتم و نوشتم

.گوشیم سایلنت بودم. بی حوصله بودم امروز _

.سریع جواب داد : دیدم

: کلافه از سردی اش نوشتم

.رامین ماشین خریده اومده شیرینی بده _

: جواب نداد و این بار پیامی از عارف آمد
نه نشده. نگرانت شدیم. حسام پیدات نمیکرد. خوبی؟ _

.جواب دادم : خوبم

رامین مقابل بستنی فروشی ایستاد و رویا با هیجان گفت :
بیرونش بشینیم
.قشنگه

روی صندلی نشسته بودم که موبایلم زنگ خورد ، با عجله
برداشتم و کمی
دور تر ایستادم و اهمیتی به اخم های درهم رامین ندادم. حسام
صدایش

: سرد بود ، در جواب احوالپرسی من گفت
.قرار بود هر جا میری خبر بدی _

.اهسته گفتم : یهویی شد. میخواست شیرینی بده
: به طعنه گفت
.چه بخشنده _

: بعد جدی تر شد و گفت

.میخوام خونه با تو و عارف صحبت کنم. الان اژانس بگیر بیا _
: بهت زده گفتم

نمیتونم الان. چی بگم به اینا _

: بی تفاوت گفت

. یکاریشن بکن. موضوع کاریه. منتظرم _

تماس راقطع کرد و من حیران سر جایم ایستادم. ساعت ده شب بود و هیچ

بهانه ای نمیتوانستم بیاورم

: معذب کنار رویا نشستم و رامین گفت

. اگه تلفنات تموم شده سفارش بده _

بی هدف نام شیک وانیلی را به زبان اوردم و در ذهنم تمام بهانه های ممکن

رو مرور کردم. آخر سر باید دست به دامن پریای خیالی میشدم

رو به رویا گفتم : پریا بود. باز بحث کرده شوهرش رفته بیرون

: نگاهم کرد و گفت

میخوای بری پیشش؟ _

: با ظاهری عادی گفتم

. حالا که نه بعد بستنی _

باشه ایی گفت و من یکساعت بعد در میان اخم های گره شده رامین با

...ظاهری تقریباً نامرتب به سمت خانه حسام راه افتادم

53#

در حالی که منتظر ایستاده بودم تا راننده باقی مانده پولم را پس بدهد به

: مامان گفتم

.نمیدونم. باشه یبار میارمش ببینیش -

مامان غر زد : من نمیدونم دیگه حواست به خودت باشه. بچه نیستی دیگه.

: به طعنه گفتم

!چه عجب ! متوجه این موضوع شدی -

. من نگرانتم. همین. تو هم متوجه این موضوع بشو -

..خم شدم و اسکناس ها را گرفتم و گفتم : مرسی اقا

و بعد در جواب مامان گفتم : میدونم. ممنونم نگرانمی. من برم دیگه.

.خداحافظی کردم و شماره حسام را گرفتم و گفتم : باز کن

در باز شد ، همیشه از راه پارکینگ وارد خانه شده بودم ، این بار در فلزی

طرح فرفورژه های قدیمی را باز کردم ، از محوطه گذشتم و
از پله ها بالا

رفتم و در چوبی شیشه دار را باز کردم. با دیدن اتاقک بسیار
مرتب نگهبانی ،

رو سری ام را مرتب کردم و به مرد نگهبان با لباس فرم سلام
کردم و سمت

آسانسور رفتم. اصلا نپرسید با چه کسی کار دارم

در آینه آسانسور خودم را نگاه کردم. آرایشم همان رژ براق بود
و کمی

ریمل. بدون کرم پودر لک های کمرنگی روی گونه ام پیدا بود
که از آنها

متنفر بودم. انگشتم را روی گونه ام کشیدم و فکر کردم حسام و
عارف قبلا

چهره بدتری از من را دیده بودند

از آسانسور که بیرون آمدم حسام مقابل در ایستاده بود. دستش را
جلو آورده

بود ، سلام کردم و دستم را میان انگشتانش گذاشتم. کمی فشرد و
رها کرد ،

چشم چرخاندم و با دیدن عارف روی صندلی های پایه بلند
آشپزخانه

لبخند به لب هایم نشست و سلام کردم. بلند شد و دستم را
صمیمانه فشرد

! و گفت : چه عجب

رو سری و مانتو ام را روی دستم انداختم که حسام آن را گرفت
و به سمت

اتاق ها رفت. عارف صندلی کناری اش را عقب کشید و گفت :
بشین...چه

خبر؟

! اخم کردم و گفتم : نمیدونم خبر که اینجاست. این وقت شب

: نرم خندید و گفت

در دسر شد او مدنت ؟ -

سرم را چرخاندم و گفتم : نه خیلی. ولی کنجکاوم بدونم چی شده
.

: ابرویش را بالا انداخت و گفت

. مشکلات کاری -

با آمدن حسام ، به سمتش چرخیدم. فنجان چای مقابلمان گذاشت و وقتی

: باز هم حرفی نزد کلافه گفتم

چی شده ؟ -

: نگاهم کرد و گفت

عجله داری ؟ -

. اشاره ایی به ساعت کردم و گفتم : دیروقته. باید زود برگردم

: تکیه داد و گفت

. باید بریم شیراز -

چشم هایم درشت شدند و گفتم : باید بریم ؟ شماها ؟

. عارف غر زد : نه شما دوتا. من محبوسم

: حیرت زده گفتم

من ؟ با حسام ؟ -

بعد خنده ام گرفت و گفتم : کجا پیام من ؟

. جدی گفت : چند تا تابلو هست که باید ببینم

: شانه ام را بالا انداختم و گفتم

من چرا باید پیام ؟ -

: آرنج هایش را به جلو خم کرد و گفت

.کیانی دعوت کرده باغش -

: عارف گفت

روال کار اینطوریه باید بری تابلو ها رو ببینی ، تایید کنی و -
بفرستی بره

: هنوز گیج بودم نگاهم را بین هردو چرخاندم و گفتم

خب من برای چی پیام ؟ -

عارف توضیح داد : کیانی دعوت کرده.مربوط میشه به همون
داستانی که

.حسام تعریف کرده براش در مورد خودتون

این بار به حسام نگاه کردم ، از چیزی که بین ما گذشته بود
نگفته بود.سر

: انگشتانم را بهم چسباندم و گفتم

.شماها اصلا متوجه شرایط من نیستید -

: حسام بی حوصله گفت

توی شرایط الان مجبوریم مگر نه ،منم حوصله دردرس تورو -
ندارم

: لب هایم را ناراحت بهم چسباندم و گفتم

فعلا که من درگیر در دسرهای تو شدم. مگه نه داشتم زندگی -
مزخرفمو

می کردم و کاری به کسی نداشتم

: حسام پوزخندی زد و گفت

.اره خب. یبار گل ، یبار شیرینی. زندگی مزخرفم هست واقعا -

: قطعا اشاره اش به رامین بود . عصبی گفتم

.به تو ربطی نداره -

.غرید : اشتباه میکنی. وقتی وا میدی باید ربطشتم بفهمی

شوکه از حرف زشتش نگاهش کردم ، صندلی اش را عقب سر
داد و از

.آشپزخانه بیرون رفت

عارف این بار گفت : چتونه شما ؟

دست لرزانم را روی پایم گذاشتم و خواستم بلند شوم که دست
عارف روی

: بازویم نشست و مهربان گفت

.آروم باش لیلیا -

خشم موج وار درونم حرکت میکرد. آرام گفتم : میخوام
برم. لباسم میاری ؟

: نرم گفت

ای بابا کجا بری... این فکر میکنه با این پسره رفتی بیرون -
یعنی کوتاه

.اومدی بعد اون حرکتش

عارف نمیدانست منظور حسام از وا دادن چیست ، سرم داغ
میشد وقتی به

کلمه ایی که از آن بیزار بودم فکر میکردم. وا داده بودم ؟

.بلند شدم و گفتم : مانتومو بیار خواهش میکنم

: چشم های مهربانش را به صورتم دوخت و گفت

.الان عصبانی هستی. بذار آروم شی ، میری -

.چشم هایم را بهم فشردم و گفتم : خودم میرم میارم

بازویم را از دستش بیرون کشیدم که گفت : باشه من

.میارم. بشین

عارف رفت و بعد صدایش را شنیدم که به حسام گفت : لباساشو
کجا

.گذاشتی ؟ میخواد بره

.حسام گفت : لازم نیست بره

عارف آرام تر گفت : چت شده تو ؟ اعصاب خردی علی و
مرجان رو سر این
در میاری ؟

جواب حسام را نشنیدم. سرم را میان دست هایم گرفتم. پس برای
رفتن من

با رامین ناراحت نبود ، ماجرای پیش آمده بود و ترکش هایش
به من هم

خورده بود. کلافه دست هایم را به کمر گذاشتم و چند قدم راه
رفتم. بی قرار

بودم و کلمه و دادن میان مغزم بزرگ و کوچک میشد. طاقتم
تمام شد و به

سمت کمدی که کنار پاگرد اتاق ها دیده بودم راه افتادم به امید
اینکه مانتو

و روسری ام آنجا باشد. در را باز کردم و آنجا بودند. با عجله
برداشتم و نا

مرتب تنم کردم و سمت در راه افتادم. نمیخواستم آنجا باشم. من
احمق بودم

که آنجا بودم ، احمق بودم که فکر میکردم چیزی تغییر
کرده. چطور بود که

فکر کرده بودم حسام ، فرق دارد ؟

در را باز کردم و کفش هایم را پوشیدم و وارد راهرو شدم. خم
شدم تا پشت

کتانی هایم را صاف کنم که در باز شد و حسام مقابلش
ایستاد. خونسرد

: نگاهم کرد که دکمه آسانسور را زدم. وقتی در باز شد ، گفت
.کیفت -

به سمتش نگاه کردم و با دیدن کیفم میان دست هایش ، آهم بلند
شد. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم : بده

کیف را ثابت میان دست هایش گرفته بود. نزدیک تر شدم و گفتم
: بده

.کیف رو

.دستش را بالا نیاورد و گفت : بیا بگیرش

به چشم های تیره و ناخوانا اش خیره شدم و زمزمه کردم : مال
خودت

چرخیدم که مچم را کشید و به خودش نزدیک کرد ، عصبی لب
زدم : ولم
کن.

: صورتش را پایین آورد و با چشم های براقش گفت

چطوریه که وقتی باید ازم بترسی نمیترسی ؟ -

: لب هایم را بهم فشردم و با کنایه گفتم

.چون دقیقا همون وقت هاییه که وا میدم -

: آرام تر گفت

.بهت برخوردی -

.غریدم : دستم درد گرفت

: رهایم نکرد و گفت

.برو تو -

.سعی کردم مچم را رها کنم و گفتم : نمیرم

: سرش را تکان داد و نفسی گرفت و گفت

.برو تو.من عصبانی ام -

: با پرویی گفتم

.منم عصبانی ام -

.دستم را بیشتر کشید و گفت : یه بلایی سرت میاد آخرش

به داخل کشاندم و در را بست.دوباره نفسش را پر صدا بیرون

داد و دست به

کمر نگاهم کرد. هنوز عصبانی بودم و دست آتل پیچ شده ام تیر میکشید.

: کیفم را روی کاناپه انداخت و نزدیکم ایستاد و آرام گفت
برو بشین -

خسته روی همان صندلی پایه بلند نشستم و گفتم : اونی که جلو
اومد تو
. بودی نه من

لیوان اب مقابلم گذاشت و گفت : خب من بودم. که چی ؟
عصبی و متعجب گفتم : پس چرا اون حرف رو زدی ؟
: گوشه لبش بالا رفت و گفت
منظورم جلوی رامین بود -

دروغ میگفت! سر تکان دادم و گفتم : نه منظورت این نبود
: دستی به سرش کشید و گفت

روی کلمه خاصی حساس نشو. تو اومدی جلو یا من ، مهم -
اینه که از اون

به بعدش ربط به هم پیدا میکنیم

54#

شگفت زده خیره اش شدم.نگاهش را از من گرفت و همان موقع
عارف در

راهرو ظاهر شد و این بار لبخند به لب نداشت.تعجب هم نکرده
بود ، انگار

بیشتر ناراحتی اش از حسام بود تا من ،چون صمیمانه دستش را
روی شانه

ام کشید و نشست.چیزی از رفتن و نرفتنم نپرسید.من هنوز در
ذهنم

آخرین جمله حسام را تجزیه و تحلیل میکردم.بهم ربط پیدا
کردنمان را باید

چطور برداشت میکردم ؟

حسام رو به عارف گفت : چی میخوری بگیرم ؟

: عارف نگاهش را به من دوخت و گفت

تو چی میخوری؟ -

.شانه بالا انداختم و گفتم : من شام خوردم

لب هایش آویزان شدند و گفت : چه بد...نمیدونم هر چی
میخواهی بگیر

حسام شماره ای گرفت و غذا که بنظر پیتزا می آمد را سفارش
داد.برای

: شکستن سکوت گفتم

همش پیتزا میخورید ؟ -

: عارف کلافه گفت

روزای اول یه چیزایی میپختم اما این زندانی بودن ، حوصله -
آدمو تموم
میکنه.

با همدردی نگاهش کردم ، حتما روزهای سختی را میگذراند و
اگر به

: مرجان حسی داشت که بدتر هم بود. دلجویانه گفتم
کارت درست میشه میری -

دستش را مقابل دهانش گذاشت و گفت : همیشه رفتن چیزی
نیست که
میخوای.

: چشم هایم را درشت کردم و گفتم
دوست نداری بری ؟ -

حسام کاسه ایی از یخچال بیرون کشید و روی میز گذاشت و
گفت :

.اونطرف خیلی هم بد نمیگذره.تنها نمیمونی -

: عارف جعبه سیگارش را باز کرد و دو نخ بیرون کشید و گفت
با این اوضاعی که راه انداخته؟ -

حسام چیزی درون کاسه ریخت و کاسه را مقابل ما
گذاشت. حدس می‌زدم

: در مورد مرجان صحبت میکنند ، بی طاقت پرسیدم
مرجان ؟ _

و همزمان به سمت کاسه سر خم کردم. دیدن کاهوهای سبز
اغشته به سس

.و نان های برشته ، دوباره گرسنه ام کرد

عارف هر دو نخ را روشن کرد و یکی را به طرف من گرفت
و سر تکان

داد. سیگار را گرفتم و با لذت بین لب هایم گذاشتم ، دود که از
دهانم خارج

: شد پرسیدم

چیکار کرده مگه ؟ -

حسام دوباره خم شد و از کابینت جاسیگاری را بیرون کشید و
مقابلمان

گذاشت ، عارف در پس دودی که هر دو درست کرده بودیم
گفت :

به علی امار داده -

امار چیو ؟ -

: حسام بی ربط گفت

آخرین باری که قبل این جریان ها ، توی راه پله ها با هم -
...حرف زدیم

منظورش با من بود. متعجب گفتم : خب ؟

: چشم هایش را باریک کرد و گفت

.گفتی اهل سیگار و مشروب نیستی -

: دود را تقریبا به سمتش بیرون دادم و گفتم

دروغ گفتم. البته حالا میدونم دروغ کوچیک و نخ نمایی بوده -
در مقابل تو

! عارف خندید : نخ نما

: حسام لبخند کمرنگی زد و گفت

.نفست بالا نمی اومد بخاطر چهار تا پله -

.شانه ام را بالا انداختم

: دوباره گفت

باید بری باشگاه فرم بگیری -

: عارف دلجویانه گفت

اندامت خوبه محل به این نده ، میخواست منم مجبور کنه برم -
...باشگاه

به شوخی گفتم : واقعا ???

: سیگارش را تکاند و گفت

حتی میگفت سیگار رو بذار کنار -

: دستم را روی گونه ام گذاشتم و گفتم

! چه وحشتناک -

عارف با خنده به حسام نگاه کرد و حسام یکباره خم شد و
سیگار را از من

: گرفت و گفت

خوب نیست دختر سیگار بکشه -

سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کرد، دهانم را باز کردم
بگویم من دختر

نیستم اما به موقع جلوی زبانم را گرفتم. انگار از نگاهم خواند
: که گفت

جنس زن منظورمه -

: حس کردم گونه هایم سرخ شده اند. عارف به دادم رسید و گفت

گیر نده بهش... برای مرجان فندک میزدی که ، حالا خوب -
نیست ؟ چند

چندی برادر ؟

: فکر کردم بهم طعنه میزدند ، ولی حسام خنده ایی کرد و گفت
!اون فرق داشت. اون سیگارو داد دست تو -

: عارف خندید

.عجب ناکسی هستی تو -

: حسام با همان ته خنده اش گفت

.لایلیا فرق داره قضیه اش...از دود خوشش میاد فقط -

بهت زده نگاهش کردم.در مغزم هم دوربین گذاشته بود ؟

هر دو ثانیه ایی به من خیره شدند و من یکباره معذب شدم و
گفتم :

غذا نیومد ؟ -

.و همزمان زنگ خانه به صدا در آمد و حسام بلند شد

: به عارف که پیش دستی و چنگال می گذاشت نگاه کردم و گفتم

جریان مرجان رو باید بهم بگید -

:عارف دست مچ بند دارش را جلو گذاشت و گفت

.شروعش رو من میگم. ادامه رو حسام بگه -

ابروهایم را چین دادم و حسام با دو جعبه بزرگ پیتزا آمد . در جعبه ها را

: باز کردم و اسلایس ها را از هم فاصله دادم و گفتم

شما اینهمه میخورید ؟ -

به اندام نسبتا لاغر عارف نگاه کردم ، شکم نداشت ، بازوهایش خیلی

عضلانی نبود و کمی هم موقع نشستن، به ستون فقراتش انحناء میداد. در

چشم هایش ، بی خیالی جذابی موج میزد که من دوست داشتم نگاهشان

کنم. هیچ وقت ، حس ترسی که از حسام میگرفتم را نسبت به او نداشتم.

: حسام ، به سمت اتاقش رفت و عارف گفت

با هم میخوریم -

سیر بودم ولی بوی خوش پیتزا داشت و سوسه ام میکرد. به
عارف نگاه کردم

: و گفتم

.حیف اون کلاس و فضاش اگه بری -

:لبخندی زد و گفت

نشونت داد ؟ -

بیاد فضای زیبا و بوسه مان افتادم و سر تکان دادم. سس را
روی پیتزا ریخت

: و گفت

اگه اسم منو نمی آوردن اینطور نمیشد...دیگه شده البته...من -
بازم به عقب

.برگردم اون اثر ناب رو به ادم هایی که ارزششو نمیدونن نمیدم

: لب هایم را بهم فشردم و از ته دل گفتم

.کاشکی نری -

: سرش را بالا آورد و چشمکی زد و گفت

! تو بخوای شاید نرم -

: شوخی میکرد. نرم گفتم

.پس نرو -

حسام با شلوارک کتان و تی شرت برگشت و نشست و رو به
: من گفت

یه دونه بخور -

تعارف را کنار گذاشتم و گفتم : باشه

: تکه ایی برداشتم و حسام گفت

فردا میریم اون مزونی که گفتم برای شیراز هم بخر -

: معترض گفتم

این اصرارت به لباس خریدن من از جایی که تو میگی ، -
توهین حساب

میشه

: آرام گفت

تا حالا این مدل مهمونی ها رفتی؟ -

: ابرویم را بالا بردم و با بدجنسی گفتم

دوست پسر قبلیم بود که ردش کردی رفت ، با اون زیاد می -
رفتم

: عارف دور دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت

چی بود ؟ کامران ؟ -

سر تکان دادم و حسام ظرف سالاد را مقابلم گذاشت و خونسرد گفت :

! سگ کی باشه -

: متحیر نگاهش کردم ، دوباره گفت

سفیر ها هستن و کلکسیون دارها و بازیگرای معروف.مدل -
مهمونیش فرق

داره.منم نوع لباسی که میپوشم رو میپرسیدم قبلا..منظورم
توهین نیست

! بهت.نمیدونی چطوریه ،بعد وقتی بیای ناراحت میشی

: چنگالم را میان کاهوها فرو بردم و لجوجانه گفتم

.اول لباسای خودمو ببین.بعد خوب نبود میرم میخرم -

.با کلافگی گفت : باشه

کاهو را به دهانم گذاشتم و همه وجودم از مزه خوب سس غرق
لذت

: شد.چشم هایم را باز و بسته کردم و گفتم

کی درست کرده سسشو ؟ -

.عارف با خنده به حسام اشاره کرد و حسام با لبخند نگاهم کرد

چشم های درشت شده ام را به تصویر خودم در آینه ، دوخته
بودم.لباس

بلند سیاه رنگ با پارچه ظریف اش که شانه هایم را
سخت و تمندانه به نمایش

گذاشته بود ، دلم را برده بود

فرشته جان ، زنی که مسئول مزون بود لبخندم را در هوا زد و
گفت : از

همین خوشت اومده نه ؟

لبخند و ا رفته ای زدم و گفتم : خیلی قشنگه

پایین دامنم را صاف کرد و گفت : بایدم باشه.پارچه اش
فرانسویه...هر کدوم

از این گل ها ، جدا دوخته شده...برای هیکل شما هم متناسبه
چون بالا تنه

ات ظریفه...پایین تنه و شکمت رو پوشش میده

اخم هایم نامحسوس در هم رفت.شکم نداشتم من و پایین تنه ام
هم

مشکلی نداشت

با دوباره دیدن خودم در آینه ، همه چیز یادم رفت.لباس از کمر
کلوش

میشد و واقعا خیره کننده بود

با کمک یکی از پرسنل ، لباس را از تنم بیرون آوردم و
بالاخره مقابل فرشته

: جان نشستم ، لبخندی به رویم زد و گفت

همینو انتخاب کردید ؟ -

مردد گفتم : بله از این خوشم اومد اما قیمتش رو بگید ممنون
میشم

نگاهی به دفترش انداخت و گفت : این لباس رو طراح خودمون
که توی

استانبول کار میکنه ، طراحی کرده.فریال ! میشناسینش ؟

به دروغ گفتم : بله اسمشونو شنیدم

: ادامه داد

پس دیگه خودتون میدونید رنج کارای ایشونو...البته اینجا -
دوخته نشده و

پارچه اش هم فرانسویه...ولی بخاطر شما و حسام جان ، تخفیف
ویژه ایی

داریم.

کف دست هایم از استرس عرق کرده بود را روی پایم گذاشتم و
با خودم

گفتم نهایتاً میگوید دو میلیون ، آخرش سه میلیون. وقتی قیمت را
گفت ،

فقط توانستم تشکر کنم و بگویم خبر میدهم

از مزون بیرون آمدم و شماره حسام را گرفتم ، چند بوق خورد
و صدایش در

: گوشه پیچید ، ناراحت گفتم

میدونستی قیمت های اینجا رو منو فرستادی ؟ _

: مکثی کرد و بعد گفت

.مشکلی نیست...جایی هستم _

: دست هایم را کلافه بالا اوردم و گفتم

.من نمیتونم اینو بخرم.شیرازم نمیام.خداحافظ _

عصبی تماس را قطع کردم و به سمت ایستگاه مترو راه
افتادم.کدامیک از

مشتری های این مزون با مترو جابه جا میشدند ؟

برای آرام شدنم به پاساژ ها سر زدم. برای مامان روسری
خریدم و با دیدن

ست های گوشواره ایی ، هوس کردم به گوشم چند سوراخ
اضافه

کنم. فروشنده گفت خودش انجام میدهد ، کمی دو دل قبول کردم
و دو

سوراخ به لاله هر گوشم و یک سوراخ به بالایش اضافه کرد.
راضی دو ست گوشواره هم خریدم و به سمت خانه راه افتادم
یکساعت بعد ، در حالی که حس میکردم سرم بزرگ شده و درد
امانم را

: بریده بود ، به خانه رسیدم. مامان گوشم را بررسی کرد و گفت
نمیگی دستگاهشون تمیز نباشه صدجور مرض بگیری ؟ _
پماد ویتامین آ_ د را به گوشم کشید که ناله ام بلند شد و گفتم :
بذار خودم

بزنم... برات روسری خریدم

غرید : روسری بخوره تو سر من با این کارای تو

بعد چرخید و از میان ساک های خریدم روسری اش را بیرون
کشید ،

: عصبانیت یادش رفت و گفت

وای بخدا چند وقت پیش این مدلی دیدم خوشم اومد _

: روسری را روی موهای قهوه ایی خوشرنگش انداخت و گفت

بهم میاد. چند خریدی ؟ _

: با درد گفتم

.کادوئه _

: چشم غره رفت

تموم کردی حقوقتو ؟ _

: کرم را روی میز گذاشتم و گفتم

نه. حالا دوست داری ؟ _

: از سرش برداشت و با دقت تا کرد و گفت

آره. میذارم مهمونی ها میپوشم. با اون مانتو کرمه که _

مجلسیه...ست

.میشن

دلم برای برنامه ریزی اش ضعف رفت ، مامان خیلی اهل ابراز احساسات

.نبود ولی برق نگاهش را میشناختم

: دست هایش را کنار کمرش کشید و گفت

حالا تو حتما باید بری مسافرتتو ؟ _

: چشم هایم را بهم فشردم و گفتم

. دو روز با دوستانم میگردیم دیگه. نگران نباش _

سرش را تکان داد و رفت. بد و بیراه گویان به خودم سرم را
روی بالشت

گذاشتم و چشم هایم را بستم. تصویر خودم در آن لباس رویایی
مقابل پلکم

آمد. چطور تصویر یک لباس برای زنی مثل من رویا بود و
برای زن دیگری ،

فکری که به آنی تبدیل به واقعیت میشد؟ من حتی اگر آن را
میخریدم هم

، مهمانی برای پوشیدنش نداشتم. حسرت یک لباس گران قیمت ،
آخرین

. چیزی بود که میخواستم به آن فکر کنم

سرم را چرخاندم و با اثر مسکنی که خورده بودم ، کم کم خوابم
برد.

پشت میز شام ، وقتی کتلت های خوشرنگ را درون بشقابم
گذاشتم ،

موبایلم لرزید. با سرعت تماس حسام را رد کردم و برایش نوشتم
: سر میز

.شامم

.جواب داد : جواب منو بده تا نیومدم دم خونه

شگفت زده به مامان که چشم غره می رفت نگاه کردم و گفتم :
ببخشید

.من برم یه تلفن بزنم

اهمیتی به نگاه شاکی فریبرز ندادم و بلند شدم. شماره حسام را
گرفتم و در

اتاق را بستم ، صدایش که درگوشی پیچید ، معترض گفتم : چی
شده ؟

ثانیه ایی مکث کرد و بعد گفت : بعد از ظهر تلفن رو روی من
قطع کردی

منتظر گفتم : خوب که چی ؟

: نفسی کشید و گفت

من با مزون هماهنگ کرده بودم ، لباسی که خوست اومده رو -
فرستادن

.برام

: دهانم را چند بار باز و بسته کردم و بعد گفتم

چرا؟ چرا تو دادی پولشو؟ -

غر زد : بحساب کاره. از جیب من نرفته. تو هم دفعه آخرت باشه
گوشی رو

.روی من قطع میکنی

: روی تخت نشستم و گفتم

تو واقعا اون همه پول دادی برای یه لباس؟ -

: با بدجنسی گفت

بعد از مهمونی میفروشمش به یه مزون دیگه. نگران پولش -
نباش

.اصلا اهمیتی به کنایه اش ندادم و خوشحال گفتم : باشه. ممنون

: حسام دوباره گفت

.چهارشنبه پرواز داریم ، جمعه بر میگردیم _

.بیخیال گفتم : باشه

خداحافظی کرد و من از ذوق لباس ، غذا خوردن را فراموش
کردم. بحث

غرور نبود ، من هرگز نمیتوانستم چنین هزینه ایی کنم و حالا
که موقعیتش

ممکن بود ، میخواستم لذتش را ببرم.حتی اگر فردایش لباس را
می فروخت

، اهمیتی نداشت

سرم را به سمت موبایل خم کردم و برای فردا نوبت ارایشگاه
گرفتم.

سرم را صاف به بالشت تکیه دادم تا مبادا گوش هایم به جایی
بخورد.در این

چند روز خوب که نشده بود هیچ ، عفونت هم کرده بود.تنها
دلخوشی ام ،

اتل باز شده و راحتی ام بعد از چند هفته بود

: حسام غر زد

چطوری فکر کردی دو روزه خوب میشه ؟ _

.نالیدم : خودش گفت

.خودش غلط کرد _

سرم را بلند کردم و به حسام در بلوز مردانه چهارخانه اش نگاه
کردم و گفتم

:

مسکن بخورم خوب می‌شم _

کنارم نشست و دستم را گرفت ، تماس دستش ، بیشتر اثر
ارامش داشت تا

مسکن هایی که مثل نقل و نبات بالا می انداختم

: دوباره گفتم

اینجا می‌مونیم دو روز ؟ _

: سر تکان داد و گفت

.اینجا راحت ، قدیمیه ولی قشنگه _

.مثل عمارت خودته _

: چهره اش در هم رفت و گفت

.مثل قدیم های عمارت ما _

: پنبه الکی را آرام به لاله گوشم کشیدم و گفتم

اونجا زندگی می‌کردین؟ _

: نگاهم کرد ولی فکرش با من نبود. لب زد

.تعطیلی ها و تابستون ها می رفتیم _

: بعد نگاهش جدی شد و گفت

.امشب میریم تابلو ها رو ببینیم ، فردا مهمونیه _

سر تکان دادم و اخی از میان لب هایم خارج شد. اخم هایش در
هم رفت و

کمی به سمتم خم شد ، طوری که نفسم حبس شد

: نگاهش اما روی گوشم بود ، آرام گفت

. عفونت نکرده _

صدای مسخره ایی از گلویم خارج کردم که معنای تایید میداد،
بیشتر خم

شد و موهای شقیقه ام را بویید و بعد سرش را بالا آورد و گفت
:

. من میرم پیش کیانی. استراحت کن خواستی دوش بگیر _

: با بلند شدنش پرسیدم

اتاق تو کجاست ؟ _

: لبش به لبخند بالا رفت و گفت

. همین بغل _

. اهانی گفتم و او از اتاق بیرون رفت

56#

همان حس بد حضور دوربین که در عمارت حسام بود را
داشتم

پتو را تا بینی بالا کشیدم و ساعت را برای یکساعت بعد تنظیم کردم و

سعی کردم بخوابم ، حس غریبی داشتم. حس کار اشتباهی که باز هم از

انجام دادنش هیجان داشتی

نتوانستم بخوابم ، یاد لباسم افتادم و سریع بلند شدم لباس را با کاور

مخصوصش داخل کمد اویزان کردم ، کمی به ارایشم رسیدگی کردم و

موهایم را مرتب کردم. برای بیرون رفتن معذب بودم، ناچاراً برای حسام

نوشتم : میای یه لحظه ؟

جواب داد : الان

چند دقیقه بعد در را باز کرد ، به سرتا پایم نگاهی انداخت و گفت :

خوابیدی ؟ _

سر تکان داد و گفتم : نه. خوابم نمیبره

: قدمی جلو امد و گفت

میخواهی بیای بیرون ؟ _

: با تردید گفتم

زشته ؟ _

: لبخند زد و گفت

نه _

: این پا و آن پا کردم و پرسیدم

برای اتاق ها شک نمیکنند ؟ _

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

دیگه اینقدر هم روشن فکر نیستن! ولی خب خودمون دوست _
داشته

. باشیم ، کاری هم ندارن

چشم هایم درشت شدند و حس کردم گونه ام رنگ گرفته ، دستم
را در هوا

: تکان دادم و گفتم

نه منظورم این نبود...میگم شک نکن _

بعد سعی کردم خودم را مظلوم نشان بدهم و گفتم : خیلی
استرس

دارم...نمیدونم باید چیکار کنم...فکر نمیکردم بیایم اینجا

: کمی نزدیک تر شد و نگاهش روی موهای بافته شده ام افتاد
کاری لازم نیست بکنی. من حواسم هست _

همزمان با گفتن این جمله تن صدایش آرام شد و سر انگشتانش
را روی

بافت موهایم کشید. هزار فکر از سرم گذشت ، شاید میخواست
ببوسد و اگر

اینکار را میکرد من تکلیف این رابطه را مشخص میکردم

: اما صاف ایستاد و جدی تر گفت

فقط سعی کن ازت سوال جواب نکنن که فکر نمیکنم اینکارو _
انجام بدن

سر تکان دادم. در اتاق را باز کرد و من جلوتر راه
افتادم. دستش را روی کمرم

: گذاشت و به سمت پله ها هدایت کرد و گفت

. عمو بچه هاشو فرستاده فرانسه _

به تابلو های روی راهرو راه پله نگاه کردم ، جدا چقدر
تشخیص اصل بودن و

نبودنشان مشکل میتواندست باشد؟

آخرین پله را پایین آمدیم و به سمت محوطه بیرون راه
افتادیم. کیانی و زنی

که موقع ورودمان ندیده بودمش ، روی صندلی های حیاط
نشسته بودند ،

: کیانی لبخند بزرگی زد و گفت

به به. بیدار شدن خانم _

زن سرش را به سمت ما برگرداند بلند شد. زن جوانی بود که
باعث شد

تعجب کنم، دستم را به سمتش دراز کردم و سلام کردم. شاید
چهل سال

داشت ، شیک بود و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود. با
لبخند

: مهربانی گفت

معذرت میخوام صبح نبودم ، دنبال تدارکات فردا شب بودم _

: خجالت زده گفتم

. در اصل ما مزاحم شدیم _

: حسام روی صندلی کنار من نشست و زن گفت

خونه خودتونه _

کیانی بلند گفت : چای و قهوه بیار

متعجب به مردی که میان بوته های شمشاد خم شده بود نگاه کردم که

چشم گویان دور شد

خانه سنتی و در عین حال زیبایی بود، پاییز بود و اینهمه درخت سبز در

حیات رویده بود ، بهار که دیگر اینجا شاهکار میشد

: نفسی کشیدم که همسر کیانی پرسید

مادر بزرگت بهترن ؟ _

: حسام من مودب گفت

بله سیمین جان _

: این بار کیانی گفت

از علی خبر نداری ؟ نمیدونی میاد یا نه ؟ _

: حسام جواب داد

نمیدونستم قراره بیاد _

: کیانی انگوری میان دهانش گذاشت و گفت

برای مهمونی که نه ، اگه اوکی شد برای بردن بیاد _

حسام حرفی نزد و کیانی بحث را به حیطة کار و ادم های
زیادی که

میشناختند ، کشید

سیمین هم صحبت خاصی نکرد ، گاهی نکته ایی از میان حرف
های کیانی

میگرفت و ادامه اش را با من میداد

وقتی برای رفتن به داخل ساختمان بلند شدیم ، موبایل حسام
زنگ خورد و

: جلوتر راه افتاد. نگاهم به قامتش دوخته شده بود که کیانی گفت
.اگه کتی بدونه حسام با شماست ، خوشحال میشه _

متعجب گفتم : کتی ؟

.سیمین گفت : مامان حسام

حس کردم شاید مسخره باشد من نام مادرش را ندانم ، برای
همین پیش

: دستی کردم و گفتم

.نمیدونستم اسمشون رو. همیشه میگه مامان _

: کیانی سر تکان داد و با ان چشم های تیز و نافذش گفت

! در موردشون کم حرف میزنه _

: سعی کردم طبیعی رفتار کنم ، ملایم خندیدم و گفتم
اصلا حرف نمیزنه _

: کیانی سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت
نه نمیزنه. من هیچوقت نمیفهمم توی سرش چه خبره... فکر _
میکردم یکی

.مثل خودش باشی. اما نیستی

: معذب لبخند زدم و گفتم

یعنی مشخصه چی توی سرم میگذره ؟ _

.خیره ام شد و گفت : بیشتر وقتا

اب دهانم را قورت دادم و سیمین به بازوی کیانی زد و گفت :
اذیتش نکن

کیانی با صدای بلند خندید و من با حس اینکه همه افکارم را
میخواند سرم

.را پایین انداختم

: حسام به طرف ما برگشت و گفت

.الان گفتن میتونیم ببینیم _

کیانی دست هایش را دور شانه سیمین حلقه کرد و گفت : خودت
میری ؟

حسام نگاهی به من انداخت و گفت : بله. تنها می‌رم
ناباور اخم کردم و دقایقی بعد خودم را به حسام داخل اتاقش
رساندم ، وقتی
وارد شدم داشت بلوز مردانه سورمه ایی رنگش را
: میپوشید. متعجب گفت
چرا در نمی‌زنی
: کلافه گفتم
تنهایی می‌خواهی بری ؟ _
: سگ کمر بندش را بست و گفت
اره. تو نمیتونی بیای _
: معترض گفتم
قرار بود پیام ! نمیتونم تنها بمونم اینجا _
: دو طرف بلوزش را صاف کرد و گفت
چند ساعت بیشتر نمی‌رم _
: ناراحت رو تخت نشستم و گفتم
من اینجا نمی‌مونم _
: بی حوصله گفت

خطرناکه اینقدر نزدیک بیای _

: به انگشت هایش که دکمه ها را می بستند نگاه کردم و گفتم

الانم خیلی نزدیکم بعد تو نگران من شدی مثلاً ؟ _

دوباره سگک کمر بند را باز کرد و بلوزش را داهل شلوار

: فرستاد و گفت

حواس منو پرت میکنی تو _

: ایستادم و جلیقه اش را برداشتم و گفتم

حداقل بذار باهات بیام ، ولی از ماشین پیاده نمیشم _

جلیقه را از دستم گرفت و با اخم نگاهم کرد من همیشه از تیپ
اسپرت

خوشم می امد ولی این مدل کت و شلوار ها ان هم در تن حسام
، نظرم را

عوض کرده بود

: اخم هایش باز شدند و گفت

اونوقت از اینهمه گوش دادن به حرفت چی گیر من میاد ؟ _

به چشم هایش نگاه کردم که شیطننت داشتند ، نگاهش روی لب
هایم نمی

: چرخید اما ذهن من ، چرا سعی کردم خوددار تر باشم و گفتم

منم یجورایی دارم کمکت میکنم دیگه. برم آماده شم ؟ _

سرش را تکان داد و گفت : آماده شو.

مایوس باشه ایی گفتم و به سمت در چرخیدم ، اما دست هایش ،
دور کمرم

: پیچید و قلبم به تپیدن گرفت. چرخاندم و گفت

نیاوردمت اینجا فقط با هم جر و بحث کنیم. میدونی که ؟ _

: شگفت زده از رک گویی اش سرم را کمی عقب کشیدم و گفتم
نه در جریان نبودم _

: سرش را پایین نیورد و به شوخی گفت

در جریان نبودی که قیافه ات اینقدر اویزون شد؟ _

: با خنده گفتم

.هر فضایی یه چیزی رو می طلبه _

: این بار خم شد و کنار لب هایم گفت

.این حرفت یادت باشه _

...زمزمه کردم : باشه

و ه انتهای کلمه ام با لب هایش خاموش شدند. بوسه ایی طولانی
نبود ، ولی

وقتی همزمان انگشتان خنکش رو پوست کمرم به حرکت در
امد ، یاد همه

نیازهای سرکوب شده ام افتادم

لب هایش نرم مرا بوسیدند و من با حرکت کند و مسخ شده لب
هایم

پاسخش را دادم..بوی خوش ادکلنش میان بینی ام پیچید و پوست
زبر کنار

لبش ، لبم را به خارش انداخت

وقتی صورتش را عقب برد ، چشم هایم را با تاخیر باز
کردم.دست هایش

هنوز یکی روی کمر زیر پیراهنم بود و یکی دور کمرم برای
نگه

داشتتم.صاف نگهم داشت و به دقت صورتم را نگاه کرد.دوست
داشتم سرم

را روی سینه اش بگذارم ولی نمیشد، طوری نبود که
بشود.هنوز انقدر بار

...احساسی سر بر سینه گذاشتن، برایمان تعریف نشده بود انگار
زمزمه کرد : چیه ؟

: نگاهم را به چشم های سیاهش دادم و گفتم

این بار سوم بود _

ابرویش بالا رفت و گفت : خب ؟

ترجیح دادم مثل دخترهایی که میخواهند طرفشان را در تله
بندازند سریع

: توقعم را به زبان نیاورم. شانه ام را بالا انداختم و گفتم

.هیچی .من برم آماده شم _

: با انگشتش ، زیر لبم را پاک کرد و گفت

.زود بیا _

وقتی مانتو می پوشیدم فکر کردم ، دقیقا چرا باید یک زن ، نیاز
بدنش را

انقدر سرکوب کند تا با کوچکترین لمس ، چنین متحول بشود ؟

من با ارمان تجربه خوبی نداشتم، با کامران هم ، استرس تبدیل
به زنی بی

بند و بار شدن ، تمام وجودم را پر میکرد...حسی که با تمام
شعارهایی که به

خودم میدادم که چرا باید بترسم ، باز هم گریبانم را میگرفت

اما اینجا ، من در بی پروا ترین نقطه زندگی ام ایستاده بودم که
اخرش یا

سقوط بود یا صعود ، فرقی نمیکرد

57#

وقتی در سوناتای سفیدی که کیانی در اختیار حسام گذاشته بود
نشستم ،

مقاومت در حال تمام شدن بود. حسام مثل همیشه بود و من از
درون خودم

: را نابود میکردم. دقایقی بعد گفت

.توی ماشین بشین تا من پیام -

.بی حوصله گفتم : میرم یکم خیابونای اطراف رو ببینم

پرسید : مگه اینجا رو بلدی ؟

.نه -

.پس بمون توی ماشین -

چقدر کارت طول میکشه ؟ -

: به ساعتش نگاه کرد و گفت

.یک ساعت نهایتا -

: دوباره سکوت شد و من این بار پا روی غرورم گذاشتم و گفتم

.میخوام یه سوال ازت بپرسم -

: خندان نگاهم کرد و گفت

.بپرس -

: لب هایم را بهم فشردم و جمله درست را انتخاب کردم و گفتم

.من نمیدونم...الان توی یه چه مدل رابطه ایی هستیم -

جمله ام را سریع به پایان رساندم به نگاهش کردم.انگار که
منتظر این سوال

: باشد گفت

دنبال اسمی ؟ -

: نفسی کشیدم و گفتم

آره اسم یا هر چی.از...از بوسیدنت این برداشتو کردم که از -
من خوشت

.میاد

: با لبخند کجی نگاهم کرد و گفت

.خوشم میاد -

.پس دوستیم.با همه قوانینش -

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

قوانینش چیه ؟ -

کلافه گفتم : تا حالا دوست دختر نداشتی ؟ تعهد ، توجه ،
چمیدونم...شام و

ناهار.

: کمی مکث کرد و بعد گفت

.امشب در موردش حرف میزنیم -

خواستم چیزی بگویم ولی منصرف شدم.باشه ایی گفتم و بالاخره
به مقصد

که ساختمانی چند طبقه بود رسیدیم.به اطرافم نگاه کردم و گفتم
: من برم

یکم راه برم ؟

اخم کرد و گفت : نه.اینجا رو نمیشناسی...ماشین رو روشن
میدارم سردت

.شد بخاری رو روشن کن

سوئیچ بدون کلید را به سمتم گرفت و من با تردید گرفتمش.وارد
ساختمان

شد و من دقیقا یک ربع بعد ، بی قرار پیاده شدم و ماشین را قفل
کردم.موبایل که داشتم نهایتا زنگ میزد

از پیاده رو به سمتی که بنظرم شلوغ تر می امد راه افتادم ،پیاده
رو باریک

بود و نم باران زیبا ترش کرده بود اما اصلا متوجه اطرافم
نبودم. تمام حواسم

پرت حسام بود و حرفی که قرار بود بزند. حس بدی داشتم ،
میدانستم حرف

هایش را دوست نخواهم داشت و از خودم بدم خواهد آمد. فرضا
که میگفت

چیزی بین ما نیست و تمام توجهات و بوسه هایش از سر حس
های آنی و

لحظه ایی بوده ، چه باید میگفتم ؟

کنار خیابان ایستادم و به مردم خوش پوش نگاه کردم. چه اهمیتی
داشت

اسم رابطه میانمان چه بود ؟ او از من خوشش می آمد و من بی
میل

نبودم. تنها کاری که باید میکردم نگه داشتم احساساتم بود ، با
حسام ،

ازدواج و کافه و رز قرمز بی معنی میشد شاید

نفسی کشیدم و بجای فکر و خیال ، راهی بوتیک بزرگ و
شلوغی شدم

نیم ساعت بعد موبایلم زنگ خورد ، ساک ها را در دستانم
جابجا کردم و

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و گفتم : بله ؟

عصبی گفت : کجایی ؟

از بوتیک خارج شدم و گفتم : اخر همون خیابونی که پارک
کرده

بودی.اومدی ؟

غرید : اره.زیر بارون کنار ماشین ایستادم

لبم را به دندان گرفتم و گفتم : الان میام

به قدم هایم سرعت دادم و نفس زنان به ماشین رسیدم.حسام در
پاگرد

ساختمان ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد.ساک ها را روی
زمین گذاشتم

و کلید را به سمتش گرفتم ، از دستم گرفت و غرید : باید کار
خودتو بکنی

؟

مظلومانه گفتم : حوصلم سر رفت

به ساک های خریدم اشاره کرد و گفت : مشخصه

همه را روی صندلی عقب گذاشت و نشست. با دستمال صورتم
را پاک کردم

و گفتم : چه خیابون قشنگی

جوابم را نداد

: ناراحت نفسم را بیرون فرستادم و گفتم

.عصبانیت نداره. یکم قدم زدم _

: عصبی گفت

وقتی میگم بشین باید بشینی... شرایط عادی نیست ، کار ما _
جدیه ،

ممکنه سرت به باد بره ، کی میخوای جدی بگیری قضیه رو ؟
لب هایم را بهم فشردم و حرفی نزد

تا رسیدن به عمارت کیانی در سکوت طی شد

: کیانی لیوان نیمه پر را مقابلم گذاشت و گفت

.این فرق داره. یکم بخوری میفهمی _

: به مایع زرد شفاف درون لیوان کوتاه نگاه کردم و گفتم

زیاد نمیخورم _

: از ظرف انگور ، دانه ایی جدا کرد و گفت
اینو تست کن اینبار _

به حسام که با مرد جوانی از مهمان های کم تعداد ان شب ،
حرف میزد

نگاه کردم . حواسش به من نبود

انگشتانم را دور لیوان حلقه کردم و لیوان را بالا اوردم.بوی تند
الکل میان

بینی ام پیچید.کیانی میخواست مستم کند و از من حرف بکشد ؟
از این فکر خنده ام گرفت و جرعه ایی نوشیدم.دهانم تلخ شد و
چهره ام را

جمع کردم ، مایع تند و تیز از راه مری ام عبور کرد و مسیرش
را

سوزاند.کیانی لیوان خالی خانم های کناری ام را کمی پر کرد و
رو به من

: گفت

چطور بود ؟ _

لبخند زدم : خوب بود.ممنون

: لبخند دیگری زد و گفت

دختر بامزه ایی هستی _

: تعجب کردم ، با اینحال گفتم

چرا بامزه ؟ _

: چشم هایش را باریک کرد و گفت

!نمیدونم ، باید بیار ازت عکس بگیرم _

زیر نگاه ریزبینانه اش ، جرعه دیگری فرو دادم و پرسیدم :
عکس ؟

سرش را تکان داد و موهای حالت دار جوگندمی اش تکان
: خوردند

بعضی وقتا عکاسی میکنم _

: لبخند زدم و گفتم

چه خوب _

: خندید و لیوانم را پر کرد و گفت

بیکاریه دیگه _

با بلند شدن مهمان ها برای خداحافظی، لیوآپ خالی ام را روی
میز گذاشتم

و ایستادم که سرم گیج رفت و تلو خوردم. تپش قلبم کمی بالا
رفته بود و

. نامتعادل بودم

برای خانمی در جواب خدا حافظی اش سر تکان دادم که به
سمت چپ

متمایل شدم. دستی بازویم را گرفت که میدانستم حسام است ،
کنار گوشم

گفت : زیاد خوردی ؟

.دستم را به پیشانی ام گرفتم و گفتم : دوتا فقط

دو انگشتم را بالا اوردم و نشامش دادم. خنده اش گرفت و گفت :
خب. دوتا

.خوردی

.به تاکید تکرار کردم : فقط دو تا

: دست هایش را روی بازوهایم گذاشت و گفت

. صاف بایست تا بریم بالا _

.زمزمه کردم : صاف. باشه. صاف

: رو به کیانی و سیمین گفت

.با اجازه تون ما بریم. خیلی ممنون بابت امشب _

لبخند عریضی زدم ، کیانی و سیمین شب بخیر گفتند و حسام
من را به

: سمت پله ها هدایت کرد. کنار گوشم با خنده گفت

.میخواستیم امشب صحبت کنیم مثلاً _

ذهنم درست کار میکرد ، فقط کمی عکس العمل هایم فرق داشت. دست

: هایم را تکان داد و گفتم

.خب صحبت کنیم _

: کنار در اتاق من ایستاد و گفت

.صبح یادت میره _

و در اتاق را باز کرد. داخل شدیم و من لب تخت سنگین نشستم
: و گفتم

من با دو تا هیچوقت اینطوری نمیشم...چی بود داد بهم ؟ _

: در اتاق را بست و گفت

الان یادم اومد توی راه پله های مجتمع گفתי اهل هیچکدوم _
نیستی.

.غر زدم : ول کن اون راهرو رو

نزدیک شد و در کمال تعجبم روی زانو نشست و کفش هایم را
از پایم

: بیرون کشید ، گفتم

یاد خودکشی ناموفقم افتادم _

: سرش را بالا آورد و گفت

.خوشم نمیاد از یاداوریش _

.ناامید گفتم : منم

نگاهم کرد و گفت : لباساتو میتونی در بیاری ؟

.کمی گیج و بی پروا بودم، ریز خندیدم و گفتم : نه

گوشه لبش بالا رفت و گفت : کمکت کنم ؟

عقل در سرم نبود وقتی سرم را بالا و پایین کردم و دست هایم
را بالا نگه

داشتم تا بلوز حریرم را از سرم خارج کند. ثانیه ایی طول کشید
و دست

هایش دو طرف شکمم قرار گرفت و لبه های بلوز ، بالا رفتند
و از سرم

.بیرون کشیده شدند

نگاهم میکرد ، به تنم که با لباس زیر ابی رنگ پوشیده شده بود
و سینه

هایم که در معرض دید بودند. هیچ فکری در ذهنم نمیگذشت جز
راحتی و

اعتماد بی دلیلی که در سرم موج میزد
: انگشتانم را روی دکمه شلوارم گذاشتم و گفتم
اینم سخته _

چشم هایش باریک شدند، خودم را از عقب روی تخت انداختم و
دست هایم

را به لبه جین تنگ ام چسباندم تا شلوار پایین بیاید
حسام دوباره خم شد و جین را به عقب کشید ، شلوار به سختی
از روی

باسن و ران هایم پایین آمد و روی میچ پا ، توقفی کرد و بیرون
کشیده شد.

خودم را بالا کشیدم و زیر ملحفه خنک تخت ، جمع
کردم. حواسم به حسام

بود که شلوارم را روی صندلی اتاق انداخت و در حرکتی بلوز
یقه دارش را از

سر بیرون کشید. بیخیال فکر کردم ، خوابش می اید و میخواهد
تا اتاق

نرود. چشم هایم را بهم فشردم ، دست حسام دور شکم عریانم
پیچید و

ارنجش را کنار سرم عمود کرد و گفت : خیلی احمقی میدونستی ؟

خودم را بالا کشیدم و گفتم : چرا ؟ ... ای وای صورتم رو نشستم

: سرش را نزدیک کرد و با صدایی گرفته گفت
. اشکال نداره _

.مقابل لب هایش زمزمه کردم : فردا زشت میشم
.لب بالایم را بوسید و جوابم را نداد

58#

ذهنم در گيجی عجيبی هيجان زده بود ، سرم را برای بوسیدن
بيشتر بالا

کشیدم و دست حسام در گودی کمرم نشست ، دلم میخواست
حرف بزنم

ولی با هر بوسه ذهنم خالی میشد.با حوصله میبوسید ، انگار به
تن هایمان

فرصت آشنایی میداد و من این را بی نهایت دوست داشتم.بوی
موهایش

میان بینی ام پیچیده بود و از میان چشم هایم نیمه بسته ام ،
عضلات شانه

اش را میدیم که با تکیه گاه کردن آرنجش ، برجسته شده بودند.
انگشتانم

را روی سر شانه هایش کشیدم و لب های حسام به چانه و
گردنم رسیدند ،

نفسی کشیدم و سعی کردم لذت ببرم اما بیاد حرف عارف افتادم
و زمزمه

کردم : خال کوبی داری ؟

سرش را بالا آورد و با اخم نگاهم کرد و گفت : آره.چطور ؟
موهایش بهم ریخته و قیافه اش با نمک شده بود.دستم را میان
موهایش

کشیدم ، کاری که حالا فهمیدم مدتی بود دوست داشتم انجام بدهم
،مسخ

: شده گفتم

کجاست ؟ -

.غر زد : بعدا میبینی

دوباره به سمت لب هایم خم شد.خواب چشمانم را سنگین کرده
بود ، چشم

بستم و سعی کردم لب هایم را حرکت بدهم ، حرکتی که از بی
حسی ام

مدام کندتر میشد. دوباره سرش را بالا آورد و گفت : خوابت میاد ؟

.چشم های سنگینم را باز کردم و گفتم : نه خیلی...یکم
ثانیه ایی بعد حسام نفسی کشید و فاصله گرفت. زمزمه کردم :
کجا میری ؟

.لب تخت نشست و گفت : بخواب

.دلخور شده بود ؟ خندیدم و گفتم : دستمال مرطوب بهم بده
.به پهلو چرخیدم ، به سمتم خم شد و شمرده گفت : خیلی پرویی
دوباره ریز خندیدم و ملحفه را زیر بغلم کشیدم. بلند شد و به
سمت میز

آرایشی رفت و با کمی دقت پیدایش کرد. نگاهم از نور تابیده از
پنجره به

خط تیره روی ستون فقراتش افتاد ، خالکوبی اش همین بود ؟
به سمتم برگشت ، چهره اش بی حس و کمی عصبی بود. دستمال
را کنار

سرم انداخت. دست بی جانم را بالا آورد و دریچه روی جعبه
پلاستیکی را باز

کردم. دستمال را یک دستی نمیتوانستم بیرون بکشم ، هرچقدر
میکشیدم ،

دنبالم می آمد. ریز خندیدم که حسام باز نفس عمیقی کشید ، لبه تخت

نشست و دستمال را بیرون کشید

کمی خشونت آمیز ، بازویم را کشید تا بلند شوم و دستمال را به صورتم

کشید. چند بار هر دو طرف صورتم. لبخند عریضی زدم و گفتم :
واقعا خوشست

میاد از من . نه ؟

دستمال را کنار گوشم کشید که آخم بلند شد ، چهره اش کمی نرم شد و

گفت : هنوز خوب نشده گوشت

چشم بسته سرم را کمی کج کردم تا دستمال به همه جا کشیده شود و

گفتم : نگفتی ؟

گوشه لبش بالا رفت و گفت : اگه واقعا خوابت نمیاد بگو

خندیدم و گفتم : خوابم نمیاد خب

دور چشم هایم را ملایم تر کشید و گفت : بگیر بخواب وقت داریم بازم

حرفش را گوش دادم و با خیال راحت از اینکه ارایش به
صورت‌م نمانده ، به

پهلوی خوابیدم و زمزمه کردم : همین جا بخواب
کنارم روی تخت دراز کشید ، دوباره گفتم : برات مهمم ؟
به پشتی تخت تکیه داده بود و به صفحه موبایلش نگاه
میکرد. چشم‌هایم را
این بار برای خوابیدن بستم. انگشتانش را روی موهایم حس
کردم و بعد
صدایش را که گفت : آره

دستم را به سرم فشردم و زمزمه کردم : وای وای وای
با خجالت مقابل آینه ایستاده بودم در حالی که به تن جز ست
لباس زیر
نبود. همه حرف‌هایی که دیشب زده بودم و کارهایی که کرده
بودم ، حالا به
شکل زشتی مقابل چشمانم بود ، خدایا کدام دختر احمقی پیشنهاد
دراوردن لباس‌هایش را به مردی میداد ؟ چند قدم کلافه برداشتم
و تصویر
حسام وقتی میبوسیدم مقابل چشمانم جان گرفت و داغ شدم

چند ضربه به در حمام خورد و بعد حسام گفت : من دارم میرم
اتاقم دوش

بگیرم

باشه ایی گفتم و خودم هم زیر دوش اب ایستادم. با هر بار بیاد
آوردن

کارهایی که کرده بودم ، چشم هایم را از خجالت بهم
میفشردم. چطور

اینقدر از خود بیخود شده بودم ؟ معده ام خالی بود یا مشروبش
قوی ؟

البته همان چند باری که مشروب قوی خورده بودم ، کارهای
احمقانه انجام

! داده بودم. ولی این بار شاهکار بود

دوش گرفتم و بیرون آمدم. لباس هایم را پوشیدم و موهایم را بعد
از کمی

که نم شان گرفته شد ، با کلیپس بستم و از اتاق بیرون
آمدم. حسام کنار

نرده ها ایستاده بود ، با دیدنم چرخید و ابرویش را بالا فرستاد و
گفت :

دیشب خوب خوابیدی ؟ -

نگاهم را پایین انداختم و گفتم : رفتارم پایین هم زشت بود ؟
لبخندی زد و گفت : نه با من زشت بود فقط
معارض نگاهش کردم که چرا به رویم می آورد و گفتم : حالا
باید بگی ؟
: نرم خندید و دستش را دور شانه ام انداخت و گفت
پدرم در اومد بعد حتی نگم ؟ -
خجالت کشیدم و گفتم : واقعا نمیدونم چی فکر میکردم
: یک دستش در جیب شلوار کتان توسی اش کرد و گفت
اصلا فکر نمیکردی -
ساعتی بعد از صبحانه با سیمین راهی ارایشگاه شدم. خودش
پیشنهاد داده
بود و من با کمال میل قبول کرده بودم
موهایم را صاف کرده بودم و انتهایشان تاب داشت ، وقتی لباس
را پوشیدم ،
آرایشگر موهایم را به یک طرف روی شانه ام انداخت ، و من
به رویایی ترین
تصویر خودم رسیدم. لباس بیشترین تاثیر را داشت و واقعا بی
نظیر بودنش

به چشم می آمد.

ساعت نزدیک شش بود که ارایشگر برایم آژانس گرفت ،
سیمین به دلیل

میزبان بودن زودتر رفته بود و حالا من مقابل در ایستاده بودم
و شماره

حسام را میگرفتم تا کنار در بیاید

بعد از اینکه موفق به تماس شدم ، پیاده شدم و منتظر ایستادم. با
رسیدن

ماشینی به کوچه عریض ، کمی کنار تر ایستادم و وقتی علی از
ماشین پیاده

شد ، چشم هایم درشت شدند

گرم سلام کرد و دستم را فشرد و گفت : چرا داخل نمیاید ؟
معذب گفتم : منتظر حسام

خندید و گفت : بفرمایید من همراهی تون میکنم

منتظر حسام بودم چون نمیخواستم تنها وارد خانه شوم ، در
جواب

درخواست مودبانه علی جوابی نداشتم بدهم. دنبالم راه افتاد و در
راهروی

ورودی عمارت ، حسام از دور پیدا شد. با علی برخورد خوبی داشت ، وقتی

: جدا شد آرام پرسید

تنها بود ؟ -

سر تکان دادم و حسام حواسش به من جمع شد و با لبخند : بزرگی گفت

.زیبا شدی -

.لبخندش را پاسخ دادم و گفتم : ممنون

59#

پر از حس خوب زیبا بودن ،کنار حسام ایستاده بودم و لبخندم از بین نمی

رفت. کم کم داشت از این شغل خوشم می آمد ،مهمانی های پر زرق و برق

و لباس های آنچنانی داشت و آدم ها و نوشیدنی های درجه یک و البته

.مردی شبیه حسام

حسام دو جام بلند را روی میز کنار پایم گذاشت و من کنجکاو : پرسیدم

اون سفیر هایی که میگفتی کجا نشستن ؟ -

: سرش را به سمت من چرخاند و گفت

.هنوز نیومده.سفیر قبلی ایتالیاست -

نگاهم به علی افتاد و گفتم : نمیدونی چرا او آمده ؟

: نگاهش را به علی دوخت و گفت

.میفهمم -

با استرس به لبخند گرم علی نگاه کردم و دلم به شور افتاد.حس خوبی به

حضورش نداشتم.نفسم را با ناراحتی بیرون دادم و گفتم : خیلی ازش بدم

.میاد

جرعه ایی از نوشیدنی ام را درون دهانم نگه داشتم و از طعم گشش ،

خوشم آمد.به رنگ طلایش نگاه کردم و حسام کنار گوشم گفت :

.اینجا باش من برم و پیام -

دستش را گرفتم و با استرس گفتم : کجا میری ؟

: کف دستش را چرخاند و انگشتانم را فشرد و گفت

برای تابلو باید برم -

سرم را تکان دادم و به قامتش وقتی دور میشد خیره شدم. نگاهم
را به بقیه

مهمان ها دادم ، سیمین صورتش را به سمتم برگرداند و لبخند
ملایمی

تحویلم داد

پاسخش را دادم و بخاطر خستگی پا روی یکی از صندلی های
روی ایوان
نشستم

با قرار گرفتن کسی کنارم ، سرم را بالا آوردم و با دیدن علی ،
لبخندی بی

جهت به لب زدم ، به صندلی کنارم اشاره کرد و گفت : میتونم
؟

سر تکان دادم و گفتم : بله. بفرمایید

با ژست خاصی پا روی پا انداخت و گفت : فکر نمی کردم اینجا
ببینمتون

با تعجب گفتم : روی ایوان ؟

خنده ایی کرد و گفت : نه. شیراز منظورمه

شانه بالا انداختم و گفتم : منم فکر نمی‌کردم

نمیدانستم دنبال چه چیزی ست. چقدر بد بود که اینجا ، همه برای
نیتی که

نمیدانستی مقابلت می نشستند. کمی به سمتم خم شد و گفت :
نوشیدنی

بیارم براتون ؟

سر تکان دادم و گفتم : نه ممنون

به همان حالت که ارنجش را روی دسته صندلی گذاشته بود و
به سمتم خم

: شده بود ، سرش را کج کرد و گفت

از کجا میشناسیش ؟ -

جا خوردم و به چشم های قهوه ای رنگش نگاه کردم. فکر کردم
شاید اشتباه

: شنیدم ، اخم کردم و گفتم

ببخشید ؟ -

: چشم های بیحالتش را خیره صورتم کرد و گفت

فازتون با هم چیه ؟ -

: لب هایم را بهم فشردم و سعی کردم مودب باشم و گفتم

این ادبیات شما درست نیست _

: پوزخندی زد و گفت

مرجان رو نمیشناسی نه ؟ _

متحیر لب زدم : که چی ؟

موبایلش را نگاه کرد و بعد به سمت گرفت و من به تصویر
دختری غرق در

: خون و میچ بریده اش خیره شدم. عصبی گفت

این دوست دختر قبلیشه. اینکارو کرد باهاش _

چشمم را از تصویر گرفتم و دست های لرزانم را بهم رساندم. از
دیدن خون

همیشه دلم بهم میخورد ، چه برسد به خون مرجانی که زمانی
کنار حسام

: بوده. چشم هایم را بهم فشردم و گفتم

.اون روز بهش گفתי زنده است _

: موبایل را میان پنجه اش فشرد و گفت

.من رسیدم وقتی رگشو زده بود _

: به فک بهم فشرده اش نگاه کردم و گفتم

اول زنگ زدی به اورژانس یا اول عکس گرفتی ؟ _

: کمی جا خورد و بعد گفت

بدبختت میکنه _

: با بدجنسی گفتم

شاید با دزدا اینکارو میکنه _

: صورتش سرخ شد و گفت

اینطوری قانعت کرده ؟ مرجان دزدی کنه که چی بشه؟ کم _
پول داشت ؟

: بلند شدم و گفتم

بقیه حرفاتو به خودش بزن _

: تکیه داد و دوباره خونسردی اش را بدست آورد و گفت

همینکارم میکنم _

: از کنارش گذشتم و او دوباره گفت

فکر کردی بودن با حسام همش گردش و مهمونیه؟ بیشتر از _
این حرفا

باید بترسی

قلبم ریخت ولی اهمیتی ندادم و از درب های ورودی ساختمان
گذشتم و

نفسم را تازه بیرون دادم

با چشم هایی نگران دنبال حسام گشتم. چه چیزی باعث شده بود
از گفتن

ان حرفها نترسد ، نمیدانستم. با دیدن حسام در انتهای راه پله ،
به سمتش

قدم برداشتم. چشمش به من افتاد و به مرد کناری اش چیزی گفت
و به

سمتم آمد. نزدیک که شد ، ساعدش را گرفتم و او پرسید : چی
شده ؟

حس می کردم علی مارا میبیند ، سعی کردم آرام تر باشم و لب
زدم : میگم

: سر تکان داد و نگاهش به پشت سرم افتاد و گفت

بیرون بودی ؟ _

پلک هایم را بهم فشردم ، دستم را روی ساعدش نگه داشت و
گفت :

بیا _

نزدیک میز ایستادیم ، رومیزی های سفید را نگاه کردم و حسام
پرسید :

چی گفت ؟

علی بود _

: دستش را به سمت میوه های اسلایس شده دراز کرد و گفت
میدونم چی گفت ؟ _

تصویر دست پاره شده و موهای مشکی خیس شده میان خون
مقابلم ظاهر

: شد. چهره ام را جمع کردم و گفتم

عکس مرجانو بهم نشون داد _

: حسام منتظر نگاهم کرد و من دوباره گفتم

رگشو زده بود توی حمام _

خطوط صورتش سخت شدند ، چشم هایش را با تاخیر از من
گرفت و به

: نقطه ایی داد و گفت

حرف دیگه ایی نزد ؟ _

: حرف هایش را با حواس پرتی در ذهنم مرور کردم و گفتم

همینکه این بلا بخاطر تو سرش اومده و این حرف ها... من _
زیاد نمودم

پیشش

: ظرف میوه را لب میز گذاشت و گفت

حدشو رد کرده _

: نگران پلک زدم و پرسیدم

چرا خودشو کشته ؟ _

: دوباره نگاهم کرد و گفت

همه چیو باور میکنی؟ _

: ناراحت گفتم

من هنوز نمیدونم مرجان چیه جریانش _

: سرش را خم کرد و گفت

میگم بهت امشب...عکس خون هم حالتو بد میکنه ؟ _

: لب هایم را جمع کردم و گفتم

اسمشم _

لبخند زد و من همراهش روی صندلی های کنار استیج نوازنده

ها نشستم

کمی بعد با حس کمرنگ شدن رژم بعد از خوردن میوه ها ،

موبایلم را بالا

آوردم و در صفحه اش به خودم نگاه کردم ، بی حوصله به

حسام گفتم : اینه

لازم دارم

نگاهی به علی که مقابلمان ان طرف استیج نشسته بود کرد و در
حالی که

برای مردی که نزدیکش میشد می ایستاد ، گفت : مواظب باش
سر تکان دادم و ایستادم. به سمت سرویس راه افتادم که از دور
با دیدن

کیانی که با چند نفر نزدیکش ایستاده بود ، منصرف شدم و راهم
را به

سمت ایوان کج کردم. روی ایوان خلوت ایستادم و در رژ را
برداشتنم در آینه

کوچکم تمدیدش کردم. وقتی میخواستم درپوشش را بگذارم ، با
وجود پر

بودن دست هایم ، رژ ، از دستم افتاد و عصبی از ایوان پایین
رفتم برای

برداشتنش که در سمت مخالف راهروی ورودی ، سایه مردانی
را دیدم که

حجم بزرگ مستطیل شکل شبیه تابوتی را حمل میکردند.

خشکم زد ، نمیدانستم چه حرکتی کنم ، به عقب بروم یا
جلو. شاید مهمان

ها بودند ولی حس بدی داشتم. در تاریکی ایی که ایستاده بودم ،
تکان

نخوردم و منتظر ایستادم. صدای مردی را شنیدم که گفت :
سرشون الان

.گرمه... مواظب باشین

: مرد دیگر گفت

.اقای کیانی گفتن ببریم بالا _

.مرد اول گفت : اره ببرین. بالا بهترم هست

نفرات دیگر، جعبه تابوت مانند را بردند. کمی خودم را عقب
کشیدم و وقتی

.حس کردم تقریباً رفته اند ، پاورچین به سمت ایوان رفتم

قلبم با سرعت بی نهایت میتپید و نفسم بالا نمی آمد. هیجان گفتن
چیزی

که دیده بودم به حسام ، امانم را بریده بود. روی پله دوم ، با
صدای مردی به

.عقب برگشتم و اب دهانم را قورت دادم

مردی لاغر اندام با کت و شلوار و مرتب بود ، دست هایش را
پشتش بهم

چسبانده بود و لبخند بدی به لب داشت یا من اینطور حس
میکردم.

متعجب گفتم : بله؟

: یکی از دست هایش را جلو آورد و رژم را بالا گرفت و گفت
این مال شماست ؟ _

سعی کردم خونسرد باشم ولی دست هایم می لرزید. لبخند کجی
زدم و

: گفتم

. نه. فکر نمیکنم _

: نگاهش روی دستم چرخید و گفت

. چون مثل اینکه درش دستتونه ، عرض کردم _

از وحشت ، بدنم یخ کرده بود ، مشت جمع شده ام را باز کردم
و لرزان

: گفتم

. بله شاید مال من باشه _

رژ را به سمتم گرفت ، محبور شدم دو پله را دوباره برگردم ،
در فضای نیمه

تاریک ایوان ، نزدیکش شدم. قدش بلند بود و چشم هایش
عسلی. دور لب

هایش ، دو خط عمیق داشت و ابروهایش کم پشت بودند. دستم را
دراز

: کردم ، کمی دستش را عقب کشید و گفت

. رژ در دسر سازی شد براتون _

ماتم برد و لب زدم : چرا ؟

: دستش را دوباره جلو آورد و گفت

. مجبور شدید برگردید _

: در حرکتی نفس گیر ، رژ کدایی را گرفتم و گفتم

. نه زحمتی نبود. مرسی _

. برگشتم ، گردنم سوخت و ورودی خانه برایم تار شد

60#

برای بار دوم ان حس تلخ کوفتگی و گیج بودن را حس
میکردم. گردنم تیر

میکشید و صداهایی گنگ در اطرافم میشنیدم. دلم میخواست دستم
را روی

گردنم فشار بدهم ، تا از دردش کم شود ولی دست هایم انگار
مال خودم

نبودند که حسشان نمیکردم

نرمی بالشت را زیر گوش دردناکم حس میکردم ، چشمان
سنگینم را به

سختی باز کردم.چند بار پلک زدم و کسی را ندیدم ، میخواستم
بخواهم ولی

میدانستم اتفاق بدی برایم افتاده و من نباید الان در این اتاق باشم
خواستم دست های خواب رفته ام را تکان بدهم که متوجه شدم
از پشت

بسته شده اند.نالیدم و اشک از گوشه چشمانم روان شد

دوباره چشم هایم را باز کردم و اتاق کوچکی که من روی
تختش دراز

کشیده بودم را تشخیص دادم.حسام کجا بود؟

من کجا بودم ؟ اصلا شاید حسام هنوز بد بود.انقدر حالم بد بود
که

میخواستم فقط نقطه ایی در دنیا را پیدا کنم و گم بشوم

به سختی روی ارنج بلند شدم و پاهایم را اویزان کردم.از مدل
کاغذ دیواری

. ها و طرح در حدس زدم از عمارت کیانی خارج نشده ام
سرم را برگرداندم و به بند پلاستیکی دور مچم نگاه کردم و باز
گریه ام
گرفت.

من احمق میان این تشکیلات چه می‌کردم؟ انگار خواب بودم و
واقعیت

نداشت ، دستبند ؟ ادم دزدی ؟ تابوت ؟

کف پای بدون کفشم را روی زمین گذاشتم که در با شدت باز
شد ، وحشت

زده خودم را بالا کشیدم و با دیدن حسام ، بجای امنیت بیشتر
ترسیدم.

با دو قدم بلند خودش را به من رساند و پشت سرش ، همان مرد
چشم

.عسلی بد قیافه و دو نفر دیگر ایستاده بودند

حسام به سمتم خم شد و به انی چهره اش تغییر کرد و داد زد :
دستشو باز

کن.

مرد جلو آمد و حسام چاقوی کوچکی را از او گرفت و دوباره
خم شد. من

خودم را کنار کشیدم و گفتم : دست نزن بهم شماها کی هستین .. اصلا

متحیر نگاهم کرد و بعد دستم را ازاد کرد ، مچ سوزناکم را مقابل سینه ام

گرفتم و حسام دستش را دور شانه ام گذاشت.خودم را کنار کشیدم و گفتم

:

از کجا معلوم با اینا نباشی تو هم ؟ _

: خم شد و گفت

.نترس.تموم شد دیگه _

: عصبی گفتم

نترسم ؟ اینجا کجاست اصلا ؟ برای چی بیهوشم کردن ؟ _

حسام دستش را دور کمرم انداخت و به مرد مقابل در غرید :
اب بیار

یکی از انها سریع بیرون رفت و دقیقه ایی بعد همراه کیانی وارد شد . کیانی

: متحیر به ما نگاه کرد و گفت

چی شده حسام جان ؟ _

حس میکردم فیلم بازی میکند ، حسام لیوان اب را مقابل دهان
من نگه

: داشت و مرد چشم عسلی گفت

اشتباه از من بوده قربان . این خانم روی ایون بودن وقت جا _
به جایی و

من حس کردم عمدا اونجا حضور داشتن

در لحظه ایی کیانی برگشت و دستش را چنان به صورت مرد
کوبید که به

زمین انداختش و من هم ماتم برد.کیانی دستش را تکانی داد و
گفت :

تو غلط کردی حس کردی الاغ _

مرد وحشت زده ایستاد و سرش را پایین انداخت.کیانی غرید :
گمشو پایین

...تا تکلیفتو روشن کنم...بی پدر

شوکه از برخورد خشن اش ، نگاه ترسیده ام را به حسام دادم
که بیشتر مرا

به خودش فشرد و با جدیت به کیانی نگاه میکرد

کیانی دو انگشت اشاره و شصتش را دور لبش کشید و لبخند
خسته ایی زد

: و گفت

.شرمندم پسر _

حسام با زور دست هایش من را بلند کرد و عصبی گفت : باید
.میشناختن

: کیانی دلجویانه گفت

اینا توی ساختمان نبودن این دو روز...امنیتی بودن.واقعا _
.متاسفم

حسام خودش را کنترل کرد و سرش را پایین انداخت و من را
به حرکت

.و داشت.کیانی دوباره گفت : میگم دکتر بیاد

: حسام دستش را بالا آورد و گفت

.ممنون میشم...بعدا صحبت میکنیم _

از اتاق کوچک بیرون امدیم.سرم گیج می رفت و قلبم انگار
آرام میزد و

.حس میکردم فشارم پایین امده

از پله هایی متفاوت با پله های داخل ساختمان بالا رفتیم و به
فضای باغ

رسیدیم.دستم را به دیوار گرفتم و حسام گفت : میخوای کمکت
کنم ؟

.ناراحت گفتم : نه

راه پله دیگری در قسمت انتهایی دیوار را نشانم داد و گفت : از
اینجا برو

: لرزان گفتم

.نمیخوام اینجا بمونم _

دستش را روی کمرم گذاشت و با صدای گرفته ایی گفت : باید
بفهمم چی

شده.

.نالیدم : برات مهم نیست

به نیم رخ عصبی و پریشانش خیره شدم ، فکش را بهم فشار
میداد که

.خطوطش انقدر پررنگ شده بود

از در دیگری وارد پاگرد طبقه دوم شدیم و حسام همراهم به
اتاق امد و در

را بست.لباسم جذابیتش را از دست داده بود ، بی اهمیت روی
تخت به پهلو

دراز کشیدم. حسام کمی کنار پنجره ایستاد و بعد به طرفم آمد و
به سمت

گردنم خم شد ، انگشت اشاره اش را روی گردنم کشید و من
گفتم :

با سرنگ بیهوشم کرده ؟ _

ایستاد و گره کرواتش را شل کرد و گفت : اره

چطوری بی صدا بردتم توی اتاق ؟ _

: به پایین لباسم اشاره کرد و گفت

لباست کثیف نشده. بلندت کردن _

بغض کردم و گفتم : خاک بر سرش

: لبه تخت نشست و گفت

چی شد پایین ؟ _

: ذهنم به عقب برگشت و گفتم

رژم افتاد رفتم پایین بیارمش ، دم همین اتاق که بردنم ، _
داشتن یه

چیزی شبیه تابوت جا به جا میکردن

انگشتش را روی بینی اش گذاشت و اشاره کرد آرام تر. ادامه
: دادم

برگشتم. این عوضی پشتم بود ، در رژو بهم داد وقتی خواستم _
بیام بالا

گردنم سوخت و نفهمیدم... تابوت چی بود ؟

: متفکر گفت

تابوت نیست ، یه جعبه امن و بی هواست برای حمل تابلو _
ها... میبردن بالا

؟

سر تکان دادم که گردنم درد گرفت و نالیدم. کف دست گرمش را
روی

: گردنم گذاشت و زمزمه کرد

. فکر نمیکردم این اتفاق بیوفته _

چشم هایم را گرمی دستش بستم ، دوباره با صدای ملایمی گفت
: لباسشو

. عوض کن الان دکتر میاد

. غر زدم : دکتر برای چی

: زیر ارنجم را گرفت و بلندم کرد و گفت

. باید ببینیم چی زدن بهت _

به سختی و با بی حسی ایستادم و به سمت چمدانم راه افتادم. تی شرت

وارفته و شلوارکی برداشتم که برای خودم گذاشته بودم. پوزخندی زدم، مثلاً

میخواستم از اینها بپوشم و کجا راه بروم ؟

به سمت سرویس رفتم که حسام گفت : زیپ لباس تو میتونی خودت باز کنی

؟

در سرویس را بستم و گفتم : اره

لباس زیبایم را با ناامیدی روی جالباسی گذاشتم و لب تخت نشستم. حسام

نگاهی به شلوارک که تا لب زانویم بود انداخت و حرفی نزد. سرم هنوز گیج

می رفتم. دستم را روی پیشانی گذاشتم و گفتم : ماجرای مرجان رو بهم بگو.

نفسی کشید و گفت : میگم

با شنیدن صدای پا ، آرام گفتم : برو زیر لحاف

متعجب گفتم : چرا ؟

با زانوهایم اشاره کرد و گفت : کوتاهه

منتظر کنار در ایستاد و من ناچاراً روی تخت دراز کشیدم و
لحاف را تا روی
. شکم بالا آوردم

چند ضربه به در خورد و حسام در را باز کرد. مرد مسنی با
ساکى شبیه

ساک مامورین امبولانس وارد شد و سلام کرد. پشت سرش ،
کیانی هم
داخل آمد.

دکتر نبض و فشارم را گرفت و گردنم را معاینه کرد و گفت :
حالش

خوبه. گیج بودنش تا فردا از بین میره... چیز قوی اىی نزده
: حسام گفت

گردنش درد میکنه _

: دکتر وسایلش را درون ساکش گذاشت و گفت

شاید موقع بردنش ، به جایی زدن...اگه خیلی درد گرفت اینو _
بخوره

بسته قرص را روی میز گذاشت. تشکر کردم ، انگار برایش
عادی باشد

خدا حافظی کرد و رفت

: کیانی این بار نفسی کشید و گفت

...من بازم معذرت میخوام. اصلا نمیدونم چی باید بگم _

چشم هایش بنظرم خجالت زده نبودند. حسام اما خونسرد گفت :
پیش میاد

عمو.

: کیانی کمی تعجب کرده بود با اینحال گفت

من تنهاتون میذارم استراحت کنید...میگم شام رو بیارن _
براتون

بی میل گفتم : ممنون من نمیخورم

: لبخندی زد و گفت

حتما باید یه چیزی بخوری...میفرستم. فعلا _

از در بیرون رفت و حسام متفکر به در خیره بود. بی هوا یاد
علی افتادم و

: گفتم

. علی یه چیز دیگم بهم گفت _

حسام به سمتم برگشت و گفت : چی؟

به ذهنم فشار آوردم تا جملات را عین خودش بگویم : گفت
بودن با تو

.همش مهمونی و گردش نیست و بیشتر از اینا باید بترسم
حسام چند لحظه خیره ام شد و بعد کلافه لب تخت نشست ،
کروانش را

.این بار از سر بیرون کشید و گوشه اتاق پرت کرد

61#

.مرجان رو علی معرفی کرد _

از حرف زدن بی مقدمه اش بعد از سکوت طولانی اش ، تعجب
کردم ولی

.حرفی نزدم تا ماجرا یکبار هم که شده کامل بگوید

سرش را تکان داد و من کلافه گفتم : خب ؟

: نگاهم کرد و گفت

دختر عموش بود ، از خودشم زرنگ تر بود . من حس کرده _
بودم دوستش

داره ولی خودِ مرجان میگفت اینطور نیست. به عارف هم
گفتم. اهمیتی

ندادن...هیچی دیگه.کیانی هم اوکی داد ، زود تونست خودشو جا
کنه.چون

قبلا توی بانک کار میکرد ، واریزی ها دست اون بود یه
بخشیش.وقتی رفت

.، اون مقداری که دستش بود رو پس نداد

: کمی فکر کردم و بعد گفتم

خوب قسمت احساسیش چیه ؟ چرا خودشو کشته ؟ _

: پوزخندی زد و کتش رو روی صندلی انداخت و گفت

خودکشی که فیلمشونه...یه مدت بهم نزدیک شدیم ، دوست _
داشت

بیشتر و عمیق تر باشه ارتباطمون ، من از روز اول بهش گفته
بودم

هیچوقت همچین چیزی اتفاق نمی افته ولی فکر میکرد میتونه
چیزی رو

تغییر بده...فکری که همه دخترا میکنن وقتی یه رابطه مطابق
نظرشون

...پیش نمیره

لب هایم را بهم فشردم تا جوابش ندهم و بحث منحرف
: نشود.ادامه داد

رابطه رو تموم کردم و اونم بظاهر پذیرفت ولی هنوز یکماه _
نشده بود که

فهمیدم با عارف در ارتباطه. به عارف هشدار دادم ولی گفت
دوستش داره ،

ولی مرجان میخواست یطوری تلافی کنه مثلاً. عارف هم متوجه
شد ، وقتش

بود بره داشت در دسر درست میکرد

: با دهانی باز گفتم

وقتش بود بره یعنی چی ؟ چطوری زوری میشد بفرستینش ؟ _

: حسام خونسرد نگاهم کرد و گفت

پول های واریزی رو خودش برنداشته بود. من کاری کردم _
که اینطوری

نشون داده بشه ... بعد هم کارشو درست کردیم فرستادیمش بره
... پول هم

موند برای خودش

: اخم هایم را در هم کردم و پرسیدم

یکاری کردی دزد نشون داده بشه ؟ _

: بی حوصله گفت

اینطوری هام نیست. کیانی جریان رو میدونه. برای اینکه _
بترسه و برنگرده ،

.اینکارو کردیم. از بازی بیرون رفت فقط

به همین راحتی بود ؟ مغزم حالا درست میفهمید ، بعد از
چیزهایی که

دیده بودم ، باورش اسان بود. پرسیدم : علی نمیدونه ؟
: با مکت گفت

قضیه رو از طرف مرجان میدونه. یعنی میدونه پاپوش بر اش _
ساختیم و

.میدونه از طرف من بوده

یعنی کیانی بهش نگفته الکیه؟ _

: عمیق نگاهم کرد و گفت

بیشتر از این نمیخواد از مغزت کار بکشی. تا همین جا هم، با _
اینکع لازم

.نبود برات گفتم

: معترض گفتم

لازم نبود ؟ واقعا لازم نبود ؟ _

با صدای ضربه ایی که به در خورد ، از جا پریدم. حسام بلند شد
و به سمتش

رفت ، در را باز کرد و من با استرس نگاه کردم. انگار منتظر
بودم هر لحظه

.کسی با اسلحه سرمان بریزد یا هر اتفاق بدی

وقتی حسام با سینی شام چرخید و در را بست ، نفس عمیقی
کشیدم و

زانوهایم را جمع کردم و گفتم : مهمون ها رفتن ؟

سینی را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و گفت : اره. ساعت
دو نیمه

: لب هایم را جمع کردم و گفتم

.مهمونی های شما برای من خوب نیست _

حسام دکمه اول و دوم پیراهن مردانه اش را باز کرد و سینی را
مقابلم روی

: تخت گذاشت و گفت

.ولی شام خوبی بنظر میاد. اشپزشون خیلی معروفه _

.به تکه های میگو نگاه کردم و گفتم : واقعا میل ندارم

: لیوان اب پرتغال را مقابلم گرفت و گفت

با مسکنت اینو بخور _

لیوان را گرفتم و یکی از کپسول ها را از کاورش بیرون کشیدم
و قورت
دادم.

حسام کمی سالاد خورد و بعد سینی را کناری گذاشت و گفت :
میرم

لباسمو عوض کنم

نگران گفتم : میری ؟

نگاهم کرد و گفت : لباسام اون طرفه

: با استرس گفتم

شاید یکی بیاد ، منم بیام ؟ _

: بلند شد و گفت

کسی نمیاد _

: سریع گفتم

از کجا میدونی ؟ شاید منتظر باشن تو بری _

: نفسی کشید و گفت

برای چی میترسی ؟ _

: بغض کردم و گفتم

چون یه سرنگ کردن توی گردنم و دستمو بستن.اون _
عوضی چشم زرد ،

...خیلی هم میدونست من کیم

بعد انگار یاد ان حس بد افتادم و وحشت مرگباری که داشتم و
عصبی گفتم

:

برو خب.فرقی هم نمیکنه باشی یا نه.اونا کاری که بخوان رو _
میکنن.

خونسرد گفتم : میخوای برم پس فرقشو بفهمی

: از ضعف خودم بیزار شدم و گفتم

برو.بلا رو سر من آوردن نه تو که برات هیچی مهم نیست. _
شاید اصلا علی

برای انتقام از تو یکی رو فرستاده این بلا رو سر من بیارن!
اصلا اگه وقتی

میبردنم سرمو میزدن به یه جا و میمیردم چطوری یه عمر کنار
می اومدی

با وجدانت ؟

لبخندی زد و گفت : به راحتی

بعد در حرکتی دستم را کشید و من بی اختیار به جلو کشیده شدم
و گفتم

نکن. واقعا که ! به راحتی ؟ :

خنده ارامی کرد و دست هایش را به پهلوهایم گرفت و من را
بلند کرد و به

ارامی به سمت خودش کشید. از حرکت محبت امیزش تعجب
کردم ، حالم

بد بود ولی نزدیکی به حسام ، حال بدم را تبدیل به حس دیگری
کرده بود.

: کمی بیشتر غر زدم و گفتم

آدم کسی که مردن و نمردنش برایش فرقی نداره رو بغل _
نمیکنه

جا بجایم کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت و دست هایش را
دورم حلقه

: کرد و گفت

.امشب اینو از من طلب داشتی تو _

: آرام گرفتم و پرسیدم

این معذرت خواهیته ؟ _

: بینی اش را به موهایم نزدیک کرد و گفت
آره _

لبخند زدم و دستم را روی سینه اش گذاشتم و بوی خوش بدنش
را عمیق

وارد ریه ام کردم. ذهنم میان مرجان و اغوش حسام در حرکت
بود ،

میخواستم بدانم تا چه حد رابطه داشتند ، چقدر نزدیک بودند .
برای پیدا

: کردن جمله مناسب ، لب هایم را خیس کردم و گفتم

ام... اینکه با دوتاییتون دوست بود ، بد نبود ؟ _

: کمی دست هایش را تنگ کرد و گفت

. عارف خیلی در جریان ارتباط ما نبود که باهاش اوکی شد _

: دوباره پرسیدم

با هم... رابطه داشتید؟ _

: با فشار دست هایش عقبم کشید و صورتم را بالا آورد و گفت

دنبال چی هستی ؟ _

: پلک زدم و گفتم

دوست نداری در موردش حرف بزنی ؟ _

: اخم کرد و گفت

تو دوست داری ؟ _

متوجه سوالش نشدم ، من دوست داشتم در مورد رابطه های
خودم حرف

بزنم یا دوست دارم در مورد او و مرجان بدانم. ولی جوابم به
هر دو سوال یکی

! بود : نه

: چند لحظه عمیق نگاهم کرد و بعد گفت

حالت بهتره ؟ _

.سرم را تکان دادم و گفتم : اره بهترم

.گوشه لبش بالا رفت و خبیثانه گفت : خوبه

فضا بینمان تغییر کرده بود ، انگار میدانستم چه چیزی در حال
اتفاق

افتادن است ، اما عصبی بودم و نمیخواستن در چنین حالی ،
چیزی بینمان

اتفاق بیوفتد. کمی خودم را عقب کشیدم که نگذاشت و زمزمه
کرد : مگه

نمیخواهی نرم ؟

با اخم گفتم : باج میگیری؟

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

نه ، چرا فکر نمیکنی به آرامش ؟ یا یجور حواس پرتی ؟ _

دست هایش بیکار نبودند و موهای کنار گوشم را نوازش
میکردند. دلم

میخواست قانون بگذارم ، دست نیافتنی و دور باشم ولی خسته
بودم.

نرم شدنم را دید که دستش را با ملایمت روی کمرم کشید و
گفت :

...به چشم فراموشی بهش نگاه کن _

خیره اش شدم و حرفی نزد

سرش را پایین آورد و دستش را بند چانه ام کرد و سر من را
به بالا کشید و

بوسیدم. نفسم بند رفت از بوسه اش ، ذهنم همزمان به سمت
کیانی رفت و

ادم هایی بیرون از این اتاق. به سمت آرمان ، رامین و مادرم و
مطلقه بودنم ،

چشمانم را بهم فشردم و کاملاً آگاهانه دستم را به گردنش
رساندم تا این
اتصال را محکم تر کنم. دست های حسام دور کمرم پیچیدند ، به
لبش
قدرت بیشتری داد و همزمان چرخید و من روی تشک تخت
فرود امدم.
روی تنم نیم خیز شد و به بوسیدنش ادامه داد. بادبادک احساسم
را محکم
گرفته بودم که از این اتاق بیرون نرود.
مثل بار قبل ، انگشتانش زیر بلوزم خزیدند و روی ستون فقراتم
بالا رفتند.
زانویم را بالا آوردم و حسام لب هایش را به گردنم رساند ،
دست هایم
سست شدند و روی تشک افتادند ، وقتی لب هایش روی جای
سرنگ ، مهر
گذاشتند ، آی خفیفی از میان لب هایم بیرون آمد
سرش را بالا آورد و به چشم هایم نگاه کرد و گفت : گردنت
درد میکنه ؟

چقدر صورتش را دوست داشتم، سعی کردم فکر نکنم مرا
دزدید و به کجاها

کشاند. این مرد فقط حسام بود ، به ارامی گفتم : نه

: سرش را پایین آورد و لب هایش را کنار گوشم کشید و گفت
فکر کن بعد بگو چون وسطش ، هیچ آی و آخی رو نمیشنوم _
هیجان و حس تحریک پذیری ام با این جمله بالا رفت و لبخند
کمرنگی

زدم. لبخندم را بوسید و از همان جایی که رها کرده بود ، ادامه
داد.

کمی بعد، بلوزم را از سر بیرون کشید ، پاهایش را دو طرف
پاهایم گذاشت

و صاف نشست و در حال باز کردن دکمه هایش ، بدن برهنه ام
را با خیرگی

نگاه کرد. نوع نگاه کردنش هم ، تاثیر عمیقی روی من
میگذاشت... دست

هایم را از حس سرمایی ناگهانی روی سینه هایم جمع کردم،
ابرویش را بالا

فرستاد ، بلوزش را گوشه ایی پرت کرد و در حالی که خم میشد
یکی از

دست هایم را بلند کرد و کنار سرم روی تخت گذاشت
دست دیگرش را زیر تنه ام برد و با باز کردن سگک لباس
زیرم ، نفسم بند
رفت.

بعد از مدت ها ، گرمای اغوشی گرم مثل او برایم حس غریبی
داشت. باز

تکرار کردم ، این مرد حسام است ، همسایه طبقه بالا ، مردی
که رویا هر روز

برایش کیک میپخت... انگشتانم را روی سر شانه اش کشیدم و
نم نامحسوس

تنش به پوستم نشست ، رویا به خیالش هم نمیرسید که من با
حسام روی

تخت تمام ممنوعه و غیر ممنوعه ها را تجربه میکنم ...بوسه
ایی به جایی از

تتم زد و فکر های را مثل ابری روی تخته ، پاک کرد... هر
انچه از قبل

...میدانستم را پاک میکرد

چه کسی بود میگفت فرقی ندارد ؟ انگار بدن من نبود که اینقدر
مشتاقانه

واکنش نشان میداد، رفتارش بی نظیر بود...میدانست! همه چیز
را

میدانست...وقتی هردو مچم را بالا سرم با یک دست اسیر کرد
و بدن

هایمان در هم قفل شد ، سرش را سمت چپ سرم پایین آورد و
به من

مهلتی چند لحظه ایی داد تا با دردی که داشتم کنار بیایم ، حالم
را

میفهمید و بوسه بی اندازه نمیزد تا کلافه شوم

بی قراری تن هایمان با استرس امیخته بود ، حس میکردم او هم
درگیر

است ، فکرش مثل من جای دیگری میپیرید شاید..برای بار
هزارم سعی کردم

خودم بشوم ، قانون ها را ببوسم و کنار بگذارم و به لحظات بعد
و بعدتر فکر

نکنم، کمرم را بالا کشیدم و دست به گردنش انداختم و سرش را
به سمت

خودم کشیدم

منظورم را گرفت و آرنج هایش را خم کرد و لب هایم را به
کندی بوسید ،

کف هر دو دستش را میان موهای عرق کرده ام فرو برد و
سرم را ثابت نگه

داشت ، لذت برگشته بود، استرس کم و فکر ها دور
میشدند...طور دیگری

بود ، همه چیز فرق داشت و من این لذت را در بی قاعده
بودنش دوست

...داشتم

وقتی از بدنم فاصله گرفت ، نفس عمیقی کشیدم و مثل هر بار
رهایی،

خجالت زده در خودم جمع شدم و پشتم را به او کردم تا خودم
را جمع و
جور کنم.

دقیقه ای بعد گفت : حالت خوبه دیگه ؟

او هومی از میان گلویم خارج شد.شانه ام را کشید و من را به
طرف خودش

برگرداند و گفت : چته ؟

: چشم هایم را از صورتش دزدیدم و گفتم

هیچی نیست _

: اخم کرد و گفت

پس چیه؟ _

سر تکان دادم و دوباره گفتم : هیچی

: سرم را کمی بالا کشید و گفت

خجالت میکشی؟ _

لبم را جمع کردم و گفتم : نه

: پراخم گفت

پس بگو _

: به چشم های تیره و جدی اش خیره شدم و گفتم

برای تو... خوب بود؟ _

: سرش را عقب برد و گفت

من چیزی که خوب نباشه رو امتحان نمیکنم. تو هم نمیکنی _

: خم شد و لبم را گرم بوسید و گفت

تو بدن کوچیک فوق العاده ایی داری که یه سر کوچیک فوق _

العاده هم

بهش وصله

لبخندم بزرگ شد ، تا بحال این مدل حرف ها را در چنین
شرایطی نشنیده

بودم.همیشه قربان صدقه هایی مصنوعی که بیشتر تشکری بود
برای رفع

مداوم از آرمان بود که « پاشو ، الان میان » حاجت یا کلمه
هایی شبیه

حالم را بد میکرد

سرم را تکان دادم تا از هجوم فکر ها خلاص شوم ، پا روی
غرورم گذاشتم

و خودم را به سمتش کشیدم و سرم را روی انحنای بازویش
گذاشتم.کمی

بعد دستش را بالا آورد و روی کمرم گذاشت و اولین تصویر
رویایی بعد از

هم اغوشی ام تحقق پیدا کرد

62#

: گوشه را کنار گوشم جابجا کردم و گفتم

فردا میرسم...اگه کسی نبود میگم رویا بیاد دنبالم _

: مامان نفسی کشید و گفت

حالا بهت خوش گذشت ؟ مشکلی که پیش نیومد ؟ _

: لب هایم به سختی کش امدند و گفتم

نه همه چی عالی بود ، حتما بیار با هم میریم _

: صدای بلندی امد و مامان با حرص گفت

.چمیدونم...این وامونده اعصاب برای من نداشته _

نگران گفتم : کی ؟

: غر زد

.موبایلم.همش در پشتش می افته...باید عوضش کنم _

.لیخند زدم : با هم میریم میخریم

: ملایم تر گفت

...باشه.پس خبر بده دیگه _

باشه ایی گفتم و خداحافظی کردم.سرم را به طرف حسام که
خیره به

: تبلتش بود چرخاندم و گفتم

واجب بود امشبم نرم ؟ _

: سرش را تکان داد و گفت

.کار داریم _

: سرم را خسته به پشتی صندلی تکان دادم و گفتم
دلَم میخواد دو روز بخوابم _

: تبلتش را خاموش کرد و نگاهم کرد و گفت
سفر جالبی نبود _

چشم بستم و چیزی نگفتم. به غیر از شب قبل ، برای من سخت
گذشته

بود. حسام تا صبح از اتاق بیرون نرفته بود و من هر بار که
بیدار میشدم کنار

پنجره یا مشغول موبایل میدیدمش... صبح گفته بود وسایلم را
سریع جمع

کنم ، سیمین و کیانی چند بار عذرخواهی کرده بودند و من در
گیجی اول

صبح سوار هواپیما شده و حالا در راه برگشت به خانه حسام
بودیم.

اما حتی فضای بینمان با روز رفتن فرق داشت ، حالا انگار
یک گام نزدیک

ترش شده بودم و او بیشتر قلبم را گرفته بود

چه رازی بود در هم اغوشی که ادم را بیشتر شیفته میکرد و یا
بیزار ؟

با صدای حسام از خوابی که اصلا نفهمیده بودم کی به سراغم
آمده بیدار

شدم. در حال پیاده شدن گفت : بیا پایین

رفتارش حتی کمی هم عوض نشده بود ! بی حوصله پیاده شدم و
کنار

اسانسور ایستادم. چمدان هایمان را روی زمین کشید و گفت :
خسته نشی

یوقت

شانه بالا انداختم و به طرف دیگری نگاه کردم. چمدان ها را
داخل اسانسور

گذاشت و خودش هم آمد ، اخم کرد و گفت : چیه ؟

ناراحتی ام دلیل خاصی نداشت ، کمی دلسرد بودم و دوست
داشتم گرم تر

باشد. اما مشخص بود حواسش جای دیگریست و حس میکردم
من برایش

کمترین اهمیت را دارم

به درکی در دلم گفتم و با باز شدن در اسانسور ، به بیرون قدم
برداشتم که

دستم را کشید و جدی گفت : ازت سوال کردم

مچم را کشیدم که رها نکرد ، غر زدم : چیزی نیست

: بیشتر جلو کشیدم و گفتم

بین الان هزارتا مشکل حل نشده دارم من ، ذهن منو با یه _
مسئله دیگه

درگیر نکن. بگو چته ؟

به چروک های ریز زیر چشمش که از بی خوابی بود نگاه
کردم و دلم

سوخت. روی پنجه بلند شدم و لب هایم را روی گونه اش گذاشتم
، چشم

هایش برق زدند و گفتم : مشکلت همین بود ؟

: لب هایم را بهم کشیدم و گفتم

.این مشکل تو بود ، من حلش کردم _

دوباره چرخیدم که نگذاشت بروم ، سرش را پایین آورد و کوتاه
و محکم لب

: هایم را بوسید و گفتم

.مشکلات رو من خودم حل میکنم _

لب هایم به لبخند کش آمدند ، چسبیده بود ! مثل چای شیرین
صبحانه ،

مزه میداد.

چمدان را بیرون آورد و با کلید در را باز کرد.

. خانه در سکوت بود. در را اهسته بست و گفت : خوابه

شالم را از سر کشیدم و مانتوی ضخیم را روی دستم انداختم.
لرزی از تنم

. گذشت و گفتم : سرده اینجا

نگاهی به بلوز استین حلقه حریر دکمه داری که به عنوان
آخرین ست

: مرتبم در خانه کیانی پوشیده بودم ، انداخت و گفت

. گرم ترش میکنم الان _

لبه صندلی اشپزخانه نشستم ، چای ساز را روشن کرد و از
اشپزخانه بیرون

آمد ، لحظه ایی بعد گرمی پتوی بافت درشت روی کاناپه را
روی شانه هایم

حس کردم و دست های حسام را که همراه پتو دورم پیچید و
گفت : حالت

بهتره ؟

از مهربانیش همزمان هم خوشحال و هم متعجب شدم و گفتم :
یکم

...سرگیجه دارم فقط

مثل وقت های دیگر که درد و دلم برای حسام باز میشد ادامه
: دادم

اینکه دستمو بسته بود و اون حس...بی خبری که نمیتونستم _
کاری

.کنم...خیلی بد بود

روی صندلی کناری ام نشست و همچنان دست هایش را دورم
نگه داشته

: بود.دو زانویش را دو طرفم گذاشت و من باز هم گفتم
. تو دستمو نبسته بودی _

: شانه ام را به خودش چسباند و گفت
من. خلافتکار مهربونی ام _

: انگشتم را روی مچ دستش کشیدم و او ادامه داد
برای دیشب ، بعدا جواب پس میدن _

سرم را بالا آوردم و به چشم های براق سیاهش خیره شدم و
: گفتم

میخوای تلافی کنی ؟ _

: کمی نگاهم کرد و گفت

تو به این چیزا فکر نکن _

: موهایم را به کنار گوشم فرستاد و من گفتم

.این کارات معنی های دیگه هم داره ها _

: لبخند زد و گفت

مثلا ؟ _

.اینکه از من شدیدا خوشت میاد رو می رسونه _

: خندید و گفت

.خب من از تو شدیدا خوشم میاد _

: دستم را روی گردنش کشیدم و گفتم

.تلافی نکن.من از کیانی میترسم _

: لبخندش کمرنگ شد ، خیره ام شد و گفت

چرا ازش میترسی ؟ _

: بیاد چشم های کوچک و بی روحش افتادم و گفتم

.بنظرم همه چی ازش برمیاد _

: لبخندش به نیشخند تبدیل شد و گفت

.شاید _

بعد گونه ام را ملایم کشید ، نگاهش فرق داشت ، مهربانی اش
مدل دیگری

شده بود که برایم عجیب و لذت بخش بود. ابرویم را بالا کشیدم و
خواستم

چیزی بگویم که با هر دو با صدای سلام کشیده عارف ساکت
شدیم. بی

اختیار دست پاچه شدم و صاف نشستم. از اغوش حسام فاصله
گرفتم و

سلام کوتاهی دادم

در چند ثانیه تعجب از چهره اش دور شد و همان حالت
همیشگی اش را به

: خود گرفت و گفت

کی اومدین ؟ _

به حسام نگاه کردم که اخم هایش درهم بود و بجای او گفتم : ده
دقیقه

است رسیدیم

: روی صندلی ان طرف نشست و گفت

خوب چه خبر بود ؟ _

: حسام هنوز اخم داشت ، رو به عارف گفت
خبر زیاده _

بلند شد و به طرف چای ساز رفت لب هایم را به میان دندان
هایم کشیدم و

به عارف که با چهره ای عجیب نگاهم میکرد ، نگاه
کردم لبخندی تلخ به

لب داشت یا من اینطور فکر میکردم ، حسام چایی ها را
مقابلمان گذاشت و

: رو به عارف گفت

بهت زنگ زد ؟ _

.عارف سیگاری روشن کرد و گفت : اره

خوبه. برای کی اوکی داد ؟ _

: عارف دود را محکم بیرون فرستاد و گفت

...گفت یکماه طول میکشه _

: برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم

چی یکماه طول میکشه ؟ _

: حسام همچنان نگاهم نمیکرد ، عارف اما گفت

.که برم من _

اهانی گفتم و دستانم را دور لیوان پیچاندم. عارف پرسید : خوش گذشت ؟

: مخاطبش من بودم. لب هایم را کج کردم و گفتم
! عالی بود _

عارف متعجب گفت : چی شده مگه ؟

: حسام ساکت به سنگ نگاه کرد و بعد گفت
با یکی اشتباه گرفتمش ، با سرنگ بیهوشش کردن _
: چشم های عارف درشت شدند و رو به من گفت
حالت خوبه الان ؟ _

: لبخند زدم و سر تکان دادم. عارف رو به حسام گفت
فیلم بود نه ؟ _

حسام چیزی نگفت و این بار با اخم نگاهم کرد. چکار کرده بودم
در ان دو دقیقه ؟

: دوباره به طرف عارف برگشت و گفت
علی بود. به لیلیا گفته مرجان خودکشی کرده ، بعد گفتن لیلیا _
رو اشتباه

گرفتن که بیهوشش کردن ، علی رو برای تابلو ها مامور کرده
...بود

! عارف به سیگارش پک نزد ، خیره به حسام گفت : نگو

: حسام سر تکان داد و گفت

.شک کرده.داره اولتیماتوم میده _

من گیج شده بودم ، اما عارف انگار فهمیده بود که پرسید :
میخوای چیکار

کنی؟

.حسام چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت : لوش میدم

63#

نفسم را در سینه حبس کردم و گفتم : کیانی رو ؟

: هیچکدام جوابم را ندادند ، کمی بعد عارف گفت

.با این اوصاف من برم ناجوانمردانه میشه _

حسام به عقب تکیه داد و هوم کشیده و با لبخندی گفت.شاکی و
ناراحت

: گفتم

.منم یه سوال پرسیدما _

عارف خنده ایی کرد و انگشتش را به سر بینی ام زد ، سرم را
عقب کشیدم

: و معترض گفتم

واقعا که ! چرا جواب نمیدید ؟ چطوری میخوايد کیانی رو لو _
بدید ؟

حسام خیره ام شد و من صاف نشستم و معترض نگاهش
کردم. نگاهش را از

: من گرفت و گفت

.سوال نپرس _

بهم برخورد و لب هایم را بهم فشار دادم ، به عارف نگاه کردم
: و گفتم

میخوای نری واقعا ؟ _

نگاهش مهربان بود ، سیگار دیگری روشن کرد و گفت :
رفیقمون تنهایی

.سختش میشه

: حسام بلند شد دستش را در هوا تکان داد و گفت

.خفمون کردی _

عارف دستش را کمی عقب برد که دود به سمت اسپزخانه نرود
و به من

: گفت

کی بود که بیهوشت کرد ؟ _

تصویر چشم های روشن و فک استخوانی اش مقابل چشمانم
ظاهر شد و

: حسام بجای من گفت

یکی از ادم های نزدیکش. قبلا دیده بودمش. ولی نداشته بود _
نزدیک ما

..باشه

: عارف دستی به صورتش کشید و گفت

تعجب میکنم چطور به علی اعتماد کرده ؟ نمیدونه علی _
چقدر احمقه ؟

: حسام پوزخندی زد و گفت

.علی خودش بازیچه است... سرشو زیر اب میکنه اخرش _

اهمیتی به سوال های من نداده بودند و من دلخور بودم. پتو را
روی صندلی

.کناری گذاشتم و با اخم گفتم : من میرم یکم استراحت کنم

عارف بلند گفت : یه چیزی میخوردی ؟

میل ندارمی گفتم و سمت اتاق ها راه افتادم. پاگرد را رد کردم و
پا به

راهروی عریض گذاشتم ، از عمد به سمت اتاق حسام رفتم ،
اتاق انتهای

راهرو بود. دستگیره را چرخاندم و وارد شدم ، اتاق نسبتاً
بزرگی بود. تخت

دو نفره رنگ چوبی داشت و رو تختی سرمه ایی و طوسی و
کوسن هایی با

طرح مخلوط و رنگ غالب قرمز... به سمت پنجره بزرگش رفتم
که متوجه

شدم بالکن است ، از دل بازی اش خوشم می آمد. به سمت تخت
برگشتم و

زیر رو تختی اش خزیدم

حسام، « اینجا یی » در که باز شد ، چشمانم را بهم فشردم و در
جواب

: بازشان کردم و گفتم

نباید می اومدم؟ _

کمی نگاهم کرد و بعد کنارم لب تخت نشست و گفت : ناراحت
بنظر میای؟

: نشستم و با حرص گفتم

اگه من مهم نیستم ، جلوی من بحث نکنید که سوال بپرسم و _
ندیده

بگیرین

: اخم هایش را در هم کشید و گفت

وقتی نمیذارم یه سری چیزا رو بدونی دارم ازت محافظت _
میکنم

: پوزخندی زدم و گفتم

محافظت ؟ منو میبری مهمونی فکر محافظت نیستی ، _
اونوقت جواب

سوالمو ندی محفوظم ؟

: کمی عصبی گفت

مهمونی رو منم پیش بینی نکرده بودم.از الان به بعد ، مثل _
قبل نیست

چهره اش پریشان شده بود ، دلم سوخت و بحث را ادامه
ندادم.نفسی گرفت

: و گفت

با همین لباسا میخوابی یا چمدونت رو بیارم ؟ _

: شانه بالا انداختم و گفتم

.شلوارمو در میارم فقط _

: باشه ایی گفت و بلند شد.مردد پرسیدم

به عارف میگی ؟ _

میدانست منظورم به رابطه خودمان است.چشم هایش درخشید و
با طعنه

: گفت

دوست نداری ، نگم ؟ _

: متعجب گفتم

برای چی دوست نداشته باشم ؟ _

: بی حس نگاهم کرد و گفت

به همون دایلی که وقتی اومد خودتو از بغل من بیرون _
کشیدی.

: سریع گفتم

این چه حرفیه. من فقط چون یه لحظه جا خوردم و خجالت _
کشیدم ،

صاف نشستم

نگاهش را از من گرفت و به سمت در رفت و گفت : امیدوارم

وقتی در را بست کمی به او حق دادم. اگر ماجرای مرجان
درست بود ، حق

داشت بدبین باشد. دراز کشیدم و دکمه شلوار جین مشکی ام را
باز کردم و

به سختی شلوار را بیرون کشیدم

پوستم با خنکی ملحفه برخورد کرد و غرق لذت شدم...چه حس
بد و در

عین حال خوبی داشتم. حسام به من توجه داشت و رفتارش با
تمام متفاوت

بودن ، دوست داشتنی بود و اما نقطه سیاه این رابطه ، مشخص
نبودن

مسیری بو که میرفت. با این همه اتفاق ، شاید اصلا این چیز ها
مهم هم

نبود.

دوباره اسانسور بود و تصویر من و حسام در شیشه بی فکر
گفتم :

یادته شیشه رو زدم بهت ؟ _

: سر تکان داد و گفت

.لبت زخم شد _

.زمزمه کردم : بخاطر شیشه نبود

: لیخندی زد و گفت

.میدونم.با رامین دعوات شده بود _

: سرم را پایین انداختم و گفتم

...اره.اعصابم داغون بود _

: نیشخندی زد و گفت

به نفع من شد.از روی خون روی دستمال فهمیدم تو بودی _
اون شب

شگفت زده نگاهش کردم ، لبخند ترسناکی زد و در اسانسور باز
شد و

محبوب خانم بیرون آمد.نگاهش را به من و بعد به حسام انداخت
و سلامان

: را با ابرویی بالا رفته جواب داد و سریع گفت

با هم اومدین ؟ _

: خواستم نه بگویم که حسام سریع تر گفت

.بله خانم. با هم اومدیم _

بله قاطعش هم من و هم محبوب خانم را شگفت زده کرد. حسام
به من

: اشاره زد و گفت

.بفرما شما _

بی حرف وارد اسانسور شدم ، به محض بسته شدن در فلزی
گفتم : میره

.میگه

: حسام ارنجش را به میله تکیه داد و گفت

منم گفتم که بگه. حوصله موش و گربه بازی با این یکی رو _
ندارم

: معترض گفتم

میره به مامانم اینا میگه ! رامینم و فریبرزم که منتظرن از _
من یه چیزی

...ببینن و

.حرفم را برید و گفت : غلط میکنن

لب هایم را بهم فشردم و دلم از شادی حمایتش باز شد. ملایم تر
گفتم :

مامانم رو چیکار کنم؟ _

: کمی نزدیکم شد و گفت

.اگه میدونی مشکلی پیش نیاد بگو _

: گیج پرسیدم

چی بگم ؟ _

: کلافه گفت

.بگو در رابطه ایم با هم ، بدون برنامه خاصی _

: اخم هایم در هم رفت و گفتم

! اخه مامان من منتظره تو بیای خواستگاریم _

: لبش کج شد و گفت

.همه مامان های دخترای دم بخت ، منتظرن _

: به چشم هایش خیره شدم و گفتم

.دخترای دم بخت ، نه بد بخت _

اسانسور ایستاد و حسام برای نیتی که نمیدانستم خم شد ، خودم
را کنار

کشیدم و از در بیرون رفتم و دلخور گفتم : فعلا
به سمت در خانه برگشتم و در حالی که چمدانم را میکشیدم
زنگ را
! زدم . همیشه و هروقت میخواست ، که نباید میشد

64#

چند عکسی که در شیراز انداخته بودم را نشان مامان دادم یک
عکس که با
سیمین انداخته بودم. با عینکی که سر بینی اش گذاشته بود با
دقت بی
نظیری عکس ها را نگاه کرده بود و با ابرویی بالا رفته گفته
بود قشنگ
هستند. یعنی من حواسم به تو هست ، نمیدانست و به خیالش هم
نمیرسید
که چه بر من گذشته در این چند روز
وقتی لباس هایم را روی جالباسی میگذاشتم ، رویا روی تخت
نشسته بود و
به نقطه ایی خیره شده بود. این حالتش را میشناختم ، با اشکان
بحث کرده

بود و حالا از دنیا بریده بود. چشم هایم را از رویا برداشتم و
گفتم :

بحث کردین ؟ _

مثل ادم های مسخ شده چند بار سرش را بالا و پایین کرد. خنده
ام گرفت و

گفتم :

شما که دو روز دیگه آشتی میکنین _

زمزمه کرد : این بار فرق داره

: ادایش را در آوردم و گفتم

.همیشه همینو میگی _

اشک از گوشه چشمش سر خورد ، ناراحت لباسم را روی تخت
انداختم و

کنارش نشستم. به سمت خم شد و سرش را روی سینه ام گذاشت
و گفت :

...بغلم کن _

!خندیدم و گفتم : چه لوس

: دستهایم را میان موهای نرمش کشیدم و گفتم

چی شده اخه ؟ _

: بینی اش را بالا کشید و گفت

اصلا برای ایندمون تلاش نمیکنه... نه درست درس میخونه _
نه فکر

سربازیه... دلش خوش بود به باباش که اونم امروز گفته هیچی
بهت

نمیدم.... بعد بیشعور اومده به من میگه تکلیف من روشن نیست
، تو بفکر

....اینده خودت باش

: نوازشش کردم و گفتم

.عصبی بوده ، تو هم بهش گیر دادی حتما _

: سرش را بالا آورد و گفت

.نباید باهام اینطوری حرف بزنی _

: اخم کردم و گفتم

لوس نباش رویا. عشق که همش بوس و بغل و فدات شم _
نیست ، یعنی

چی خب بهم ریخته فکرش... بعدش هم.... چرا لینقدر اصرار به
ازدواج داری؟

الان سخت بهتون میگذره ؟

: اشک هایش را پاک کرد و با تاخیر گفت

نه ولی دلمون میخواد خونه خودمون باشیم _

: زانویم را بالا کشیدم و گفتم

خونه خودتون چه خبره ؟ همینطوری خوبه... بذار همو _
بشناسید. اینقدر

سریع تصمیم نگیر. یکسال دوستی که شناخت نمیاره... سنی
ندارید

: عصبی شد و گفت

. حرفی میزنی ها. نمیتونیم که همش ول بگردیم _

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

. پس با شرایطشم کنار بیا _

. غر زد : اخه حرفمو گوش نمیده اصلا

: ارام و ملایم گفتم

اگه میخوای بهت اطمینان کنه به عنوان یه همراه ، درکش _
کن وقتی

باهات صادق و داره برات تلاش میکنه. اینطور وقت ها ،
ارامش بیشتر جواب

میده

...دهانش را باز کرد و گفت : اینایی که میگی برای خودت
 بعد جمله اش را نیمه تمام گذاشت و لب های درشتش را بهم
 فشرد. حدس
 میزدم انتهای جمله اش کجاست. بلند شدم و در حالی که لباسم را
 بر
 : میداشتم گفتم
 من رفاه و ازادی رو دوست داشتم ، ولی دلم برای قربون _
 صدقه ها و زبون
 چربش لرزید ، تصمیم گرفتم زن باگذشتی باشم که بعدا توی
 ذهنش بمونه
 و قدمو بدونم. مثل مامان... اونم برای من از روز اول رو نکرد
 چی هست چ
 چی میخواد ، فکر میکرد میتونه تغییرم بده ، اینو توی من دیده
 بود ،
 ...گذشتمو به حساب احمق بودنم گذاشته بود
 بلوز را روی جالباسی صاف کردم و به یاد زمزمه های بی
 محتوایی که برای
 چشمت لامصب « من همیشه پس زده ، حکم اُور دوز داشت
 را بیاد اوردم

منو دیونه میکنه »

« دوست ندارم بوی موهاتو جز من کسی حس کنه »

لب گزیدم ، جمله دومی همان روسری ات رو جلو بکش شد «
و بعد ها ، به

تبدیل شد.و من همان بودم که « موهاتو بیرون میریزی که چشم
کیو بگیره

حیرت زده ایستاده بودم و این به سیاهی زدن عشق را ، نگاه
میکردم.

: در چمدان خالی را بستم و رو به رویا گفتم

.اشتباهایی که من کردم رو نکن تو که فکر میکنی عاقل تری _

: انگار پشیمان شده بود که با لب هایی اویزان گفت

.ببخشید _

نفسی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.چشم های خسته ام را بهم
فشردم

تو بدن کوچیک فوق العاده ایی « : و این بار در سرم صدای
حسام پیچید

داری که یه سر کوچیک فوق العاده هم بهش وصله .»

شاید باز هم احمق شده بودم ، اما حسی که با شنیدن این جمله به من

دست داده بود ، ان هم وقتی که نیازی به گفتنش نبود را دوست داشتم.

بغیر از جسمم برای آنچه در سرم میگذشت ، تحسین شده بودم. چیزی که

مدت ها بود فکر میکردم برای هیچ مردی ، جذابیت ندارد

صبح پشت میز صبحانه نشسته بودم که مامان وارد خانه شد. کمی دور

اشپزخانه چرخید و بالاخره گفت : دیروز با نوه ایران خانم اومدی؟

: دلم ریخت ، چشم هایم را به نگاه کاوشگرش دوختم و گفتم
اره. چیه مگه ؟ _

: ابرو بالا داد و گفت

برای چی با اون ؟ سوار ماشینش بودی؟ _

: فکر کردم و گفتم

اره...اژانس سر ورودی پیادم کرد ، اونم رسید تعارف زد _
سوار شم منم
شدم.

فاصله ورودی تا بلوکمان زیاد بود و دروغم منطقی بنظر می
آمد ، کمی از
چایم نوشیدم و گفتم : محبوب خانم گفته ، نه؟
: مامان غرید

اره.اصلا چه دلیلی داره با اون گرم بگیری تو ؟ _
: ناراحت شدم و گفتم

یعنی چی؟ مگه یادت نیست تا نصف شب برای ایران خانم _
توی

بیمارستان نشستم و بعد با حسام برگشتم ؟ بعد حالا فرضا از من
خوشش

اومده باشه ایرادی داره ؟ شما که همش رویا رو میفرستادی دم
! خونشون

: مامان کمی عقب نشینی کرد و گفت

اولا رویا خودش می رفت ، دوما بله که تو در و همسایه _
ایراد داره از تو

خوشش بیاد.

معارض گفتم : چرا !؟

: لب هایش را بهم فشرد و گفت

هدفش چی میتونه باشه اخه از نزدیک شدن به تو ؟ غیر از _
سو استفاده

بدنی؟

چشم هایم درشت شدند و ناباور به مامان نگاه کردم و با خشمی
بی امان

: گفتم

یعنی همه مردا الان منو مورد جنسی میبینن؟ چیز دیگه ایی _
ندارم ؟

: تکه نان را پرت کردم و بلند شدم . مامان غرید

درست حرف بزن _

: مقابل در ایستادم و گفتم

تو که مامانمی اینو میگی وای بحال بقیه...همینطوری منو به _
شوهرت و

همه فروختی و بدبختم کردی

! حیرت زده گفت : لیلیا

بغضم را فرو دادم و به اتاق برگشتم و در را بستم. روی تخت
نشستم و دستم

را میان موهایم فرو بردم. دلم شکسته بود ، شاید مامات بد
منظورش را

رسانده بود ولی از اینکه ادم های اطرافم سعی نمی‌کردند کمی
محترمانه تر

با من حرف بزنند ، دلم شکسته بود

بینی ام را از بغض بالا کشیدم و موبایلم را برداشتم. وارد تلگرام
شدم و به

صفحه حسام رفتم و برایش نوشتم : خونه ای؟

سریع دید و جواب داد : نه. چیزی شده ؟

لب هایم را بهم فشردم ، خواستم بنویسم دلم گرفته ولی منصرف
شدم. حسام ادم دل‌داری دادن نبود. نوشتم : میخوام برم بیرون

جواب داد : کجا ؟

بی حوصله نوشتم : نمیدونم. قبرستون

کمی بعد نوشت : خانم بی حوصله هستن ؟

جواب دادم : بله. زیاد

لحظه ایی بعد زنگ زد ، صدای خوبش پشت گوشی جدی تر از
نوشتارش

بود ، پرسید : چی شده ؟

: با ارام ترین صدای ممکن گفتم

.بهت گفتم به محبوب خانم گفتمی شر درست میکنه _

با طمأنینه گفت : به مامانت حرفی زده ؟

.لب فشردم و گفتم : اره

: نفسی کشید و گفت

...آژانس بگیر بیا به این ادرسی که میگم

کنجاو پرسیدم : کجاست ؟

بی قرار گفت : بیا میفهمی...پیاده نرو جایی.حواستو جمع کن ،
پلاک و مدل

آژانسو اس ام اس کن.فهمیدی؟

.ناراحت گفتم : باشه

.سریع گفت : میبینمت.فعلا

.تماس را قطع کرد و من بی رمق بلند شدم

65#

با استرس به مرد راننده نگاه میکردم. عادی بود ولی توصیه
حسام بدبینم

کرده بود. سعی کردم تا رسیدن به مقصد که خیابانی در منطقه
خوب بود

، اهمیت به راننده ندهم

وقتی پیاده شدم ، از استرس معده ام بهم میپیچید ، شماره حسام
را گرفتم

، بعد از یک بوق جواب داد ، پرسیدم : کدوم پلاکه ؟

: مودبانه گفت

...بین صد و نه و صد و سیزده. ساختمان در حال کاره _

حیرت زده مقابل ساختمان بزرگ با نمای ترکیبی سنگ و آجر
رسیدم که

در آن تعداد زیادی مشغول کار بودند. با دیدن حسام ، به سمتش
قدم تند

کردم و سلام کردم. شلوار جین مشکی پوشیده بود و بلوز یقه
دار سبز

کمرنگ. دستم را فشرد و گفت : ترافیک بود ؟

: در حال وارد شدن به محوطه مقابل ساختمان گفتم

اره یکم... اینجا کجاست؟ _

: از پله های ورودی بالا رفت و گفت
بیا بهت میگم _

از کنار کارگرانی که در لابی ساختمان در حال کار بودند
گذشتیم و به

: سمت پله ها رفتیم. پرسیدم
اسانسور کار نمیکنه ؟ _

: نگاهم کرد و گفت

.هنوز وزنه هاشو نداشتن... همین طبقه دومه _

به طبقه دوم رسیدیم که چندین در در پاگردش وجود داشت. یکی
از درها را

.باز کرد و گفت : بفرمایید

مردد از کنارش گذشتم ، مقابلم اپارتمانی بود بزرگ و زیبا ، با
اینکه از خاک

و گچ تمیز نشده بود ، منحصر بفرد بودن و زیباییش مشخص
بود. سرتاسرش

با پنجره های بزرگ شیشه شده بود و می درخشید. هبجان زده
: گفتم

...چقدر قشنگه اینجا _

هوم کوتاهی گفت و نزدیک پنجره ایستاد. در حال بررسی
اشپزخانه با جزیره

:و سینگ میانش گفتم

مال کیه؟ وای من عاشق این سینگ های بزرگ و _
عمیق...چقدر سنگش
قشنگه

: دستش را به ستون تکیه داد و گفت
_خانوادگیه

حیرت زده گفتم : خانوادگی ؟ ارثیه است ؟
: بی میل گفت

_بابام قبل رفتنش یه مقدار شو ساخته بود.من تمومش کردم _
حس کردم حرف زدن در مورد خانواده اش را دوست ندارد ،
ولی اهمیتی

: ندادم و پرسیدم

بابات رفته از ایران ؟ _

: با اخم سر تکان داد و گفت

یکی دو ماه دیگه کامل تموم میشه...واحدای صد متری و _
صدوپنجاه

متری و دویست پنجاه متری داره

: به فضای خالی مقابلم نگاه کردم و گفتم

اینجا صد و پنجاه متریه ؟ _

نزدیک تر شد و گفت : آره... میتونیم قبل از تموم شدن یکی رو
بیاریم

دیزاین کنه ، مبله و کامل تحویل بده

بی حواس گفتم : به کی تحویل بده؟

در کابینت های بالا را باز کردم ، اهرمش طبقه بالایی را تا
پایین آورد و

: چشمهایم گرد شدند. حسام از جایی کنار گوشم گفت

.به تو _

دستم روی دستگیره خشک شد و خیره اش شدم که تکیه داده به
کابینت و

: دقیق نگاهم میکرد. دهان باز کردم و گفتم

من ؟ خونه رو به من تحویل بده چی بشه ؟ _

: نفسی کشید و خاک کنار استینش را تکاند و گفت

.بیای زندگی کنی _

دهانم بیشتر باز ماند و گفتم : من ؟ اینجا ؟

: ارام سر تکان داد و گفت

اره. دوست نداری ؟ _

: بیخیال کابینت عجیب فضایی شدم و گفتم

تو اصلا نمیدونی من وقتی میگم خانواده ام ، در مورد چی _
حرف

میزنم... واقعا فکر کردی میذارن ؟

. بی حوصله گفت : فقط مامانت مهمه که اونم راضی میکنی

: نفسی کشیدم و گفتم

نمیگن اینجا رو از کجا آوردی ؟ _

: شانه بالا انداخت و گفت

. قرار نیست جواب بدی _

: ذهن درهم و برهمم را کنار زدم و گفتم

...رویا چی ؟ فریبرز و رامینم نمیذارن _

: حسام بی تفاوت نگاهم کرد و گفت

خب اگه اونابرات مسئله ان که بمون توی خونه و راضیشون _
کن اذیتت

نکن.

...غر زدم : تو اصلا نمیدونی چی داری میگی

: به سمت خم شد و گفت

تو ، نمیدونی داری چی میگی...برخلاف چیزی که فکر _
میکنی ، برات همه

چیز و همه کس اهمیت دارن، میخوای همه رو راضی نگه
داری...ولی

نمیتونی.ادما اینو میفهمن و ازت سواری میگیرن ، کنترلتو به
دست میگیرن

...و تو میشی اینی که الان هستی

لب هایم را بهم فشردم و گفتم : من الان چیم؟

: نگاهی به لب هایم کرد و گفت

یه زن با ننگ طلاق _

: عصبی گفتم

من خیلی عمیق دارم با این مردم زندگی میکنم.این طرز _
تفکری که تو

میگی مال صد سال دیگه است...وقتی مامان خودم فکر میکنه
من مثل یه

جنس دست دوم ، مرغوبیتم رو از دست دادم ، چطوری باید بین
مردمی

زندگی کنن که با چشمه‌هاشون ادم رو سنگسار میکنن ؟ از اون
بالا حرف

زدن خیلی راحت و خوبه

: خیلی خونسرد گفت

اره راحت ، ولی الان دارم بهت میگم تو هم داری میای _
بالا...بیار واقعا بگو

گور بابای مردم و همه این فکرهای عذاب اور رو از خودت
بکن...وقتی

خودت رو رقت انگیز ندیدی، بقیه هم نمیبینن

: دستش را بالا آورد و به سالن اشاره کرد و گفت

اینجا مال تو . کل ساختمان دست منه ، یه واحدشو میخوام _
بدم به تو تا

وقتی که خودت بتونی برای خودت یجا رو پیدا کنی.چون من
واقعا اعصاب

سرو کله زدن با همسایه ها رو ندارم برای هر باری که میخوایم
با هم حرف

بز نیم...دوما هم وقت داری فکر کنی...از دوشنبه هم کارت
شروع میشه توی
نمایشگاه

مردد به ژست اخم الود و یک وری اش نگاه کردم ، مگر میشد
: ؟ پرسیدم

عوض این لطف بزرگت چی کار باید بکنم ؟ _

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

در اصل باید بگم ، این لطفم بخاطر کارایه که کردی _

بی قرار چرخیدم و روی سنگ جزیره خودم را بالا کشیدم و
گفتم :

بنظرم بزرگ تر از کارایی میشه که کردم _

: نزدیک شد و گفت

فکر میکنی هدف دیگه ایی دارم ؟ _

به چشم های سیاه و ترسناکش خیره شدم ، لب هایش میخندید
ولی

نگاهش ، حرف دیگری داشت. سرم را تکان دادم و گفتم : اره

: کمی سرش را چرخاند و گفت

خوشم میاد دختر خیال پردازی نیستی _

: اخم کردم و گفتم

.همه دخترا خیال پردازن ، من سرکوبشون میکنم _

خندید ، قشنگ میخندید ، دست هایش را دو طرفم گذاشت و گفت :

.چیزی اضافه تر از قبل نیست _

ابرویم بالا رفت ، منظورش را خوب میفهمیدم.نگاهش با تفریح به من خیره

شدم بودم و من برق تاریکش را دوست داشتم.سرم را بالا کشیدم و گونه

: اش را بوسیدم و گفتم

.فکرامو میکنم.مرسی _

بعد از طرف دیگر جزیره پایین پریدم و به قسمت های دیگر خانه رفتم...با

حسام باید مثل خودش رفتار میکردم.نباید می گذاشتم ذهنم را بخواند ،

.اینطوری جذابیتم را از دست میدادم

به بالکن یکی از اتاق ها قدم گذاشتم و دستم را روی قفسه سینه ام

گذاشتم ، من حسام را دوست داشتم و عاقبت ترسناکی را کنارش
حس

میکردم. اینطور پرش های بزرگ در زندگی ، افتادن سخت تر
و دردناک تری

داشت ، اما چه کسی از هیجانش میتوانست بگذرد ؟

66#

سرم را کج کردم و به نیم رخ متفکرش خیره شدم. از لبه بالکن
به پایین نگاه

میکرد ، سرش را به راست چرخاند و بعد بعد به چپ و نگاهش
به من افتاد

: و گفت

...باید برای لبه بالکن نرده بزنن _

به دیوار بسیار کوتاه بی نرده نزدیک شدم و پایین را نگاه کردم
، ارتفاع

زیادی نبود ولی دلم را میلرزاند. حس خوبی نداشتم...میترسیدم و
یکباره

انگار این ترس به همه افکارم قدم گذاشت ، اگر همه این ها
بازی بود و من

مهره بی ارزشی برای راه انداختن کارشان چی ؟

بازویم کشیده شد و صاف مقابل حسام ایستادم، با اخم گفت :
چیکار میکنی
؟ خطرناکه

: به لب هایش موقع بیان کلمات خیره شدم و گفتم
...حواسم بود _

: دستم را به سمت داخل خانه کشید و گفت
بازم نزدیک نشو...میخوای نمونه نرده ها رو ببینی ؟ برام _
فرستادن

: موبایلش را بالا آورد ، با چاشنی خنده گفتم
میخوای وابستگیمو به اینجا زیاد کنی ؟ _
. مستقیم نگاهم کرد و گفت : متوجه نشدم
: کمدهای دیواری را باز کردم و گفتم
اگه در مورد رنگ و ترکیب و اینا نظر بدم ، به اینجا تعلق _
خاطر پیدا
میکنم

: موبایلش را درون جیبش فرستاد و گفت
خیلی عمیق در مورد همه چی فکر میکنی _

: در کمد را بستم و گفتم

اگه بگم نه خونه رو میخوام و نه کار رو ، میذارى برم ؟ _

: حسام به دیوار تکیه داد و خونسرد گفت

بحث من نیست ، ممکنه با کسای دیگه درگیر شى ، وقتى یه _
سرى

اطلاعات دارى که نباید داشته باشى، راحت نمىذارن زندگى
...کنى

لب هایم را از ناراحتى بهم فشردم و حسام با حالت مرموزى
: ادامه داد

و اگر نه از جانب من ، اصرارى نیست _

: اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم

.تشخیصش سخته _

مردد پرسید : تشخیص چى ؟

: با بدجنسى گفتم

.اینکه تو نمىذارى یا آدم بدا...شاید راست نگی _

: خنده اى کرد و تکیه اش را از دیوار برداشت و گفت

.میتونى امتحان کنى _

: نفسی کشیدم و گفتم

اونطوری فکر کنم علنا داری میگی بدبخت شدم _
دیگه...هیچوقت نمیتونم

خلاص شم . نه ؟

دست هایم را دور بازوهایم گرفتم تا کمتر سردم بشود.سردی
ساختمان

خالی به تنم نفوذ کرده بود...حسام قدمی به سمتم برداشت و گفت
:

.متاسفانه به سختی _

: ناامید گفتم

! تو منو کشوندی توی این ماجرا.در جریانی که _

: بازویش را دور شانه هایم گذاشت و گفت

.چته الان ؟ یهو میخندی یهو پریشون میشی _

ناراحت نگاهش کردم ،با صدای زنگ موبایلم خودم را کنار
کشیدم و به

سمت سالن رفتم.از داخل کیف بیرونش اوردم و شماره ناشناس
باعث شد

چند لحظه صبر کنم و بعد با تردید جواب دهم ، به محض
بفرمایید گفتم ،

صدای اشنای قدیمی ایی در گوشم پیچید : سلام لیلیا.خوبی ؟
: اب دهانم را قورت دادم و با مکث گفتم

! سلام _

.دوباره گفت : شناختی ؟ آرمانم

.به حسام که با دقت نگاهم میکرد ، چشم دوختم و گفتم : شناختم
با همان صدای همیشگی که صاف و با اعتماد به نفس بود گفت
: چه خبرا ؟

همه خوبین ؟

: خودم را جمع و جور کردم و گفتم
.ممنون _

: اهمیتی به لحن سردم نداد و گفت
خودت چطوری ؟ _

: مدام لحظاتی از مقابل چشمانم میگذشت ، بی طاقت گفتم
...خوبم _

:خندید و گفت

! منم خوبم _

: بعد که جوابی ندادم ادامه داد

.میخواستم ببینمت _

جاخوردم و گفتم : چرا ؟

: بی خیال گفت

.کارت دارم.میخوام باهات صحبت کنم _

پلک زدم و به حسام که مشغول موبایلش بود نگاه کردم و
برگشتم به

: سمت پنجره و گفتم

.کاری داری تلفنی بگو.فکر نکنم بتونم پیام _

: کمی سکوت کرد و بعد گفت

.دشمن که نیستیم...بیارم اس ام اس دادم جواب ندادی _

: چشم هایم را بهم فشردم و گفتم

! حتما نمیخواستم _

حس کردم کمی حرصش گرفت ، صدای نفس عمیق برای
کنترلش را

شنیدم.همیشه وقتی میخواست کارش پیش برود ، عاقل و دانا
میشد.

: با نرمی گفت

بذار ببینمت...اونطور که ما جدا شدیم ، قشنگ نبود.نمیخوام _
اینطوری
بمونه

راست میگفت.مقابل محضر ، همه هدیه هایی که داده بود را
میخواست و
من جعبه هدیه هایش را روی زمین انداخته بودم...عصبانی شده
بود.

چه اهمیتی داره چطوری بوده.همه چی تموم شده _

: نرم تر گفت

بذار ببینمت.هان ؟ یه گپ دوستانه...دلیلی نداره اینقدر از هم _
متنفر
باشیم

: از جواب دادن منصرف شدم و گفتم

بعدا صحبت میکنیم _

باشه مشکلی نیست خبرم کن پس _

باشه کوتاهی گفتم و تماس را قطع کردم

حسام کنار در ایستاده بود ، لبخند قبلی به لبش نبود که من با
خوش

: خیالی به حساب حسادتش گذاشتم ، به در اشاره کرد و گفت
بریم _

از کنارش گذشتم. با چند کارگر صحبت کرد و به سمت ماشین
راه

افتادیم. هیچ سوالی از تماسم نکرد تا داخل ماشین نشستیم و او
: پرسید

شوهر سابق بود ؟ _

: حس خوبی از جمله اش نگرفتم ولی گفتم
اره. میخواست ببینتم _

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت
چرا ؟ _

: شانه بالا انداختم و گفتم

.چمیدونم ... گفت بد جدا شدیم و این حرفا _

: کمی سکوت کرد و بعد گفت

مهریه ات رو هر ماه بموقع داده؟ _

.اره. به موقع _

: انگشتش را روی فرمان زد و گفت

میری ببینیش؟ _

خواستم بگویم نه ولی دوست داشتم واکنش حسام را ببینم ،
بنابر این گفتم

:

.اره. ببینم چی میگه _

صورتش هیچ حالتی نشد. عادی بود ، لجم گرفت و به بیرون
. نگاه کردم

در خانه ، با مامان و رویا سروسنگین بودم ، داخل اتاق نشسته
بودم و از

بیکاری گالری های معروف دنیا را سرچ میکردم. با دیدن پیام
حسام از

: صفحه مرورگر خارج شدم ، نوشته بود

دوشنبه ساعت ده صبح اونجا باش... پاشنه بلند نپوش که _
.نتونی راه بری

با حسرت به جملات بی ایموجی اش نگاه کردم و بعد چند
شکلک مختلف

.براش فرستادم و بعد نوشتم : از اینا داری؟ بهش میگن ایموجی

کوتاه نوشت : که چی؟

نوشتم : برای بیان احساسات استفاده میشن

: دقیقه ایی بعد نوشت

چه احساسی باید به دوست دخترم که جلوی چشمم با شوهر _
سابقش

قرار میذاره داشته باشم ؟

: لبخند با ذوقی روی لب هایم نقش بست و نوشتم

.عصبانیت.بُکشش_

نوشت : چشم

67#

میم مالکیت و حس خوبش ، همان حس اشنای دنیای ما زن ها
که

میگذاشتیم به حساب علاقه...چشم هایم را بهم فشردم و خواستم
فکر نکنم

به حسام و علاقه ام که رفته رفته ، شدت میگرفت.از اینکه
هنوز اینقدر

احمق بودم و خام احساسات نویایم میشدم بیزار بودم ، نباید دلم
ضعف

میرفت ، نباید به محض شنیدن صدایش هیجان زده میشدم ، اما
این نباید

...ها سلسله وار ادامه داشت

قامتش را از دور دیدم و صاف نشستم تا خمیدگی نداشته باشم و
استایلم

حفظ شود ، دست های سرد و لرزانم را بهم گره زدم و به
آرمان که با دیدنم

قدم هایش به سمتم تند شده بود ، خیره شدم

نفس عمیقی کشیدم و لب هایم را بهم فشردم ، حس مضمّن کننده
ایی در

قلبم پیچید. دوست نداشتم ولی بی اختیار تصویر های خاصی
مقابل

چشمانم ظاهر میشد ، از بدنش ، از حرکاتش، از ژست خوابیدن
و غذا

...خوردنش

چشم بستم و وقتی باز کردم با لبخند کجی عینک اش را از روی
موهایش

! برداشت ، و صندلی را عقب کشید و کشیده گفت : سلام

دست جلو آمده اش را نگاه کردم ، دوست نداشت با مرد های
نامحرم دست

: بدهم ، اشاره کردم به دستش و گفتم
...سلام... ببخشید _

: منظورم را متوجه شد و پوزخندی زد و گفت
...آها _

بلوز یقه دار سفید پوشیده بود و شلوار کرم کتان. بلوزش روی
شلوار بود ،

! تیپش در مقایسه با حسام ، صفر بود

نگاهم را گرفتم و به موبایلم دادم. ارنج هایش را روی میز
گذاشت و گفت :

.چقدر تغییر کردی. خوشگل شدی

.زمزمه اش ، دلم را پیچاند ، لبخند کم جانی زدم و گفتم : ممنون

به پیش خدمت سفارش چایی دارچینی داد که دوست داشتم ، بعد
تکیه

داد و با چشم هایی درخشان گفت : خوب...چه خبرا ؟ خوش
میگذره ؟

حالم جا آمده بود و دست هایم کمتر می لرزید. با اعتماد به نفس
بیشتری

: لبخند زدم و گفتم

خوبه بد نیست. تو چی بهت خوش میگذره ؟ _

: سرش را کج کرد و گفت

.ای بد نیست... رامین میگفت سرکار میری _

: خشمی انی وجودم را پر کرد و گفتم

رامین امار منو میده هنوز ؟ _

: کمی تعجب کرد و بعد خندید و گفت

.نه... حالتو پرسیدم ، یجورایی میخواست بگه اوضاعا خوبه _

تکیه دادم و با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم. هدفش از این قرار
چه بود ؟

: چایی ها روی میز قرار گرفتند ، آرمان دوباره پرسید

.اون سری جواب اس ام اسمو ندادی _

نمیخواستم خیلی کوبنده و لجباز بنظر بیایم ، شانه بالا انداختم و
گفتم :

...فراموش کردم. کار واجبی نبود نه؟ دیگه پیگیر نشدی اخه _

: با انگشت اشاره کنار ابرویش را دست کشید و گفت

اون موقع نه خیلی ... اما الان میخواستم باهات در موردش _
صحبت کنم

کنجکاو گفتم : در چه مورد ؟

: خنده ایی کرد و گفت

...حالا چایی تو بخور _

: بی حوصله گفتم

.چایی رو میخورم...تو بگو زود باید برم _

: همان انگشت را به دسته لیوان کشید و گفت

من نمیخواستم اونطوری جدا شیم...ما یجورایی...تفاوت _
...داشتیم

: عصبی گفتم

اولا تفاوت نداشتیم و تو به من تهمت زدی و بهانه تراشیدی ، _
دوم ، اینا

رو برای چی میگی؟ که چی حالا ؟

: دست هایش را بالا آورد و گفت

...چرا بهم ریختی؟ الان دیگه گذشته _

: محکم تکیه دادم و گفتم

اره خداروشکر _

: پوزخندی زد و گفت

.هنوز ناراحتی ! برای منم سخت بود ، بهت عادت کرده بودم _

: نفسی کشیدم تا ارام شوم ، شمرده گفتم

ما جز اون زوج هایی نیستیم که تا اخر عمر مثل دو تا _
دوست بمونیم

آرمان.برای من همه چی تموم شده ، الان بگو برای چی
میخواستی همو

.ببینیم

: لبخندش کمرنگ شد و گفت

!اوضاع کار خوب نیست _

: مشکوک نگاهش کردم که ادامه داد

نمیتونم از پس خرج بر پیام...سخت شده برام خونه و مغازه و _
همه چی

پرسیدم : مگه خونه گرفتی؟

: با سر چنگال به کیک زد و گفت

.اره.شیش ماهی میشه _

پوزخند زدم ، معلوم بود وقتی چند وقت بعد از جداییمان اعلام
میکرد در

رابطه است ، خانه هم لازمش میشد. چون خانواده ایی نداشت که
اینطور

روابط را بیسندند... فقط نمیشدش برای من بود که خدا را شکر
نشد و عروس
خانه اش نشدم.

بی صبر گفتم : خوب اینا چه ربطی به من داره؟
حس میکردم از نقش بازی کردن خسته شد که مستقیم گفتم :
مهریه ات
به هم فشار میاره.

! کمی نگاهش کردم ، باید حدس میزدم
: دوباره گفتم

من نهایتا ماهی سه تومن در بیارم که نصفشم باید بدم به _
تو... بخدا

سخته. زور داره برام... هیچی تهش نمیمونه
: حیرت زده خیره اش شدم و گفتم
منظورت اینه ببخشم؟ _

دستی به سرش کشید و گفت : اره. الحمدالله سر کار میری
...اوضاعتم خوبه

: خم شدم و گفتم

زور داره برات غرامت بدبخت کردن من ؟ _

: حق به جانب گفت

چه بدبختی رو میگی ؟ _

: از چشمانم خواند که دوباره غر زد

! حالشو دو طرفه بردیم ، پولشو من باید بدم _

: از پرویی اش عصبی شدم و گفتم

این عوض بی عرضگی و هوس بازیته ، نه حال _

کردنت... من نمیبخشم. تو

جوونی منو بایه مهر طلاق ، سیاه کردی. حداقلش همینیه که
میدی.

: بلند شدم ، مچم را گرفت و گفت

. بیا در ارامش حلش کنیم. منو رو اون دنده ام ننداز _

: دستم را کشیدم و گفتم

اون دنده اتو دیدم ، چیزی نداری برای ترسو شدن من. نمیبخشم _
و باید

بدی.

از کافه با قدم هایی سریع بیرون ادمم ، قلبم از هیجان زبان
درازی ایی که

ارمان هرگز ندیده بود می لرزید.حقش بود ! باید توی صورتش
می کوبیدم ،

مردی که برای رهایی اش به بی حرمت کردن زنش ، دست
انداخته بود ،

باید ماهی یکبار بجای پول، جان میداد

با ناراحتی ، دربست گرفتم.بغض گلویم را گرفت ، قلبم که آرام
گرفت ،

اشک هایم روی گونه ریخت و تمام وجودم از ناراحتی مچاله
شد.حقم این

! نبود ! حقم نبود

68#

بی هدف شماره حسام را گرفتم ، جواب نداد.به خط عارف
زنگ زدم ،

صدایش خواب الود بود.متعجب پرسیدم : سلام.خواب بودی ؟

: خنده ایی کرد و گفت

توی زندان ساعت معنی نداره...جانم؟ بگو؟ _

: بینی ام را بالا کشیدم و گفتم

! حسام جواب نداد _

: صدایش جان گرفت و گفت

جلسه است..چیزی شده؟ گریه کردی؟ _

:چشم هایم را بهم فشردم تا بیشتر گریه نکنم

نه...باشه پس زنگ میزنه خودش _

: عارف اصرار کرد

...بیا اینجا ، زود میاد.بیا ببینم چی شده _

دوست نداشتم به خانه برگردم.اگر رامین را میدیدم دعوای

مفصل دیگری

داشتیم ، باشه ایی گفتم و تماس را قطع کردم.به رامین زنگ
زدم که

.برداشت برایش اس ام اس زدم : کار واجب دارم باهات

.کمی بعد نوشت : خودم زنگ میزنم بهت

نفسم را با حرص بیرون دادم و به مرد راننده ادرس خانه حسام
را دادم

نیم ساعت بعد مقابل عارف نشسته بودم و سیگار میان انگشتانم
دود میشد ،

عارف کمی چیپس و پفک را درون ظرفی ریخت و مقابلم
: گذاشت و گفت

من پذیراییم در این حده

لبخند بی جانی زدم و تشکر کردم. روی مبل های راحتی نشست
: و گفت

خوب بگو چی شده ؟ _

...بی میل گفتم : هیچی

او هم سیگار روشن کرد و پاهایش را روی میز مقابلش گذاشت
: و گفت

بگو. راحت میشی

زیر سیگاری را روی کاناپه گذاشتم و کف پاهایم را لب میز بند
کردم و تکیه

: دادم. کمی که گذشت گفتم

.شوهر سابقم رو دیدم امروز _

: صورتش را جمع کرد و گفت

.تف به هر چی سابقه _

: خنده ام گرفت ، دوباره گفت

عروسی کرده بودین ؟ _

سر تکان دادم : نه. عقد بودیم

چیکار داشت حالا ؟ _

: ناراحت گفتم

میخواست مهریه امو ببخشم دیگه نده _

: سیگارش را تکاند و گفت

چرا ؟ نداره ؟ _

پسر شوهر مامانم بهش گفته میرم سرکار ، فکر کرده پول _
دارم

دیگه... اصلا بحث پول نیست. باید یکم بهش فشار بیاد اخه... به
این راحتی

بگه نمیخوام و تموم شه ؟

: عارف با ملایمت گفت

. چرا تموم نشه ؟ بذار تموم شه راحت شی _

: متعجب و ناراحت گفتم

بگم مهریه رو نده ؟ _

: عارف شانه بالا انداخت و گفت

اره... اینو بهم بگو. همیشه بد بود ؟ اذیتت میکرد ؟ چطوری _
بود باهات ؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و بجای جواب دادن در فکر
فرو

رفتم. روزهای اول که بد نبود ، چند ماه قبل از خواستگاری و
عقد رفت و

آمد داشتیم. رامین همیشه تعریفش را میکرد و مامان کم کم
...راضی شد

: سرم را تکان دادم و گفتم

...نه. روزای اول میگفت دوستم داره ، مثل روزای اول همه _
مگه دروغ میگفت ؟ _

: به عارف و سیگار دوش خیره شدم و گفتم

نه. دوستم داشت... یا فکر میکرد دوستم داره. بنظرم تقصیر _
رامین بود ، از

! من برای اون تعریف غیرواقعی کرده بود و از اون برای من

: عارف خندید و گفت

ننداز تقصیر اون بدبخت. چشم داشتین خودتون. خیلی هم بچه _
نبودین که

، تو بیست و پنج شش، اون چند ؟

زمزمه کردم : سی سالش بود اون موقع... فکر میکردم حرف
های اون

درسته. بنظرم لباس چیزی نبود که نشه باهاش کنار اومد. خیلی
هم سخت

نمیگرفت رامین ، وقتایی هم که با خانواده اش نبودیم ، راحت
تر بودم. ولی

مامانش خیلی راضی نبود انگار ، مدام غر میزد به سر و
تیم... بیشتر

.مشکلش طلاق مامانم بود فکر کنم. یا شایدم اعتیاد بابام

.خنده ای کردم و گفتم : چه داغونی بودم من

: عارف به جلو خم شد و گفت

...ما هم دست کمی نداریم. هممون دزد و قاچاقچی _

: بعد به قلبش زد و به شوخی گفت

.مهم قلبه البته _

: بی جان خندیدم ، دوباره گفت

شاید حس کرده به درد هم نمیخورین. کار اشتباهی نکرده _
واقعا... به نفع

. هر دو تون شده. بالاخره ادما ممکنه تصمیم های غلط بگیرن

: بغض کردم و گفتم

اینا مهم نیست ، خیلی تحقیرم میکرد. توی بحث هامون ، همه _
مشکلاتمون رو به میزد توی سرم... اخرا هم حس میکردم با
بقیه اس ، بعد

... وقتی بهم نزدیک میشدیم

نفسی گرفتم و سعی کردم به یاد نیآورم. این اواخر ، فقط
میخواست تخلیه

شود ، این چیزی نبود که خیال کنم و توهم باشد. میفهمیدم و
واقعا زجر اور

بود.

عارف حالم را فهمید ، دستمالی به دستم داد و گفت : یه سری
چیزا

غیر قابل اجتنابه... یه اشتباه ، سلسله مراتبی از اشتباه میسازه ،
اون احمق ،

... تو ساده

: اشک هایم را پاک کردم و نالیدم

گند زد توی اولین هام _

: عارف دستم را گرفت و با محبت گفت

گریه نکن دختر خوب _

دستم زیر گرمای پوستش گز گز ارامبخشی داشت. کسی تا آن روز ، اینطور

با من همدردی نکرده بود و من عجیب میخواستم از حس های بدم به

کسی بگویم

اینکه بد ماجرا فقط ارمان نبود ، کمی ارامم میکرد که انقدر هم مظلوم واقع

نشده بودم. فقط چیزی درونم شکسته بود که اصلا مگر میشد زن بود و

نشکست ؟

عارف چند ضربه ملایم روی دستم زد و دستمال را به گونه ام کشید و گفت

:

پاک کن بابا ، من به گریه خانوما حساسم _

خندیدم و دستمال را گرفتم که زنگ در خانه به صدا
درآمد. عارف ایستاد و

گفت : حسامه

در را باز کرد ، حسام داخل شد و سرش را به طرف من
چرخاند. سلام کردم

و سرم را پایین انداختم. قدمی به سمت برداشت و رو به عارف
گفت : چی

شده ؟

: عارف نرم خندید و گفت

.هیچی دلش گرفته _

معذب به حسام نگاه کردم که چیزی از صورتش خوانده نمیشد ،
عاقبت

چرخید و موبایل و کلیدش را روی سنگ اشپزخانه پرت کرد و
به سمت

اتاق ها برگشت. به عارف نگاه کردم که رفتن حسام را دنبال
میکرد.

.دوباره به کاناپه تکیه دادم و سیگار دیگری روشن کردم

69#

عارف پرسید : شام چی میخوری بگیرم ؟

سیگار را خاموش کردم و گفتم : هیچی. من باید برم. هه
کجا ؟ _

به حسام که با لباس راحتی مقابل اشپزخانه ایستاده بود نگاه
کردم. چشم

هایش برق میزد و به طرز عجیبی خنثی بود که ادم را
میترساند. ترجیح

میدادم بروم ، بلند شدم و زیر سیگاری پر شده را روی سنگ
اشپزخانه

: گذاشتم و گفتم

. دیر میشه. زود برسم خونه _

صدای موبایلم بلند شد و به سمتش چرخیدم. با دیدن اسم رامین
اخم هایم

در هم رفت و به سمت اتاق قدم برداشتم ، گوشی را کنار گوشم
گذاشتم و

گفتم : بله ؟

مثل همیشه گفت : سلام. خوبی ؟

: جواب سلامش را دادم و بعد بی حوصله گفتم

برای چی امار منو به ارمان میدی اخه ؟ _

: کمی سکوت کرد و بعد گفت

من ؟ چه اماری ؟ ... اصلا مگه دیدیش تو ؟ _

: روی تخت اتاق مهمان نشستم و گفتم

اره. امروز خودش باهام قرار گذاشت ، میخواست مهریه رو _
دیگه

نده... میگفت تو بهش گفتی من میرم سرکار... واقعا نمیدونم چی
بهت

... بگم. باهاش میری و میای ، حداقل زندگی منو بهم نریز

: رامین نفسی کشید و گفت

من چیزی بهش نگفتم... یعنی حالت رو پرسید بیشتر _
میخواستم بگم کنج

خونه نشستی غصه بخوری. فکر نمیکردم بیاد اینو بگه... برای
چی به من

نگفتی و رفتی سر قرار ؟

: به طعنه گفتم

گفتم شاید مثل همیشه پشت دوستت در بیای من سنگ روی _
... یخ شم

: عصبی گفت

تیکه ننداز لیلیا. من باید برم... فعلا _

تماس را قطع کردم و سرم را بالا آوردم که با دیدن حسام از جا پریدم و

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم

یک دستش را به چهارچوب در تکیه داده بود و من را نگاه میکرد ، زمزمه

! کردم : ترسیدم

: خیره ام شد و گفت

رفتی دیدیش ؟ _

: نفسی کشیدم و سرم را تکان دادم. بدون تکان خوردن گفت

.خب خوبه _

: بی طاقت گفتم

چرا اینطوری حرف میزنی؟ _

: قدمی به جلو برداشت و گفت

.دارم خوب حرف میزنم _

: با تردید گفتم

.بهت زنگ زدم جواب ندادی _

: همانطور آرام گفت

.جلسه بودم _

.زنگ زدم عارف بعدش _

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

.عارف خوب دلداری میده _

: ناراحت بلند شدم و گفتم

.برعکس تو _

خواستم از کنارش رد بشوم که بازویم را گرفت و گفت : کجا ؟

.با بغض گفتم : کجا برم ؟ خونه

کمی به صورتم نگاه کرد و بعد انگار ان پرده نامریی سفت و

سختش

: شکست که گفت

. مگه چی گفته بهت که بهم ریختی؟ _

نمیدانستم از چه انقدر دل نازک شده بودم که اشک هایم انطور

بی صبرانه

: میخواستند بریزند.سر تکان دادم و گفتم

.فقط گفت مهریه رو ببخش.همین _

: دستش از روی بازویم به ساعدم رسید و گفت

خب ؟ _

: شانه بالا انداختم

هیچی ، یکم یاد قدیم افتادم... و اینکه نمیخوام اینکارو _
کنم. حقشه ، باید

بده

: نفسی کشید و گفت

من برات تعیین تکلیف نمیکنم اما بهت گفتم نرو ، توجه _
نکردی. الان هم

میگم ، نیازی نداری دیگه ازش پول بگیری ، ردش کنه
بره... خودت میدونی

: دقیق نگاهش کردم و پرسیدم

تو چت بود ؟ _

: اخم کرد ، دستم را رها کرد و گفت

. قبل اومدن به اینجا با خودم هماهنگ کن _

: گیج نگاهش کردم ، به سمت برگشت و آرام گفت

. شام خوردیم میرسونمت _

70#

سر انگشتانم در جوراب شلواری سورمه ایی رنگ ، فشرده
شده و درد

میکرد. لبخند کمرنگی به زن و مردی که با قدم هایی آرام از
کنارم گذشتند

، زدم . خودم را روی صندلی چوبی رها کردم و نفسی کشیدم ،
امروز کمی

خلوت تر بود و خبری از میهمان ویژه نبود.. گره روسری دور
گردنم را کمی

شل کردم و کتم را از جلو کشیدم تا راحت تر بشینم و پشتم چروک
نشود. حالا

وقت داشتم کمی فکر کنم ! دو هفته سخت گذشته بود ، حسام
کمی

آموزشم داده بود و حالا من یکی از سه نفر سرپرستان گالری
هنری بودم که

حسام مدیریتش را داشت و تا جایی که میدانستم کیانی صاحبش
بود... کار

سختی نبود ، باید اطلاعات و قیمت ها و صاحبان اثر را حفظ
میکردم ، بی

اندازه لبخند میزدم و ارایشگاه زیاد می رفتم تا ظاهرم مرتب
باشد!

چشم هایم را بهم فشردم تا کمی خستگی ام در برود. ذهنم بیشتر
درگیر

بود ، عارف نمیخواست برود ! نقشه شان هرچه بود ، عوض
شده بود.

حسام کمی فاصله گرفته بود و من حس معلق بودن داشتم. گاهی
نشانی از

محبت در رفتارش می دیدم و بیشتر اوقات ، خونسردیش جانم
را به لبم می

رساند. به خانه اش کمتر دعوت می کرد که بنظرم بجای حسادت ،
حساسیت

عجیبی را نشان میداد که ربطش میدادم به مرجان. شاید
نمیخواست ان

تجربه با من برایش تکرار شود در حالی که عارف غیر از
برخورد های اولیه

مان ، چیزی جز صمیمیتی عادی نشان نداده بود و با تاسف فکر
میکردم

انقدر هم برای حسام مهم نیستم که نقش عاشق دلخسته ایی را داشته باشد

که برای عشقش غیرتش را به میان بیاورد

اگه « ادم های این روزها منطقی بودند و سخت تر کنار آمدن با این منطق

بود. « بگم عاشقتم ، دروغ گفتم

با ورود مردی که شبیه توریست ها لباس پوشیده بود ، بلند شدم و به

اطرافم نگاه کردم.از ان دختر و مرد دیگر خبری نبود ، ناچارا قدم به جلو

برداشتم و دعا کردم زبانش مثلا هلندی یا روسی نباشد که اصلا نفهم چه میگوید.

با دیدن من ، سلامی به فرانسوی داد که اه از نهادم بلند شد و به انگلیسی

جوابش را دادم.چیزی بلغور کرد که نفهمیدم ، به ناچار با خنده ایی ظاهری

را به امید صحیح بودن پشت سر هم تکرار « انگلیش » و « جاست » دو کلمه

کردم ، مرد کمی نگاهم کرد و دوباره حرف زد. دست های
خیس از عرقم را

بهم چسباندم و خواستم حرفی بزنم که همکارم به فرانسوی
پاسخش را داد

.و رو به من گفت : من هَندلش میکنم. شما بفرما

کمی خجالت زده ببخشیدی گفتم و کنار کشیدم. مرد فرانسوی
نگاهی به

.من انداخت و همراه همکارم دور شد

نفسی گرفتم و چرخیدم و به سمت راهروی پشت گالری قدم
برداشتم. دستم را به دیوار گرفتم و پای راستم را کفش بیرون
کشیدم و در

همان حال از خودم حرص خوردم. من را چه به کار کردن در
همچنین

گالری ایی؟

کفشت راحت نیست؟ _

از جا پریدم و به حسام نگاه کردم که در کت و شلوار خوش
دوختش

صدبرابر جذاب تر دیده میشد و شگفت زده پرسیدم : اینجایی ؟

: قدمی نزدیک شد و بی توجه به سوالم گفت

انتخابت توی کفش هیچوقت درست نیست. کمترین اهمیت رو _
به مهم

...ترین قسمت ظاهر ت می‌دی

خم شد و کفشم را برداشت ، کمی خمش کرد و گفت : زیره اش
نامرغوبه ،

چرمشم ، پلاستیکه...چند خریدی ؟

کفش را از دستش گرفتم و روی زمین گذاشتم و گفتم : بیست
تومن از

دست فروش

: ساکت نگاهم کرد ، با حرص گفتم

اصلا من گفتم کفشم ناراحته ؟ _

: ابرویش را بالا برد و گفت

مسئول توریست ها آقای تجدد همیشه قاعدتا تو نباید بیشتر _ «
از اون

جوابشو میدادی. « جاست انگلیش » و « هلو

پس دیده بود ! داشت مسخره ام میکرد ؟ لبم را به دندان گرفتم و
فکر

کردم چقدر احمق بنظر رسیده ام. حسام از کمر به سمت خم شد
و گفت :

بنظرم خوب از پس کارت برمیای. زرنگی _

: به انتهای راهروی خلوت نگاه کردم و گفتم

. کار سختی نیست ، غیر از استرسش البته _

: صاف ایستاد و گفت

. برای ناهار آماده باش پیام دنبالت _

: نیشم باز شد و گفتم

داری دعوت می کنی دیگه؟ _

دستش را بالا آورد و گونه ام را با ملایمت کشید و گفت :

اره. من

. همینجا هام

. با انرژی بیشتری به سالن برگشتم

یکساعت بعد ، با ساک لباس های راحتی ام کنارش در ماشین

: نشستم. سریع پرسیدم

شیشه ها دودی ان دیگه ؟ _

. حرکت کرد و گفت : یو وی ان

: غر زدم

. میدونم یو وی ان.میخوام بدونم توی ماشین دید داره یا نه _

متعجب پرسید : برای چی میپرسی ؟

: به عقب خودم را کشیدم و گفتم

.میخوام جورابو دامنمو در بیارم شلوار بپوشم _

: کمی حیران نگاهم کرد و بعد گفت

رفتیم رستوران عوضش کن.چرا داخل گالری عوض نکردی _
؟

: پالتوی گشاد راحتم را روی پا انداختم و گفتم

همه پرنسل با همون لباس برمیگردن خونه.ضایع بود.تا _
رستورانم طاقت

.ندارم.ناخن هام درد میکنن

: اخم کرد و غرید

.هرچی حالا.اینجا اینکارو نکن یکی میبینه _

خم شد و جوراب شلواری را از پا بیرون کشیدم و گفتم : کی
.میبینه بابا

.بعد جوراب را بالا اوردم و گفتم : بیا این یکیش

لب هایش را بهم فشرد و در کوچه با سرعت ارامی پیش رفت
شلوارم را پوشیدم و دامن را به پایین سر دادم
کت تنگ را از تن بیرون آوردم که غر زد
. زود باش _

باشه ایی گفتم و پالتو را به سختی پوشیدم ، بعد سرم را خم کرد
و موهایم
را باز کردم و دست کشیدم ، جای آن روسری لیز اعصاب خرد
کن ، شال
راحتم را روی موهای بازم انداختم و نفس زنان گفتم :
. بریم. تموم شد

اخم کرد و رویش را برگرداند. اهمیتی ندادم ، دوباره به سمت
صندلی عقب
خودم را کشیدم تا نظمی به لباس های درهمم بدهم و چروک
نشوند ، غر

زد : چیکار میکنی؟

دستش را دور کمرم انداخت و روی صندلی خودم نشاندم و
گفت : بشین
.دیگه

بی خیال و اسوده نشستم و گفتم : اخیش واقعا

نگاهی به من کرد و گفت : کمر بند

کمر بند را بستم و گفتم : کجا میریم ؟

: سرعتش را بیشتر کرد و گفت

رستوران من _

: بهت زده گفتم

مگه رستوران داری ؟ _

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

! نه. رستورانی که همیشه میرم و بهش علاقه مندم _

: هومی کشیدم و گفتم

. باید جای جالبی باشه _

سرش را برای تایید تکان داد. کمی بعد در پارکینگ رستوران
پارک کرد. از

فضای سنگی ورودی گذشتیم ، انگار داخلش شهری کوچک بود
، کف زمین

سنگ های کوچک فرش شده بود و چراغ های مشکی فلزی در
همه جا

دیده میشد. مثل تکه ایی از یک محله قدیمی بود. لبخندی زدم و
گفتم :

چه جالبه _

: لبخندم را جواب داد و گفت

.اره منظرشم خوبه از داخل.الان برای بیرون نشستن سرده _

وارد شدیم و میز پشت پنجره های بزرگ را انتخاب
کردیم.موهایم را پشت

.گوشم دادم و گفتم : غذا رو تو سفارش بده که میدونی

مشتاقانه گفت : صدف دوست داری ؟

: صورتم درهم رفت و گفتم

.منهای غذای دریایی کلا _

باشه ایی گفت و به پیش خدمت سفارش داد.به بیرون نگاه
میکرد و ژستش

دوست داشتنی بود ، بی اختیار لبخند زدم که پرسید : چیه؟

.ژستت یه سیگار کم داره فقط _

: عمیق نگاهم کرد و گفت

از مردای سیگاری بیشتر خوشش میاد ؟ _

: از کنایه اش حس خوبی نگرفتم و گفتم

منظورت به عارفه ؟ _

: نگاهم کرد و حرفی نزد. ناراحت گفتم

فکر میکنی منم مثل مرجانم؟ _

: اخم کرد و گفت

. چیزی نگو _

بر خلاف میلم حرفی نزد و ناراحت سرم را کمی چرخاندم که
خشکم زد. از

دیدن علی کنار زنی ، مبهوت شدم و لب زدم : علی پشت سرت
اون عقب

.نشسته

چشم هایش هوشیار شدند ، برنگشت و پرسید : با کیه ؟

با یه خانم. همونه که گفت میخواد ازدواج کنن ؟ _

لحظه ایی برگشت و بعد رنگ صورتش به سفیدی رفت و گفت
.: نه. مرجانه

71#

بهت زده نگاهم را به زن دادم ، موهای مشکی داشت که اریب
روی صورتش

.ریخته بود و ادامه اش روی شانه ها مشخص بود

عکس غرق در خونس را بیاد اوردم ولی انجا چهره اش
مشخص نبود. اینجا

چکار میکرد؟

زمزمه کردم : مگه خارج از ایران نبود؟

حسام نفسی کشید و چشم هایش را بهم فشار داد ، با خستگی
گفت :

چرا _

پس اینجا است چرا؟ _

: هردو ارنجش را روی میز گذاشت و گفت
نمیدونم _

: نگران دوباره به مرجان نگاه کردم و گفتم
بریم؟ _

بی مکث گفت : نه

حالتش دوباره عادی شد. صاف نشست و به ساعت هوشمندش
نگاه کرد و

گفت :

فکر کن نیستن. از عمد اومدن اینجا که باهم برخورد داشته _
باشیم

زیر چشمی مرجان را دیدم که نگاهش به سمت ما بود و چهره
اش

: ناراحت. داشت با علی بحث میکرد. زمزمه کردم
. داره ما رو میبینه _

حسام دستمالش را باز کرد و بدون نگاه به پیش خدمت که دو
ظرف سفید

: گود را مقابلمان میگذاشت ، گفت

بهترین غذایی که میشناسم اینجا تو نوع خودش اینه. بخور _
بین نظرت

. چیه

با استرس به محتویات بشقاب نگاه کردم ، شبیه رولت گوشتی
بود. دورش

بجای نخ ، ساقه های پیازچه گره خورده بود و کفش سس
لیمویی رنگ

. غلیظی برق میزد

از آن غذاهایی بود که عکسش را دیده بودم بیشتر و در هر
حالتی غیر از آن

. لحظه صد مدل عکس میگرفتم

نفسی کشیدم و کارد را برداشتم ، اصلا حس خوبی به حضور
مرجان و علی

نداشتم.بیاد شب مهمانی افتادم و بی اختیار لرز به تنم نشست ،
چنگال را

بی میل کنار گذاشتم ، اگر باز هم سرنگی در گردنم فرو
میکردند و ان حس

. بد بیهوشی را تجربه میکردم ، خودم را میکشتم

دوست نداری ؟ _

به حسام که متعجب بود ، خیره شدم.چطور انقدر خونسرد بود ؟
سر تکان

دادم و دوباره تکه ایی از گوشت واقعا خوش طعم را به دهان
گذاشتم ، سر

: علی به سمتم برگشت.عصبی به حسام گفتم

.همش با هم حرف میزنن و نگاهمون میکنن _

چنگالش را کنار بشقاب گذاشت و دستمال را روی میز گذاشت
: ، نالیدم

میشه بریم ؟ _

.نفسش را بیرون فرستاد و گفت : بریم

خوشحال شدم و کیفم را برداشتم ، حسام چند اسکناس روی میز گذاشت و

بلند شد. همراهش بلند شدم و برای رسیدن به بازویش ، دو قدم سریع

برداشتم. انگشتانم را دور بازویش حلقه کردم ، سرش را بطرفم برگرداند و گفت :

از چی نگرانی؟ _

لبم را به دندان گرفتم ، قدم هایش را آرام کرد و گفت : من حواسم هست

داخل پارکینگ شدیم ، به سمت ماشین حرکت کردیم که با صدای زنانه بی

اندازه ظریفی متوقف شدیم. حسام را صدا کرده بود

میدانستم مرجان است ، به سمتش برگشتم که حسام گفت : سوار شو.

! مرجان نزدیک تر شد و این بار ملتمسانه گفت : حسام

: اصلا به من نگاه نمی‌کرد. حسام چرخید و گفت

چیه؟ _

: علی از پشت سر نزدیک شد. مرجان ملایم و با بغض گفت

«؟» چیه « _ واقعا بعد این مدت

: حسام خونسرد گفت

چی میخوای؟ _

: مرجان کمی عصبی گفت

چی میخوام؟؟ میدونی چه بلایی سرم آوردی؟ _

: حسام به من نزدیک شد و گفت

چه بلایی؟ منظورت پولاییه که باهاش عشق و حال میکردی؟ _

! مرجان غرید : تو برام پاپوش درست کردی

نگاهم به علی افتاد که معلوم بود عصبانی است. حسام ، لبخندی

: زد و گفت

خوب که چی ؟ الات چیکار میتونم بکنم برات ؟ _

: علی بازوی مرجان را گرفت و گفت

.بیا بریم _

: مرجان با بغض بازویش را کشید و گفت

.بمیر ... فقط بمیر... اینکارو بکن برام _

علی بیشتر کشیدش و حسام با همان لبخند سمت در راننده
برگشت و سوار

شد. من مبهوت به مرجان که میان بازوان علی گریه میکرد بودم
و وقتی

نشستم ، میدانستم چه چیز را باور کنم. دزد بودن مرجان یا بد
بودن حسام

!

72#

حسام حرکت کرد ، ولی علی در جهشی که باعث جیغ کوتاه من
شد

دستش را روی کاپوت ماشین کوبید تا حسام نگه دارد. حسام
نفسی کشید و

گفت : پیاده نشو

بعد خودش پیاده شد و به سمت علی رفت. علی بنظر عصبانی
می آمد ، به

حسام نزدیک شد و به محض باز شدن دهانش ، حسام چیزی
زمزمه کرد و

علی از صحبت کردن باز ماند. نگاهم به مرجان که کنار در
پارکینگ مشغول

موبایلش بود افتاد ، هنوز بینی اش از گریه سرخ بود ، کم کم از گنجی

بیرون می آمدم

حسام میگفت مرجان را به محض ورود میگیرند ولی او الان اینجا بود و علی

کنارش بود و از همه بدتر طوری رفتار کرد که هیچ ربطی به ماجراهای

جنایی نداشت ، بیشتر انگار شکست عشقی خورده بود...همه چیز نشان از

رابطه عمیقی که بینشان بود را نشان میداد و من درست وسط رابطه ایی

بودم که سر و تهش مشخص نبود

از مرجان که خوشم نمی امد ولی بدبینانه حس میکردم اصلا ماجرا ان

چیزی که حسام گفته بود ، نبود.هیچ چیز از هیچ کس نمیدانستم.ناراحتی

وجودم را پر کرد ، نگاه از مرجان برداشتم و دست از کنکاش حسام

کشیدم. تا سوار شدن دوباره حسام ، چشم هایم را بستم و سرم را
به پشتی

صندلی تکیه دادم

صدای باز و بسته شدن در ، در گوشم طنین انداخت و بعد
حرکت ملایم

ماشین چشم هایم را باز کرد. به حسام که با عبوس ترین حالت
چهره اش به

رو به رو نگاه میکرد ، خیره شدم. من هیچ چیز از این مرد
نمیدانستم و او

خصوصی ترین های من را خبر داشت. خودم را در چه ماجرای
بی سرو تهی

انداخته بودم ؟

سر حسام به سمتم چرخید و گفت : ناهار امروز خراب شد
جوابش را ندادم ، دنبال سوال مناسب یا اصلا حرکت مناسب
بودم. وقتی به

سمت بزرگراه های شرقی پیچید ، معترض گفتم : کجا میری ؟
به آرامی گفت : میرم عمارت یکار کوچک دارم اونجا

غریدم : منو برای چی میبری ؟

پورخندی زد و گفت : نمیدونم. شاید میخوام بکشمت

: متعجب نگاهش کردم و بعد بی حوصله گفتم

باید همون روز اول اینکارو میکردی بجای این مسخره بازی -
ها.

زمزمه کرد : در موردش صحبت میکنیم

بعد صدای موزیک بی کلام مزخرفش را بلند کرد. تا رسیدن به
خیابان پر

درخت و در بزرگ ، صدای ویولن روی مغزم خش انداخت و
بالاخره با باز

شدن در ها توسط همان مرد های مشکی پوش ، صدا کم شد

ماشین را مقابل عمارت پارک کرد و گفت : بیا پایین

پیاده شدم ، ایستاد روی ایوان و با یکی از نگهبان ها صحبت
کرد ، دستش

را بالا آورد و بین کتف هایم گذاشت. مرد نگهبان سرش را تکان
داد و حسام

همراه با من قدم به جلو گذاشت و گفت : بیا اینطرف

به جای مسیری که همیشه از چپ به سمت اسانسور می رفتیم ،
به راست

قدم برداشتیم. فضای سرد سالن ، لرز به تنم انداخت. حسام دستش
را به

سمت کمرم کشید و گفت : سرده ؟
با اخم سر تکان دادم ، در بزرگی را باز کرد و گفت : اینجا
بهتره .
راست میگفت ، سالن بعدی ، دمای بهتری داشت به طرف
اسانسور دیگری
قدم برداشت و گفت : این سالم تره
هر دو وارد شدیم ، سعی کردم نگاهش نکنم ، نمیخواستم
وسوسه تنها
بودنمان ، کار دست عظم بدهد و حسام هم که خدای پیش قدم
نشدن بود
!
از اسانسور بیرون آمدیم و حسام مقابل دری ایستاد و انگشت
شصتش را
روی صفحه کوچک سیاه رنگ کنار در گذاشت ، صفحه برق
سبز روشنی زد
و در نقره ایی رنگ فلزی ، باز شد . حیرت زده از تکنولوژی
بی ربط به فضای
قدیمی عمارت ، نگاهم را به حسام دادم که اشاره به داخل اتاق
کرد و گفت

بیا :

چرخیدم و مقابل ورودی ایستادم و با هیجان قدم به داخل
گذاشتم. در با

صدای تیک خفیفی بسته شد و من در نور کم اتاق مبهوت به
جعبه های

بزرگ و قدی شیشه ایی که کنار دیوار ها چیده شده بود ، خیره
شدم.

اتاق هیچ روزنه نوری نداشت و فقط چراغ های ریز سقفی بود
، دیوار ها

تیره و باکس ها ، پر از قاب بودند. چرخي زدم و با دهان باز به
اطرافم نگاه

کردم. بعضی ها خالی بودند و در بعضی ، یک تابلو قرار
داشت.

با اینکه برای نمایش چیده نشده بودند اما ابهت داشتند و بدون
بررسی هم

میدانستم تابلو های ارزشمندی درونشان قرار گرفته... بالاخره
دهانم را تکان

: داد و به حسام که دستکش به دست میکرد گفتم

چقدر تابلو... همشون اصل اند ؟ -

سرش را تکان داد و ریموتی را برداشت و گفت : از اصلی
های دنیا

به مقابل جعبه ایی ایستاد و کمه ریموت را فشرد. در شیشه ایی
بالا رفت و

حسام از بین چهار تابلوی چیده شده ، قابی با ابعاد کوچک تر
پیش کشید ،

منظره ایی شبیه دریاچه ایی خشک شده در مهتاب داشت ،
طرحی مبهم و

تاثیر گذار و غم انگیز

حسام خم شد و دستش را روی قاب کشید و با دقت نگاهش کرد
، بعد قاب

را به جلو خم کرد و پشتش را هم با دقت بررسی کرد و بعد
نفسی کشید و

قاب را به جایش برگرداند ، حیرت زده گفتم : اینا واقعا با
شکوهن

: به بسته شدن جعبه خیره شد و گفت

بنظر من مایه عذابن -

باکس به جای قبلی اش برگشت و حسام دستکش ها را بیرون
کشید و با

: نفس عمیقی گفت

.فیلمشو باور کردی -

جا خوردم ، بعد لب هایم را بهم فشردم.چقدر زرننگ
بود.میخواست حق به

جانب باشد! کیفم را روی کاناپه قرمز مخملی کشیده انداختم و
گفتم :

چطوری اونجا بود ؟ گفתי فکر میکنه پاشو بذاره اینجا -
میگیرنش

: خودش را روی همان کاناپه رها کرد و گفت

.خب مشخصه دیگه اینطور فکر نمیکنه -

یعنی فهمیده تو براش پاپوش ساختی ؟ -

: عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت

اونو که میدونست.اینکه خیالش راحت باشه که نمیگیرنش رو -
، علی بهش

.اطمینان داده

خب علی از کجا این اطمینانو بهش داده ؟ -

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

.از یجای محکم -

خواستم سوال دیگری بپرسم که خشک م زد و لب زدم : کیانی
بهش گفته

؟

حسام کمی خودش را روی کاناپه پایین کشید و تکیه داد و گفت
: کیانی

به من شک کرده

بیاد مرجان و اشک هایش افتادم ، باز اخم هایم در هم رفت و
: گفتم

اما اون واقعا گریه میکرد -

کنارش نشستم ، اخم کرد و گفت : معلومه که واقعا گریه
میکنه به علی

گفته من بدبختش کردم . غیر از این رفتار کنه که علی احمق
باور نمیکنه

کمی به نیم رخش که فرو رفته بود در تاریکی اتاق نگاه کردم و
: گفتم

اون گریه ها ، واقعا از دل شکستگی بود من اینو میفهمم -

: متعجب نگاهم کرد و بعد گفت

تو نمیدونی جریان چیه -

.عصبی گفتم : خب بگو تا بدونم

: صاف نشست و گفت

اگه یوقت یجا گیرت انداختن ، زودتر از اونچه فکرشو بکنی -
میفهمن داری

راست میگی یا دروغ...اون موقع وقتی میگی نمیدونم باید واقعا
ندونی.

با چشم هایی گرد شده گفتم : واقعا ممکنه یه روز بخوان...منو
بگیرن و

بخوان ازم حرف بکشن؟

: دستش را میان موهایش کشید و گفت

تا جایی که من بتونم و باشم نه ولی خب منم اون قهرمانی -
نیستم که با

...لیزر چشمام همه رو نصف میکنه...اما

به سمتم چرخید و با چشم هایی که در تاریکی اتاق ترسناک شده
بود ادامه

: داد

تا جایی که به تو مربوط میشه ، مرجان اونی نیست که سعی -
میکنه به تو

و علی نشون بده

: نگاهم را از چشم های ترسناکش گرفتم و گفتم

شاید در مورد کارایی که میکنه راست بگی ولی توی قسمت -
احساسی ،

واقعا دلشو شکستی

: ناراحت بودم ، حسام جدی گفت

خب فرضا که اینطور باشه ، الان نگران چی هستی ؟ -
نمیتونی کسی که

دل دخترا رو میکشونه تحمل کنی ؟

قسمت دوم جمله اش را با حالت شاعرانه ایی گفت ، اخم کردم
و عصبی

: گفتم

نگران اینم که من احمق شماره دو باشم. حس میکنم رابطه ما -
هم عین تو

...و مرجان بوده

: دست هایم را در هوا تکان دادم و گفتم

از کجا معلوم منو با یه بهونه دیگه نفرستی برم ناکجا اباد ؟ -
الحمدالله یه

پسر عموی پیگیرم ندارم بیاد انتقاممو بگیره. بی خطر ترم. نه ؟
چهره اش بی حس بود ، خیره ام شده بود و من عصبی تر از
ان بودم که
جذب جذابیتهش بشوم. نفسی کشیدم و به سمت کیفم خم شدم ، گفت
:

.هیچ چیز رابطه من و تو شبیه اون نیست -

: نگاهش کردم ، به طرفم خم شد و گفت

نه تو اون ادمی و نه من اون حسو بهت دارم. خنده داره که -
همچین فکری

میکنی

: لب هایم را بهم کشیدم و بی اختیار گفتم

.من میترسم همون بلا رو سرم بیاری -

انگشتان بلند و خوش بویش را میان موهای کنار گوشم کشید و
با ناامیدی

: گفت

. چه ادم ترسناکی هستم من -

بعد به سمتم خم شد و جای انگشتانش روی پوست کنار گوشم را
بوسید و

: گفت

اینکارو نمیکنم ، اگه دیگه سوالی نپرسی _

: سرم را عقب کشیدم و با غر گفتم

همیشه یه اگه ایی داری.من هر روز دارم یه اتفاقی میبینم ، _
چطوری

نپرسی؟

: خونسرد گفت

من باید متمرکز باشم روی کاری که قراره بکنم.اگه نمیتونی _
، مجبور

میشم ارتباطمو باهات کم کنم

بعد لبخند کجی زد و خیره ام شد

73#

خودم را جمع کردم و گفتم : منو میکشی با اینکار

: ناراحت شده بودم.خنده اش گرفت و گفت

پاشو بریم.دیر میشه تا برسیم -

دلخور ایستادم.ذهنم هنوز میان چیزهایی که میدانستم و نمیدانستم
در

.نوسان بود ، اما حسام نمیخواست چیزی بگوید.کیفم را برداشتم

حسام در را بست و بار دیگر ، انگشتش را روی صفحه فشار داد و به طرف

اسانسور راه افتادیم ، به سمت انتهایی راهرو خیره شدم و با کنجکاوی

: پرسیدم

اینجا چطوری زندگی میکردن ؟ -

حسام ایستاد و پرسید : یعنی چی ؟

به تاریکی راهرو اشاره کردم و گفتم : بیشتر شبیه اداره است. روح نداره

حسام هم به همان نقطه نگاه کرد ، صورتش منقبض شد و برای بار دوم در

: ان روز رنگش پرید و زمزمه کرد

...اینطوری نبود. اینجا خود زندگی بود...ولی -

نفسی کشید تا مسلط شود و ادامه داد : برای کار ، این دیوار رو بین بخش

غربی و شرقی کشیدن

: خودم را جلو کشیدم و گفتم

قبلا خودت هم اینجا زندگی میکردی ؟ -

سر تکان داد و به نرده بالای پله ها تکیه داد. هنوز متفکر بنظر می رسید ،

: دوباره پرسیدم

با خانواده ات ؟ پدر و مادرت ؟ -

: مستقیم نگاهم کرد و گفت

بله با اونا. دوست داری بدونی ؟ -

: شانه ام را بالا انداختم و گفتم

میتونم اطلاعاتمو از کسای دیگه هم بگیرم ولی خودت بهتره -
خب.

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

.سیستم جاسوسیه مجتمع رو در نظر نگرفته بودم -

: با لبخند سرم را تکان دادم. نفسی کشید و گفت

ما با مامان بزرگ و بابا بزرگم اینجا زندگی میکردیم. دوران -
خوبی

.بود... دوران خوبی که خیلی زود تموم شد

کنجکاو پرسیدم : چرا زود تموم شد ؟

.در اسانسور را باز کرد و گفت : بابام

منتظر من ایستاد. قدم به داخل گذاشتم و سوالی نگاهش
کردم. صاف ایستاد

و لب هایش را بهم فشرد ، فهمیده بودم وقتی چیزی از دورن
ازارش میدهد

اینکار را میکند. برای نشان ندادن احساسات درونی اش. پدرش
را دوست
نداشت ؟

دوباره گفت : بابام مرد دیکتاتوریه. قانون خودش رو داشت و
منو مجبور

. میکرد بهشون عمل کنم که خب برای بچه ها سخته

از اسانسور خارج شدیم خواستم سوالی بپرسم که تلفنم زنگ
خورد. ب مامان

توضیح دادم که شب می ایم و دوباره به حسام خیره شدم که از
بالای ایوان

مقابل عمارت ، به روبه رو نگاه میکرد. نوعی غم و حسرت در
نگاهش بود که

من دوست داشتم ، حسام با غم و شادی ادم های معمولی ، کمتر
ترسناک

بود.

به آرامی ساعدش را لمس کردم ، سرش را در نور کمرنگ
غروب به سمتم

برگرداند و گفت : مامانت بود ؟

سر تکان دادم. کمی نگاهم کرد و گفت : میخوام یه مدت از همه
چی دور
باشم.

ابرویم را بالا بردم و سعی کردم ناامیدی ام را نشان ندهم و گفتم
:

همون قضیه قطع ارتباط ؟ -

: لبخند کمرنگی زد و گفت
نه -

: خوشی زیر پوستم دوید و گفتم

.منکه نمیفهمم چی میگی -

: دستم را گرفت و گفت

فرض کن هیچکدوم از این اتفاقها نمی افتاد و من همون روز -
توی راه پله

.ها بهت میگفتم ازت خوشم اومده

: با کشیدن دست هایم قدمی به سمتش برداشتم و گفتم

با همون کیسه های خرید دیگه ؟ -

: سر تکان داد و گفت

اره. از اینجا به بعد رو با اون پیشینه تصور کن. قسمت -
دزدیدن و اتفاقاتی

بد بعدشو حذف کن

: دست هایش را روی کمرم گذاشت ، با بدجنسی گفتم

خب اگه اینکارو بکنم ، فکر نمیکنم بهت میگفتم باشه -

غریب : یعنی میگی یکی از جذابیت هام ، کارمه ؟

: موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم

...نه خب...بیشتر ماشینیت و یکم هم...خونه ات -

: انگشتانش را روی کمرم بیشتر فشرد و گفت

واسه این حرفت قلبم باید بشکنه -

: لبخندم کش امد ، سرش را پایین تر آورد و گفت

ولی من اون قلبی که مد نظرت باشه رو ندارم...پس جوابت -
چیه ؟

از جمله پیچیده و منظور دارش ، دلسرد شدم. من میدانستم مدل
عشق

ورزیدن حسام فرق خواهد داشت و این فرق را دوست
داشتم. دهان نیمه

بازم را با لب های داغ و مهربانش بست ، لب هایم را عمیق
بوسید و کنار

دهانم زمزمه کرد : جواب ؟

دوباره بوسید و من محافظ هایی که بودند ولی دیده نمیشدند را
فراموش

کردم ، نفسم کش امد و سرم را بیشتر به سمتش کشیدم ، دوباره
سرش را

عقب کشید و منتظر نگاهم کرد. اهی کشیدم و خودم را بیشتر
بالا کشیدم و

گفت : باشه دیگه.

و این بار خودم برای بوسیدن پیش قدم شدم ، بوسه ام را با خنده
خفه اش

.پاسخ داد و به داخل عمارت کشیدم

این اتاق را ندیده بودم ، من همیشه در اتاق دوم میخوابیدم و
اینجا بسته

بود.

پاهای عریانم را روی کف پوش سرامیکی کشیدم ، خاکی
بود.به عقب

: برگشتم و گفتم

از اون موقع اینجا نیومدی ؟ -

سرش را که روی دست های خم شده اش گذاشته بود به طرفم
برگرداند و

: گفت

.نه این طرف نیومدم -

: نگاهم را به دو مونیاتور خاموش دادم و گفتم

اون موقع با اینا سرگرم بودی دیگه ؟ همش توی اتاق -
میموندی...یبارم

خیلی عصبانی شدی کوبیدم به در.یادته ؟

ثانیه ایی بعد دستان گرمش دور کمر لختم حلقه شد و کنار گوشم
: گفت

.نه یادم نمیاد -

کمی عقب کشیدم ، سرم میان گردن و شانه اش جا گیر شد و
شانه هایم

چسبید به بدنش. چند بار گردنم را بوسید ، خوشم می آمد ، سرم
را کج

کردم و گفتم : گشتمه... نفهمیدم ناهار چی خوردم

سرش را بالا آورد و گفت : منم همینطور

زیرکانه پرسیدم : میدونستی میاد ؟

لب هایش را به لاله گوشم کشید و گفت : نه

تصویر مرجان مقابل چشمانم ظاهر شد و گفتم : از موهای
مشکی خوست

میاد ؟

سرش را بالا آورد و من خیره چشم هایش شدم. با مکث گفت :
آره

لب هایم که اویزان شد بی حوصله گفت : نه بخاطر اون

چرخیدم و زانوهایم را بالا آوردم و دستم را دور گردنش حلقه
کردم و گفتم

:

من هیچوقت موهامو مشکی نمیکنم. میدونی که ؟ -

: لبخند کجی زد و گفت

هیچوقت کلمه مناسبی نیست. میدونی که ؟ -

بی توجه به کنار رفتن ملحفه از بالا تنه ام گفتم
 در این مورد هست من یه دختر بلوندم -
 نگاهش روی تنم چرخید و دستش را نوازش گونه روی تنم
 کشید و گفت
 باشه تو یه دختر بلوندی -
 سرش را خم کرد و دوباره لب هایم را ماهرانه بوسید ، نفسم را
 حبس کردم
 ، کاری که فهمیده بودم برای بوسیدن هایش باید میکردم
 :بالاخره سرش را عقب کشید ، گلوش را صاف کرد و گفت
 دیر میشه -
 نفس هایم را با نفس عمیقی منظم کردم و او هومی گفتم و از
 روی پاهایش
 بلند شدم از یک طرف تخت پایین رفت و در حالی لباس می
 پوشید ، گفت
 اینجا چیزی ندارم بخوریم :
 سگک ها را از پشت بستم و گفتم : اشکال نداره
 به سمت در اتاق راه افتادم که گفت : وقتی از خواب میپریم ،
 حال بدی پیدا

میکنم.

سوالی نگاهش کردم. ایستاد و بالاتنه ورزیده اش را به نمایش گذاشت و

: گفت

.اون روز که اینجا بودی و در زدی ، خواب بودم -

حافظه ام عقب گرد کرد و بیاد چشمان سرخ و عصبی اش افتادم.لبخندی

روی لب هایم نقش بست و فکر کردم این را به لیست اطلاعات اندکم از

.حسام اضافه کنم.

74#

حالا که مقابل مامان نشسته بودم ، حس بدی داشتم.انگار از چشم هایم

میخواند که یکی دوساعت پیش در چه حالی بودم ، از خودم خجالت

میکشیدم و با اینکه مرتب به خودم میگفتم خجالت ندارد ،
تاثیری نمیکرد

مامان که بی میلی ام را دید پرسید : چرا نمیخوری ؟

: بشقاب را جلو دادم و گفتم

.میل ندارم. من برم دوش بگیرم و بخوابم. فردا باید برم _

: بلند شدم که رامین گفت

.من یه دقیقه کارت دارم _

سر تکان دادم و دعا کردم به اعصابم مسلط بمانم. وارد اتاق شدم
و حوله را

روی تخت انداختم ، رامین روی صندلی میز ارایشی نشست و
گفت :

.من به آرمان آمارتو ندادم _

: چشم غره ایی رفتم و گفتم

.اصلا خودتو خسته نکن _

: کلافه گفتم

بابا من بعد طلاقتون چندبار بیشتر ندیدمش. چند وقت پیش _
داشت از

کارشو اینکه شاید ازدواج کنه میگفت بعد از تو پرسید منم برای
اینکه فکر

نکنه تو ناراحتی گفتم کار خوب و درآمد خوب داری و

.خوشحالی. همین... فردا هم میرم حالشو میگیرم

: لباس زیرم را داخل کمد گذاشتم و گفتم
خیلی ممنون. واقعا هم ناراحت نیستم ، بره زن بگیره ، اما _
مهریمو باید
بده.

: سرش را تکان داد و گفت
غلط میکنه نده _

: مشکوک پرسیدم
چی شده حالا مهربون شدی با من ؟ _
: اخم هایش درهم رفت و گفت
بیا. اینم جواب من _

: دست هایم را بند کمرم کردم و گفتم
راست بگو... بیار بهم راست بگو _
: چند لحظه خیره ام شد و بعد سرش را کج کرد و گفت
من برای ازدواجت با آرمان اذیتت کردم. نباید اصرار _
میکردم... فکر میکردم
خوشحالی باهاش... پسر بدی نبود
: اهی کشیدم و گفتم

...نه نبود. به درد هم نمیخوردیم... الان دیگه گذشته _

: ایستاد و گفت

شاید اغراق باشه ولی من و تو بیست ساله با هم _

...یجورایی...نمیدونم...خواهر و برادریم دیگه

سوالی نگاهش کردم ، تعجب کرده بودم. دستی به موهایش کشید
: و گفت

.منظورم اینه که...طرف توام من _

شگفت زده خیره اش شدم. نگاهش را از من گرفت و با شب
بخیری از اتاق

.بیرون رفت

مات به جای خالی اش نگاه کردم ، رامین این روزها شبیه
رامین گذشته بود

اما من بدبین بودم. فکرم میرفت سمت اینکه شاید میخواهد
راضی ام کند به

... بخشیدن مهریه

حوله را برداشتم و سمت حمام قدم تند کردم. زمان میبرد ،
بعضی برخورد

ها ، نباید اتفاق می افتادند ، چون پاک نمیشدند. شاید فقط دردشان کمتر

حس میشد اما اثرشان که نمی رفت

وقتی حوله را دور موهای نم دارم پیچیدم و زیر پتو خزیدم ،
خسته و خواب

الود بودم

موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم ، پیامی از حسام داشتم ، با
هیجان باز

: کردم. نوشته بود

خوبی ؟ _

به خانه اش برنگشته بود ، مانده بود پیش ایران خانم و من از
این نزدیکی

حس خوبی داشتم. نوشتم : اره. الان از حمام اومدم

نوشت : خوبه. سرما نخوری

به انگستان کوچکم روی صفحه خیره شدم و فکر کردم چه
بنویسم. مکالمه

: با حسام چالش برانگیز و هیجان انگیز بود. نوشتم

نمیتونم با تو روی یه رابطه رمانتیک حساب باز کنم. نه ؟ _

نوشت : خودتم نمیخوای این مدل رابطه رو
دلخور نوشتم : تو از کجا مطمئنی؟ بهم تلقین نکن
و ایموجی دلخور را فرستادم

نوشت : رابطه رمانتیک ، وجود نداره. همه رابطه ها ، دو سر
منفعت

هستن. حالا به هر مدلی. از چت خوشم نمیاد ، بعدا حرف میزنیم
یکبار دیگر جملاتش را خواندم ، اهمیتی به انتهایش ندادم و
اغوا گرانه

: نوشتم

ولی من بغل ها و بوس های رمانتیکتو دوست دارم. وقتی _
میبوسیم ، فکر

...نمیکنم احساسی نباشه. اونم اونطور

: هیجان زده منتظر ماندم. کمی بعد نوشت

بقیه اش رو چی ؟ _

با پرویی نوشتم : کدوم بقیه ؟

نوشت : دوست داری سکس چت کنیم ؟

رنگ از صورتم پرید و سرم داغ شد. رویم را کم کرد ، من فقط
میخواستم

شوخی کنم.

سریع و ناراحت تایپ کردم : نخیر. واقعا که

نوشت : پس بگیر بخواب

چیز دیگری ننوشتم و عصبی گوشی را کنار سرم گذاشتم. با
چشمک زدن

چراغ موبایلم بار دیگر تلگرام را باز کردم. یک ایموجی
فرستاده بود ، ادمکی

که به راست نگاه میکرد و گوشه لبش بالا بود. لیخندی روی لب
هایم

نشست و چهره اش با ان لبخند کج مقابل چشمانم ظاهر شد.
دست هایش را وقتی وسوسه کننده روی تنم میکشید و لب هایش
که

گردن و قفسه سینه ام را رد می گذاشت ، تصورش هم لذت بخش
بود.

اصلا یکی از لذت ها ، مرور اتفاق های شیرین بینمان و تجزیه
و تحلیلش

بود ، حس های که دوست داشتم را به من میداد. تنم را ستایش
میکرد و

نمیگذاشت چیزی را بخواهم و سرکوب کنم...بدنم درد نگرفت ،
خسته

نشدم ، حس مهم بودن و لذت بخش بودن داشتم و همین ها در
اعتیادم به

دوست داشتن حسام ، بی تاثیر نبود

از همان موقع که وارد گالری شدم ، حال خوبی نداشتم.دل درد
و کمر درد

اجباری ماهانه ، عصبی ام کرده بود و اخم هایم بی اختیار در
هم بود

روی یکی از صندلی ها نشستم و کمرم با حس خشک شدن تار
و پودش ،

درد به جانم انداخت.مثل هر ماه ،به خلقت و زمین و زمان بد و
بیراه گفتم و

با کینه به مردانی که از تحمل این رنج ، فارغ بودند نگاه
میکردم

همیشه بعد به خودم میخندیدم ولی ان لحظه که درد در خودم
جمع

میکرد ، مغزم منطق نداشت

نفسی کشیدم و به محض رسیدن تایم استراحت ، بلند شدم و به یکی از

همکاران خانم گفتم : من میرم یکم دراز بکشم پایین.حالم خوب نیست.

: نگاه خندانی به من کرد و گفت

.همه فهمیدن .برو _

: شانه بالا انداختم و گفتم

.شرمندگیش مال خالق بی همتاست.به من چه _

با خنده لبش را گزید.با احتیاط از راهروی قبلی پایین رفتم و روی کاناپه

سفت و ناراحت کلاس نقاشی عارف دراز کشیدم.دستم را دورانی روی

.شکمم مالیدم تا کمی از درد کم شود

حسام گفته بود چند وقت دیگر امیر چ چند نفر دیگر را برای سفارشی دیگر

.می اورند.گفته بود یک حراجی بزرگ در پیش داریم

از تصور اینکه قبلا این کلاس ها برای عارف بود ، دلم میگرفت.معلوم بود

چقدر کار و هنرش را دوست دارد... حالا هم که با نرفتنش ،
بدتر شده بود

چشم هایم را بستم و به ارمان فکر کردم. منتظر بودم حقوق این
ماه بحسابم

ریخته شود ، اگر واقعا چشم گیر بود شاید از خیر مهریه
میگذشتم... من هم

دوست داشتم بند وصل کننده ام به او را ببرم. جذابیت حسام
شدیدا کورم

کرده بود و انگار اصلا امانی نبود که ناراحت یا خوشحالم کند
کمی از دردم کاسته شدم و خواب الود شدم. تقریبا از این دنیا
جدا شده

بودم که با صدای پایی هوشیار شدم

چشم هایم را باز کردم و از دیدن مرجان نیم خیز شدم. وسط
سالن رو به

من ایستاده بود و با ان پالتو و شال سیاه و لب های رنگ پریده
، شبیه

فرشته مرگ نگاهم میکرد

75#

صاف نشستم و او زودتر از هر عکس العملی از طرف من ،
گفت : میخوام

فقط حرف بزنیم

پرسیدم : چطوری اومدی؟

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

من از اینجایی که تو الان هستی ده پله بالاتر بودم... همه _
مجموعه دستم

بود

حسام گفته بود حسابدار بوده ده پله بالاترش چه معنایی داشت ،
پرسیدم

منظورم به ادمای کیانیه _

: چشم هایش را درشت کرد و گفت

! برات گفته پس _

: بی حوصله از این بازی تکراری گفتم

اره . حتما هم دروغ گفته و تو بی گناهی و اون کلاهبردار _

: لب هایش را بهم فشرد و پرسید

خب دوستت تاثیر بی حالت نداره ؟ _

با اینکه داشت گفتم : نه

: سر تکان داد و گفت

پس از ادماش شدی _

: قدش از من بلندتر بود ، فکر کردم و گمراهانه گفتم

ادماش کین ؟ _

: انگشتانش را روی دسته صندلی سنتی زد و گفت

باهاش کار میکنی ؟ با کیانی و حسام ؟ _

: شانه بالا انداختم و گفتم

اره دیگه. اینجام برای همین... گالری پس مال کیه _

: چند لحظه خیره ام شد و گفت

ماجرای او از دید منم بشنو _

: تکیه دادم و مثلاً بی حوصله گفتم

الان بحث دوست دختر سابق بیاد جدید رو بزنه کناره ؟ _

: لبخندی زد و گفت

نه اون بحث نیست ولی تاثیرشو داره _

: قلبم کوبید ، خودم را کمی کنجکاو نشان دادم و گفتم

چیه پس ؟ _

: کیفش را کنارش گذاشت و گفت

بحث جوته. حسام طعمه ات کرده برای پیشبرد هدف خودش _

نتوانستم جا خوردنم را پنهان کنم. مرجان ، موهای لختش را
پشت گوشش

: فرستاد و ادامه داد

برای چی دنبالتی ؟ پیشنهاد خونه و کار و حقوق مال چیه ؟ _
فکر کردی

یهو تو همسایگی جذبت شد ؟

حس میکردم ماجرای چیزی که من در پارکینگ دیده بودم را
نمیدانست. جا

: بجا شدم و دلم تیر کشید ، عصبی گفتم

من مامان بابام کاره ایی نیستن ، خودم هم نیستم. طعمه چی _
بشم مثلاً ؟

منو طعمه کنه که کی بیاد سراغم ؟

: با لبخند گفت

. کیانی _

متعجب گفتم : کیانی؟؟

: هومی کشید و گفت

اره. برای چی بردت مهمونی ؟ چرا گفت دوست دخترشی به _
اون ؟

: با دهانی خشک شده گفتم

.چون هستم _

: پوزخندی زد و گفت

...فکر میکنی هستی. داره برات برنامه میذاره که _

صدای دیگری تشر زد : کی گفته بیای اینجا؟

سرم را چرخاندم و با دیدن حسام هم اسوده شدم و هم نگرانی به
جانم

چنگ انداخت. مرجان به وضوح رنگش پرید و قدمی به عقب
برداشت. حسام

نگاهی به من انداخت ، اخم هایش در هم پیچیده بود اما نه برای
: من. انگشتش را بالا آورد و رو به مرجان گفت

.برو بیرون _

: مرجان نفسی کشید و لرزان گفت

...نمیتونی بیرونم کنی. من الان ازادم _

: حسام خونسرد گفت

.برو بیرون تا نگهبان خبر نکردم _

: مرجان با ترسی عجیب گفت

یکی دیگه رو بدبخت میکنی مثل من _

: حسام موبایلش را بیرون کشید و گفت

زننگ میزنم بیان _

این بار مرجان به جلو قدم برداشت و با تردید گفت : میرم. فقط
برو کنار رد

شم.

ایستادم و بهت زده نگاهش کردم. ترسیده بود حسام چکار کند ؟

حسام کنار کشید و عصبی نگاهش کرد ، مرجان با دو قدم
بزرگ به پله ها

رسید و ناپدید شد.

نگاهم به او افتاد که نزدیکم شد و گفت : خوبی؟

ناراحت گفتم : تو چی فکر میکنی؟

: کنارم نشست و گفت

داشتم میشنیدم چی میگفت. نمیفهمم چی تو فکرشونه. این بازیا _
چیه؟

: بهت زده گفتم

تو داشتی میشنیدی ؟ _

: تکیه داد و گفت

اره. میخواستم ببینم چی میگه _

پس چرا وقتی داشت از برنامه ات حرف میزد اومدی تو ؟ _
میداشتی اونم

!بگه

: حسام چشم غره رفت و گفت

واسه این بی اعتمادیت قلبمو میشکونی. واقعا چی فکر میکنی _
؟

: کلافه گفتم

نمیدونم. من قاطی کردم _

: ایستاد و گفت

برای چی باید برای کیانی طعمه بشی ؟ _

: شانه بالا انداختم. دست به جیبش برد و گفت

اگه یه جواب قانع کننده پیدا کردی بیا برات از برنامه ام بگم _
!

نفسی کشیدم و بی حوصله تکیه دادم. هنوز دلم درد میکرد و
اصلا طاقت

بحث نداشتم. به ساعت نگاه کردم و آهم بلند شد. وقت استراحتم به

همین زودی تمام شده بود ، خواستم بلند شوم که در همان حالت
خیره به

: گوشه اش گفت

نمیخواه بری سر کار. برو خونه استراحت کن _

: ایستادم و گفتم

خوبم. میمونم _

: اخم کرد و گفت

با من بحث نکن سر هر موضوعی. برو خونه... پاشو میبرمت _

: کیفم را برداشتم و گفتم

خودم میرم. تو هم باید داستانت با مرجان رو بگی بهم دیگه _
خسته شدم

: از کنارش عبور کردم که بازویم را گرفت و گفت

این باره اخره میگم. مرجان یه ادم تشکیلاتی بود که یه رابطه _
گذرا و بدون

عمق باهاش داشتم و بعد هم برای خلاص شدن عارف از شرش
ردش کردم

رفت

: ناراحت گفتم

پس چرا میاد این اراجیفو به من میگه؟ _

اینو باید بفهمم. ماموریت الانش فرق کرده، مشخصه _

: باز هم دلم درد گرفت و نالیدم

من میرم دیگه نمیتونم بایستم _

: نفسی کشید و گفت

. روزای پریودت نیا سره کار _

: بیحال سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم

کدوم کاری اینطوریه؟ چون دوست پسر می این آپشنو دارم؟ _

: دستش را دور کمرم پیچاند و گفت

.اره _

: لبخندی زدم و گفتم

.منو برسون به یه شرط _

: لبخندش کش آمد و گفت

چی؟ _

: صورتم را از شانه اش فاصله دادم و گفتم

یه غذای خوب برام بپز. عوض اون روز توی رستوران و _

چند روز پیش که

هیچی نداشتی توی خونه ات

: سرش را تکان داد و گفت

خودتو دعوت کردی خونه ؟ _

با لبخندی دندان نما سر تکان دادم. دستش را روی کمرم حرکت داد و گفت

:

...باشه. بریم... فقط _

: با دست دیگرش موهایم را پشت گوش فرستاد و گفت

ی ا به من اعتماد کن ، یا نکن. تصمیمتو بگیر. این شک _
کردن تو و توضیح

دادنم حوصله منو سر میبره

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

.باشه. فکر میکنم و تصمیم میگیرم _

.لبخند کمرنگی زد و گفت : خوبه

و واقعا خوب بود اگر همه چیز را میدانستم و اعماق وجودم از
حسام

نمیترسید. هنوز چیزی بین ما بود ، خلائى که این رابطه را
عجیب و متفاوت

و جذاب میکرد

76#

قرار نبود چیزی عوض شود ، وقتی نشسته بودم و به دست
های ماهرش در

! حین اشپزی نگاه میکردم ، فهمیدم

من دوستش داشتم ، همین نگرانی از دست دادنش ، همین دست
نیافتنی

بودنش را میخواستم

: تکه ایی کاهو از ظرف سالاد برداشتم و گفتم

چی زدی بهش ؟ _

: اخم کرد

.سوال نکن _

: غر زدم

.خوب میخوام یاد بگیرم _

مرغ های خرد شده را از داخل کاسه داخل ماهیتابه ریخت و
گفت :

.کلاس نیست _

: به طرف گاز خم شدم تا ببینم.کلافه عقبم کشید و غرید

برو بیرون. بدو _

: رنجیده گفتم

چه خبره حالا ، فکر کرده گلریزه _

: با کف دست ضربه ایی به پشتم زد و گفت

. برو _

با لب هایی اویزان جعبه سیگارم را برداشتم و به سمت پذیرایی
پر دود راه

افتادم

عارف در مهی از دود سیگار نشسته بود و اصلا اهمیتی به
خفگی احتمالش

: نمیداد. به ابروهایم چین دادم و گفتم

.اوه ، الان میمیریم _

در کشویی بالکن را باز کردم و به عارف میان کاغذ هایش
خیره شدم. روی

: مبل کنار پنجره نشستم و گفتم

طراحی میکنی ؟ _

: هومی گفت و با نیم نگاهی به من گفت

.از سیگار من بردار _

: پاهایم را از دسته مبل اویزان کردم و گفتم
بدعادت می‌شم _

: خنده ایی کرد و گفت

.همشو میدم به تو بابا.بردار _

: دود را بیرون فرستادم و گفتم

دفعه بعدی...چی میکشی؟ _

: مداد ابی رنگش را روی صفحه انداخت و گفت

.تصورات یک ذهن بیمار رو _

موهایم را با دست روی شانه ام کشیدم و پک دیگری زدم.خیره
ام شد و بعد

: یکباره گفت

تکون نخور چند دقیقه...باشه؟ _

متعجب به دست های پرسرعتش نگاه کردم ، مداد را برداشت و
کاغذ

: مقابلش را روی تخته گذاشت.پرسیدم

منو در این حالت احمقانه میکشی؟ _

: متمرکز گفت

حالتت خوبه.تکون نخور _

خاکسترم می ریزه ها _

: زمزمه کرد

اشکال نداره _

: معذب گفتم

میتونم رومو به پنجره کنم ؟ _

سر تکان داد و من به پنجره خیره شدم.صدای کشیدن مداد روی کاغذ بی

قرارم کرده بود.نفسی کشیدم و سعی کردم ثابت بمانم ، شکمم را کمی تو

دادم تا بدشکل کشیده نشوم و بعد خنده ام گرفت

: عارف در همان حال پرسید

به چی میخندی ؟ _

: خیره به رو به رو گفتم

لطفا لاغرتر بکش منو _

: نرم خندید و گفت

خوبی...از خودت لذت ببر _

: نیشخندی زدم و گفتم

.چشم _

.شوخی نکردم دختر خوب _

از ارامش کلامش سرم را به سمتش برگرداندم ، چطور
میتوانست اینقدر

خوب حرف بزند ؟

: لبخندی زد و گفت

...اینطورم خوبه ، صبر کن _

به موهای بسته شده بلند و دست های سریعش خیره شدم.بیاد
سالن پایین

گالری افتادم و دلم سوخت.زندگی اش پادر هوا بود ، پادر هوا
!تر از من

با حس حضور حسام ، بی اختیار کمی حرکت کردم که عارف
تذکر داد

تکان نخورم.حسام کنار عارف نشست ،پاهایش را کشید و به
پشتی تکیه داد

.و خیره ام شد

عارف که برگه زیر دستش را کناری گذاشت ، خم شد و طرح را برداشت و

مقابل چشمان خنثی اش گرفت ، بعد برگه را روی میز گذاشت و بی حرف
.خیره ام شد

: کمی بعد که عارف طرح زدنش را تمام کرد ، گفت
از مرجانم طرح داری ؟ _

: عارف متعجب به حسام نگاه کرد و گفت
اره.چطور ؟ _

: حسام به جلو خم شد و گفت
...خوبه ، قشنگ شدن _

: گردن خشکم را تکان دادم و گفتم
تموم شد؟ _

عارف اره ایی گفت و من هیجان زده به کاغذ ها هجوم
بردم.طرح ها زیبا

بودند ، خطوط پررنگ و عمیق داشتند و با اینکه حزییات
صورتم مشخص

.نبود ، میشد فهمید من هستم

: لبخند پرهیجانی زدم و گفتم

...عالین...چه هنری _

: حسام بلند شد و گفت

.میرم دوش بگیرم _

به رفتنش خیره شدم و حرفی که میخواستم بزنم را در سرم
مرور کردم.

نگاهم را به عارف که پاهایش را طبق عادت روی میز مقابلش
گذاشته بودم

: دادم و گفتم

میشه یه سوال بپرسم ؟ _

: سیگار خوش بوییش را روشن کرد و گفت

.ده تا بپرس _

: لبم را بهم فشردم و گفتم

.در مورد مرجان میخوام بپرسم _

چشم هایش روی صورتم ثابت شد ، میدانستم از آمدنش خبر
دارد ، اما انگار

.او هم مثل حسام در نشان ندادن احساساتش حرفه ایی بود

: سرش را خم کرد و سیگار را تکاند و گفت

خب ، بپرس ؟ _

: پاهایم را لبه صندلی جمع کردم و گفتم

جریانتون باهاش چی بود ؟ _

: دود را به طرفم دمید و با خنده گفت

سوالت خیلی خصوصییه... بهت میگم... ولی باید آخرش سوال _
خصوصی منو

.جواب بدی

: بی توجه به سوالی که ممکن بود بپرسد گفتم

.باشه ، بپرس جواب میدم _

: سیگار را تکاند و با چشم هایی باریک گفت

توی مهمونی های کیانی دیدیمش. دور حسام میچرخید بیشتر _
، با هم

خوب بودن ولی حسام بعد یه مدت بهم گفت شک داره برای
کیانی کار

.میکنه

دهانم باز ماند و گفتم : مرجان ؟

: سر تکان داد و گفت

اره . مرجان ! ولی حسام ترجیح داد سریع ردش کنه و نقشه _
کشیدیم من

بکشونمش سمت خودم تا قضیه مشخص شه

: حیرت زده خیره اش شدم.خندید و گفت

حدس حسام ثابت نشد ولی میخواست مرجان رو از ماجرا _
خارج کنه.و

.اینجا بود که عارف با حماقت هاش گند زد توی همه چی

: بدنم سست شده ام را تکان دادم و گفتم

چیکار کردی ؟ _

: به سمتم چرخید و گفت

من ازش خوشم اومده بود.به حسام گفتم فقط بفرستتش _
بره.حسام هم

قبول کرد

: چند ثانیه سکوت شد و من گفتم

.حسام به من گفت فقط یه رابطه بوده _

: عارف لبخندی زد و گفت

.پس من خراب کردم باز _

: دلخور گفتم

راست گفتن اینقدر سخته؟ دیونه شدم بخدا _

: پاهایم را پایین اوردم که عارف ، ساعدم را گرفت و گفت
من دروغ نمیگم. همه ماجرا همین بود که شنیدی... حسام _
دروغ

نگفته. مدلش اینطوریه، اون قسمت که دوست داره رو میگه
فکرم درگیر شنیده هایم بود. حسام همین چند ساعت پیش گفته
بود

مرجان فقط رابطه ایی گذرا بوده... اما مطمئن بودم برای مرجان
اینطور
نبوده.

: نفسی کشیدم و عارف گفت

بهت چی گفته امروز؟ _

: ناراحت گفتم

گفت حسام برام برنامه ایی دارم و طعمه قرارم داده _

: عارف متفکر گفت

بعید میدونم. رفتارش با تو متفاوته. دوست داره باهات وقت _
بگذرونه

: بدبینانه گفتم

.شاید میخواد جلوی چشمش باشم _

: با چشم های مهربان و شوخش نگاهم کرد و گفت

اینکه ما به اقتضای کارمون ادم های جدی و بی اعتمادی _
هستیم ،

.طبیعیه ، حسام که جای خود داره

لب هایم را جلو دادم و با تردید خیره اش شدم.سیگاری روشن
کرد و به

: طرفم گرفت و گفت

.حالا میرسیم به سوال من _

: کنجکاو نگاهش کردم و سیگار رل گرفتم.پرسید

چی شد که پیشنهادم رو رد کردی ؟ _

ذهنم به عقب برگشت ، به روزی که کنار شیشه ماشین گفته بود
از من

: خوشش می اید.لب هایم را حرکت دادم و گفتم

.فکر نمیکردم جدی بگی _

: ابرویش را بالا انداخت و گفت

فکر کردی شوخی میکنم ؟ _

: معذب سرم را پایین انداختم و گفتم

نمیدونم... یعنی جوابش سخته _

: کمی بعد خندید ، از خنده های مخصوص خودش و گفت

...باید روی جدیتم کار کنم. فرصت هام میپرن اینطوری _

لبخند کمرنگی زدم. حقیقت این بود که شوخی کردن و نکردنش
فرقی به

حالم نمیکرد. یا شاید الان اینطور فکر میکردم

77#

کنار حسام ایستادم و به نیم رخ خونسردش نگاه کردم ، لب هایم
را زیر

دندان فرستادم و فکر کردم که چه به او بگویم و چه نگویم
چیزی نخواهد

. گفت. هر وقت خودش دوست داشت ، توضیحی میداد

حواسم را از سوال های ذهنم پرت کردم و خودم را روی سنگ
کابینت ها

: بالا کشیدم و گفتم

عارف دیگه قرار نیست بره ؟ _

: نگاهی بهم انداخت و گفت

نه فعلاً... دوست داری نره ؟ _

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

اتفاقاً خوبه که بره. کپک زد توی این خونه... اینقدر سیگار _
کشیده دوده

.گرفته همه جا رو. گناه داره

حسام ظرف کوچک قهوه جوش را از روی شعله برداشت و
گفت :

.گاهی یه چرخی میزنه... ولی مجبوریم. هنوز دنبالشن _

سر قهوه جوش را کج کرد و دو فنجان را پر کرد. بوی خوبش
در مشام

: پیچید . حسام پرسید

هفته پیش چی بهت گفت در مورد مرجان ؟ _

: نگاهش نکردم و گفتم

.راستش رو _

: نفسی کشید و گفت

.بیا قهوه ات رو بخور _

: با پرویی گفتم

بیارم پایین _

متعجب به سمت چرخید و بعد قدمی نزدیک شد و هردو دستش
را روی

پهلوهایم گذاشت و نرم پایینم آورد. نیشم باز شد ، و سرخوش به
طرف کانایه

های نرم و راحتش رفتم و خودم را رها کردم

حسام کنارم نشست و فنجان ها را روی میز گذاشت و گفت : از
ارمان

خبری نیست ؟

نچ کشیده ایی گفتم و انتهای موی بافته ام را برای پیدا کردن
موخوره

مقابل چشمانم گرفتم

دوباره پرسید : رامین چی ؟

: یک تار مو را جدا کردم و گفتم

رامین چی ، چی ؟ _

: تکیه داد و فنجانش را مقابل دهانش گذاشت و گفت

چطوره رفتارش ؟ _

خوبه. زیاد نمیبینمش. ولی خیلی مودب و مهربون شده _

: کمی بعد گفت

اگه فرضا یبار دیگه برخوردی بینتون پیش اومد و من نبودم _
، مستقیم

برو خونه مامان بزرگم

باشه ایی گفتم ، ثانیه ایی بعد دنباله بافته مویم را از دستم بیرون
کشید و

: گفت

.نکن. لوچ شدی _

بیخیال مو شدم و از قهوه ام چشیدم. خوشمزه و خوش بو
بود. تلخی اش را

دوست داشتم... پرسیدم : حالا کجا رفته عارف ؟

: فنجانش را روی سینی گذاشت و گفت

.نمیدونم. رفت بگرده _

: توجهم به فنجانش جلب شد و پرسیدم

فالتو بگیرم ؟ _

: نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت

.پاشو باید زود بریم _

: خواست بلند شود که مچش را کشیدم و گفتم

...ا نرو... وایسا من بلام _

خودم را سریع روی پایش کشیدم و فنجانش را برداشتم ، تعجب کرده بود .

...دلم فضای رمانتیک و صمیمیت بیشتر میخواست

: عمیق به فنجان نگاه کردم و گفتم

بین چه خبره... بگم ؟ _

نفسی کشید و خودش را کمی عقب کشید ، صاف تر شد و به من نزدیک

تر. یک دستش را روی کمرم گذاشت و گفت : بگو

: با هیجانی اغراق آمیز گفتم

چیزای زیادی افتاده... ام... یه روباه میبینم. یه ادم مکار دور و _ اطرافت

داری... داری ؟

. بی حوصله گفت : یکی شاید

کنایه میزد به اینکه تعدادشان بیش از این حرفهاست. دوباره گفتم :

اینجا یه گذشته سیاه میبینم ، تاریکی افتاده توی گذشته...پسر _
خوبی

نبودی قبلا

کمرم را فشرد وفت : بسه دیگه

چهره اش سخت شده بود ، شاید کسی متوجه نمیشد اما من
میدانستم ،

فکش را بهم میفشرد و چشم هایش تاریک میشد ، یعنی واقعا
گذشته

سختی داشته ؟

عکس العملی نشان ندادم و گفتم : خوباشم میگم.یه تاج میبینم
اینجا هم

یه کیسه...یعنی خیلی پولداری و قراره توی یه نبرد برنده
شی.پولداری اقا ؟

: لب هایش طرح لبخند گرفت.حق به جانب گفتم

.اگه هستی باید دستمزد منو بیشتر بدی _

.دستش را روی کمرم حرکت داد و گفت : حتما

: دستش را کنار زدم و گفتم

نکن. تمرکز م بهم میریزه... خب این گوشه یه کلبه... وای اینجا _
هم یه چاقو

افتاده..... کلبه میدونی یعنی چی ؟ یعنی زندگی عشقی و چاقو
یعنی جدایی

افتاده. این جدایی میتونه طلاق باشه ، که شامل تو نمیشه و یا
مرگ... قراره

دوست دختر تو بکشی ؟ هوم ؟

: لبش کشیده شد و گفت

. نه فعلا _

: چشم غره رفتم و گفتم

زندگیت خیلی بالا و پایین داره. باید بیار دیگه بیای تا این _
درای بسته باز

شن... بنویسم نوبت تو ماه دیگه ؟

: به جلو خم شد و کنار گوشم گفت

. ماه دیگه دیره. بنویس هر روز _

: سرم را عقب کشیدم و گفتم

... فعلا دستمزد این جلسه رو بده... خیلی ازم انرژی گرفته _

: با خنده گفت

میدم. هم دستمزد ، هم انرژی _

هر دو دستش را دور کمرم گذاشت و با حرکتی روی کاناپه
خواباندم. جیغ

: کوتاهی زدم و گفتم

...نکن... فنجون دسته _

فنجان را روی میز گذاشت و روی تنم خیمه زد. لب هایش را
روی استخوان

فکم و بعد روی گردنم کشید

بدنم حرارت گرفت و فکرم به همه جا رفت ، با بوسه بعدی
روی لب هایم ،

همه فکرها پاک شدند. لبم را آرام میبوسید ، بی عجله و شبیه
عشق بازی ،

قلبم را با اینطور بوسیدنش تسخیر میکرد

دست هایم را کشید و این بار دو زانویم دو طرف پاهایش قرار
گرفتند ،

دستم را دور گردنش پیچاندم ، سرش را میان گردنم فرو برد و
زمزمه کرد

...بوی عسل میدی:

سرش را به پشت کاناپه تکیه داد و نگاهم کرد ، بعد گفت :
بلوزتو در بیار

تعجب کردم ، اما ثانیه ایی بعد دکمه های کوچک بلوز نازک
سفیدم را که

گشاد و رها بود ، باز کردم. با حرکتی نمایشی روی زمین
انداختمش ،

نگاهش روی تنم حرکت کرد و گفت : اینم

. کمی خجالت کشیدم ، حس کرد و تکرار کرد : درش بیار

حرفش را انجام دادم. چشم هایش درخشید و به جلو خم شد ،
دست هایش

را انتهای کمرم گذاشت و مرا به خودش و لب های گرمش
...چسباند

یکساعت بعد ، وقتی خیسی موهایم را گرفته بودم و دوش
کوتاهم سرحالم

کرده بود، روی کاناپه دراز کشیدم و سیگاری روشن کردم

حسام ، طبق معمول داشت به تبلتش نگاه میکرد ، خودم را بالا
کشیدم و

. سرم را روی پایش گذاشتم

.گفت :سرما میخوری

: دود را بیرون فرستادم و گفتم
نه خوبه. گرم بود... چیکار میکنی؟ _
: نگاه کوتاهی به من کرد و گفت
. کار _

چرا سیگار دوست نداری؟ _
: دستش را روی صفحه تابلت حرکت داد و گفت
. از دودش خوشم نمیاد _
دود را به سمتش فوت کردم ، اخم کرد و حرفی نزد
دستش را گرفتم و روی سرم گذاشتم ، انگشتانش روی موهایم
حرکت کرد
، غرق لذت شدم. آرام تر گفتم : شاید عارف بیاد برو لباس
بپوش.

: چشم هایم را بستم و گفتم
..یکم بخوابم _
حرفی نزد و به نوازشش ادامه داد. زمزمه وار پرسیدم : دوست
ندارم به عقب
برگردم... الانو بیشتر از گذشتم دوست دارم
پرسید : چرا ؟

لب زدم : بد بود. تاریک بود... تو هم دوست نداری. نه ؟
کوتاه گفت : نه

: آرام گفتم

..حتما خوب نبوده _

: آرام تر از من گفت

.نکبت بار بود .تاریک.بی نور _

انگشتانش ثانیه ایی میان موهایم متوقف شدند و بعد دوباره
حرکت

کردند.در میان ان آرامش نخوت اور و سوال های بیشمار ،
خوابم برد

78#

کمی بعد با صدای حسام بیدار شدم.تذکر داد که عارف در راه
است و لباس

بپوشم.کسل شده بودم و باز هم خوابم می امد ، شلوار پوشیدم و
کلافه کنار

: حسام که عمیق و دقیق به تبلتش نگاه میکرد نشستم و گفتم
چطوری خطرناک نیست عارف بره بیرون ؟ -

در همان حال گفت : خرید داشت ، خرید هاشو رو خودش باید بکنه.

: پاهایم را لبه میز فلزی گذاشتم و گفتم
چه خریدی میخواست بکنه حالا ؟ -

حسام چپ چپ نگاهم کرد ، اهمیتی ندادم و موهای نم ناکم را از زیر

گردنم بیرون کشیدم ، عطر شامپوی غریبی که در حمام حسام بود در بینی

ام پیچید و خوشم آمد. بوی خوبی میداد ولی نرم کننده نداشت و موهایم

گره خرده بود. با آرنجم به حسام زدم و گفتم : نگفتی ؟ چه خریدی داشت ؟

.صدای زنگ ایفون بلند شد و حسام گفت : خرید نقاشی

: مقابل آیفون ایستاد و ناگهانی به طرفم چرخید و گفت

.همه وسایل عارف رو جمع کن ، هر چی توی چشمه -

بهت زده نگاهش کردم و نگاهم به تصویر کیانی در مونیتور آیفن افتاد و

.بدنم یخ کرد. حسام لب زد : بجنب

دستش را روی کلید باز شدن در نگه داشته بود. بدنم را تکان
دادم و به

اطرافم نگاه کردم ، خم شدم و پاکت طلایی سیگار مخصوص
عارف را که

برای من می گذاشت ، برداشتم و باز هم به اطراف نگاه
کردم. برگه های

طراحی اش داخل اتاقش بود ، سیگار را به اتاق آخر بردم و
روی تخت پرت

کردم. پاهای لرزانم را روی کف سرد خانه به حرکت درآوردم
: و نگران گفتم

. چیزی نیست -

حسام سرش را تکان داد و دکمه را فشرد. با استرس کنارش
ایستادم و گفتم

:

! عارف الان میاد -

. لب زد : بهش گفتم نیاد

لبم را به میان دندان گرفتم و با استرس به در خیره شدم. حسام
خم شد و

: کنار گوشم گفت

خیلی عادی رفتار کن ، یکم دست پاچه و خجالت زده شو -

: چشم هایم را درشت کردم و گفتم

.الان همه اینا رو هستم واقعا -

لبخندی زد و گوشه پیشانی ام را بوسید و گفت :

خوبه.نترس.میاد همیشه

.اینطوری

در را باز کرد و من کمی عقب تر ایستادم ، صدای باز شدن در
اسانسور آمد

و سلام صمیمانه کیانی در گوشم طنین انداخت.حسام با لبخندی
کمرنگ

جوابش را داد و کیانی به شخص دیگری که من نمیدیدم گفت :
لازم

.نیست.بمون بیرون

احتمالا یکی از محافظانش بود ، با حس بدی قدمی به جلو
گذاشتم . کیانی

وارد شد و بعد از دست دادن با حسام به سمت من برگشت ،
ابروی سفید و

سیاه پرش را بالا داد و نمایشی گفت : لیلیا جان ! چه سوپرایزی
!

...اصلا از او خوشم نمی امد ، به زور لبخند زدم و گفتم : سلام

کت بلند توسی رنگش را که لبه های چرمی داشت از تن جدا
کرد و گفت :

فکر نمی کردم اینجا باشی -

بعد دست هایش را بالا کشید و کت را از تنش خارج کرد ،
حسام آن را

: گرفت و گفت

بفرمایید عمو جان -

کیانی با همان کفش های براق قهوه ای وارد سال شد و من
مردد به

سمتش رفتم ، با نشستم کمی نیم خیز شد و لبخندی زد که کنار
لب

هایش چند چروک عمیق افتاد بعد فضای اطراف را سرسری
بررسی کرد و

: گفت

دکور اینجا عوض شده ؟ -

حسام روی صندلی کناری ام نشست و گفت : نه.همونه

کیانی چند بار سرش را تکان داد و گفت : قشنگه...خیلی
قشنگه...کلاسیک

و ساده است.سلیقه ات همیشه خوبه

بعد به من چشمکی زد که یعنی منظورش من هستم.معذب شده
بودم.چیز

بدی در نگاهش بود که ادم را معذب میکرد ، انگار میدانست
من انجا بوده

ام و از قصد آمده بود...یا چیزی شبیه این

نگاهم را به ریشه های فرش روی زمین دادم ، کیانی یکی از
پاهایش را با

:حرکاتی ریز به زمین میکوبید ، رو به حسام پرسید

چه خبر ؟ گالری چه خبر ؟ -

: حسام پاهای دمپایی پوشش را روی هم انداخت و گفت

.خبر خاصی نیست.همون هایی که میدونید -

با صدای تیک کوچک چای ساز سر حسام به عقب برگشت ،
سریع بلند

: شدم و گفتم

.من درست میکنم -

ممنونی گفت و من به طرف اشپزخانه راه افتادم. صدای کیانی را شنیدم که

: گفت

.اون دختره...مرجان اومده بود ؟ شنیدم با لیلیا صحبت میکرد -

: نفسم را حبس کردم و با دقت گوش دادم ، حسام گفت

! اتفاقا میخواستم بپرسم ازتون.چطور اومده فکر میکنید _

قوری براق شیشه ایی را برداشتم و روی سنگ روی کابینت ها قرار دادم و

.با گنجی ظرف های در بسته را به دنبال چای زیر و رو کردم

: کیانی با صدای بیخیالی گفت

کی فکر میکنی ؟ علی ! قصه دلدادگی داره و نمیتونم کاریش _
کنم.حالا

اون پولم میگیرم خورد دیگه...چه کنیم...حالا مگه چیز بدی گفته ؟

چای را پیدا کردم و سه قاشق کوچک ریختم ، حسام با صدای
ارام تری

: گفت

.نه.من رسیدم _

: کیانی خندید و گفت

...تو همیشه حواست جمعه _

اب جوش را روی چای های خشک ریختم ، ذرات کوچک تاب
خوردند و

معلق شدند.

میخواستم کمی بیشتر معطل کنم تا حرف بزنند و مت مقابل
کیانی ظاهر

نشوم. اصلا هدفش چه بود ؟ حس میکردم حسام در مورد عامل
بودن مرجان

درست حدس زده ، شاید واقعا به حسام شک کرده بودند ، ولی
مگر حسام

چکار میکرد ؟

نفسی کشیدم و قوری را روی چای ساز گذاشتم و دکمه کنارش
را زدم و به

نور ابی تابیده میان اب خیره شدم

حسام از مقابل جزیره گذشت و وارد اشپزخانه شد ، متعجب
نگاهش کردم ،

نگاهش را به چای ساز داد و گفت : ممنون

در یخچال را باز کرد و ظرفی از میوه های مرتب چیده شده را
بیرون کشید

و چند موز از کشوی یخچال برداشت و به انها اضافه کرد
خونسرد بود یا ظاهر سازیش حرف نداشت نمیدانم اما من
استرس شدیدی

گرفته بودم. میترسیدم عارف را بگیرند یا اصلا کیانی هدف
خاصی برای آمدن
داشته باشد.

حسام به من نگاه کرد و لب زد : چی شده ؟

ظرف میوه را روی سنگ جزیره گذاشت و به طرفم قدم
برداشت. بوی خوب

تنش میان شامه ام پیچید ، نزدیک تر شد و زمزمه کرد : چیه ؟
: سرم را کمی بالا گرفتم و گفتم

میتراسم... چرا اوامده ؟ _

: دستش را پشت کمرم فرستاد و به طرفم خم شد و گفت
.نمیدونم منم _

بوسه کوتاه و مهربانی روی لب هایم زد و بعد برگشت و ظرف
میوه را

: برداشت و بلند تر گفت

ز حمت میکشی پیش دستی و چاقو و چنگال بیاری ؟ _

کمی آرام شدم از بوسیدنش و چقدر فرق میکرد نوع حسی که
دو نفر

...میتوانستند با یک حرکت ساده بهم بدهند

: روی صندلی قبلی ام نشستم و کیانی گفت

یه روز دوست دارم ازت عکاسی کنم _

: لبخند زدم و گفتم

.چرا ؟ من قیافم خیلی معمولیه _

: گوشه لب های باریکش بالا رفت و گفت

نه من اینطور فکر نمیکنم...یه شجاعت خاصی توی _

صورتت هست چشم

.هات جسارت دارن

خندیدم و به حسام نگاه کردم که مشخص نبود چه حسی دارد و

: گفتم

.مرسی.تا حالا کسی اینو بهم نگفته بود _

: کیانی خم شد و دانه انگوری جدا کرد و گفت

من دید خاص تری دارم... کی میتونی بیای؟ _

متعجب گفتم : کجا ؟

: انگور را جوید و در همان حال گفت

یه فضای خاصی مد نظرم هست... توی یه استدیوی خیلی _

مدرن . به چهره

. ات بک گراند مدرن میاد... ساده و تک رنگ

. مردد گفتم : باشه هر وقت بگید

: سر تکان داد و گفت

...خوبه _

کمی با حسام در مورد تابلو ها صحبت کردند و خیلی ناگهانی
از جا بلند

: شد و خندان گفت

. عالی بود. خیلی خوب بود دیدمتون _

: حسام تعارف کرد

. برای شام بمونید _

: کیانی قدمی به جلو برداشت و گفت

. باید برم. مسیرم این طرف بود و گفتم حتما باید ببینمت _

: با من دست داد و گفت

...به موقعش یکی رو میفرستم بیاد دنبالت _

بعد دست حسام را فشرد و تشکر کرد

حسام کت زیبایش را برایش آورد ، پوشید و دستش را روی دستگیره

: گذاشت ، بعد ناگهانی برگشت و گفت

راستی...اصلا برای همین اومدم من...بابات...ماه دیگه داره _
...میاد

: بعد موزیانه خندید و ادامه داد

...گفتم خوشحالت کنم _

چهره حسام واضحا در هم رفت ، فکش سخت شد و ثانیه ایی
: بعد پرسید

برای چی؟ _

: کیانی شانه بالا انداخت و گفت

به دعوت من ...چیه دوست نداری؟ _

: بعد سرشانه حسام زد و گفت

...بریز دور کینه ها رو پسر _

در را باز کرد و قدمی به بیرون گذاشت و با ان لبخند فاتحانه گفت :

پس میبینمت _

حسام خدا حافظی کرد و با بسته شدن در اسانسور در خانه را بست و

: دستش را به سرش گرفت بعد تکانی خورد و گفت

باید کارو زودتر شروع کنیم _

79#

پاهایم را دنبالش کشیدم و پرسیدم : کدوم کار ؟

خودش را روی مبل رها کرد و کلافه سرش را میان دست ها گرفت بهم

ریخته بود و من مانده بود چه چیز به همش ریخته امدن کیانی یا امدن

پدرش ؟ با استرس لبه صندلی نشستم ، بهم ریختن حسام حس بد ناامنی

را به من تزریق میکرد ، محتاطانه پرسیدم : چی شده اخه ؟

: چشم هایش را باز کرد و گفت

بیپوش بریم دنبال عارف بعد میذارمت خونه _

: کلافه گفتم

باشه _

بلند شدم و سمت اتاق راه افتادم. دلم میخواست جریان را بدانم
ولی

میترسیدم عصبانی بشود ، با حس بدی لباس هایم را پوشیدم و
ظاهرم را

مرتب کردم. موهایم را بافتم تا اگر به خانه رفتم نم دار بودنشان
مشخص

نشود ، وقتی بیرون ادم حسام مقابل در منتظرم بود

نگاه از موبایلش گرفت و در را بست. داخل اسانسور ایستادیم ،
نگاهی به

سرتا پایم کرد و گفت : سرما نخوری از حمام اومدی

سرم را تکان دادم ، دستش را دور کمرم حلقه کرد و به طرف
خودش کشید

: و گفت

شرمنده برای اینکه دارم میبرمت. شرایط بهم ریخته _

: از نرمش عجیب و دلچسبش متعجب شدم و گفتم

اشکال نداره. فقط بگو چی شده _

: سرم را بوسید و گفت

موهات وقتی خیسن بوی خوبی میدن _

نمیخواست جواب بدهد ، لب هایم اویزان شدند و ترجیح دادم در همان

! حالت بمانم که حداقل لذت اغوشش را داشته باشم

راه افتادیم و حسام مسیری به سمت جنوب شهر را در پیش گرفت ، جایی

شلوغ و پر رفت و آمد در نزدیکی بازار ایستاد و منتظر : ماند.پرسیدم

عارف قراره اینجا بیاد ؟ _

سرش را تکان داد ، دستش را روی لبش گذاشته بود و فکر میکرد ، در ان

بلوز استین بلند ساده با یقه گرد ، شبیه هرکسی بود جز یکی از عوامل باند

.قاچاق تابلو

نفسی کشیدم و گفتم : اینجا ردشو نمیزنن ؟

: دستش را از مقابل دهانش برداشت و گفت

.احتمالش کمه.حدس میزنن رفته باشه _

چند ضربه به شیشه ماشین خورد که از جا پریدم ، حسام با دیدن عارف

قفل مرکزی را باز کرد و عارف سریع سوار شد و حسام راه افتاد.

به سمتش چرخیدم ،کلاه بافتنی مشکی به سرش بود و یقه پالتو اش را تا

روی گوش ها بالا کشیده بود، دو کیسه بزرگ دستش بود و صورتش از

: سرما سرخ شده بود.لبخندی زد و گفت

در دسر ساختم بازم ؟ اومد بود پی رد من ؟ _

: حسام سر تکان داد و گفت

نه.اومده بود بگه بابا داره میاد _

عارف لب های پوشیده از سبیل اش را بهم فشرد و ثانیه ایی بعد گفت :

!اوپس

: سکوتی در ماشین پیچید و عارف دوباره گفت

باید تموم کنم پس.چقدر وقت دیگه میاد ؟ _

: حسام فکش را بهم فشرد و گفت

نمیدونم ، زنگم بزnm میفهم...من مقدمات حراجو میچینم ، _
وقت

میخریم.نمیذارم بیاد الان

: عارف با ملایمت پرسید

حالا مطمئنی؟ _

حسام بی مکث گفت : آره

: خونم به جوش امد و گفتم

واقعا کار زشتی میکنید به من نمیگید چی شده...حداقل منو _
پیاده کن

بعد حرفتو بزnm

: حسام نفسی کشید و عارف پرسید

نمیدونی مگه ؟ _

: حسام سریع تر گفت

فعلا ندونه بهتره _

: عارف غر زد

الان یا بعدا...للیلیا دیگه از ماست بابا _

: حسام چپ چپ از اینه نگاهش کرد ، دلخور گفتم

نه خب هنوز مجوز نداده به من _

: عارف خندید و حسام بی حوصله گفت

. بحث اینه که هرچی کمتر بدونی کمتر در خطری _

. کاری بهش ندارن.... بعد با توئه بابا _

حسام حرفی نزد ، اخم هایش در هم بود و ارنجش را روی
دسته در گذاشته

: بود ، کمی بعد گفت

!اون تابلو که توی عمارت چکش کردم. کوچیکه _

: ذهنم به سمت تابلو پرت شد و با یاد اوریش گفتم

خب؟ _

. عارف داره کپیش رو میکشه _

متعجب گفتم : الان ؟

: عارف این بار گفت

قبل تعقیب و گریزم میکشیدم ، نصفه موند. الان باید تمومش _
کنم حتما ،

. قبل رفتنم

: به عقب چرخیدم و گفتم

چرا ؟ قراره به کسی بفروشین؟ _

: عارف سر تکان داد و گفت

دوتا کپی ازش میکشم.یکی توی مزایده ایران بفروش میره _
یکی هم میره

.برای مشتری اصلی توی ایتالیا

: فکر کردم و پرسیدم

خب ؟ یعنی برای کسی که اصلش رو میخواد هم کپی _
میفرستین ؟

: عارف لبخند بزرگی زد و گفت

.دقیقا باهوش _

: کمی هیجان زده پرسیدم

چرا خب ؟ اصلش رو به کی میدید ؟ _

: حسام این بار گفت

.به همونایی که دنبال عارفن _

: سریع گفتم

.عوض اون یکی _

: حسام با لبخند کمرنگی گفت

تقریب ا _

: کمی در سکوت فکر کردم و بعد گفتم

انوقت ایتالیا نمیفهم این کپیه؟ _

: عارف اهی کشید و گفت

. چرا متاسفانه _

. خب دوباره همون میشه... میان دنبالتون _

: عارف با کنایه گفت

دنبال ما که نه ، اونکه توی ایتالیا بار رو تحویل گرفته و _

داده به اونا رو

. میگیرن

: تند تند گفتم

. پس اینطوری اون بیچاره ایی که اونجاست گیر میوفته _

: عارف سر تکان داد و گفت

. هدف ما هم همینه _

متحیر نگاهی به هر دو که حالا طور خاصی گرفته بنظر می

رسیدند کردم و

: گفتم

مگه کیه اون آدم ؟ _

: حسام نگاه کوتاهی به من انداخت و خونسرد گفت

.بابای من _

80#

از تعجب و شوک فقط یک بار دهانم را باز و بسته کردم ،
نگاهم را از حسام

و چهره بی واکنشش به عارف که بیرون را نگاه میکرد ،
: انداختم و نالیدم

چرا ؟

حسام اخم هایش را سخت در هم کشید و عارف بجای او با
: ملایمت گفت

.یکم پیچیده است _

و این یعنی گفتنی نبود . ولی من هنوز نمیتواستم این مقدار از
کینه را درک

کنم ، حسام میخواست پدرش را غیر مستقیم از بین ببرد و این
یک

حقیقت عجیب و غیر قابل باور در دنیای عادی و بی اتفاق من
بود.

چند روز بعد حسام را کمتر دیدم و ناامیدانه اصلاً تمایلی به دیدنش هم نداشتم. ترسیده بودم ، مدام با خودم کلنجار میرفتم ، انگار فکر میکردم تا ! الان شوخی بوده. لو دادن و کلاهبرداری هایی در این حد به خودم که شوخی شوخی وارد این ماجرا شده بودم فکر میکردم و تنم می لرزید و وقتی فکر میکردم بلایی سر حسام یا حتی عارف بیاید ، قلبم فشرده میشد.

انها به من اعتماد کرده بودند یا بازی دیگری بود ؟
مسئول اینجا ، تشریف ندارن ؟ _
به مردی که با دقت به من نگاه میکرد خیره شدم. کاپشن سبز کمرنگی پوشیده بود ، شلوار پارچه ایی و ریش انبوه ولی مرتبی داشت. بی اختیار
روسی ابریشمی ام را کمی جلو کشیدم ، نگاه تیره اش زل زده بود به

: چشم هایم لب هایم را بهم کشیدم و گفتم

با کی دقیقاً کار دارید ؟ _

به دونفری که مثلاً نامحسوس و کاملاً محسوس کمی عقب تر ایستاده بودند

نیم نگاهی انداختم ، بالاخره نگاه عجیب و کمی تمسخر آمیزش را از صورت

: من جدا کرد و گفت

.آقای کیانی _

ابرویم بالا رفت ، اصلاً خوشم نیامده بود ، قدمی عقب رفتم و گفتم :

.نیستن ایشون _

دستش را بالا آورد و روی گونه پر مویش گذاشت ، انگشتر عقیق بزرگ

: مقابل دیدنگانم قرار گرفت ، لبخند کجی زد و گفت

.اگه میشه تماس بگیرید تشریف بیارن کار فوریه _

: متعجب گفتم

فکر نمیکنم بتونن بیان...اگر بخواید براتون قرار ملاقات _
ترتیب بدم

: پوزخندی زد و گفت

شما تماس بگیرید بگید ولایتی اومده ، حتما بتونن میان _
اوه اوهی در دلم گفتم و با گفتن بالاجازه عقب گرد کردم. «
« ولایتی

به یکی از همکارانم نزدیک شدم و او زمزمه کرد : کین اینا ؟
جواب دادم : با آقای کیانی کار دارن. شمارشو داری بدی زنگ
بزnm ؟

: دخترک از مردان رو گرفت و گفت

نه من ندارم ! آقای مهرجو شاید داشته باشن... که دیگه _
خودت باید زنگ

بزنی.

موبایلم را بالا اوردم و اهمیتی به کنایه اش ندادم ، شماره حسام
را گرفتم و

جریان را برایش توضیح دادم. گفت به قسمت پذیرایی هدایتشان
کنم تا

خودش با کیانی تماس بگیرد.

: به سمتشان برگشتم و به مرد گفتم

. بفرمایید بشینید تا آقای کیانی خبر بدن _

: دست هایش را پشتش جمع کرد و گفت

تابلوها رو میبینم... اشکال که نداره ؟ _

: مودبانه گفتم

.نخیر. بفرمایید _

قیمت هاشون اینجا نخوردن ؟ _

: نگاهم را از چشان بادقتش گرفتم و گفتم

.نه قیمت ها رو داخل سیستم داریم _

سری تکان داد و به دیدن بقیه تابلو ها مشغول شد. کمی بعد

حسام پیام داد

کیانی در راه است. تعجب کردم و به مرد اطلاع دادم ، لبخند از

خود راضی

.زد و به سمت صندلی های پذیرایی راه افتاد

حدود نیم ساعت بعد بود که کیانی رسید ، به سمت قسمت

پذیرایی رفت و

مثل همیشه با حرکتی نمایشی دست هایش را باز کرد و بلند

گفت : به به

...جناب ولایتی

موهای جلوی پیشانی اش تکان خوردند ، کت و شلوار سفید و
بلوز مشکی

پوشیده بود ، شبیه یکی از نقش هایش. لب هایم را از انزجار
بهم فشردم ،

.واقعا از شخصیتش بدم می امد

کمی عقب گرد کردم و به یکی از خانم ها سپردم مواظب
دستوراتشان باشد

.

با لرزیدن موبایلم ، دستم را بالا اوردم ، دوباره حسام بود ،
گوشی را کنار

.گوشم گذاشتم و گفتم : سلام

جوابم را داد و پرسید : کیانی اومد ؟

: به صدای خنده متظاهرانه اش گوش دادم و گفتم

اره.زود رسید.کین اینا ؟ _

: مکثی کرد و گفت

رابط های دولتی اش...احتمالا بعدش با تو همکلام _

میشه.برای عکاسی یا

هر چی نرو لطفا.باشه ؟

: نگران شدم و زمزمه کردم
...باشه _

: بعد دوباره پرسیدم
نگرانمی ؟ _

: بداخلاق شد و گفت
از این سوالاتی لوس نکن _

اصرار کردم : بگو دیگه ؟ هستی ؟

بیشتر نگرانم چیزی از دهنش نپره همه چی به باد بره _

: لب هایم اويزان شد و گفتم

واقعا که چرا بهم گفتی تو که میترسی ؟ _

: نرم خندید ، خنده ایی بعید و دوست داشتنی و گفت

سوالاتی که جوابش مشخصه رو نپرس. وقتی کیانی رفت بهم _
پیام بده

: جوابش را ندادم ، دوباره گفت

میتونی سه چهار روز بیچونی خونه رو ؟ _

متعجب پرسیدم : چرا ؟

بریم مسافرت...شمال...من باید برم لیلیا. فکر کن بهم _
بگو...پیام یادت
نره. خداحافظ

تماس را قطع کردم و متفکر به نقطه ایی خیره شدم. من تا ان
روز اینطور

مسافرت نرفته بودم ، همان چند روز شیراز هم سخت و با
! استرس بود

اصلا به چه عنوانی میرفتم ؟ شاید باز هم مسافرت کاری بود ،
بغیر از ان ،

این رفت و آمدهای نزدیک وابسته ترم میکرد و من واقعا
ترسیده بودم و

نمیخواستم این وابستگی به این زودی عمیق
بشود.

کمی بعد کیانی مهمانانش را تا کنار در بدرقه کرد و برخلاف
حدس حسام ،

سمت من نیامد و سریع بیرون رفت

شب وقتی به خانه بر میگشتم ، با دیدن ایران خانم که با ساک
چرخداری

کنار ورودی اصلی مجتمع ایستاده بود ، به سمتش قدم تند کردم
و سلام

کردم. عرق روی صورت گردش نشسته بود ، متعجب پرسیدم :
حالتون خوب
نیست ؟

دستش را کنار گونه برافروخته اش گذاشت و گفت : اومدم یکم
خریدکنم ،
نفسم بند اومد.

دسته ساک را گرفتم و گفتم : شما نباید زیاد راه برید...اونم توی
این هوای
سرد.

کنارم قدم های آرام برداشت و گفت : میخوام یکم هوا
بخورم.خسته شدم
تنهایی توی خونه

دلم گرفت و گفتم : مگه نوه اتون نمیاد ؟
اهی کشید و گفت : بچم هر وقت بتونه سر میزنه...گفتم بهت ،
بار مسئولیت

باباش افتاده روی گردن این

: از بحث پیش آمده خوشحال شدم و گفتم

خودش حتما دوست داره شما و اینجا رو که مونده و پیش _
پدر و مادرش
نرفته. نه؟

: دسته شال پشمی کرم رنگش را پشت سرش انداخت و گفت
دوستم که داره ولی خب پسرم یه اخلاق خاصی داره ، عین _
شما و اقا

رامین میمونن با هم. نمیسازن

.بله ، اقا حسام اخلاقش فرق داره _

: دوباره ایستاد تا نفس تازه کند و دلخور گفت

نه حسام رو نمیگم. بچم گناهی نداره. باباش خونشو توی _
شیشه کرد

...نذاشته مادرشو ببینه چند ساله

: با تعجب پرسیدم

چرا نذاشته مامانشو ببینه ؟ _

: ایران خانم با ناراحتی گفت

نمیدونم ، فکر میکنه این تربیته یا تنبیه ، نمیدونم چی میگن؟ _
وسواس

. فکری داره ، دل این بچه رو هم چند سال خون کرد

بغض به صورت با نمک و دوست داشتنی اش هجوم آورد و به
سینه اش

: اشاره کرد و گفت

منم دل دارم ، همشو نمیتونم جمع کنم هیچی نگم _

: ناراحت شدم ، دستش را گرفتم و گفتم

ناراحت نکنین خودتون رو. همه پدر مادرا با بچه هاشون یه _
مشکلاتی

دارن...مثل من ، دیدین دیگه

: دستم را نوازش کرد و در حالی که قدم برمیداشت گفت

در حق این بچه ظلم شد ، مثل خودت. دلم برای تو هم می _
لرزه

مادر. میدونم سخته اونجا...اما چه میشه کرد؟ ما از حکمت خدا
بی خبریم

میخواستم بگویم من به حکمت اعتقاد ندارم که هیچ ، عدالت را
هم نمیبینم

ساکت شدم و تا با سوال بیشتر قلب رنجورش را ، ازار ندهم

وقت خواب تصمیم گرفتم اگر توانستم مسافرت را بروم ، کمی
دلم آرام

گرفته بود ، به هر حال ادم های رنج کشیده ، قلب مهربان تری داشتند و

. این حسم را به حسام بهتر میکرد

شاید بقول ایران خانم همان حکمت بود که امروز ببینمش و او بتواند دلم را

نرم کند ، حسام حالا تصویری بود از پسری دلتنگ مادر که نمیتوانست او را

ببیند. هرچقدر هم ناراحت کننده ، این تصور معمولی را بیشتر دوست داشتم

! تا مردی که میخواست پدرش را به کشتن بدهد

81#

لب هایم را از نی جدا کردم و در مقابل نگاه سرزنش کننده حسام ابرو بالا

انداختم و گفتم : چیه ؟

به لیوان مقابلم اشاره کرد و گفت : بستنی دوست داری؟

انگشتم را به بدنه لیوان زدم و گفتم : این شیکه. خوشمزه تره. میخوای

بخوری ؟

نگاهش را از لیوان کشیده گرفت و گفت : نه...برای شمال
فکراتو کردی ؟

دور لب هایم را با دستمال پاک کردم و گفتم
اصلا نگفتی کجا قراره بریم ؟ -

: آرنجش را بالا آورد و دستش را تکان داد و گفت
مثلا رامسر یا رشت.چه فرقی میکنه ؟ -

بی حوصله بود ، پاهایش را یکی خم و دیگری را کمی باز تر
گذاشته بود و

: به صندلی کج ، تکیه داده بود.صاف نشستم و پرسیدم
مسافرت کاریه ؟ -

!کوتاه گفت : نه

دروغم ذوقی برپا شد ، مسافرتی فقط بخاطر من ؟
تنهایی میریم ؟ چند روز اصلا ؟ -

پاهایش را جمع کرد و هر دو آرنج را روی میز گذاشت و گفت
:

.تنهایی میریم ولی عارف دیروز رفته و اونجا تنها نیستیم -

: چشم هایم درشت شدند و گفتم

عارف رفته اونجا ؟ -

آره ، کارشو اونجا قراره انجام بده -

ناراحت گفتم : من با شما دو تا کجا بیام ؟

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

هر دفعه که می اومدی خونه هم هر دو تامون بودیم. حالا چی -
عوض شده؟

هنوز فکر میکنی قراره سرتو ببریم ؟

: صورتم را جمع کردم و گفتم

نه این فرق داره. مسافرته... بعد فکر کردم دوتایی قراره ببریم -
بگردیم

: سرش را جلو کشید و با صدای آرامی گفت

.میگردیم -

نگاه تیره اش مثل وسوسه ایی غیرقابل مقاومت بود. سرم را
پایین انداختم و

: گفتم

اونجاها برای عارف خطرناک نیست ؟ -

.به این چیزا فکر نکن -

: نفسی کشیدم و گفتم

.باید یه چیزی پیدا کنم به مامانم بگم -

! خودت استادی دیگه -

دلخور نگاهش کردم که دستش را جلو آورد و لیوان شیکم را به سمت

: خودش کشید و گفت

شیکِ چیه ؟ -

.با تاخیر گفتم : کارامل

: از نی کمی مکید بعد گفت

خوشمزه است... اینجا خرید داری ؟ -

.سر تکان دادم و گفتم : آره اگه میخوای تو برو

.بلند شد و در حال رفتن به طرف صندوق کافه گفت : هستم

با تعجب نگاهش کردم که مقابل صندوق ، کیف پولش را باز کرده

بود.میخواست با من خرید کند ؟

معذب کنارش راه افتادم ، وقتی وارد مغازه ایی نشدم غر زد :
چرا خرید

نمیکنی پس ؟

.لب هایم را بهم فشردم و گفتم : انگار حوصله نداری تو

ابرویش را بالا فرستاد و گفت : دارم.چی لازم داری ؟

به اطرافم نگاه انداختم و دنباله شالم را میان انگشتانم فشردم و
: مردد گفتم

یکی دوتا بلوز و یه کفش...یه عینکم میخوام -

دستش را پشت سرش کشید و زمزمه کرد : عینک...بیا یه جایی
رو اینجا
میشناسم.

: قدم تند کرد و من دنبالش راه افتادم و گفتم

.گرون نباشه ها.اونقدر ندارم -

.لبخندی زد و گفت : نه اصلا نیست

مقابل پله برقی ایستادیم ، مثل همیشه زل زدم به صفحات فلزی
در حال

حرکت تا در موقعیت مناسب پا رویشان بگذارم.پله مناسب را
پیدا کردم و

بالا رفتم که کمی تعادلم بهم خورد و حسام آرنجم را گرفت گفت
: مواظب

.باش.

صاف ایستادم ، انگشتانش از روی پارچه پالتوam پایین رفت و
میان انگشتانم

گره خورد. تا بحال اینطور دستم را نگرفته بود ، آنطور خاص
که حسش را

فقط خودم میفهمیدم. زیر چشمی به نیم رخ متفکرش نگاه کردم ،
بالای پله

.ها کمی دستم را فشرد و گفت : اونجاست

وقتی عینک های زیبا را با بی میلی به چشمانم میزدم ، سعی
داشتم بفهمم

قیمتشان چقدر است. چندی بود که حسام با رضایت گفت : همین
خوبه.

فرم مستطیل و کمی انحنا دار ، روی صورتم بی نظیر شده
بود. حسام دوباره

گفت : دوستش داری ؟

.یکبار برداشتم و دوباره گذاشتم و گفتم : آره. خیلی قشنگه

.سرش را تکان داد و گفت : همینو بردار

چرخید به سمت فروشنده که کمی عقب تر ایستاده بود که دستش
را

گرفتم و گفتم : صبر کن..و

سوالی نگاهم کرد و من عینک را برداشتم و گفتم : قیمتش
چقدره ؟

فکر نمیکنم بیشتر از یکی دوتومن باشه -

چشم هایم را بستم و باز کردم و گفتم : من اینقدر نمیتونم بدم

کمی به سمتم خم شد و گفت : چرا ؟

لب هایم را تر کردم و گفتم : حقوقم رو هنوز نگرفتم که

: نگاهش از لب هایم به چشم هایم برگشت و گفت

.حقوقت توی کارت منه -

کارتش را بیرون کشید و دوباره گفت : یه دونه بخر ولی خوب
بخر. عینک

برای سلامتی چشمهات اهمیت داره

به سمت فروشنده برگشت. عینک برای سلامتی چشم های کم
درآمد چه

اهمیتی داشت واقعا ؟

شب در خانه قضیه مسافرت را مطرح کردم و مامان با کمی
پرس و جو

جواب داد. توضیح این بارم ، تور گردشگری بود و مامان برای
دلخوری

.کشدارم از بحث قبلی کمی هم باج میداد

برای خواب که آماده شدم ، کیسه خرید هایم را مقابل رویا گذاشتم و

: عینک جدید باارزشم را نشانش دادم و گفتم
بهترین قسمت خریدم -

: جعبه را باز کرد و با دیدن عینک چشم هایش برق زد و گفت
وای لیلیا ، فکر کنم برنده اره ؟ -

سر تکان دادم و خم شدم تا سیم رها شده شارژرم را درون
گوشی فرو

کنم. به چشم هایش زد و مقابل اینه ایستاد و گفت : ع
.عالیه خوبکاری کردی خریدی :

.پاهایم را دراز کردم و گفتم : بقیه اشم ببین

روی تخت نشست و نگاهم کرد. متعجب گفتم : چیه ؟
اینا رو دوست پسرت برات خریده ؟ -

.خنده ایی کردم و گفتم : نه بابا. حقوقم خوبه اینجا

.اخم کرد و گفت : دیگه راستشو به من نمیگی

به دیوار پشت تخت تکیه دادم و گفتم : چی رو راست
نمیگم. خودم خریدم

...دیگه

بلوزی را از پاکت بیرون کشید و حرفی نزد. به اینترنت وصل
شدم و سرم را

: خم کردم تا تلگرام آپ دیت شود که گفت
.من با حسام دیدمت -

سرم را به شدت بالا آوردم و گفتم : با کی ؟
.بلوز را روی تخت رها کرد و گفت : حسام.نوه ایران خانم
بی فکر پرسیدم : کجا ؟

.اخمی کرد و گفت : سر خیابون دوم.سوار ماشینش شدی
.هومی کردم و جواب دادم : بیار دید منو رسوند
رویا با همان اخم های درهم گفت : سوار ماشینش شدی باهانش
دست

.روبوسی کردی ! دروغ نگو دیگه
: خنده ام گرفت و با نیش باز گفتم
بابا از وقتی ایران خانم رو بردم بیمارستان...یکم محبتش -
.بیشتر شده

با حرص بلوز را به سمت پرت کرد و گفت: خیلی
بیشعوری...نباید به من
بگی ؟

: پنجه ام را در پارچه لطیف بلوز فرو بردم و گفتم
...از صحبت اون سری مامان ناراحت شدم دیگه نگفتم -
بعد صحنه دیدار با حسام مقابل چشمم آمد و پرسیدم : کی
روبوسی کردیم
ما ؟

.دلخور گفتم : روبوسی نکردین اما تابلو بود قرار گذاشتین
سر تکان داد و گفتم : رابطه جدی ایی نیست...یکم آشنایی.ادم
محتاطیه
نمیخواستیم توی دروهمسایه کسی بفهمه...اینم با این همسایه ها
حرف
مفت زن

ناراحت گفتم : به من چرا نگفتی ؟
نگاه ازش گرفتم و گفتم : پیش نیومده بود بگم...الانم به مامان و
کسی نگو

.این بار بالشتش را پرت کرد و گفتم : خیلی مسخره ایی
.خندیدم و گفتم : حالا ناراحت نشو.یکی از بلوزا مال تو
: خودش را کنارم روی تخت انداخت و گفت
معلومه که برمیدارم...حالا بگو چطوری آشنا شدین ؟ خوبه ؟ -

...با صدای اس ام اس ام سرم را خم کردم و گفتم : خوبه
پیام واریز بانک بود ، چشم هایم گرد شدند و یکبار دقیق
صفرها را

شمردم.بعد پیام تلگرام امد و حسام نوشته بود : حقوقت رو
ریختم

سریع تایپ کردم : عینکو کم کردی ؟

جواب داد : نه.عینک کادو بود

چند ایموجی تشکر فرستادم و نوشتم : ممنونم.ولی باید همونجا
میگفتی

رویا کنار گوشم گفت : با حسامی ؟ چی میگه ؟

گوشی را کنار کشیدم و حسام نوشت : چه فرقی میکرد ؟

نوشتم : از خجالتت در می اومدم.واقعا ممنونم.کادوی با
ارزشیه

جواب داد : بیا اینجا از خجالتت در بیا

: شگفت زده به صفحه گوشی نگاه کردم ، رویا این بار گفت

میگه بیا اینجا ؟ -

! تشر زدم : رویا

! هیجان زده گفت : بپرس حالا

نوشتم : اینجا یعنی کجا ؟

نوشت : پشت بوم پنج دقیقه دیگه بیا

تعجب کرده بودم ، حسام و کادو و حالا قرار پنهانی ؟

رویا ذوق زده گفت : برو دیگه... من حواسم هست برو یه دقیقه
و بیا

با تردید گفتم : کجا برم ؟

من حواسم هست گوشیتو ببر فقط -

با عجله بلند شدم و بافت کوتاهی به تنم کردم. شلوار خوابم ،
توسی خالدار

بود ولی وقت عوض کردن نداشتم. شال روی سرم انداختم و به
: رویا گفتم

گوشی رو بده

با لبخند گفت : براش نوشتم باشه

اخم کرد و به سمت در برگشتم. دنبالم امد ، همه خواب بودند ،
: زمزمه کردم

اگه نهایتا فهمیدن یه میس بنداز و بگو رفته از توی ماشین یه
چیزی

بیاره... شارژر جا گذاشتم... یه همچین چیزی بگو

به نشانه باشه سر تکان داد ، کلید ماشین را از روی جاکلیدی
فلزی برداشتم
و در را با احتیاط باز کردم. آسانسور طبقه خودمان ایستاده
بود. بی سرو صدا
وارد شدم و دکمه آخرین طبقه را زدم. از هیجان ، کف دست «
هایم در آ
سرما عرق کرده بود و قلبم بلند و واضح می کوبید. اصلاً شاید
اتفاقی افتاده
بود ؟
به چهره بی رنگ و رویم درآینه خیره شدم ، یک تار مویم در
هوا تاب
میخورد که پشت گوش فرستادم و از آسانسور بیرون آمدم ، در
پشت بام باز
بود. از تاریکی کمی ترس به دلم نشست ، قدم با سطح نقره ایی
پشت بام
گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم. با دیدن قامت بلند حسام ، نفس
راحتی
.کشیدم ، جلو آمد و در پشت بام را بست و آرام گفت : بیا

دنبالش راه افتادم ، از سرما بینی ام یخ کرده بود و کمی لرز
داشتم. دور زد و
در نقطه ایی انتهایی لبه بام متوقف شد ، به سمت برگشت و من
: پرسیدم

چیزی شده ؟

بینی او هم کمی سرخ شده بود. چشم هایش را نیمه بسته بود و
نور کم
باعث شده بود سایه مژه ها روی گونه اش بیوفتد. لب زد : نه
. چیزی نشده

کنجاو پرسیدم : پس برای چی گفتی پیام ؟

کمی جلو آمد و هر دو دستش را دور بازوهایم پیچاند و مقابل
: صورتم گفت

نمیدونم! تو بگو؟

82#

. کمی به جلو خم شدم و گفتم : نه دو سه روز بیشتر نیستیم

: مامان که بنظر به زور راضی شده بود گفت

. مراقب باشین. میگن گیر میدن به جوونا _

: خندیدم و گفتم

حالا فرضا هم گرفتیمون ، شما در جریانی دیگه... من برم _
صورتتم را بوسید و سفارشاتش را یکبار دیگر تکرار کرد. چمدانم
را به داخل
اسانسور کشیدم و چند بار چشم گفتم. چند هفته دیگر عید بود و
هوا در
اوایل اسفند ، همانطور بود که دوست داشتم. بار دیگر خودم را
در اینه چک
کردم ، ظاهر مرتب بود. نفسی کشیدم و تا ورودی مجتمع که
ماشین
آژانس ایستاده بود را با قلبی پر تپش طی کردم
وقتی به خانه حسام رسیدم ، پایین ایستاده بود. قرار مان این بود
که آنجا بهم
ملحق شویم ، با دیدن ماشین چند قدم به جلو برداشت و کیف
پولش را
بیرون کشید که سریع گفتم : حساب کردم
کیف پول را به جیبش برگرداند و چمدان را پایین گذاشت ،
برگشت و
صندوق ماشینش را باز کرد و گفت : چی گفتی خونه ؟

بافت موهایم را از روی شانه به عقب فرستادم و گفتم : میریم
مسافرت

دیگه با دوستانم

غر زد : خوبه

و به سمت در راننده چرخید ، کنارش نشستم و گفتم : دیگه
شرایط همینه

ماشین را به عقب هدایت کرد و بعد چرخید و راه افتاد. کمر بندم
را بستم و

: متفکر گفتم

فقط وقتی عقد کردم تونستم راحت و بی اجازه رفت و امد _
کنم.

: نیم نگاهی به من انداخت و گفت

میگی عقدت کنم ؟ _

: نیشم را باز کردم و گفتم

! اول باید بیای خواستگاری _

: سرش را با تاسف تکان داد و پرسید

از اینکه من هیچوقت ازدواج نخواهم کرد که بگذریم ، _
چطوری میتونی با

شغل شریفم کنار بیای ؟

: از هیچوقت اول جمله اش خوشم نیامده بود ، با بداخلاقی گفتم
خمس و زکاتت رو میذاریم کنار درست شه...کی خواست با _
شغل تو کنار
بیاد ؟

: گوشه لبش بالا رفت و با کنایه گفت
من همین الان بگم میخوام باهات ازدواج کنم ، تو میگی نه ؟ _
: دلخور گفتم

حداقل من با یبار تجربه داغونم مطمئنم نمیخوام دوباره _
ازدواج کنم.
حرفی نزد و من از شیشه به بیرون خیره شدم. لحظه بعد بافت
مویم را کمی
: کشید و گفت

البته زندگی با من جذابیت های متفاوتی داره. نه ؟ _
به چروک های کنار چشم هایش که نشان از شیطنتش داشت
نگاه کردم و
: گفتم
بله داره _

به آینه نگاه کرد و سریع راهش را به پایین و اتوبان جنوبی کج کرد. شگفت

: زده پرسیدم

نمیری سمت کرج ؟ _

سرش را تکان داد و کمی سرعت گرفت. بی قرار پرسیدم : مگه
شمال نمیری
؟

بار دیگر به آینه نگاه کرد و گفت : نه

: اب دهانم را فرو دادم و مات پرسیدم

کجا میریم پس ؟ _

: سرعتش عادی شد و خونسرد گفت

. بجایی نزدیک کاشان _

نالیدم : چرا گفתי شمال پس ؟

: موبایلش را روی فضای کنار دنده گذاشت و گفت

. ممکن بود از دهنش در بره. نمیخواستم کسی بدونه _

دستم را به سرم گرفتم و کلافه به مه تیره انتهای اتوبان که
الودگی شدید را

: نشان میداد ، خیره شدم. لحظه ایی بعد حسام گفت

جای قشنگیه.خوشت میاد _

: غر زدم

بحث قشنگی نیست ، من باید میدونستم.به مامانم گفتم شمال ، _
دریا از

کجا بیارم وسط کاشان باهاش عکس بگیرم باور کنه ؟ غیر از
اون ، تو به من
! اعتماد نداری

: نگاهم کرد و گفت

اونجا جنگل داره برای عکسات...احتیاط باید میکردیم.ربطی _
به اعتماد
نداره.

.دستم را تکان دادم و گفتم : باشه

اخم هایش درهم رفت ، اهمیتی ندادم و به صندلی تکیه دادم ،
کمی بعد

.چشم هایم بسته شد و خوابم برد

با حس ایستادن ماشین ، از خواب بیدار شدم ، حسام نیم نگاهی
به طرفم

: انداخت و در حال باز کردن در گفت

بیا پایین _

تن خشک شده ام را تکان دادم و شالم را در آینه افتاب گیر
مرتب کردم و

پیاده شدم. حسام کمی جلوتر رو به مجتمع بین راهی ایستاده بود
، کمی به

حالت ایستادنش در آن کت پاییزه تیره نگاه کردم ، قلبم برای
تیپ و

ظاهرش پر تپش میزد ، برگشت و با اخم هایی که بخاطر افتاب
کرده بود

نگاهم کرد. چهره اش سرد و آرام بود ، خدا میدانست در سرش
چه میگذرد و

چه حسی دارد.

بعد از خوردن کمی غذا دوباره راه افتادیم ، یکی دوساعت بعد
بوذ که حسام

مسیر را عوض کرد و من که باز هم خواب الود شده بودم ،
کنجکاو به مسیر

روبه رویم نگاه میکردم ، تابلوی چند شهر کوچک را رد کرد تا
به تابلوی

شهر نیاسر رسید ، چند خیابان که بافت قدیمی داشت را گذراند
و کم کم

درخت ها و فضای سبزی کم نظیر مقابلمان ظاهر شد. حیرت
: زده پرسیدم

اینجاست ؟

: چراغ های ماشین را روشن کرد و گفت
نه. جلوتره _

دوباره پرسیدم : هتل میریم ؟

.هتل که نمیتونیم. یه خونه ویلا بیه _

ساکت به مسیر خیره شدم ، کمی از میان کوچه ها گذشت تا به
فضای سبز

.بزرگی رسید و حین پیچیدن به کوچه سمت چپ گفت : رسیدیم

انتهای کوچه فضا بزرگتر شد و ساختمانی قدیمی و دو طبقه
مشخص

شد. پیاده شد و در را باز کرد ، دوباره پشت فرمان نشست و
ماشین را داخل

حیاط کوچک و سبک قدیمی خانه ، پارک کرد. پیاده شدم و به
معماری

ایی که مدتها بوذ میان خانه های تهران به چشم نخورده بود ،
خیره شدم

حسام بعد از بستن در ،

کنارم ایستاد و گفت : خوست اومد ؟

..چشم از نمای اجرای روشن خانه گرفتم و گفتم : اره

ولی حس دلگیری داشتم ، یک حس خاص که وقتی خانه های
قدیمی

خالی از ادمها را میدیدم ، به دلم می افتاد.برگشتم و دسته چمدانم
را

گرفتم ، حسام دستم را کنار زد و چمدان را روی زمین سنگی و
خاکی

گذاشت ، پرسیدم : اینجا برای خودته ؟

ساک مشکی خودش را برداشت و صندوق را بست و گفت :
نه.مال

مادرمه.ارثیه پدریشه

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

بطوری میگه نه انگار فرق داره مال مادرش و خودش _

لبخند کجی زد و دسته چمدانم را کشید.به مادر بزرگم فکر کردم
و ناامید

: گفتم

تنها چیزی که به من ارث رسیده تا حالا ، یه چادر نماز و یه _
قابلمه

مسیه.

: دستش را پشتم گذاشت و به جلو هدایت کرد و گفت

. غذا پختن توی قابلمه مسی برای سلامتی خوبه _

. غر زدم : خودتو مسخره کن

سمت چپ از چند پله کوتاه با پوشش موزاییکی بالا رفتیم ،
روشنایی از

پنجره ها مشخص نبود. پرسیدم : عارف نیست ؟

: کلیدی را بیرون کشید و گفت

. گفت رفته راه بره _

. در را باز کرد و با همان دست اشاره کرد : بفرمایید

کفش هایم را مقابل در از پا بیرون کشیدم و با حالتی نااشنا قدم
به راهروی

باریک گذاشتم ، از تماس جوراب هایم با سرامیک های کرم و
کوچک خانه

، حس خوبی گرفتم. زمین گرم بود ، با قدمی جلوتر به سالن کوچک و که

در مقابل پنجره ها گرد شده بود رسیدم و با دیدن مبلمان مخملی سبز تیره

و دکوری که سنتی و ساده بود ، لبخند زدم و گفتم : چه بامزه است اینجا.

حسام چمدان ها را کنار دیوار گذاشت و گفت : اره

سرش را چرخاند و چند کلید دیگر را روی دیوار فشرد و خانه روشن تر شد

دستم را روی پارچه مبل کشیدم ، کاری که همیشه به محض دیدن بافت

های مختلف پارچه میکردم و سرم را چرخاندم. سالن کوچک ، به دلم

نشسته بود و برخلاف نمای بی روحش ، گرم بود و من چقدر دنبال گرما

بودم انگار

حسام از دری که بنظر در آشپزخانه بود بیرون آمد و گفت : چای به

راهه...بالا هم اتاق هاست

هنوز کمی سرد و سنگین بودم ، سرم را تکان دادم و چمدانم را
تا مقابل پله

ها کشیدم. دوباره ، دستش را روی دسته دیدم ، اعتراض کردم :
سنگین

.نیست ، ساک کوچیک نداشتم مجبور شدم اینو بیارم

: به جلو هدایت کرد و گفت

برو بالا...مگه میشه شما ها با ساک کوچیک مسافرت بیاید ؟ _

پله های موکت پوش شده را بالا رفتم و جوابش را ندادم. طبقه
بالا یک راهرو

بود و پاگرد و سه در ، حسام در یکی از اتاق ها را باز کرد و
گفت : بیا

اتاق مثل دیگر جاها ، ساده و بزرگ بود ، یک تخت یک نفره
داشت و یک

کمد و پنجره با پرده های کتان کرم رنگ. کف اتاق هم موکت
داشت و برای

من که مدت ها بود موکت ندیده بودم ، دوست داشتنتی بنظر می
رسید.

حسام این بار کنار بخاری کوچیک خم شد و گفت : عارف
روشنش کرده

: به ساکش کنار چمدانم نگاه کردم و گفتم

اینجا میخوابی تو هم ؟ _

: بی تفاوت نگاهم کرد و گفت

اون اتاق که اتاق عارفه. میخوای برم پایین روی مبل بخوابم ؟ _

: به تخت اشاره کردم و گفتم

.اینجا که جا نیست _

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

تو روی تخت میخوابی من روی زمین ، البته اگر ناراحتی _

که میشه راحت

.تر بخوابیم

: اخم کردم و گفتم

.امروز روی مود اعصاب خرد کردن منی _

با دلخوری از کنارش گذشتم که بازویم را گرفت و تنم را به

خودش چسباند

و گفت : کجا ؟ قهر کردی ؟

: بی حوصله گفتم

.نه میدونم شما اهل ناز کشیدن نیستی _

: سرش را پایین آورد و گفت

.الان قضیه فرق داره _

میخواستم کنجکاوی نکنم ،دستش را دور کمرم پیچاند ، با تاخیر
: گفتم

چی فرق کرده ؟

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به پنجره دوخت، به حالت
عجیب صورتش

خیره شدم ، چشم هایش جایی دورتر بودند و من این حالت ها
را کمتر از

.حسام دیده بودم

: نگاهش را ناگهانی به چشم هایم داد و گفت

..دوست ندارم ناراحتت کنم _

: لب هایش را بهم فشرد و دوباره گفت

از نگفتن برنامه سفر بهت ، قصد شخصی در کار _
نبود.برنامه ها گاهی یک

.مرتبه عوض میشن...باید کنار بیای

نفسی کشیدم و دستم را روی ساعدش که بند کمرم بود گذاشتم و
: گفتم

چرا باید کنار بیام ؟

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

! خودت میدونی _

البته که میدانستم ، ناامید فشاری به دست هایش برای جدا شدن
اوردم و

: گفتم

.میخوام دستامو بشورم _

فشار دست هایش بیشتر شدند ، خم شد و کنار گوشم را بوسید و
گفت :

از چیزایی که توی مغزت میگذره خوشم میاد...از اینکه با _
خودت

.روراستی

: سرم را چرخاندم و گفتم

.فکرمو نخون لطفا _

خندید ، دست هایش را رها کرد و من با گزگزگی که در قلبم
حس میکردم

.به سمت در راه افتادم

من دوستش داشتم ، حس میکردم دوست داشتش از مرز
جذابیت های

ظاهری اش گذشته و برایم خطرناک شده. دلم از تاریکی آینده
پیش رویم

لرزید. هیچ حس خوبی نداشتم و همینطور بی هدف ، خودم را به
سرنوشتی

...که سر انگشتان حسام میچرخید ، سپرده بودم

از دستشویی که بیرون ادم ، صدای حسام را شنیدم که بلند
گفت : لیلیا ما

پایینیم

و بعد صدای عارف را ،

نفسی کشیدم و از پله ها پایین رفتم. مقابل اشپزخانه به عارف
سلام کردم ،

چرخید و با خوشرویی دستش را جلو آورد و گفت : چطوری
لی لی ؟

اولین بار بود با این اسم خطاب میشدم ، ابرو در هم کشیدم و با
لبخند

. گفتم : مرسی

: عارف رو به حسام گفت

هنوزم میشه برین .فرصتو از دست ندین _

حسام فنجان ها را روی سنگ کنار گاز چید و گفت :نمیدونم

این بار خودم برای چای ریختن پیش قدم شدم ، در حال برداشتن قوری

: گفتم

کجا ؟ _

!کنار گوشم زمزمه کرد : چه عجب

منظورش به چای ریختنم بود، نیشم را باز کردم و گفتم : برو
اونور تمرکزمو

.بهم نریز

عارف روی صندلی چوبی میز ناهار خوری کوچک نشست و
گفت :

...همین اطراف . کلی جای دیدنی داره اینجا _

فنجان ها را مقابلشان گذاشتم و خودم هم نشستم و گفتم : خب
بریم

: حسام انگشتش را به کنار فنجان کشید و پرسید

چقدر پیشرفت داشتی ؟ _

: عارف دست را پشت صندلی انداخت و گفت

زیاد. تمرکز م خوبه اینجا... تو چه خبر ؟ کی میرسه ؟ _

: حسام شانه بالا انداخت و گفت

. به زودی. مثل همیشه امار دقیق نمیده _

: عارف خندان گفت

. بابای خودته دیگه _

: حسام سرش را چرخاند و رو به من گفت

دوست داری بریم بگردیم ؟ _

اولین بار بود نظرم را خیلی واضح میپرسید ، انگار که رفتن و نرفتنش به

من بستگی داشت. عجیب بود ولی من کمتر این حس را در برخورد با حسام

. داشتم ، با تاخیر گفتم : بریم

. عارف راضی گفت : اره برید

پرسیدم : مگه تو نمیای ؟

با مهربانی گفت : نه من گشت هامو زدم . برید شام هم امشب با من .

: به رسم ادب تعارف کردم

. زحمت نکش _

: خندید و گفت

غیر املت چیزی بلد نیستم _

دلم برای تنهائیش همیشه می سوخت ، لبخندی به رویش زدم که
حسام

گفت : برو بپوش

چایم را نوشیدم ، کمی زبانم سوخت بلند شدم و به سمت پالتو ام
رفتم ،

موهایم را مرتب کردم و همراه حسام از در بیرون رفتیم.با
: دلسوزی گفتم

گناه داره همش میمونه یجا تنها _

: حرفی نزد ، وقتی کنار در حیاط ایستادیم گفت

میخوای برگردی راضیش کنی بیاد؟ لی لی ؟ _

83#

ابرویم بالا رفت و اسم لی لی را برای خودم تکرار کردم.تا
بحال کسی لی لی

صدایم نکرده بود ، دوست داشتنی بود

نگاهم را به چهره آرام و دقیقش دادم ، سرش را چرخاند.قدمی
نزدیکش

شدم و بازویش را گرفتم و کنارش راه افتادم. عکس العملی نشان
نداد.

هوا کمی سرد شده بود ، به چند عکسی که از ابشار زیبا و
اطرافش گرفته

بودم نگاه کردم ، ده بار خواهش کرده بودم تا از من کنار ان
منظره بی نظیر

: عکس بگیرد. حالا در عکس شبیع دانه برنج شده بودم . غر زدم
. خیلی دور گرفتی _

: عارف تکه نانی مقابلم گذاشت و گفت
. سرد میشه _

: گوشه را کنار میز گذاشتم و گفتم
. باورم نمیشه همچین جای قشنگی اینجاها هست _

عارف با لبخند سرتکان داد و حسام بالاخره با ظرف محتوی
اب پرتغال

نشست. هنوز احم غلیظی داشت. به فرم لب و دهانش خیره شدم و
وقتی

.نگاهم کرد ، به بشقابم زل زدم و بی هدف گفتم: چه خوشمزه

عارف خندید : تو که هنوز نخوردی

: نان را بریدم و گفتم

.مشخصه از ظاهرش _

.مهربان گفت : نوش جان

املت بی نهایت خوشمزه را تا انتها خوردم ، در حال چیدن
ظرف ها درون

سینک ، حسام از عارف پرسید : چیزی ندیدی که این چند روز
؟

: عارف سیگاری روشن کرد و گفت

نه همون چیزایی که گفتم...فکر میکنی فکرش اینجا بکشه ؟ _

: حسام نان ها را درون نایلون گذاشت و گفت

.صدرد _

با صدای زنگ موبایلم نگاهها به گوشه میز خیره شد.دستم را
زیر اب گرفتم

: و گفتم

کیه؟ _

: هر دو خم شدند و حسام گفت

.آرمان _

متعجب برگشتم ، حسام گوشی را بسمتم گرفت، دست هایم را به
شلوارم

کشیدم و زمزمه کردم : جواب نمیدم

حسام سرش را بالا گرفت و گفت : چرا ؟

: تماس قطع شد و من روی صندلی نشستم و گفتم
. چرت و پرت میگه _

ثانیه ایی بعد صدای پیام نلگرام بلند ، نادیده می انستم ارمان
است . حالا

عارف هم از پشت دود سیگارش نگاهم میکرد ، معذب پیام را
باز

کردم . نوشته بود : سلام . خوبی؟ کارت دارم ، ممنون میشم
جواب بدی

سرم را بالا آوردم ، حسام نگاهش را با تاخیر از من برداشت و
سوالی که

متوجهش نشدم را از عارف پرسید. فکر کردم چه جوابی بدهم ،
انقدر درگیر

اتفاقات اطرافم شده بودم که ارمان را فراموش کرده بودم.گوشی
را در جیبم

گذاشتم و خواستم به سمت سینک بروم که عارف بلند شد و گفت
: من

میشورم... تو برو

دست هایم را کنارم انداختم و از اشپزخانه خارج شدم. گاهی به
پیشنهادش

فکر کرده بودم ، با حقوقی که این چند ماه گرفته بودم واقعا
نیازی به

!چندرغازی که آرمان میداد نداشتم. اما بحث حق و حقوقم بود
.پاهایم را روی مبل سه نفر دراز کردم و به دسته مبل تکیه دادم
چی میخواد ؟ _

به حسام که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم ، خودم را جلو
کشیدم و

گفتم : بشین... جوابشو از اون موقع نداده بودم

انتهای مبل نشست ، خودم را جلو کشیدم و با جمع کردن پاهایم
، سرم را

روی زانویم گذاشتم و نگاهش کردم. نگاه تیره جستجوگرش را
روی صورتم

چرخاند و گفت : چرا جوابشو ندادی؟

: اهی کشیدم و گفتم

...باید بگم میبخشم یا نمیبخشم _

: به جلو خم شد و گفت

.برای موضوع به این کم اهمیتی ، خیلی زمان صرف کردی _

: معترض گفتم

.برای من کم اهمیت نبود _

: چشم هایش را بهم فشرد و بعد آرام گفت

_ اگر میخوای رشته ارتباطت باهاش بریده بشه ، بیخیال اون _

پول بی

.ارزش بشو...مگه اینکه دلت برای دیدن قیافش تنگ بشه

بی اختیار چهره آرمان مقابل چشمانم ظاهر شد ، هیچکدام از

جاذبیت های

قبلی اش دیگر به چشم نمی امد ، مخصوصا وقتی حسام با این

فاصله

.کنارم نشسته بود.لب زدم : نه تنگ نمیشه

: موبایلش را مقابل صورتش گرفت و گفت

.پس جوابشو بده _

خودت تا حالا کسی رو بخشیدی توی زندگیت ؟ _

سرش را بالا گرفت و خیره ام شد. چشم هایش تاریک و بی حس بودند ،

: دوباره پرسیدم

اره ؟ _

دستش را بالا کشید و ارنجش را روی دسته مبل گذاشت و گفت :

نه. اما موضوع من با تو فرق داره _

حس میکردم ربطی به پدرش داشته باشد ، یاد حرف های ایران خانم

.افتادم

انگشتم را برای کشیدن خطوط فرضی ، روی پارچه مخملی کشیدم و گفتم

:

من ارزش کینه ندارم که نبخشمش... یجورایی بدون پول ناامید _
بودم. الان

...احتیاج ندارم

: سرش را تکان داد و گفت

.خوبه. پس بهش بگو _

به رد انگشتانم روی پارچه نگاه کردم ، ارتباط من با ارمان
بریده میشد ولی

...مگر خاطره های بد پاک میشدند ؟ ردش میماند

نفسی کشیدم و چرخیدم ، پاهایم را جمع کردم و سرم را روی
پای حسام

گذاشتم.چشمان متعجبش را به من داد و زمزمه کرد : عارف
میاد.

بیخیال گفتم : پا میشم وقتی اومد

موبایلم را بالا گرفتم و برای رویا پیامی فرستادم ، بعد به صفحه
ارمان

برگشتم و جواب سلامش را دادم.حسام هنوز مشغول موبایلش
بود ، غر زدم

دست بکش توی موهام :

: بداخلاق گفت

همین یکارم مونده _

اصرار کردم : بکش دیگه

نفسی کشید و ثانیه ایی بعد انگشتانش روی سرم نشست ، لبخند
زدم.آرمان

جواب داده بود : مزاحمت نشم ، میخواستم ببینم فکرهاتو کردی ؟

جواب دادم : اره. لازم نیست دیگه چیزی بدی

کمی گذشت تا جواب داد : واقعا ؟ پشیمون نمیشی ؟

جواب دادم : نه

نوشت : ممنونم ، امیدوارم همو ببخشیم و خاطره بدی نمونه
برامون

میخواستم دو خط طولانی جوابش را بدهم ولی ندادم. حالا که
قرار بود تمام

! شود میخواستم زودتر اتفاق بیوفتد ، حتی یک خط کمتر

بی میل نوشتم : الان مسافرتم ، اومدم کارای قانونیش رو انجام
میدم

آرمان تشکری فرستاد و بعد شب بخیر

نفسم را پرفشار بیرون فرستادم . انگار شانه هایم سبک شده
بودند. سرم را

: بالا گرفتم و گفتم

بهش گفتم. قرار شد رفتم تهران تمومش کنیم _

: موبایلش را بالا گرفت و گفت

خوندم _

: بهت زده نشستم و گفتم

بازم منو حک کردی و پیام هامو میخونی؟ _

: بی حوصله موبایلش را کنار گذاشت و گفت

همون یبار کافی بود چرا دوباره این کارو کنم؟ _

: با حرص گفتم

تموم این مدت میخوندی همه چی رو؟ _

: عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

.بیکار بودم مگه؟ فقط مهم ها رو _

حرص تمام وجودم را گرفت ، ژست خونسردی بیشتر عصبیم
میکرد.کوسن

کوچک گرد را از پشت سرم برداشتم و به طرفش پرت کردم و
: غریدم

...خیلی پرویی...خیلی

دستانش را بالا آورد تا از خودش در برابر ضربه های کوسن
. حفاظت کند

:در همان حال گفت

متوجه نمیشم چرا عصبی شدی ؟ مگه نمیدونستی ؟ _

: ضربه دیگری به کتفش زدم و گفتم

.فکر کردم ددیگه اینکارو نمیکنی _

: کوسن را میان پنجه هایش گرفت و گفت

چرا ؟

: موهای پریشانم دور صورتم را گرفته بود ، نفس زنان گفتم

...چون...دیگه...چون من الان یه نسبت کوفتی دارم باهات _

زبانم نمیچرخید ، ابرویش را بالا فرستاد ، کوسن را کمی کشید
که به جلو

: کشیده شدم و پرسید

الان چی هستی ؟ _

از فاصله نزدیک به لبخند کمرنگش خیره شدم و بی تعارف
گفتم : نمیدونم

لبش بیشتر کش آمد ، کوسن را کناری انداختند و هردو ساعد را
به سمت

خودش کشید ، موهایم را کنار زد خم شد و نوک بینی ام را
: بوسید و گفت

.بامزه ترین دختری هستی که توی زندگیم دیدم

غر زدم : کارت زشته. کدوم مردی گوشی دوست دخترشو حک
میکنه ؟

خندید و بیشتر کشیدم ، به تنه اش چسبیدم . ارام گفت : یه مردی
که

.کارش ایجاب میکنه

بینی اش را به چانه و گردنم کشید و دوباره گفت : همیشه
نمیبینم. باید

بتونم کنترل کنم تماس ها رو . مخصوصا الان که شرایط
حساسه

: سرم را فاصله دادم و گفتم

چرا حساسه؟ _

با صدای عارف نگاهمان به سمت اشپزخانه رفت. بلند گفت :
چای میخورید

دیگه ؟

حسام مرسی گفت و من صاف نشستم. قفسه سینه ام با سرعت
بالا و پایین

. می رفت و به شرایط حساس فکر میکردم

دقیقه ایی بعد عارف با سینی چای مقابلمان نشست و رو به من
گفت :

بده عکسای که گرفتن رو ببینم _

: موبایلم را به دستش دادم و به حسام گفتم

نگفتی ؟ _

:هر دو ارنجش را خم کرد و پشت سرش گذاشت و گفت

.میگم بهت _

چشم هایش را بست ، بنظر خسته می آمد. با دلسوزی گفتم : برو
بخواب آگه

.خوابت میاد

: چشم های سرخش را باز کرد و گفت

.چاییتو بخور بریم _

معذب به عارف نگاه کردم که با دقت به عکس ها نگاه میکرد و
اصلا

حواسش به ما نبود. استکان را برداشتم و میان پنجه هایم گرفتم
که عارف

بلند شد و به سمت ما آمد ، گوشی را مقابل حسام گرفت و گفت
: فکر کنم

.مهمون داریم

حسام به عکس زوم شده خیره شد ، مردی که سه رخس به
سمت من بود

و از این فاصله چشم های روشنش مشخص بود.بی اختیار یاد
ان شب

مهمانی و چشم های زردی افتادم که از انها بیزار بودم و پاهایم
بست شد.

84#

کاملاً روی صندلی رها شدم ، حسام اخم هایش را درهم کرد و
گفت : شک
داشتم.

: عارف یکبار دیگر خودش به عکس نگاه کرد و گفت
میشناسیش ؟ _

حسام سر تکان داد.چشم هایش به موبایل خیره شده بود و من یاد
ان حس

: مرگبار بیهوشی و نگاه ان مرد افتادم ، ارام گفتم
...همونه که توی شیراز _

: حسام سرش را باز هم تکان داد و گفت
.اره . همونه _

: کف دستهایم را روی زانویم کشیدم و پرسیدم
اینجا چیکار میکنه ؟ _

: حسام بی توجه به من رو به عارف گفت
. دنبال ماست _

: عارف نفسی کشید و گفت
میدونم. خطری نداره ؟ _

. نگاهش به من افتاد ، حسام قاطع گفت : نه. منم تنها نیومدم
نالیدم : منکه کاری نمیتونم بکنم

: عارف خندید و حسام بلند شد و گفت
. منظورم تو نیستی _

: عارف به سمت صندلی اش برگشت و گفت
پاشو یه لیوان اب بخور . نترس. از طرف یکی از _
بزرگترین گانگسترهای
کشور ساپورت میشی

شوخی هایش که برای بهتر شدن فضا بود چیزی از ترسم کم
نکرد ، هنوز

تصویر چشم های براق و خط های عمیق دور لبش مقابل
چشمانم بود. بلند

شدم و گفتم : من میرم بخوابم

: حسام تبلتش را این بار آورد و گفت

برو _

از پله ها بالا رفتم ، صورتم را در تنها سرویس طبقه بالا اب
زدم و به اتاق

برگشتم.از داخل چمدانم شلوار نخی و تاپ بیرون کشیدم و
پوشیدم .روی

تخت نشستم و روتختی گلدوزی شده رو میان پنجه ام گرفتم ،
چیزی

شبیه قلاب بافی بود با رنگ های کرم و سبز روشن و صورتی.
استرس

داشتم ، سرم را پایین انداختم و به برآمدگی کوچک شکم خیره
شدم ،

نفسم را داخل بردم و شکم صاف شد...سرم را تکان دادم تا
تصویر مرد دور

شود .حالت خاصی از بی رحمی در نگاهش بود که حتی بیشتر
از کیانی من

را میترساند ، حسام میدانست انجا بود ؟

از تنها پنجره اتاق به تاریکی بیرون چشم دوختم. حسام گفته بود
تنها

نیامده... زیر پتو خزیدم و کمی خودم را مشغول موبایلم کردم

یکساعت بعد حسام بالا نیامد و من خوابم برد

نیمه شب با صدایی از جا پریدم ، گیج به فضای ناآشنای اطرافم
نگاه کردم و

با دیدن هیبتی در تاریکی قلبم به تیپیدن گرفت ، نفسم حبس شد
و بدنم

یخ کرد

با روشن شدن چراغ و دیدن حسام ، نفسم را بیرون فرستادم و
دستم را

روی قلبم گذاشتم. به طرفم قدم برداشت و گفت : معذرت میخوام
بیدار

شدی

: چشم هایم را بهم فشردم ، نزدیک تر شد و گفت

ترسیدی ؟ _

با سر تایید کردم ، هنوز نفسم بالا نیامده بود . کنارم نشست و
گفت :

از چی میترسی ؟ _

چشم هایم را باز کردم و به نگاه ساکتش خیره شدم ، دستش را
نزدیک

صورتم آورد و موهایم را پشت گوشم فرستاد . نزدیک بود گریه
ام بگیرد ، من

: واقعا میترسیدم . لب هایم لرزید و گفتم

. از اون مرد میترسم _

. نگاهش ثابت شد و لب زد : من هستم

: ناراحت گفتم

! اون شب مهمونیم بودی _

. لب هایش طرح لبخندی گرفتند

. اون روز فرق داشت . الان حواسم بهت هست _

حواسم پرت جمله آخرش شد و لبخند بی نظیرش . کمی از
انقباض بدنم کم

شد .

با کی اومدی که گفתי تنها نیومدی ؟ _

: به جلو خم شد و ارنج ها را روی زانو گذاشت و گفت

. یه چند نفری که بهشون اعتماد دارم _

کی ؟ _

: سرش را به طرفم برگرداند و گفت

. نگران نباش. راحت بخواب _

نمیخواست حرف بزند ، این حالتش را دیگر راحت
میفهمیدم. نفسی کشید و

خواست بلند شود که ساعدش را گرفتم و گفتم : نرو. بذار
. خوابیدم بعد برو

چشم هایش باریک شده اش صورتم را کاویدند ، لب هایش را
بهم فشرد و

. بالاخره خودش را روی تخت رها کرد و گفت : باشه

دراز کشیدم و خودم را کنار کشیدم و به دیوار چسبیدم. پتو را
کنار نزد ، رو

به سقف کنارم خوابید و دست هایش را زیر سرش گذاشت. به
سمتش

چرخیدم و زانوهایم را بالا آوردم. بوی پیراهنش میان شامه ام
پیچید و

گرمای بدنش را حس کردم و آرام شدم. زمزمه کردم : نمیخواهی
؟

. با تاخیر گفت : چرا. تو بخواب

چشم هایم را بستم و این بار با آرامش بیشتری خوابیدم

روز در آن منطقه زیبایی های ویژه ای داشت ، اما با استرس دانستن حضور

آن مرد ، بارها اطرافم را چک میکردم

کنار رودخانه ای که تقریباً از میان شهر میگذشت ایستاده بودم و سعی

میکرد عکسی از خودم بگیرم. عکس های گرفته شده را رد کردم و به سمت

حسام که ایستاده بود و نقطه ای را نگاه میکرد ، رفتم و گفتم : عکس

بگیریم ؟

لبه کت نازکش ، تا نیمه گردنش را گرفته بود و نگاهش خسته و بی حوصله

بود. دوباره اصرار کردم : یکی برای یادگاری

غر زد : یادگاری میخوای چیکار ؟

: وارد دوربین موبایلم شدم و گفتم

میخوام عکسمونو بزنم به در و دیوار خونم... بیا دیگه _

نفسش را بیرون فرستاد و موبایل را بالا گرفت ، به بازویش
چسبیدم و

لبخند عریضی زدم ، موبایل را پایین آورد که دستش را دور
شانه خودم

. انداختم و گفتم : یکی دیگه این مدلی

بی حرف عکس دیگری گرفت و موبایل را دستم داد. راضی از
عکس ها ،

موبایل را داخل کیفم فرستادم و سرم را بالا گرفتم که با نگاه
مردی مواجه

شدم. مرد سریع سرش را برگرداند ، با استرس به طرف حسام
برگشتم که

: گفت

. نترس. محافظ خودمونه _

: ناراحت گفتم

خیلی حس بدیه _

: پوزخندی زد و گفت

وقتی یه زمان طولانی توی این شرایط باشی ، دیگه کمتر _
اذیتت میکنه

: قدم هایم را با او تنظیم کردم و پرسیدم
مگه از چند سالگی وارد اینکار شدی ؟ _

: اخم کرد

.از وقتی یادم میاد _

: با احتیاط پرسیدم

نمیتونستی نخوای ؟ _

سرش را برگرداند و با صورتی بی روح گفت : نه.ولی من
میخواستم

متحیر گفتم : دوست داری اینکارو ؟

: این بار بداخلاق شد و گفت

. نه ندارم...اینقدر اطرافو نگاه نکن _

تا رسیدن به چند مغازه برای خرید ، حرفی نزد.این کار را
دوست نداشت اما

برای نخواستنش مشتاق نبود ! نمیفهمیدم ، چقدر پیچیده بودنش
مغزم را

.درگیر میکرد ، خدا میدانست

وقتی بع خانه رسیدیم عارف در آشپزخانه ایستاده بوذ و سیگار
میکشید ،

پرسید : چی خریدین ؟

کیسه گوشت را بالا آوردم و گفتم : کباب داریم

. لبخند خسته ایی زد و گفت : چه عالی

حسام پشت سرم وارد شد و کیسه های دیگر را روی زمین گذاشت. از عارف

: پرسیدم

میتونم نقاشی رو ببینم ؟ _

سیگار را خاموش کرد و گفت : اره

! حسام غر زد : از زیر کار در برید

عارف جوابی داد که نشنیدم و از پله ها بالا رفتم. کمی بعد بالا : امد و گفت

...بیا

در اتاقش را باز کرد ، بوی نفت زیر بینی ام زد. اتاق بزرگ بود و بالکن داشت

، قسمتی از آن سه پایه بود و میزی کوچک و بومی کوچک و ...رنگ ها

چند قدم نزدیک شدم و نگاه از تخت یک نفره نا مرتب گرفتم . عارف پنجره

بالکن را باز کرد و گفت : بیا جلو ببین... اصلیشو دیدی ؟
بیاد تابلوی کوچک در ان اتاق عجیب عمارت افتادم و سر تکان
دادم. سرتاسر

بوم از رنگ پر بود ولی تشخیص قسمت هایی که طبیعی تر
بودند و قسمت

.های کار نشده ، کار ساده ایی بود

خم شدم و گفتم : ببین یه تابلویی به این کوچیکی چقدر میتونه
در دسر

...ساز باشه

عارف با سیگاری میان انکشتانش ، روی چهارپایه کنار در
بالکن نشست و

گفت :

!تابلو نه ، ادم ها و طمعشون _

.سر تکان دادم و گفتم : درسته

: روی صندلی مقابل بوم نشستم و پرسیدم

تو هم مثل حسام از بچگی توی اینکار بودی ؟ _

: لبخندی زد و گفت

هیچکدام از بچگی نبودیم... اما خب میدونستیم باید یه روز _
اینکاره

بشیم پیوستن بهش اجتناب پذیر نبود

: پای راستم را روی پای چپم انداختم و گفتم

دوست نداری؟... منظورم اینه پول خوبی داره. از هیجانانش _
که بگذریم ،

همه چی دارید

: سیگار خوش بو را تکاند و قاطع گفت

هیچوقت این زندگی رو این مدلی نخواستم _

با تردید پرسیدم : حسام چی ؟

: خیره ام شد و گفت

حسام از یه جایی به بعد ، هدفشو عوض کرد مگر نه اون _
بیزارتر از من

...بود

85#

دنباله تپه های سیاه روی بوم را از نظر گذراندم و زمزمه کردم
: بیزار تر ؟

جوابم که طولانی شد به سمتش نگاه کردم ، این تصویر من از عارف بود ،

با چشم هایی باریک شده میان دود

بدون کشیدن ادامه سیگارش پرسید : دوستش داری ؟

سوالش مثل موجی از تنم گذشت.مدل پرسیدنش فرق داشت ، شبیه همان

سوال از زبان ادم دیگری نبود و من تا امروز از خودم اینقدر صریح نپرسیده

بودم.دوستش داشتم ؟

خاکستر سیگارش بلند شده بود ، مسیر نگاهم را دنبال کرد که تکاندش و

گفت : دیر جواب دادی؟

...خندیدم : هنوز جواب ندادم

: لبخندش عمق گرفت و گفت

.احساسات سطحی نیست بهش _

: شانه بالا انداختم و گفتم

.نمیدونم.تا حالا یه ادمی مثل اون...توی زندگی من نبوده _

ادم بودن حسام ، نوع دیگری داشت . در طیف دیگری از
خصوصیات

میچرخید ، عاقل بود و پیچیده و ترسناک... فکر کردم ترسناک
بودن طرف

مقابل را هم کم کسی تجربه کرده

هارمونی رنگ بنفش تیره در تابلو ، با اینکه زیبا بود دلم را
میگرفت. ابروهایم

... را در هم کشیدم و گفتم : دلگیره

: عارف سیگارش را خاموش کرد و گفت

شاید بخاطر حس و حال نقاشی زندگی خوبی نداشت تا وقتی _
زنده بود ،

وقتی مرد معروف شد... میگویند این منظره ایی بوده که همیشه از
پنجره

اتاقش وقت خواب میدیده... همین جا زیر همین نور مهتاب پشت
پنجره اش

هم دفن شده

کنارم ایستاد و به اثر نیمه کاره خیره شد. پرسیدم : اسم هم داره
؟

دستش را پشت صندلی گذاشت و کمی خم شد و گفت : همه
نقاشی ها

دارن.

: سرم را به سمتش برگرداندم و پرسیدم

حسام از باباش میترسه ؟ _

: گوشه لب هایش جمع شدند ، با تاخیر گفت

نه ولی ای کاش میترسید _

ته نگاهش می لرزید ، حس میکردم نگران است و این نگرانی
من را هم بهم

می ریخت

نگاهش را از من جدا کرد و سرش را بالا گرفت و صاف
ایستاد و رو به در

: اتاق گفت

تموم شد ؟ _

چرخیدم و به حسام که به چهارچوب در تکیه داده بود نگاه
کردم لب هایش

را بهم فشرده بود و نگاهش به من بود. جواب عارف را با سر
داد. عارف دوباره

گفت : پس بریم برای کباب کردن

حسام تکیه اش را از در برداشت و چشم هایش را از من جدا کرد و

: برگشت بلند شدم و گفتم

من برم میز رو بچینم _

به سمت در راه افتادم که عارف گفت : استخوان ها

برگشتم و گیج پرسیدم : چی ؟

ست. « استخوان ها » به بوم اشاره کرد و گفت : اسم اثر

دوباره به بوم نیمه کاره خیره شدم . هنوز هم دوستش نداشتم

مقابل حسام نشستم و در سکوت به ذغال ها خیره شدم. ذهنم در گذشته

حسام تاب میخورد

از نقاشی خوشت میاد ؟ _

سرم را بالا گرفتم و گفتم : نقاشی؟ مم... بدم نمیاد

: نیم نگاهی به سمت انداخت و گفت

فکر نکنم بدت بیاد ، علاقه به بعضی چیزا ، درون ادمه و _

ممکنه ادم

متوجهش نشه

: یکی از ذغال ها جرقه زد ، کمی سرم را عقب کشیدم و گفتم
شاید. همینطور هم نفرت از بعضی چیزا... تو چی ؟ از چی
درونت بیزاری ؟

انبر را میان ذغال ها را کشید ، خطوط فک استخوانی اش را
میدیدم که

: پررنگ شدند. ابروهای قهوه ای اش در هم رفت و آرام گفت
از زورگویی به ادم هایی که میدونی چاره ایی جز قبول _
کردنت رو

ندارن... و البته خیانت

: پاهایم را کشیدم و گفتم

.هیچکس دوست نداره خیانت ببینه _

: نگاهم کرد و گفت

.خیانت به من ، با بقیه فرق داره _

: دست هایم را به عقب کشیدم و گفتم

چرا ؟ _

: باد بزن را برداشت و حرفی نزد. اخم هایم در هم رفت و گفتم

چطور از چیزی بدت میاد که خودت انجامش میدی ؟ _
زورگویی رو میگم
!

: کباب ها روی ذغال ها چید و با اخم گفت
در مورد تو مجبور شدم فکر کنم یک میلیون باری گفتم بهت _
میخواستم بحث را به پدرش بکشم ولی نمیتوانستم ، بی پروا
: پرسیدم

.هیچوقت از مادرت نگفتی _

: بداخلاق گفت

مگه از بقیه گفتم ؟ _

: انگشتانم را در هم گره کردم و پرسیدم

چه شکلیه ؟ _

: همه سیخ ها را برگرداند و گفت

.عین همه مادر...خوب _

.لبخندی زدم و به نیم رخ پر اخمش خیره شدم

همراه بابات نمیاد ؟ _

: نفسی کشید و گفت

نه...اگه سوال ديگه ابي نداري ، زحمت بکش گوجه ها رو _
بيار.

به عارف كه همان موقع به سيني گوجه ها وارد ايوان شد اشاره
كردم و
گفتم : آورد

عارف بعد از ناهار به اتاقش رفت ، به مامان زنگ زد و بعد
كنار حسام روي

يك تاب زنگ زده قديمي نشستم ، مشغول كار با تبلتش
بود.كمي به نيم

: رخ اش خيره شدم و گفتم

ميشه تبلت رو بذاري كنار ؟ _

: نيم نگاهي سمتم انداخت و گفت

كاري داري بگو ؟ _

: دلخور گفتم

گفتي مسافرت براي خودمونه.عارف بود ، حالا مهم نيست _
ديگه حداقل

.كار نباشه

: با انگشت شصت كنار لبش را دست كشيد و گفت

الان کاری داری با من ؟ _

: کمی به چشم هایش خیره شدم بعد بلند شدم و گفتم

نه. ندارم. به کارت برس _

به سمت در راه افتادم ، بافت و شالم را پوشیدم و برگشتم و بی اهمیت به

حسام به سمت در خانه رفتم. اگر کمی قدم میزدم شاید از عصبانیت کم

میشد. پایین پله ها بودم که حسام پرسید : کجا میری ؟

جوابش را ندادم و به راهم ادامه دادم. صدای پایش

را شنیدم ، پایین آمد. من نزدیک در بودم و حسام گفت : برای چی لج

میکنی ؟

غریدم : من لج میکنم ؟

: با اخم گفت

الان مشکل چیست ؟ _

: دنباله شالم را با حرص روی شانه ام انداختم و گفتم

. مشکلی ندارم _

. با اخم هایی درهم غرید : خوبه. پس برگرد برو توی خونه

دستم را تکان دادم و گفتم : برو بابا

خم شد و بازویم را گرفت ، کمی به سمت خودش کشیدم و با :
خشم گفتم :

نمیتونی تنهایی بری بیرون _

: دستم را کشیدم ولی از پنجه اش رها نشد ، عصبی گفتم

برای چی ؟ تو از اون تبلت کوفتیت کنترل کن دیگه _

: نفسی کشید و سرش را به سمتی چرخاند و بعد آرام تر گفت
برو توی خونه _

: به چشم هایش زل زدم و گفتم

!تو گفتی این مسافرت ماست _

: کمی از فشار انگشتانش کم کرد و گفت

مشکل کجاست ؟ _

به پنجره خانه نگاه کردم ، صدای ابی که از بیرون از خانه می
آمد و سکوت

عجیب فضا ، کمی آرامم کرد. زمزمه کردم : چرا همون روز
اول خلاصم

نکردی و آوردیم تا اینجا ؟

چشم هایش کمی باز شدند ، توقع این سوال را نداشت ؟

: نفسی کشید و لب زد

دوست داشتی بمیری ؟ _

: با حرص انگشتم را به سینه اش زدم و بلند تر گفتم

جواب منو بده یا ولم کن برم... برای چی من اینجام الان ؟ _

سرش را بالا برد و متفکر نگاهم کرد. قلبم از ناراحتی میسوخت
و باز هم ان

حس تلخ بی ارزش بودن به سراغم آمده بود. گیر کرده بودم

.همون وقتی که گرفتمت قرار نبود بمیری _

جمله اش را از اول تا آخر برای خودم تکرار کردم و بهت زده
گفتم : یعنی

چی ؟

: قدمی به عقب برداشت و دستش را از بازویم جدا کرد و گفت

اینکه چرا اینجایی دلیلش اینه که باید می اومدی با ما تا _
ادمای باند از

بینت نبرن، چند بار بهت گفتم. فکر میکنی جدی نیست ، اما
هست. وقتی

.اونطور راحت بیهوشت میکنن ، راحتتر هم میکشن

این جواب من نبود ، عصبی موی پریشانم را پشت گوشم زدم و
گفتم :

تو چرا برای من استثنا قائل شدی ؟ _

:شانه بالا انداخت و گفت

.من ادم نمیکشم مثل اونا...بیا بریم تو _

: برگشت و من بی پروا گفتم

مثل کیا؟ کیانی ؟ ...یا پدرت ؟ _

همانطور که انتظار داشتم ایستاد ، از استرس در ان هوای
خنک دست هایم

: عرق کرده بودند به سمت برگشت و کمی خیره اشم شد و گفت
.هم کیانی هم پدرم _

: قدمی نزدیک تر شد و سرش را به طرفم خم کرد و گفت

بابام ادم بی رحم و عاطفه ایه به من و مادرم رحم نکرده ، _
به تو هم

.نمیکرد اگر من تورو با خودم عنوان نمیکردم

نفسم را از ان فاصله نزدیک بریده بیرون دادم و لب زدم :
چیکار کرده

باهاتون؟

لب های فشرده و بی رنگش را باز کرد و کوتاه گفت : مارو
کشت.

تا چند ثانیه طولانی ، نگاهمان بهم بود. بالاخره به سختی گفتم :
من میرم

یکم قدم بزنم. زود میام

قدمی به عقب رفتم ، چهره اش حالا از خونسردی به پریشانی
رسیده

بود. چشم هایش سرگردان بودند ، سرش را تکان داد و آرام
گفت : مراقب

باش.

به سمت در رفتم و وقتی در را میبستم ، حسام هنوز همان جا
ایستاده بود

. و نقطه ایی را نگاه میکرد

86#

تصمیم داشتم تا سر کوچه کمی قدم بزنم و قبل از تاریکی هوا
برگردم. اما

حالا نمیدانستم چقدر راه رفته ام ، بی وقفه قدم زده بودم و می
لرزیدم. قلبم

برای حسامی که گاهی از پوسته اش بیرون می آمد ، می
لرزید. چیزی که

این مدت بارها کنارش زده بودم تا ببینم حالا مقابل چشمانم
بود. آن روز

کذایی در شیراز را یادم می آمد ، ادم هایی که اطراف کیانی
بودند شوخی

نبودند. مهمان های دولتی اش ، ثروت ترسناکی که داشت و پدر
حسام که

.هنوز ندیده از او میترسیدم

این یک داستان واقعی بود و من درست وسط آن ایستاده
بودم. روی صندلی

فلزی به خاک نشسته ایی ، نشستم و سرم را میان دست هایم
گرفتم. حسام

چطور میخواست از آنها خلاص شود ؟

به صندلی تکیه دادم ، مردم کمی این طرف و آن طرف راه می
رفتند. در

جایی شبیه میدانی کوچک بودم که یک طرفش دکه داشت و
طرف دیگر

پارک. کمی سردم شد ، بلند شدم و وقتی دست به جیبم بردم
متوجه شدم

موبایلم را نیاوردم ، نفسم حبس شد. سرم را چرخاندم و با دقت
به ادم ها

نگاه کردم ، چه احمقی بودم که با دانستن حضور ان مرد
اینطور پرسه
میزدم.

بلند شدم و با استرس به سمت مسیری که از ان می امدم
برگشتم. کنار

.جوی کوچک راه افتادم و به قدم هایم سرعت دادم

هوا هنوز روشن بود و کوچه خیلی خلوت نبود طوری که
بترسم. سعی کردم

عادی تر رفتار کنم . به راست پیچیدم و هرچه به خانه نزدیک
تر میشدم ،

توهم کسی پشت سرم بیشتر میشد. چندبار با استرس برگشتم ،
قلبم در

دهانم میتپید. فکر میکردم اگر برگردم صورت به صورت ان
مرد کریه درمی

ایم ، کوچه که خلوت تر شد تقریباً دویدم. صدایی از پشت سرم شنیدم. از

ترس میخواستم گریه کنم، میان کوچه با دیدن حسام نفسم حبس شد .

چند قدم به سمتم برداشت. چشم هایش پشت سرم بود ولی آرام بود . وقتی

نزدیک تر شدم ، نگاهی را به من داد و بلند گفت : جلوی پاتو نگاه کن.

از روی تکه سنگ نسبتاً بزرگی رد شدم و برگشتم تا پشت سرم را ببینم اما

کسی نبود ! حسام کنارم ایستاد و غر زد

حواسست کجاست ؟ -

بی حواس و پرت از دست های حسام که بازویم را گرفته بود گفتم : کجا

رفت ؟

کی ؟ -

چهره اش را کاویدم تا ببینم میخواهد من را نترساند ؟ ناراحت گفتم :

همون آدم کیانی. چشم زرده -

: چشم هایش را باریک کرد و پرسید
دیدیش ؟ -

با بغض گفتم : نه ولی یکی پشت سرم بود
: حسام این بار ساعدم را گرفت و گفت
کسی نبود. شاید فکر کردی -

: با ناراحتی گفتم

! تو هم پشت سر منو نگاه کردی -

: شالم را که اویزان شده بود بالا روی شانه ام انداخت و گفت
من از حالت دویدنت فکر کردم کسی دنبالت... بیا -

قدمی رو به جلو برداشتم و باز هم پشت سرم را نگاه کردم .
: حسام گفت

چرا ایستادی ؟ -

: ناراحت از جدی نگرفتم گفتم

...ولی یکی پست سرم بود مگر نه دیونه نیستم بدوئم اینطوری -

: لب هایش را بهم فشرد و گفت

گوشیتو نبردی سرتو زیر انداختی رفتی بعیدم نبود کسی -
دنبالت راه

بیوفته... بیا

وقتی در را بست نفسم را بیرون دادم و گفتم : - - ولی من
حشش کردم

: حسام دستش را از بازویم رها کرد و گفت

...پیگیری میکنم ببینم کجاست -

هنوز قلبم با ضربان میکوبید. هردو دوستم را روی گونه هایم
گذاشتم و به

کنار گوش ها فرستادم. این مدل زندگی کردن سخت بود و انها
چطور این

همه سال دوام آورده بودند ؟

به قامت کشیده اش خیره شدم که به طرفم برگشت و گفت :
دوباره چیه ؟

خطوط چهره اش هنوز درهم و پریشان بود. به سمتش راه افتادم
و حرفی

نزددم

**

لب پنجره نشسته بودم و سیگار ارزان قیمت خودم را دود
میکردم. دلم

گرفته بود و دوست داشتم بی دلیل گریه کنم. کلافه پنجه ام را
درون

موهایم فرو کردم و نگه داشتم. خیره شدم به تاریکی ته
کوچه. چقدر سخت
...بود

در با ضربه کوچکی باز شد. سیگار را تکاندم و به قامت حسام
نگاه کردم،

بینی اش را جمع کرد و گفت: دود برداشته اتاق رو

.دود را بیرون فرستادم و نگاهش کردم

در را بست و نزدیک تر شد، طرف دیگر پنجره ایستاد و گفت
: از ته همون

.کوچه، اینجایی که نشستی پیداست

.شانه بالا انداختم و گفتم: کسی نیست

: ابرویش را بالا فرستاد

.عصر که یه نفرو دیده بودی -

: هر دو طرف موهایم را عقب راندم و گفتم

.تو گفتی نیست دیگه. پس نیست -

طولانی نگاهم کرد ، در آن تی شرت ساده سیاه ، جذابیتش
برای من

ظاهربین و زیبا پسند بی اندازه بود. هر دو دوستش جایی روی
جیب جین

.تیره اش بود و ساعد و بازویش در معرض دیدم بودند

.همیشه دست ها برایم جذاب تر بودند

انتهای سیگار را در جاسیگاری خاموش کردم و حسام به سمت
پنجره خم

: شد و گفت

اگه اجازه میدی ببندم ؟ -

: دست هایم را به عقب کشیدم و گفتم

.نبنده پرده رو بکش -

قدمی نزدیک تر شد و بی توجه به من پنجره را بست . چشم
هایم را باریک

:کردم و گفتم

قراره همیشه کار خودت رو بکنی ؟ -

:دستهایش را دوطرفم گذاشت و گفت

. تا زمانی که خیالم راحت باشه، آره -

: کف دستم را روی گونه اش گذاشتم و گفتم

چه بلایی سرت اومد ؟ -

استخوان فکش مثل هر زمانی که بهم می ریخت سخت شد،
دست دیگرم را

روی گونه دیگرش گذاشتم و انگشتم را نوازش وار روی پوست
زبرش

کشیدم . نگاهش را از چشמהایم گرفت به جایی نزدیک در نگاه
کرد.

انگشتانم را به کنار گوش و شقیقه اش کشیدم و پرسیدم : بابات
چیکار
کرد؟

:چشم هایش را بهم فشرد و غرید
دست بردار -

...بگو -

مستقیم نگاهم گرد و این بار او هردو دستش را روی گونه هایم
گذاشت و

: گفت

.با تو آرومم...این آرامشو از بین ببر -

بههم بگو -

فشار دست هایش کمی بیشتر شد و بعد رهایم کرد و کلافه عقب رفت. نفسی کشید و باز هم صاف ایستاد و وقتی حرف زد آرام بود :

مجبورم کرد از همه چیزایی که دوست داشتم رو بکشم -

چی رو ؟ -

: شانه اش را بالا انداخت و گفت

علاقه به کارهایی که دوست داشتم ، دوست هام ، اتاقم ، -
رنگی که دوست

داشتم و سگم

چشم هایم درشت شدند و زمزمه کردم : سگت ؟

به طرفم چرخید ، چشم هایش از خشم می درخشید . سرش را
نزدیک کرد

: و دستش را بالا آورد و گفت

اره. مجبورم کرد بکشمش -

جاخوردم و گردنم را عقب کشیدم ، بهت زده پرسیدم : چرا اخه ؟

: غرید

چون وابستگی بود. نقطه ضعف بود. میخواست بی نقص باشم -
براش... مامان

عمارت رو دوست داشت. مادر و پدرشو دوست داشت. ترتیبی
داد بریم و

هیچوقت نداشت برگرده... سیستم اخلاقش اینطوریه که اروم و
بی صدا

تربیتت میکنه ، بعد یکباره متوجه میشی داری کاری رو میکنی
که اون

...میخواه. چیزی شدی که اون خواسته

چهره اش درهم شد و بعد کف دستش را روی صورتش گذاشت
: و گفت

.کافیه

نفسم را بریده بیرون دادم. همیشه همه چیز همینطور بود. پدر یا
مادری

کودکی ایی را زیبا میکردند یا با تاراج میبردند. متاثر به قامت
ایستاده و

متوازنش خیره شدم. من هم از ان فرزندان نبودم که خانواده ام
برایم

. کولاک کنند

حسام با نفس عمیق دیگری خودش را آرام کرد و به طرفم برگشت. لب هایم

: را از هم باز کردم و گفتم

.اگه سیگاری بودی الان با یه سیگار اروم میشدی -

پوزخندی زد و گفت : تو میشی ؟

: لبخند کمرنگی زدم و گفتم

حداقل فکر میکنم میشم. از اون چیزهایی که خودم دوست - دارم

: خیره ام شد و گفت

.برای من راه های دیگه ایی هم هست-

نزدیک تر ایستاد و کف دستش گرمش را روی گردنم گذاشت. چشم هایم را

.بستم و سرم را به سینه اش فشردم و قلبم آرام گرفت

سرم را که بالا گرفتم با تاخیر خم شد و لب هایم را آرام بوسید. دست هایم

را دور گردنش حلقه کردم و خودم را بالا کشیدم. بازویش را محکم به کمرم

پیچید و سخت تر از همیشه به خودش فشردم. درک میکردم که
برخلاف

ظاهر آرامش تنش زیادی در فکرش دارد. من با بوسه هایش
اشنا شده بودم و

!به روانکاویشان رسیده بودم

.سرش را عقب کشید و دوباره به بوسیدنش ادامه داد

دقایق بعد از آرام گرفتن نفس هایمان ، من خودم را روی پای
حسام کشیده

.بودم و حسام پتوی نازک را دور تنم کشیده بود

خودم را با سمت پنجره کشیدم تا بسته سیگار را بردارم که
کمرم را کشید

.و غر زد : بعدا بکش

: اهمیتی ندادم و گفتم

.الان مزه میده -

بیشتر دستم را کشیدم ، نفسی کشید و این بار روی بالشت
انداختم و گفتم

:

چی میگی تو ؟ -

: احم کردم

.میخوام الان -

سرش را عقب کشید و چشم غره رفت. چرخیدم در خلاف جهت
نشستن

حسام کا به دیوار تکیه داده بود و پاهای عریانم را روی دیوار
گذاشتم و

.گفتم : به من زور نگو

: بداخلاق گفت

.زیاد حرف نزن -

: انگشت پایم را روی بازویش کشیدم و آهسته و با خنده گفتم

.به من زور بگی از دستم میدی -

با احم خیره ام شد. هنوز درگیر بود ؟

نمیخوای که این اتفاق بیوفته ؟ -

کمی نگاهم کرد و بعد خم شد بوسه ایی روی لب هایم کاشت و
گفت : نه

از روی تخت بلند شد و شلوار پوشید ، در حال نگاه کردن به
صفحه

.موبایلش گفت : لباس بپوش

..نشستم و غر زدم : گرسنم شده خوش اخلاق.نمیشه اینطو
با حرکت ناگهانی حسام به سمتم و گذاشتن دستش روی دهانم
ماتم

: برد .کنار گوشم زمزمه کرد

.اروم لباس بپوش و هیچ صدایی از خودت در نیار -
لرز به تنم نشست و با وحشت نگاهش کردم.چندبار این مدل
ماجرایا پیش

آمده بود و میدانستم چه جریانی برقرار است اما نمیتوانستم
نلرزم

: دوباره به صفحه اش نگاه کرد و گفت

یکی داخل حیاط شده.لباس بپوش برو اتاق عارف.بهش بگو -
تحت هیچ

شرایطی نمیاید بیرون.هر صدایی شنیدید ساکت میشد.باشه ؟
اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و سرم را تکان دادم.لب
هایش را به

.پیشانی ام چسباند و فاصله گرفت و به طرف در رفت
با دست هایی لرزان لباس هایم را پوشیدم ، حسام با دست اشاره
کرد به

سمتش بروم. موبایلم را سایلنت کردم و کنارش ایستادم. در را باز کرد و

بیرون رفت ، دستم را کشید و من با زانویی لرزان دنبالش رفتم. انگشتش را آرام به در اتاق عارف زد و ثانیه ایی بعد عارف در را باز

کرد. حسام من را به سمت داخل اتاق کشاند و آرام گفت : بیرون نیاید تا

خودم بیام.

عارف سرش را تکان داد و حسام با نگاهی به من به سمت پله ها

برگشت. وقتی عارف در را بست آخرین صحنه ایی که دیدم ، حسام بود که

با همان تی شرت مشکی با چهره همیشگی آرامش پله ها را پایین می رفت

87#

نگاه مضطربم را به عارف دادم. لب تخت اش نشست و لب زد :
یه نفرو دید؟

مضطرب گفتم : نمیدونم. شاید یه نفر نباشن

دستی کلافه به صورتش کشید و بلند شد به طرف کمد چوبی
کنار اتاق

رفت بی صدا درش را باز کرد و ثانیه ای بعد بست. متحیر به
چیزی که میان

پنجه اش بود خیره شدم و بعد قلبم ریخت. نگاهم را به چشمان
غمگین

عارف دادم لرزان پرسیدم : این چیه ؟

: لبخند بی جانی زد و نزدیک شد و زمزمه کرد

.تفنگ آب پاش -

قسمت روی اسلحه کوچک تیره را آرام به عقب کشید و رها
کرد. از ذهنم

!گذشت که خواب هستم و این واقعی نیست اما بود

: عارف کمی نزدیک تر شد و گفت

.من میرم. تکنون نخور از اینجا... اینو بگیر -

دستم را بالا آورد و شی استوانه ای کوچک را کف دستم
گذاشت . خم شد

: و گفت

نترس... این فلفله. ضامنش رو کشیدم. فقط باید بزنی توی -
صورت

طرف. باشه؟

دستم همانطور باز مانده بود. لبخند کم جانی زد و انگشتانم را
جمع کرد و از

کنارم به سمت در گذشت. نسیم رفتنش مثل یک سیلی از شوک
بیرونم

آورد. چرخیدم و بازویش را گرفتم و لب زدم: نه. تو نرو

چشمان متعجبش به من خیره شد. دست دیگرم را به بازویش
گرفتم و کمی

: از در دورش کردم و گفتم

تو نرو... اینهمه زحمت کشیدید. بفهمن هستی همش به باد میره -

: لب هایش را بهم فشرد و حرفی نزد. دوباره گفتم

یک درصد احتمال لو رفتنت باشه نباید بری -

: خطوط چهره اش بهم ریخت و بی قرار شد. بدون فکر گفتم

اما میدونن من اینجا هستم. من میتونم برم -

: بی مکث گفت

نه -

ذهنم خالی بود و شاید اصلاً نمیدانستم چه میگویم. احساساتم زیاد بود و به

کسی جز حسام فکر نمی‌کردم. شاید تاثیر نیم ساعت عشق بازی با کیفیتمان

بود ولی نمیتوانستم این بالا صبر کنم و نبینمش

: نفسی گرفتم و گفتم

من نمیتونم این بالا بمونم. تو هم نمیتونی بری -

اسپری را با بغض بی موقع ام بالا گرفتم و ادامه دادم : اینم هست.

انگشتانش را روی چشمانش گذاشت و فشرد. بعد به آرامی نگاهم کرد و گفت

:

گرفتار شدی . نه ؟ -

مفهوم حرفش در ذهن گیج و درهم هزار معنی داشت. اشک باز هم از روی

گونه ام سر خورد. چشمان مهربان عارف قطره بی قرار را دنبال کرد ،

انگشتش را بالا آورد و قطره را پاک کرد. خم شد و کنار : گوشم گفت

این همون زندگی مزخرفیه که میگفتم -

بغض بی صدایم ترکید و چشمانم را بستم. شانه ام را نوازش کرد و گفت :

کسی نمیخواد اون پایین کسی رو بکشه. برای سرکشی -
اومدن. پس

نترس. حسام هیچوقت اسلحه نداره چون میدونه باباش قصد کشتنش رو

نداره. درسته ؟

سرم را تکان دادم. اهی کشید و گفت : برو. مواظب باش

باز هم سر تکان دادم و به طرف در رفتم. بی صدا بازش کردم و بار دیگر به

عارف نگاه کردم و در را بستم

نفسی کشیدم و انگشت اشاره ام را روی اسپری آماده نگه داشتم. خدایا من

چکار میکردم ؟ صورتم را با یک دست پاک کردم و با احتیاط به قسمت

تاریک راه پله که از نور کم جان طبقه پایین روشن نشده بود ،
قدم

گذاشتم.

هیچ صدایی نمی آمد. چند پله دیگر پایین رفتم تا به پاگرد
رسیدم. کمی خم
شدم و کسی را در پایین ندیدم. روی پله نشستم تا کمی آرام شوم
و بتوانم
! نفس بکشم
موهای عرق کرده ام را پشت گوشم دادم و بلند شدم. بنظر می
آمد کسی
داخل ساختمان نباشد. هیچ صدایی نمی آمد. پله ها را بی صدا
پایین ادم و
! به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود
نفسم را بریده بیرون دادم و به طرف در ورودی رفتم. تا
دقایقی سکوت بود
و بعد با صدای بهم خوردن سنگ ریزه ای کف حیاط قلبم
ریخت. مشخص
بود پاهایی به شدت روی سنگ ها کشیده میشوند. دستم را روی
قفسه
سینه ام گذاشتم ، نمیدانستم چکار کنم. به طرف پنجره سمت
تاریک سالن

دویدم ، میترسیدم کسی مرا ببیند. گوشه پرده را کنار زدم. چیز
زیادی

مشخص نبود . فقط سایه هایی که بهم می پیچیدند

بی قرار به طرف در برگشتم و دستم را روی دستگیره
گذاشتم. نباید می

رفتم اما اگر رفتم تاثیر می گذاشت چی ؟ لب هایم را بهم فشردم
که با

صدای اخ بلند کسی از بیرون بی حرکت شدم. صدای حسام بود
! مطمئن

... بودم

چشم هایم از تصور اتفاقی برایش از اشک پر شد. سرم را پایین
گرفتم و

حفره اسپری را چرخاندم و انگشت اشاره ام را رویش فشردم و
در را باز

کردم.

دو نفر کنار ماشین بودند و یکی از آنها زانو زده بود و دیگری
از پشت سر

درگیرش بود . تشخیص نمیدادم کدام حسام است

به ارامی از پله ها پایین ادم و به سمت راست چرخیدم. یک قدم
را به

سختی برداشتم در حالی که پاهایم بی جان شده بود و حس
میکردم

هر لحظه از حال میروم. چند قدم دیگر جلو رفتم و از پشت
ماشین نفر دوم

را دیدم که نور موبایلش روی صورتش افتاده بود. همان لحظه
سرش را بالا

آورد و من را دید ، چشم ایش گشاد شد و ثانیه ایی بعد به طرفم
دوید.

بی شک قلبم دیوانه وار ترین تپشش را آن لحظه می
زد. همزمان صدای

حسام را شنیدم که اسمم را داد زد و من در یک قدمی مرد
دستهای لرزانم

. را بالا آورد و با تمام قدرت اسپری را در صورتش فشردم

صدای اسپری و فریاد بلند مرد در هم آمیخت. خودش را روی
زمین پرتاب

کرد و بی وقفه فریاد زد. به طرف حسام نگاه کردم و دیدم که از
حواس پرتی

مرد مقابلش استفاده کرد و چرخشی به تنش داد و پشت سرش
قرار گرفت

، با حس کشیده شدن مچ پایم یکباره به عقب پرت شدم و محکم
روی

سنگ ها فرود آمدم. نفسم از درد بند رفت و دیدم مرد چهار
دست و پا

خودش را به طرفم کشید ، روی آرنج ها خودم را عقب کشیدم
ولی دستش

مثل انبر به مچم چسبیده بود. پاهایم را محکم تکان دادم و جیغ
: کشیدم

...ولم کن

تلاشش ثانیه ایی بیشتر دوام نداشت و حسام با ضربه ایی از
هوشش برد. از

رویش پرید و به کنار کم زانو زد و با صدایی که انگار برای
اولین بار بود

لرزشش را حس میکردم گفت : خوبی ؟

دستش را زیر نیم تنه ام گذاشت و بالا کشیدم. با لرزشی بی امان
سرم را

: تکان دادم ، بلندم کرد و دوباره گفت

جاییت زخم نشده ؟ -

دستش را روی تنم کشید و پرسید : با چی زدیش ؟

اسپری را که هنوز در میان پنجه ام می فشردم بالا
اوردم.گرفتش و

موبایلش را بیرون کشید و شماره ایی را گرفت و چند لحظه بعد
سریع

گفت: بیا پایین

تماس را قطع کرد و من را به طرف ایوان کشید.نور کمی روی
صورتش افتاد

...و من وحشت زده نالیدم : صورتت

نیمی از صورت و شقیقه اش از خون خیس بود.نفسی کشید و با
: اخم گفت

صورتم نیست..گفتم بمون تا پیام . چه زبونی حرف زدم که
نفهمیدی ؟

: سنگ ریزه ها را از کف دستم جدا کردم و عصبی جواب دادم
خداروشکر اومدم من -

: بازویم را گرفت و غرید

.اونی که اومد طرفت چاقو داشت -

دهانم باز ماند و تته پته کنان گفتم : پس چرا تورو نزد ؟

نفسی کشید و گفت : قرار نبوده منو بزنین

با باز شدن در و آمدن عارف ، حسام به طرف مرد روی زمین
رفت و به

: عارف گفت

دستاشونو ببینیدم. الان کریمی میاد خودش -

عارف سر تکان داد و با قیافه ای عبوس مرد روی زمین را
برگرداند و به

طرف ماشین کشاند و گفت : کین ؟

حسام برخلاف همیشه به آرامی کار میکرد ، زمزمه کرد :
اومده بودن فقط

سروگوش آب بدن. توقع نداشتن دیده بشن

عارف حسام را برانداز کرد و گفت : به سرت زد ؟

حسام سر تکان داد و دو مرد را به سختی داخل صندوق
گذاشتند. با دیدن

این صحنه یاد چند ماه پیش و آن شب افتادم. حسام را برای بار
اول در حال

همین کار دیده بودم. اشک هایم را پاک کردم و خم شدم و
شلوارکم را

تک‌اندم. اصلاً توجهی به لباسم نداشتم ، چند جای ساق و مچم
زخم شده بود

و خونریزی داشت. باورم نمیشد به کسی انطور آسیب
زدم. صدای فریادش در

گوشتم تکرار میشد و ازارم میداد

با نزدیک شدم عارف و حسام ، تکیه ام را از دیوار ایوان
برداشتم. چند قطره

خون روی گونه حسام چکیده بود و رنگش پریده بود . به
: سردی گفت

میتونی راه بری ؟

عارف اما مهربان تر گفت : چیزیت شد مگه؟

نگاه از حسام گرفتم و گفتم : نه. خوبم. میام خودم

بیشتر لگن و باسنم درد میکرد و جای دست های مرد دور مچم
مثل یک

بند نامرئی فشرده میشد. قدم هایم را سرعت دادم و از مقابل
حسام

گذشتم. جای تشکرش بود ! پله ها را سریع بالا رفتم و وارد خانه
شدم و در

را به شدت به دیوار کوبیدم. حسام پشت سرم آمد و با اخم هایی درهم گفت

.چیه ؟ آورم تر :

نفسم را بیرون فرستادم و خواستم جواب همه استرس هایم را با یک فریاد

اساسی بدهم ولی با دیدن رنگ پریده لب ها و صورتش بیشتر نگران شدم و

.آرام گفتم : خونریزی داری هنوز

:قدمی به سمتم برداشت و گفت

.بهت گفتم بمون توی اتاق -

.عارف صندلی را جلو کشید برای حسام و گفت : نگران بود

: حسام ننشست و عصبی گفت

.حواس منو پرت کردی وقتی از پشت پرده نگاه کردی -

.چشمانم گشاد شد

.من میخوام بیام که نداشت حسام -

: حسام غرید

واقعا قاطی کردین همگی ؟ تو میخواستی بیای ؟؟ -

دستش را به سرش گرفت و روی صندلی نشست. ثانیه های بعد
به سکوت

گذشت. صدای ویبره موبایل حسام باعث شد بلند شود و گوشی
را روی

: گوشش گذاشت و گفت

. کجایی؟ ...اره. او مدم -

بی حرف دیگری با ما بلند شد و از در بیرون رفت. بیحال روی
مبل دیگری

: رها شدم و نالیدم

... اشتباه کردم -

. عارف به دیوار تکیه داد

هر دومیون اشتباه کردیم... از اسپری استفاده کردی ؟ -

: سرم را تکان دادم و ارنج های دردناکم را فشردم و گفتم

. زدم توی صورتش. داشت داد میکشید -

: سرش را تکان داد و گفت

. شنیدم... از خودت دفاع کردی -

: دوباره بغض به گلویم برگشت و گفتم

... دارم دیونه میشم... باورم نمیشه این اتفاقا -

بهش فکر نکن -

نفسی کشیدم و با دست اشک هایم را پاک کردم و پرسیدم :
کریمی کیه

که میاد اینا رو ببره؟

: عارف تکیه اش را برداشت و گفت

یه ادم رده بالا توی اکیپ کیانی که با ماست -

بار دیگر چشم هایم گشاد شد. همزمان صدای بسته شدن در
آمد. عارف

زمزمه کرد : رفتن

به طرف اشپزخانه رفت. به در زل زدم تا بالاخره باز شد و
حسام در حالی که

با دستمالی به صورتش میکشید وارد خانه شد. نگران نگاهش
کردم و

پرسیدم : خوبی ؟

. بی رنگ و رو تر از قبل زمزمه کرد : نه خیلی

قدم هایش را تا نیمه فضای خانه دنبال

کردم و یکباره با افتادنش جیغ خفه ای کشیدم

88#

کنارش که روی زمین زانو زدم عارف امد و حسام را
برگردانیدم لب هایش
بشدت بی رنگ بودن و جایی روی سرش از خون خیس
: بود. لرزان گفتم
بازم زدنش؟ -

... عارف سر حسام را چرخاند و گفت : نه
چندبار به گونه حسام زد و اسمش را صدا زد. حسام لب هایش
را بهم
زد. گریان گفتم : ببریمش بیمارستان
. عارف بی مکث گفت : باشه. لباس بپوش من بلندش کنم
اطاعت کردم و پله ها را دوتا یکی بالا رفتم. میچ پا و کمرم درد
میکرد. لباس
پوشیدم و پایین رفتم. عارف حسام را به دیوار تکیه داده بود و
هنوز برای
بهوش آوردنش تلاش میکرد. با دیدن من دستش را زیر بغل
حسام انداخت و
گفت : کمک کن
با سختی و انرژی که نمیدانستم از کجا آوردم حسام را روی
صندلی عقب

گذاشتیم و عارف پشت فرمان نشست. مقابل تنها بیمارستان خیلی کوچک

انجا ایستاد و من نگران گفتم : نبینن تورو ؟

: صورتش درهم و عصبی بود . ارام گفت

. من پیادا نمیشم. تو برو -

: کارت بانکی ایی به سمتم گرفت و گفت

. از این بکش -

بی حرف کارت را گرفتم و به طرف اورژانس دویدم. ثانیه ایی بعد با دونفر و

یک تخت به ماشین برگشتم

حسام هنوز بیهوش بود و من را وحشت زده کرده بود. دو دکتر که شیف

بودند معاینه اش کردند. یکی پرسید : چی خورده توی سرش ؟

. بی فکر گفتم : نمیدونم اومد خونه اینطوری بود یکهو افتاد

دکتر نگاه عجیبی به من انداخت و پرسید : خانمشی ؟

. با استرس گفتم : نه. دوستشم

به دکتر دیگر نگاه کرد و گفت : چیکار کنیم ؟

: دومی باز هم به من نگاه کرد و گفت

همه چیش طبیعیہ . مشکل بیهوشیش مربوط بہ ضربہ است کہ -
باید اسکن

شہ اینجا ما امکانات نداریم . باید بفرستیم کاشان
ہردو اینبار با ہم نگاہم کردند . چشم های اشکبارم را از حسام و
چشم های

: بستہ اش گرفتم و گفتم

من چیکار کنم ؟ -

: یکی از انها بالآخرہ دلش سوخت و با ملایمت گفت

با امبولانس میفرستیم چیزی نیست خانم پیش میاد بعضی وقتا -
از شوک

. از حال برن

سرم را تکان دادم و منتظر ایستادم . بعد از وصل کردن سرم و
پانسمان زخم

. سرش بہ طرف امبولانس حرکتش دادند

با سرعت بہ طرف ماشین رفتم و نشستم در را بستم و گفتم :
باید ببرنش

. کاشان . میگویند امکانات ندارن

: عارف صورتش را با دست هایش پوشاند و بعد گفت

دنبال امبولانس باید بریم ؟ -

: صورتم را با دستمال پاک کردم و گفتم

.من میشینم توی امبولانس . شاید بیدار شد -

عارف باشه ارامی گفت و من بیرون پریدم.وقتی ماموران
امبولانس

دستگاههای مختلف را با تنش وصل میکردند از خودم پرسیدم
واقعا چطور

این اتفاق افتاد؟ اصلا باورم نمیشد.انگار در شخصیتش از حال
رفتن و در

! خطر بودن نبود

دست بی جانش را گرفتم و از مامور امبولانس پرسیدم : حالش
خیلی بده ؟

: مرد آرام توضیح داد

.نه خانم.نگران نباشید.اسکن کنن میفهمن چی شده -

با رسیدن به بیمارستان کنار در عارف را دیدم و با تعجب
پرسیدم :چرا پیاده

شدی ؟

...بی قرار گفت : گور باباشون.نمیتونم بشینم توی ماشین دیگه

حرفی نزد من چون اصلاً ذهنم درست کار نمی‌کرد. تمام مدت
عکس برداری‌ها

روی صندلی فلزی نشسته بودم و ماتم زده فکر می‌کردم من نباید
انجا وسط

انهمه درگیری باشم. به کف دست‌هایم زل زدم و یاد فریادهای
آن مرد
افتادم.

دست روی گونه‌ام کشیدم و تصویر حسام بر همه فکرهایم
کشیده شد.

بالاخره عارف مقابل ایستگاه پرستاری ایستاد و پرسید : دکتر
بیرون نیومدن
؟

پرستار جدام داد : چرا او مدن الان میان بیرون
به در خیره شدیم که دکتر میانسال خارج شد و با دیدن من گفت
: شما

بیاید اتاق من

همراه عارف وارد اتاقش در انتهای راهرو شدیم . پشت میز
نشست و پرسید
:

اول بگید چی شده؟ -

: عارف نشست و بدون نگاه کردن به من گفت

گفت بیرون از خونه درگیر شده...حالش چطوره؟ -

: دکتر چپ چپ نگاهش را بین من و عارف گردش داد و گفت

زخمش مهم نیست اما جای بدی خورده. بیهوشیش برای -
همینه...احتمال

لخته شدن خون هم هست که تحت نظر باشه بهتره. اما برای
...درگیریش

عارف بلند شد و در حال نزدیک شدن به میز دکتر گفت : دکتر
ما چندتا

دوست برای تفریح اومدیم نیاسر. اگر خانواده دخترها بدونن
...در دسر

بقیه صحبت های عارف را نشنیدم. نفس راحتی کشیدم و به
صندلی تکیه

.دادم. همینکه خطرناک نبود آرامم کرد

چند دقیقه بعد از اتاق دکتر خارج شدیم و عارف گفت دکتر را
برای احیانا

.گزارش نکردن درگیری مجاب کرده است

اتاق حسام را پیدا کردیم و با اصرار اجازه ورود هردویمان را دادند.

حسام در بخش بستری بود و دستگاه ضربان قلب برای احتیاط به بدنش وصل بود.

کنارش ایستادم و خیره اش شدم. رنگ لبهایش کمی ب گسته بود و آرام

نفس می کشید... لبم را به دندان گرفتم و با عذاب به سمت عارف چرخیدم

و زمزمه کردم : تقصیر من شد

: عارف با مهربانی دست به شانه ام کشید و گفت

. تقصیر اصلی با کساییه که او مدن تو -

. چشم هایم را بهم فشردم و نالیدم : حواسشو پرت کردم من

کنار گوشم گفت : به غرغراش اهمبت نده. نگران خودت شده بود.

حرفی نزدم. ساعتی بعد عارف همانطور نشسته روی صندلی تکی و من روی

. کاناپه ، بعد از شبی به بلندی یکسال خوابمان برد

از سروصدایی گنگ بیدار شدم. چشم هایم از شدت خواب
الودگی باز نمیشد

ولی صدای حسام را تشخیص دادم . هوشیاریم به کمک امد و با
به یاد

آوردن وضعیتش ، پلک هایم را باز کردم و با کرختی به دنبالش
در اتاق

گشتم.مقابل تخت عارف ایستاده بود و حسام مصمم میخواست
پاهای

اویزانش را به دمپایی بیمارستان برساند. گنج پرسیدم : چی شده
؟

: حسام نگاه سرخش را به من دوخت و کلافه گفت

. بیدار شد ، الان ممکنه بیان. برو عارف -

: عارف با اخم هایی درهم جواب داد

.مرخص نکن خودت رو -

حسام سرش را چرخاند و انگار دردش گرفت که کف دست را
روی پیشانی

: اش کشید و گفت

. باشه زود باش -

عارف به سمت چرخید و با لب هایی بهم فشرده خیره ام
شد. نگاهش دلخور

و چهره اش خسته بود. نفسی کشید و قدمی به عقب گذاشت و رو
به حسام

گفت : خسته شدم واقعا. امیدوارم زود این جریانو تموم کنی. چون
داره به

روانم فشار میاره... دیگه هم فقط من و تو نیستیم. این دختر هم
هست.

بدون نگاه کردن به من به طرف در رفت و خارج شد. سرم از
بیخوابی هنوز

سوت میکشید اما میدانستم جریان از چه قرار است. بلند شدم و
از حسام

پرسیدم : خوبی ؟

: نامحسوس سرش را تکان دادو آهسته گفت

. بشین اینجا -

: کنارش لب تخت نشستم. ادامه داد

ممکنه مامور بیاد. من میگم با چند نفر توی خیابون دعوا -
کردم و اونا هم

فرار کردن. شما هم توی خونه بودین و بی خبر. فهمیدی ؟

: بله ام را زمزمه کردم. روی تخت دراز کشید و گفت

. ممنون برای کارایی که کردی -

: کمی خیره اش شدم و بعد گفتم

من نمیتونستم صبر کنم اون پایین یه اتفاقی بیوفته. شاید اشتباه -

کردم

. ولی فکر میکردم کار درست همینه

: دستش را روی پیشانی اش کشید و گفت

. میدونم. منم توی شرایط مشابه همینکارو کردم -

متعجب پرسیدم : کی ؟

. وقتی با رامین درگیر شدی -

یادم امد ! امده بود و زنگ خانه را زده بود. لبخند کمرنگی زدم

و نگاهم به

. سرم خالی افتاد

. دوباره گفت : بیا کنارم دراز بکش اگر میخوای بخوابی

: دستش را نوازش کردم و گفتم

. سرمت تموم شده. بذار برم بگم -

حرفی نزد و من به پرستار بهوش آمدنش را خبر دادم. دکتر بار دیگر برای

معاینه اش آمد و دستور یک روز مراقبت در بیمارستان داد. صبح سروکله مامورها پیدا شد. با توضیحات حسام و چند سوال و جواب از من ، رفتند.

چند ساعت بعد وقتی داخل آژانس نشسته بودیم من عصبانی و او عبوس

بود. برای مرخص شدنش برگه رضایت را امضا کرده بود و اینکارش بنظرم

احمقانه بود ولی میگفت زمان ندارد.

خسته از بحث و درگیری ساکت شده بودم. مسافرتم خراب شده بود و

ترسیده بودم. فکر نمی کردم اثرات این اتفاق هابه این زودی از ذهنم پاک

بشود. اما چشمم بهد حسام که می افتاد ، یادم می رفت چه زندگی خطرناکی

پیش رو دارم. من به طرز تاسف باری به حسام علاقه داشتم و فقط خودم

میدانستم تا کجا برای این حس میتوانم از خودم توان بگذارم
وقتی به خانه رسیدیم عارف نبود بی حوصله از کجا رفتنش
نپرسیدم به

حسام برای خوابیدن روی تخت کمک کردم و حمام رفتم
حالم کمی بهتر شد و با حوله وارد اتاق شدم. حسام در حال
صحبت با

موبایلش بود ولی به من نگاه میکرد لب تخت نشستم و در حالی
که با حوله

کوچکی خیزی موهایم را می گرفتم خیره اش شدم. ثانیه ایی بعد
دستش را

دراز کرد به سمت و بازویم را به طرف خودش کشید. میان
بازویش تکیه

دادم و او دستش رد دورم حلقه کرد

دکتر گفته اگر چند ساعت امروز مشکلی نداشته باشد ، خطری
تهدیدش

نمیکند. توصیه کرده بود خوابد و داروهایش را مرتب مصرف
کند. اما من به

طرز وحشتناکی خواب الود بودم

خودم را کمی بالا کشیدم و حسام تماسش را قطع کرد. پرسیدم :
کجا بردن

اون دوتا رو ؟

گوشی موبایل را پایین آورد و سرش را به بالشت تکیه داد و
گفت :

. میندازنشون یجا تا بهوش بیان -

: انگشتم را روی استخوان فکش کشیدم و گفتم

اونکه کمکت میکنه ادم مطمئنيه؟ -

: نفشش را بیرون داد و گفت

.اره ولی هرکسی دنبال یه چیزیه .بی نصیب نیمونه این وسط -

پول میدی بهش؟ -

حالا نوبت بازی ارامشبخش انگشتان او روی موهایم

:بود.زمزمه کرد

ادمی که برای پول برات کاری کنه رو همیشه میشه با یه -

قیمت بیشتر

خرید...نه برای پول نیست.فکر کن خصومت شخصی با کیانی

.داره

پلک هایم سنگین شدند. این بار دستش را نوازش وار روی
گردن و شانه

: های عریانم کشید و گفت

.سرما میخوری -

زمزمه کردم : دیگه نمیان ؟

. نه -

: سرم را جا به جا کردم و گفتم

.چه خوبه نمیترسی -

: انگشتانش گونه و کنار ابروهایم را رد کردند و گفت

.دیشب ، اولین بار بود ترسیدم -

کمی هوشیار شدم.سرم را بالا گرفتم و با تردید پرسیدم : بخاطر
من ؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با ابروهایی در هم گفت :

.اره.ترسو ندیم

. دستش دور تنم محکم تر شد

ترسیدی بلا ملا سرم بیاد ؟ -

: دستش را رها کرد و گفت

.برو لباس بپوش -

: نرم خندیدم و گفتم

. ای بابا. بدجور اسیرم شدی -

. ضربه ملایمی به بازویم زد و تشر زد : پاشو

: خودم را این بار پایین کشیدم و گفتم

. یکم بخوابم... ولی تو خواب . دکتر گفت خوابی -

حرفی نزد. پر از حس خوش جای سرم را درست کردم و چشم
هایم را

بستم . اما هنوز دوست داشتم از حسش به من بگوید. اما میدانستم
زیاد حرف

. نمیزد. این بار با خوشحالی و حس خوب خوابم برد

90#

دوست داشتم دو روز کامل بخوابم ولی با این مسافرت زبانم
بسته شده بود

. و فقط همه کاری میکردم تا مامان غر بیشتری به جانم نزند

: در حال خالی کردن ادویه ها درون کاسه ها ، پرسیدم

بذارم توی وایتکس؟ -

: مامان به دستم نگاه کرد و با اخم گفت

. اره پس چی؟ نمیره که همینطوری -

باشه ایی گفتم و ظروف شیشه ایی را داخل کاسه بزرگ اب گذاشتم و به

دنبال وایتکس خم شدم .با نزدیک شدن سرم به کاسه محتوای فلفل بینی ام

به سوزش افتاد.مقداری سفیدکننده ریختم و گفتم : دیگه چی داری؟

مامان دست به کمر نگاهی به اطرافش انداخت و گفت : یخچال مونده با این

. کابینت قاشق چنگالا

: سرم را تکان دادم و گفتم

.باشه تو برو بشین من اینا رو تموم میکنم -

: اخم کرد و گفت

.تمیز ها -

: زیر بینی ام دست کشیدم و گفتم

.باشه.تمیز...از رویا هم یه کاری بکشی بد نیستا -

: مامان کنار در ایستاد و گفت

اون خودشو بشوره ، نمیخوام خونه تکونی کنه برای من -

...بچه دارم من

بخدا.

چشم هایم را از خارش بینی جمع کردم و بالاخره بعد از چند ثانیه تمرکز ،

عطسه کردم.

چندبار بینی ام را بالا کشیدم و با دستمال به سراغ در یخچال رفتم.از خانه

تکانی عید خوشم نمی امد و همیشه از زیرش در می رفتم.اما اینبار داشتم

باج مسافرتم را میدادم

با صدای گوشی موبایل در جیبم دستمال را به دست چپم دادم و گوشی را

بیرون کشیدم.اسم حسام لبخند به لبم آورد و جواب دادم : سلام

با صدای گرفته ایی جوابم را داد و پرسید : کجایی؟

توی اشپزخونه...خواب بودی؟ -

: نفسش را در گوشی رها کرد و گفت

این قرصا خواب اورن یکم.چرا فین فین میکنی؟ گریه کردی؟ -

از توجهش خوشم امد و در حال برق انداختن قسمتی از در

: یخچال گفتم

مامان که گریمو درآورده با خونه تکونیش از وقتی اومدم. تو -
خونه تکونی

.نمیکنی؟ حرفه ایی شدم ها

: گوش داد و دوباره پرسید

گریه کردی؟ -

لبخند زنان گفتم : نه. فلفل رفت توی بینیم. کجایی تو الان ؟

.خونه مامان بزرگم -

: چشم هایم گرد شدند و پرسیدم

ا کی اومدی؟ -

.دیشب -

غر زدم : چرا نگفتی؟

میخواستی بیای اینجا مگه؟ -

گوشی را زیر گوشم گذاشتم و دستمال را به دست راستم دادم و
گفتم :

...نمیشه که

: دوباره نفسی کشید و گفت

زیاد بیرون نرو تنها نمون. اگر همه رفتن بیا بالا ولی تنها -
نمون.

: نگران گفتم

یعنی ممکنه کسی بیاد ؟ -

نه من حواسم هست. برای این میگم که نترسی. باشه؟ -

باشه ایی زمزمه کردم و او تماس را بعد از خداحافظی قطع
کرد. استرس

باز هم مثل موجی در شکم بالا و پایین میشد. هنوز با گذشت
چند شب

درست نمیخوابیدم.

کار اشپزخانه را تمام کردم. دوش گرفتم و خسته روی تخت اتاقم
دراز

کشیدم. هنوز نمیدانستم ان ادمها دقیقا برای چی آمده بودند و از
طرف چه

کسی آمده بودند. میدانستم عارف انجا نمانده و حسام را هم
درست ندیده

. بودم

غلت زدم و بوی گردنش که همیشه مقابل بینی ام قرار می
گرفت در سرم

پیچید. چشم هایم را بستم و دست هایش را وقتی زیر لباسم
میخزید تصور

کردم. نفسی کشیدم و سعی کردم ذهنم را منحرف کنم.
به بالای تخت تکیه دادم و موبایلم را برداشتم. با بالا آمدن تلگرام
، پیغام

عارف به رنگ آبی مقابل چشمانم ظاهر شد. نوشته بود : اینجا
یه پنجره

هست که جون میده برای مُردن

بعد هم عکس غروبی را فرستاده بود که بخاطر تاریکی دقیقا
نمیفهمیدم

کجاست. اما دلم گرفت

چند ایموجی اخم فرستادم و نوشتم : از این حرفا نزن

چند دقیقه بعد یک گل صورتی فرستاد. به پروفایلش که بی
عکس و اسم

بود خیره شدم. عارف آرامش بخش بود. گاهی طوفانی میشد اما
این روزها

انگار خسته بود بیشتر

غلت دیگری زدم و با آمدن رویا سرم به صحبت با او گرم شد

شب وقت خواب کرم دور چشمی که با زیاد شدن موجودی
حسابم خریده

بودم را به حالت ضربه ایی دور چشم هایم میزدیم و دلم
میخواست همان م

قع تاثیرش را ببینم. از کرم هایی که دراز مدت اثر می گذاشتند
بیزار بودم و

حوصله نداشتم صبر کنم.

با صدای پیچ پیچ رویا سرم را برگرداندم. به گوشی ام اشاره کرد
: و گفت

حسام جوخته

به سمت گوشی خم شدم و با دست تمیزم بلندش کردم و کنار
گویشم

: گذاشتم و گفتم

بله ؟ -

: با صدای آرامی گفت

نخوابیدی ؟ -

: لبخندم کش آمد و گفتم

نه. دارم کرم دور چشم میزنم -

دور چشمت خوبه -

خیلی خوبه ! تو بهتری ؟ حالت تهوع نداری ؟ -

: نفسی کشید و گفت

یکم سرگیجه گرفتم امشب -

: در تیوپ کرم را بستم و آرام تر گفتم

داروها تو خوردی؟ -

آره. قبل از خوابیدن مامان ایران -

چند لحظه سکوت کردم. میتوانستم بروم بالا برای چند دقیقه...

لب هایم را

: تر کردم و گفتم

خوابت نمیداد ؟ -

: نه کوتاهی گفت و بعد انگار بی حوصله شد که گفت

چندتا کار دارم. بعد میخوابم. تو هم بخواب... شب بخیر -

شب بخیر گفتم و تماس را قطع کردم. گوشی را به قفسه سینه ام
چسباندم

و به رویا خیره شدم. نگاهش را از پشت موبایلش به من انداخت
و گفت

چیه؟:

لب زدم : میخوام برم دم خونشون

: چشم هایش را درشت کرد و گفت

!شوخی نکن -

: به طرف مانتو و شالم رفتم و گفتم

ده دقیقه فقط. مریضه گناه داره. تو چراغو خاموش کن. اگر -
کسی بیدار بود

.پیام بده نیام.مرسی

: رویا صاف روی تخت نشست و گفت

.اگر کسی فهمید به من چه ها -

.در اتاق را باز کردم و گفتم : باشه. گوش یه زنگ باش

بی صدا به در خانه رسیدم و برای بی صدا تر بودن از پله ها
بالا رفتم.مقابل

در خانه ایران خانم شماره اش را گرفتم . جواب داد: بله ؟

.پیچ پیچ کنان گفتم : بیا دم در

مکثی کرد و تماس را قطع کرد.چند لحظه بعد در را باز کرد و
: با اخم گفت

.بیا تو

وارد شدم ، در را بست و به طرفم برگشت که اویزان گردنش
شدم .دلم

برایش تنگ شده بود. صورتش را بوسیدم و گردنش را بو
کردم. دست هایش

.دور کمرم پیچید و کنار گوشم گفت : بی احتیاط

: سرم را عقب کشیدم و گفتم

خودت اشاره کردی بیا...گفتی مامان بزرگت خوابه و سرت -
...گیج میره

: خنده اش گرفت و گفت

.اینا اشاره است ؟ بریم اتاقم -

دستم را روی سینه اش جمع کردم و کمرم را به دستانش تکیه
دادم و

.گفتم : نه میخوام برم.گفتم وقتی اینقدر نزدیکی پیام ببینمت

: موهایم را با یک دست عقب زد و گفت

.کار خوبی کردی -

حالا نگی چه دختریه؟ -

: لبخند کمرنگی مدل خودش زد و گفت

.برو تا کسی بیدار نشده -

خودم را عقب کشیدم و زمزمه کردم : باشه
چشم هایش برق زد به طرف در چرخیدم که دوباره کمرم را
گرفت و با
قدرت بیشتری فشرد ، خم شد و لب هایم را طولانی بوسید و
جدا شد
نفسم بند رفت و بعد پرفشار برگشت با دقت نگاهم کرد ، برق
چشمهایش
!هنوز هم میترساندم
دستم را روی دستگیره گذاشتم و به سختی نگاهم را جدا
کردم لب هایش
در تاریک و روشن خانه می درخشیدند
در را بستم و با حس بالا و پایین شدن قلبم از پله ها سرازیر
شدم و برای
رویا نوشتم : پیام ؟
سریع جواب داد : اره همه خوابن
مقابل در نفس دیگری تازه کردم که یکباره متوجه اسانسور شدم
که در
طبقه ما ایستاد دستم روی کلید خشک شده بود که در اسانسور
باز شد و

رامین بیرون آمد. با دیدن من جا خورد ، ثانیه ایی بعد نگاه
متعجبش جای

خود را به برق عصبانیتی که با ان آشنا بودم داد

91#

یک قدم سریع به طرفم برداشت و غرید : کجا بودی ؟
از استرس کف دست های نمناکم را به مانتوam فشردم و سعی
کردم

خونسردیم را حفظ کنم

رفتم از توی ماشین چیزی بیارم -

چرا با اسانسور نرفتی ؟ -

: معترضانانه گفتم

واسه اینکه سروصدا نشه. تو خودت نصف شب بیای موردی -
نداره ؟

با همان نگاه برزخی اش خیره ام. لبه مانتوam را بالا گرفتم و
گفتم :

میبینی که با لباس توی خونه ام و دمپایی. چی میگی دیگه ؟ -

: با تاخیر گفت

خدا به دادت برسه چیزی بفهمم -

به سمت در چرخید و کلید را که من در قفل گذاشته بودم
چرخاند. برای

: کامل شدن نمایشم ، جواب دادم

حالا بفهمی چی میشه ؟ من باید به تو جواب پس بدم ؟ -

: بازویم را گرفت و به داخل کشیدم و گفت

. حرف زیادی نزن . روتو کم کن -

بازویم را با دست دیگرم مالش دادم و به طرف اتاق راه
افتادم. در را که بستم

رویا از جا پرید و گفت : کی بود دم در صداش می اومد ؟

. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم : رامین

رویا روی گونه اش زد و ناله خفیفی کرد. دستم را روی پیشانی
ام گذاشتم و

: اهسته گفتم

این از کجا پیداش شد ؟ -

: رویا با چشم های درشت گفت

نمیدونم بخدا....حالا چیزی نگفت ؟ -

: روی تخت نشستم و گفتم

چرا غر زد ولی نمیدونم از چرت و پرتام قانع شد یا نه.گفتم -
میخواستم از

ماشین چیزی بیارم

رویا همانطور که ابسناده بود پرسید : چی ؟

: چشم غره ایی رفتم و گفتم

.چمیدونم...یه چیزی گفتم -

: نشست و سریع گفت

صبح پرسیدن بگو من شارژرم رو جا گذاشتم.امروز با -

ماشین بیرون

.بودم...منطقی میشه

ناراحت از حس خوبی که با دیدن رامین پریده بود زیر پتو

: خزیدم و گفتم

.باشه -

به موبایلم نگاه کردم و از دیدن چهارباری که حسام تماس گرفته
بود ،

نگران شماره اش را گرفتم.با اولین زنگ برداشت و غر زد :

چرا جواب

.نمیدی

اهسته گفتم : چی شده ؟

: با بداخلاقی گفت

دیدم رامینو. چیکار کرد ؟ -

.فقط غر زد یکم -

! بازو تو گرفت -

: چرخیدم به سمت دیوار و گفتم

اذیتم نکرد... از دور بینا دیدیش؟ -

حسام سکوت کرده بود. چطور بود که باز هم این توجهات قلبم
را به تپش

در می آورد؟

زمزمه کردم : خوابیدی؟

نفسی کشید و گفت : نه... اگر فردا اذیت خواست بکنه باهاش
درگیر نشو. بیا

بیرون. باشه؟

.باشه ایی گفتم و بعد از شب بخیر تماس را قطع کردم

دوستم داشت ! چشم هایم را از تصور بوسه راهروی خانه
ایران خانم

بستم. میفهمیدم چقدر نسبت به روزهای قبل نسبت به من حساس
تر شده

... است. نگرانم بود ! نشانه هایش بیداد میکرد

به تکاپوی همکارانم نگاه میکردم و نمیدانستم قضیه از چه قرار
است و حس

میکردم عمداً به من چیزی نمی گویند. مدام با هم یکجا جمع
میشدند و

حرف می زدند.

مردها هم بدتر خانم ها لوس شده بودند. وقتی برای ساعت
استراحت

نزدیکشان ایستادم ، طاقتم تمام شد و پرسیدم : جریان چیه بچه
ها ؟

: یکی از دخترها نگاهی به سمت انداخت و گفت

حراجی بزرگ داریم. خبر نداشتی ؟ -

متعجب گفتم : نه. حراجی بزرگ چیه ؟

: دختر دیگر پرسید

اقا حسام بهت نگفته ؟ -

: ابرویم بالا پرید و گفتم

نه. نگفته. خب جریان چیه ؟ -

: دومی که انگار بیشتر دلش پر بود جواب داد

. از خودش بپرس خب -

خواستم جواب بدم ولی منصرف شدم. نمیخواستم جر و بحث
کنم. دلخور

: گفتم

من از روز اولم بواسطه اشنایی که با حسام داشتم اومدم -
اینجا. کنایه برای

چیه اخه ؟

انگار توقع این حرف را نداشتند. اولی کمی از موضعش کوتاه
: امد و گفت

نه بابا کنایه برای چی؟ زندگی هرکس به خودش -
مربوطه... حراج بزرگ

سالی یکبار تقریبا انجام میشه. اثار مهم رو میذارند برای
فروش. مهمونای مهم

. داریم. هنرپیشه ها

. از حراج خبر داشتم ولی تاریخش را نمیدانستم

کی هست؟ -

هفته دیگه -

سر تکان دادم و تشکر کردم . چرا حسام چیزی نگفته بود ؟ از
دیشب خبر

نداشتم . به صفحه گوشی ام خیره شدم و برایش پیام دادم :
کجایی؟

چند دقیقه که گذشت و جواب نداد بی حوصله به سر کارم
برگشتم . یکساعت بعد با آمدن کیانی دوباره هیجانی به گالری
بخشیده شد .

بی اختیار استرس گرفتم و کمی عقب تر از بقیه ایستادم . اما
چشمان تیز

بینش مثل همیشه شکارم کرد و بلند گفت : خانم لیلیا اگر ممکنه
تشریف

بیارید .

در حالی که از آوردن اسمم معذب شده بودم ، به دنبالش از
میان بقیه

گذشتم .

وارد دفترش شد . پشت سرش وارد شدم و در را بستم . دفترش
بزرگ بود و

طراحی تجملاتی داشت. چندباری آمده بودم و وقتی به مبل
برای نشستن

اشاره کرد و گفت: بفرما... بشین. بشین

فهمیده بودم عادت دارد کلمات را کوتاه و چندبار تکرار
کند. نشستم و سعی

کردم نگاهش نکنم. از استرس پاهایم بی حس شده بودند

مقابلم نشست و پرسید: خوب؟ خوش گذشت؟

با چشم های ریز مشکی اش خیره ام ماند. با لبخندی کمرنگ
گفتم:

بله. مرسی

: کنار لب هایش از خنده چند چروک افتاد و گفت

.منتظرت بودم بیای برای عکاسی ببرمت جایی -

: دست هایم را در هم پیچاندم و گفتم

.فکر نمیکنم سوژه خوبی باشم من -

: خنده ایی کرد و گفت

اتفاقا هستی. چشم هات حرف دارن همیشه. خوشحالی ، -

ناراحتی ، عشق و

.. ترس رو خوب نشون میدن

خیره ام شد و من دلزده سرم را پایین انداختم
 با صدای بلندتری گفتم : خب ؟ مدل من میشی یا ته؟
 با لبخندی زورکی گفتم : باشه اگر شد حتما
 : کف دست هایش را بهم کوبید و گفت
 خوبه... خب خبر داریم هفته دیگه حراجیه میخوام سرپرست -
 تو باشی
 : متعجب گفتم
 من تا حالا سرپرست نبودم -
 به جلو خم شد و کاغذ و خودکاری مقابلم گذاشت و گفت : میگم
 بهت
 لب هایم را بهم فشردم و کمی خودم را جلو کشیدم و به کاغذ
 سفید زل
 زدم. دلشوره داشتم
 چند نکته به درد نخور در مورد گل رایی را برایم توضیح
 داد. میان صحبتش
 به موبایلش نگاه کرد و من هم از فرصت پیش آمده استفاده
 کردم و گوشی

ام را چک کردم. هیچ پیامی از حسام نبود. نفسی کشیدم و گوشی
را درون

جیبم فرستادم و سرم را بالا آوردم که با نگاه کیانی مواجه
شدم. لبخند کجی

: زد و گفت

منتظر حسامی ؟ -

لب هایم را بهم دوختم و متعجب نگاهش کردم. خودکار را
چندبار روی کاغذ

: زد بعد رها کرد و تکیه داد و در حال برداشتن پیش گفت
. امروز درگیر باباش بود -

: قلبم ریخت و پرسیدم

اومدن مگه ؟ -

فندکش را روی پیپ گرفت و بعد زمانی طولانی تا بیرون زدن
دود از

: دهانش گفت

نه. اما قرار بود بهش زنگ بزنه -

لحنش عادی بود ولی نگاهش انگار میخندید یا میخواست
بترساند. دستم را

روی شکم گذاشتم و هزار فکر از سرم گذشت. نکند فهمیده
بودند و همه

چیز لو رفته بود ؟ دیگر نمیتوانستم نقش بازی کنم. بلند شدم و
گفتم : اگر

.اجازه بدید برم من

: دود غلیظی بیرون داد و با تاخیر گفت

.راحت باش. بکارت برس -

: سرم را تکان داد و برگشتم که گفت

.یادداشتت رو نبردی -

چشمایم را بهم فشردم و برگشتم و خم شدم. با حرکتی ناگهانی به
جلو امد

: و گفت

!دستات می لرزن -

: چشم هایم درشت شدند و سریع گفتم

.گرسنمه -

با ملایمت خندید و از روی ظرف روی میز شکلاتی برداشت و
به سمتم

گرفت. شکلات را گرفتم و تشکر کردم. وقتی در را می بستم
صدای خنده اش
می آمد.

یکساعت بعد را به هر سختی بود طاقت اوردم و چندبار به
حسام زنگ

زدم. وقتی از گالری بیرون می آمد جواب داد و بله سرد و
کوتاهی گفت. با

ناراحتی گفتم: سلام. چرا جواب نمیدی؟
: بی حوصله گفت

کار داشتم. چی شده؟ -

: از لحن سردش جا خوردم و گفتم
چرا اینطوری حرف میزنی؟ -

: کوتاه گفت

. گرفتارم -

کمی سکوت کردم. گیج بودم و فکر میکردم توهم این سردی اش
را دارم. با

: الویی که گفت جواب دادم

. کیانی او مد گالری. گفت برم دفترش -

مکث کرد و گفت : خب ؟ چیکار داشت؟

: به سر خیابان رسیدم و گفتم

تو کجایی ؟ -

: نفسی کشید و گفت

.الان رسیدم خونه -

.من میام اونجا -

باشه ایی گفت و تماس را قطع کرد.نگران سوار تاکسی شدم و
به طرف خانه

اش راه افتادم.حس بدی از لحن صحبت کردنش داشتم.تا رسیدن
به انجا

.هزار فکر و خیال از سرم گذشت

در را که باز کرد ، از سالم بودنش نفسی کشیدم و در حال
بیرون کشیدن

:رو سری ابریشمی اعصاب خرد کن گفتم

چی شده ؟ -

: در را بست و نگاهی به صورتم انداخت و گفت

چیزی نشده.کیانی چی گفت ؟ -

به طرف مبلمان رفت و نشست. رفتارش عجیب بود. انگار کم محلی میکرد

: بی میل بند مانتو کرم گشادم را باز کردم و گفتم
گفت برای تدارکات حراج یه سری هماهنگی کنم... اینم گفت -
که بابات

امروز میخواست بهت زنگ بزنه. ترسیدم... فکر کردم چیزی شده

: کمی خیره ام شد و بعد گفت
لازم نیست نگران باشی -

: میدانستم خبری شده. و رفتم و گفتم
یعنی چی ؟ -

: سرش را چرخاند و کانال را عوض کرد و گفت
یعنی قرار نیست دیگه توی این ماجرا باشی -

پاهایم سست شدند و روی مبل نزدیکی نشستم. به سمت برگشت
و چشم

: های سیاهش را به صورتم دوخت و شمرده با لحنی آرام گفت
نمیخواستی ازادت کنم مگه ؟ برو. آزادی -

92#

هاج و واج پرسیدم : آزادم؟ برم؟

. کف دستش را از پیشانی به انتهای موهایش کشید و گفت : اره

از هجوم سردی بدی که در بدنم نشسته بود لرزیدم و دوباره
: پرسیدم

بابات تهدیدی چیزی کرده؟ -

: نگاهش را به من داد و گفت
.هنوز نه -

: عصبی گفتم

.تابلوئه گفته -

این بار صفحه تلویزیون خاموش شد.کنترل را کنار گذاشت و
سر انگشتانش

: را بهم چسباند و گفت

للیا این رابطه تمومه.تو دوست داری بذاری به حساب -
فداکاری من برای

دور موندتت از بابای من و بذار.درسته من قصد ندارم تورو به
کشتن بدم

ولی ارزششو نداره برای چی وقتی قراره همه چیز بهم بریزه
باز هم مدام به

این دیدن های بی مورد ادامه بدیم ؟
من این سناریو را حفظ بودم. میدانستم دیالوگ ها به کجا کشیده
میشود

ولی داشتم دیوانه میشدم. مدام تصویر بوسه اش در خانه ایران
خانم از مقابل
.چشمانم میگذشت

در اصل چون اون استفاده لازم رو ازم کردی دیگه بهم -
احتیاج نداری . نه
؟

: اخم کرد و گفت

ما با کسایی که بهشون احتیاج نداریم اینطوری برخورد -
نمیکنیم

پوزخندی زدم و خشم حالا کم کم داشت وجودم را پر
میکرد. خوشحال

: بودم چون قرار نبود گریه کنم. کمی جلو امدم و گفتم
.اها. میکشین -

: حسام نفسی کشید و گفت

نمیخوام اذیتت کنم لیلیا. الان بنظرت بد میرسه ولی در حالت -
کلی به نفع
توام هست.

: اب دهانم را فرو دادم و سرم را تکان دادم و گفتم
اگر نقشه هاتون رو لو بدم چی ؟ -

: چند ثانیه طولانی خیره ام ماند و بعد گفت
.اینکارو نمیکنی. تو به من و عارف احساس داری -
کمی جا خوردم. انطور خونسرد حقیقت را گفتن فقط از خود
حسام بر می
آمد.

.راست میگی من اینکارو نمیکنم -

ایستادم و مانند توام را برداشتم. در حال پوشیدنش فکر کردم
برگردم و با فریاد

هرچه در ذهنم میگذرد را نثارش کنم. یقه بلوزش را بگیرم و
محکم تکانش

بدهم و بگویم چرا اینقدر کنار گذاشتن من راحت است... ذهنم را
پرت کردم

و روسری مزخرف ابریشمی را بدست گرفتم. من حتی یک
روسری نخی

راحت داخل ماشینش داشتم برای وقت هایی که با او
...برمیگشتم

: نفسی کشیدم و پرسیدم

کارم چی میشه ؟ -

: با تاخیر ایستاد و گفت

.دیگه نرو. من...حقوق اخرت رو برات میزنم -

: روسری را بی حس روی سرم انداختم و گفتم

.باشه بزن...پول تا حد زیادی مرحم میشه -

مقابلم ایستاد و چشم هایش بی حس به صورتم زل زدند. کیفم را
برداشتم و

: گفتم

.میدونی ولی بنظرم هرچقدرم تلاش کردی نشده -

لب هایش را جدا کرد و پرسید : چی نشده ؟

:نفسم را حبس کردم و جواب دادم

نتونستی اونو نشی که بابات میخواد. شدی. چرا میخوای از -
اینکار بیای

بیرون ؟ پتانسیل داری حتی جای کیانی رو بگیری

: چهره اش در هم رفت و قدمی به جلو گذاشت و گفت

من از تو عصبی ترم لیلیا. برو لطف ا -

به این راحتی نبود که بروم ولی باید میرفتم. نمیخواستم انطور
حرف بزنم و

نوحه سرایی قبل از جدا شدن را من سر بدهم. به طرف در
برگشتم و از

فضای خالی پشت مبلمان عبور کردم. همان جا ایستاده بود. در
سکوت خم

شدم و کفش هایم را پوشیدم

رو سری را دوباره روی سرم کشیدم و دستم را روی دسته در
گذاشتم که

: گفت

گوشیت رو کنترل نمیکنم. و خیالت هم از بابت سلامتی خودت -
و خانواده

ات راحت باشه

مرسی. فکر همه جا رو کردی -

نگاه پر اشکم را گرفتم و دستگیره را پایین فرستادم

نه. نکردم -

به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم. آرام گفتم : خدا حافظ
جوابی ندادم در را بستم و بدون صبر کردن برای اسانسور از
پله ها سرازیر

شدم.

تا خانه حتی گریه نکردم. در سرم هیچ صدایی نبود و فکرم
درست کار

نمیکرد. نباید اینقدر سخت میبود ولی بود ! مثل هر از دست
دادنی عذاب اور

بود.

به خانه که رسیدم بی حس بودم. به مامان گفتم میخوابم و زیر
پتو

خزیدم. یکساعت از زل زدنم به دیوار گذشته بود که اشک هایم
روان

شدند. چند قطره اشک برای دل هرجاییم ، برای دوست نداشتنی
بودنم. برای

ادمی که بودم و وجودی که ارزش جنگیدن نداشت

صبح وقتی بیدار شدم ساعت ده بود. دلم با حجم بزرگی از غم
فشرده

شد. روز قبل هم کار داشتم و هم عشق و امروز به همین راحتی
هیچکدام را
نداشتم.

موبایلم را برداشتم و پیام بانک را باز کردم. مبلغ بیشتر از
حقوقم بود و دنباله

اش حسام پیام داده بود عیدی و پاداش است. باز هم خداراشکر
که با چیزی

بیشتر از حقم تحقیرم نکرده بود. بیاد مهریه ایی که برای ارمان
بخشیده

بودم افتادم و عصبی شدم. حالا بدون کار چکار میکردم
چشمم به کرم های پوستی گران قیمت که با خوش خیالی خریده
بودم

.افتاد و به گریه افتادم

زانوهایم را بالا آوردم و به اینترنت وصل شدم. خبری از هیچ
جا نبود. خیلی

مسخره بود که هیجان خواندن پیام هایم توسط حسام را هم
نداشتم. بی

میل پیام ها را بالا دادم و به شماره بدون اسم عارف
رسیدم. روی اسمش

زدم و صفحه باز شد. نوشته بود : برای باباش اینکارو میکنه
بغضم گرفت و اب از بینی ام روان شد. عارف هم در جریان
بود ؟ با عصبانیت

: نوشتم

دیگه به کی گفته منو پرت کرده بیرون از خونش؟ -

به دنبال دستمال به میز عسلی مشترک بین تخت خودم و رویا
نگاه

کردم. دستمال نبود ، با لبه استینم بینی ام را پاک کردم. کسی که
نمیدید

.اگر هم می دید مهم نبود

کمی بعد عارف پیام داد : شاید اینطوری برات بهتر باشه. اصلا
شوخی نیست

.لایلا

: حرص زده نوشتم

.اره خب شخصیت من شوخیه حتما -

عارف چند شکلک غمگین فرستاد. اینترنت را خاموش کردم و دوباره برای

خوابیدن زیر پتو رفتم

ساعتی بعد با صدای مامان بیدار شدم. با ناراحتی گفت : نمیای ناهار ؟

سرکارم که نرفتی

: بی میل بلند شدم و گفتم

دیگه نمیرم مامان -

لب هایش را بهم فشرد و حرفی نزد. صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم. دو

ظرف را در سینی گذاشت و گفت : میبری پایین برای ایران خانم ؟ خیلی

اش دوغ دوست داره

: سرم را تکان دادم و گفتم

نه من نمیرم. رویا اومد بده ببره -

: مامان غر زد

چته تو ؟ اشکال نداره دیگه نمیری سر کار. یکار دیگه اصلا -

جوابی ندادم و فقط برای رفع گرسنگی کمی آش خوردم و بلند
شدم. هنوز

بشقابم را درون سینک گذاشته بودم که صدای موبایلم بلند
شد. ظرف را با

فاصله رها کردم که صدای بدی داد و به طرف گوشی ام خیز
برداشتm. اهمیتی به اعتراض مامان ندادم و به صفحه اش نگاه
کردم و از

دیدن شماره بسیار رُند نااشنا ابرویم بالا رفت

93#

کمی به شماره خیره شدم و بعد گوشی را سایلنت کردم و درون
جیبم

فرستادم.

میخواستم چند روز طولانی از همه آن ماجراها دور باشم.
غیر از آن

میترسیدم. با ماجراهایی که من از سر گذرانده بودم نمیتوانستند
آنقدر

راحت بیخیال من بشوند. هیچوقت مردی که در پارکینگ با
حسام در گیر

شده بود را یادم نمی رفت.

شب وقتی با فکری درگیر محتویات بشقابم را جا به جا میکردم
با صدای

فرامرز سرم را بالا گرفتم. به بشقابم اشاره کرد و گفت
چرا نمیخوری؟ -

بی میل گفتم: چرا دارم میخورم

رامین این بار پرسید
دمغی ولی -

لب هایم را فشردم و جواب دادم

آره. به آرمان گفتم مهریه ام رو میبخشم الان پشیمونم -

رامین جا خورد و مامان سریع گفت
چرا؟ -

حالا توجه فرامرز هم جلب شده بود

چون سرکار می رفتم نمیخواستم پولش توی زندگیم باشه -

رامین آرنجش را روی میز گذاشت و کف دستش را به
صورتش کشید. به

طرز عجیبی عصبانی بودم و میخواستم آن ها هم شده یک شب
با من رنج

بکشند. مامان اما نفسش مثل هروقت که عصبی میشد تند شد و گفت:

بدون اینکه به ما بگی؟ -

ظاهر خونسردی به خودم گرفتم و گفتم

یه تصمیم شخصی بود... به تو نگفته بود؟ -

رامین نگاهش را دزدید و گفت

زیاد نمیبینمش -

چطور؟ فقط همون سال برنامه بدبخت کردن من رو داشتی -
که زیاد

میدیدیش؟

رامین کلافه قاشق را درون بشقاب رها کرد و فرامرز گفت

بچه ها وقته شامه. بحث نکنید -

ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

چشم. خفه شدم من -

مامان تشر زد: درست صحبت کن

تمام حرص و ناراحتیم به گلویم هجوم آورد. دهانم را باز کردم
تا جوابی

بدهم و همان لحظه نگاهم به چشم های گرد شده رویا افتاد. بعد
به چروک

های دور لب و گردن مامان که همیشه نگاه کردنشان اذیتم
میکرد.

دهانم را بستم و بغض به چشم هایم هجوم آورد. بشقاب را جلو
دادم و از جا

بلند شدم و به سمت اتاق راه افتادم

حقیقت این بود که فرامرز بیست سال شوهر مادرم بود. معلوم
بود طرفش را

می گرفت. مشکل از من بود که با او کنار نیامده بودم. مثل
. رامین نبودم

من اصلا شاید مریض بودم که اینطور بی محابا دل میبستم و
دل نمیکندم

چشم هایم را بهم فشردم و اشک هایم روی گونه سر خورد.
مانتو و شالم را

برداشتم و به سمت در راه افتادم. صدای مامان را شنیدم که بلند
گفت:

کجا میری این وقت؟ -

بدون نگاه کردن به سمتشان گفتم

قدم میزنم یکم و میام -

خم شدم سمت کفشم و فرامرز گفت

بذار بره -

بلند شدم و از خانه بیرون زدم

در پارکینگ جای خالی ماشین حسام گریه ام را شدید تر کرد.
دلم می

گرفت وقتی به جایی نگاه میکردم که با او وقتی را گذرانده
بودم.

مسافت طولانی تا در نگهبانی را سریع طی کردم. اشک هایم
خشک شده

بود و فقط همان حرص مانده بود و دلتنگی

کنار پیاده رو راه افتادم. ساعت نه بود و خیابان ها هنوز شلوغ
بود.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای مردی که فامیلم را صدا
میزد متوقفم

کرد. حیرت زده ایستادم و عقب برگشتم. قلبم از ترس سریع
میزد. مردی

با قد متوسط و کت و شلوار مشکی بود و در جای شلوغی که
ایستاده بودم

بنظر نمیرسید قصد بدی داشته باشد. اما باز هم پاهایم بی حس شده بودند

و نگران نگاهش می‌کردم

با فاصله مقابلم ایستاد و این بار پرسید: لیلیا خانوم؟
با تردید سر تکان دادم. مودبانه موبایلش را به طرفم گرفت و گفت: آقای

کیانی با شمل کار داشتن

چشم‌هایم درشت شدند. مرد مصرانه گوشی را به سمتم گرفته بود. دوباره

گفت:

پشت خط هستن -

با تردید گوشی را گرفتم و کنار گوشم گذاشتم و گفتم: بله؟
با صدایی که حتی در بی سیم‌های پلیس هم میشنیدم تشخیص میدادم

گفت:

سلام لیلیا جان... گوشیتو چرا جواب ندادی دختر؟ -

به مرد که عقب‌تر رفته بود و جای دیگری را نگاه می‌کرد خیره شدم و

...گفتم: سلام

بلند گفت: سلام. سلام...ظهر زنگ زدم بهت

شمارتون رو نداشتم -

:خندید و گفت

اشکال نداره... شنیدم دیگه میخوای نیای گالری؟ -

:زبانم رو به لب هایم کشیدم و گفتم

بله. قرار نیست دیگه بیایم -

مگه ما چند روز پیش برنامه حراج رو ننوشتیم؟ -

:چشم هایم را بهم فشردم و گفتم

.چرا ولی شرایط اینطوری شد متاسفانه -

: این بار آرام خندید و گفت

نه دیگه. همیشه باید بیای. کار کردن اینطوری نیست که -

هر وقت بخوای

...نیای

:چرخیدم و مضطرب گفتم

.باور کنید امکانش رو ندارم -

میدنم. میدونم... اما تا حراج رو بیا. هم برات تجربه میشه هم -
ما یه نفر

دیگه رو پیدا میکنیم

دستم را به سرم گرفتم. در صحبت هایش تهدید نرمی وجود
داشت که

شاید من توهم میزدم و شاید هم واقعی بود

چی شد؟ فردا میای؟ -

به گالری فکر کردم و حسام که اگر می فهمید ممکن بود چکار
کند.

نمیخواستم لجبازی کنم. اما واقعا از کیانی میترسیدم. با تردید
گفتم :

بهتون خبر میدم -

غر زد: نه نشد. ازت خسارت میگیرم ها. بیا دختر. کم چیزی
...نیست حراج

فردا راننده میفرستم برات

چرا روی من اینقدر تاکید داشت؟

سریع گفتم: نه خودم میام

:راحت گفت

اوکی میای دیگه؟ -

:چیزی جواب ندادم. دوباره گفت

...من رئیس بزرگم بابا. باید اینقدر التماس کنی؟ فردا میبینمت -

باشه کوتاهی گفتم و خداحافظی کردم. مرد مثل عجل معلق
مقابلم ظاهر

شد. گوشی را به سمتش گرفتم. گ رفت و تشکر کرد و در
جمعیت گم شد

چرخیدم به سمت مجتمع و فکر کردم اصلا نمیخواستم به حالت
انتقام به

طرف کیانی بروم و مثلاً حسام را زیر پا بگذارم

مردد صفحه موبایلم را باز کردم و برای حسام نوشتم: کیانی
باهام تماس

گرفت و گفت فردا برم گالری

.چند دقیقه ایی طول کشید تا پیام را بالاخره فرستادم

.وقتی به خانه رسیدم جواب داد: نرو

:لجم گرفت و با حرص تایپ کردم

منو کشت تو جواب میدی؟ -

:جواب داد

آره میدم. نرو -

ماتم زده روی تخت نشستم و نوشتم
باشه -

فردا نمیرفتم ولی از خودم بیزار بودم. از حجم وابستگی هایم و
از شخصیت

متزلزل و اعصاب خرد کنم. اصلا شاید همه تقصیرها با حسام
بود ولی من

خودم را دیگر دوست نداشتم

نمیدانم کجا خوانده بودم زنی که بخواهد عوض بشود از
موهایش شروع

میکند. با همین فکر فردا به آرایشگر رفتم و گفتم میخواهم
موهایم را

بچینم

چشم هایم را بستم تا دلم نریزد. وقتی آخر چشم باز کردم جا
خوردم. موها

تا زیر گوش کوتاه بود و برخلاف همیشه سیاه یکدست

واقعا ظاهرم را نمیشناختم و برایم عجیب بود اما هنوز خودم
بودم. همان

چشم های ترسان و همان لب هایم به پایین بر گشته ناراضی.
آهی کشیدم

! و فکر کردم پس به مو نبود

94#

مقابل مجتمع ایستادم و با دیدن همان مرد دیروزی فهمیدم رفتن
و نرفتنم

خیلی به خودم بستگی نداشت و شاید حتی حسام هم نمیتوانست
کاری
بکند.

به مرد نزدیک شدم و پرسیدم : چیزی شده ؟

.مودبانه گفت : منتظرتون میمونم تا برسو نمتون گالری

سر تکان دادم و به سمت ورودی قدم تند کردم. وارد خانه شدم و
به طرف

اتاقم رفتم. کمی کرم به پوستم کشیدم و ریمل زدم. از دیدن موهایم
که روی

پیشانی کوتاه رها شده بود با آن رنگ تیره اشک در چشم هایم
حلقه

میزد. رژ پررنگ را که به لبم کشیدم مامان مقابل در ظاهر شد
و با دیدنم

: ماتش برد. روی گونه اش زد و گفت
موهات کو؟ -

: اشک گوشه چشم را با احتیاط پاک کردم و گفتم
.چیدمشون -

: وا رفته پرسید

چرا؟ چرا اینطوری کردی حالا اینقدر کوتاه؟ -
برس رژ گونه را به گونه ام کشیدم و بعد داخل کیفم انداختم
خسته شده بودم ... رنگش که خوبه؟ مناسب برای یه زن -
مطلقه. جلب

توجه هم نمیکنه. نه؟

: اخم هایش در هم رفت و دوباره پرسید
خانوم بودن اینقدر سخت شده؟ کجا میری حالا؟ -

: رژ را هم داخل کیفم انداختم و جواب دادم
...میرم گالری. گفتن تا اخر حراج پیام -

مانتو به تن کردم و در حال زدن گره روسری دور گردنم فکر
کردم دیگر

.موهاتم از پشت روسری اویزان نمیشود و گردنم عرق نمیکند

کفش پوشیدم و از مامان خدا حافظی کردم. خانم بودن سخت بود ؟ اصلا

تعریفش را نمیدانستم ولی انگار با زنانگی کردن یکی نبود. و مادر من تنها

. چیزی که نمیدید پریشانی دخترش بود

در ماشین نشستم و تلگرام را باز کردم و روی اسم عارف توقف

کردم. میدانستم خیلی دیر تلگرامش را چک میکند. برای احتیاط : نوشتم

کیانی راننده اش رو فرستاد دنبالم. دارم میرم گالری. بهش گفتم
نمیام ولی

امروز بازم فرستاد راننده رو. فکر کنم یه منظوری داره که
اینقدر اصرار
میکنه.

پیام را فرستادم . وقتی دیده نشد از تلگرام بیرون اومدم و
گوشی را داخل
کیفم فرستادم

نمیخواستم این بار حسام را خبر بدهم. عواقبش هراتفاقی بود
میخواستم بار

.عذابش بر شانه های او باشد

ماشین بالاخره مقابل گالری ایستاد.قبل از پیاده شدنم مرد راننده توضیح

.داد : آقای کیانی گفتن داخل دفتر منتظر هستن

.لب هایم را جمع کردم و بی حرف به سمت در راه افتادم

گالری به طرز عجیبی شلوغ بود.گروه های گل ارایی و تزیین دکور مشغول

بودند.با سرعت از مقابل بقیه گذشتم و به سمت دفتر کیانی راه افتادم.

بیرون دفتر در حال حرف زدن با مردی بود.نزدیک شدم و سلام کردم.با

خوشرویی جوابم را داد و مرد را مرخص کرد.کنارم ایستاد و نگاهش روی

: موهای پیشانی ام چرخید و گفت

دوست نداشتی بیای ؟ مجبورت که نکردم ؟ -

: به چشم های تیره و براقش نگاه کردم و گفتم

.حسام گفته بود دیگه نیام -

لبخندش کش آمد و جواب داد : حسام با من...مگه میشه نیای؟
تازه داری

توی کار جا می افتی.حسام...شاید ترسیده خسته بشی.هوم؟
حسام حتما ترسیده بود.به دسته گل های ارکیده چیده شده در
سطل های

بزرگ خیره شدم.مرد با احتیاط هر شاخه گران بها را
برمیداشت و ارایشش
میداد.

پرسیدم : همشون طبیعی ان ؟

: کیانی نگاهم را دنبال کرد و جواب داد

طبیعی.گرون قیمت و زیبا...اگر بشکنن هر دونه اش رو از -
حلقوم پسره

بیرون میکشن...نگفتی؟ خسته میشی؟

.چه پاسخی باید میدادم ؟ به ارامی گفتم : نه

: خندید و دستش را به سمت سالن کشید و گفت

.پس بفرمایید.از این طرف -

تا ساعتی بعد تقریبا بیکار فقط به دنبال کیانی راه می
رفتم.کاری به من

محول نمی کرد. فقط گاهی نظری میپرسید و یا توضیحی میداد. میدانستم

حضورم بی مورد است. میخواست با گرو کشیدن من چیزی را به حسام ثابت کند یا نه خبر نداشتم

برای استراحت به یکی از مبل ها پناه بردم و روی تشک راحتش تقریباً رها

شدم. دستم را به پیشانی ام کشیدم و موهای کوتاه را از صورتم کنار زدم

دلم خواب میخواست و یک نخ از سیگارهای عارف را با ان بوی مخملی و رخوت اور

به اطرافم نگاه کردم. کیانی گفته بود نیم ساعتی استراحت کنم. بلند شدم و

به طرف راهروی زیرزمین راه افتادم. اغلب انجا خالی بود و کسی تردد نمیکرد

به پلکان مارپیچ رسیدم و از داخل کیفم یک نخ سیگار بیرون اوردم. روی

اولین پله دستم کشیده شد و گنج به عقب برگشتم
از دیدن حسام شوکه دهانم باز ماند
اخم هایش در هم بود و رگ برجسته پیشانی اش مشخص
بود. غرید : اینجا
چیکار میکنی؟ مگه نگفتم نیا؟
چند لحظه براندازش کردم. ظاهرش مثل همیشه خوب بود. توقع
داشتم
نامرتب باشد؟ نگاهش به موهای پیشانی ام چسبید. چشمانش
رنگ تعجب
گرفت و دوباره خیره چشمانم شد
. بازویم را کمی فشرد و دوباره گفت : با توام
. دهانم را باز کردم و گفتم : چرا گفتی
: از همان نزدیک گفت
پس چرا اینجایی؟ -
. خودش فرستاد دنبالم. گفتم نمیام اما بازم فرستاد -
. پشت سرم را نگاه کرد و به جلو کشیدم و گفت : برو پایین
نفسی کشیدم و از پله ها سرازیر شدم. میان سالن سیگارم را
روشن کردم و

دودش را به جای خیالی دو نفر که روزی یکدیگر را می
بوسیدند ، فرستادم

حسام مقابلم میان دودها ایستاد و تصویر مقابل چشمانم بهم
خورد.رو سری

حریر حالا افتاده بود و من میخواستم جای خالی نبودنش را در
رد قیچی

میان موهایم ببیند

موفق شدم.نگاهش طولانی به موهایم بود.لب هایش را بهم فشرد
و گفت :

دیروز بعد از تماسش بازم زنگ زد ؟ -

: دوباره کام گرفتم و خونسرد گفتم

نه.ولی راننده رو فرداش فرستاد دم مجتمع تا بیارتم -

: دستش را پشت گردنش گذاشت و پرسید

چی گفت بهت ؟ -

گفت همیشه هروقت دلم خواست بگم نمیام -

: خیره ام شد و بعد از دقایقی پرسید

چرا مشکی کردی موهاتو؟ -

: لبخندی زدم و گفتم

.چون تو دوست داری -

95#

ابرویش بالا رفت و جوابی نداد. روی یکی از صندلی ها نشستم
و خاکستر را

.روی دستمال کاغذی تکاندم

حالا بنظرت نقشه اش چیه ؟ -

: حسام سرش را به سمت چرخاند و گفت

.نقشه ایی نداره. احتیاط میکنه -

دستمال را چند تا زدم و سیگار را رویش خاموش کردم و گفتم :
نمیدونه

من ازاد شدم تا برم ؟

روی صندلی کناری ام نشست. به جلو خم شد و ارنج هایش را
روی زانو

: گذاشت و گفت

.احمق که نیست -

کنارم نشسته بود و حالا بیشتر تمام وقت هایی که تنها بودیم
میخواستم

: لمسش کنم. بی قرار نگاهم را گرفتم و گفتم

چند بار گفت به این راحتی نمیشه بری...یا گفت حالا که وارد -
شدی و راه

افتادی.منظورش مشخصه

صاف نشست و به نقطه ایی خیره شد.تصور کردم بنشینم روی
پاهایش و

پنجه هام درون موهایش فرو کنم.عطر مخصوصش زیر بینی ام
بزند و

...بخندم و سعی کنم لبخند کمرنگش را کش بدهم

سیگار دیگری بیرون کشیدم و روشن کردم.از صدای فندک
سرش را

چرخاند و بعد از مکثی گفت : درسته.هدف داره از این
حرفه‌هاش.

: عصبی گفتم

یعنی من نمیتونم از جمعتون خارج شم و گیرم.خب.حالا باید -
چیکار کنیم

جناب؟ بنظر میاد شما برای پیش برد اهدافت گه زدی به زندگی
من.

نگاهش به سیگار افتاد.خم شد و سریع از میان انگشتانم بیرون
کشیدش و

لبه گلدان خاموشش کرد

مات و مبهوت نگاهش کرد. دست هایش را تکاند و گفت : گندی
که زدم رو

...خودم جمع میکنم. تو هم

: دستش را تکاند و ادامه داد

بجای سیگار دود کردن و فاز شکست عشقی برداشتن ، یه -
تکونی

بخور. همیشه همین روندی. غم و ناله و سیگار. شوهر سابق
کی بود ؟ من

کیم ؟ با ما تعریف میشی ؟

: به صورتم با دقت نگاه کرد و آرام تر گفت

...اگر اینه زندگیت بی ارزشه -

با لب هایی بسته خیره اش مانده بودم و سعی میکردم گریه ام
نگیرد.

: ادامه داد

به خودت تلقین وابستگی نکن. رابطه وابستگی میاره. ما هم -
رابطه داشتیم

...اما هرکی دیگه بود همین بود... به همین راحتی ولی

: به بالا اشاره کرد و گفت

اونی که میبینی جدی تر از این حرف هاست. خدا نکنه اون -
روی کثیف و

بی رحمشو ببینی

کمی مکث کرد انگار که به حرف هایش زمان تاثیر بدهد. دلم
ریخته بود و

وجودم سرد بود. حرف های منطقی همیشه بی رحمانه
بودند. همانقدر که

آرامم میکردند ، ناامید میشدم

جواب زیاد داشتم اما همه را در بطن خفه کرده بود. از تصور
اینکه در چشم

هایش زل بزنم و بگویم او برایم فرق داشت تا تحت تاثیر قرار
بگیرد ، حالم

بههم میخورد

فندک اهدایی عارف را درون کیفم انداختم و ایستادم. هنوز نگاهم
میکرد. نمیفهمیدم دنبال چه بود. کلافه موهایم را کمی کج کردم تا
روی

چشم هایم نباشد و گفتم : الان باید چیکار کنیم ؟

باز هم نگاهش روی موها بود. اگر بهم ریخته ام شده بود
حوصله مرتب

کردنش را نداشتم. سرش را پایین انداخت و موبایلش را بیرون
کشید و گفت

.چیزی از صحبت هامون به روی خودت نیار :

: کمی جلو رفتم و گفتم

یعنی هنوز با هم هستیم ؟ -

چیزی را در گوشی اش نگاه میکرد. ثانیه ایی بعد گوشی را
پایین آورد و

: گفت

معنی رفتارش اینه : مهره ایی که تو نمیخواهی رو من -
برمیدارم

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

تو گفتی که من دیگه نیستم ؟ -

: سرش را تکان داد و آرام تر گفت

.آره. مستقیم نه البته... فکر نمیکردم بیاد دنبالت -

: لبخند تلخی زدم و گفتم

میخواه تورو اذیت کنه ؟ -

: سرش را کمی خم کرد و کنار گوشم گفت

.میخواه قبل از رسیدن بابا ازم یه چیزی داشته باشه -

از حس نفسش روی گوشم قلقلکم شد و سرم را عقب کشیدم. گوشه لبش

: بالا رفته بود. دوباره گفت

.فعلا عادی رفتار کن یکم با دلخوری. تا وقتش بهت میگم -

سرم را تکان دادم و روی گوشم دست کشیدم تا از قلقلک بیوفتم. جلوتر از

.پله ها راه افتادم و او پشت سرم بالا آمد

انتهای پله ها بغضم را کامل پس زده بودم . یک لحظه آخر را چرخیدم به

: طرفش و گفتم

اصول اینه که ادم با کسی که بهش دلبسته رابطه برقرار -
کنه. اصولش اینه

که وقتی قلبت میشکنه گریه کنی. اینکه تو مقل بقیه ادما نیستی
عیب من

نیست. من هر وقت دلم بگیره گریه میکنم. تو حق مسخره کردنم
رو نداری

چشم های خنثی اش را روی چشم هایم ثابت نگه داشت. کمی سرش را خم

: کرد و گفت

.نظرم همونیه پایین گفتم -

.با حرص غریدم : نظرت برام مهم نیست

.گوشه لبش بالا رفت و زمزمه کرد : خوبه.حالا برو

سرم را برگرداندم و به طرف دفتر کیانی راه افتادم.میخواست عصبی ام کند

.؟ توانسته بود

تا دفتر کیانی همراه ام . چند ضربه به در زدم و با شنیدن بفرماییدش در

را باز کردم

کنار دختری که پشتش به ما بود ایستاده بود.نیم چرخه به سمتان زد و

: با لبخندی بزرگ گفت

.اومدین -

دختر به سمتان برگشت و من از دیدنش جا خوردم.مرجان بود.بنظر نمی

آمد او هم شوکه شده باشد. پشت سرم حسام وارد شد و بیشتر از
 من
 توانست ظاهرش را حفظ کند. با سرفه ایی کوتاه جواب سلام
 مرجان را
 دادم. قیافه اش مثل همیشه خوب بود. همان موهای مشکی و همان
 چشم
 های براق و زیبا.
 نگاهش روی حسام می چرخید و توجهی به من نداشت. صندلی
 مقابل
 حسام نشستم و مرجان کنار من نشست
 : کیانی پشت میزش قرار گرفت و گفت
 .مرجان میتواند این چند روز کمکت کنه. تجربه خوبی داره -
 : حسام چشم از مرجان گرفت و گفت
 . درسته. بنظر من شاید لیلیا نیاد بهتر باشه عمو -
 از عمو گفتنش لبخندی به لب کیانی نشست که مسلما از سر
 محبت
 : نبود. به جلو خم شد و گفت
 چرا دوست نداری اینجا باشه؟ -

: حسام موبایلش را با دو انگشت اشاره و شصت چرخاند و گفت
به دلیل مسایل شخصی -

: کیانی جدی گفت

هیچوقت قاطی نمیشد ؟ -

: حسام نگاهی به من کرد و گفت
فرق میکنه -

: مرجان روی صندلی کناریم نفسش را بیرون فرستاد و گفت
من میتونم الان به کارم برسم؟ -

: کیانی دستش را تکان داد و گفت
بیرون باش خبرت میکنم -

: بعد از خروج کامل مرجان نگاهش را بین ما چرخاند و گفت
قضیه چیه؟ -

96#

: حسام نگاهش را از من گرفت

مسئله خاصی نیست. اینطوری براش بهتره -

منتظر نگاهم کرد و من سرم را پایین انداختم. نمیتوانستم درست
نقش بازی

کنم پس ترجیح دادم سکوت کنم.

: کیانی کمی مکث کرد و بعد گفت

!خودتون بهتر می دونید اما تا آخر حراج روش حساب کردم -

این بار به حسام نگاه کردم که در غالب نقش کلافه اش خوب
فرو رفته

بود. من بازیچه بودم و او بازیگر؟ تا آخر حراج کیانی چه
بلایی سرم

میخواست بیاورد که برای حسام و برنامه هایش مهم باشد؟

: نفسی کشیدم و بجای حسام جواب دادم

.تا آخر حراج میمونم حتما -

هر دو خیره ام شدند. کیانی با لبخند دست هایش را بهم زد و گفت
:

بهترین تصمیم . عالی. پس از فردا هماهنگی که با هم کردیم -
رو با مرجان

.درمبون بذار و کارها رو پیش ببر

.بلند شدم و گفتم : حتما

اصلا به حسام نگاه نکردم و قدمی به عقب رفتم و گفتم :
خدانگهدار.

از دفتر کیانی بیرون امدم. قلبم از هیجان مخالفت با حسام و
تصمیمی که

بالاخره خودم گرفته بودم می لرزید. نگاهم را دنبال مرجان
گرداندم. کنار

ستون اخر سالن ایستاده بود و به موبایلش نگاه میکرد. با دیدن
من به طرفم

حرکت کرد. منتظر نگاهش کردم . مقابلم ایستاد و موی بلند تیره
اش کمی

تاب خورد. دلم با یادآوری کوتاهی موهای خودم ریخت و لب
هایم را از

ناراحتی بهم فشردم.

قدش از من بلندتر بود و کفش پاشنه دار پوشیده بود که همه این
ها اعتماد

به نفسم را مدام خراش میداد. به ارامی پرسید : من باید چیکار
کنم ؟

: نگاهم را گرفتم و گفتم

.من نوشتم کارها رو. برات میفرستم -

.به دنبال تبلت کیفم را باز کردم

به خطم میفرستی ؟ -

بی حواس گفتم : اره

شماره ام رو از حسام بگیر -

: سرم را بالا اوردم. لبخندی به لب داشت. دوباره گفت

.از عارف هم میتونی بگیری -

بی لبخند به ابروی بالا رفته اش نگاه کردم. یک دستی میزد
: مثلاً. گفتم

میدونم دارن. ولی دوست ندارن سمت رو جلوشون -

بیارم... پس ، فردا برات

.میارم

همچنان لبخندش را حفظ کرده بود. تبلت را داخل کیفم رها کردم
: و گفتم

.من باید برم

: چرخیدم که با قدمی نزدیک تر شد و آرام گفت

شک نکن یه قسمت نقششون هستی. ساده نباش. این دو تا -

زرنگ تر از

.اینی هستن که نشون میدن

: حس بدی داشتم. خیره اش ماندم . دوباره گفت

برای چی نگهت داشتن ؟ تو به چه کارشون میای ؟ یه کاری -
باهات

دارن. بگرد ببین اگر هنوز هستی علتش چیه

: فشار از قفسه سینه ام برداشته شد. بی اراده لبخندی زدم و گفتم

باشه. دیگه راه نرو به من متلک بنداز. یا میمیرم یا نمیمرم. تو
چیکار داری ؟

چشم هایش رنگ تعجب گرفتند و همزمان حسام از دفتر کیانی
خارج

شد. مرجان قدمی به عقب رفت و حسام با رسیدن به من بازویم
را گرفت و

رو به مرجان توپید : شرت رو کم کن

کمی با بازویم فشار آورد که باعث شد حرکت کنم. در حال دور
شدن از

مرجان غر زدم : دستمو ول کن

غرید : تا ماشین ساکت باش

: کنار در ورودی گالری با عصبانیت گفتم

من سوار ماشینت نمیشم -

بدون نگاه کردن به من باز هم دستم را کشید. برای جلوگیری از
ابروریزی

دنبالش راه افتادم. ماشینش را بیرون پارک کرده بود. در سمت
شاگرد را باز

کرد و به ناچار سوار شدم. بشدت عصبانی بود و من کمتر
اینطور دیده
بودم.

: ماشین را حرکت داد و گفت

چرا بهش گفתי میای ؟ -

دستم را روی جای دستش که مچم را قرمز کرده بود کشیدم و
گفتم :

.چون صبح قرار مدارش رو گذاشتیم -

: وارد بزرگراه شد و سرعتش را زیاد کرد و گفت

من بهت گفتم باید از چنگش در بری. تورو میخواد برای فشار -
آوردن به

من.

: با حرص و صدای بلند گفتم

.خب میخواستی بگی بهش -

: نفسی کشید و چیزی نگفت. بی قرار تر گفتم

با توام. چرا نگفتی مهم نیستم و رفتم ؟ خودت و منو راحت -
میکردی .

ارام تر گفتم : اون ول نمیکنه. مرجانم اخرای کارشه. فکر کردی
نگهش

میداره که بهش لطف کنه ؟ الان مهره است برای این سناریویی
که برای

منو تو چیده

: انگشتانم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و نالیدم

خب چه فرقی به حال من داره ؟ مگه خیال کردم کیانی برای -
من استثنا

قائل میشه ؟... من بهش گفتم نمیام بازم اومد دنبالم. این یعنی به
گفتن و

نگفتن من نیست

: حسام نیم نگاهی به سمت انداخت و گفت

وقتی میگم نرو نه اینکه راه بیوفتی ارایشگاه و دور خیابون -
که بیاد

سرراحت و بترسوننت. یه مدت بشین توی خونه. نمیتونی ؟

بلندتر گفتم : نه.نمیدونی من تو چه شرایطیم ؟

: ضربه کوتاهی به فرمان ماشین زد و گفت

بس کن.فکر کن یکم . عاقل شو.خودتو کنترل کن.مدیریت کن -
افکارتو

چیزی نگفتم و سرم را چرخاندم.دوباره نفسی صدا دار کشید و
: ارام تر گفت

.خوشم نیاد از نصیحت و شعار.ولی ادمو مجبور میکنی تو -
اب دهانم را چند بار قورت دادم تا بغضم فروکش کند
: کمی بعد گفت

بعد از این داستان میفرستمت مسافرت.پاستورت داری؟ -

: چشم هایم را درشت کردم و گفتم

تو منو میفرستی؟ -

: اخم کرد و جواب داد

.آره -

.پوزخند زدم : لطف میکنی واقعا.مرحم میذاری روی زخم هام

دوبار گفت : پاسپورت داری؟

.چپ چپ نگاهش کردم

کمی قبل از مجتمع ایستاد و من دستم را به سمت دستگیره بردم
: و گفتم

برای عذاب وجدانت ممنونم. لازمش ندارم -

دستگیره را کشیدم. در باز نشد. به سمتش چرخیدم. با همان نگاه
همیشگی

: خیره ام بود. عینک اش را پشت دنده انداخت و گفت

پاسپورتن رو آماده کن اگر نداری. فردا خواستی بری گالری -
با من

هماهنگ باش.

دوباره با حرص دستگیره را کشیدم. با ارامش گفت : صحبتتم
تموم نشده

گره روسری ابریشمی را باز کردم و غریدم : چیه دیگه ؟

: کمی به سمتم متمایل شد و گفت

من عذاب وجدانی در مورد تو ندارم که هیچ ، حس -
نیکوکاری هم

دارم. اینو توی سرت فرو کن. یه رابطه ایی بود و تموم شد. باشه
؟

: خیره در چشمان برافش به شقیقه ام ضربه زدم و گفتم

یه رابطه ایی بود و خدارو شکر که از شرش راحتم -
کردی.مرسی آقای

.نیکوکار.حالا در رو باز کن

کمی نگاهم کرد و دکمه قفل مرکزی را فشرد.به سرعت پیاده
شدم و خودم

را با مجتمع رساندم.داخل اسانسور به تصویر خودم با موهای
کوتاه مشکی

خیره شدم.بینی کوچک و لب های همیشه بهم فشرده پر
حرصم.و چشم

هایی که برق اشک داشتند برای بدبختی های پشت سرم.بدبختی
هایی که

خودم پیدایشان میکردم و دنبالشان میرفتم و حالا به مرورشان
معتاد شده

.بودم.از حسام گرفته تا این تارهای مشکی نامرتب

.گریه ام تمام شده بود و بیشتر در بی حسی فرو رفته بودم

وارد خانه شدم و بعد از سلام به مامان که مقابل تلویزیون
نشسته بود به

.اتاق رفتم

وای فای را روشن کردم و مانتو و روسری را روی جالباسی
انداختم. شلووارم

را روی تخت انداختم و با صدای پیغام های تلگرام به سمت
گوشی خم

شدم. گروه ها را بالا و پایین کردم و روی اسم عارف متوقف
: شدم. نوشته بود

(. با حسام مشورت کن بعد برو)

: چند دقیقه بعد دوباره نوشته بود

(حسام میدونست. نگران نباش. میاد)

: لبخند گمرنگی زدم و برایش نوشتم

(. او مد)

: سریع جواب داد

(برام تعریف کن چی شد اونجا)

: جواب دادم

طولانیه. مرجانم بود. خیلی خسته شدم. حوصله هیچکدومشون)
رو

(ندارم. خسته نشدن از نقش بازی کردن ؟

اونا الان خودشون هم نمیفهمن کدوم نقشه کدوم خودشون ()
(.هستن

(نوشتم :) پس احمقن

جواب نداد.دقایق بعد را به دیوار روبه رویم خیره شدم.گوشی
همچنان در

: پنجه ام بود که دوباره لرزید.عارف بود.نوشته بود

(برای خستگی یه پیشنهاد دارم.چطوره بیای سفر؟)

متحیر از پیشنهادش فکر کردم حتما با حسام هماهنگ بود که
هردو یک

.پیشنهاد داشتند

با تردید تایپ کردم : کجا؟

(.کمی بعد نوشت :) اینجا

97#

منظورش را درست نفهمیدم.عارف همیشه همینطور حرف می
زد.زمزمه

: کردم

.همینطوره -

چی شد ؟ حالا میای یا نه ؟ -

در اتاق باز شد و مامان با دیدن من اخم هایش را درهم کرد و
: ارام گفت

نمیای ؟

اشاره کردم که الان می ایم و منتظر شدم از اتاق بیرون
: برود. سریع گفتم

.میام. فقط... حسام نباشه -

: جوابی نداد و من دوباره توضیح دادم

واقعا نمیخوام ببینمش و اعصابم بهم بریزه. اینطوری فکر -
میکنه از عمد

...میخوام

: صحبتتم را قطع کرد و با ملایمت گفت

میدونم. احتیاج نیست توضیح بدی. خوشحال میشم بیای. بهت -
میگم

.کجا. زمانش از توچون چیزی که زیاد دارم زمانه ازاده

.با تردید و حس بدی که به سراغم آمده بود گفتم : باشه. میبینمت

خدا حافظی کرد. موبایل را به سینه ام چسباندم و تصویری از
وقت هایی که

با عارف تنها بودم مقابل چشمانم ظاهر شد. قلبم بیشتر
کوبید. شاید با این

کار از چشم حسام می افتادم. درست مثل مرجان. اما کدام حسام ؟
مامان بلند صدایم کرد. از اتاق بیرون رفتم و با بی حوصلگی
جواب دادم : بله
مامان ؟

اخم هایش مثل همه وقت هایی که من را می دید در هم بود. به
دست هایم

: نگاه کرد و گفت

موبایلتو نیاوردی ؟ -

متعجب گفتم : نه. کاری داری باهاش ؟

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

.نه چون یه دقیقه هم ازت جدا نیست تعجب کردم -

: لب هایم را از کنایه اش بهم فشردم و گفتم

حالا صدام کردی بهم متلک بندازی یا کاری داری باهام ؟ -

تلویزیون را خاموش کرد و به یکی از مبل ها اشاره زد و گفت
.: بیا اینجا

نشستم و نگاه کنجاوم را به صورت متفکرش دادم. نگاهش
دودل بود و من

این را به خوبی میفهمیدم. پرسیدم : چی شده مامان ؟

: انگار سوالم را نشنید که پرسید

الان کسی توی زندگیت هست لیلیا ؟ -

جا خوردم و کمی احساس خجالت کردم. با مامان هیچوقت این
مدل حرف

ها را نمیزدم.

چی شده مگه ؟ -

: نفسی کشید و جواب داد

. میخوام بدونم. مادرتم -

باز هم تعجب کردم چون ماماندهیجوقت پیگیر روابط من نبود .
کوتاه جواب

. دادم : نه

این نوه ایران خانم چی ؟ -

! قلبم فشرده شد. نوه ایران خانمی در کار بود و نبود

. نه بین من و اون رابطه خاصی نبود -

اخم هایش را همچنان حفظ کرده بود. نگاهش را از من گرفت و گفت :

یه نفر واسطه شده ازت خواستگاری کردن. یه مرد درست و حسابی. رئیس

بانکه. اینجا درس نخونده خیلی متمول. خیلی ادم حسابی. ازدواج هم نکرده تا

.حالا. سنشم حدود چهل. انگار سی و نه

: پس جریان این بود. تکیه دادم و پرسیدم
کی معرفی کرده ؟ -

: انگار از واکنش من خیالش راحت شد که به سرعت جواب داد

یکی از اقوام فریبزر. من این مدت خیلی تحقیق کردم در -
موردش. خانواده

.اشم خوبن. بنظرم مورد خوبیه

ذهنم مدام روی حسام چرخ میخورد. شبیه تابلویی چشمک زن
اسم و

تصویرش پشت پلکم روشن و خاموش میشد. از بعد از جداییم
خواستگاری

نداشتم و حالا کسی بود با همان شرایطی که ارزویش را
داشتم. به دنبال

: بهانه پرسیدم

قیافه اش چی ؟ قدش چنده ؟ -

: مامان نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت

قدش از تو بلند تره. متوسطه. نمیدونم هم قد فریبرز شاید. اما -
خوش قیافه

است.

با خنده غر زدم : پس کوتاهه

: توپید

حالا دو متر قد آرمان خوشبختت کرد ؟ -

دلزده از تلخی کلامش سرم را به پشتی مبل کوبیدم. دوباره گفت
:

خیلی شرایط خوبی داره. تو هم که خدارو شکر کسی رو -
نداری. برو دوبار

ببینش

: دست به پیشانی ام کشیدم و گفتم

.الان امدگی این کار ها رو ندارم -

: عصبی گفت

امادگی چی داری پس؟ -

اگه اینقدر که میگی وضعش خوبه من میتونم جلوشون دربیام -
جهیزیه

اینا؟

: میدانست بهانه تراشی میکنم. ولی مکثی کرد و گفت

.ارث بابابزرگت دست منه. با اون میشه ابرومند بری -

چشم هایم گشاد شدند و نالیدم : مگه دادن؟

سرش را چرخاند : اره. یکسال پیش دادن به من. نگه داشتم توی
بانک یه

مقدارم سود اوآمده روش... قیافتم اینطور نکن. میدادم همشو
میکردی رنگ و

.لاک رو سر و ناخونات

نفسم را با ناله بیرون فرستادم. دست میان موهای کوتاهم
کردم. خواستم

بگویم چرا زودتر نگفته اما ساکت شدم. راست میگفت. من پول
که هیچ خودم

.را به باد داده بودم

بگم قرار بذارین؟ -

: سرم از درد ضربان گرفته بود. کلافه گفتم

نه مامان. فعلا نمیخوام ازدواج کنم -

: براق شد

.این از اون شانس هاییه که یبار میاد. حداقل برو ببینش لیلیا -

: پوزخندی زدم و گفتم

میدونه من قبلا عقد کردم و جدا شدم ؟ -

: سریع جواب داد

..آره. براشون مسئله ایی نیست. فکرشون بازه -

: خنده ام گرفت و در حال بلند شدن جواب دادم

پس قبول داری ما فکرمون عقب افتاده اس ؟ -

: اخم کرد و به دنبالم بلند شد

.اصلا همچین چیزی نیست -

مقابل اینه قدی ایستادم و نتی شرتم را به عقب کشیدم تا بدنم را
بررسی

: کنم. در همان حال گفتم

حاضری برای پسر خودت زن مطلقه خواستگاری کنی؟ شما -
برای رامینم

اینکارو نمیکنی.

: کنارم ایستاد و گفت

کاری به این حرفا ندارم. قرار بذارم باهاشون ؟ -

کف دستم را از روی شکمم برداشتم. حسام را چکار میکردم ؟
دوست

داشتنش را؟ سرتکان دادم

و گفتم

نه مامان. نمیتونم -

: خیره ماند به موهایم و بعد نگاهش را به صورتم داد و گفت

تو یکی تو کله اته. مگه نه این خل بازیا رو نمیکردی که مو -
کوتاه کنی و

لگد بزنی به اقبال

ماتم زده نگاهش کردم. نفسی کشید و سرش را با تاسف تکان

: داد. نالیدم

کسی نیست

به طرف اشپزخانه راه افتاد. دلم برایش میسوخت که بابا

شوهرش بود و حالا

من دخترش. هر دو ارزوهایش را لگدمال کرده بودیم

بلند گفتم : ارثمو نمیدی؟

: از داخل اشپزخانه جواب داد

زهرمار بهت میدم -

لبخند بی جانی زدم و به اتاق پناه بردم. زندگی بی رحم و کاملاً
منطقی

پیش می رفت. زمانی برای سوگواری نمیگذاشت. پدرم بد اقبال
بود. پدر و

مادرش بخاطر اعتیاد قیدش را زده بودند. مامان هم ناامید
رهايش کرد. دلم

برای اینهمه بیچارگی اش میسوخت. اما حقیقت این بود که بابا
ادم مهمی

برای سرنوشت نبود که اینطور فقط یک حساب بانکی ، یادش
را زنده
میکرد.

نگاهی به ساعت کرد و با احتیاط به اطراف سر چرخاندم. خبری
از حسام

نبود. اهسته به طرف کیفم رفتم. بعد از جمع کردن وسایلم به مرد
مسئول

چیدمان نزدیک شدم. به عقب برگشت و گفت : کاری داشتن ؟

: کیفم را روی شانه جا به جا کردم و گفتم

من باید برم. طرح خدمتتون هست دیگه ؟ -

: بله ایی گفت و من دوباره تاکید کردم

. فردا برای قسمت اصلی باید بیاید -

. با لبخند گفت : بله. حتما

خدا حافظی کردم و به سرعت از گالری خارج شدم. یک ربع به ساعت کاریم

مانده بود و میخواستم هیچکس را نبینم. پیاده به سرعت سر خیابان رسیدم

و در بست گرفتم. وقتی نشستم برای عارف پیام دادم : راه افتادم. بگو کجا پیاده شم.

. سریع جواب داد : فردیس پیاده شو. بهت میگم کجاش

باشه ایی فرستادم و با استرس نشستم. دلم نمیخواست کسی تعقیبم کند و

عارف به دردر بیوفتد. چند روز پیش که پیشنهاد داده بود به سراغش بروم

فکرم مشغول بود. میخواستم سوال هایم را بپرسم و کمی آرامش داشته

باشم. یا اصلاً عارف تنها کسی بود که میشد با او از حسام گفت. اما خودش

معادلاتم را بهم ریخته بود

دستم را به سرم فشردم و فکر کردم چرا مدام حسام در ذهنم میچرخد. صبح با فکرش بیدار میشوم و شب با فکر میخوابم. یاد حرف هایش در زیرزمین گالری افتادم. کسی که وجودش با دیگران

تعریف میشد؟ ذهنم به زمانی که با آرمان بودم عقب گرد کرد و بعد

کامران. دنبال نشانه ای میگشتم تا حرف های حسام را رد کنم. با آرمان بچه بودم. عقم نمیرسید. با کامران دنبال چیز دیگری بودم

اصلاً. من بارها پس زده شده بودم. اینقدر صبر کرده بودم تا پس زده

شوم. حتی زمانی که میدانستم نمیخواهم و میتوانم تمام کنم. پس ایراد از

من بود. از ترک های شخصیتی ام

مدت زمانی که بفکر گذراندنم را متوجه نشدم. ماشین بالاخره
سرعتش را کم

: کرد و راننده پرسید

خانم بیچم تو فردیس؟ -

: به گوشی ام نگاه کردم و به پیغام عارف. جواب دادم

.بله. ولی اونطرف پل پیاده میشم -

راننده باشه ایی گفت و وارد ورودی شد. کمی بعد کنار خیابان
متوقف

.شد. مردد پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم

با صدای پیغام گوشی ام ، تلگرام را باز کردم. عارف نوشته بود
:

.بچرخ به عقب برو کنار مرکز خرید

مرکز خرید را دیدم. به سمتش قدم تند کردم. میترسیدم و فکر
کردم اگر

در دسر هم مرا رها میکرد من دنبالش می رفتم. مرکز خرید را
رد کردم و به

اطرافم نگاه کردم. جمعیت زیاد بود و این کمی دلم را قرص
میکرد. با صدای

کسی پشت گوشت زده از جا پریدم
مرد مقابلم با ان موهای نیمه بلند ، جین مشکی و تی شرت
مشکی و لبخند
کمرنگ ، خود عارف بود

98#

میان خانه کوچک و خلوتش ایستاده بودم.خانه ایی در مجتمعی
هزار

واحدی.کیفم را محکم به تنم چسباندم و معذب به اطرافم نگاه
کردم.از

پشت سرم رد شد و گفت : راحت باش

به طرف اشپزخانه کوچک رفت و کتری کوچک را روی گاز
گذاشت و روشن

کرد.چطور میتوانست اینقدر آرام باشد ؟ حتی اگر درونی بهم
ریخته داشت

این ظاهر زیادی اغراق امیز بود.قدمی به جلو گذاشتم و گفتم :
بیا بشین.من

زود باید برم دیر وقت میشه

حال خوبی نداشتم.بیشتر افسرده و دلگیر بودم.با خودم شرط
کرده بودم این

آخرین کار است. برای رها شدن از این باند. به امید رها شدن.
البته.

روی کاناپه کوچک نشست و به دقت نگاه کرد و گفت : لاغر
شدی ؟

: کمی با فاصله نشستم و گفتم
نه -

ارام خندید و سیگارش را به طرفم گرفت. فراموش کرده بودم
تنهایی با عارف
سیگار هم دارد. بدنم کمی از حالت معذب بودن بیرون آمد. تکیه
دادم و نفسم

: را رها کردم و گفتم

تا اینجا صدمه مردم و زنده شدم. همش فکر میکردم کسی -
دنبالمه

: زیر سیگاری را به طرفم کشید و گفت
اگر اومده باشن الان میریزن توی خونه دیگه -
: به چشم های گشاد شده ام خندید و دوباره گفت
شوخی میکنم. اینقدر زود باور میکنی ؟ -
: پک کوتاهی به سیگارم زدم و جواب دادم

بیشتر ترسو ام تا زودباور -

: نگاهش را روی صورتم ثابت نگه داشت و گفت

ترسو بودی اینجا نبودى -

اینکه اینجام از حماقتمه نه شجاعت -

: همانطور که بدون لبخند یا اخم نگاهم میکرد گفت

حماقت و چند تا حس دیگه مثل همین -

: پوزخند زدم و گفتم

!چی؟ عشق حتما -

: گوشه لبش بالا رفت و جواب داد

شاید -

چند دقیقه خیره اش ماندم. حال و هوای خاصش و آن غمگینی
مفرطش

دلَم را می‌گرفت. ناامید گفتم : حس میکنم دارم بازی میخورم

سرش را به طرفم چرخاند و با دقت نگاهم کرد. کمی

جاخوردم. من منظورم

به زندگی شخصی ام بود اما یک لحظه بنظرم رسید نگاهش

رنگ غافلگیری

گرفته لب هایم را بهم فشردم و در حالی که قلبم تپش میگرفت
سرم را

: پایین انداختم . عارف با مکث گفت

. حسام میخواست زندگی خودتو داشته باشی -

سرم از فکرهایی که در سرم می چرخید داغ کرده بود. بی
اختیار نفسی بلند

: کشیدم و آرام گفتم

ولی من فکر میکردم حس هایی هم این وسط هست. الان -
بیشتر... انگار

. بازچه بودم

: تکیه داد و پرسید

چرا باید بازچه ات کنه؟ -

: شانه ام را بالا انداختم و گفتم

. نمیدونم... شاید برای یه نقشه ایی که ازش خبر ندارم -

عارف لبخند عمیقی زد و تکیه داد . من و حالت های مشخص
نمیتوانستم

: فرییش بدهم. دست هایم را عصبی تکان دادم و گفتم

. چیه خب ؟ به هیچی نمیشه اعتماد کرد این دوره زمونه -

: عارف نرم خندید و پرسید

چی حس کردی دقیقا ؟ -

چشم هایش برق چشم های حسام را داشت. همان برق خطرناکی
که مرا می

ترساند. در دلم هزار بار برای آمدن به انجا به خودم بد و بیراه
گفتم. دست

: های خیس از عرقم را بهم چسباندم و گفتم

.نمیدونم. میترسم -

میترسم را از ته دلم نالیدم. کمی نگاهم کرد ، خودش را جلو
کشید و به

: ارامی گفت

بایدم بترسی. ممکنه همه چی اون چیزی نباشه که ما می بینیم -
لیلیا

: شانه هایم فرو افتاد و با ناراحتی نالیدم

من باید چیکار کنم ؟ -

دستش را روی دستم کشید و چند ضربه ارام به انگشتانم زد و
گفت :

.حواست جمع باشه -

دستم زیر نوازشش جمع شد. حالا چشم هایش کمی مهربان تر شده

بود. انگشتش را یکبار روی دستم زد و دستش را برداشت. برای خلاص شدن

: از حس عذاب اورم پرسیدم

اون پنجره ایی که میگفتی کجاست ؟ که جون میداد برای -
مردن ؟

: خندید و جواب داد

اینجا نبودم اون روز. شمال بودم. یه پنجره تاریک داشت. حس -
و حالم با

.تابلو یکی شده بود

: نگاهم در نشیمن ساده خانه چرخاندم و گفتم
تموم شد ؟ -

: سیگار دیگری روشن کرد و جواب داد

اخرشه. شاید چند روز دیگه مونده... حراج شما که شروع شه -
اونم تمومه

: پاهایم را صاف کردم و مثل خودش لب میز گذاشتم و گفتم

کیانی کلی کار روی سرم ریخته. مشخصه الکیه. همه چی -
برنامه ریزی شده

و آماده است فقط یکی ازم میپرسه این خوبه منم میگم
بله. مسخره کرده

...منو

.شاید میخواد جلوی چشمش باشی -

سرم را به عقب تکیه دادم و به سقف با گچ بری مدل قدیمی
خیره شدم و

: گفتم

نمیدونم. شاید هم نیتش اینه که نشون بده میخواد جلوی چشمش -
باشم

عارف بلند شد و به سمت اشپزخانه اش رفت. کل اشپزخانه یک
این بود و

: سه کابینت. دو فنجان چای ریخت و از همان جا گفت

کارای مهریتو کردی ؟ -

: کلا از یادم رفته بود. اهی کشیدم و جواب دادم

.نه... راستش میخوام نبخشم بازم بده. پیشمون شدم -

در حال نزدیک شدن متعجب گفت : چرا ؟

چون اگه سرکار نرم پول ندارم دیگه ...حتما منو میکشه -
آرمان

: سینی را کمی به جلو هل داد و گفت

اونکه نزدیکت نمیتونه بشه ولی تموم کنی بهتر نیست؟ -

: غر زدم

.با اون چندر غازش خرج رنگ موهام در می اومد حداقل -

نگاهش روی چتری های یک وری ام سر خورد و با لبخند

: جواب داد

.بهت میاد پوستت روشن تر شده و چشمهات بیشتر میدرخشه -

. چند لحظه خیره اش شدم

چقدر این تعریف ها حاله را بهتر میکرد.چقدر دلم محبت و

توجه و زیبا

خوانده شدن میخواست. هر وقت موهایم کوتاه یا بلند بود کسی بود
که

دوست نداشت و ذوقم را کور میکرد.کسی که اهمیتی به حسم یا

برق چشم

.هایم نمیداد

اشک از گوشه چشم سر خورد و با لبخندم قاطی شد. دست کشیدم کنار

: پلکم و گفتم

.مرسی -

: مهربان شد و ملایم گفت

یه دختر دیپرس داریم انگار. اشک هات برای چین اخه؟ -

: بغضم تشدید شد و جواب دادم

.برای موهام. دوستشون داشتم -

کنارم نشست و دستش را دور شانه هایم انداخت. دوستانه چند بار به بازویم

: زد و گفت

چرا پس کوتاه کردی؟ -

: شانه بالا انداختم و گفتم

.میخواستم از فکر کردن بهشون راحت شم -

: آرام خندید و گفت

ولی الان بیشتر بهشون فکر میکنی درسته؟ -

.لبخند زدم : اره

: شانه ام را فشرد و گفت

موها برمیگردن. میدونی که ؟ -

با ترید سرتکان دادم

موهای خودت چه رنگیه راستی؟ -

: غر زدم

.قهوه ایی ساده -

خواست چیزی بگوید که صدای موبایلش بلند شد . با عذر

خواهی از کنارم

بلند شد و گوشی را برداشت.مقابل من جواب داد و سلام

کرد.چندبار کلمه

نه را تکرار کرد و در اخر نگاهش را به من دوخت و پشت گو

شی جواب داد

به من چیزی نگفته...حتما رفته یه جایی خلوت کنه.مگه کیت :

گوشیش رو

بیرون آوردی؟

میدانستم به احتمال زیاد حسام است و شک کرده بودم راجب به

من می

پرسد. عارف بعد از چند کلمه کوتاه دیگر تماس راقطع کرد و با
مکت رو به

من گفت : حسام بود

منتظر نگاهش کردم. نفسی کشید و نوبایل را روی کاناپه انداخت
و دوباره

گفت :

دنبال تو بود. داره میاد اینجا -

99#

صاف نشستم و گفتم : من میرم

اخم هایش در هم رفت و پرسید : چرا ؟

: ایستادم و در حال برداشتن سالم گفتم

چرا ؟ چون نمیخوام ببینمش ؟ -

نمیخواهی ببینیش یا نمیخواهی تورو اینجا ببینه ؟ -

: چند لحظه نگاهش کردم و جواب دادم

چه فرقی میکنه ؟ -

سرش را تکان داد و نفسش را بیرون فرستاد. مانند ام را
پوشیدم. بلند شد و

: نزدیکم ایستاد و گفت

صبر کن برات ماشین میگیرم -

مخالفتی نکردم و عارف به سراغ موبایلش برگشت. کمی بعد سرش را بالا

آورد و گفت : گرفتم. میاد پایین

باشه ایی گفتم و به آمدن به درد نخور و بی هدفم فکر کردم. خم شدم و

کفش هایم را به پا کردم. اخم های عارف هنوز درهم بود. کیفم را روی شانه

:جا به جا کردم و گفتم

الان نمیرسه ؟ -

: قدمی به جلو گذاشت و گفت

توی اتوبان بود. لیلیا ؟ -

هومی گفتم و چشمانم را به نگاهش دادم و موی اویزان کنار صورتم را به

عقب فرستادم. حالا موهای کم از عارف کوتاهتر بود و این فکر که خشک

کردنشان از من بیشتر طول می کشد به خنده ام می انداخت. گوشه لب

هایم بالا رفت و او سریع پرسید : چیه ؟

به لب هایم بعد از انهمه استرس اجازه لبخند دادم و گفتم :
هیچی.چی

میخواستی بگی ؟

ان موی اویزان از پشت گوشم دوباره رها شد ، عارف آرام لب
زد :

...منم فکر میکنم دور باشی بهتره -

استرس دوباره به وجودم برگشت . لب هایم را بهم فشردم و بعد
ناراحت

: نالیدم

چیزی قراره بشه مگه ؟ -

: نگاهش پر از محبت شد و گفت

.نه.نترس -

بعد دستش را بالا آورد و تکه موی کنار صورتم را لمس کرد و
: دوباره گفت

...چیزی که نمیشه.من هستم -

انگار که با بی میلی ادامه داد : حسام هم هست.اما اطراف
کیانی و مرجان و

.علی نباش

حواسم به انگشتانش پرت شد. حس خوبی به لمس شدنم موهایم
نداشتم. خواستک سرم را عقب بکشم که دستش را پایین آورد و
گوشی اش

را بالا آورد و گفت : رسید

وحشت زده پرسیدم : حسام ؟

لبخندی زد و گفت : نه. ماشین

نفسم را بیرون دادم و دستم را روی دستگیره گذاشتم. به توصیه
های

مراقبتی اش لبخند زدم و پایین رفتم. تا وقتی ماشین از کوچه
خارج نشده

بود با استرس به ماشین های مشکی خیره میشدم. وارد بزرگراه
که شد

نفسی کشیدم و تکیه دادم. به حرف های عارف فکر کردم. علی
را مدت ها

بود ندیده بودم ولی چطور میشد از مرجان و کیانی دوری کنم ؟
مقابل مجتمع که پیاده شدم با دیدن ماشین رامین که در حال وارد
شدن

به ساختمان بود خودم را عقب کشیدم تا مرا نبیند. کمی دیروقت
بود و

حوصله چشم غره هایش را نداشتم. دقیقه ایی بعد که دور شد
وارد پارکینگ

شدم. سرازیری پر شیب را رد کردم و وارد تاریکی نفرت انگیز
پارکینگ آخر

شدم. بعد از گذشت چندین ماه باز هم از تاریکی اش
میترسیدم. نگاهم را

روی ورودی ثابت نگه داشتم تا از دیدن فضاهاى بی چراغ قلبم
نگیرد و در

همان حال به هشدار عارف فکر کردم و نگاهی که امروز برایم
عجیب

بود. حال و هوايش فرق داشت و من فهمیده بودم. همیشه میدانستم
محبتی

نسبت به من دارد ولی امروز میخواست این توجه را نشان بدهد
و من

! دوست نداشتم

از شیب دوم گذشتم ستون دوم را رد نکرده بودم که بازویم
کشیده شد و

به تاریکی پشت ستون کشیده شدم. قبل از فریادی که بخواهم
بزنم ،

دستش مقابل دهانم قرار گرفت و مقابل صورتم لب زد :
نترس. منم.

با چشم هایی گشاد شده به حسام زل زدم که مقابل من ایستاده
بود و

نمیدانستم باز چه اتفاقی افتاده. دستم را به مچش رساندم و پایین
: کشاندمش و وحشت زده پرسیدم
چی شده ؟ -

: گوشه لبش بالا رفت و جواب داد
.هیچی. گفتم مزاحم خلوت برادرت و دوستش نشیم -
: با شگفتی به حرفش فکر کردم و پرسیدم
رامین؟ -

به پشت سرم نگاه کرد و سرش را تکان داد. گیج از حرفش خم
شد و رامین
را در حالی که مقابل دختری ایستاده بود ، دیدم. دستش را کنار
سر دختر
گذاشته بود و با لبخند لب هایش را تکان میداد و چیزی
میگفت. کمی

بیشتر خم شد که حسام بار دیگر بازویم را کشید. از پشت به
تنش چسبیدم

و برخورد نرم چانه اش را با سرم حس کردم. به آرامی زمزمه
کرد: می
بینت.

از گرمی سرش کنار موهایم هوشیار شدم و رامین را فراموش
کردم. حسام

کمی سرش را چرخاند و صدای نفس عمیقش میان موهایم را
شنیدم. انگار

میخواست بوی موهایم را به مشام بکشد، شبیه حالتی از دل‌تنگی
! یا چیزی

که من دوست داشتم فکر کنم. اما ناگهان قلبم از حرکت ایستاد و
نفسم بند

رفت... حسام ان جا چکار میکرد؟ مگر عارف از آمدنش نگفته
بود؟

به طرفش برگشتم و خیره نگاهش کردم. از حرکت متعجب بود
اما من دلهره

: بدی پیدا کرده بودم. نفسم را رها کردم و بی فکر گفتم
اینجا چکار میکنی؟ -

اخم هایش را درهم کشید و دستش را روی بینی اش گذاشت که ساکت

: باشم. صدایم را در حد زمزمه پایین آوردم و دوباره پرسیدم چرا اینجایی ؟ -

لب هایش را بهم فشرد و با اخم دستم را به طرف خودش کشید و کنار

: گوشم گفت

. صبر کن برن -

فاصله گرفتم و به دیوار تکیه دادم. مغزم درست کار نمی کرد. حتما وسط راه

از رفتن به خانه عارف منصرف شده بود و برگشته بود! یا این امکان

وجود داشت و یا امکان دروغ گفتن عارف. چرا باید دروغ می گفت ؟

نمیخواست انجا باشم ؟ اخم کردم و حس بدی به دلم چنگ انداخت.

به حسام که حواسش معطوف به پشت دیوار بود خیره شدم. لباس هایش

. تیره بود و چهره اش مثل همیشه ، حسی را منقل نمی کرد

با چرخاندن مردمک چشم هایش به سمت من ، نگاهم را
غافلگیر کرد و لب

زد : رفتن

متعجب پرسیدم : کجا رفتن ؟

از کنج تاریک بین دو ستون فاصله گرفت و جواب داد : احتمالا
خونه شما

من هم قدمی به جلو گذاشتم و در حال تکاندن پشت مانتوام گفتم
:

برای چی اونجا ؟ با دختره ؟ -

: با احتیاط جلو رفت

من نمودم خونه شماست -

چهره دختر را نشناخته بودم. اهمیتی هم نداشت. من هیچوقت به
رفت و آمد

های رامین دقت نمی‌کردم. مقابل ورودی مجتمع ایستادیم. به حالت
چهره

اش وقتی میخواست چیزی را بررسی کند خیره شدم. بیاد نفس
عمیق اش

میان موهایم افتادم . دلش برایم تنگ شده بود ؟ اگر میدانستم
دل‌تنگم بوده

حداقل نیمی از ناراحتی ام کمرنگ میشد. نگاهم را گرفتم و
گلویم را صاف

: کردم و گفتم

.من ... باید برم -

: دکمه اسانسور را زد و گفت

.باشه -

تا برگشتن اسانسور و وارد شدنمان به کابین حرفی نزدیم. وقتی
تنها شماره

: طبقه خودشان را زد ، سریع گفتم

.طبقه ما رو نزدی -

: نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت

چرا نمیای یه چای مهمونت کنم ؟ -

: حیرت زده جواب دادم

.نمیتونم -

اسانسور در طبقه ان ها ایستاد. به طرفم چرخید و دوباره نگاهش
تیره و

.ترسناک شد. به ارامی گفت : میتونی. بیا

جدی تر جواب دادم : چیکار داری؟

سرش را به طرف صورتم خم کرد. من واقعا از این نگاهش می ترسیدم و او

: هم می دانست. زمزمه کرد

. کار مهمی دارم. مامان بزرگم خونه نیست... نگران نباش -

بعد قدمی به بیرون گذاشت و منتظر نگاهم کرد هنوز دلوایسی راست و

دروغ حرف عارف را داشتم. بیاد حس بد تماس انگشتان عارف افتادم و

. حس تعلقی که به لمس حسام در ذهنم مانده بود

بیرون ادمم و او در را رها کرد. جلوتر مقابل در خانه ایستاد و با کلیدش آن را

باز کرد ، کنار رفت و به من طرف من سر خم کرد و گفت :
بفرمایید.

از مقابلش گذاشتم و کفش هایم را در همان راهرو از پا بیرون کشیدم. در

بسته شد و حسام بدون نگاه کردن به من از کنارم گذشت. چراغ ها را روشن

کرد و میان نشیمن ساده ایران خانم ایستاد. انگار فقط به رو به رویش خیره

شده بود. قدمی به جلو گذاشتم و متعجب نگاهش کردم

: به ارامی برگشت ، خیره ام شد و امرانه پرسید

پیش عارف چیکار میکردی لیلیا ؟ -

شوکه شدم و لب زدم : چی ؟

استرس زانوهایم را سست کرد. تمام بدنم سرد شد و حسام انگار
ادمی دیگر

: بود که نگاهم میکرد. خیره به من ، دوباره گفت

.اونجا بودی -

ذهن در هم و برهم دیوانه وار می چرخید. حس میکردم بلایی
به سرم می

آورد. اصلا شاید کشاندن من به آنجا نقشه بود تا امتحانم
کند. چطور خیال

کرده بودم عارف حسام را خبر نمیکند ؟ حسام راحت نمی
گذشت

: فکم به لرزش افتاد و با وحشت گفتم

.رفتم..پیشش...فقط حرف زدیم -

تغییری در چهره اش ایجاد نشد ، اما من داشتم از حال می
رفتم. آنها

خطرناک بودند ، ادم می کشتند و من داشتم بینشان برای خودم
جولان

: میدادم. لب هایش را بالاخره تکان داد

حرف زدین.خونه اش ؟ -

سرم را بی میل تکان دادم . توضیح دادن فایده ایی نداشت.اگر
از همه چیز

خبر داشت که میدانست چه بینمان گذشته

برای چی رفتی ؟ کار بخصوصی داشتی ؟ یا...یه درد و دل -
دوستانه بود ؟

: یعنی خبر نداشت ؟ دست به صورتم کشیدم و نالیدم

اره دوستانه بود.فقط حرف زدیم تا تو زنگ زدی گفتی داری -
میای ، من

نمیخواستم ببینمت برگشتم.اصلا برای چی باید توضیح بدم بهت
؟ خودت

...که

: قدمی ناگهانی به جلو گذاشت و پرسید

بهت گفت من زنگ زدم ؟ -

لب هایم بی حرکت ماندند ، او نبود ؟ هنوز خونسرد بنظر می رسید و نگاهم

: میکرد لب زدم

تو نبودی ؟ -

جوابی نداد. سرش را پایین انداخت و به موبایلش نگاه کرد و چیزی

نوشت. عارف دروغ گفته بود

.اما موبایلش واقعا زنگ خورد -

دستم را به سرم گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم. شقیقه هایم با نبضی بی

امان می کوبید. تقصیر خودم بود . من نباید به کسی اعتماد میکردم وقتی

اینطور راحت میشد مقابلم نقش بازی کنند. به حسام که سرش را بالا آورده

: بود نگاه کردم. موبایلش را روی میز انداخت و گفت

.نباید می رفتی -

میخواست چه بلایی به سرم بیاورد؟ چشم بهم فشردم و با احساس سرگیجه

ایی شدید قدمی به عقب برداشتم تا تعادلم را حفظ کنم. انگار
متوجه حال

بدم شد که وقتی حس کردم در حال سقوط هستم دستم را گرفت
و تکیه

ام را به کنسول اینه دار داد و پرسید : حالت خوبه ؟

: دست به سرم کشیدم و با استرس نالیدم

حالا میخواید چیکار کنید با من ؟ -

: ابرویش بالا رفت و بعد از کمی مکث جواب داد

هنوز فکر میکنی قراره بلایی سرت بیارم؟ -

: دستم را از روی ساعدش کشیدم و گفتم

پس چیکار میخوای بکنی؟ -

نفسی کشید و چشم هایش را بهم فشرد. لحظه ایی بنظرم بی
اندازه خسته

: امد دوباره دستم را کشید و گفت

. بشین -

روی مبل نشستم و دقیقه ایی بعد حسام با لیوانی اب
برگشت. کمی از ان

نوشتیدم لب میز مقابلم نشست و دست هایش را درهم گره
کرد لیوان را روی

زمین گذاشتم و سعی کردم با فشردن دستم روی قسمتی از سرم
که درد

میکرد کمی آرامش کنم سرش را که بالا آورد و نگاهم به
چشمانش گره

: خورد آرام تر پرسید

سرت درد میکنه ؟ -

: بی توجه به سوالش گفتم

.نصفه ی راه برگشتی ؟ گفت توی اتوبانی -

.من اصلا نرفتم اونجا -

: پوزخندی زدم و کلافه گفتم

پس میخواستی من برم ؟ -

: حسام چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت

چی باعث میشه اینطوری بی احتیاط باشی ؟ -

لحن ملایمش بعد از این مدت بی اختیار بغض به گلویم

انداخت سرم را

: چرخاندم و گفتم

عارف تنها کسیه که من میتونم باهاش در مورد تو و این -
ماجرا حرف بزنم

نفسش را رها کرد و سرش را تکان داد

: انگشتانم را محکم روی شقیقه ام کشیدم و دوباره پرسیدم

اما چرا میخواستی برم؟ نکنه یه نفر دیگه قرار بوده بره -
پیشش. چون

تلفنش واقعا زنگ خورد

: به طرفم بیشتر خم شد و با لحن نافذ و جدی ایی گفت

باید حتما اون بلایی که نباید سرت بیاد؟ -

: لب هایم را بهم فشردم و خیره نگاهش کردم و لب زدم

تو با حرفات کم بلا سرم نیاوردی و جریحه دار نکردی -

: گوشه لبش بالا رفت و خودش را عقب کشید و گفت

فکر کنم من الان باید جریحه دار باشم که از همه چی بی -
اطلاع بودم

: به تندی گفتم

..چرا جریحه دار شی؟ یه رابطه ایی بوده که تموم شده -

: با همان لبخند که همه چیز را میگفت جواب داد

باز هم یه چیزایی میمونه...نمیمونه ؟ -

: با حرص در حال بلند شدن گفتم

مسخره کن. من ادم احساساتی هستم. چیکار میتونم بکنم ؟..آخ -

قدم برداشتم همزمان شد با برخورد انگشتهایم با لیوان روی زمین. چشم

هایم را از درد تیز انگشتانم بستم. حسام به ارامی عقب کشیدم.
: زمزمه کرد

زخم شد پاهات ؟

دوباره روی صندلی نشستم . خم شد و میچ پایم را بالا آورد. دلم ریخت و

معذب انگشتانم را بهم چسباندم. دستش را روی پوستم کشید و
گفت : من

.زخمی نمیبینم

پایم را کشیدم و در حالی که قلبم از محبت انگشتانش بی امان می کوبید

.جواب دادم : نه نشده

.جایی نرو تا جارو بیارم -

وقتی رفت نفسم را بیرون فرستادم. نمیخواستم باز هم به محبت
هایش

عادت کنم. به عذاب بعدش نمی ارزید. با شنیدن صدای لرزش
موبایلم انرا از

جیب مانتو ام بیرون کشیدم و پیام رویا را باز کردم. نوشته بود :
کجایی ؟

امشب رامین با دوست دخترش او مده معرفیش کنه. گفتم بگم
تعجب نکنی

پس قضیه دختر داخل پارکینگ این بود. نوشتم : دارم میام
موبایل را درون کیفم انداختم . بلند شدم و رو به حسام که
جاروی

اشپزخانه را کنار دیوار می گذاشت گفتم : من باید برم
میری خونه ؟ -
اره -

سرش را تکان داد : دمپایی برات میارم
: بی قرار تر از قبل گفتم
از روش می پریم -

اخم کرد و با دو قدم بلند نزدیکم شد ، دستانش را دور کمرم محکم کرد و

با حرکتی ان طرف شیشه های خرد شده فرود امدم. کمی با تاخیر

دستهایش را از تنم جدا کرد .چشم از نگاه تیره اغواگرش گرفتم : و نالیدم

.خودم میتونستم

: بند کیفم را روی شانه ام انداخت و اهسته گفت
.بدون اطلاع جایی نرو -

بی حرف به طرف در راه افتادم . بعد برگشتم و متعجب پرسیدم
: اگه عارف

بهت نگفته پس چطور فهمیدی من اونجام ؟

دست هایش را داخل جیب هایش فرستاد و گفت : موهات بوی سیگارشو

.می داد

بیاد لحظه ایی که سرش را درون موهایم فرو برده بود
افتادم.خیال میکردم

اینکارش از دلتنگی بوده است.مثل همیشه دل خوشی هایی
پوچ.سرم را

تکان دادم و لب زدم : حتما همین بوده

نزدیک تر امد و پرسید : فکر دیگه ایی میکردی ؟

لب هایم را بهم فشردم و در را باز کردم.به چهارچوب تکیه داد
و براندازم

کرد.شانه ام را با تظاهر به بیخیالی بالا انداختم و گفتم : فکر
کردم اون نفس

عمیق از روی دلتنگی بوده.خیلی ناراحت کننده است.نه ؟
دوباره گوشه لبش بالا رفت.نگاهم را گرفتم و به طرف راه پله
ها راه افتادم

: که گفت

ناراحت کننده تر اینکه هیچوقت هم متوجه نمیشی واقعا چی -
بوده.

100#

: با دقت به چشمانم در ایینه نگاه کردم و بعد از کمی مکث گفتم
خوبه...یکم انتهای چشمم رو بیشتر پر کن.واقعا تا فردا نمی -
افتن ؟

: دختر با خنده گفت

.نه عزیز من.دو هفته میمونن اگر خوب نگه داری -

خدا کنه -

دوباره چشمانم را بستم و با حس سردی انبری که مژه ها را
دانه دانه روی

مژه هايم ميچيد ، فشار کمی به پلکم دادم

شب پيش با ديدن مژه های دختری که رامین با خودش برای
معرفی آورده

بود به فکر افتادم. پر بود و زیبا و البته طبیعی بدون احتیاج به
ریملی که

دائم پای چشمم بریزد

تموم شد عزیزم. ببین ایراد نداشته باشه -

دوباره چشم باز کردم و با دقت به مژه ها خیره شدم. اصلا
مشخص نبود که

: مژه های خودم نیستند. لبخندی به لب آوردم و پرسیدم

با گریه هم نمی ریزه؟ اخه احتمالش هست این هفته گریه کنم -

: دختر خندید و در حال الکل زدن به انبرهای کوچکش گفت

اگر انگشتت رو نکشی روی پلکت مژه ها کنده نمیشن. خدا -
کنه گریه

کنی.

از صندلی پایین امدم و تشکر کردم. مبلغ را پرداخت کردم و از
ارایشگاه

بیرون زدم. نزدیک عید بود و خیابان ها شلوغ و الودگی بیشتر
رامین دخترک را آورده بود تا برای ایام عید برنامه
خواستگاری بچیند. مامان

سنگ تمام گذاشته بود و چشم های فرامرز از دیدن عروس آینده
اش می
درخشید.

دوست داشتم کاری می کردم به تلافی همه بلاهایی که رامین به
سرم

آورده بود. مثلا دختر را سنگ روی یخ میکردم یا یک
ابروریزی درست و

حسابی تر. اما وقتی دیدمش دلم نیامد. بیاد خودم افتادم و تمام
هیجانی که

برای مقبول شدن داشتم. دوست داشتم از من خوششان بیاید و با
دقت به

کوچکترین رفتارها نگاه می کردم ، از احترامشان لذت میبردم
و بعد ها از

بی احترامی هایشان عذاب می کشیدم

این شد که نقشه هایم را عملی نکردم و با سلام کوتاهی به اتاقم رفتم. ظاهر م را مرتب کردم و کنارشان نشستم.
: وقتی برای کمک به مامان به آشپزخانه رفتم اهسته پرسیدم
از قبل قرار بود بیان ؟ -

: مامان چشم غره ایی رفت و گفت
.بله به خودتم گفتم توی هیروت بودی -
سینی چای را که برداشتم مقابل ورودی پذیرایی متوقف شدم و
این فکر از

سرم گذشت که اگر رامین و دوستش را در پارکینگ میدیدم
برایم خطری

نداشت و پشت بندش این سوال که اگر خطری نداشتند پس
اینطور

ترساندن من توسط حسام چه دلیلی داشت ؟
تمام طول آن شب فکر و ذکر مشغول آن سوال بود و چیزی از
دخترک که

نامش فلور بود نفهمیدم. حتی حالا که فکر میکردم چهره اش را
درست

بخاطر نداشتم.

نفسی کشیدم و سعی کردم حواسم را از سایه کوچکی که بخاطر
مژه ها

میدیدم پرت کنم. فردا آغاز حراج بزرگ بود و استرس داشتم
با اینکه کارهایی که به من مربوط میشد را انجام داده بودم حس
میکردم

جریانی موازی با امور ظاهری در حال انجام است. یکبار
چیزی شبیه تابوتی

که خانه کیانی دیده بودم را وارد ساختمان کرده بودند که
میدانستم

محوظه ایی برای نگهداری تابلوی های ویژه بود

ناخودآگاه چشم گردانده بودم به دنبال آن مرد چشم زرد و ندیده
بودمش.

حال و هوایم از بعد از دیدن حسام بهم ریخته بود. با تمام
دلبستگی ام به او

وقتی فهمیده بودم آن ارث وجود دارد و میتوانم مستقل باشم
میخواستم

هرچه زودتر بروم. احساس بی نیازی قلبم را پر کرده بود و
مدام رویای آن

خانه را می چیدم. خانه ای که تمام گوشه و کنارش را امن و
راحت بدانم و
بدون وزنه سنگینی در آن راه بروم. بعد انگار عاقل تر شده بودم
که به خودم
نهیب زدم مگر اصلا چقدر هست که برای یک خانه در تهران
اندازه باشد ؟
تقصیر از دستان خیالم بود که بی وقفه می بافت و آخر سر هم
همیشه
دستی بود که با یک قیچی بزرگ اهنی ، از آن بالا بچیندشان و
آخرش هم
میشد سقوط من. سقوط مفتضحانه ام

تقریبا بیکار بودم و بیشتر حیرت زده از حجم خبرنگارانی که تا
بحال یکجا
ندیده بودم. چندتایی توانسته بودند وارد شوند و بقیه در قسمت
انتهایی
سالن بزرگ در جایگاه خودشان ایستاده بودند و مدام می دویدند
از این

طرف به ان طرف. هنوز مهمانان نرسیده بودند ، دو گروه
امنیتی مقابل

گالری از شب قبل بساط شان را پهن کرده بودند و همه جا پر
بود از آدم

هایی با گوشی هایی در داخل گوششان و نگاه های تند و تیز و
نافذ. و من

کم تحرک ترین عضو سالن ، فقط به نوعی نظارت به درد
نخوری داشتم بر

درست بودن نحوه چیدمان همه چیز. حتی مرجان با ان قد بلند و
کفش

های پاشنه چند سانتی اش بیشتر از من امر و نهی میکرد و
میدانست.

با خودم نالیدم اصلا من انجا چه میکردم ؟

بی میل به دونفر از کسانی که مسئول نورپردازی بودند جایگاه
دقیق تابلو

مورد حراج را نشان دادم. برنامه اینطور بود که یک تابلو را
نشان میدادند و با

یک قیمت اولیه حراج شروع میشد

جایگاه کیانی و چند نفر دیگر مشخص بود . بقیه به ردیف
روی صندلی

های طلایی لوکس می نشستند و در صورت تمایل قیمت هایشان
را اعلام

می کردند. کمی واقعی تر از آنچه در فیلم ها دیده بودم. جدی تر
و ترسناک

تر بخاطر مبالغ بالایی که ردو بدل میشد
حسام کجاست ؟ -

با صدای مرجان سرم را به طرفش

چرخاندم. از نزدیک ، قد بلندتر بود. لب هایم را بهم فشردم و
گفتم : نمیدونم

چشمانش را از صورتم نگرفت . بی حس نگاهم میکرد و بنظرم
رسید حرفی

: برای گفتن دارد. مردد پرسیدم

سوال دیگه ایی داری ؟ -

: ابرویش را بالا فرستاد و با تاخیر گفت

چطور اینقدر ساده لوحی ؟ -

: کمی جا خوردم و با اخم جواب دادم

این چه طرز حرف زدنیه ؟ -

: نفسش را بیرون فرستاد و همانطور آرام گفت

.دلم برات خیلی میسوزه -

فرصتی برای جواب دادن نگذاشت ، چرخید و با قدم هایی کاملاً متعادل از

من دور شد. قلبم ریخت. تمام حس بد دنیا به وجودم منتقل شد. حالت

گفتنش مثل کسی که بخواهد متلک بگوید یا من را ازار بدهد نبود ، انگار

! عاقبتم را می دانست

مضطرب جا به جا شدم و چند قدم به سمت ورودی اصلی رفتم. میان

.جمعیت چشم گرداندم شاید حسام را ببینم ولی نبود

با تردید موبایلم را میان انگشتانم گرفتم و بی فکر روی اسمش ضربه

زدم. بعد از چند بوق با صدای آرام همیشگی اش بله گفت. بی : قرار پرسیدم

کجایی؟

صدایی از اطرافش نمی آمد. با صدایی ملایم تر از همیشه جواب داد :

چی شده ؟ _

.هیچی . میخواستم بدونم میای یا نه -

: کمی سکوت کرد و بعد گفت

.میام. یکساعت دیگه اونجام -

: بی اختیار نفس راحتی کشیدم. دوباره پرسید

مشکلی پیش اومده ؟ -

.جواب دادم : نه

با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. با آرامش بیشتری به اطرافم نگاه

کردم. بالاخره می آمد و من به حس امنیتی که می داد احتیاج داشتم

با مستقر شدن خبرنگارها و عکس ها بالاخره کمی از جنب و جوش سالن

کم شد. حالا میهمان ها کم کم پیدایشان میشد. با لرزش موبایلم ،
ان را از

جیب مانتوی جلو باز و گشادم بیرون کشیدم. تماس از عارف بود. مردد به

اسمش خیره شدم و بالاخره جواب دادم. با صدایی خیلی آرام گفت : لیلیا

توی سالنی ؟

قلبم از تپش ایستاد. نکند به انجا امده بود ؟ دستم را مقابل دهانم گذاشتم و

: سعی کردم به سمتی که خلوت تر بود بروم. اهسته گفتم

اره. تو کجایی ؟ اومدی اینجا ؟ -

نه... فقط میخواستم یه حرف بهت بزنم -

زنی با سرعت از مقابلم گذشت و به دوستش که دوربین بزرگی در دست

: داشت گفت

. اومدن -

حواسم را به عارف دادم و پرسیدم : چی میخوای بگی ؟

: کمی سکوت کرد و بعد گفت

هیچی رو باور نکن. آرامش د... به... حسام اعتماد کن. به من -
و حسام

دستم را روی گوش دیگرم گذاشتم و بلندتر گفتم : چی ؟ درست
نمیشنوم. حسام چی ؟

: دوباره گفت

یادت میاد قبلا چی گفتم بهت ؟ کنار شیشه ماشین ؟ -

گیج و سردرگم نالیدم : نمیفهمم چی میگی. کی رو میگی ؟
امشب بهت

زنگ میزنم

... آرام خندید و گفت: باشه... باشه... شاید هم

: صدایش در تحرکی ناگهانی در اطراف من گپ شد. سریع گفتم
بهت زنگ میزنم. باید برم... خداحافظ -

منتظر خداحافظی اش نماندم و تناس را قطع کردم. همان لحظه
یکی از

پرسنل گالری نزدیکم شد و گفت : آقای کیانی گفتن یکی از
مهمون ها

رسیدم شما باید باشید

سر تکان دادم و طبق برنامه در نزدیکی جایگاه مخصوص
مهمانان

ایستادم. به دنبال کیانی گشتم که نبود. چند مرد کت شلوار پوش
بلند قد

وارد ورودی شدند و بعد از میان آن همه مرد ، هیلکل لاغر
اندام مردی آشنا

عبور کرد. با شلوار پارچه ایی تیره و بلوز مردانه خاکستری
روشن ، ریش و

موهای سیاه و ابروهایی پرپشت و نگاهی که انگار خصمانه
بودنش را از

مردمک تیره اش پرتاب میکرد. همان مردی بود که یکبار دیگر
اینجا دیده

بودمش و الان فامیلش بخاطرم نبود. همان مرد از نظرم دولتی
نزدیک شد و با راهنمایی پرسنل در صندلی مخصوصش نشست
. نگاهش را

به من انداخت و من لبخندی اجباری به لب راندم ، قدم هایم را
به سمتش

کشیدم و در حالی که کمی خم میشدم گفتم : خوش آمدید.

ثابت و پرنفوذ نگاهم کرد ، طوری که لبخندم روی لب خشک
شد و حس

: بدی پیدا کردم. با تاخیر سرش را چرخاند و گفت

خود جناب کیانی نیستن ؟ -

: لب هایم را بهم چسباندم و جواب دادم

هستن.بعد از مهمان ها تشریف میارن.اگر چیزی لازم دارید -
به من بگید

...لبخندی کجی زد و گفت : حتما

صاف ایستادم و لبخندم را به سختی حفظ کردم و کمی ان طرف
تر

برگشتم تا به سمت دیگری از سالن بروم تا فقط از دیدن ان
چهره بدشگون

در ان سالن زیبا راحت باشم.چشم هایم را بستم و باز کردم و با
دیدن حسام

که دست به جیب کنار جایگاه خبرنگاران ایستاده بود ، همزمان
چند حس

به درونم سرازیر شد

101#

قلبم بی قرار شد ولی سرم را با بی توجهی به سمت دیگری
چرخاندم.چند

: قدم فاصله را این بار او پر کرد . نزدیکم ایستاد و آهسته گفت

همه چی خوب پیش میره ؟ -

: موهای مقابل پیشانی ام را با سر انگشتانم عقب راندم و گفتم
.آره. اومدی پس -

اخم هایش را در هم کرد و به نقطه ایی میان جمعیت خیره شد و
گفت :

کیانی کی میاد ؟ -

.. وقتی مهمونا اومدن برای سخنرانی افتتاحیه میاد. حسام -
کمی نزدیک تر شد تا گروه پذیرایی از کنارش رد بشوند و
نگاهم

کرد. نمیدانستم گفتنش در این فضا درست بود یا نه اما حس
خوبی به

: تماس عارف نداشتم. لب هایم را بهم فشردم و گفتم
.دوستت بهم زنگ زد -

چشم هایش هشیار شدند ، بازویم را گرفت و به نقطه خلوت
تری کشید

: سرش را خم کرد و دقیقا کنار گوشم زمزمه کرد.

امروز باهش هیچ جا نمیری. تماسم جواب نده. همین اطراف -
باش. اخر

مراسم خودم می رسونمت. فهمیدی؟
تپش قلبم بالا رفت . دستم را روی گوشم که از نفس حسام به
خارش افتاده

بود کشیدم و پرسیدم : ممکنه اتفاقی بیوفته ؟

: نگاه از دستم برداشت و با تاخیر گفت

. امروز تابلو جا بجا میشه -

! بیاد ان تابلوی دلسرد کننده و غمگین افتادم. پس تمام شده بود
متوجه حرفهام شدی؟ -

سرم را تکان دادم. از اضطراب کف دست هایم عرق کرده
بود. دوباره خم شد

: و ادامه داد

. جلوی دوربین ها باش. اونجا هیچ اتفاقی نمی افته -

دوباره سرم را در حال تایید تکان دادم و همزمان عقب
کشیدم. کمی فاصله

گرفت و با لبخند کمرنگی نگاهم کرد. آهسته به گوشم دست
کشیدم و گفتم

. امشب دیگه این ماجراها تموم میشه و منم دیگه اینجا نمیام :

: حرفی نزد. بی جهت ادامه دادم

میخوام یه خونه جدا بگیرم. رامینم میخواد ازدواج کنه دیگه -
کاری به من
نداره.

دستانش را به داخل جیبش فرستاد. امشب عجیب به موبایل و
تبلتش نگاه

نمی کرد و خونسرد بود. یا من اینطور برداشت می کردم. در
چهره اش کنار

ان لبخند محو ، آرامش بود و این برایم عجیب بود. ابرویش را
بالا فرستاد و

گفت:

خب؟ پولدار شدی؟ -

: شالم را کمی مرتب کردم و جواب دادم

یه مقدار پول از طرف پدرم بهم رسیده. میخوام یه زندگی -
مستقل داشته

. باشم برای خودم به اضافه آرامش البته

چشم غره ایی به سمتش رفتم که لبخندش پررنگ تر شد. غر زدم
:

به چی میخندی؟ چرت و پرت میگم؟ -

: سرش را تکان داد

نه برنامه خوبیه .تو لیاقت آرامش رو داری -

معلوم بود که داشتم.از این مدل حرف زدنش دلم می گرفت.شبيه
خداحافظی همیشگی بود.از ان مدل حرف های اخر رابطه ها

: نفسی کشیدم و ناامید گفتم

.من میرم دنبال کارها -

: سرش را تکان داد و گفت

.حواست باشه -

.تا وقتی دور میشدم نگاهش را روی خودم حس میکردم

ساعتی بعد سالن انقدر پر شده بود از گارد ها و مهمان ها که
جای نفس

کشیدن نمانده بود.بالاخره کیانی در جایگاه خوش امد گویی و
سخنرانی

کوتاهش در وصف هنر را انجام داد و حراجی که برای من
اولین حراج

.زندگی ام بود ، آغاز شد

برای هر تابلو ، تصویر عکس ان در مونیتر بزرگ قرار می
گرفت و خودش

که گاهی خیلی کوچک بود و گاهی خیلی بزرگ ، در صفحه
ایی شیشه ایی

به روی سکو کشیده میشد

بی اهمیت به قیمت های نجومی به دنبال تابلوی استخوان ها می
گشتم و

نگاهم گاهی به حسام بود که کنار کیانی ایستاده بود و حرف
نمی زد

روی یکی از صندلی های انتهایی نشسته بودم و فکر میکردم به
دنیای

متفاوت ادم هایی که انجا بودند. ادم هایی که میتوانستند انقدر
راحت از خیر

مبالغ میلیارديشان بگذرند و باز هم بخندند. ان هم برای تابلو
هایی که

! میدانستم ممکن بود تقلبی باشند

روی صندلی ام جا بجا شدم و نفس خسته ام را بیرون فرستادم
و آرزو کردم

مراسم زودتر تمام شود. تا اینکه بالاخره ان تابلوی کوچک
تاریک به نمایش

در امد

نفس در سینه ام حبس شد و به حسام نگاه کردم که بی تفاوت به
نقطه

دیگری نگاه می کرد

همان لحظه کیانی به طرفم نگاه کرد و با اشاره ای نامحسوس
مرا به سمت

خودش خواند

شگفت زده بلند شدم و از انحنای سالن دایره ایی به سمتش
رفتم. وقتی

کنارش ایستادم حسام رفته بود

به طرفم خم شد و گفت : قشنگه . نه ؟

دوباره به تابلو چشم دوختم. قلبم باز هم بی دلیل می کوبید و بی
قرار

بود. سرم را تکان دادم و گفتم : بله قشنگه

ندیده بودیش ؟ -

: با دقت خیره ام ماند ، لبخند به ظاهر شرمنده ایی زدم و گفتم

من از هنر سر رشته ندارم خیلی -

لب هایش کش آمدند و ان دو خط عمیق کنار لبخندش ظاهر
شدند :

یه اثر بی نظیره. کلکسیونرهای اروپایی براش اومدن -

: سوالی که همیشه فراموش می کردم را پرسیدم

چطوری قبل اونا به اینجا رسیده ؟ -

: سرش را نزدیک تر کرد و گفت

قبل از انقلاب ، یه عده از دربار بودند که به این مدل اثرهای -
قیمتی علاقه

داشتند و متأسفانه نتونستن با خودشون ببرن. این شد که موندن
اینجا.

قیمت برای تابلو هر لحظه بالاتر می رفت. به نام اثر نگاه کردم
و بیشتر

متعجب شدم. نامش استخوان ها نبود. " نسیمی میان شاخه ها "
بود . با دقت

بیشتری به تابلو نگاه کردم . شک

نداشتم همانی بود که عارف می کشید

گیج شده بودم و کمی گرم شده بود. با صدای کیانی دوباره به
من نگاه

: کردم. با ان لبخندی که دوستش نداشتم گفت

. آخر نشد ازت عکس بگیرم -

: لبخند بی جانی زدم و جواب دادم
سوژه های بهتری میتونید پیدا کنید -
: شانه اش را کوتاه به بالا داد و گفت
نه. من از هرکسی خوشم نمیاد برای عکاسی -
با صدای تشویق همه سرم را برگرداندم . تابلو فروخته شده بود
و دو نفر از
پرسنل در حال خارج کردنش بودند
دوست داری از نزدیک ببینش ؟-
: به کیانی نگاه کردم. خندید و گفت
... برو توی راهرو ببینش. کم پیش میاد این لحظه ها. برو -
دستش را به سمت راهرو کشید . تشکری کردم و از مقابلش
گذشتم. میدانستم حسام باید انجا باشد. او مسئول تحویل تابلو به
. خریدار بود
از شلوغی اندک راهرو گذشتم و به طرف در پشتی رفتم. تابلو
را با همان
کاور شیشه ایی از مقابلم گذرانند
شک نداشتم خودش بود. شاید عارف اسمی که دوست داشت را
روی آن

گذاشته بود. حس عجیبی از دیدنش داشتم و یک لحظه بیاد اوردم
که این

تابلو باید جابه جا میشد. یا خودش کپی بود و یا باید همان موقع
جابه جایی

اتفاق می افتاد. سرم را بالا اوردم و به اطرافم نگاه کردم. حسام
باز هم

نبود. کمی استرس گرفتم و به عقب به سمت سالن برگشتم.
وارد راهروی اصلی شدم و با دیدن جمعیت نفسی کشیدم که
نگاهم به

مردی که از مقابل نزدیک میشد افتاد و قلبم ایستاد.
چشم های زرد بد رنگش را دقیقا به صورتم دوخته بود و مدام
نزدیک می
شد.

کمی خودم را به سمت راست کشیدم و سعی کردم بدون نگاه
کردن به

چهره بی رحمش از کنارش بگذرم ولی او مقابلم ظاهر شد.
نفسم در سینه حبس شد وقتی که کفش های براقش را مقابلا کفش
هایم

: دیدم. سرم را بالا اوردم و لرز به تنم افتاد. نیشخندی زد و گفت

بازم تو -

با صدایی لرزان غریدم : برو کنار

: به آرامی جواب داد

بابت اون آمپول شرمندتم -

رعشه اندامم شدید تر شد.خودم را به چپ کشیدم که دوباره راهم
را سد

: کرد و گفت

.نمیتونی بری سالن -

.نالیدم : برو گمشو

: خندید و لبه کتش را کنار زد و گفت

.بری مجبورم بزنمت -

دهانم باز ماند و نگاه لرزانم را از صورت کریه اش به کت
کنار رفته و اسلحه

میان دستش دادم.باورم نمیشد ان چیزی که به سمتم گرفته است
، تفنگ

: باشد. آب دهانم را فرو دادم و لرزان گفتم

جلوی این همه ادم میخوای منو بزنی ؟ -

خودش را جلو کشید ، پاهایم توان عقب رفتن نداشتند. راهرویی
که

چند نفری در آن پرسه می زدند حالا خالی بود ولی کمی دور تر
سالن بود با

: ان همه نگهبان . نرم خندید و گفت

فکر کردی توش گلوله است ؟ نه بابا من قرار نیست -
بکشم. از همون

امپول های قبلیه. اگه راحت تری که... میزنم. هان ؟

سرم گیج رفت از ترس و وحشت. عقلم را از دست داده بودم .
بی جان

: پرسیدم

کجا میخوای ببریم ؟ -

لبخندش کش آمد : افرین. هیچ جای بدی نیست. پیش
دوستان. نگران

.نباش. برگرد و اروم و طبیعی بیوفت جلو

نگاه درمانده ام را به انتهای راهرو دادم. میتوانستم کیانی را ببینم
که پشت

به من ایستاده بود ، اگر فریاد میزدم شاید بر می گشت. انگار
فکرم را خواند

: که گفت

دهنت باز نشده میزنمت . بیهوش میشی میگم خانم از حال -
رفتن و راحت

.میبرمت.برگرد مثل ادم و برو بیرون

تهدید امیز ان وسیله اسلحه شکل را تکان داد.داشتم به گریه می
افتادم.انگار نگاهم به سالن اخرین امیدم بود که وقتی برگشتم از
بین

رفت.هر لحظه ممکن بود زانوهایم خم بشود و از حال بروم
انقدر که ترسیده

.بودم

سالن کوچک پشتی حالا خالی بود.از پشت سرم اهسته گفت :
در رو به

.روت رو باز کن برو تو

در را با ناتوانی باز کردم.از خالی بودن همه جا متعجب و
وحشت زده

شدم.فضایی که میدانستم پارکینگ گالری است را پست سر
گذاشتیم.از پله

های کنار دیوار پایین رفتیم و انجا بود که صدای هممه ای
شنیدم

روی یکی از پله ها زانویم خم شد و داشتم می افتادم. از پشت
سرم با خنده

: گفت

.مواظب باش عروسک... رسیدیم دیگه -

انتهای پله ها پارکینگ تاریک تری بود که ان را ندیده
بودم. سایه چند نفر را

پست ماشینی شبیه یک ون بزرگ دیدم. با رسیدن ما ساکت شدند
و مرد

: پشت سرم بلند تر گفت

.گفتم از من میترسه. مثل اب خوردن اوردمش -

: ایستاده بودم که گفت

.برو جلو مادمازل. رفیقاتن -

یکی از ان ها که صورتشان را درست نمیدیدم با صدایی آشنا
: گفت

.خوبه. تو برو -

بعد قدمی به جلو گذاشت و نور کمرنگ سقف پارکینگ به
صورتش

افتاد. چشم های تیره مهربانش ، سخت و بی حس به من دوخته شده

بودند. خودش بود که حالا نزدیکم میشد و من هر لحظه بیشتر می لرزیدم و

خالی میشدم. در یک قدمی ام ایستاد و با صدایی که دوباره نرم شده بود

گفت : لیلیا

با ان موهای بسته و چشم های مهربان کسی جز عارف . نمیتوانست باشد

...دهانم بهم چسبیده ام با نفسی باز شد و نالیدم : عارف

جلو آمد ، سر ابروهایش کمی بالا رفتند و صورتش نرم تر شد. مرد چشم زرد

: دوباره دهان گشادش را باز کرد و گفت

.بذارین من ببرمش بابا -

: عارف قاطعانه گفت

.خفه شو -

مرد جا خورد. کجا میخو

میخواستند من را ببرند ؟ گیج و بی حس به عارف نگاه کردم و
گفتم : چی

شده ؟

: با لب های فشرده نگاهم کرد که این بار صدای زنانه ایی گفت
میشینی پشت ؟ -

سرم را چرخاندم و از دیدن مرجان شوکه شدم. عارف نزدیک
شد و بازویم را

: گرفت و گفت

.آره .بجنبین -

مرجان به دست عارف روی بازویم نگاه کرد و گفت : دستشو
ببندم ؟

بهت زده به عارف نگاه کردم. کمی تکانم داد و گفت : من
میبندم...برو

.بشین

مرجان دستش را دراز کرد و بند سفید پلاستیکی را به طرف
عارف

گرفت. عارف ان را گرفت. وحشت زده به دست بند عجیب و در
بازوون نگاه

: کردم و گفتم

کجا برم ؟ چه خبره ؟ دستمو چرا ببندی؟ -

کمی بازویم را فشرد و گفت : برو بشین.نترس

: بغض کردم و نالیدم

...حسام گفت جایی -

دستش را روی دهانم گذاشت و بیشتر به سمت ون هولم داد.ناچارا از پله در

پشتی اش بالا رفتم و روی سکوی کناری ماشین نشستم.عارف کنارم

نشست . گیج بودم از حضور عارف و رفتارش . بغض گلویم را گزفته بود و

بیشتر از همیشه میخواستم حسام را ببینم

در پشت ماشین بسته شد و مرجان انگار جلو نشست.کمی بعد ماشین

حرکت کرد . وسط فضای خالی پشت ون جعبه تابوت ماندی بود که حالا

میدانستم تابلو درون ان قرار دارد. به عارف که هر دو دستش را درون

موهایش فرستاده بود نگاه کردم و زمزمه کردم : چه خبره اینجا ؟

: نفسش را پرفشار بیرون فرستاد و گفت
بهت میگم -

: اشک هایم سرازیر شدند و نالیدم
اگر میخوای تابلو جا به جا کنید به من چه احتیاجی بود ؟ -
: نگاهم کرد و آهسته گفت

.نترس. بهت میگم. بذار درست فکر کنم... گریه نکن -
سرم را با دلخوری و ناراحتی برگرداندم و بینی ام را بالا
کشیدم. انگشتانش را

.کنار گوشم میان موهایم فرو برد و گفت : گریه نکن
: سرم را عقب کشیدم و گفتم
.دروغگو -

: خنده ایی ارامی کرد و جواب داد
.تو زود باور کردی -

: ضربه ایی به سرم زدم و گفتم
.چون من احمقم اینو که همه میدونن -

مچم را گرفت . سعی کردم از دستش بیرون بکشم که محکم تر
چسبید و

: گفت

.آروم باش -

بعد سرش را جلو آورد و لب هایش را به گوشم چسباند و
: دوباره گفت

.اعتماد داشته باش و حرف نزن الان -

با حرص سرم را عقب کشیدم و فاصله گرفتم. به تابوت مقابلم
نگاه کردم و

فکر کردم باز هم مثل همیشه احمق بودم که خیال می کردم
میتوانم راحت

بروم دنبال زندگی ام. لحظه ای بعد موبایلش را بیرون کشید . با
دیدت اسم

حسام اشک دوباره در چشمانم حلقه زد. گوشی را کنار گوشش
گذاشت و بی

حوصله گفت : بله ؟

" صدای حسام را شنیدم که گفت " نیست

: عارف دستی به صورتش کشید و گفت

.اینجاست -

تمام بدنم گوش شد برای شنیدن. حسام بعد از ثانیه ایی سکوت گفت :

گفتم بهت قبلا چی نباید بشه. حواست هست ؟

.عارف لبخند کجی زد و جواب داد : خودم هستم

حسام جوابی نداد و تماس قطع کرد. اصلا جا نخورده بود. می دانست و من به

طرز خنده داری بازی خورده بودم. چقدر به من خندیده بودند . اشک هایم

: را پاک کردم و با لبخندی از حرص گفتم

! همه داستان هایی که بهم گفتین الکی بود -

: عارف موبایل را داخل جیبش گذاشت و گفت

.چه فرقی میکنه چی راست بود چی دروغ -

متحیر نگاهش کردم. اصلا انگار اولین بار بود می دیدمش. چه ساده

بودم. معلوم بود ان مدل ادم ها چطور کار میکنند و حقه میزنند. من بودم که

جدی بودن داستان را باور نکرده بودم. هیچوقت حقیقت را ندیده بودم. بارها

میان صحبت هایشان به من گوش زد کرده بودند و من ابله به
دنبال کوتاه

کردن مو و چسباندن مژه در آرایشگاه و قتم را تلف می کردم
: عارف سرش را به بدنه ماشین تکیه داد و گفت

اینطوری نگاه نکن. ما همون آدمهایییم فقط برای تو سناریو رو -
عوض

کردیم. توی باغ نبودی ، راحت میشد باور تو دست کاری کرد
پیشانی اش عرق کرده بود و موقع حرف زدن خوشحال به نظر
نمی

رسید. ولی شاید این هم فیلم بود. اشک برای هزارمین بار راه
گرفت و من

: نالیدم

من اصلا به این ماجراها اهمیت نمیدادم. باور من به شماها -
بود ... معلوم بود

هر ادم احمقی میفهمید. من از احمق ها هم احمق ترم... به دوتا
تبهکار

. اعتماد کردم

بیاد رفتنم به کرج افتادم و چشم هایم را بهم فشردم و گفتم :
وقتی پشت

بودم حسام قرار نبود بیاد نه ؟

سرش را تکان داد : مرجان و علی قرار بود بیان برای برنامه امروز

میخواستیم جمع بندی کنیم

به تمام روزهای با هم بودنمان فکر کردم ، به حسام و ان حس عجیب و

دوست داشتنی ایی که به او داشتم. شب ها و روزهای خوشگذرانی ام. سرم

از حجم سوالات در حال ترکیدن بودم. دوباره چشم هایم را بهم فشردم ،

: دستم را زیر بینی ام کشیدم و پرسیدم

چرا ؟ چرا من اون وسط بودم پس ؟ -

: با ناراحتی نگاهم کرد . سرش را تکان داد و گفت

میفهمی. آروم باش -

: دست هایم را بهم پیچاندم و گفتم

...چی میگی آروم باش ؟ پس چرا بهم زنگ زدی گفتی -

با جستی به سمت یکی از دست هایش را روی دهانم فشرد و دست دیگری

را از پشت گردنم رد کرد و دور شانه ام پیچاند. بدنم چرخیده بود و حالا

پشت شانه ها و کمرم به تنش چسبیده بود و سرش کنار سرم قرار

داشت. نفسم گرفت و با ر عشه ایی عصبی دستم را روی ساعد اش که روی

سینه ام قرار گرفته بود فشردم تا ان را از خودم جدا کنم. آهسته گفت :

اون زنگ جز برنامه نبوده. فکر کن یادت بیاد چی بهت -
گفتم... میدونم

شوکه شدی و اعصابت بهم ریخته است اما باید همکاری
کنی. برای خودت

ناله ایی کردم و عارف انگار عامدانه فشار دست هایش را
بیشتر کرد. حس

بدی به حس های بدم اضافه شد. سعی کردم کمتر تکان بخورم و
تماس

. تلفنی اش را بیاد بیاورم. گفته بود به او و حسام اعتماد کنم

کنار گوشم زمزمه کرد : یادت اومد ؟

بی میل سرم را تکان دادم. دوباره گفت : همه رو ؟

چیزی از صحبت هایش کنار شیشه ماشین گفته بود. ذهنم عقب
گرد به

.چند ماه پیش. ولی چیزی بیادم نمی امد. تمرکز نداشتم

آهسته دستش را از روی دهانم برداشت. نفسم را پرفشار رها
کردم و غریدم

.یادم نمیاد. ولم کن:

: اهمیتی به حرفم نداد و گفت

مهمه بدونی. از روز اول برنامه ها رو تو بهم زدی. نه من ، -
نه حسام

: دوباره به ساعدش چنگ زدم و سرم را کج کردم و گفتم
حالا تقصیر منه ؟ -

با سر انگشتانش موهای چسبیده به گردنم را کنار کشید و با
: ملایمت گفت

.آروم باش . من همون آدمم. مراقبت هستم -

.غریدم : پس ولم کن

نرم خندید و آهسته رهایم کرد. چند نفس عصبی و کوتا کشیدم که
ماشین

.تکانی شدید خورد. عارف زمزمه کرد : رسیدیم

کمی بعد متوقف شد و دوباره اضطراب به وجودم
برگشت. عارف اما دوباره

تعبیر چهره داد، اخم هایش در هم رفت و سرش را به طرفم
چرخاند و بعد

از نگاهی طولانی با باز شدن در پشتی بیرون پرید. چرخید و به
طرف من
گفت : بیا پایین

مرد چشم روشن کنار در با پوزخند نگاهم میکرد. بی میل و
منزجر از

کنارش رد و پایین پریدم. مرجان کمی دور تر با موبایلش حرف
می زد. به

فضای اطرافم نگاه کردم که باز هم پارکینگ بود ، ون دیگری
درست شبیه

قبلی ، انجا پارک شده بود. عارف و ان مرد محفظه حمل تابلو
را به سرعت

داخل ان یکی گذاشتند و عارف با ضربه ایی به بدنه ماشین بلند
گفت : برو

ون با سرعت از جا کنده و دور شد

کجا رو نگا میکنی عروسک ؟ -

: دوباره نزدیکم ایستاده بود.رو به عارف گفت
دستاش بازه که -

: عارف اخم کرد و گفت
زر نزن..راه بیوفتین -

: بازویم را گرفت.مرد دوباره گفت
چشاشم نبندیم ؟ قراره بره که اینقدر راحت میگیری؟ -
عارف به بازویم فشار خفیفی وارد کرد و غرید : خفه
شو...مرجان.یالا

مرجان تماس را قطع کرد و به طرف ما آمد و گفت : اوکی
شد.رفت

عارف سرش را تکان داد و مقابل اسانسور ایستادیم.از نگاه
مردک چشم زرد
به خودم چندشم میشد.کمی به عارف نزدیک شدم . متوجه شد و
نگاه

سردش را به او داد.مرد خندید و گفت : باشه بابا

102#

در اسانسور باز شد و عارف با فشار ملایمی به جلو هدایت
کرد. مرجان

جلوتر راه افتاد و مقابل تک واحد ان طبقه ایستاد و زنگ را
فشرد. یکبار

کوتاه و یکبار بلند. پوزخندی روی لب هایم نقش بست. رمزی بود
؟ کمی بعد

در باز شد و این بار با دیدن علی اصلا جا نخوردم. ولی او
انگار توقع دیدنم را

نداشت که ابرو بالا داد و گفت : پس چرا اینجا هست ؟

: همگی وارد شدیم و مرجان گفت

پس دو ساعت چی برات نوشته بودم ؟ -

. علی در را بست و گفت : نخوندم

عارف من را روی صندلی تکی که کنار سالن بزرگ خانه بود
نشاند و مرد

: چشم زرد با نیشخند گفت

. دستاشو باید ببندی -

عارف چشم هایش را بهم فشرد و بعد از ثانیه ایی باز کرد و به
سمتم

برگشت. ان نوار پلاستیکی باریک را از جیبش بیرون آورد و
مقابل پاهایم خم

. شد و گفت : دستت رو بیار جلو

نفسم را فرو دادم که مقابل ان ها گریه نکنم. با ناراحتی دست
هایم را

مقابلش گرفتم. هردو مچم را بهم چسباند و نوار را دورش
چرخاند ، یک

سرش را از گیره کوچک طرف دیگر رد کرد و کمی کشید تا
دور مچم

محکم شد. لب زد : محکم نیست ؟

سرم را با ناراحتی چرخاندم و جوابش را ندادم. بلند شد و با نفس
بلندی که

کشید به طرف بقیه برگشت. مستقیم به طرف جعبه ایی نقره ایی
شبییه

سامسونت رفت و با زدن رمزش درش را باز کرد . میتوانستم
تابلو را از ان

فاصله تشخیص بدهم. احتمالا تابلوی اصلی بود که متوجه نشده
بودم کی و

چطور آن را جا به جا کرده بودند. با دقت نگاهش کرد و بعد در
را بست و

گفت : کیانی کجاست ؟

مرجان جواب داد : توی راه

مرد چشم زرد به ستونی که به من نزدیک تر بود تکیه داده بود
و نگاه

زشتش را از من برنمیداشت. مانتوام ناراحت بود و استین هایم
در حال

کشیده شدن. دستم را کمی تکان دادم. نگاهش به مچم افتاد و به
طرفم

قدم برداشت. نزدیکم ایستاد و دلم بهم خورد از دیدنش. عارف از
ان طرف

بلند گفت : چیکار داری ؟

روی دستم خم شد و من تا انتها به پشتی صندلی چسبیدم. بوی
عطرش هم

حالم را بهم می زد. پوزخندی زد و گفت : اینطوری دستشو
بستی؟

در حرکتی سریع بند اضافه را کشید و بند دور مچم انقدر محکم
شد که

صدای اخم بلند شد. عارف به سمتش قدم تند کرد. بنظر امد
میخواست

بلایی به سرش بیاورد. علی مقابلش پرید و شانه اش را گرفت و
:عارف غرید

تو میخوای من امشب بکشت سهراب -

مرد که حالا از اسم سهراب هم منزجرم کرده بود جدی شد و گفت :

این کارها چیه ؟ مگه قراره کار دیگه ایی بکنی باهاش ؟ -

: قلبم ریخت و بهت زده پرسیدم

یعنی چی ؟ -

: عارف علی را کنار زد و گفت

.گه خوریش به تو نیومده فقط خفه شو -

سهراب چشم هایش را به حالت مسخره ایی در حدقه چرخاند بدنام به لرز

افتاد و از استرس کف دست های به هم چسبیده ام عرق کرد گریه ام گرفت

: و رو به عارف پرسیدم

قراره چی بشه ؟ -

قلبم از چیزی که حدس میزدم پرتیش میکوبید باورم نمیشد آنجا با دست

های بسته نشسته ام و ممکن است بلایی که نمیدانم به سرم بیاید اشک

هایم بدون وقفه روی گونه ام می ریختند . با کف دست پاکشان کردم و به

عارف خیره شدم لب هایش را بهم فشرده بود و حرفی نمی زد. سعی کردم

به خودم دل‌داری بدهم. بیاد حرف هایش در وَن افتادم. گفته بود به آنها

اعتماد کنم ولی بنظر می رسید خودش هم ایده ایی برای نجات دادنم

ندارد. حسام کجا رفته بود ؟

سهراب دوباره به ستون تکیه داد و عارف روی صندلی مقابل من

نشست. علی و مرجان در گوشه ایی دیگر با هم آرام صحبت می کردند و

گریه من هم چیزی شبیه سکسکه شده بود. کمی بعد عارف بلند شد و به

آشپزخانه رفت

موبایل سهراب به صدا در آمد . سریع کنار گوشش گذاشت و صاف ایستاد و

گفت : بله اقا ؟

حدس اینکه کیانی پشت خط بود آسان بود. چندبار بله و خیر
گفت و تماس

را قطع کرد و رو با عارف که حالا با لیوان آب مقابل من
: ایستاده بود گفت

.گفت یکم دیرتر می رسه -

عارف نگاهش را از سهراب جدا کرد و لیوان را به طرف لب
هایم گرفت و

.گفت : بیا... برای چی دیر می رسه

سرم را عقب کشیدم . دلم محبتش را نمیخواست. عصبی بودم و
حالم خوب

نبود . حال تهوع گرفته بودم که میدانستم بخاطر استرس است. به
سهراب که

حالا کاملا صاف ایستاده بود و انگار قصد لودگی نداشت نگاه
کردم . چشم

های زردش جدی و سرد بودند. عارف دوباره لیوان را نزدیک
: کرد و گفت

.یکم بخور -

به اجبار جرعه ای نوشیدم که مثل یک توپ کوچک از راه
بسته گلویم

پایین رفت. عارف لیوان را دور کرد و صاف ایستاد. نگاهم را به اطراف

چرخاندم. اب بینی ام هم راه افتاده بود ولی اصلا متوجه نبودم. کمی بعد

: مرجان به سمت ما آمد و رو به عارف پرسید
تابلو از اینجا میره؟ -

: بجای عارف سهراب جواب داد

...اره. تاخیر بخوره شک میکنن. همین الانشم دیر شده -

بعد نگاهی به عارف کرد و ادامه داد : نمیدونم چرا

عارف اما به نقطه ایی از پنجره بی پوشش ساختمان چشم دوخته بود و

جوابی نداد.

: سهراب به من اشاره کرد و دوباره گفت

.پروژه اینم که زمان بره -

: بینی ام را بالا کشیدم و بی قرار پرسیدم

پروژه من چیه؟ -

لب های سهراب به حالت کجی باز شد. دوباره به عارف نگاه کردم و نالیدم

بگو. راستشو بهم بگو...قراره چی بشه ؟
کلافه سرش را تکان داد و به سمت قدم تند کرد. بازویم را گرفت
و بلند

: شدم و چرخیدیم. سهراب سریع پرسید
هوی.. کجا میبری؟ -

عارف اهمیتی به سهراب نداد و در حال برداشتن صندلی به
سمت اتاق بی
دری هدایت کرد . صدای سهراب دوباره بلند شد که اعتراض
می کرد. وارد
اتاق شدیم و عارف قدمی به عقب برداشت و چیزی به سهراب
گفت که

.متوجه شدم و به دنبال آن صدای سهراب خاموش شد.
برگشت و صندلی را دور ترین نقطه از در گذاشت و من را
روی آن نشاندد و
خودش جعبه مقوایی کنار دیوار را جلو کشید. دوباره صورتم را
پاک کردم و
به عارف که حالا مقابلم کمی پایین تر نشسته بود نگاه کردم.
آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و با صدای خیلی آرامی
گفت :

لایلا چرا نمیتونی آروم بگیری ؟ -

: نفس سکسکه ماندم را بیرون فرستادم و با خشم گفتم

آروم چطوری بگیرم ؟ چی داری میگی برای خودت ؟ پروژه -
چیه ؟... این

آشغال چی میگه ؟ میخواین چیکار کنین با من ؟

انگشتانش را روی زانوهایم گذاشت و با همان تن صدای خیلی
: آرام گفت

هیچکار. هیچکار. گوش کن لطفا... هیچ اتفاقی برات نمی -

افته. من برای

. همین انجام

قلبم کمی آرام شد ولی لرز بدی به تنم نشسته بود . ساختمان

خیلی سرد

بود و مانند نازک من کفاف نمیداد اما چیزی جز خلاصی از ان
شرایط برایم

اهمیت نداشت. هیچ چیز جز دیدن در خانه و اتاقم. زانویم را کنار
کشیدم تا

دستش را بردارد و پرسیدم : چی میگه پس این دیونه ؟ قرارتون
این بوده ؟

: عارف خودش را جلوتر کشید و زمزمه کرد

وقتی وارد این قضیه شدی برات نقش دیگه ایی چیدن.اون -
استخدام

شدنت توی آموزشگاه بجای مرجان ، رفتنت سر ساختمان های
بابای حسام

و اتلیه و اتفاقای توی نیاسر همه برای این بود که تورو عضو
باند دیگه ایی

معرفی کردن

تنفسم لحظه ایی متوقف شد و سکوت سرم را پر کرد. چند ماه
گذشته از

مقابل چشمانم رد شد . عارف دوباره زانویم را فشرد و ادامه
داد :

میخواستن بعد از گم شدن تابلو کسی باشه که دنبالش -
بگردن.البته نه

برای اروپایی ها و روس ها. بیشتر دولتی هایی که دستشون
توی کار بود و

ول کن ماجرا نبودن...اینطوری وقتی این ماجرا تموم میشد تو
دیگه نبودى

و با پرونده سازی و سرنخ های که ساخته شده به بیراهه می
رفتن.در اصل

کپی آثار می افتاد گردن تو و باندی که پشت سرته

مات و مبهوت لب زدم : کدوم باند ؟

: چشم هایش را بهم فشرد و گفت

یه باند جعلی . یه سری شون رو توی کاشان دیدی -

چندبار دهانم را باز و بسته کردم ولی حسم وصف نشدنی
بود. مغزم سوت

میکشید و همه چیز برایم گنگ و عجیب بالا و پایین می
رفت. آدم هایی که

به حسام حمله کرده بودند. مهمانی کیانی . علی و مرجان و آن
آموزشگاه و

انتخاب پسرک . باند جعلی پشت من ؟ بی اختیار محتویات ذهنم
به زبانم

کشیده شد و پرسیدم : همش نقش بود ؟

: عارف با تاخیر سر تکان داد. دوباره پرسیدم

تو و کیا ؟ -

: لب هایش را جمع کرد و بی میل گفت

من . کیانی. بابای حسام . مرجان. علی و حسام. ما با هم کار -
میکنیم. از اول

هم با هم کار می کردیم

: چشم هایم را از سوزش اشک بهم فشردم و نالیدم

چطوری من اینقدر احمقم ؟ چقدر احمقم ؟ -

عارف دستش را روی دست هایم گذاشت. گریه ام شدت گرفت و

: هق زدم

چطوری؟؟ چرا هیچی نفهمیدم ؟ -

زمزمه کرد : آروم باش

بی قرار تر کنترل صدایم را از دست دادم و دستش را با شدت

پس زدم و

: گریان فریاد زدم

چرا همون اول منو نکشت ؟ چرا دلش نسوخت ؟ چطوری -

تونستین ؟

: دست هایم را محکم چسبید و گفت

آروم باش لیلیا. همه چی این نیست. همه حرف هایی که بهت -

زدیم دروغ

نبوده

: دستانم را با شدت تکان دادم و گفتم

من نمیفهمم چی میگى...بدبختم کردین.بیچاره شدم...چطوری -
نفهمیدم ؟

مچ دستم را در حرکتی که خارج از کنترل بود به پیشانی ام
کوبیدم .

چندبار محکم و پی در پی و بالاخره عارف موفق شد دست هایم
را متوقف

کند . به طرفم خم شد و دستش را زیر چانه ام گذاشت .چشم
های

غمگینش به چشم هایم دوخته شد . کسی مقابل در ظاهر شد و
من متوجه

سوالی که کرد نشدم.عارف بدون توجه به شخص پشت سرش
کمی به چانه

: ام فشار وارد کرد و زمزمه کرد

.اتفاقی برات نمی افته لیلیا -

کمی خیره اش ماندم و اشک از گوشه چشمم سر خورد.با
ملایمت اول چانه

و بعد دست هایم را رها کرد و به عقب برگشت.علی بود که
متعجب نگاهم

می کرد.بعد از کمی مکث به عارف چشم دوخت و گفت : اومد

و پشت سرش او ظاهر شد. نگاه ماتم زده ام به چشم های تیره و
اخم هایش

رسید و قلبم ریخت و احساساتم شروع به جوشش کرد. ولی این
بار به قصد

نابود کردن مردی که در این نقشه های نابود کننده ، احساسات
و بدنم را
هدف گرفته بود.

103#

همه ان لحظات از مقابل چشمانم گذشت. بوسه ها و آغوشش و
عشق بازی

هایمان. من همیشه همینطور بودم. به حماقت هایم بیشتر از منطق
باور می

کردم و حالا بزرگترینشان مقابلم ایستاده بود و میخواست مرا
نابود کند. اما

چه باید می گفتم؟ کدامش به میل خودم نبود؟ احمق بودنم را
گردنش می

انداختم یا بی اراده بودنم را؟

چشمانم را بستم تا بتوانم کلمات را از ذهن اشفته ام بیرون
بکشم. زودتر از

: من دهن باز کرد و رو به عارف گفت
چه خبره اینجا ؟ -

.عارف دستش را پشت سرش کشید
.بهم ریخته یکم -

حسام نگاه جدی اش را به من و بعد به مچ بسته ام داد. به عارف
اشاره کرد
: و گفت

.برو زودتر کارو تموم کنیم و بریم -

عارف چرخی زد و با تاخیر به سمت در رفت. بعد از رفتنش
حسام کمی جلو
آمد و گفت : ساکتی؟

چشم های عصبی ام را به صورت خونسرد اش دوختم. دست
هایش را در

: جیب فرو برد و آهسته تر گفت

!حالا که باید حرف بزنی ساکتی -

ایستادم و کمی تاب خوردم تا روی پاهایم سِر شده از سرمایم
بایستم. قدمی

: به سمتش برداشتم و با خشم نالیدم

چطوری اینقدر خونسردی؟ اینقدر راحت بدی؟ -

: لبخند کوچکی زد و سرش را خم کرد و گفت

.بازم سوال؟ باید به جواب بررسی دیگه -

: بعد انگشتش را به شقیقه ام زد و ادامه داد

.اینو کار مینداختی اینطوری نمیشد -

غریدم : فرقیم می کرد ؟ خودم همراهی نمی کردم مجبورم
نمیکردی ؟

دوباره به مچم نگاه کرد که حالا ساییدگی بند خط زخمی روی
پوستم

: انداخته بود و با تاخیر گفت

.چرا مجبورت می کردم -

: دوباره به گریه افتادم و گفتم

.خیلی آشغالی -

بند را با انگشتش کشید و به ناچار به سمتش کشیده شدم و ناله
ام از درد

: بلند شد.دستم را بالا آورد و گفت

چقدر باید بهت تذکر میدادم تا متوجه میشدی ؟ -

راست می گفت. هزاران بار شاید. چندبار پلک زدم تا اشک از چشمم کنار

: برود و لب زدم

. اما این چیزی از عوضی بودن تو کم نمیکنه -

: انگشتش را روی مچم کشید و به آرامی گفت

. از روز اول باید این اتفاق می افتاد. من نباید کشش میدادم -

قلبم ریخت. چشم هایش مثل وقت هایی که می ترساندم سرد و براق

بود. انگار که میدانستم همه کاری از او بر می آید. چه برسد به نابود کردن

من. توان کشیدن دستم را نداشتم. نمیدانستم چه حرفی بزنم. چهارستون

: بدنم می لرزید و مغزم درست کار نمی کرد. عصبی غریدم ازت متنفرم -

بند دست بندم را رها کرد و دستش را پشت بازویم گذاشت و گفت :

برعکس . قراره ازم خوشت بیاد. راه بیوفت -

پاهایم درست حرکت نمی کرد. حسام نگاهش را به بقیه داد و گفت :

کجاست ؟ -

: سهراب جواب داد

. دارن میان بالا -

من را به سمت ستون هدایت کرد . با وحشت به آنها نگاه کردم. مرجان

ناآرام بود و علی رنگ پریده. عارف در حال سیگار کشیدن بود و سهراب در

نزدیکی ما ایستاده و چشم هایش را بدون پلک به حسام دوخته بود.

بعد چرخید و به من نگاه کرد. لبخند کجش را به لب هایش کشید : و گفت

انگار آماده شدی ؟ چیزی طول نمیکشه البته. یه لحظه است و - ...مثل یه

با ضربه شدیدی که حسام به دهانش زد چند قدم به عقب رفت و دستش را

روی دهانش گذاشت. مرجان جیغ کوتاهی کشید و از شوک همه لحظه ایی

: بی حرکت ماندند. حسام دستش را مالش داد و گفت
زیاد حرف زدی -

سهراب سرش را با حیرت بالا آورد. کنار لبش پاره شده بود و
خون به چانه
اش سرازیر شد . قلبم از شدت تپش انگار بیرون تنم بود. عارف
سیگارش را
روی زمین خاموش کرد و علی که حالا از شوک بیرون اماده
بود قدمی به
. جلو برداشت

حسام به سردی خیره سهراب مانده بود و بنظرم اماده هر حرکت
احتمالی
اش بود. تا اینکه بالاخره با شنیدن صدای در همگی در لحظه
سهراب را
. فراموش کردند

علی بود که در را باز کرد و کیانی با سه نفر از محافظین به
همراه مردی
بلند قد و لاغر وارد ان سالن نیمه کاره و خالی شدند. محافظان
هر کدام

سمتی ایستادند و کیانی میان سالن ایستاد. با نگاهی حقارت بار به
سهراب

نگاه کرد و لب هایش را چین داد و گفت : باز چه غلطی کردی
؟

سهراب دمق ایستاد و با دستمالی که از جیبش بیرون کشیده بود
لبش را

پاک کرد. نگاه کیانی این بار به گردش در آمد و با دیدن من
کنار حسام ، لب

: هایش فرو افتادند و ناله وار گفت

این چه وضعیه اخه ؟ -

به مرد کنار دستش که ساکت نگاهم می کرد چشم دوختم. بنظر
محافظ

نمی آمد و برعکس انگار آدم مهمی بود و نگاهی ترسناک تر
داشت. تیره و

سرد. نفسم را در سینه حبس کردم و پشتم از ترس خیس عرق
شد. با تردید

: به حسام نگاه کردم . سرش را به سمتم چرخاند و گفت

.بابام -

دهانم باز ماند و بی اختیار صاف ایستادم. مرد بدون تکان دادن سرش به

: حسام گفت

.نیومدی امروز -

: حسام اما بدون کنایه مثل توضیح مسئله ایی ساده گفت
.طول کشید -

: پدرش با نگاهی به عارف پرسید
تموم شد؟ -

: عارف سرش را تکان داد و با لبخند گفت
.سلام عمو -

گیج به آنها و عجیب ترین مکالماتی که میشنیدم نگاه کردم. عین
خیالشان

نبود و با اینکه میدانستم در مورد تابلو ها صحبت میکنند چیزی
نمیفهمیدم. این بار کیانی به سمت قدمی برداشت و رو به حسام
گفت :

دست هاشو چرا بستین ؟ -

: سهراب بجای حسام جواب داد

. دستور خودتون بود -

: کیانی عصبی نگاهی به سهراب کرد و گفت

من کی همچین حرفی زدم ؟ تو واقعا بیشعوری -
سهراب. نیازی بود اصلا ؟

بعد مقابل من بهت زده و شوکه دست هایش را تکان داد و گفت
: یه

...چاقویی چیزی بدین . یالا ... یالا

مردی از محافظان حرکت کرد که حسام دستش را مقابل من
گرفت و رو به

: کیانی گفت

. لازم نیست -

کیانی در جا ایستاد . محافظین تکانی خوردند و حسام بی توجه
به همه به

: پدرش زل زد و گفت

. چک کن . کارها رو انجام دادم -

مرد ، مردمک تیره اش را با تاخیر از حسام جدا کرد و به من
داد . چند

: ثانیه نگاهم کرد و من باز به لرز افتادم . عاقبت پرسید

چی داره مگه ؟ -

: حسام لب هایش را جمع کرد و گفت

. چک کن -

: این بار کیانی حیران پرسید

جریان چیه ؟ چیزی هست که من ندونم ؟ دختره قراره جایی -
بره ؟

عارف نزدیک ستون ایستاد و مرجان کنار علی. حسام بی توجه
به کیانی

دست هایش را نزدیک کمرش نگه داشت و دوبار تکرار کرد :
بابا.

: مرد سر تکان داد و گفت

. به نفعت نیست. دردسره -

: حسام لب های بی رنگش را حرکت داد

! ما با هم حرف زدیم -

: مرد اخم کرد و گفت

. قانون داریم. نمیتونیم -

: کیانی چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت

با اینکه بهم برخورد ولی اشکال نداره. حسام جان شرمندم. راه -
دیگه ایی

نداریم... منم این قسمت کار همیشه رنجیده ام میکنه مخصوصا
که...

: خیره ام شد و ادامه داد

دوست داشتنی ام هست. مثل یه بره ساده و حرف گوش -
کن. حیف... چی

بگم؟

: لب های لرزانم را بهم رساندم و مبهوت پرسیدم

چی... کار میخواین بکنین ؟ -

: کیانی غمگین چشم از من برداشت و رو به حسام گفت

.تو برو -

وحشت زده دست هایم را بالا آوردم و به استین حسام چنگ زدم
: و گفتم

میخواین منو بکشین ؟ -

باورم نمیشد این سوال را می پرسم. در مورد مردن خودم. حسام
ساکت به

: پدرش نگاه می کرد ، بار دیگر دستش را تکان دادم و پرسیدم

آره؟ -

: کیانی این بار بدون لحن شوخ همیشگی اش جدی جواب داد
بهتره کشش ندیم -

چشم هایم از حذقه در آمدند. سهراب لبخند زد. نگاهم به سمت
عارف

چرخید که حالا کمی منقلب به نظر می رسید و مرجان و علی
که با

دلسوزی نگاهم می کردند. این امکان نداشت. من قرار نبود اینقدر
راحت

. بمیرم. نفس بریده و مقطع دهان باز کردم و گفتم : نمی..تونین
دستم از ساعد حسام رها شد. کیانی اشاره ایی به سهراب کرد و
همزمان با

: حرکت سهراب حسام کاملاً مقابلم قرار گرفت و گفت
. هر حرکتی که به طرفش بکنه جواب میدم -

: کیانی جدی به حسام خیره شد ولی با نرمش گفت
. حسام جان سختش نکن -

حسام آرام بود. دست هایش را به لبه کتش رساند و با خونسردی
گفت :

من باهاش میرم -

من اما خیره بودم به سهراب که دست به کمر برده بود.. نگاه
تیزش

همچنان به من بود. سرم گیج می رفت. حتی یادم رفته بود از خدا
کمک

بخواهم ،گریه کنم یا التماس. منتظر گوش داده بودم به آنها تا
ببینم کی

! قرار است بمیرم

کیانی نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد و رو به سهراب
گفت : تموم

کنین.

حسام با خونسردی دست به کمر برد و اسلحه سیاهش را بیرون
آورد. دستش را روی اسلحه گذاشت و روی آن را به عقب
کشید. همه تقریبا

در جا ایستادند. به عارف نگاه کردم که با اخم نگاهمان می
کرد. تشخیص

نمیدادم چه اتفاقی قرار است بیوفتد. حسام برای من آنطور
ایستاده بود ؟

.کیانی جدی گفت : برات بد میشه

: حسام دست راستش را بالا آورد و گفت

برای من ؟ فکر نمیکنم -

: بعد رو به پدرش ادامه داد

امیدی نداشتم همین یکبار که ازت چیزی خواستم بتونی روی -
حرفت

بایستی

به محافظین که نزدیک ایستاده بودند با وحشت خیره شدم. حالا
که دقت

می کردم اسلحه ها را در دست های آنها هم میدیدم. قرار بود
مثل فیلم ها

انجا تیر باران شود ؟ تیرهای واقعی ؟ اسلحه های واقعی ؟
بابای حسام بدون حرکتی فقط به حسام نگاه می کرد. حسام
سرش را تکان

: داد و با لبخند تلخی گفت

.تو نمیتونی. من اشتباه کردم -

این بار دست اسلحه دارش را بالا آورد و رو به سهراب
گرفت. چشم های

سهراب درشت شدند و حیران به کیانی نگاه کرد و گفت : اقا؟

: کیانی با اخم به حسام گفت

همه چیو واسه این احمق خراب کردی -

حسام جوابی نداد. کیانی قدمی به عقب برداشت و در نزدیک ترین فاصله به

محافظانش ایستاد. ندیده میتوانستم بفهمم قصد خارج شدن دارد. نامحسوس

سرش را تکان داد و در یه حرکت همه تکان خوردند. چشم هایم را بستم. این

آخرین لحظات من بود و با اینکه اشک هایم بی وقفه می ریختند قلبم برای

حسام لرزید. او برای من احمق آنطور ایستاده بود

چشم هایم را بهم فشردم و نفسم را حبس کردم. اولین گلوله به کجایم

میخورد ؟ درد داشت ؟ با صدای کشیده شدن بقیه ماشه ها ، سرم را در

گردنم فرو بردم و در وحشتی بی اندازه و مرگبار گوش هایم را کیپ کردم تا

نشنوم. اما ثانیه ایی بعد صدای پدر حسام بود که دستور توقف داد. چشم

هایم را سریع باز کردم و نگاهش کردم. همه اسلحه ها به سمت ما بود و

دست پدر حسام رو به بالا متوقف شده بود

: نفسی کشید و سریع گفت

.قبوله.برید -

به وضوح نفس راحت عارف را شنیدم.گیج به اطرافم خیره شدم.حسام بی

درنگ اسلحه اش را پایین آورد و به سمتم چرخید.میچ هردو دستم را گرفت

.و از ستون جدایم کرد

حیران و سردرگم به بقیه نگاه کردم.عارف همزمان با ما حرکت کرد . چند

قدم جلوتر یکباره همه چیز بهم خورد.علی در حال بالا آوردن اسلحه اش به

سمت ما قدم تند کرد. سهراب تکانی از وحشت خورد و در کسری از ثانیه ،

در لحظه ایی که مثل باد گذشت اسلحه اش با صدای وحشتناکی شلیک

شد. صدای جیغ مرجان بلند شد. مثل صحنه های آهسته سرم را
چرخاندم و
به سمتی که علی انجا بود نگاه کردم . پیشانی اش یک لکه سیاه
پیدا کرده
بود. لکه ایی دایره ایی شکل و تیره که از اطرافش خط هایی
سرخ به پایین
سرازیر بودند.. چشم هایش در همان لحظه از زندگی خالی شدند
و پاهایش
انگار فلج شده باشند ، از زانو خم شده و جسم اش به پایین
سقوط کرد.
فریاد کیانی بلند شد که به سهراب گیج و سردرگم ناسزا میگفت
و اسلحه
اش را به سمتش تکان میداد. دو صدای شلیک دیگر بلند شد و
صورتم
یکباره خیس شد . فکر کردم به چه کسی خورد ؟ اصلا چه شده
بود ؟ صدا
انقدر بلند بود که سرم مدام سوت می کشید. چشم هایم را باز و
بسته کردم
و با دیدن سر سهراب که مقابل پاهایمان افتاده بود از وحشت
جیغ

کشیدم. سرش سوراخ بود و سفیدی اندکی از حفره تیره و سرخ
بیرون زده

بود. چند بار دیگر جیغ کشیدم و همزمان دستم و تنم به سمتی
کشیده

شد. دستی مقابل دهانم را گرفت و چشمانم سیاهی رفت. آخرین
تصویر

مقابل چشمانم سرهای از هم پاشیده و خون بود

104#

شاید هزارمین بار بود که کنار کاسه گرد توالت زانو میزدم و
عق

میزدم. چشم هایم را باز می کردم و تکه های لزج مغز روی
شال حریرم

مقابل چشمانم به حرکت در می آمد و باز دهانم باز میشد. از
شدت فشار

. اشک از گوشه چشمم سرازیر شد

. بلند شو. زمین سرده -

بی رمق و بدون خجالت از نشستیم کف زمین توالت ، سرم
را عقب کشیدم و

به دیوار سرد تکیه دادم. موهایم به صورتم چسبیده بود و معده ام
از درد

چنان میپیچید که میخواستم بمیرم. آن لحظه چیزی میخواستم که
مغزم را

پاک کند و آن معده درد بی امان را متوقف

به طرفم آمد و دست انداخت زیر بازویم. پاهایم به سختی صاف
شدند. مقابل

: روشویی ایستاد و شیر آب را باز کرد و گفت

بشور صورتتو. میخوای بری حمام ؟ -

بدون تکیه به او ، صورتم را شستم و سرم را بالا اوردم. در آن
آینه مجلل و

پرنور چهره من وصله ناجوری بود. لب هایم رنگ پریده و زیر
چشمانم گود

بود و چشم هایم که حالا انگار با دیدن آن صحنه ها طور
دیگری شده

بودند. وقتی پلک هایم را میبستم خون میدیدم و وقتی باز می
کردم حفره

.ایی روی جمجمه

حسام تنه‌ایم گذاشته بود و از سرویس بیرون رفته بود. صاف
ایستادم و از در
بیرون رفتم. روی اولین مبلی که دیدم خودم را رها کردم. دقیقا
نمیدانستم
کجا بودیم و اصلا اهمیتی هم نداشت. چیزی که مشخص بود آن
بود که
دیگر زندگی من مثل سابق نمیشد. هرگز فکر نمی کردم در آن
خانه و
زندگی بی هیجان چیزی برای دلتنگی و حسرت باقی مانده
باشد. اما آن
لحظه میخواستم به عقب برگردم و کنار مامان و حتی چشم
چرانی های
فرامرز زندگی تکراری ام را بکنم اما اینجا نباشم. این اتفاقات
را از سر
نگذرانده باشم. ای کاش همه چیز به چند ساعت قبل برمیگشت
. بیا اینو بخور -
: به عارف که با لیوانی مقابلم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم
. نمیتونم -

بی حال و حوصله روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدم را روی
صورتم گذاشتم

و یکباره با حس بوی خون از جا پریدم. تی شرتم را با انزجار
نگاه کردم ، یقه

اش را پایین کشیدم و سینه ام را نگاه کردم تا از نبودن لکه
خون مطمئن

: شم اما همه را شسته بودم. عارف با احتیاط پرسید
چی شده ؟ -

: با استرس گفتم

.بوی خون میده لباسم -

: صورت عارف در هم رفت و گفت
فکر میکنی -

دوباره بوی خون زیر بینی ام زد و همزمان معده ام بهم پیچید و
بلند

شدم. نرسیده به سرویس بازویم کشیده شد و این بار حسام به
طرف حمام

هدایت کرد. درون وان بزرگ پر از آب بود و بوی خوبی از آن
به مشام

: میرسید. در را پشت سرش بست و گفت

. برو. همه چی هست -

دستم را روی معده ام فشردم و سعی کردم حس تهوam را کنترل کنم. اما

نمی شد . انگار همان حجم از خون هنوز روی صورتم و گردنم بود. دستم را

. بالا اوردم و بوییدم. دست هایم هم بو میداد

: حسام کمی جلو آمد و مقابلم ایستاد پرسید

کمک میخوای؟ -

به چه چیز کمک می کرد؟ چطور میتوانست کمک کند ؟ پشتم را به او

کردم. دست هایم را بالا بردم و بلوزم را از تنم بیرون کشیدم. صدای باز و

بسته شدن در کمی راحتم کرد. درون وان نشستم و بوی تند شامپو مشامم

را پر کرد و کمی حالم بهتر شد. اب را روی گردنم ریختم و وقتی باز هم

احساس تمیزی نکردم سرم را درون وان فرو بردم و ثانیه ایی به هیاهوی

وهم آور زیر آب گوش سپردم. یکباره صدای بلند اسلحه ها در
گوشم زنگ

زد و خودم را با وحشت بالا کشیدم

با تنی خشک شده صاف نشستم و به بیرون گوش دادم. صدایی
نمی آمد. بی

حرکت ماندم تا مطمئن شوم فقط توهم زده ام. بغض به گلویم
نشست و

سرم را به دست هایم تکیه دادم. چقدر دلم گرفته بود خدا
میدانست.

نمیدانم چقدر گذشته بود که ضربه ایی به در خورد. در باز شد
و حسام از

: کنار در که من به آن دید نداشتم گفت

برات حوله و لباس گذاشتم. حالت خوبه ؟ -

. اصلا حواسم به لباس نبود . از جایم بلند شدم و گفتم : خوبم

باشه ایی گفت و بیرون رفت. خودم را شستم و پرده را کنار
زدم. لباس هایم

را برده بود . حوله را دور تنم بستم و به تی شرت مردانه و
شلوارک ورزشی

که انجا بود نگاه کردم.لباس های زیرم را هم برده بود.اجبارا
تی شرت تیره و

شلوارک را پوشیدم.حوله را روی موهایم انداختم و از حمام
بیرون آمدم

حالا بهتر خانه را میدیدم.از راهرو کوتاه گذشتم و وارد سالن
. بزرگ شدم

پنجره های بلند و پرده های بلند تر داشت.چشم از پرده ها و
تاریکی شب

.گرفتم و روی کاناپه نزدیک به حسام نشستم

عارف کمی دورتر سیگار دود می کرد که برای مشام بهترین
بو بود.با

: مهربانی پرسید

بهتر شدی؟ -

سرم را تکان دادم.سردم شده بود.کمی تی شرتم را از قفسه سینه
ام فاصله

دادم و پاهایم را بالا اوردم و پرسیدم : ازشون خبری هست ؟

: هردو سرشان را بالا آوردند.کلافه گفتم

.از مرجان و علی -

عارف چند ثانیه نگاهم کرد و بعد پکی به سیگارش زد. حسام اما بلند شد و

: پتوی نازکی را به طرفم گرفت و گفت

.مرجان سالمه. تکلیف علی هم که مشخص شد -

سعی کردم تصویر آن سوراخ سیاه روی پیشانی را از جلوی چشمانم کنار

بزنم . پتو را دورم پیچیدم و

.و لب زدم : بیچاره. من اصلا نفهمیدم چی شد

: حسام نفسی کشید و گفت

.بدشانسی آوردن. احمق بودن سهراب کار دست کیانی داد -

کیانی چه ربطی به ماجرا داشت ؟ انگار سوالم را از چشمانم خواند که دوباره

: گفت

احتمالا کیانی حدس میزده ما بتونیم بریم برای همین به علی - گفته بود

.خونه آخر وارد کار بشه

: عارف سیگارش را خاموش کرد و در حال بلند شدن گفت

.سهرابم در جریان نبود و فکر می کرد علی با ماست -

: سیگار را مقابلم گرفت و ادامه داد
که نبود -

به جعبه تیره سیگار نگاه کردم و چشم هایم را بهم فشردم. چیزی
دیگر

متعجبم نمی کرد. عارف این بار یک نخ بیرون کشید و کنارم
نشست . لب

: هایم لرزید و گفتم

. پس سهراب جونمون رو نجات داد -

عارف فندک را سر سیگار نگه داشت و وقتی روشن شد به
طرفم گرفت و

: حسام بجایش گفت

. بیشتر جون تورو -

دستان لرزانم سیگار را گرفت. کف دستم را به پیشانی ام فشردم.
میان آنهمه

دروغ و دورویی باور کردن سخت و در عین حال بی اهمیت
شده بود. چند

. یک کوتاه به سیگارم زدم

: حسام با اخم گفت

میدونستم اینقدر احمق نیست که به سهراب چیزی بسپاره -

: عارف جواب داد

!اما نه به علی -

: بی حس گفتم

. چه فرقی میکنه دیگه -

از خشکی گلویم به سرفه افتادم و باقی سیگارم را درون زیر
سیگاری

خاموش کردم.

نفسی کشیدم و پرسیدم : اینجا کجاست؟

: حسام موبایلش را برداشت و گفت

.ویلای بابای من.رامسر -

دوباره به پرده های بلند نگاه کردم و منزجر شدم از آن خانه و
کلا از

: زندگی.کلافه گفتم

جایی هست بخوابم؟ -

حسام سرش را تکان داد و بلند شد.دنبالش راه افتادم.گوشه سالن
از سه پله

کوتاه پایین رفتیم و در یکی از اتاق ها را باز کرد . یک تخت
بزرگ میان

اتاق بود و باز هم پنجره ای بلند به طرف پنجره رفتیم و پرده
اش را

کشیدیم. از بیرون و تاریکی می ترسیدم

حوله را از روی سرم کشیدیم و لبه تخت نشستیم. حسام در را
بست و آرام

: گفت

.سرما میخوری. فکر کنم اون اتاق سشوار باشه -

بی حوصله سرتکان دادم و به مچ دست هایم نگاه کردم. در
بعضی قسمت ها

عمیق بریده شده بود و در جاهای دیگر رد قرمز خودنمایی می
کرد.

حسام کنارم نشست و مچم را به سمت خودش کشید. باز هم
بغضم گرفت و

: کوتاه گفتم

.ممنون -

: انگشتش را روی زخم کشید و گفت

.همش برای تو نبود.برای خودم هم بود -

: اشک به چشمانم نیش زد و جواب دادم

.برای قسمتی که مال من بود -

: سرش را کمی تکان داد و گفت

.هیچی اینجا نیست بزنم روی زخمت -

گونه هایم خیس شدند.موهایم را پشت گوشم فرستادم.سرش را
بالا آورد و

نگاهم کرد.چشم هایش صورتم را کاوید ، دستش را پشتم
گذاشت و من را

که انگار از هرزمانی سنگین تر شده بودم روی پایش
کشید.دست هایش را

.دور کمرم پیچید و سرم زیر چانه اش جا گرفت

.بازویم را نوازش کرد و گفت : ترسیدی

: جوابی ندادم و دوباره گفت

.چاره ایی نبود -

به آن ساختمان فکر کردم و لحظه ایی که همه اسلحه شان را
رو به ما

: گرفته بودند.چشم هایم را محکم فشردم و گفتم

اگر بابات نمیگفت برید چی ؟ -

یه آتیش بازی حسابی داشتیم -

: لبخندی کمرنگ زد و نگاهم کرد و دوباره گفت

می گفت من پسر شم -

شک داشتم. آن مرد تا آخرین لحظه کوتاه نیامد

. عارف پسر عموته -

سرش را تکان داد. سوال دیگری نپرسیدم و سرم را به سینه اش

فشردم. صدای قلبش را به وضوح می شنیدم. اگر آن سوراخ

کوچک روی

پیشانی حسام درست می شد چه می کردم ؟

: خودم را بالا کشیدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم

. مرسی -

دنیا درست در نقطه پایان برعکس شده بود و من آن را مدیون

حسام بودم

.

دستش با تاخیر روی موهای خیس پشت گردنم نشست و من را

بیشتر به

: خودش فشرد. از فشار دست هایم کم کردم و پرسیدم

میخواستی چی رو بهش ثابت کنی؟ -

: کمی بعد آهسته گفت

یه روزی میخواستم جلوش بایستم. دنبال یه وابستگی بزرگ -
میگشتم. یه

.چیزی که ازش نتونم بگذرم

سرم را عقب آوردم و به چشم های همیشه ساکتش خیره
شدم. اگر آن

لحظه وقت بوسیدن نبود ، پس کی میتوانست باشد ؟

105#

سرم را جلو بردم و بجای لب ها نگاهم به پیشانی صافش افتاد و
پشت پلک

هایم تصویر ان حفره قرمز جان گرفت. چشم هایم را بهم
فشردم. چطور

توانسته بودم به بوسیدن فکر کنم ؟ حتما دیوانه شده بودم. همه
چیز در

ذهن اشفته ام چرخید و نگاهم سردرگم اجزای صورت حسام را
کاوید تا به

چشم ها رسید. چشم هایش در سکوت فرو رفته بودند

حسام و عارف نجاتم داده بودند. اگر نجات دادند هم جزیی از
نقشه بود چی
؟ اگر باز هم قرار بود بازیچه باشم؟ هیچوقت نمیخواستم دوباره
در ان شرایط
قرار بگیرم. آن حس وحشتناک که باعث میشد آرزو کنم یک
لحظه از
زندگی قبلی ام را داشته باشم. واقعا آدم ها دم مرگ ان آخرین
دقایقی که
میدانند میمیرند چقدر خود واقعی شان میشوند ؟ کدام حس
برایشان واقعی
تر است و چه کسی مهم تر ؟
من فقط به خودم فکر میکردم و زنده ماندنم. هر دو میدانستیم
چیزهایی
هست که باید گفته شود. دستش را بالا آورد و را انگشتانش به
شقیقه و بعد
چانه و گردنم کشیده شد. نگاه تیره اش مثل همیشه تنم را
لرزاند. با دقت
نگاهم میکرد مثل اینکه اولین بار بود مرا می دید ، انگار ذهنش
انجا

: نبود. کمی سرم را جلو کشیدم و او گفت

چی میخوای بررسی ؟ -

یکباره به یاد مامان و بقیه افتادم. به اطرافم نگاه کردم و گیج
گفتم :

موبایل من کجاست ؟ -

: دستش را عقب کشید و گفت

. بیرونه . فکر کنم خاموش شده -

. حتما مامان اینا هزار بار زنگ زدن -

: لب هایش را باز کرد و گفت

. من از گوشیت به خواهرت پیام دادم خودت زنگ میزنی -

: دست هایم را از دور گردنش پایین آوردم و گفتم

. راست همه چی رو بهم بگو -

: نفسش را بیرون فرستاد و با خستگی گفت

از لب گرفتن رفتی سراغ کشف ماجرا ؟ -

ابرویم از تعجب بالا پرید و بی حرف نگاهش کردم. با انگشتان
چشم هایش را

: فشرد و گفت

من مثل عارف داستان سراییم خوب نیست. پیرس میگم بهت -
: احساس سرما میکردم. خودم را روی تخت کشیدم و گفتم
داستان نه. واقعیت -

دست تکان داد و گفت : همون. پیرس
سوال ها در سرم ردیف شدند. از کجا میخواستم بدانم ؟ دقیقا از
همان شروع
پارکینگ .

از اول اتفاقی وارد ماجرا شدم ؟ -
بدون نگاه کردنم سرش را تکان داد
از همون اول تصمیم گرفتم یه نقشی داشته باشم ؟ -
: آرنج هایش را لب زانو ها گذاشت و گفت
نه. قرار نبود باشی. هرکی یجای کار اشتباهی بکنه خودش -
باید درستش

کنه. ولی من نتونستم... از خیلی قبل تر می شناختمت. توی
ساختمان حواسم
بهت بود بخاطر دعوایی که با رامین میکردی... واسه رفت و
آمدت با اون

پسره... صحبتت گاهی توی خونه بود. منظورم اینه چون می
شناختمت

نمیتونستم راحت کارم رو انجام بدم

بیاد کامران افتادم که انگار اصلا در زندگی قبلی ام بوده و
یادش نمی

: آوردم. پاهای سردم را زیر لحاف کشیدم و پرسیدم

من او مدم توی کار که اخرش چی بشه ؟ به چه درد میخوردم -
؟

: حسام دوباره انگشتانش را به گوش و پشت سرش کشید و گفت
برای حضور پیدا کردن تیه ردی باید ازت بجا می -
موند. پیشنهادت به اون

پسره توی آموزشگاه برای کار ، هویت الکی که مثلا برای
خودت

ساختی... کارت توی گالری و هر جایی که حضور داشتی مثل
مهمونی کیانی

و شیراز... که آخر کار یه سری مدرک علیه ات باشه و پای تو
...گیر باشه

اینجا قسمت ناراحت کننده و ویران کننده زندگی ام بود. بغض
گلویم را

: فشرده و گفتم

مگه به این راحتیه بتونین یه بی گناه رو گناهکار نشون بدید ؟ -
پنجه هایش را بهم فشرده بود و سر انگشتانش به سفیدی
میزد. کمی خودم

: را جلو کشیدم و گفتم

.میشه ؟ بهم بگو دیگه -

: سرش را به طرفم چرخاند و گفت

فکر کردی اینایی که اعدام میشن یا میگیرنشون همون اصلی -
ها هستن ؟

: خونم به جوش آمد و گفتم

من نمیدونم. من اخبار نمیبینم. قبلا هم نمیدیدم... من یه دختر -
احمق بودم

.قبلا

میفهمید به آن مرز دیوانگی ام نزدیکم. اما چیزی نمی گفت. انگار
منتظر

: عکس العمل هایم بود. نفسش را بیرون فرستاد و گفت

من نمیخواستم بلایی سرت بیاد. تو گناهی نداشتی ولی -
نمیتونستم کاری

بکنم که بیای بیرون. سعی کردم دور نگهت دارم.

: عصبی دست هایم را مشت کردم و گفتم

چطوری دور نگهت داری وقتی من باهات بودم؟ -

انگار کلافه شد که ایستاد و دستش را از روی پیشانی به موهایش کشید و

: گفت

هر لحظه ایی که ولت می کردم ممکن بود یه نفر کار ناتموم -
من رو تموم

کنه. کیانی به محض کنار کشیدن من پیداش شد.

: لحاف را با شدت کنار زدم و در حال پایین آمدن از تخت گفتم

اگر تو منو نمیگرفتی ببری هیچوقت این بلاها سرم نمی -
اومد. به هیچکس

چیزی نمیگفتم... اصلا یادم می رفت. الان مثل یه آواره این
طرف اون طرف

در حال فرار نبودم... اصلا معلوم نیست بتونم تهران بمونم
. هیچوقت

اخم هایش را در هم کرد و دست هایش را درون جیبش فرستاد
و بعد از

: ثانیه ایی سکوت گفت

ممکنه از طرف دولت دنبالت بیوفتن. برای همین. باید از ایران -
بری . نه

.فقط از تهران

شوکه نگاهش کردم. هنوز وقت نکرده بودم در سر پریشان و
بهم ریخته ام

عمق ماجرا را بکاوم و نتیجه گیری کنم. حالا حسام با دو جمله
کوتاه

حقیقت را گفته بود. قلبم بی امان می کوبید و با همه آن حس
خالی شدن

: میجنگید. سرم را تکان دادم و گفتم

برای چی باید باور کنم ؟ شاید اینم دروغ باشه برای یه نقشه -
دیگه...من

چطوری باید باور کنم ؟

بغض به گلویم چنگ انداخت. دستم را بی اختیار به گلویم کشیدم
برای بهتر

: نفس کشیدن. دهانم را باز کردم و نالیدم

اصلا از این به بعد به کی میتونم اعتماد کنم ؟ -

نگاهش را روی دستی که روی گردنم میکشیدم انداخت و آرام گفت :

به هیچکس -

: خیره اش شدم و گفتم

...یه روز بهم گفתי روزهای بهترییم هستن -

چشم هایش برای اولین ار آنقدر غمگین شدند که دلم بیشتر گرفت. ناامید

: شدم. قدمی به جلو گذاشت و گفت

. اشتباه میکردم -

: برای گریه نکردنم صدایم را بالا بردم و فریاد زدم

زندگی من به باد رفته. همون زندگی مزخرف بی کیفیت رو -
هم الان ندارم

دیگه... میخواستم برای خودم با ارثیه ام خونه بگیرم. وسیله هم
داشتم. میخواستم یکم زندگی کنم... تو گه زدی توی همه
چی. همتون. زندگی

من اینقدر بی ارزش نبود. فقط زندگییم نه... احساساتم همون
خانواده بهم

ریخته و داغون. چطوری اینقدر خونسرد بهم دروغ گفتی ؟

: دستش را در جیب مشت کرد و گفت

آسون نبود. من هر روز برنامه ریزی کردم. بارها اشتباه کردم -
و مجبور شدم

یه نقشه دیگه بکشم. کیانی بهم شک کرده بود

: بالشت را گوشه ایی پرت کردم و بلند گفتم

اینا دلیل نمیشه. میشه ؟ من الان چیکار کنم ؟ میخوام برگردم -
خونه ام

وقتی این جمله را به زبان آوردم فهمیدم چقدر دوست دارم
برگردم. نیاز به

امنیت داشتم ، امنیتی که فقط از دیدن اعضای نزدیک خانواده ،
از دیدن

اتاق و وسایل ساده درون کمد میخواستم. لب هایم را بهم فشردم
و دوباره

: تکرار کردم

.من میخوام برم خونه -

حسام نگاهم میکرد و من با تمام دوست داشتنی که روزهای
گذشته به او

حس می کردم آن لحظه نمیخواستمش. چطور با آنقدر حماقت
مقابلش

رفتار کرده بودم ؟ چرا باهوش نبودم ؟ چرا همه تنم یک قلب
کودن بود که

مرا به همه جا می کشاند ؟ چطور میخواستم ببوسمش ؟
چشم هایم را برای بار هزارم بهم فشردم و با نیرویی از ته
مانده انرژی ام

بلند شدم.مهم نبود چه اتفاقی می افتاد ولی نمیخواستم دیگر
بازیچه

شوم.نمیتوانستم دیگر در کنار آن دو بمانم.موهای پریشانم را باز
کردم و

دوباره بستم.قلبم در تپشی بی امان می کوبید و میدانستم تا دیوانه
شدنم

چیزی نمانده.نفسی به آرامی کشیدم و به سمت در راه
افتادم.حسام سریع

: پرسید

کجا ؟ -

اهمیتی به سوالش ندادم و بی فکر به سمت راهرو راه
افتادم.میخواستم

لباس هایم را بپوشم و از انجا بروم.بازویم به عقب کشیده شد و
حسام دوباره

: گفت

کجا میخوای بری ؟ -

بازویم را کشیدم و بلند گفتم : میخوام برم خونه. نمیخوام اینجا باشم.

به راهم ادامه دادم و به سمت دری که خیال می کردم حمام است قدم تند

کردم. حالا عارف انتهای راهرو ظاهر شده بود و در حال نگاه کردن به حسام

پرسید : چی شده ؟

حرف هایش از ذهنم گذشت. محبت هایش و صداقتی که خیال می کردم

: دارد. اخم هایم را درهم کردم و پرسیدم

هدف تو چی بود ؟ ابراز توجه و علاقت به من کدوم قسمت -
نقشه رو پیش

می برد ؟

چشم هایش درشت شد و با دهان نیمه باز نگاهش بین من و حسام

: چرخید. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم

قرار بود چی بشه ؟ -

عارف لب هایش را بهم رسانید و اخم کمرنگی میان ابروهایش
جا گرفت. به

سمت حسام چرخیدم که چهره اش عبوس تر از همیشه بنظر می
رسید و

: توجهش به عارف بود. در همان حال جواب داد

. جز نقشه من که نبوده -

این بار عارف بود که دست هایش را به صورتش می کشید. باز
هم نمی

فهمیدم ماجرا از چه قرار است. چرخیدم و دری را باز کردم که
حمام

نبود. آخرین بار لباس هایم را در حمام دیده بودم . در را رها
کردم و به عقب

: چرخیدم که حسام نزدیکم شد و شانه ام را گرفت و گفت

. بسه دیگه اروم باش -

: عصبی خودم را عقب کشیدم و فریاد زدم

میخوام برم خونه. میدونم توی اتاق چرت و پرت گفתי برام -
پرونده

ساختن.من باور نکردم

: حسام آرام و جدی گفت

باشه قبول.الان کجا میخوای بری ؟ -

: بی مکت گفتم

.خونه.هرجا غیر از اینجا -

: لب هایش را بهم فشرد و جواب داد

.نمیشه.اینجا شماله.تا خونه راه زیاده -

: دستم را به سینه ام کوبیدم و شمرده گفتم

.من نمیتونم اینجا بمونم.شماها دارید منو میکشید -

عارف زمزمه کرد : چی بهش گفتی ؟

: حسام بدون اهمیت به عارف رو با من گفت

من اشتباه کردم که آوردمت توی کار ، درسته.اما پای اشتباهم -
بودم.تمام

..کاری که میتونستم بکنم همین بوده

چندبار پلک زدم تا حرف هایش را متوجه شوم.پریشان به دیوار
پشت سرم

: تکیه دادم و نالیدم

چرا باید باور کنم ؟ -

چند ثانیه انگار هیچکدام چیزی برای گفتن نداشتند تا بالاخره عارف با

: صدایی آرام و گرفته گفت

.قسمت آخر توی نقشه هیچکدومون نبود-

: حسام لبخند کجی زد و گفت

.حتی اسلحه ام پر نبود -

عارف روی پله کوتاه نشست و دستش را به پیشانی اش گرفت.حسام قدمی

: به سمت برداشت و دوباره گفت

شاید با یه سوراخ روی پیشونی من باور میکردی؟ هوم ؟ -

چشم هایم را از تصور چیزی که میگفت بستم.پاهایم سست شد و روی

.زمین نشستم

106#

تصورم را کنار زدم و خودش را نگاه کردم.چشم هایش صورتم را می

: کاوید.دست بی جانم را در هوا تکان دادم و گفتم

چطوری ممکنه فکر کنن کار من بوده؟ -

: عارف این بار با خستگی جواب داد

اصلا نیازی ندارن به گشتن توی سابقه ات .میدونن بی -
گناهی.فقط یکی رو

میخوان برای نشون دادن به کسایی که فهمیدن تابلو ها اصل
نبوده.

ناامید بودم.قلبم از فشار این همه حس فشرده میشد و عظم انگار
خاموش

شده بود که تشخیص راست و دروغ را نمیدادم.چشم هایم را
بستم و نالیدم

:

.نمیتونم هیچی رو باور کنم...دیگه نمیتونم -

بعد فکر کردم فقط با برگشتنم بود که میشد حقیقت را فهمید.دستم
را به

: دیوار گرفتم و دوباره گفتم

.من باید برگردم -

حسام سرش را پایین انداخت و نفسی از کلافگی کشید.بلند شدم
و دوباره

دنبال در حمام گشتم و انها در سکوت تماشايم کردند. اخيرين در حمام

بود. لباس هايم روی گرم کن اویزان بود. شلوار نم دارم را به پا کردم و بلوزم

را برداشتم. با دیدن لکه های درشت تیره و روشن روی بلوزم گیج و بی

حواس فکر کردم آنها لکه چه چیزی هستند و یکباره با یاد اوری هزار باره

صحنه مرگ علی و سهراب ، بی اختیار بلوز را رها کردم. بلوز روی زمین

افتاد و خیس شد ، قطرات خون درشت و درشت تر شدند. فقط خون

نبود... در تصورم تکه هایی از مغز رویشان حرکت می کرد. در را باز کردم و

بیرون پریدم. در جواب چی شده حسام به پشت سرم اشاره کردم : و گفتم

...روی بلوزم پر خونه -

لب هایش را بهم فشرد. احساس میکردم هزian میگویم. نفس هايم تند و

: بدنم داغ بود. حسام به سمتم قدم برداشت و رو به عارف گفت
یه لیوان آب یا یه قرص کوفتی اگر داری بیار -

: فریاد زدم

.قرص برای چی ؟ من باید برم خونه حسام -

: عارف که دور شد حسام نزدیکترم شد غریدم

...نزدیک من نی ا. تو خیلی دروغگویی. شاید -

: اهمیتی به حرفم نداد و بازوهایم را گرفت و گفت

.بس کن لیلیا منم داری دیونه میکنی بخدا -

: دستم را روی سینه اش زدم و گفتم

! دیونه بشی ؟ دو تا ادم مردن -

: دندان هایش را بهم سابید و گفت

.میدونم -

: دوباره به سینه اش کوبیدم و گفتم

نمیتونم برگردم خونه ؟ چطوری با این لباسا بمونم ؟ -

: با ملایمت دستش را روی بازویم کشید و گفت

.میریم خونه. آروم باش -

حالم بهم ریخته بود اما می فهمیدم قولی بیهوده میدهد.نگاهی به عارف که

با لیوان اب نزدیک ایستاده بودم کردم ، نگاهش متاسف و دلسوزانه بود.انگار

که بدنم را آتش زده باشند از خشم ، از درک خراب شدن بیهوده زندگی

ام.از این حالت شان حالم بهم میخورد از دلداری دادنشان بیشتر.حسام

: لیوان را از عارف گرفتم و به طرف من نگه داشت و گفت
.بیا با این قرص بخور -

کمی به چشمانش خیره شدم و بعد محکم زیر لیوان زدم.با صدای بلندی

: زمین خورد و هزار تکه شد.پرخاشگرانه گفتم
من دیونم مگه بهم قرص میدی ؟ -

. عارف نفسش را پرصدا بیرون داد و سرش را چرخاند
: به سمت حسام چرخیدم و گفتم

بجای این کارا منو ببر خونه ، یا ماشین بگیر برم . من -
نمیخوام اینجا

بمونم.

حسام بدون اینکه حرکتی بکند همانطور که دو زانو نشسته بود گفت :

چند روز صبر کن. میبرمت -

نفسم را از ناراحتی و خشم بیرون فرستادم. دستانم را روی گردنم کشیدم تا

: بهتر نفس بکشم و کمی بعد گفتم

.باشه. صبر میکنم -

با قدم هایی لرزان به طرف اتاق رفتم ، میانه راه برگشتم و گفتم :

.یه شارژر کوفتی میخوام گوشیمو شارژ کنم -

: عارف سریع جواب داد

.میارم برات -

نگاهم را از اخم های درهمش گرفتم و به طرف اتاق رفتم. در را بهم کوبیدم

و بارها طول و عرض اتاق را راه رفتم تا سرم آرام بگیرد. تا بتوانم درست فکر

.کنم و دیوانه نشوم

یکساعت بعد کمی حالم بهتر بود و خداراشکر کسی به سراغم
نیامده بود.با

شارژی که عارف آورده بود گوشی را به شارژ زده بودم و
حالا میخوامستم

روشنش کنم.میخوامستم به مامان زنگ بزنم و حقیقت را
بگویم.اصلا صدایش

را بشنوم و کمی آرام شوم.ساعت یازده شب بود و بیدار
بود.روی شماره اش

زدم و با تردید منتظر ماندم.حسام چیزی از زنگ نزدن نگفته
بود اما استرس

لعنتی رهایم نمی کرد.تماس را قطع کردم و برای حسام پیام
دادم : میخوام

به مامانم زنگ بزنم

دست به پیشانی ام کشیدم و منتظر ماندم ، دقیقه ایی بعد جواب
داد : بزن

نفسی کشیدم و دوباره شماره را گرفتم.بعد دو بوق جواب داد و
: سریع گفت

لیلیا ؟

بغض با همه توانش گلویم را فشرد. کمی صبر کردم و بعد
جواب دادم : سلام

مامان.

: نفسی کشید و غرید

از ظهر کجایی ؟ یه پیام دادی و گوشیتو خاموش کردی که -
چی بشه ؟

نمیگی نگران میشیم ؟ چقدر بی فکری تو ؟

اشک روی گونه ام سر خورد. هیچوقت فکر نمیکردم صدای
غر زدن هایش

: برایم آرامش بیاورد. با صدای آرامی گفتم

مامان من گیر کردم -

: صدایش ثانیه ای قطع شد و بعد پرسید

یعنی چی ؟ -

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

.اتفاق بدی برام افتاده -

: عصبی گفت

.یعنی چی ؟ مثل ادم بگو دق کردم -

یه اتفاق هایی افتاده که تو خبر نداری. زنگ زدم بهت بگم حالم -

خوبه. سالم. چند روز دیگه

میام دیدنت. فقط به کسی چیزی نگو ماما. میام برات میگم

: صدایش تغییر کرد اما همچنان جدی بود

درست بگو چی شده؟ کجایی الان؟ مگه صبح نرفتی -

...نمایشگاه

با یا اوری صبح چشم هایم را بهم فشردم. رفته بودم ارایشگاه و

مژه کاشته

!بودم

چرا ولی نمیتونم برات توضیح بدم. مجبور شدم برم -

جایی. زنگ زدم بگم

.حالم خوبه نگران نباشی

:دوباره سکوت کرد و بعد مثل بمبی منفجر شد و گفت

مسخره بازیا چیه دراوردی . پاشو همین الان بیا خونه مثل -

بچه ادم بگو

چه خبره...هرچی هیچی نمیگم برای خودت هرکار میخوای

میکنی. بسه

بخدا اینقدر تو یه دونه اذیتم نکن. جونم به لبم رسیده از

...دستتون

: حرفش را قطع کردم و گفتم

مامان ییار گوش کن چی بهت میگم. من دیگه نمیتونم بهت -
زنگ

...بز نم. معلوم نیست چند روز دیگه بتونم پیام

: خواست حرفی بز ند که تو پیدم

گوش کن ! من جای بدی گیر کردم. بهت احتیاج دارم واقعا. به -
کسی

چیزی نگو. نگو تا اتفاق بدی نیوفته. میام میبینمت. باشه ؟

: این بار صدایش رنگ نگرانی گرفت و گفت

تو کجایی اخه ؟ چی شده ؟ چی داری میگی ؟ چه اتفاقی اخه ؟ -

: صدایم را پایین اوردم و گفتم

.نمیتونم بگم. میام میبینمت. به بقیه بگو با دوستانم جایی رفتم -

: بعد دوباره گریه ام گرفت و ادامه دادم

مامان چه لحظه هایی رو میشد با هم بسازیم که -

نساختم... کاشکی میشد

برگردیم عقب. من برات میشدم همون دختر خوشبختی که دلت
میخواست

.ببینیش و بهش افتخار کنی

: صدایش ته رنگ بغض گرفت و گفت

چرا اینا رو میگی ؟ مگه نمیگی میای میبینیم ؟ -

با کف دست اشک هایم را پاک کردم و سرم را چتدبار تکان
: دادم و گفتم

.میام.میام -

: به صدایش انرژی ساختگی داد و گفت

این حرفای احساسی رو نزن که اومدی گوشتو نییچونم.باید -
قشنگ

.توضیح بدی

با باز شدن در از جا پریدم و عصبی به حسام نگاه کردم.وارد
شد و اشاره

: کرد تماس را قطع کنم.بی حواس به مامان گفتم

.میام.من باید برم.به کسی چیزی نگو.خداحافظ -

تماس را قطع کردم و طلبکار به حسام خیره شدم.اخم های او
هم دست

: کمی از من نداشت.به گوشی اشاره کرد و گفت

. هرچی کمتر بگی براشون بهتره -

.نمیتونم فردا یهو برم بگم من دارم میرم خداحافظ -

: سرش را تکان داد و گفت

.شاید مجبور نشی بگی -

مگه نگفتی میبرمت خونه ؟ -

: به چشم هایم نگاه کرد و گفت

.چرا گفتم.میبرم -

: پاهایم را زیر لحاف بردم و آماده خوابیدن شدم.دوباره گفت

.بیا به چیزی بخور -

بی اهمیت به حرفش دراز کشیدم و پشتم را به او کردم.صدای
نفس

بلندش را شنیدم و بعد چراغ خاموش شد.تخت را دور زد و
روی مبلی که

مقابل پنجره و من بود نشست.بی قرار از نرفتنش پرسیدم : چرا
نمیری؟

: پاهایش را روی عسلی گذاشت و گفت

.هستم تا بخوابی -

: با لجبازی گفتم

.تو بری راحت تر میخوابم -

: با صدای خفه ایی گفت

خیلی هم مطمئن نباش -

: به نیم رخ نیمه روشنش خیره شدم و گفتم

مگه اینجا هم تو خطره ؟ -

در نور کمرنگ مهتاب دیدم که دست هایش را در هم قفل کرد
و گفت

منتظر خبرم -

اگر بریزن اینجا هم تو و عارف با تفنگ های خالیتون -
میخواید چیکار

کنید ؟

پاهایش را از روی عسلی برداشت ، خم شد و آباژو را روشن
کرد و گفت

اونجا قضایا بهم خورد یکم.من یکم کیانی رو معطل کرده -
بودم تا پیام و

تورو ببرم.قبل رسیدنشون.اما دستمو خونده بود شاید...علاوه بر
اینا...من

.هیچوقت اسلحه روی کسی نمیکشم.اما امشب تفنگ عارف پره

موهایم را از زیر سرم بیرون کشیدم و حرفی نزد.اگر پدرش
آن دستور را

نمیداد یا حتی اگر نبود ، من حالا اینجا نبودم

ممکن بود تورو هم بکشن ؟ -

: سرش را به طرفم چرخاند و با تاخیر گفت

نه . البته نمیدونم توی سر علی چی بود -

با شنیدن اسم علی قلبم دوباره به تپش افتاد. انگار او هم غمگین شد که

سرش را به بالای صندلی تکیه داد و آهی کشید. علی بیچاره هرچقدر هم

خیانتکار بود این حقش نبود که اینطور ناگهانی بمیرد و حتی سهراب که

تکه های سر و صورتش روی زمین بپاشد. آهسته زمزمه کردم : شاید علی

نمیخواسته ما رو بزنه ؟ شاید یه قصد دیگه ایی داشته ؟

سرش را چرخاند به طرفم. چشم هایش در این حالت از بالا به پایینی که به

من نگاه می کرد ، کشیده و غمگین بود. گوشه لب هایش پایین افتاده

: بود. صدایش از چهره اش هم گرفته تر بود وقتی گفت

. آرزو میکردم اینطور بود -

از آرزویش اشک در چشمانم حلقه زد. بغضم را فرو دادم و گفتم :

ولی دو تا زندگی از بین رفت... البته با زندگی من سه تا -
انگشتانش را روی سرش کشید و وقتی لب باز کرد این بار
: عصبی بود

برای چی اینقدر نقشه ریختم این کار بهم بخوره ؟ لو دادن -
بابام و همه
این گانگستر بازیا واسه چیه ؟ پول کم داشتم با بیشتر میخواستم
؟

بینی ام را بالا کشیدم و نگاهش کردم. به جلو خم شد و انگشتش
را به طرف

: شقیقه اش گرفت انگار که سرش درد میکرد و گفت
میخواستم آخرین زندگی هایی که نابود میشه مال ماباشه که -
پای تو

وسط اومد. عذابش برای من بیشتره قطعاً. ولی تنها کاری که
میتونستم بکنم

. این بود که ندارم بمیری

قلبم به تیش

افتاد. صحبتی از دوست داشتن نمی کرد، میدانستم ، میدانستم
فضا جدی و

او عصبی ست اما شاید دنبال کمی امید در این بل بشوی
احساسی

میگشتم. که با خودم بگویم بخاطر من جنگید ! اما اینطور
نبود. چشم هایم را

بهم فشردم و اشک از گوشه چشمم سرازیر شد. سرم را به
بالشت فشردم و با

: صدای خفه ایی گفتم

. لطفا دیگه حرف نزنم شاید بتونم بخوابم. ظرفتیم تکمیل شده -

لحاف را روی سرم کشیدم و تا زمانی که بیدار بودم صدای
رفتنش را

. نشنیدم

107#

لیوان آب را از بطری بلند شیشه ایی پر کردم و زیر چشمی
نگاهی به عارف

که روی صندلی آشپزخانه نشسته بود ، کردم. چشمانش خیره ام
بود و

معذبم می کرد. کمی از آب نوشیدم و لیوان را دوباره روی کانتار گذاشتم و

گفتم : چیه ؟

برخلاف همیشه سیگاری به انگشتانش آویزان نبود که دودش چشمانش را

نیمه بسته و متفکر نشان بدهد. شانه اش را کمی تکان داد و گفت :

.بیست و چهار ساعته داری آب میخوری -

پوزخندی زد و برگشتم و شیشه را داخل یخچال قرار دادم و گفتم :

.میخوام سم زدایی کنم -

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

.دیگه یکم دیر شده -

با ابرویی بالا رفته اطراف را نگاه کردم. انگار حسام نبود. نفسی کشیدم و

گفتم :

.من فکر میکردم وسط این همه دروغ تو یه نفر راست میگی -

: شانه اش را بالا انداخت و گفت

خب کجای حرفام دروغ بوده ؟ -

متعجب نگاهش کردم. کجای حرف هایشان نبود ؟ بی حوصله از کنارش

: گذشتم و گفتم

.بیخیال از شماها حرف درست حسابی درنمیاد -

: قدمی به جلو گذاشتم که مچم را گرفت و گفت

.صبر کن صحبت کنیم -

اخی از فشار انگشتانش روی زخم مچم گفتم. سریع دستش را کشید و بلند

: شد و گفت

...معذرت میخوام. حواسم نبود -

چهره اش مثل حسام خسته بود و ریش هایش نامرتب. دست به روی زخمم

کشیدم و حرفی نزد. حقیقتا از گرسنگی ضعف کرده بودم اما معده ام درد

میکرد و بی تاب بود. چند قدم به طرف خروجی اشپزخانه رفتم و عارف بی

.حرف دنبالن راه افتاد. معترض گفتم : میخوام برم اتاق

: با ملایمت گفت

بیا بشین اینجا باهم صحبت کنیم -

پاهایم را که از سرمای کف سالن یخ کرده بود ، روی دیگری گذاشتم و

: گفتم

چه صحبتی ؟ -

: لبخند کمرنگی زد

. صحبت‌های واقعی -

به چشم هایش نگاه کردم. با همه این ماجرا هنوز آرامش داشت
و من انگار

به این آرامش احتیاج داشتم. به سمت مبل ها مسیرم را عوض
کردم .

چشمم به پرده های بلند و تیره افتاد که کشیده شده بودند. دستم را
روی

: گلویم کشیدم و گفتم

اینجا حیاط نداره ؟ بالکن نداره ؟ -

میخواهی بریم بیرون ؟ -

سرم را تکان دادم. به طرف در بلند با شیشه های چهارخانه راه افتادم.

دنبالش از در بیرون رفتم و با حجم زیاد نور چشم هایم را بستم. دستم را

سایبان صورتم کردم و چند لحظه با لذت زیر افتاب اسفند ماه ایستادم و

هوای خوب را تنفس کردم. سرم را چرخاندم. عارف کنار صندلی های

حصیری که بالشتک های روشن داشت ایستاده بود. روی یگی از آنها نشستم

: و زانوهایم را بالا آوردم و گفتم

چی میخواستی بگی؟ -

بجای نشستن روی صندلی ، روی میز وسط نشست و سیگارش را بیرون

: کشید و گفت

کجای حرفهام دروغ بوده؟ -

: خنده ناباوری کردم و گفتم

کجاش نبوده؟ اگر میخوای با سوال جواب بدی و بیپچونی -
من نشینم

اینجا دوباره مثل احمقا

سیگارش را آتش زد و در سکوت دود را بیرون فرستاد. منتظر
ماندم صحبت

را خودش شروع کند

حسام سال ها بود ب فکر این نقشه بود. مال یه روز و دو روز -
نیست. برنامه

زیاد ریخت ، چند بار به عمد خطا کردیم و روس ها مشکوک
شدن. میخواستیم آماده حمله باشن و بوقتش نفسشون رو بگیرن تا
فرصتی

نباشه برای پیدا کردن مقصر اصلی یعنی ما... تو توی آخرین
مراحل

اومدی. نمیتونست ریسک کنه که کاری رو خراب
کنی. نمیدونست چقدر

فهمیدی و دیدی... این همه سال زحمت کشیدیم برای همین چند
ماه.

: لب های خشکم را تر کردم و گفتم

.عجب دلیل محکمی -

: لبخندش کشیده شد و گفت

باید درکش کنی -

: غریدم

چاره دیگه ایی ام دارم مگه ؟ -

: سرش را با تاسف تکان داد. دوباره پرسیدم

مگه اگر از باباش میخواست باهاش کار نکنه نمیشد ؟ قبول -
نمی کرد ؟

سیگارش را تکاند و خاکستر روی زمین نم دار لکه تیره ایی
ساخت.

باباش هم کم کم قبول کرده بود حسام این رو نمیخواست. ممکن -
بود اگر

ازش میخواست رد نکنه. اما اوضاع خوب پیش نرفت. یه اتفاق
هایی افتاد که

ورق برگشت و منم مجبور شدم بچرخم به طرف حسام

دوباره سکوت کرد و خیره اش شدم تا بگویم چه چیزی. اما
سکوتش طولانی

: شد و من بی قرار پرسیدم

بگو ؟ چه اتفاقی افتاد ؟ -

کلافه کف دستش را از روی پیشانی به طرف پشت سرش کشید
: و گفت

توی یکی از این ماجراها مامانش شوک بدی خورد و مریض -
شد. هیچوقت

از خونه بیرون نمیاد و ترس داره از محیط بیرون... سال هاست
نتونسته بیاد
.ایران

ابرویم را بهم نزدیک کردم و مشکوک نگاهش کردم. دستش را
چندبار دیگر

.روی سرش کشید. یا دروغ میگفت و یا همه ماجرا را نمیگفت
اینطوری شد که چند سال فکر کردیم و قدم به قدم برنامه -
ریختیم

دست هایم را دور تنم محکم کردم و عارف این بار مستقیم
تگاهم کرد و

: گفت

توی این کار ، چندین گروه ادم هستن. مثل کیانی یه جور -
مهره اصلی

خطرناک ، مثل حسام همه کاره و مثل سهراب تمیزکار. هرکسی
یه وظیفه

ایی داره. شاید گفتنش به حالت فرقی نداشته باشه. اما شایدم درک کنی.

: پوزخندی زدم و گفتم

.من تا وقتی چیزی رو ندونم نمیتونم درک کنم -

: کمی نگاهم کرد و بعد گفت

.در اصل الان روی مود خوبی نیستی -

: اخم کردم و جواب دادم

.این چه حرفیه. یکم کسلم فقط... علتشم بدخوا بیه -

عارف نرم خندید. کمی بدنم را شل کردم و از حالت دفاعی بیرون

آمدم. حرفهایی که زده بود همه چیز نبود اما باز هم چیزهایی روشن شده

: بود. به اسمان نیمه ابری نگاه کردم و عارف گفت

.میخوای بریم داخل یه چیزی هم بخور -

حسام کجا رفته ؟ -

: فندک از دستش افتاد ، خم شد و در حال برداشتنش گفت

.رفته یکم خرت و پرت بخره -

: خودن را جلو کشیدم و گفتم

اون روز شماها میدونستین اون مرده ، سهراب ، منو قراره -
بیاره؟

: از تغییر ناگهانی صحبتتم کمی متعجب شد و بعد با آرامش گفت
من میدونستم ولی حسام نه یعنی علی آخرین لحظه که برای -
گرفتن تابلو

ها اومده گفت بهم ، من تنها کاری که تونستم بکنم این بود که
باهاشون

برم به هر بهانه ایی تا وقتی تورو میارن ، اونجا باشم

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

چرا ؟ -

متوجه منظورم شد اما سرش را پایین انداخت و در حال باز و
بسته کردن

: در فندک گفت

چرا چی ؟ -

: بدون تعارف پرسیدم

چرا اومدی ؟ چرا بهم زنگ زدی گفתי حرف های اون -
روزت رو یادم بیاد

؟

: نفسی کشید و دست هایش را به عقب تکیه داد و گفت
میخواستم بهم اعتماد کنی و نترسی چون جلوی اونا باید نقش -
بازی
میکردم.

: متعجب گفتم
چه ربطی داشت اخه؟ من یادمه اگر اشتباه نکنم تو اون روز -
کنار ماشین
بهم گفتی دوست داری بیشتر باهام آشنا بشی ؟ درسته ؟
: لبخندی زد و مستقیم نگاهم کرد و گفت
اگر مطمئن میشدی من واقعا طرفدارتم ، شاید خیالت راحت -
میشد

یکم...نمیدونم همین به ذهنم رسید اون لحظه
چند لحظه نگاهش کردم و از ذهنم گذشت که اخرش درست
نمیفهمیدم
جریان چیست و چه فکری از سر آنها می گذرد یعنی باید باور
میکردم وسط
ان همه بلوا ، حس های ساده ای مثل دوست داشتن یا خوش
آمدن مطرح

بود ؟

با صدای در هر دو نگاه از هم بریدیم و ماشین حسام وارد
محوطه ویلا

شد. عارف کمی بعد بلند شد و مقابل پله ها ایستاد . حسام بدون
نگاه به ما

پیاده شد و دو کیسه خریدش را از صندلی عقب برداشت و به
. طرفمان امد

عارف بی حرف کیسه ها را گرفت و به داخل ساختمان
رفت. حسام مقابلم

ایستاد و پرسید : بهتری ؟

سرم را تکان دادم و نگاهش کردم. با تمام دلسردی ام هنوز با
دیدنش قلبم

به تپش می افتاد. صدردم مازوخیسم داشتم که از دیدن اخم
هایش لذت

: میبردم و لبخند نزدنش را بیشتر دوست داشتم. بلند شدم و گفتم
خوبم... خبری نشد ؟ -

کمی لرز به تنم نشست و دست هایم را دور بازوهایم
پیچیدم. دستش را

: پشت گردنش کشید و گفت

فعلا نه بايد بمونيم تا فردا ، شايدم بيشتري تا تابلو ها از ايران -
خارج نشدن

وقت داريم

: كنجاو پرسيدم

متوجه جعلی بودنش نمیشن ؟ -

: سرش را تكان داد و گفت

اينجا قبل از خريد يه متخصص بررسيش ميكنه و بهشون -
تايبید ميده بعد

از تايبید اونه كه ما جا به جا ميكنيم تابلو ها رو و ميبريم براي
طرف ديگه ،

اونا هم تايبید ميدن و باز ما با تابلوی تقلبی دوم جا به جاش
ميكنيم. اينطوری میمونه برای ما و تقلبی ها ميرن. حدود چندهفته
ايی طول

ميكشه تا هر تابلو برسه به جایی كه بايد و احتمال اينكه اونها
متوجه تقلبی

بودنش بشن هست

: دستش را روی پشتم گذاشت و گفت

.سرده بریم تو -

: اعتراض به انگشتان گرمش روی کمرم نکردم و پرسیدم
بفهمن چی میشه ؟ میان سراغ شما ؟ -

: مقابل در ایستاد و گفت

ما نه دقیقا. میرن سراغ طرف های قراردادشون مثلا سراغ
کیانی...کیانی

.هم متوجه میشه کار کیه و اونوقت میاد سراغ ما

: در را باز کرد و من با استرس پرسیدم
سراغ منم میاد ؟ -

: لبخند کمرنگی زد و گفت

. ناراحتم میکنی اینقدر که بفکر من نیستی و بفکر خودتی -

: قدمی به داخل گذاشتم و گفتم

. شماها میدونین باید چیکار کنین. من بلد نیستم فرار کنم -

: حسام در پشت سرش بست و با همان لبخند جواب داد

. ما دیگه یه گروهیم. تو هم بامایی -

: کفش هایش را از پا در آورد و من دوباره پرسیدم

. خب ؟ برنامه ما چیه اون موقع ؟ ترجیح میدم الان بدونم -

: به طرف اشپزخانه قدم برداشت و با خونسردی گفت

ایران نیستیم احتمالا -

چشم هایم گرد شد و به هر دویشان که بی توجه به من مشغول
چیدن

خریدها بودند خیره شدم

108#

شن های نم خورده رو میان پنجه ام فشردم و دستم را باز
کردم. اثر چهار

انگشتم رویشان مانده بود. دوباره با انگشتم صاف و گردش کردم
: و گفتم

اینجا کسی زیر نظرمون نداره ؟ -

: حسام سرش را تکان داد و گفت

نه. مدام به این چیزا فکر نکن -

: اخم کردم و با حرص گفتم

مثلا چیکار کنم ؟ -

: با سر به دریا اشاره کرد و گفت

به دریا نگاه کن. ارومه. قشنگه -

نگاهم را به دریا دادم اما اصلا حواسم به آنجا نبود. چند دقیقه
بعد شن ها را

: روی زمین انداختم و دستم را روی زمین گذاشتم و گفتم
پس چرا نمیاد ؟ -

این بار حسام چشم غره ایی رفت و من باز هم ساکت
شدم. زانوهایم را بالا

آوردم و سرم را به آنها تکیه دادم. دست حسام با فاصله کمی از
دست های

من روی شن ها فشرده شده بود. انگشتانش بلند بودند اما
استخوانی

نبودند. شن ها را با سر انگشتانم به طرف دست هایش هل دادم و
گفتم :

چرا اینجا قرار گذاشتی ؟ -

: نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت

جای عمومی. خیلی کارها رو نمیتونه بکنه. میترسی از شن ؟ -

راست میگفت. ساحل شلوغ بود و با ویلا خیلی فاصله
داشت. دستش را میان

: تپه ای از شن مدفون کردم و با چند ضربه رویش گفتم

..اره. الان زخم خورده است. عشقشو از دست داده -

: به چهره درهمش نگاه کردم و ادامه دادم

هوم؟ یا عشقش تو بودی ؟ شاید عارف ؟ -

: با دست دیگرش شانه اش را ماساژ داد و گفت

به هر حال پسر عمو شو از دست داده. عشقش هم بنظر من که -
با نیت من

اومد ولی جذب عارف شد. شاید شبیه تو ؟ نه ؟

سرم را با شدت بالا اوردم و به لبخند و نگاه با نفوذش نگاه
کردم و لب هایم

: را با ناراحتی بهم فشردم. لبخندش را کش داد و دوباره گفت

اجازه دارم دستمو از اثر هنریت بیارم بیرون ؟ مرجان داره -
میاد سمتمون.

سرم را چرخاندم و با دیدن مرجان که عینک افتابی زده بود و
لباس سرتا پا

سیاه پوشیده بود قلبم به تپش افتاد. با قدم های آرامی نزدیکمان
شد و کنار

من نشست و سلام کرد. حسام جوابش را داد و من زیر لب
زمزمه ایی

کردم. مرجان به دریا خیره شد و بعد از ثانیه ایی با اشاره به
: اطرافش گفت

.ترسو شدی

: حسام شانه بالا انداخت و گفت

.آدم وقتی خیانت میبینه ترسو هم میشه -

مرجان عینکش را برداشت و من از دیدن چشم های متورم و سرخش دلم

: گرفت.نگاهی به من کرد و گفت

اما تو وقتی چیزی برای از دست دادن داشته باشی ترسو -
میشی

: حسام لبخند کمرنگی زد و گفت

اومدیم اینجا در مورد من حرف بزنیم یا پسر عموی نامردت ؟ -
اخم های مرجان درهم رفت ، چانه اش جمع شد و در تلاش
برای کنترل

: بغضش گفت

اینطوری در موردش حرف نزن.اگر...اگر مرده بخاطر -
شماها و کثافت کاری
هاتونه

: حسام دستان شنی اش را چندبار بهم کشید و با آرامش گفت

اونوقتی که بهت گفتم کنار بکش فکر کردی میخوام کیسه -
پولت رو برای

خودم بردارم. اما الان.. امروز تو هم جز همون کثافتی هستی که
پسر عموت

رو فرستاد سینه قبرستون. گرچه... خودش حتما فکر اینجاشو
کرده بود.

...اینطوری نبوده که بخواد خیانت کنه -

مرجان سرش را برگرداند و بغضش شکست. دلم برایش سوخت
و چشم هایم

پر آب شد. دلم میخواست دست دور شانه اش می انداختم. با
صدایی گرفته از

: گریه گفت

من خبر نداشتم ولی علی اینطوری نبود که بخواد شماها -
رو... بخواد به

... شماها بزنه

صدایش دوباره درهم شکست و اشک های کم هم روی گونه
روانه شد. دست

زیرچشم کشیدم که با حس گرمی دست حسام روی انگشتانم
سرم را

چرخاندم. دستم را کمی فشرد و رها نکرد ، چشم هایم را از
گرمی لذت

بخشی که به قلبم ریخته بود بستم و نفسی کشیدم

ولی اسلحه اش رو به طرف ماها بالا آورد -

: مرجان چشم هایش را پاک کرد و گفت

میخواست سهراب رو بزنه. حدس زده بود اون... ممکنه -
سر خود یکاری بکنه

قبل از سهراب در آورد -

: مرجان با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت

میدونم ولی ممکن نبود بخواد شماها رو بزنه. شایدم قصدش -
این دختره

بود.

: چشم هایم درشت شد و به طرفش نگاه کردم و گفتم

من ؟ -

: اخم هایش را درهم کشید و گفت

آره. تو بودی که این آشوب رو بپا کردی -

خواستم دهانم را باز کنم که حسام فشاری به پنجه ام آورد و
بجای من گفت

:

بعید میدونم. احتمال زدن من یا عارف بیشتر از لیلیا -
بود. دلایلم باید

خودت بدونی

: مرجان نگاهش را از من جدا کرد و به حسام داد و گفت
دلایلم چی میتونه باشه ؟ -

: حسام نفسی از کلافگی کشید و جواب داد
شاید گزشتمون ؟ -

بیاد حرف های علی در مهمانی کیانی افتادم که اتفاقی شنیده
بودم و تا

: مدت ها فکرم را درگیر کرده بود. حسام ادامه داد
علی یه آدم احساساتی و بی عقل بود. علاقه اش به تو هم که -
مشخص بود

، با یه وسوسه از طرف کیانی با یه تیر دو نشون میزد. کیانی
رو

میشناسی. استاد انداختن وسوسه به وجود ادمه و بعد هم رها
میکنه و

دست اخر میگه خودت انتخاب کردی! با تو هم سر پول ها
همین کار رو

کرد تا به خودش مدیونت کنه

مرجان با سرگردانی به حسام نگاه می کرد. حسام دستم را رها کرد و دوباره

گفت :

چرا سهراب رو کشت ؟ -

: منتظر تاثیر کلامش شد و بعد ادامه داد

سهراب زنده مونده بود همه نقشه کثیفش رو می شد -

مرجان چند ثانیه به حسام خیره ماند و بعد در حال کنار زدن موهای سیاه

: و خوش حالتش گفت

تقاصشو پس میده. نمیتونه همینطوری یه نفرو بکشه و بعد -
برای کفن و

دفنش تاج گل بفرسته. علی همه کسی بود که من اینجا داشتم

اشکی روی گونه اش چکید و تلاشی برای پاک کردنش
نکرد. نگاه بی

: فروغش به دریا بود. حسام این بار به ملایمت گفت

هیچکدوم نمیخواستیم این اتفاق بیوفته. اگر میدونستم ، -
میتونستم جلوش

رو بگیرم

: مرجان سرش را تکان داد و آرام گفت

میدونم فقط میخواستم مطمئن شم... اما تو تمام این ماجرا رو -
برای چی

راه انداختی؟ برای یه دختر؟ همیشه میگفتی این رابطه ها
گذرا هستن و

نباید دل ببندم. این قانون برای خودت نبود؟

صاف نشستم. دلم میخواست بلند شوم و از آنها فاصله بگیرم اما
حسام

تاکید کرده بود تا رفتن مرجان بلند نشوم و جایی نروم. سرفه
ای کوتاه

کردم تا اگر جمله ناخوشایندی شنیدم به روی خودم نیاورم. حسام
اما تایی

استین بلوز بلندش را صاف کرد و مقدار قابل توجهی شن از
استینش خالی

: شد و در همان حال گفت

فکر میکنم با قانون خودم گیر افتادم -

: مرجان پوزخندی زد و گفت

خوبه. پس همه چی فدای یه نفر میشه -

:حسام سرش را تکان داد

.همون کاری که علی برای تو کرد -

با اینکه میدانستم من دلیل آشوبی که حسام بپا کرده بود نیستم ،
قلبم در

: سینه فرو ریخت.مرجان لبخندش را وسیع کرد و گفت

.پس تو هم فکر همه جاشو کردی -

و در مقابل چشمان حیرت زده من بلند شد و مانتویش را
تکاند.حسام در

سکوت نگاهش کرد.هنوز منظور جمله آخرش را درک نکرده
بودم که دوباره

: گفت

نمیدونم دیگه ببینمتون یا نه.امیدوارم بتونی براش جبران کنی -
چون

نمیدونم در جریان که زندگیش رو نابود کردی ؟

: سرم را تکان دادم و به تلخی و با کنایه گفتم

.آره! بهم توضیح داده -

حسام بلند شد و دستش را به طرف من گرفت تا من هم بلند
شوم. دستم را

میان انگشتانش گذاشتم و بلند شدم. مرجان روسری اش را مرتب
کرد و در

: حال نگاه کردن به من گفت

.میدونی ! خوبه. همیشه صداقت حسام رو تحسین میکردم -

نمیدانستم جوابش را چه بدهم. لب هایم را بهم فشردم. دوباره
سرش را تکان

: داد و گفت

.سلام منو به عارف برسون -

: حسام به نقطه ایی اشاره کرد و گفت

.منتظر ایستاده تا برسونتت -

چشم های مرجان درشت شد و به عقب برگشت و عارف را در
ماشین

: دید. لبخند کمرنگی زد و دستش را جلو آورد و گفت

.خدا حافظ -

: حسام دستش را فشرد و گفت

.کار اشتباهی نکن -

مرجان سرش را تکان داد و بدون دست دادن یا خداحافظی از من

: برگشت. شل بافتنی ام را چند بار تکاندم و گفتم
.چه مودب واقعا -

منتظر به رفتن مرجان نگاه می کرد. ابرویم را بالا انداختم و
گفتم :

از من خجالت نمیکشی ؟ -

: سرش را به طرفم چرخاند و متعجب گفت
برای چی ؟ -

: شال از روی موهایم افتاد و بی اهمیت به آن گفتم
که از من مایه میذاری همه جا. من پوشش انتقامت شدم ؟ نقش -
جدیدمه
؟

: نفسش را بیرون فرستاد و گفت

بد نیست یکم از عقلت استفاده کنی. انتقام من چه نیازی به -
پوششی

.مثل تو داشت ؟ راه بیوفت زود باید بریم

کمی نگاهش کردم که برگشت و دستم را گرفت و با خودش کشید.

109#

بعد از دو روز برای چندمین بار دوش گرفته بودم و حالا مقابل میزتوالت

خالی اتاق ایستاده بودم. باید فکری به حال بویی که در سرم بود میکردم. لباس پوشیدم و سعی کردم با انگشتانم میان موهایم بکشم تا گره

شان باز شود. از مزایای موی کوتاه راحت باز شدنش بود. از اتاق بیرون رفتم و

دنبال حسام گشتم. در نور کم سالن مقابل شومینه روی مبل دسته چوبی

نشسته بود و صورتش از آتش مصنوعی شومینه گازی روشن شده بود. جلوتر

رفتم تا موهایم کمی خشک شوند. مقابلش شیشه ایی روی میز بود و

مقداری از محتویات طلایی رنگش درون لیوان میان انگشتانش. سرش را به

بالای مبل تکیه داده بود و نگاهم می کرد. بی اهمیت به نگاهش
زانو زدم و

موهایم را تکان دادم تا خشک شوند. دوباره که سرم را چرخاندم
هنوز نگاهم

می کرد. دستم را از درون موهایم بیرون کشیدم و دو زانو
: نشستم و گفتم

!واسه خودت پارتی گرفتی -

: حالتش تغییری نکرد. فقط اشاره ایی به شیشه کرد و گفت
میخوری ؟ -

.ابرویم را بالا فرستادم و در حال بلند شدن گفتم : نه

: تکیه اش را برداشت و گفت

.بعد این همه ماجرا لازم داریم -

: شانه ام را بالا انداختم و گفتم

.من لازم ندارم -

: از کنارش که رد میشدم گفت

.لازم داری -

: بعد دستم را گرفتم و عقب کشیدم و گفتم

...بیاد علی و سهراب بیچاره. شایدم مرجان -

مردد برگشتم و روی مبل دیگری نشستم. بنظر نمی امد مست باشد. حالت

:خنثی صورتش مثل همیشه بود. با ناراحتی پرسیدم
چرا میگی مرجان ؟ -

: کمی از محتویات لیوانش نوشید و گفت
ندیدی چی میگفت ؟ تقاصشو پس میده... ممکنه دیگه -
نبینمتون... اینا

.نشونه های فکر خطرناکه

: با بهت گفتم

میخواه چیکار کنه ؟ اگر میدونی ممکنه کار خطرناکی بکنه -
چرا جلوشو
نگرفتی ؟

: لبخندی زد و گفت

من نمیتونم جلوشو بگیرم. تصمیمشو گرفته بود و اصلا گفتم -
رقیب رو

برات از میدون بیرون کنم. هوم ؟

: هردو ابرویم بالا پریدند و با تردید گفتم

تو که میگفتی مرجان از عارف خوشش می اومد ؟ -

: لبخندش بزرگ شد و گفت
درسته -

کمی نگاهش کردم و با فکر اینکه فکر میکند من هم از عارف
خوشم می آید

عصبی شدم اما ساکت ماندم. همان بهتر که همانطور که من را
میان زمین و

هوا رها میکرد ، رهایش میکردم. شاید هم میدانست و دستم
مینداخت! با

بدبینی نگاهش کردم و سعی کردم موضوع را عوض کنم و گفتم
:

مرجان که نمیتونه بره کیانی رو بکشه؟ -

: اخم هایش درهم رفت و بعد از ثانیه ایی سکوت گفت

نه نمیتونه اما میترسونتش. کیانی مریض میشه اگر بدونه زیر -
دستی هاش

.باهاش بد شدن و هر لحظه ممکنه یه بلایی سرش بیارن

: کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم

.ولی شاید مرجان رو بکشه -

: بی حوصله جواب داد

من نمیتونم براش کاری کنم. بیار سعی کردم نجاتش بدم ولی -
برگشت

: ناامید گفتم

انصاف نیست. شاید واسه شماها برگشته؟-

: دوباره مقداری از نوشیدنی در لیوان ریخت و غرید

ساده ایی؟ بدونه قراره بمیره ولی واسه عشقش برگرده ؟ -
خودت لحظه ایی

که اسلحه سمتت بود به کسی غیر خودت فکر میکردی ؟
چندبار خواستم بگویم به مادرم ، خانواده ام اما اشتباه بود ! فقط
میخواستم

.خودم نجات پیدا کنم و نمیرم

: انگشتش را لبه لیوان کشید و گفت

جون آدم باارزش تره. حداقل چیزیه که من توی این سال ها -
دیدم. ادم ها

.وقتِ مردن ، همه چی یادشون میره. عشق و عاشقی که اولیشه

به چهره آرام و غمگینش نگاه کردم. شاید راست میگفت و
راست گفتن

.چقدر بیشتر دوست داشتنی اش میکرد

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

اما اگر بمیره چی ؟ -

: با حرکتی لیوان را به سمت سر داد و غرید

.ول کن مرجان رو -

اخم کردم. دوباره تکیه داد و پاهایش را روی میز گذاشت و چشم
هایش را

بست. مردد به لیوان نگاه کردم و ان را میان دست هایم
گرفتم. فقط کمی

! برای فراموشی

لیوان را به لب هایم نزدیک کردم و یک جرعه بزرگ در دهان
ریختم. بلافاصله قورتش دادم و دهانم تلخ و داغ شد. چشم هایم
رو بهم

: فشردم و لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم

.نمیخورم -

چشم هایش را نیمه باز کرد و دست هایش را در هم گره کرد و
: آرام گفت

.فکر کنم همون هم کافیت باشه -

خودم را عقب کشیدم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و پرسیدم :

عارف رفت تهران باهاش ؟ -

: با چشم های بسته پرسید

نگرانشی ؟ -

: نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم

!نه برام سوال بود چطوری اون میتونه بره ما نمیتونیم -

.وقتی اومد ازش بپرس -

: اخم کردم و جدی گفتم

نمیخوای دست از این بدبینی ات برداری ؟ -

: چشم هایش را باز کرد و صاف نشست و گفت

بهت گفته بود ازت خوشش میاد ؟ -

.جا خوردم.فکر نمیکردم مستقیم سوال کند

.حالا که نه -

اخم کرد و پرسید : کی ؟

: بی قرار جواب دادم

واسه چی میپرسی ؟ چه فرقی داره ؟ -

سرش را تکان داد و خم شد و لیوان را برداشت و باقی
محتویاتش را یکجا از

گلوش پایین فرستاد. من این حالت حسام را هرگز ندیده بودم و
از رفتاری

که ممکن بود داشته باشد کمی میترسیدم. بی میل بلند شدم و گفتم
:

من میرم بخوابم. شب بخیر -

بلند شد و گفت : برای چی خوابی ؟

چشم هایش حالا کمی سرخ بودند اما صاف ایستاده بود و فرق
دیگری

نداشت. قلبم به تپش افتاد و دلم برایش لرزید. چندبار از ذهنم
گذشت که

چقدر دوستش داشتم اما باز هم از او می ترسیدم. همیشه
میترسیدم.

: تریدم را که دید قدمی به سمت برداشت و گفت

دوست داری برقصیم ؟ -

: چشم هایم درشت شدند و نگران گفتم

فکر کنم حالت خوب نیست ؟ -

: موبایلش را از جیب بیرون کشید و با لبخند گفت
یه آهنگ خوب دارم. از مدلائی که دوست داری -
آهنگ را پخش کرد و گوشی اش را لب میز گذاشت. قدمی به
عقب رفتم و

: گفتم

.بذار یه شب دیگه -

: مچم را با ملایمت گرفت و گفت

.بهتر از امشب ؟ اکثرا وقت نمیکنم اینطوری سر حال باشم -
دستم را کمی کشید و نزدیکش شدم. چشم هایش برق می زدند و
من

نمیدانستم این برق از چیست. دست های بی جانم را بالا آورد و
گفت :

.میترسی -

: لبم را بهم فشردم و گفتم

از چی بترسم ؟ -

: یک دستش را روی کمرم فشرد و کنار گوشم گفت

از من. چرا ؟ -

سرم کمی داغ شده بود و گرمی دستانش روی کمرم آرام ترم
کرد. شانه بالا

: انداختم و گفتم

.چشمهات همیشه برق میزنه -

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

.خب اینکه باید خوب باشه -

.نمیدونم -

.شاید وقتی تورو میبینم اینطور میشه -

خیره صورتش شدم. کنار چشم هایش چین خورده بود و بنظر
مهربان می

رسید.

تو مست شدی ؟ -

: سرش را بالا گرفت و کمرم را بیشتر به خودش فشرد و گفت
.هستم -

: ناامید گفتم

!پس صبح همه اینا میپره -

: انگشتش را روی شقیقه ام زد و گفت

من توی جدی ترین لحظه هام تورو دو دستی چسبیدم.خودم -
هم فکرش

!رو نمیکردم

صورتتم گر گرفت و خواستم بپرسم من چه چیز قابل توجهی
برای نگه

: داشتن دارم.اما پرسیدم

فکر چی رو ؟ -

: جوابم را نداد و بجای آن گفت

.پوستت رو نابود کردی این چند روز -

عصبی شدم که آن لحظه هم حواسش بود چیزی اضافه تر
نگوید.کمی

: فاصله گرفتم و گفتم

.جواب منو بده -

: چشم هایش جدی شدند و گفت

چی میخوای بشنوی ؟ -

: غریدم

راستش رو.این همه کشوندن من دنبال خودت فقط واسه این -
بوده که

دلت نمیخواست یه آدم بی گناه دیگه بمیره ؟ یا نمیخواستی من
نقشه هاتو

خراب کنم ؟ من حق دارم بدونم

: کلافه سرش را چرخاند و گفت

.تخصص داری گه بزنی به حال آدم با این سوال هات -

: دست هایش را از کمرم جدا کردم و گفتم

.من حالم گند بود به اندازه کافی -

با رها شدن از میان دست هایش که به آنها تکیه داده بودم کمی
تلو خوردم

: ، دوباره به کمرم چنگ انداخت و گفت

من میخوامت لیلیا.خواستن رو هرچیزی خودت میخوای تعبیر -
کن.

زبانم بند رفت و خیره اش شدم.کمی نگاهم کرد و بعد سرم را
به سینه اش

فشرد و دست هایش را با ملایمت روی و کمرم کشید.سرم را
کمی عقب

کشیدم و پرسیدم : دوستم داری؟

گوشه لبش بالا رفت و سرش را تکان داد. بعد سرش را سریع
پایین آورد و

بدون آنکه فرصت فکر کردن به من بدهد لب هایم را میان لب
هایش

کشید. چشم هایم بسته شد و انگشتانم روی سینه اش بی حرکت
ماند. دهانش مزه الکل میداد اما ناخوشایند نبود. چندبار با دهانش
لب هایم را

بوسید و من از این حس مدهوش کننده بی اختیار شدم و بوسه
اش را

پاسخ دادم. دست دیگرش را در امتداد گردنم از پشت ستون کرد
و سرم را

عقب کشید تا لب هایش گونه و چانه و گردنم را طی کند. تمام آن
مدت

هیچوقت اینطور با من رفتار نکرده بود ، اینقدر با حوصله
ببوسد و نوازش

کند. جمله خواستنش در سرم تکرار میشد و حسم با آنچه قبلا بود
تفاوت

بسیار داشت

چرخید و بلندم کرد و روی کاناپه کوچک گذاشتم. یک زانویش
را بالا آورد و
دستش را ستون کرد و دوباره سرش را میان گودی گردنم فرو
برد. لب
هایش پوستم را میان خود میکشید و رها میکرد. میان نفس های
تندم بریده
: بریده گفتم
...بیشتر... نه -
...لب هایش را به بالای سینه ام چسباند و زمزمه کرد : باشه
میدانستم دلم رابطه کامل را نمیخواهد اما بدنم از من متفاوت
رفتار میکرد
و آنطور که حسام به بازی با لب هایش و تنم میپرداخت اصلا
نمیتوانستم
فکرم را بکار بیاندازم
بلوزم را کناری انداخت و در حالی که دستش را روی سینه ام
می فشرد ،
: کنار گوشم گفت
...هروقت تو بگی -

نفسم را بیرون فرستادم که سرش را عقب کشید و نگاهم
 کرد. چشم هایم را
 بیشتر باز کردم. دستش را از روی تنم برداشت و خم شد لب
 هایم را چندبار
 بوسید و از روی بدنم بلند شد. پایین پاهایم روی مبل نشست و
 دستی به
 موهایش کشید.
 نفسی کشیدم و صاف نشستم. سوتینم را صاف کردم و خجالت
 زده گفتم
 ...ام... فکر کنم الان -
 : حرفم را قطع کرد و گفت
 . مشکلی نیست. قصدم پیش روی نبود وقتی تو آمادگی نداری -
 : برای فرار از نگاهش به اطرافم نگاه کردم و گفتم
 بلوزم رو کجا انداختی ؟ -
 از کنار میز برداشت و به طرفم خم شد و بعد به سر شانه ام
 نگاه کرد و
 : گفت
 بیا اینجا -

: متعجب نزدیکش شدم. دستش را روی شانه ام کشید و گفت
پوستت رو بردی توی حمام -

: انگشتانم را روی انگشتانش گذاشتم و گفتم
دیونه شده بودم فکر میکردم بوی خون میدم -

حرفی نزد

و کمکم کرد بلوز را به تن کردم. بعد تکیه ام را به خودش داد و
انگشتانش را

میان موهایم کشید. آنقدر که خوابم برد

109#

چشمانم را که باز کردم ، نور از میان پرده ها به سالن تابیده
بود و من روی

همان کاناپه سالن بودم. دستی به سرم کشیدم و با بیاد آوردن
اتفاق دیشب

چشمانم را بهم فشردم و به اطرافم نگاه کردم. حسام پایین کاناپه
خوابیده

بود. به پهلوی و زانوهایش را بالا آورده انگار سردش بود. پتوی
خودم را رویش

کشیدم و بی صدا بلند شدم و به سرویس رفتم

موهایم وز شده ام را با دست نم دارم صاف کردم و به محض
بیرون آمدم از

دیدن عارف جیغ کوتاهی کشیدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و
درمقابل

.منم گفتنش چشم هایم را لحظه ایی بستم

نفسی کشیدم که حسام این بار با ظاهری اشفته و چشم هایی
سرخ بالای

دو پله کوتاه ظاهر شد و پرسید : چی شده ؟

: عارف شانه اش را تکان داد و گفت

.ترسید منو دید -

: به طرف حسام رفتم و گفتم

نمیدونستم اومدی. کی رسیدی ؟ -

حسام از کنارم با اخم هایی درهم گذشت و به سرویس
رفت. عارف با نگاه

: دنبالش کرد و گفت

.نصف شب. حسام بیدار بود -

او هومی گفتم و راهی اشپزخانه شدم. در حال اب ریختن درون
کتری فکر

کردم دوباره روز از نو میشود و من اصلا توان کنکاش در
احساسات حسام

برای پیدا کردن علاقه به خودم را نداشتم

زیر کتری را روشن کردم و به عارف که نان ها را تکه میکرد
گفتم :

مرجان رو رسوندی ؟ -

سرش را تکان داد.منتظر ماندم کمی بیشتر توضیح دهد اما
عارف هم انگار

روی دنده خوبی نبود.داشتم نگاهش میکردم که سرش را بالا
آورد و گفت :

یه مسکن بده بهش.فکر کنم دیشب زیاده روی کرده -

: شانه بالا انداختم و گفتم

نه نکرد.اما از همیشه اش بیشتر بود -

: روی صندلی نشست و با نگاه عمیقی به من پرسید

اتفاق بدی که نیوفتاد؟ -

حس کردم صورتم کمی سرخ شد.سرم را به نشانه نه تکان دادم
و گفتم

.دعوا نکردیم دیگه -

در یخچال را باز کردم

دعوا واسه چی ؟ -

حسام این را گفت و از کنار عارف گذشت. پشت سرم ایستاد و در حال

برداشتن شیشه شیر از بالای سرم ، گردنش را به طرفم چرخاند
: و گفت

هوم ؟

بعد بوسه ارامی به بینی ام زد و با شیشه شیر دور شد. متعجب
از برخوردش

همانطور به داخل یخچال خیره شده بودم و فراموش کردم دنبال
چه چیزی
میگشتم.

کمی چشم چرخاندم و معطل کردم. میخواست چه چیز را ثابت
کند ؟

هدفش نشان دادن به عارف بود یا چیز دیگر ؟

دنبال چی میگردی ؟ -

نزدیکم ایستاده بود. نگاهم بین لب ها و چشمانش چرخید و آرام
: گفتم

وسایل صبحانه -

: لبخندی زد و گفت

بین پنیر و کره موندی ؟ -

راست میگفت چیز جز یک بسته پنیر کوچک و کره
نبود. هر دورا برداشتم و

با نفسی چرخیدم. عارف حالا چای دم کرده بود و پشت میز
صبحانه با حسام

حرف میزد و من نگاهشان می کردم. صحبتشان در مورد
پاسپورت و خروج

از کشور بود. منتها مثل همیشه کلیدی و با جملات کوتاه. میان
حرف

: هایشان حسام به طرفم برگشت و گفت

رفتیم تهران میتونی شناسنامه و پاسپورتتو بیاری ؟ -

: ابرویم را بالا دادم و گفتم

.چه عجب. منم حساب کردین بالاخره -

حسام به عقب تکیه داد و دستش را روی پشتی صندلی ام
: گذاشت و گفت

.برای رفتن. پاسپورت لازم داریم و شناسنامه -

رفتنی که فکرش را به گوشه های ذهنم سپرده بودم و باورش
نداشتم. با

: ناراحتی پرسیدم

کی ؟ -

: عارف جواب داد

. هرچی زودتر بهتر -

هر دودستم را روی چشم هایم گذاشتم و آنها را فشردم و با
صدایی گرفته

پرسیدم : کجا ؟

. فعلا ترکیه -

انگستانم را به سمت شقیقه هایم کشیدم و نفسی از ناراحتی
بیرون دادم و

: گفتم

قراره چقدر بعد برگردیم ؟ -

: عارف با صدای گرفته ایی گفت

قراره شناسنامه و پاسپورتمون جعلی باشه... شاید هیچوقت -

نتونیم

. برگردیم

: چشم هایم درشت شدند و نگاهم را به حسام دادم گفتم

یعنی چی ؟ هیچوقت نمیتونم برگردم ؟ -

: حسام سرش را تکان داد و پشت دستم را نوازش کرد و گفت

.اگر زود بجنبیم میتونیم -

به انگشتانش روی دستم نگاه کردم و فکر کردم چطور

میتوانستم انقدر دور

بشوم. ان طرف دنیا چکار کنم؟

: حسام دستش را بالا برد و روی موهایم کشید و دوباره گفت

.نگران نباش -

خواستم دهانم را باز کنم که با صدای موبایلم از جا پریدم و گیج

به اطرافم

.نگاه کردم. عارف به پشت برگشت و گفت : گوشیت اینجااست

دستش را دراز کرد و از روی کانتیر موبایلم را برداشت و به

طرفم گرفت. به

اسم مامان که روشن و خاموش میشد خیره شدم و اشک در

چشمانم جمع

.شد. حسام فشاری به شانه ام آورد و گفت : جواب بده

بلند شدم و در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گوشی را کنار
گوشم گذاشتم

و گفتم : سلام مامان

: صدایم در صدای پر بغضش گم شد. با صدایی گرفته گفت

کجایی لیلیا ؟ -

: نگران پرسیدم

چی شده مامان ؟ کجایی؟ -

.لیلیا مامان...فرامرز...سکته کرده -

دستم را روی دهانم گذاشتم و پر از بهت پرسیدم : چرا سکته ؟

: مامان که انگار گریه می کرد گفت

نمیدونم.نمیدونم.حالش خوب نبود دو روز بود میگفت معده ام -
درد میکنه

...نگو قلبش بوده...لیلیا جان مامان

صدایم جان گرفت و گیج پرسیدم : بله ؟

نمیتونی خودت رو برسونی اینجا ؟ رویا خیلی بی -

قراره.خیلی دست تنهام

رامینم هنو

رامینم هنوز خبرنداره.میتونی بیای ؟

اهی کشیدم و به حسام که حالا مقابلم ایستاده بود نگاه کردم. مامان جدی

بودن ماجرا را نمیفهمید. حق هم داشت فکر میکرد برایش فلسفه بافتم. دستم را روی قلبم گذاشتم و روی مبل نشستم و گفتم :
...نمیدونم

. مامان جان یه کاریش بکن. اللن لازمت دارم -

: لبم را به دندان گرفتم و سرم را فشردم و بعد از ثانیه ایی گفتم
باشه . یکاریش میکنم... الان حالش چطوره ؟ -

: مامان دوباره با بغض گفت

نمیدونم بخدا الان سی سی یوئه. چیزی نمیگن بهم. میای دیگه ؟ -
: سرم را تکان دادم و گفتم

. میام -

باشه ایی گفت و خدا حافظی کرد. سرم را بالا اوردم و حسام
متفکر نگاهم می

: کرد. اخم کردم و گفتم

. باید برم -

: قدمی به جلو گذاشت و گفت

. شاید نتونیم -

: عصبی گفتم

تو قول دادی. اللن باید اونجا باشم -

چند لحظه نگاهم کرد ، چشم هایش پرنور بودند و برایم این
حالت نگاهش

عجیب بود اما منتظر نگاهش کردم و با خودم عهد کردم اگر من
را نبرد

: خودم شبانه به مامان برسم. اما سرش را کمی تکان داد و گفت
میبرمت برو آماده شو -

زیر لب تشکر کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم. یک دقیقه
دیدنشان هم

برایم غنیمت بود

در اتاق مختصر وسایلم را از یک مغازه در خیابان اصلی
خریده بودم در

نایلونی ریختم و شالم رو روی سرم انداختم. موهایم را مرتب
کردم و به

صورت بی ارایشم خیره شدم. لکه های کمرنگ روی گونه هایم
ظاهر شده

بودند. چقدر کرم و لایه بردار برایشان میخریدم و با وسواس و
نظم استفاده

می کردم. حالا کرم هایم روی میز ارایش اتاق مشترکم با رویا
بی استفاده

مانده بود

! دلم از نبودن خودم می گرفت

110#

از وقتی درون ماشین نشسته بودیم یک چشم حسام به آینه و
پشت سرش

بود. استرس به من هم سرایت کرده بود و گاهی به پشت سرم
نگاه می

: کردم. بار آخر حسام گفت

چی رو نگاه میکنی؟ -

: دست هایم را بهم پیچاندم و گفتم

. فکر کنم نباید می اومدیم -

: نیم نگاهی به سمت انداخت و گفت

. امر جنابعالی بود-

فکر میکنی ممکنه کسی تعقیمون کنه؟ -

: آرام گفت

بعید نیست. ولی نه واسه اینکه بلایی سرمون بیارن. نگران -
نباش. فعلا که

کسی نیست... دوست داری یکم بخواب

: کمی شیشه را پایین دادم و گفتم

. خوابم نمیره توی این جاده -

نگاهم را به درختان که تقریباً جوانه زده بودند دادم ، هوا کاملاً
بهارى شده

بود. به تقویم موبایلم نگاه کردم و بعد از چک کردن تاریخ بهت
: زده گفتم

! هفته دیگه عیده

: حسام سرش را تکان داد و گفت

مگه نمیدونستی ؟ -

: ناامید گفتم

. نه اصلاً حواسم به تاریخ نبود -

بی حس به جاده خیره شدم. چیز عجیبی نبود در این شرایط که
همه چیز

از دستم در رفته بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نفسی
کشید که

: حسام پرسید

عید رو دوست داری ؟ -

با کنایه جواب دادم : تو نداری ؟

: شانه اش را تکان داد

نه خیلی... تو چکارایی میکنی هرسال ؟ -

: لبخند کمرنگی زدم

خرید ، آرایشگاه. عاشق شلوغی پاساژها و بازارم. هرسال -
رنگ موی

.جدید.دم عید رژیم میگرفتم همیشه.دو سه کیلو لاغر میشدم
لبخند کمرنگی زد و این بار کامل نگاهم کرد.نوع نگاهش فرق
داشت ، انگار
دقت می کرد.

: سرش را که چرخاند دوباره آینه ها را چک کرد و گفت

.موهای روشن هم بهت میاد -

: خنده ام گرفت و گفتم

.بخاطر تو این رنگی کردم -

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

بخاطر من ؟ یا به بخاطر لجبازی با من ؟ -

: شانه ام را بالا انداختم و با خنده گفتم

نمیدونم. شنیده بودم مرجان موهایش تیره است ، فکر میکردم -
از مرجان

.خوشت میاد...گفتم شاید با این رنگ توی دلت جا شم

اخم هایش در هم رفت و حرفی نزد. گیج شدم و فکر کردم باز
هم از حرف

زدن در مورد مرجان ناراحت شده است ؟

کمی بعد مقابل رستورانی برای ناهار ایستاد. تا رسیدن به تهران
کمی

خوابیدم و وقتی بیدار شدم که نزدیک بیمارستان بودیم. حسام
گفته بود به

مامان زنگی بزنم تا ببینم هنوز بیمارستان است یا خانه. مامان
بیمارستان بود

و گفت رامین هم همین ساعت ها از سفر می رسید و مستقیم به
بیمارستان می آید.

وقتی ایستاد ، صورتش خسته و خواب الود بود. چشمانش براقش
را به من

: دوخت و گفت

...خواست باشه به گوشت...اگر رامین رو دیدی -

: میان حرفش پریدم و گفتم

.باهاش بحث نمیکنم.میدونم.میخوای تو بری ؟ خسته ایی -

: اخمی کرد و جواب داد

.همین جا منتظرم.برو -

: کمی استرس داشتم.لب هایم را بهم فشردم و گفتم

کسی دنبالمون نبود که ؟ -

کمی نگاهم کرد و بعد دستش را بالا آورد و گونه ان را نوازش
: کرد و گفت

.نه.کسی نیست ولی هرچیز مشکوکی دیدی برگرد -

با چرخاندن سرم تماس انگشتانش قطع شد.از ماشین پیاده شدم و
روی

سنگ فرش مقابل بیمارستان به راه افتادم.نگاهم بی اختیار به
آدم ها بود ،

انگار با پیاده شدنم تمام خاطرات آن شب نقابل چشمانم بود و
هر لحظه

منتظر بودم کسی دستش را درون کتش فرو ببرد و اسلحه ایی
بیرون

بکشد. زانوهایم می لرزید ، سرم را پایین انداختم و به سرعت
قدم هایم

اضافه کردم. اگر قرار بود این ترس در من بماند چطور
میتوانستم دوباره

زندگی کنم ؟ مسیر انگار هزار برابر طولانی تر شده بود. زیر
چشمی به آدم

ها نگاه کردم. هیچکس مشکوک نبود ، کسی به من نگاه
نمیکرد. کمی آرام

گرفتم و فکر کردم کسی در چنین جای عمومی ایی و در
روشنایی روز به

من حمله ور نمی شود. نفس هایم آرام تر شد و کمی از سرعتم
کم کردم و

از پله های ورودی بیمارستان بالا رفتم و وارد سالن پرجمعیت
شدم. انگار

ساعت ملاقات بود. با نگاه به تابلوی اعلانات بزرگ متوجه شدم
حدسم

درست بوده. طبقه سوم سی سی یو بود. آسانسور طبقات فرد را
پیدا کردم و

مقابلش ایستادم . خیالم راحت شده بود و حس دیدن مامان هر
لحظه آرام

ترم میکرد. چقدر به دیدنش نیاز داشتم. بغض گلویم را گرفته بود . میخوام

اگر شرایطش بود برایش از حسام میگفتم و اتفاقاتی که افتاده بود. نیاز

. داشتم با کسی حرف بزنم و کمی امنیت داشته باشم

با باز شدن در آسانسور ، جمعیت با عجله و فشار به سمت آسانسور حرکت

کردند. در سعی برای برخورد نکردن با دیگران ، با احساس کشیده شدن

بازویم خواستم به عقب برگردم و غر بزنم که با دیدن حسام لب هایم از هم

باز ماند. اخم هایش را بشدت درهم کشید و با فشار دیگری به : بازویم گفت

. بیا این ور

خودم را عقب کشیدم و همراهش از آسانسور دور شدم و در همان حال

پرسیدم : چی شده ؟

من را بیشتر به خودش نزدیک کرد . نگاهش را از پشت سرم گرفت و به

: صورت‌م داد و گفت

نمیتونی بری بالا. باید با هم بریم -

: متحیر نگاهش کردم و گفتم

با هم بریم دیدن مامان ؟ -

استخوان فکش بهم فشرده شد و لب زد : نه. باید بریم یه جای
دیگه. لیلیا به

من گوش کن. بابا میخواد بریم دیدنش

چشمه‌ایم درشت شدند و با حیرت گفتم : کجا ؟

دوباره به پشت سرم نگاه کرد که باعث شد سرم را برگردانم. دو
مرد قد بلند

کنار ورودی بیمارستان ایستاده بودند و با خونسردی به ما نگاه
میکردند. و

رفتم و نالیدم : من نمیام. مامانم منتظره

: حالت چشم هایش عوض شدند و گفت

نگران نباش اتفاق بدی نمی افته. من هستم -

با حسرت به آسانسور که حالا درش بسته شده و به بالا حرکت
میکرد نگاه

کردم. در گوشه ذهنم میدانستم برگشتنمان خوش آیند نخواهد بود. حسام

: این بار دستم را گرفت و گفت

یه لحظه هم از من جدا نمیشی. غیر از اون فقط میخواد - صحبت کنه

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

من واسه چی پیام ؟ با تو مگه کار نداره ؟ -

: لبخند کجی زد و جواب داد

.قلبمو شکوندی...هر دو رو میخواد ببینه -

: ناامیدانه سرم را تکان دادم. کمی چرخاندم و آهسته گفت

.با ماشین اونا میریم -

حرفی نزدیم و کنارش راه افتادم. هنوز دستم را گرفته بود و جلوتر از مردان از

: بیمارستان بیرون زدیم. در حالی که راه می رفتیم گفت

هیچ توضیح اضافه ای نده. هرچی گفت از تابلو یا هرچی -

پرسید تو هیچی

.نمیدونی

بی رمق باز هم به نشانه فهمیدن سر تکان دادم. با آنکه چهره
اش مثل

همیشه بود اما من استرش و پریشانی اش را میفهمیدم. پدرش
بیشتر از

هرکس در این دنیا روی او تاثیر میگذاشت و این همچنان که
متاثرم میکرد

، می ترساندم

یکی از مرد ها کمی از ما جلو زد و وقتی از بیمارستان بیرون
رفتیم ، مقابل

ماشین شاسی بلندی ایستاد و در عقب را محترمانه باز کرد. من
سوار شدم و

حسام کلید ماشینش را به مرد داد و کنارم نشست. کمی بعد هر
دو در

صندلی های جلویی نشستند و ماشین حرکت کرد

کمی به حسام نزدیک تر نشستم که استقبال کرد و انگشتانش را
روی زانوام

: گذاشت . آهسته گفتم

به مامان زنگ بزنم بگم نمیام ؟ -

: زانویم را کمی فشرد و گفت

نه -

بی حوصله در حالی که با استرس درونی ام می‌جنگیدم سرم را
چرخاندم

: کنار گوشم گفتم

.جای نگرانی نداره. مطمئن باش بلایی سرمون نمیاره -

: به نیم رخش خیره شدم و گفتم

.خودتم خبر نداری -

به رو به رو نگاه کرد و حرفی نزد. با مسیری که راننده پیش
گرفته بود

: متعجب پرسیدم

.عمارت نمیریم ؟ فکر کردم بابات اونجان -

: حسام نگاهم کرد و گفت

.محاله بره اونجا -

چرا ؟ -

: سرش را بی حوصله تکان داد و گفت

میخواهی یه ریز سوال کنی با یه کمکی کنی من حواسم -

برگرده سر جاش

؟

: اخم کردم و پرسیدم

چه کمکی میتونم به تو بکنم وقتی خودم دارم از استرس از -
حال میرم ؟

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

چطوره وعده ادامه دیشب رو بهم بدی ؟ -

ابرویم بالا پرید و نگاهی به دو نفر جلویی انداختم که بی حرکت
و ساکت

نشسته بودند لب زدم : دیونه شدی؟

: کمی سرش را خم کرد و گفت

.به فکرِ یه اتفاق امیدوار کننده احتیاج دارم -

!غر زدم : طبق معمولم از من مایه میذاری

: دستش را به گونه ام رساند و به آرامی گفت

تو فقط هستی.از کی بذارم پس ؟ -

دلم ریخت و سرم را برگرداندم.محبت هایش برایم جدید و کمی
ترسناک

.بود.شبيه مرثیه ایی برای جدایی

سر انگشتانش با توقف ماشین از گونه ام جدا شد. یکی از
مردها پیاده شد و

مودبانه در را برایمان باز کرد. در حیاط یک خانه ویلایی با در چوبی بلند

بودیم. مرد محترمانه به در اشاره کرد و گفت : پدرتون منتظر هستن.

حسام لب هایش را بهم فشرد و دستش را پشتش قرار داد تا جلو بروم. زانوهایم کمی می لرزیدند و در شکم درد تیزی حس می کردم.

در چوبی را این بار خانمی باز کرد. از دیدن زنی میان این همه مرد ، کمی

: آرام شدم. به روی حسام با مهربانی لبخند زد و گفت
سلام اقا. خوش اومدید -

: حسام سرش را تکان داد و گفت
سلام. چطوری شما ؟ -

زن در را بست و در حال اشاره به پشت سرش گفت : خوبم
ممنون. تشریف

ببرید نشیمن ، روی بالکن پشتی

تا انتهای مسیری که حسام به ان هدایت می کرد فقط با استرس به اطرافم

نگاه کردم تا حواسم پرت شود. با باز شدن در و ورودمان به
بالکن ، همان

یک ذره آرامش هم پر کشید. چه کسی میتواند آن مرد قد بلند
با چشم

های ترسناک و صورت آرام را ببیند و لرز به تنش نیوفتد ؟

111#

مرد مقابلمان روی صندلی راحتی نشسته بود و به لپ تابش نگاه
می کرد. با

ورود ما بلند شد و من به سختی سلام کردم. نگاهش را به من
داد و جوابم را

داد و با اشاره به صندلی های پشت سرمان از کنار میز خودش
بلند شد و

مقابلمان نشست

بالکن ، سقف شیشه ایی داشت و آنقدر گل و گیاه اطرافمان چیده
شده بود

که بیشتر شبیه گل خانه بنظر می رسید

کی رسیدید ؟ -

با سوال بابای حسام ، بدنم را منقبض کردم و به حسام که مثل
پدرش

خونسرد تکیه داد بود نگاه کردم. دستش را لبه صندلی گذاشت و گفت :

.همین یکساعت پیش -

بابای حسام این بار آمرانه و جدی گفت : من بهت گفته بودم این اطراف

.پیدات نشه

.حسام کوتاه جواب داد : مجبور شدیم

: مرد به من نگاه کرد و گفت

بابت همسر مادر شما ؟ -

.دست هایم را بهم فشردم و گفتم : بله

چشم هایش را کمی جمع کرد و نگاهش را از من جدا کرد. فضای سرد بین

حسام و پدرش نفسم را بند آورده بود. دوباره سرش را چرخاند و گفت :

.بعد از اون افتضاح ، باید محتاط باشی حسام -

: حسام اخمی کرد و گفت

محتاط ؟ بنظرت من میتونم با کیانی در بیوفتم ؟ -

: مرد لبخند کوچکی زد و جواب داد

الان که در افتادی -

حسام بی مکث گفت : با تو چی ؟

لبخند از لب های پدرش پر کشید . حسام سرش را تکان داد و دوباره گفت

:

نه. نمیتونم. هر دو مون میدونیم عاقبت چی میشه -

صورت پدرش سرخ شد . چشم هایش را بهم فشرد و به آرامی گفت :

چطور فکر میکنی من مقابلتم ؟ -

! آهسته زمزمه کردم : حسام

: نیم نگاهی به سمت انداخت و در حرکتی دستم را فشرد و گفت

انتخاب من این دختره. میخوام باهاش بکشم کنار. اینو قبول -
میکنی ؟

بهت زده نگاهش کردم و همزمان شکمم منقبض شد. منظورش
از انتخاب را

نمیفهمیدم ولی حدس میزدم مقابل پدرش اینطور صحبت می
کند. توانایی

نگاه کردن به پدرش را نداشتم. میخواستم زودتر بروم و جوابش را نشنوم اما

: به آرامی بدون تغییر در چهره اش جواب داد

.... اگر چیزی که واقعا میخوای باشه . حتما. اما حسام جان -

: به جلو خم شد و ادامه داد

تو همیشه چیزی رو انتخاب میکنی که بتونی باهاش با من -
بجنگی. نه

. چیزی رو که واقعا میخوای

: دستش را در هوا چرخاند و گفت

. همه زندگیت شده انتقام و جنگ ولی این دفعه فرق داره -

دوباره دردی در شکم پیچید این بار از ناراحتی و قلبم فشرده
شد. با تمام

وجود حس میکردم پدرش راست می گوید و من باز هم با یک
نوازش عظم

: را فراموش کردم. ناامید نگاهش کردم و آرام گفتم

. من میرم بیرون -

. انگشتانم را بهم فشرد و گفت : نه

: نگاهش را به پدرش داد و گفت

درسته این دفعه فرق داره -

قلبم از شنیدن حرفش لحظه ایی ایستاد. با همان آرامش و
خونسردی به

پدرش نگاه می کرد و نه من. چقدر امکان داشت فقط برای
مقابله با او این

حرف را بزند؟ و چقدر امکان داشت من را واقعا بخواهد؟
: بابای حسام سرش را عقب کشید و گفت

اینکارو با خودت و ایشون نکن. بذار بدون تو راحت زندگیشو -
بکنه. بقول

خودت... آدم های اطراف ما زندگی خوبی نخواهند داشت

سرم را پایین انداختم. دلم برای حسام میسوخت ، با تمام این
دردسرها. برای چه چیز من را میخواست؟ فکر کردم احتمال
دوم کمتر

بود. کی بود که من برای خودم خواسته شوم؟ تکیه ام را به
صندلی دادم و

دلخور خیره به حسام شدم. ثانیه ایی نگاهمان در هم گره
خورد. چشمان

همیشه تیره اش این بار سردرگم نگاهم میکرد ، شاید حالا او
بود که از

خودش می پرسید ارزشش را دارم یا نه

بینی ام از اشک به سوختن افتاد. نفسی کشیدم و به گلدان اویزان از سقفی

خیره شدم که برگ های بزرگ سبز داشت. با ساقه های بلند ولی : افتاده. صدای حسام را شنیدم که گفت

من با شماها نیستم. میخوام زندگی خودم رو بکنم. تو فقط یه - سوال رو

جواب بده . قراره کجا بایستی ؟ کنار کیانی ؟ برای از بین بردن من ؟

بینی ام دوباره سوخت که این بار ربطی به اشک ریختن نداشت و بیشتر به

خارش افتاده بود. بابای حسام چند لحظه طولانی به حسام نگاه کرد و گفت :

من هیچوقت برای از بین بردن بچه هام نقشه ایی نکشیدم -

چشم هام درشت شدند و با تعجب به حسام نگاه کردم که لب هایش را

بشدت بهم فشرده بود و رنگ از صورتش رفته بود. و ا رفته قدرت هر فکری

:از من گرفته شد. بابای حسام با خستگی ادامه داد

و نخواهم کشید... اگر بلایی سر تو بیاد من مجبور به یه جنگ -
ناخواسته

میشم. اینم در نظر داشته باش

حسام سرش را پایین انداخت و با کف دست به صورتش
کشید. پوسته

خونسردش کاملاً بهم ریخته بود و من مدام در سرم می چرخید
که

منظورش پدرش از بچه ها چه بود ؟
اسمتون لیلیا ست درسته ؟ -

با شنیدن اسمم سرم را چرخاندم و سرم را تکان دادم. این بار من
را مخاطب

: قرار داد و گفت

با اتفاقات اون روز ، باید متوجه شده باشید شرایط -
خطرناکیه. شما یه

...دختر معمولی هستید

: سر حسام که بالا آمد دستش را کمی تکان داد و ادامه داد

معمولی منظورم اینه که زندگی عادی دارید ، برای همین -
ممکنه متوجه

نباشید دقیقا با چی مواجه میشدید

: کلافه بدون نگاه به حسام گفتم

متوجه هستم کاملا -

: کمی خیره ام شد و بعد بی مقدمه پرسید

این چیزی که حسام میخواد رو شما هم قبول کردید ؟ -

گیج پرسیدم : رفتن رو ؟

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

خواستن رو... این علاقه ایی که ازش دم میزنه. دو طرفه است -
؟

به حسام نگاه کردم و او هم به طرز عجیبی سکوت کرده
بود. اخم هایم را

درهم کشیدم. برای کسی که نمیدانستم چه حس درستی به من
دارد چه

سخنرایی باید می کردم ؟ و اصلا چه فرقی میکرد ؟

فرقی هم میکنه ؟ به هر حال که نمیتونم اینجا بمونم -

: حسام به حرف آمد و گفت

این سوال ها برای چیه ؟ قرار نیست بیشتر از این درگیرش
کنم.

دوباره بینی ام به سوزش افتاد . کلافه انگشتم را به کناره بینی
ان

فشردم.بابای حسام بلند شد . پشت میزی که لپ تابش روی آن
بود قرار

: گرفت و گفت

فراموش نکن تو با اون نمایشی که راه انداختی باعث شدی -
نقطه توجه

.قرار بگیره.البته بهتره بگم نقطه ضعف

: حسام کلافه بلند شد و گفت

ما قبلا با هم صحبت کردیم.تو میتونستی زودتر از اون اتفاق -
ها بگی قرار

نیست کسی بلایی سر لیلیا بیاره.ولی عمدا تا جایی پیش بردی
که من

مجبور شم جلو بیام.میخواستی مثل همیشه امتحانم کنی ، ترسم
رو یا

شدت نفرتم رو ؟ هان ؟

مرد مقابلش سر انگشتانش را بهم می فشرده.دستش را روی میز
گذاشت و

دکمه سرآستین برافش با میز برخورد کرد. نگاه حسام به میز افتاد و با

: لبخند کجی گفت

همیشه ترس و نفرت کم می اومد و جلوی تو میبایختم. اما این -
بار تو

فکرشو نمیکردی! چون پای هیچکدوم وسط نبود. تو دیگه مهم
نبودی ،

.خودمم نبودم

میخواستم بپرسم پس جریان از چه قرار بود اما بالاخره خارش
بینی ام کار

دستم داد و با دو عطسه پشت سر هم سکوت بینشان رو
شکستم. بلند شدم

: و معذب به بابای حسام که نگاهم میکرد گفتم

.ببخشید...به گل ها حساسیت دارم فکر کنم -

چند ثانیه خیره ام شد و بعد با تاخیر لب تاپ را بست. حسام
نفسی کشید و

.به من اشاره کرد و لب زد : بریم

بعد چرخید و برای آخرین بار پدرش را مخاطب قرار داد و
گفت :

مشکل کیانی رو خودم حل میکنم -

به سمت در برگشتم و دو قدم مانده به در پدر حسام به آرامی گفت :

من مقصر مرگ هانی نبودم حسام -

حسام در جا ایستاد ، چهره اش غمگین و درهم شد. درست مثل پدرش ،

شبیه تمام کسانی که از چیزی رنج می کشند. سرش را تکان داد و به طرفم

: آمد که پدرش دوباره گفت

کیانی میدونه میخوايد برید... برای عید یه مهمونی داره که -
قراره شما رو

دعوت کنه. تاریخ حرکتت باید بعد از اون روز باشه. در اصل ،
دوبار باید بلیط

!بگیری

در مکالمات بعدی ، من گیج و سردرگم در پی پیدا کردن ردی
از اسم هانی

بودم. هانی را کجا شنیده بودم ؟ حقیقت این بود که من از حسام
چیز زیادی

نمیدانستم. وقتی از بالکن خارج شدیم ، من چند بار دیگر عطسه کردم و

: حسام پرسید

به گل ها حساسیت داری ؟ -

سرم را تکان دادم. بهم ریخته بودم ، از مردن کسی به اسم هانی که حسام

پدرش را مقصر مرگ او میدانست و از حس دروغی که حدس میزدم برای

.خلاصی به من نسبت داده بود

مقابل در ، یکی از مردها سوئیچ ماشین را به حسام تحویل داد و در ماشین

.قرار گرفتیم

112#

مختصر وسایلم را کنار در گذاشتم. خانه در سکوت فرورفته بود. چراغ ها همه

روشن بودند و میدانستم رویا برای ترس از تاریکی همه را روشن گذاشته. در

را بستم و بلند گفتم : رویا؟

لحظه ایی بعد از نشیمن مقابلم ظاهر شد. چشمانش درشت شدند
: و گفت

تویی لیلیا ؟ اومدی ؟ -

: بی اندازه دلتنگش شده بودم . قدمی به سمتش برداشتم و گفتم
. آره. مامان گفت رامین رفته بیمارستان پیام پیش تو -

: اخمی کرد و جواب داد

میخواستی نیای دیگه اصلا. کجا بودی تو ؟ هی منو میچوندی -
؟

به چهره بی رنگ و ارایشش از نزدیک نگاه کردم. چشمانش
ورم داشتند و

مشخص بود گریه کرده. فکری برای سرهم کردن داستانی
نکرده بودم. بی

: فکر گفتم

. داستان مفصله -

: چانه اش لرزید و بی هوا به آغوشم کشید و گفت

...بابام حالش خیلی بد شد یهو لیلیا -

دستانم را دور تنش کشیدم، از من کمی بلندتر بود اما خودش را
جمع کرده

بود و از گریه شانه هایش می لرزید. موهایش را نوازش کردم و
گفتم :

. حالا که بهتره. نگران نباش خطر رفع شده -

با گریه نالید : اگر چیزیش میشد چی ؟

بغض به گلویم هجوم آورد . برای لحظاتی که دیگر رویا را در
اینده

نمیتوانستم به این راحتی داشته باشم. چندبار دیگر روی موهایش
دست

. کشیدم و از میان بغض زمزمه کردم : گریه نکن

خودش را عقب کشید و انگشتانش را زیر چشمانش کشید و
: پرسید

چای داریم با کیک. بیارم با هم بخوریم ؟ -

سر تکان دادم و رویا به سمت آشپزخانه روانه شد. وسایلم را
برداشتم و بی

حس به طرف اتاقمان رفتم. با دیدن تخت مرتبم بغضم شکست و
قلبم

گرفت. روی تخت نشستم و بی صدا گریه کردم . حسام گفته بود
ده روز

دیگر پرواز داریم ، ده روز برای خدا حافظی وقت داشتم. برای
داستانی که

باید برای خانواده ام میساختم

با صدای رویا سرم را بالا آوردم. در چهارچوب ایستاده بود و با
تعجب نگاهم

میکرد. لبخند دست پاچه ایی زدم و گفتم : دل منم گرفته

: نزدیک شد و بی مقدمه پرسید

تو کجا بودی این چند روز ؟ -

: سرم را چرخاندم و گفتم

.برات میگویم -

: روی تخت خودش نشست و گفت

با این پسر حسام بودی ؟ -

: شگفت زده نگاهش کردم. دوباره گفت

این چند روزه اونم نبود. مادر بزرگش به مامان گفته بود -
نگران شه خبری از

نیست. با اون بودی ؟

: خنده ایی کردم گفتم

از کجا فهمیدی ؟ -

: ابرویش را بالا فرستاد و جواب داد

قبلش همش با هم بودین. اینقدر باهاش قاطی شدی ؟ -

: کمی مکث کردم تا جملات را درست بچینم و بعد گفتم

.آره.یه کاری بهم پیشنهاد داده.میخوام باهاش برم -

چشمانش درشت شدند و با بهت گفت : چی ؟

: بلند شدم و در حال درآوردن مانتوام گفتم

میخوام برم دیگه.یه مدت موقتی ، بعد اگر کارام درست شد -
بمونم

سکوت کرد و من چرخیدم تا نفسی تازه کنم و آرام شوم.بلوزم
را هم از تن

خارج کردم و در حال برداشتن یک بلوز دیگر از کمد ، ادامه
: دادم

آشنای مهاجرتی داره.این مدت خیلی در موردش حرف زدیم -
، بد بنظر
نمیاد.

تی شرت خنک را به تنم چسباندم و لذت بردم.لذت یک لباس
خانگی ، کی

فکر میکردم دلم برای تی شرت های شل و نخ نمای خانگی ام
تنگ شود ؟

: رویا ایستاد و این بار بلندتر گفت

للیا چی داری میگی ؟ اصلا تو میدونی این کیه؟ کجا میخواد -
ببره تورو
؟

: سر تکان دادم

آره بابا بعد کاراش قانونیه رفتم خودم صحبت کردم. جای -
نگرانی نیست ،

.منم که همیشه دوست داشتم برم. با اونم باشه که چه بهتر

: مقابلم ایستاد و گفت

میخواد بیاد خواستگاری ایی چیزی ؟ -

: خنده ام گرفت و موهایم را از چنگ کش رها کردم و گفتم

حسام بیاد خواستگاری من ؟ -

: دست به سینه شد

پس چطوری باهاش میخوای بری ؟ -

: به طرف در رفتم و گفتم

همراهش میرم. نه اویزونش. بیکارم برم دوباره اونجا زن یکی -
...دیگه شم ؟

کیک و چاییت کو ؟

: دنبال راه افتاد

مگه به این راحتیه ؟ -

: نفسی کشیدم و در حال نشستن روی کاناپه گفتم

. نه ولی خیلی وقته دنبال کار هاشم -

: دلخور گفتم

حالا باید بگی ؟ -

. هرچی میگفتم مامان نمیداشت. حالا بذار ببینم چی میشه -

: با حرص گفتم

چقدر بیخیال شدی. چند روزم الکی رفتی هیچی نگفتی واسه -
همین ؟

چت شده تو ؟

: کلافه دستم را تکان دادم و گفتم

بس کن دیگه. من بهت گفتم میرم یه روز. مردم فامیل هاشون -
میرن از

ایران خوشحال میشن تو ناراحتی ؟

لب هایش را بهم فشرد و خودش را به پستی کاناپه کوبید. دستم
را دور

: فنجان چایی پیچیدم و گفتم

لطفا به کسی چیزی نگو تا خودم بگم. مخصوصا مامان. اسمی -
از حسام نیار

.جلوش

نفسش را پرفشار بیرون فرستاد و حرفی نزد. چقدر خوب بود
چیزی

نمیدانست. این سناریو را حسام وقتی به خانه برمیگشتیم چیده
بود. گفته بود

اگر پیش آمد اسمش را بیاورم. مهاجرت بهترین پوشش بود .
کسی به چیزی

شک نمیکرد و آسان میرفتم اگر مامان به راحتی راضی
میشد. موبایلم به

لرزش درآمد و از فکر بیرونم کشید. به صفحه اش نگاه کردم و
اسم حسام را

در صفحه پیام ها دیدم که نوشته بود : همه چی خوبه؟

حرصم گرفت. برای هیچ چیز تا زمانی که نمیخواست توضیح
نمیداد. کوتاه

جواب دادم : آره

موبایل را کنار گذاشتم. رویا با چشم های باریک شده نگاهم کرد

: و پرسید

خودشه ؟

سر تکان دادم و کمی از چایی نوشیدم. رویا خودش را روی

کاناپه بالا کشید

: و گفت

واقعا نمیدونم چطوری مخت رو زده ؟ -

: لبخندی زدم و گفتم

.با وعده آینده درخشان -

حرف دیگری نزد.فکرم درگیر حسام و پدرش بود.بعد از خارج

شدن از خانه

.پدرش ، گفته بود سوالی نپرسم تا خودش توضیح بدهد

میخواستم بدانم هانی چه کسی بود که تا آن روز اسمش را هم

نشنیده

بودم.چه اتفاقی افتاده بود؟

با لرزیدن دوباره گوشی آن را مقابلم گرفتم.نوشته بود : شب بیا

.اینجا

نوشتم : چرا ؟

سریع جواب داد : مگه سوال نداشتی؟

لبم را گزیدم و نوشتم : ایران خانم چی ؟

جواب داد : شب ها زود میخوابه

نفسی کشیدم و برای درست کردن شام ، بلند شدم. مامان قرار نبود بیاید و

رامین هم میخواست در خانه نامزدش که نزدیک بیمارستان بود بماند. کمی

به وضعیت خانه رسیدگی کردم و بعد با رویا شام خوردیم. با دیدن پیام

.حسام ، بلند شدم و به رویا گفتم : من میرم

سریع پرسید : پیش حسام ؟

با کمی خجالت سرم را تکان دادم. کنترل را به دست گرفت و در حال عوض

: کردن کانال گفت

.من بیدارم تا بیای. تنهایی خوابم نمیبره -

: شال روی سرم انداختم و گفتم

.باشه. زود میام -

وقتی مقابل خانه شان به گوشی اش تک زنگی زدم ، در را باز کرد و کنار

رفت تا داخل شوم. در را بست و در حال گرفتن مانتو و شالم به طرف داخل

خانه اشاره کرد و گفت : برو بشین

معذب جلو رفتم. چراغ ها روشن بودند. به طرف آشپزخانه رفت و دوباره گفت

:

بشین تا به چیزی بیارم -

: حرفش را گوش ندادم و کنار در آشپزخانه ایستادم و گفتم

.اینطوری زشت شد جلوی ایران خانم -

: نیم نگاهی سمت انداخت و گفت

چرا ؟ بهش گفتم دوستم رو دعوت کردم بیاد یکساعت با هم -
گپ

بزنیم. چیش زشت شد ؟

به دستانش که در حال درست کردن چیزی شبیه قهوه بود خیره شدم و او

: ادامه داد

!مگر اینکه تو توی فکر گپ زدن نبوده باشی -

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

واقعا فکر میکنی من توی این شرایط اینطوری فکر میکنم ؟ -

: گوشه لبش بالا رفت و به اطرافش اشاره کرد و گفت

.کدوم شرایط ؟ همه چی امن و اروم و مهیا بنظر میاد -

موهایم را پشت گوش فرستادم و روی صندلی لهستانی داخل
اشپزخانه

: نشستم و گفتم

همین یکساعت پیش برای رویا از برنامه رفتن و هزارتا -
دروغ دیگه حرف

زدم.قراره هزارتای دیگم ردیف کنم ، چی دقیقا مهیاست حسام ؟
سرم داره

.منفجر میشه از فشار فکر و خیال

لبخند از لبش رفت.سرش را پایین انداخت و فنجان ها را روی
میز گذاشت

: و گفت

شکلات میخوری ؟ -

به کف تزیین شده روی فنجان نگاه کردم و سرم را تکان
دادم. خامه سفید

رنگ شبیه قلب بود

113#

روی صندلی مقابلم نشست و پشتی اش تکیه داد و انگشتش را
به دسته

: فنجان کشید. کمی خم شدم و گفتم

نمیگی هانی کیه؟ _

واکنش خاصی نشان نداد. انگار منتظر این سوال بود. کمی سرش
را کج کرد

: و بعد و گفت

.خواهرم -

: بعد بی حوصله توضیح دیگری اضافه کرد

.چند سال پیش تصادف کرد و فوت شد. همین -

با بهت خیره اش شدم. حدس میزدم شاید خواهرش باشد اما
اینطور توضیح

.دادنش شوکه ام کرد

دستانش را جلو آورد و پوسته شکلات مقابلم را باز کرد و گفت
.: سرد شد

: نفسم را بیرون فرستادم و گیج برای پیدا کردن کلمات گفتم
.ناراحت شدم.خدا رحمتش کنه -

: مستقیم نگاهم کرد و گفت

دیگه سوالی نداری ؟ -

آهی کشیدم و دستم را میان موهای کنار گوشم کشیدم.حسام را
میدیدم

که انگار در آستانه فروپاشی بود ، هر وقت اینقدر سرد و
خونسرد بنظر می

رسید چیزی برای پنهان کردن داشت . و حالا میدانستم رازها
نبودند که او

.را میخوردند ، احساساتش بودند

: پنجه ام را از میان موهایم بیرون کشیدم و گفتم

.نه.فقط یکم می ترسم اتفاقی بیوفته -

: ارام گفت

.اتفاقی نمی افته.دیدی که...اونم قراره کمک کنه -

: منظورش پدرش بود.با تردید پرسیدم

عارف میاد ؟ -

سرش را تکان داد و کمی از فنجانش نوشید. با قاشق کوچک
کف فنجان را

: کمی کنار زدم تا شکل قلب بهم نریزد و گفتم

. عارف فامیلش با شما یکی نیست -

: آهی کشید و گفت

عمو و خانواده اش خیلی سال پیش فوت کردن. برای اینکه -
عارف به

مشکلی نخوره بابام فامیلش رو عوض کرد. میخواست توی کار
خودش و

برادرش نباشه هیچوقت

: در ادامه حرفش گفتم

. ولی سرنوشت اینطوری نخواست -

: فنجان را روی میز گذاشت و گفت

. من به سرنوشت اعتقاد ندارم. همه چی خواستنه خودمونه -

: اشاره ایی به خودش کردم و گفتم

. تو که نمیخواستی -

: کمی نگاهم کرد و بعد گفت

از یجایی به بعد خواستم.دلیلش مهم نیست ولی تصمیم موندن -
بود.ما

...همه خودمون دلیل اتفاق هامون هستیم

ذهنم عقب کرد به گذشته و همه تصمیماتم.راست می گفت ،
همیشه راه

.دیگری وجود داشت و من بدترین را انتخاب کرده بودم

: دستم را زر گونه ام ستون کردم و زمزمه کردم

مثل نصف شب رسیدن من توی پارکینگ.اگر زودتر برگشته -
بودم...یا اصلا

.شب میموندم اینطوری نمیشد

: چشم هایش را باریک کرد و گفت

کجا می موندی ؟ -

.بی حواس گفتم : خونه کامران

کمی به جلو خم شد و دستش را به طرفم دراز کرد.آن را گرفتم
و بلند

شدم.من را چرخاند و یک بری روی پاهایش نشستم.زانوهایم را
بالا آورد و

جمع کرد و کاملاً در آغوشم گرفت. با دست دیگرش موهایم را
نوازش کرد و

: گفت

وقتی حرف میزنی فکرم می‌کشی ؟ -

سرم را بالا آوردم و گیج نگاهش کردم. اخم کرد و دوباره پرسید
: خونه کی

میموندی ؟

خواستم دوباره تکرار کنم که متوجه منظورش شدم. نیشم باز شد
و پرسیدم

:

ناراحت شدی ؟ دوست نداشتی بگم ؟ -

: لبخند کمرنگی زد و دستش پشت گردنم ثابت شد و گفت
.دوست نداشتم -

: سرم را پایین انداختم و گفتم

من هیچوقت فکر نمی‌کردم یه روزی اینجا باشم. یعنی میدونی -
یوقتهایی ادم

برای خودش خیال پردازی می‌کنه اما حتی از ذهنم هم نمی‌گذشت
اینطوری

بشه. از ایران برم. حسام توی ترکیه چیکار باید بکنیم ؟
: انگشتانش را پشت گردنم میان موها حرکت داد و گفت
کار که زیاده. ولی مهم ترینش اینه بتونم از یه راه قانونی اقدام -
کنم برای
یه کشور دیگه
: با تردید پرسیدم
من میتونم اونجا کار پیدا کنم ؟ اصلا به ترکیهشنایی -
ندارم. حتی زبانش
رو هم بلد نیستم
: موهایم را کنار گوشم راند و گفت
اگر قرار شد بمونی ، زود راه می افتی -
همانطور که انتظار داشتم صحبتی از ماندنمان کنار هم
نکرد. لب هایم را بهم
فشردم و سرم را پایین انداختم. راهمان از هم جدا میشد ؟
: سرش را کمی پایین آورد و گفت
توی حراج چی میگفتی ؟ با ارثیه ات برای خودت زندگی -
مستقل بسازی ؟
: مردد نگاهش کردم و گفتم

تو مشکلی نداری ؟ -

نگاهش از چشم هایم روی لب هایم سر خورد و با آرامش گفت :

.اگر چیزی که میخوای ، نه -

اگر از تو دور باشم کسی تهدیدم نمیکند ؟ میان دنبالم ؟ -

: گوشه لبش بالا رفت و جواب داد

.به احتمال زیاد میان -

: نفسم را حبس کردم و پرتوقع گفتم

.خودتم مطمئن نیستی -

میخوای دنبال من راه بیوفتی ؟ -

: دلخور نگاهش کردم و جواب دادم

اینطوری نیست که آرزوم باشه. در جریانی که میخواستن منو -
بکشن ؟

...فلشم میارم لرزم میگیره... بعد توی میگی

خواستم بلند شوم . تلاشی برای نگه داشتتم نکرد

اصراری به کنارش ماندن نداشت. لحظه ایی بیزاری وجودم را

گرفت. میخواستم که او مرا بخواهد . با تمام ماجراهایی که از

سر گذرانده

بودم ، باز هم همه چیز برایم تمام نشده بود

: دستش را روی میز گذاشت و گفت

من میخوام آزاد باشی. همونطوری که همیشه میخواستی -

چند لحظه طولانی خیره اش شدم. بارها گفته بودم میخوامم آزاد شوم. تکلیفم با خودم روشن نبود. باید یکبار دیگر مقابل اسلحه قرار می

گرفتم تا همه چیز یادم برود. ایراد از من بود نه از حسام

با پیچیدن دست هایش دور کمرم به

عقب کشیده شدم و دوباره در آغوشش قرار گرفتم

: گونه ام را بوسید و گفت

فعلا که اینجایی -

لبم به خنده بیجانی باز شد. بوی عطرش در مشامم پیچید و دلم بهم فشرده

: شد. ناامید گفتم

من هیچوقت درست نمیشم -

: لب هایش روی شقیقه ام گذاشت و گفت

.همینطوری خوبی -

چرخیدم و خودم را بالا کشیدم و لب هایش را بوسیدم. با ملایمت
پاسخم را

داد و دست هایش را دور کمرم محکم کرد. ثانیه ایی بعد سرم را
عقب کشید

و با دستش نگه داشت. در چشم هایم خیره شد و زمزمه کرد :
حیف تنها
نیستیم.

نفسی کشیدم و سرم را به تائیدش تکان دادم. یکبار دیگر لبم را
بوسید و

عقب کشید. با صدای ایران خانم که حسام را صدا می زد از
روی پاهایش

پایین پریدم . خندید و گفت بنشینم تا برگردد. لیوان آبی با خودش
برد و

من به موبایلم نگاه کردم. رویا پیام داده بود تا چند ساعت دیگر
مشخص

میشود فرامرز به بخش منتقل می شود یا نه و اگر منتقل نمیشد
مامان

برمیگشت . کمی از شکلاتم را خوردم و بعد مانتو پوشیدم و
آماده ایستادم

: حسام با لیوان خالی برگشت و گفت

ساعت قرصش بود. کجا میری ؟ -

: شال را روی دستم انداختم و گفتم

. رویا گفت مامان شاید برگرده -

نگاهی به قلب روی فنجان که حالا متلاشی شده بود کردم و

: پرسیدم

از کجا اینهمه نوشیدنی و غذا بلدی ؟ -

: فنجان ها را درون سینک گذاشت و گفت

. از کار کردن توی رستوران ها -

: متعجب پرسیدم

کی ؟ -

: به طرفم قدم برداشت و آهسته گفت

. وقتی فکر می کردم میتونم زندگی خودم رو داشته باشم -

لب هایم برای سوال دیگری باز شد اما منصرف شدم. حسام باید خودش

حرف میزد. زمانی که میخواست به طرف راهرو راه افتادم و

شالم را روی سرم

: انداختم. کنارم ایستاد و گفت

مواظب همه چی باش. بدون اطلاع من جایی نرو و کاری -
نکن. باشه ؟

سر تکان دادم. زمزمه کرد : خوبه. با رامین یا مامانت هم بحثی
نکن.

باشه ایی گفتم. نگاهش را به لب هایم داد و با انگشتش کنار لبم
را پاک

کرد. منتظر بودم در را باز کند اما نگاهم می کرد. بی قرار گفتم
:

من برم -

به چشم هایم نگاه کرد و گفت : باشه. برو

خدا حافظی آرامی کردم و از در بیرون رفتم. وقتی به خانه
رسیدم ، بجای

رویا مامان در را باز کرد و من همان جا وا رفتم

114#

با چشم هایی برزخی کنار رفت تا وارد شوم و در را پشت سرم
بست. کفش

.هایم را داخل جاکفشی گذاشتم و سلام زیر لبی کردم

چیزی نگفت و همانطور خیره نگاهم کرد. بعد با صدایی که
سعی می کرد آن

را آرام نگه دارد پرسید : الان رسیدی ؟

: لبم را بهم فشردم بجای جواب گفتم

شما کی رسیدی ؟ -

هنوز مانتو به تن داشت. رویا پشت سرش با نگرانی نگاهم می کرد. مامان

انگار یکباره توانش تمام شده باشد با خستگی چرخید و روی یکی از مبل

: های نشیمن نشست. رویا به سرعت نزدیکم شد و آهسته گفت

.بخدا یهوئی رسید. بهت پیام دادم -

.به طرف مامان راه افتادم و گفتم : اشکال نداره

: روی مبل مقابلش نشستم و پرسیدم

حالش چطور بود ؟ -

: با اخم گفت

.بردنش بخش .رامین بجای من وایساد -

: با اضطراب نگاهش کردم. حرفم را خواند و با خستگی گفت

للیلیا من نمیدونم داری چه غلطی میکنی ولی واقعا توان ندارم -
باهات

بحث کنم. مثل بچه ادم بگو جریان چیه؟

: رویا با سینی چایی رسید و کنارم نشست. نفسی کشیدم و گفتم
بذار خستگی در رفت میگم برات -

: عصبی گفت

من خسته نیستم. همین الان بگو دوباره میری دو روز غیبت -
میزنه. از پسرا
بدتری تو... فکر کردی چه خبره اینجا که هرکاری بخواهی
میکنی؟

: چشم هایم را بهم فشردم و نالیدم

...مامان بذار بعدا -

: قاطع و بلند گفت

.همین الان -

: آب دهانم را فرو دادم و بی حس گفتم

.من میخوام برم... یعنی دنبال کارهام بودم که برم -

: چشم هایش را باریک کرد و گفت

کجا؟ -

: کلافه شال را روی مبل انداختم و گفتم

.از ایران برم. واسه مهاجرت اقدام کردم -

: کمی خیره ام شد و بعد پرسید

چرا از اول نگفتی ؟ واسه کدوم خراب شده ؟ -

لب زدم : ترکیه... چون مشخص نبود درست شه

: دوباره پرسید

اونوقت با کدوم پول ؟ -

لب بهم فشردم. اعصابم بهم ریخته بود و قلبم بی امان می

: زد. مردد گفتم

.یه مقدار جمع کردم و این ... پولی که گفتمی بهم ارث رسیده -

: نفشش را بیرون فرستاد و پرخشم به رویا گفت

.برو توی اتاقت رویا -

رویا بی حرف بلند و لحظه ایی بعد صدای بسته شدن در به گوش

: رسید. مامان کمی خودش را جلو کشید و آهسته گفت

پشت تلفن بهم گفتمی یجا گیر کردی . چی شده لیلیا ؟ درست -
بهم بگو

.اگر اتفاقی افتاده

دست خودم نبود انقدر راحت اشک هایم روان شدند. روی زمین
سر خوردم

و کنار زانویش نشستم. شانه هایم از فشار ان چند روز به لرزه افتاد. قلبم

میخواست منفجر شود و برای مامان از همه آن ترس ها بگوید. نیازم به

حمایتش در همه وجودم موج می زد

: اخم هایش باز شدند و با بهت پرسید

چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟ -

: سرم را به زانویش تکیه داد و گفتم

.نولی من باید برم مامان...واقعا گیر کردم. باور نمیکنی بگم -

: با عصبانیت گفت

معلومه باور نمیکنم. نه باور میکنم نه میذارم بری. درست بگو -
چی شده تا

.اون روی سگم بالا نیومده

باور نمی کرد و میدانستن از خیر ماجرا هم به این راحتی
نمیگذرد. چطور

میتوانستم درگیرش کنم ؟ اصلا باورکردنی هم نبود. چندبار پلک
زدم و در

: نهایت گفتم

اونجایی که استخدام شده بودم.نمایشگاه -

با عجله گفت : خب ؟

اونجا رو حسام بهم معرفی کرده بود، نوه ایران خانم -

ابروهایش بشدت بهم پیچید و لب هایش را بهم فشرد.زانویشم را
فشردم و

: گفتم

مامان اون یه آشنای درست حسابی داشت واسه -
مهاجرت.گفت کارهامو

درست میکنه برم.الان خبر داده...که درست شده.من میخوام
برم دنبال

زندگیم.اینجا واسم هیچی نیست

چند لحظه طولانی نگاهم کرد و بعد خم شد و آهسته و باحرص
گفت :

حسام غلط کرد با تو.راستشو بگو لیلیا.تو واسه این نیست -
داری اینطوری
اشک میریزی

سرم را پایین انداختم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.زیر
چشم هایم را

پاک کردم و آهسته گفتم : راستش همینه

نمیخواستم نگاهش کنم تا دستم را بخواند. این بار سرم را بالا
: آورد و گفت

پس چرا پشت تلفن بهم اونطوری گفتی ؟ -

این بار سعی کردم چیز دیگری سرهم کنم. بینی ام را بالا کشیدم
: و گفتم

اونجا آدم های خیلی بزرگی رفت و امد دارن. یکی از تابلو ها -
رو خیلی

گرون فروختن ، فضا امنیتی شد گفتن نباید جایی برید. فکر
میکردن دزدی

شده. ما رو نگه داشتن همون جا

: چشمانش را درشت کرد و گفت

مگه میشه ؟ به همین اسونی ؟ خانواده ندارین شماها ؟ -

خبرنداشت از ان هم آسان تر همه چیز میتواند بهم بریزد. چندبار
سرش را

:تکان داد و دوباره گفت

بیار دیگم بهت گفتم با این پسره چیکار داری جواب سر بالا -
بهم

دادی. راستشو نگی نمیذارم پاتو از این خونه بیرون بذاری

سرم را پایین انداختم و اشک هایم دوباره روی گونه راه
گرفتند. کمی سکوت

: کرد و بعد گفت

پاشو اینطوری جلوی من گریه نکن. یکاریم نکن من برم دم -
خونه ایران

خانم پسره رو بکشم بیرون ابروریزی کنم... باید برم و اینا رو
هم از سرت

بیرون کن. فهمیدی ؟

: سر تکان دادم. بازویم را گرفت و گفت

. بیا بالا این پایین نشین -

حرفش را گوش دادم و خودم را بالا کشیدم. دستی به صورتش
کشید و

: کلافه گفت

با این پسره رفت و امد داشتی ؟ -

: لب بازم کردم و گفتم

. دارم -

: دستش را تکان داد و گفت

هدفش چیه ؟ دنبال چیه ؟ -

نمیدانستم از آمدن حسام با خودم بگویم چه عکس العملی نشان می

: دهد. ترجیح دادم حرفی نزنم. به آرامی جواب دادم

.یه مقدار توی کار کمک کرد. از هدفش حرفی نزده -

: ناراحت گفت

معلومه وقتی تو اینقدر زود رام و خام میشی. رفتارش باهات -
خوبه ؟

چشم هایم را بهم فشردم. از دست بسته بردنم به عمارت تا امشب
از مقابل

چشمانم گذشت. رفتارش خوب بود! سعی کرده بود خوب
باشد، مخصوصا این

اواخر. مخصوصا امشب با آن حرکت انگشتان میان
: موهایم. زمزمه کردم

.رفتارش خوبه. بهم اهمیت میده -

مامان چند لحظه با دلسوزی نگاهم کرد. بعد بلند شد و با خستگی
گفت :

خودت میدونی. بچه نیستی نفهمی کی چطور آدمیه. من میگم -
هیچ گربه

ایی محض رضای خدا موش نمیگیره. اگه بهت کاری داده چیزیم
میخواد! تو

باید عاقل باشی

خواستم جوابی بدهم اما بخاطر خستگی اش منصرف شدم و
حرفی نزد

ساعتی بعد که مامان بخواب رفت به سقف بالای سر تخت زل
زده بودم و

فکر میکردم هیچوقت راضی نخواهد شد بروم. باید همانطور
یک شب بی

خبر می رفتم که اینطور تلخ میشد. دلم میگرفت

گوشی موبایلم با لرزشی از فکر بیرونم کشید. حسام بود که پیام
داد

بود. چرخیدم رو به دیوار و پیامش را باز کردم. نوشته بود : چه
خبر ؟ مامانت

رسید؟

جواب دادم : اومدم رسیده بود

ثانیه ایی بعد زنگ زد. گوشی را کنار گوشم گذاشتم و زیر پتو
رفتم تا رویا

: صدایم را نشنود. آهسته سلام کردم که جواب داد و پرسید

رسیده بود؟ -

: او هوم آرامی گفتم. دوباره گفت

متوجه شد از پیش من اومدی ؟ -

.نه ولی برایش مختصری از رفتن گفتم. اما ترسیدم بگم با تو -

مکثی کرد و پرسید : چرا ؟

.گفت میاد دم خونتون داد و بیداد میکنه -

: حسام نرم خندید و جواب داد

.باید بکنه -

: بی فکر پرسیدم

تو اگر دختر داشتی بهش اجازه میدادی ؟ -

: بعد از سکوتی طولانی تر گفت

.بهش فکر نکردم -

: آهی کشیدم و گفتم

.اگر بی خبر برم نابود میشه -

منتظر جوابش نماندم. اشک های بی جنبه ام از گوشه چشمم
سرازیر

: شدند. بالاخره سکوت را شکست و گفت

بعضی وقتا هیچی روی برنامه پیش نمیره لیلیا. حتی برای من -
که همیشه

فکر می کردم یه چیزی توی فکرم دارم

: چشمم را پاک کردم و پرسیدم

میخوای بگی نمیخواستی اینطوری بشه ؟ گفتی بهم -
قبلا. میدونم

من سال ها برای همه چی برنامه داشتم غیر از تو -

: لبخند تلخی زدم و گفتم

الان از چی ناراحتی؟ -

: نفسی کشید و جواب داد

کارم ایراد داشت . الان بیشتر از چیزی که برنامه ریزی -
کرده بودم

دوستت دارم

115#

کاملا شوکه شده بودم و همزمان حس خوشی مثل یک موج به
قلبم سرازیر

شد. وضوح دوستت دارمش آنقدر زیاد بود که چیز دیگری
برداشت نکنم. مثل

همه ابراز احساسات های دیگرش ، مقدمه نچید.خواستم جوابی
بدم که با

.شنیدن صدای در پریشان زمزمه کردم : بهت زنگ میزنم
و تماس را قطع کردم.صدای مامان را شنیدم که با کسی صحبت
می کرد و

بعد کمی صدایش بالا رفت و گفت : خاک بر سرم.چرا ؟ یعنی
چی ؟ گفتن
.خوبه که

از روی تخت پایین آمدم و در اتاق را باز کردم.رامین مقابل
مامان ایستاده

: بود و هر دو پریشان بودند.قدمی به جلو گذاشتم و گفتم
چی شده ؟ -

: رامین نیم نگاهی به سمتم انداخت و با خستگی گفت

.حال بابا دوباره بد شد فرستادنش سی سی یو -

: با ناراحتی ای وایی گفتم.مامان آهسته گفت

.رویا رو بیدار کن باید بریم -

دست هایش می لرزید و حالش خوب بنظر نمی رسید.شوکه
فکر کردم

نکند فرامرز فوت کرده که میگفت باید برویم. وقتی وارد اتاقش شد رو به

رامین گفتم : چرا رویا رو بیدار کنم ؟

: کلافه دست به صورتش کشید و گفت

.خودش خواسته فکر میکنه داره میمیره -

.زیر لب زمزمه کردم : خدا نکنه

: رامین دستش را به پشت بازویم گذاشت و با ملایمت گفت

حالش اصلا خوب نیست. اسم هیچکس جز مامانت و رویا رو -
نیاورد

صاف ایستادم و لب هایم را بهم فشردم. یادم نبود اسم من را
نیاورده. توقعی

: نداشتم اما دلم فشرده شد. لبخند بی جانی زدم و گفتم

.آره متوجهم. برم رویا رو بیدار کنم -

تا بیدار شدن هراسان رویا و رفتنشان دلم بودم. بعد که به
طرف سالن

برگشتم و تاریکی وهم اور را دیدم تازه متوجه تنهاییم شدم و
ترس وجودم

را پر کرد. با چند قدم بلند خودم را به کلید ها رساندم و همه را روشن کردم

و بعد موبایلم را برداشتم و شماره حسام را گرفتم. با دومین زنگ جواب داد ،

نفسی کشیدم و در جواب سوالش برای دانستن دلیل قطع تماسم ، آمدن

: رامین را توضیح دادم. به محض تمام شدن حرفم گفت :
.بیا اینجا -

: مردد گفتم

نمیشه میترسم برگردن. الان ساعت دو شبه. بهونه نمیتونم -
.بیارم

.قاطع گفت : نباید تنها بمونی

: نگران لب زدم

.میدونم ولی چاره چیه. در رو قفل میکنم -

: آهی کشید و با خستگی گفت

.من میام. دوربین ها رو چک میکنم اگر اومدن -

: چشمانم درشت شدند و خواستم اعتراض کنم که دوباره گفت

.الان وقت بحث نیست. نباید تنها بمونی نمیشه ریسک کنم -

با تردید باشه ایی گفتم و قطع کردم. استرس داشتم. آنقدر که دوستت دارم

تاریخی اش را فراموش کرده بودم. دقیقه ایی بعد با ضربه آرامی گه به در

خورد سریع آن را باز کردم و با دیدن حسام با چشم های قرمز و خسته

.قلبم آرام گرفت

: در را که بستم با هوشیاری به اطرافش نگاه کرد و گفت

.پذیرایی کجاست ؟ اونجا بهتر انتن دارم -

جلوتر تا پذیرایی راه افتادم. همان جا ایستاد و با تبلتش مشغول شد. روی

یکی از مبل ها نشستم و منتظر نگاهش کردم که بالاخره کارش تمام شد و

: کنارم نشست. عطرش که در مشام پیچید گفتم

.کاشکی به خودت عطر نمیزدی -

: چشم غره ایی رفت و گفت

.نزدم -

دوباره به تبلتش نگاه کرد. خودم را نزدیکش کشیدم و گفتم :
دوربین ها

اینجان ؟

اوهومی گفت و من با صفحه خیره شدم که چندین مربع کوچک
را نشان

: میداد. زمزمه کردم

حالا باید مدام نگاهشون کنی ؟ -

: مختصر توضیح داد

. نه حساسشون میکنم به حرکت -

ثانیه ایی بعد تبلت را کنارش گذاشت و نگاهم کرد و گفت :
خوابت میاد

. بخواب من بیدارم

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

من الان خوابم میبره وقتی تو اینجایی ؟ -

: بعد با بدجنسی اضافه کردم

! اونم وقتی اونطوری گفتی پشت تلفن -

: لبخندی زد و جواب داد

حضور من باعث میشه خواب از سرت بپره یا حرفی که زدم -
؟

: خندان گفتم

.دوتاش -

: و بعد سریع پرسیدم

گفتی کارت ایراد داشت؟ الان از ایراد داشتنش باید ناراحت -

باشم یا از ابراز

علاقه ات خوشحال بشم ؟

: آرام خندید و گفت

.من باشم گیر ایراد میشم ولی تو دوستت دارم رو میچسبی -

: لبم را تر کردم و گفتم

.چون من میخوام خوشحال باشم -

سرش را با خنده تکان داد و حرفی نزد.دوست نداشتم با سوال

پرسیدن از

چگونگی و کیفیت دوست داشتنش کلافه و خسته بشویم.اصلا

میخواستم

هیچ چیز تکان نخورد و همینطوری بماند.برای عادی تر شدن

: فضا پرسیدم

من جایی نمیتونم برم ؟ این هفته وقت دکتر دارم باید قبلش برم -
سونوگرافی

چشم های باریک شده از خوابش را کمی باز کرد و گفت :
میبرمت

موهایم را با انگشتانم شانه کشیدم و به کیست های احتمالی ام
فکر کردم

که فراموش شده بودند. به تمام کارهای عادی زندگی ام که با
حضور عجیب

و غریب این مرد انجام دادنشان عجیب و غیر معمول بنظر می
رسید.

موهای هانی سیاه بود -

ابرویم بالا پرید و با شگفتی پرسیدم : خواهرت ؟
: چشمانش را کاملاً گشود و گفت

به سیاهی موهای الان تو رنگ میزد. لاکش هم همیشه همین -
رنگ بود

: خودش را جلو کشید و ادامه داد

استخوان بندی صورتت مثل اونه . یوقتی فکر میکردم با -
موهای سیاه

شبیهش میشی

: زانویم را بالا کشیدم و گفتم

من نمیخواستم شبیه کسی باشم برات. ولی وقتی اصرار -
میکردی گفتم

شاید بیشتر بهم میاد

صورتش نزدیکم بود. سرش را پایین انداخت و چشمانش را
: فشرده و گفت

سردرد دارم. مسکن اگر داری بهم بده -

باشه ایی گفتم و بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مسکن را از
کشوی داروها

برداشتم و لیوان آبی پر کردم و برگشتم که با دیدن حسام مقابل
در

متعجب گفتم : اومدی اینجا ؟ می آوردم برات

جلوتر اومد و لیوان را از دستم گرفت و مسکن را به دهان
گذاشت. لبه میز

نشستم و پاهایم را روی صندلی گذاشتم و او را میان آشپزخانه
خانه تماشا

: کردم. لیوان را کناری گذاشت و گفت

به چی نگاه میکنی ؟ -

: خندان گفتم

کی فکر میکرد یه روزی تو اینجا وایستاده باشی و من بهت -
مسکن بدم ؟

چشمهایش را جمع کرد و بعد قدمی به جلو گذاشت و وقتی
نزدیک تر شد

: شوکه نگاهش کردم. کنار گوشم گفت

کی فکرشو میکرد من اینجا وایساده باشم و بخوام چیزهای -
دیگه ایی غیر

مسکن بگیرم ؟

چشمانم گرد و بعد با حس نفسش روی گوشم بسته شد. با لب
هایش

گوشم را به بازی گرفت و دست دیگرش را دو کمرم پیچاند و
کمی جلو

کشیدم. حالا میان زانوهایم ایستاده بود و من از حس خوشی که
داشتم

نمیتوانستم حرف بزنم. چندبار لاله گوشم را بوسید و بعد پنجه
اش با فشار

بیشتری به سینه ام چنگ زد ، نفسم را کوتاه بیرون فرستادم که
بوسه ایی

به استخوان فکم زد و دستش را این بار زیر تی شرتم فرستاد و
سینه ام را

دوباره فشرد. هر دو دستم را عقب روی میز گذاشتم و ستون بدنم
کردم. سرم

بی اختیار عقب رفت و وقتی دست حسام از سینه ام جدا و به
زیر بدنم

رسید ، از دهانم اهی خارج شد. دستش کمی بعد به داخل لباسم
راه پیدا

کرد و وقتی نفس هایم به شماره افتاد ، از روی میز پایین
کشیدم.

دقایقی صورتم روی میز چسبیده بود و نفس هایم پر صدا از
دهانم خارج

میشد. وقتی احساس رهایی کردم که کمرم روی میز بود و حسام
روی تنم

.خیمه زده مچ یکی از دستانم بالای سر میان پنجه اش اسیر بود

بی شک بهترین تجربه زندگی ام را روی آن میز گذراندم ،
چیزی که فرق

داشت گفتنی نبود بدن هایمان بودند که آن تفاوت را حس می کردند.

116#

رامین بی میل غذا میخورد. خستگی و ناراحتی از سر و رویش می بارید. دلم

: سوخت ، خم شدم و ظرف خورشت را مقابلش گذاشتم و گفتم
بریز دیگه. خوشمزه شده -

: لبخند کمرنگی زد و گفت
میل ندارم -

فکر کنم کم خواب شدی -

: قاشق را رها کرد و دستانش را روی چشمانش گذاشت و گفت
داغونم. دیشب ده مرتبه فکر کردم بابا رفت -

لب هایم را بهم فشردم و با عذاب وجدان به حال خودم در آن
لحظات فکر

کردم. مامان و رویا یکر است برای خواب به اتاقشان رفته بودند
و من مدام در

آشپزخانه فعالیت کرده بودم. ناهار پخته بودم و برای رامین که
چند ساعت

بیشتر نتوانسته بود بخوابد میز چیده بودم

مرسی واقعا خوشمزه بود -

لبخندی زدم و زمزمه کردم : نوش جان

تکیه داد و نگاهم کرد. نگاهش با همیشه فرق داشت و انگار
میخواست

چیزی بگوید ولی نمیدانست چطور شروع کند. بلند شدم و در
حال جمع

: کرد بشقابش پرسیدم

چیزی شده ؟ -

: نفسی کشید و جواب داد

فکر میکنم این سال ها تو زیاد اذیت شدی -

: با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد

اگر این حس رو تجربه کردی واقعا سخت بوده. ترس از بی -
پدری... با همه

اتفاق هایی که افتاده و همه دلخوری ها فکر یه لحظه نبودنش
دیونم می

کرد.

یاد بابام قلبم را فشرد اما زخمم آنقدر کهنه شده بود که یادم رفته بود پدر

داشتن چه حسی داشت و از دست دادنش چقدر بد بود. به پنجره خیره شدم

: و گفتم

.خدا رو شکر خطر رفع شد -

.من نتونستم درکت کنم -

: چشم از پنجره گرفتم و بدون کینه جواب دادم

.منم نتونستم -

: یک دانه برنج را با سر انگشتش جا به جا کرد و مردد گفت

اون روزها دیگه برنمیگردن. ولی فکر میکنم شاید میتونستیم -
آدم های

.بهتری برای هم باشیم

: چند لحظه نگاهش کردم و بعد با جدیت گفتم

برای آدم های بعد از من جبران کن. بدبینی ات رو به آدم های -
نزدیکت

منتقل نکن. چون بقول تو روزهای گذشته دیگه برنمیگردن و یه
زمانی دیگه

دیره برای جبران

جوابم را نداد و در سکوت ظرفها را داخل سین ک چید و کمی
بعد به اتاقش

بازگشت. دستکش دستم کردم و در حال ریختن مایع روی اسکاچ
با

عصبانیت فکر کردم الان چه وقت دلجویی بود. اصلا دلم
نمیخواست برای

رامین هم دلتنگ شوم. البته که نمیشدم اما حس بدی در قلبم
میپیچید که

آن را دوست نداشتم

بعد از شستن ظرفها وقتی برگشتم چشمم به میز افتاد. لبم را
گزیدم و

چشمانم را بستم و آن لحظات به وضوح مقابل چشمانم ظاهر
شد.

قبل از هر حرکتی حسام ساعدم را گرفته و بلندم کرد. خودش را
« جمع و

جور کرده بود. کمی کشیدم و به سینه اش چسبیدم. دست بزرگش
را پشت

سرم گذاشت و موهایم را بوسید. سرم را بالا آورد و به چشمان
براقش خیره

شدم. فاصله گرفت و دو دستش را دور طرفم لبه میز گذاشت و
: پرسید

خوبی ؟

: با لبخند سرم را تکان دادم. گوشه لبش بالا رفت و جواب داد
. بایدم باشی -

با زبانم دور لبم را خیس کردم و خندیدم. خندید . عمیق و
واقعی. واقعی

بودنش را از چشمانش می فهمیدم. دستم هایم را دور گردنش
انداختم و

بیخیال پوشاندن تنم خودم را بهش چسباندم و گفتم : خوش
گذشت بهم

: صاف شد و دستش را دور کمرم انداخت و گفت

ممنون میشم مطمئنم کنی اگر جایی کم گذاشتم. هنوز وقت - . »
هست

خنده ام گرفته و از روی میز پایین آمده بودم. میز را که به
یخچال

چسبیده بود به جای اول برگردانده بود. بعد از آن من دوش
گرفته بودم و

روی مبل کنار حسام خوابم برده بود. نزدیک صبح بیدارم کرد و
خودش
رفت.

شاید باید جای دیگری را انتخاب می کردیم اما حس خوب آن
لحظاتم مثل

موجی ییکاره همه حس های دیگرم را میشست و می برد. حتی
عذاب

وجدانم را

لبخند مثل عضو جدیدی به صورتم چسبیده بود و جدا
نمیشد. خاطره کیانی

و مردان مسلح به پشت ذهنم رفته بودند ، انگار چند گذشته فیلم
مهیجی

دیده بودم و حالا فقط یک تصویر مقابلم بود. آن هم از حسام و
دوست

داشتنی که هرگز خیالش را نمی کردم

من ساده لوح بودم و می‌مردم برای عاشقی و حالا داشتمش!
نمی‌خواستم از او

بپرسم چرا یا اصلاً چه شد که دوست داشتنی به میان آمد؟
میت‌رسیدم

خود حسام هم به این دلایل فکر نکرده باشد

خم شدم و دستم را دور کاسه سفالی پیچاندم و گفتم: همین
خوبه

: مرد فروشنده سریع گفت

داخل اون مغازه کارت بکشین قبضشم واسم بیارین -

سر چرخاندم و به گل فروشی مقابل نگاه کردم. سبزه را به دست
مرد دادم و

وارد گل فروشی و صف بلند مردمی که می‌خواستند برای سبزه
شان کارت

بکشند شدم. چند روز دیگر فقط تا سال تحویل مانده بود و سال
تحویل

امسال فرق داشت. با حسام بودن و آن مهمانی که نمی‌خواستم به
آن فکر

کنم. دوست داشتم با مردی که کنار در ماشین منتظرم ایستاده بود
خیال

پردازی کنم.

کارت کشیدم و به طرف مرد سبزه فروش برگشتم. رسید را
گرفت و سبزه را

به دستم داد. سمت حسام برگشتم و لبخندی به رویش زدم.
اخم هایش در هم بود و با جدیت نگاهم می کرد. چند قدم مانده.
به او با تنه

محکمی که از کسی خوردم نزدیک بود بیوفتم که بازویم را
کشید و صاف
نگهم داشت. زیر لب به زن بد و بیراه گفتم. حسام اما به رفتن زن
نگاه می

: کرد. قلبم در سینه فرو ریخت و گفتم

کسی رو دیدی؟ -

دستم را رها کرد و جواب داد : نه. بشین بریم
کنارش نشستم و ماشین را به حرکت درآورد. آن روز را برای
خرید هایم

اختصاص داده بودم و حسام گفته بود همراهی ام میکند. حالا
نزدیک خانه

دلم برای سبزه ها رفته بود و حسام متوقف شده بود تا یکی
بخرم. سبزه روی

پاهایم بود و دوباره ترس از مهمانی به سراغم آمده بود. برای
پرت کردن

: حواسم پرسیدم

عارف کجاست ؟ -

: بی حوصله جواب داد

.رسیده -

میاد مجتمع ؟ -

.بعد از اینکه کارهاشو انجام داد میاد -

: مردد پرسیدم

تنهایی براش خطرناک نیست ؟ -

: اخمی کرد و گفت

.بابا چند نفر رو مراقبش گذاشته -

: دقایقی بعد مقابل ساختمان همان مزون قبلی ایستاد و گفت

یه رنگ و مدل ساده و راحت انتخاب کن.یه چیزی که بشه -
باهاش خوب

.راه بری یا حتی بدوی

از هشدار کلامش لرز به تنم نشست و باشه بی جانی گفتم. کمی
بعد با

دیدن لباس ها توانستم کمی از استرسم کم کنم. آن هم من که همیشه در

مواقع اضطراری باید حواس خودم را با یک اتفاق روزمره پرت می کردم. با

یک اتفاق خیلی عادی اما حالا با آنکه نزدیک عید بود هیچ حسی نداشتم.
جز اضطراب

یکی از لباس ها که دامن بلند و راحتی داشت را پوشیدم و در حالی که

منتظر آمدن حسام بودم دست به بالا تنه ساده اش کشیدم و لبخند زدم. با

: دیدن حسام سریع گفتم
.این از همش بهتره -

: کمی دامن را بالا زدم و ادامه دادم

زیرش شیفون و چیز دست و پاگیری نداره ، فقط پارچه -
است. دنباله هم

نداره برای دویدن که گفتی...خوبه نه ؟

: گوشه چشمانش از خنده چین خورد و آهسته گفت

مدلشو خوشت میاد ؟ -

: دامن را رها کردم و در آینه به خودم خیره شدم و گفتم
آره.جدیده و ساده است.بعد یکم لا غرم شدم بهتر بهم میاد -
: از آینه نگاهم کرد.چرخیدم به طرفش.با لبخند کمرنگی گفت
.همین خوبه اگر خوشت میاد -

باشه ایی گفتم.کمی دیگر نگاهم کرد و برگشت.از حسی که در
نگاهش بود

دلم می گرفتم و سعی می کردم به روزی که قرار بود راهش
را بکشد و برود

فکر نکنم.هیچ اگری هم وجود نداشت ، وقتش که میشد حسام
حتما کاری

.را که باید می کرد

117#

مقابل کدم ایستادم.چه چیز برایم واجب بود و اهمیت داشت ؟
به چند

کرم دور چشم و شب و روزم که روی دستم خرج گذاشته بودند
، نگاه

کردم. بعد اتوی مو و فر کننده. دستم به سمت هیچکدام نمی
رفت. حالا که

میخواستم بروم ، آنها برایم بی ارزش شده بودند. از کشوی
کوچکم هدیه

رامین را برداشتم و آینه های کوچک رویا را که هر بار یک
رنگش را برایم

می خرید. مامان هم یک پیراهن برایم خریده بود و امیدوار بود
آن را در یکی

از مراسم های ازدواجم بپوشم. صورتی پررنگ بود و خیلی
خانمانه ، از آنهایی

که هیچوقت دوست نداشتم و آخر سر از بابا یک تسبیح چوبی
به یادگار

داشتم. آن را مقابل بینی ام که می گرفتم بوی سیگار و آن اتاق
قدیمی اش

را می داد. همان اتاق هم شد خانه آخرش در این دنیا
لیلایا اومدی ؟ -

رویا مقابل در ظاهر شده بود. به آرامی تسبیح را درون کیف
کوچک انداختم
: و گفتم

آره -

: جلوتر آمد و پرسید

چرا تسبیح بابات رو برداشتی ؟ -

هدیه رامین و آینه ها را هم درون کیف گذاشتم و گفتم :
همینطوری. یادش

کردم.

! پس واقعا میخوای بری -

نگاهش کردم که به دیوار تکیه داد بود و لب هایش آویزان
بود. زیپ کیف را

کشیدم و حرفی نزد. ممکن بود وقتی دهانم را باز می کردم زیر
گریه

! بزنم. از این حس غریب بیزار بودم

: به کرم ها اشاره کردم و گفتم

اینا رو نمی برم. روی کاغذ پشت در کمد طرز استفادشون رو -
زدم.

.مامان نمیداره بری لیلیا -

: کیف کوچک را روی تخت انداختم و خسته گفتم

.باید راضی بشه. مجبورم برم. نهایتا نتونستم برمی گردم -

: از دیوار جدا شد و با ناراحتی گفت

عمر! اگر تو بری و برگردی -

با خنده جواب دادم : تورو میبرم پیش خودم

: خم شد و به ساک خرید هایم نگاه کرد و گفت

اینجا چین ؟ لباسن ؟ -

با سر تایید کردم و روی تخت نشستم. رویا لباس مهمانی را

بیرون کشید و با

: چشمانی درشت شده گفت

...وای اینو از کجا آوردی؟ چقدر قشنگه -

مقابل آینه لباس را به تنش چسباند با یک دست آن را روی قفسه
سینه اش

: ثابت نگه داشت و گفت

خیلی خوشگله -

به کمر باریک و اندام کشیده اش نگاه کردم. بی شک به تن او
زیباتر از من

: میشد. لباس را پایین آورد و پرسید

همه رو حسام پولشو میده ؟ -

: خودم را عقب کشیدم تا به دیوار تکیه دهم و گفتم

آره اون داده -

: با دقت روی جالباسی گذاشتش و گفت

دوست پسرتو دیگه -

: کش را از دم اسبی کوتاهم جدا کردم و گفتم

مجبور بودم بخرم واسه مهمونی دوستش -

: ان را دوباره به جالباسی آویزان کرد و گفت

خوش بحالت. معلومه خیلی ادم حسابیه -

: خنده ام گرفت و در حال تکان دادن سرم گفتم

!حسابی -

: رویا کنارم نشست و با تردید گفت

فکر نکن مامان ول کرده ها. منتظره یکم سرش خلوت -

شه. ممکنه سراغ

حسام هم بره

فکر کردم بد هم نمیشد. کمی گوشش را می پیچاند و خودی نشان میداد.

رویا ادامه داد : تازه نمیدونه میخوای با اون بری. اگر بفهمه که فاجعه میشه

: دست بین موهایم کشیدم و گفتم

کاری از دست من برنمیاد. خیلی باهاش حرف زدم -

: کمی نگاهم کرد و بعد زمزمه کرد

.خیلی عوض شدی -

لبخندی زدم و پرسیدم : چرا ؟

: موبایلم را با سر انگشتش چرخاند و گفت

خونسرد شدی. بحث نمیکنی ، عصبی نمیشی... ریشه موهایم -
در او مده

.نرفتی رنگ کنی

: خندیدم و گفتم

.وقت گرفتم واسه فردا -

آهسته به بازویم زد و دیوانه ایی نثارم کرد. آخر خنده هایمان ،
یکباره بغض

کرد و زیر گریه زد. در آغوشش گرفتم و نوازشش کردم. این
روزها بخاطر

پدرش زیاد گریه می کرد. دلش نازک شده بود. میان آغوشم گفت
:

.تو بری من تنها میشم -

: اشک روی گونه ام سر خورد و گفتم

گریه نکن. حالا بذار ببینم میرم یا نه -

: سرش را بالا آورد و گفت

.بابام رو دوست نداری نه ؟ این مدت ادیتت می کرد -

متعجب از جواب دادن ماندم. زیر چشم هایش را پاک کرد و

: ادامه داد

بعضی وقتا میدیدم به مامان غر تورو میزنه. سر ازدواجت یا -

خرج هات. از

دستش خیلی ناراحت میشدم. به مامان میگفتم منم بفرسته مدرسه

دولتی

مثل تو که فکر نکنه واست کم گذاشته . همیشه دلش میخواست

بفرستت

دانشگاه آزاد اون رشته که دوست داشتی. توی دلش موند

بیچاره. آخه بابام

داشت ولی نداد

: دلم سوخت ولی سعی کردم و جو را عوض کنم و با لبخند گفتم

مگه دارم میمیرم که مرثیه میخونی ؟ -

: بینی اش را بالا کشید و گفت

نه دلم میخواست بدونی مامان خیلی دوستت داره. هر وقت با -
رامین کتک

کاری می کردی تا صبح گریه می کرد. بین تو و بابا گیر
میکرد.

: سر تکان دادم و گفتم

میدونم . الان این حرف ها رو ول کن . گریه نکن رویا. منم -
قرار نیست برم

بدبخت شم. ارزوم بوده برم همیشه

: دوباره به گریه افتاد و گفت

من همیشه می ترسیدم یه روز ول کنی بری بخاطر این چیزا -

: شانه اش را نوازش کردم و گفتم

بخاطر این چیزها نیست. حتی باید بهت بگم...توی شرایط -
های سخت

اولین جایی که دوست داشتم برگردم خونه بود. اینجا جاییه که
من خودم رو

بهش متعلق میدونم. با تموم روزای سخت و ناراحت کننده اش

دوباره زیر چشم هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد

: دستم را روی بازویش فشردم و گفتم

برو صورتت رو بشور. چند ساعت دیگه بابات میاد مهمون -
ها هم سرازیر

میشن.

نفسی کشید و باشه ایی گفت. کمی به نقطه ایی خیره شد و بعد
بلند و

رفت. با کف دست پیشانی ام را فشردم. حالا چه وقت این حرف
ها بود. روز

قبل رامین و حالا رویا! ای کاش این چند روز اخر هم یه سختی
می گذشت

تا کمتر عذاب میکشیدم

با صدای موبایلم سرم را چرخاندم و چشمم به اسم حسام افتاد. بی
میل

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و سلام کردم. جوابم را داد و پرسید
:

با خواهرت تنهایی ؟ -

بی حوصله جواب دادم : آره

: مکثی کرد و گفت

صدات چرا گرفته ؟ -

: برای دادن حس عذاب وجدان به او گفتم
گریه کردم -

: نفسش را در گوشی رها کرد و گفت
وسایل جمع می کردی ؟ -

لب هایم را بهم فشردم. بعد از خرید گفته بود وسایل مهم و
ضروری ام را از

حالا در ساکی جمع کنم و آماده باشم. روی تخت دراز کشیدم و
گفتم
.آره -

: بعد از ثانیه ایی سکوت گفت
قرص رو خوردی ؟ -

.با غر جواب دادم : بله.خوردم
: خونسرد پرسید

گفتی همیشه با یه هفته تاخیر پریود میشی ؟ -

: صدایم را پایین اوردم و گفتم
میترسی حامله باشم ؟ -

.با جدیت جواب داد : بشدت میت رسم

: لب هایم را به گوشی چسباندم و گفتم

باید وقتی تصمیم میگیری دنبال من بیای توی آشپزخونه فکر -
اینجا رو

!هم بکنی

: کمی از جدیتش صدایش کم شده بود وقتی گفت
.ارزشش رو داشت -

دهانم باز ماند و پرسیدم : آشپزخونه ؟

: صدایش با خنده مخلوط شد و گفت

.رو در رو بهت میگم. عارف شب میاد ، باید صحبت کنیم -

: فکرم را جمع کردم و پرسیدم

.جلوی چشم ایران خانم چطوری پیام ؟بهانه ای ندارم اصلا -

.یادمه قبلا زیاد کیک و آش می پختید -

: خنده ام گرفت و گفتم

.اگه مامان نبود و شرایط درست بود میام -

: دوباره جدی شد و گفت

.هرطور شده باید بیای. صحبت های نهایی رو باید بکنیم -

باشه ایی گفتم و تماس را قطع کردم. باید وسایل کیک را آماده
می کردم.

118#

بوی وانیل خانه را برداشته بود. دقایقی بود که در فر را باز
گذاشته بودم و

منتظر سرد شدن کیک بودم. مامان بیمارستان بود و قرار نبود تا
فردا که

فرامرز را مرخص میکنند برگردد. خیالم راحت بود از طرفی
استرس دیدن

ایران خانم را داشتم. اگر قرار بود آنجا بنشینم و با عارف و
حسام صحبت

کنم چه توضیحی باید به ایران خانم میدادم ؟

بی میل بلند شدم و کیک را بریدم. چند تکه را درون ظرف
مرتب چیدم و

مانتو به تن کردم. مقابل آینه ظاهرم را بررسی کردم ، کمی
ارایش داشتم و

خوب بودم.. شال را روی سرم انداختم و کلید خانه را درون
جیبم انداختم و

با ظرف کیک از خانه خارج شدم

تا رسیدن به در خانه شان از استرس تپش قلب گرفته
بودم. استرس و

. خجالت

زنگ را که فشردم خود حسام ثانیه ایی بعد در را باز کرد. با
دیدن کیک

: میان دستم خندید و گفت

درست کردی ؟ -

: به پشت سرش نگاه کردم و گفتم

. خودت گفتی -

در را پشت سرم بست و خم شد و گونه ام را بوسید. خودم را
عقب کشیدم و

: گفتم

!ایران خانم -

: ظرف را گرفت و گفت

. رفته تور گردشگری موزه های تهران -

: وافرتم و غر زدم

. گفتی هستن. من از استرس مردم -

: خندید و گفت

فکر کردی مراسم معرفیه ؟ مثلاً بهش بگم دختر مورد علاقم -
رو آوردم

ببینی ؟

: لب هایم را بهم دوختم و با ناراحتی گفتم

صدر صد همچین فکری نکردم. نگران تو بودم که چه -
توضیحی میخوای

بدی.

: بعد دستم را تکان دادم و غر زدم

چطوری فکر میکنی همه دخترا توی رویای خواستگاری -
شماهان ؟

با همان لبخند مانتو و شالم را گرفت و اویزان کرد. بعد برگشت
و کنارم

: نشست و گفت

. جریان معرفیت نقشه دومه -

: چشم هایم درشت شدند و پرسیدم

یعنی چی ؟ -

: تکیه داد و گفت

. یعنی اگر چیزی پیش اومد که مجبور شدیم اونکارو هم میکنم -

: چند ثانیه با حرص نگاهش کردم و گفتم

! حاضرم بمیرم تا نقشه دوم تو باشم -

: خندان دستش را روی کمرم گذاشت و گفت

بعید میدونم وقتی اسلحه به سمتت بین من و مردن ، مردن رو -
انتخاب

کنی.

بیاد آن روز شوم افتادم و اسلحه ای که به سمتم نشانه رفته
بود. زمزمه

: کردم

یادم ننداز. اگر میزدن چی ؟ -

: دستش روی ستون فقراتم متوقف شد و آرام گفت

.هیچوقت نمیذارم اتفاق بیوفته -

سرم را چرخاندم و به چشمان پرنورش نگاه کردم. چقدر با این
نوع نگاه

کردنش آرامش میداد. با صدای باز شدن در یکی از اتاق ها ،
چرخیدم و با

دیدن عارف یادم به بودنش افتاد. همان حالت همیشگی
بود. موهای حالت

دارش را با کش پشت سرش بسته بود. روی تی شرت سیاهش ،
یک پیراهن

پوشیده بود و دکمه هایش باز بودند

نزدیک شد و لبخند آرامش را نثارم کرد و در حالی که دستم را
می فشرد

: گفت

دلم برات تنگ شده بود -

: بی درنگ جواب دادم

منم همینطور -

و واقعا هم شده بود. هومی گفت و روی مبل تک نفره
نشست. کمی شاداب تر

بود. خم شد و از روی میز تکه ای از کیک را جدا کرد. حسام
بلند شد و به

: آشپزخانه رفت. عارف پاهایش را لبه میز گذاشت و پرسید
چه خبر ؟ -

خنده ام گرفته بود . اصلا ظاهرمان به سه نفر که قرار بود در
کمتر از ده روز

: دیگر از ایران فرار کنند نمیخورد. شانه بالا انداختم و گفتم

.هیچی جز نگرانی برای فرداهای نامعلوم -

: سرش را با تاسف تکان داد و گفت

واسه ماها این نگرانی اینقدر جز زندگیمون شده فراموشش -
کردیم. اصلا

کی به فردا فکر کردیم ؟ آخرین باری که نقشه برای خودم چیده
باشم رو

...یادم نمیاد. حتی فکر یه خونه

دوباره سرش را تکان داد. پاهایم را رو مبل جمع کردم و به
عقب تکیه

! دادم. این سرنوشت من هم بود

حسام به سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و آن را روی میز
گذاشت و

: کنار من نشست و در همان حال به عارف گفت

.مرثیه نخون براش -

عارف لبخند گمرنگی زد و تکه دیگری از کیک جدا کرد و
گفت : سوم عید

انداخته ؟

: حسام سرش را تکان داد و گفت

بلیط ما دومه و دومی از لحظه آخری هایی که از بین هفتم تا -
دهم باشه

: پر از سوال پرسیدم

چرا دوتا؟

: حسام لیوان چایی را مقابلم روی میز گذاشت و گفت

.اینطوری فکر میکنند از رفتن منصرف شدیم -

: عارف غر زد

.البته امیدواریم اینطوری فکر کنند -

: حسام دوباره توضیح داد

.طرف ما فقط کیانی نیست -

: بعد رو کرد به عارف و گفت

.تمام حواست باید فعال باشن -

: عارف خودش را جلو کشید و جدی گفت

من هنوزم درک نکردم چرا باید بریم ! چطوری میتونیم مقابل -
هرکاری که

خواست باهامون بکنه عکس العمل نشون بدیم ؟

: حسام خونسرد جواب داد

وقتی بابا حمایتش رو نشون داده هرکاری بخواد بکنه اعلام -
جنگ با

باباست. اینکارو هم نمیکنه. خودشو در نمیندازه... مشکل ما وقتییه
که خود بابا

هم بفهمه تابلو فیکه! یکی رو متوجه بشه تمامه

بدنم از تصور اتفاق هایی که میتوانست بیوفتد سست شد .
عارف نیشخندی

: زد و گفت

! چه حالی پیدا میکنن -

: با تردید پرسیدم

چطور تا حالا نفهمیدن ؟ -

: عارف لیوان چایی اش را جلو کشید و گفت

وقتی که بازرسشون میخواست تابلو رو چک کنه ، ما اصلی -
رو نشونش

دادیم. بعد خیلی حرفه ایی با فیک عوضش کردیم. یه مدت

توی باکس میمونه و برای خروج باید یه سری مراحل رو رد
کنه. یکم زمان

بره. این واسه روس هاست فقط . یکبارم به یه فروشنده داخلی
فروختیمش

توی ملا عام

: خنده اش را رها کرد و ادامه داد

اون بیچاره تر از همه است چون هیچوقت قرار نیست بفهمه -
تابلو

فیکه. البته خیلی هم به حالش فرق نداره. سلبریتیه میخواد فقط
بگه دارم و

خرج میکنم

حیران پرسیدم : اروپایی ها چی ؟

: این بار حسام جواب داد

ما قراره تابلو رو بهشون برسونیم -

: با دهان باز گفتم

ما قراره ببریمش ؟ چطوری ؟ -

: عارف شانه بالا انداخت و گفت

به راحتی. کسی دنبال چیزی دست ما نیست -

: اب دهانم را فرو دادم و گفتم

پس اونایی که دنبالمون بودن چندین ماه پیش توی -
مجتمع...بازم

دنبالمون نمی افتن ؟

: حسام با ملایمت گفت

. بعد از اون تعقیب و گریز کیانی مشکلش رو حل کرد با اونا -

: عارف نرم خندید و گفت

. با وعده تابلو استخوان -

بالاخره کمی فهمیدم ماجرا از چه قرار بود. عارف و حسام
میخواستند این

چند باند را به جان هم بیاندازند. چشمهایم را بهم فشردم و رو به
حسام

پرسیدم : بابات چی ؟

: بدون تغییری در حالتش گفت

! اونم باید جواب پس بده. بیشتر از همه -

: قلبم خالی شد و نالیدم

!این کار اشتباهه -

: در کمال تعجبم عارف گفت

!منم نظرم همینه -

: حسام با نگاه خالی اش به عارف خیره شد و گفت
این بحث تموم شده است -

: عارف اما با ملایمت بیشتری گفت
من نگران عمو نیستم. تویی که از فکر کردن زیاد نابود میشی -
حسام سکوت کرد . بعد خم شد و لیوانش را روی میز گذاشت و
گفت :

فکر من مهم نیست -

: عارف با اصرار گفت

مامور اجرای عدالت که نیستی -

: حسام این بار تکه ایی از کیک برداشت و جواب داد
کی بهتر از من میتونه ؟ -

...نالیدم : حسام

: نگاهش را به من داد و گفت

یادمه توی بیمارستان ازم میخواستی رامین رو بکشم -

: چشم هایم را بهم فشردم. حسام دوباره گفت

با گردنبند و ببخشید دردهات یادت رفت ؟ -

انگشتانم را به پیشانی ام کشیدم تا شاید خاطره آن تحقیرها
فراموشم

شود. راست میگفت که فراموش نمی شد. با اینحال به آرامی گفتم
:

یادم نرفته اما اگر برگردم و دنده های اونو بشکنم هم تاثیری -
توی ماجرا

نداره. جبران نمیشه

: حسام نیشخندی زد و گفت

نه نمیشه. الان هم بحث زندگی من و حتی خواهرم نیست که -
تباه

شد. هزار نفر دیگه درگیرن... علی ، سهراب و مرجان و هزار
نفر دیگه یک جا

باید متوقف بشه و توی اون لحظه ، شک نکن من خودِ مامور
عدالتم

در سکوتی که هر سه ثانیه ایی نشسته بودیم و فکر میکردیم تا
بالاخره

: دست حسام دور کمرم پیچید و آرام گفت

.تو ذهنت رو درگیر این مسئله نکن -

: و بعد عارف فضا را عوض کرد و گفت

هنوزم دیر نشده دنده های پسره رو بشکونیم. شما لب تر -
کن... هزینه اش

هم یک کیک دیگه است بیزی برام

: حسام اخم کرد و به عارف گفت

زهرمار کردی همشو -

و به همین راحتی بحث را تغییر دادند. کمی نگاهشان کردم و
بعد با حرص

: تکیه دادم و گفتم

. شماها واقعا خونسردین -

: حسام چایم را دستم داد و من دوباره پرسیدم

روز مهمونی چی ؟ کسی نیست خطرناک باشه ؟ -

: عارف جواب داد

نه بعید میدونم. بازیگرا هستن. جلوی اونا اصلا. مخصوصا بعد -
از نشست

خبری چند روز پیشش که کنترلشو از دست داد. مشخصه تحت

فشاره. میخواد دوباره توجه ها رو به خودش جلب کنه

: حسام سرش را تکان داد و گفت

بهت هندز فری میدم. باید حواست باشه. دیونگی هاشو -
دیدیم. ازش هیچی
بعید نیست.

بعد دوباره دستش را دورم کمرم پیچاند و نزدیک تر
نشست. عارف چشم از
ما برنداشت و با دستش به وضعیت نشستمان اشاره کرد و گفت
:

کی شیرینی میخوریم ؟ -

: حسام به کیک اشاره کرد و گفت
.همینکه تهشو دراوردی شیرینی بود -

: عارف خندید

!شیرینی رو تو باید بدی. البته اینی که من میبینم شام میخواد -
استرس من هنوز تمام نشده بود و آنها شوخی می کردند. دستی
به موهایم
کشیدم و سعی کردم آرام باشم که با جمله بعدی حسام چشم هایم
درشت
شدند. بلند شده بود و در حال نگاه به موبایلش جدی به عارف
گفت :

شام هم میدم. تو حواست باشه این بار اسلحه مون خالی نباشه -

119#

چشم هایم را درشت کردم و لب زدم : اسلحه ؟
: عارف نفشش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت
برای چی جلوش میگی ؟ -

: حسام چیزی در موبایلش تایپ کرد و بعد گفت
. باید در جریان باشه -

: دستانم را دور تنم چرخاندم و گفتم
گفتی شما ازش استفاده نمیکنید -

بالاخره سرش را بالا آورد و موبایل را روی میز انداخت و
گفت :

. ممکنه مجبور شیم ولی نه برای زدن به کسی -

گفتنش آسان بود ولی من که آن را در نزدیکی خودم دیده بودم
برایم مثل

کابوس می ماند. لب هایم را بهم فشردم و دلم پیچ خورد
دوباره. محال بود

تصویر علی و سهراب را فراموش کنم. لرزی از تنم گذشت و
گفتم :

زود بریم و برگردیم. نمیشه ؟ -

: این بار عارف بلند شد و با اشاره به حسام گفت

. بیا و درستش کن -

حسام نگاهش را به من داد . چرخید به دسته کانایه تکیه داد و با آرامش

: گفت

اون بار ریسک بود . من نمیدونستم جواب بابام چیه. این بار - اینطوری

. نیست

: کمی به نیم رخ متناسبش نگاه کردم و گفتم

بعدش چی ؟ وقتی که بابات رو نداری ؟ وقتی بفهمه دورش - زدی ؟

: سرش را به سمت کج کرد و گفت

. مهم اینه که تو اون موقع در امان باشی -

ابرویم را بالا دادم و متعجب خیره اش شدم. در منطقم اینقدر فداکاری نمی

: گنجید. چشم هایم را باریک کردم و گفتم

چی باعث شده توی یه هفته فشرده ابراز علاقه کنی و من -
مهم بشم ؟

گونه هایش به بالا جمع شدند و آرام خندید. خندیدنش اگرچه
دوست

داشتنی بود اما من هنوز جواب سوالم را نگرفته بودم و قلبم از
حرف ناراحت

کننده ایی که ممکن بود بزند فشرده میشد. زیر دلم تیر کشید و
دستم را

روی شکم گذاشتم. دستم را گرفت و بلندم کرد. تکیه ام را به
ران پایش داد

: و گفت

. بحث اینکه تو توی امان باشی ربطی به علاقه من نداره -

چندبار پلک زدم و گفتم : یعنی چی ؟

: دستش را در گودی کمرم گذاشت

ازمایشت رو دادی ؟ -

چشم هایم را در حلقه چرخاندم و سرم را به نشانه نه تکان
دادم:

احساس میکنم یه چیزی درست نیست. میترسم دوباره یه -
گرفتاری بشیم

: موهایم را پشت گوشم فرستاد و گفت

چرا باخودت فکر نمیکنی من توی رابطه آدم متفاوتیم ؟ -

لب هایم را جلو دادم . نگاهش از چشم ها به لب هایم افتاد. کمی به سمتش

: خم شدم و گفتم

.بیشتر فکر میکنم میز آشپزخانه معجزه کرده -

لب هایش که به دو طرف کشیده شد بلند شدم.دستی به صورتش کشید و

: خندان گفت

بعید نیست...میخوای بری ؟ -

شالم را روی سرم انداختم و آره ایی گفتم.همان زمان عارف هم از آشپزخانه

بیرون آمد و دستی برای خداحافظی برآیم تکان داد.حسام کنار در ایستاده و

: دستش را لبه آن گذاشت و پرسید

کسی خونه نیست ؟ -

نه اما رویا ممکنه برسه.خیلی وقته رفته -

: دمپایی های روی فرشیش را با کفش عوض کرد و گفت

تا دم خونه باهات میام -

دستم را ساعدش گذاشتم و گفتم : لازم نیست بیای. خطری نداره
به بیرون هدایت کرد و در را پشت سرش بست و اشاره کرد از
پله

: برویم. مقابل خانه که رسیدیم در حال باز کردن در گفتم
برو دیگه -

سرش را تکان داد و دستش را پشتش گذاشت و آهسته گفت :
مراقب باش

در را باز کردم و هنوز قدمی به داخل نگذاشته آسانسور که کلا
حواسم به

آن نبود در طبقه ایستاد. چشمانم با ترس به حسام خیره شد که
اخم هایش

را درهم کشیده و به آسانسور خیره شده بود. با تصور آمدن
مامان آب دهانم

را قورت دادم و لب زدم : برو

ساعدم را چنگ زد و جوابی نداد. در که باز شد با دیدن رامین و
نگاه

حیرانش به من و حسام قلبم ریخت. حسام اما نفسی کشید و
ساعدم را به

آرامی رها کرد. رامین نگاهش را از دست هایمان جدا کرد و کم
کم اخم

جایگزین حیرتش شد و غرید : اینجا چه خبره؟

! بی اختیار نالیدم : رامین

اخم هایش مانده کلافی در هم پیچید و دوباره گفت : اینجا چیکار
میکنه

این اقا ؟

بی حس گفتم : بهت میگم

حسام سرش را به طرفم چرخاند و گفت : برو داخل

: رامین اما قدمی به جلو گذاشت و غران گفت

تو چکاره ایی بهش میگی کجا بره؟ میگم اینجا چیکار میکنی -
؟

حسام حالا چهره همیشگی اش را به خود گرفته بود. چشم های
خونسرد و

: لب هایش مثل خطی صاف بودند. به آرامی گفت

. تا دم در همراهیش کردم -

: رامین با طعنه گفت

از داخل خونه ؟ -

: بعد به من نگاه کرد و ادامه داد

خجالت نمیکشی ؟ -

خون به صورتم دوید و لبم را گزیدم و خواستم حرف بزنم که
حسام زودتر

: گفت

چه خجالتی ؟ متوجه صحبت‌م نشدی ؟ من از پایین همراهش -
اومدم

: رامین با غیض قدمی به حسام نزدیک شد و گفت

تو چیکارشی همراهش اومدی ؟ -

: حسام بدون ذره ایی حرکت خیره صورت رامین گفت

!حتما نسبتی دارم -

.دوباره نالیدم : بس کنید

رامین با خشم نگاهم کرد و انگار خشمش شدید شد که به طرفم
خیزی

: برداشت و گفت

.تو برو تو تا بهت بگم -

: کف دست حسام رو سینه رامین قرار گرفت و با آرامش گفت

تهدیدش نکن -

رامین چشم هایش را باریک کرد و دست حسام را پس زد و گفت :

!حالا حالتون میکنم -

حسام دوباره گفت : مودب باش

: چشمانش حالا سیاه و بی حس شده بودند. نفسی کشیدم و گفتم

!رامین اروم باش. گوش کن -

.غرید : چی رو گوش کنم ؟ چی داری بگی ؟ دستتو گرفته بود

: حسام این بار پاسخش را داد

.طرف حسابت منم. وایسا با من حرف بزن بذار اون بره داخل -

رامین نگاهی به من انداخت و بعد از مکثی رو به من گفت :
برو تو

محلش ندادم و به حسام خیره شدم. می ترسیدم کار به درگیری
بکشد. حسام سرش را برگرداند و به نشانه تایید تکان داد. ناچار
عقب کشیدم

و با قدمی به داخل خانه رفتم و در را بستم. کمی پشت در
ایستادم تا حرف

هایشان را متوجه شوم اما درست نمی شنیدم. تنها یکبار رامین گفت " پس

من باید بگم " . قلبم در سینه فرو ریخت و از در دور شدم. با استرس لب

تخت نشستم و منتظر آمدن رامین به داخل ماندم. دقایقی بعد در را با کلید

خودش باز کرد و به داخل آمد. در سکوت کلیدش را روی این سر داد و بعد

قدم هایش به اتاق نزدیک شد. حالا کمی استرس کم شده بود چون رامین

آنقدر عصبانی بنظر نمی رسید. مقابل در ایستاده و با اخم غلیظی نگاه می

کرد. کلافه گفتم : به چی نگاه میکنی ؟ فکر میکنی اوردمش توی خونه ؟

با عذاب وجدان تصویر حسام را در آشپزخانه از جلوی چشمم رد

: کردم. رامین مکثی کرد و گفت

من نمیدونم داری چه غلطی میکنی اما این پسره لنگه تو - نیست.

: با طعنه گفتم

!حتما آرمان بود -

: بدون توجه به طعنه ام گفت

خیلی وقته اینجاست ولی هیچوقت سر از کارش در -
نیاوردم. صنمش باهات

چیه ؟

: لب خشکم را تر کردم و گفتم

.ول کن تو رو خدا. آشناییم یه مدته. همین -

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

.اونکه چیز دیگه ایی میگفت -

با خیال راحت که دعوایی در پیش ندارم بلند شدم و مانتوام را
روی تخت

: انداختم و گفتم

! حتما میخواد بیاد خواستگاریم -

: سکوتی شد و بعد رامین گفت

من نمیدونم فازت باهاش چیه. این لنگه تو نیست. از تو -
شیکمش یه روده

.راست در نمیاد. پروام هست. حواستو جمع کن

جوابش را ندادم و جوراب هایم را از پا بیرون کشیدم. دوباره گفت :

تو ساختمون نچرخید. این دفه هیچی نگفتم دفه بعد اینطوری - نیست.

: لب هایم را کج کردم و گفتم

! تو که دیروز میخواستی واسم جبران کنی -

: انگشتش را به طرف در گرفت و گفت

.اینی که ازم در دیدی بی غیرتی نبود، همون قول دیروز بود -

و بعد از چهارچوب جدا شد و رفت. غیرتش چیزی بود که این سال ها نصیب

من شده بود نه محبتش. چطور اینقدر دخالت در زندگی من را حق خودش

میدانست که حالا حس لطف کردن به من را داشت ؟! با دیدن کسی در

زندگی ام اطرافیان خوشحال نمیشدند. مگر همه خوشبختی ها به ازدواج

ختم میشد که اگر اینطور بود من مثال بزرگی برای اشتباه ! بودنش بودم

کلافه مقابل پیشخوان داروخانه ایستادم و منتظر آمدن متصدی خانم

شدم. برای خرید لوازم بهداشتی باید به آن خانم می‌گفتم که ظاهراً درگیر

توضیح دادن محصول پوستی به مشتری بود. کلافه برگشتم و به طرف دیگر

داروخانه رفتم. آنقدر دل درد و سردرد داشتم که نمیتوانستم بایستم. مقابل

...مرد ایستادم و گفتم : ببخشید

سرش را بالا نیاورد و در حال یادداشت چیزی روی کاغذ گفت : بله ؟

با تعلل گفتم : بی بی چک میخواستم

انگار روی پیشانی ام نوشته بود متاهل نیستم که باید خجالت میکشیدم. لبم

را گزیدم و از حس خجالت عصبی شدم. مرد اما خونسرد چرخید و بدون

نگاه به صورتم بسته صورتی کوچک را مقابلم گذاشت و گفت : صندوق

حساب کنید.

بعد از حساب کردنش آن را در جیب کیفم گذاشتم. میان این
هیاهو

استرس حامله بودنم را کم داشتم. ده روز تاخیر کم به شکم
انداخته

بود. به حسام گفته بودم و تنها تا داروخانه آن طرف خیابان آمده
بودم. پشت

در شیشه ایی داروخانه به مردم نگاه کردم و دلهره به سراغم
آمد. اگر کسی

منتظر بود بیرون بیایم و اتفاقی می افتاد چه ؟ سعی کردم این
فکر را از

سرم بیرون کنم اما بی اختیار بدنم می لرزید. گوشی را فشردم و
خواستم

قدمی بردارم که در دستم لرزید . با دیدن نام حسام نفسی کشیدم
و کنار

" گوشم قرارش دادم و سلام کردم. بی مکث پرسید " کجایی ؟
توی داروخونه. بهت پیام دادم -

: شمرده گفت

. باشه. صبر کن برسم -

. امروز مامان با فرامرز میان. وقتی نداشتم کار واجب داشتم -

: نفسی کشید و گفت

من او مدم بیرون ، کدوم داروخانه ایی؟ -

این طرف کنار گل فروشی -

دیدمش که پیاده آن طرف خیابان ایستاده بود. جین آبی و یک تی شرت

مشکی به تن داشت. یاد روزهایی افتادم که با کت و شلوار و جلیقه هایش

جلوی چشمانم مانور میداد. نیمه خیابان را رد کرد و من از داروخانه بیرون

.آمدم. گوشی را پایین آورد و با دست اشاره کرد صبر کنم

حمایت این روز هایش چیزی بود من سال ها دنبالش میگشتم. دلایلش

اهمیتی نداشت فقط میخواستم باشد. قلبم برای بار هزارم از دیدنش به تپش

افتاد و پله دیگری را پایین رفتم. لبخندی به اخم های درهمش زدم و منتظر

ایستادم تا به من برسد. قدمی به داخل خیابان گذاشت و نگاهش را به من

داد. نگاهم را از او جدا کردم و اتفاقی به پژیوی تیره ای دادم که
با سرعت

نزدیکش میشد و قلبم برای لحظه ایی نزد. زبانم در دهانم خشک
شد و ثانیه

ایی بعد بود که پژو با شتاب به چیزی خورد و صدای تاپ
بلندی شنیده

شد. به ثانیه نکشیده جمعیت به خیابان سرازیر شدند و من مات
به روبه رو
خیره ماندم.

120#

چند قدم بی تعادل به جلو برداشتم و نفسم در سینه گره خورد و
بعد با

باقی مانده انرژی ام به طرف خیابان دویدم . نرسیده به جدول
ها با قدرت

به طرفی کشیده شدم و همزمان اسمم را شنیدم. گیج به طرفی
برگشتم و

مبهوت تر نگاهش کردم. قفسه سینه اش به تندی بالا و پایین می
رفت. سریع لب زد : به من نخورد

گیج زمزمه کردم : به تو نخورد ؟

کمی به خودش نزدیکم کرد و گفت : نه

بعد انگار مغزم از یخ زدگی رها شد و تصویر مقابل چشمانم شفاف

شد. چشمانم را بهم فشردم و نفسم را پر فشار بیرون داد و گفتم :
وای

چشمانم از اشک بی اختیاری پر شد و دست هایم را روی دهان
و بینی ام

گذاشتم. دستش را با حرکت رفت و برگشتی روی بازویم کشید و
کنار گوشم

گفت : باید بریم

دستم را کشید و با کمی فاصله از جمعیت عبور کردیم. مردم ،
مردی را کنار

خیابان نشانده بودند که سرش را محکم گرفته بود و از میان
دستش خون

سرازیر بود. دلم بهم خورد و سرم را برگرداندم. وقتی در حالی
که دستم را

محکم می فشردم از مقابل نگهبانی گذشتیم هنوز پاهایم می
لرزید. وارد

محوطه مسقف پارکینگ که شدیم ایستاد و من به دیوار تکیه
دادم. دستش

را به صورتش کشید و گفت : خوبی ؟

سرم را تکان دادم. موبایلش را بیرون آورد و کنار گوشش
گذاشت. ثانیه ایی

بعد شخصی ان سوی خط جوابش را داد و حسام که حالا خودش
را جمع و

جور کرده بود گفت : " داره دست به کار میشه. یکی رو
فرستاده بود با

" ماشین

آن طرف خط چیزی شنید که دوباره گفت : " تهدیده منتها
نمیخواه بفهمم

" از طرف کی

تماسش را لحظه ایی بعد با باشه ایی قطع کرد و من نالیدم : به
اون مرده

خورد ؟ فرار کرد ؟

: سرش را تکان داد و گفت

از سمت چپم اومد من ندیدمش. لحظه ایی که حدس زدم هدف -
ماشین

منم عقب رفتم زد به اون

: صاف ایستادم

برای چی تو باید هدفشون باشی ؟ -

ابرویش را بالا فرستاد و مردمکش ثانیه ایی ثابت روی من ماند
و بعد با لحن

: همیشگی اش گفت

.میتونه یه اخطار باشه -

: انگشتانم را بند لبه شال دور گردنم کردم گفتم

از طرف کی ؟ مگه مشکلتون با من نیست ؟ -

: شانه بالا انداخت و گفت

.اینجا دیگه اهمیتی نداره. ما تا ده روز دیگه رفتیم -

به صورت نیمه روشنش در نور کم پارکینگ خیره شدم. اگر
اتفاقی برایش

می افتاد آن هم جلوی چشمانم بی شک دیوانه میشدم. صدایم پر
بغض شد

: گفتم

توی ده روز خیلی کارها میشه کرد. اگر کیانی خواسته باشه -
که چطوری

بریم مهمونیش؟

:قدمی به سمت برداشت و گفت

کیانی نیست...داروخانه چیکار داشتی ؟ -

بی حواس جواب دادم : بیبی چک میخواستم

و بعد از ساکت شدنش نگاهم را با عجله به صورتش دادم.چهره اش از آن

گرفتگی خارج شد.ابرویش بالا رفت و لب هایش بهم چفت شده و نگاهش

: خیره ام ماند.دهان خشک شده لم را تکان دادم و گفتم

.واسه اطمینان -

: باصدای خفه ایی پرسید

تاخیر داشتی؟ -

.لبم را تر کردم : ده روز

ماشینی از انتهای پارکینگ در حال نزدیک شدن بود.سرش به سمت ماشین

: خرید و بعد کمی نزدیکم شد. دستش را پشتم گذاشت و گفت

.بیا -

تا ورودی مجتمع در سکوت حرکت کردیم. کنار در شیشه ایی ایستادم و

: آهسته گفتم

شوکه شدی ؟ -

: دستی به صورتش کشید و نفسش را پرصدا بیرون داد

تنها باری که بی احتیاطی کردم چند روز پیش بود. چطور -
ممکنه ؟

: شانه بالا انداختم و با استرس گفتم

. نمیدونم منم -

در را باز کرد و دکمه اسانسور را زد. هردو به پایین آمدن
شماره طبقات خیره

شدیم. مطمئنم بودم لحظاتی پیش و ان تصادف را فراموش کرده
بود. چهره

اش در هم و اخم هایش مثل همیشه بهم گره خورده بود. با باز
شدن

اسانسور هردو به داخل رفتیم. دکمه طبقات را زد. برای کم کردن
نگرانی اش

: گفتم

ممکنه بخاطر هورمون ها باشه.هیچ علائم دیگه ایی ندارم.نه -
بیحالی و نه

...حالت تهوع

نگاهش را از من گرفت و ارنجش را به میله تکیه داد و زمزمه
کرد : همینو

کم داشتیم

: لب گزیدم و با باز شدن با ناراحتی گفتم

منم ناراحتم -

: دستم را گرفت و نگهم داشت.درچشمانم خیره شد و گفت

.هرچی بود بهم میگی.تنهایی حتی فکرم نکن توی این مورد -

احساساتم به قلیان در امد.چرخیدم و بوسه ایی روی گونه اش
: زدم و گفتم

.خداروشکر سالمی

از اسانسور بیرون رفتم ، گوشه چشمانش چین خورد و لبخند
کمرنگی زد و

: گفت

.مراقب باش -

.سرتکان دادم و به طرف خانه قدم برداشتم

فرامرز در بالای میز نشسته بود و من داشتم تلاش مامان برای
نشان دادن

شادی اش را نگاه می کردم. چتدبار اسپند دود کرده بود و حالا
این میز با

چند مدل غذا را تدارک دیده بود. فرامرز با آن پوست رنگ
پریده لبخند

گمرنگی به محبت های مامان می زد و سعی می کرد کمی غذا
بخورد. دست

: آخر با کلافگی گفتم

مامان تازه از بیمارستان او مدن نمیتونن خورشت با یه وجب -
روغن بخورن

! که

: مامان اخم کرد و گفت

. چرا نتونه. ضعیف شده -

: رویا به طرفداری از من گفت

. دکترش گفته غذای چرب نخوره -

: فرامرز این بار با محبت گفت

اشکال نداره. مامانتون زحمت کشیده -

مامان دوباره لبخند زد و رویا برایم شکلکی درآورد. من اما همانطور مانده

بودم به لبخند مامان از تعریف فرامرز و انگار کسی تکانم داده بود. چطور به

عقلم نرسیده بود شاید مامان فرامرز را دوست داشت و اصلا این علاقه دو

طرفه بود! چطور این همه سال این محبت را ندیده بودم و با فکر اینکه او

همیشه در عذاب است خودم را بیشتر عذاب داده بودم؟

وقتی در آشپزخانه کمکش میکردم ظرف ها را مرتب کند با : تردید پرسیدم

مامان فرامرز رو دوست داری؟ -

: دستش از حرکت باز ماند و با تعجب پرسید

چرا میپرسی؟ -

: به کابینت تکیه دادم و گفتم

.دوست دارم بدونم -

: شانه بالا انداخت و گفت

معلومه خب از ش خوشم میاد.مهربونه.غر میزنه گاهی ، یکم -
هم سختشه

.پول خرج کنه ولی همه چی با هم نمیشه

121#

: صادقانه گفتم

.همیشه فکر میکردم دوستش نداری -

: ابرویش بالا رفت و گفت

.میدونم -

: نفسی گرفتم و دوباره گفتم

فکر میکردم چون از بابا جدا شده بودی بخاطر حرف فامیل -
و تنهایی زنش

.شدی

مامان انگار به گذشته برگشته بود دست از کار کشید و با
صدای آرامی گفت

:

اینا هم بود ولی از فرامرز بدم نیومد.شاید اگر یه نفر دیگه هم -
بود...نمیدونم.آدم عادت میکنه به دوست داشتن

دستمال را به کندی به قاشق ها کشیدم و نگاهم را به چشم هایش
که در

جای دیگری سیر می کرد دادم سرش را بالا آورد و نگاهمان با
هم گره

: خورد. اهی کشید و گفت

روزای اول خیلی بهم بد بین بود ، نمیذاشت از خونه برم -
بیرون. من

میدونستم بخاطر زن سابقشه ، واسه همین صبوری می کردم
یکم تا

.خیالش راحت شه

: متعجب گفتم

.من یادم نمیاد اصلا -

:بیخیال ظرف ها روی صندلی نشست و ادامه داد

تو بچه بودی. یادت نمیاد. بعد از رویا یکم بهتر شد بازم. ولی -
یادمه بعد از

عقدمون به غیر از خودش نمیذاشت با کسی بیرون برم. پولیم بهم
نمیداد که

تحت نظر خودش باشم واسه همین خیلی نگهداری از تو برام
سخت

میگذشت. ولی بعدا که بهش ثابت شد خوب شد

حیران پرسیدم : برای چی باید بهش ثابت میشد ؟ مگه
نمیدونست تو

چطور زنی هستی که خواست باهات ازدواج کنه ؟ اصلا
خودش بهت ثابت
کرد؟

: ماما احم هایش را در هم کشید و مختصر گفت
بعضی وقتا ادم باید یکم صبر کنه . بالاخره قصدی که نداشت -
بد دل شده

بود. بعد فرامرز خودش اهل هیچی نیست
دهانم را باز کردم که بگویم آنقدر خوش خیال نباشد. کم مرا دید
نزده بود به

خصوص بعد از طلاق. چشم هایم را بهم فشردم و خودم را
کنترل کردم تا

حرف نامربوطی نزدم. قصد نداشتم آشفتگی جدیدی به دنیای
آرامش اضافه

کنم. با حرف های من چیزی تغییر نمی کرد و اگر خطر من
بودم که چند

روز دیگر برای همیشه می رفتم

: این بار مامان مخاطب قرارم داد و گفت

الان خیلی فرق کرده. آدم باید حواسش بیشتر باشه. درسته مثل -
قدیم زنا

تحت فشار جامعه نیستن ولی خب ازدواج هم نمیکنن به این
راحتی.

: چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم

حالا مگه باید حتما ازدواج کنن ؟ -

: ابروهایش درهم رفت و با تندى گفت

نه همینطوری ول بچرخن. پسره اینا رو توی مخت کرده ؟ -
میخواد

همینطوری یه مدت بیاد و بره علافت کنه ؟

: مقابلش به کابینت تکیه دادم و گفتم

فکر نمیکنی تجربه قبلیم موثرتره بوده ؟ بعدم من که دارم -
میرم. ازدواج
کجا بود ؟

: مامان چند ثانیه خیره ام شد و بعد با جدیت گفت

اصلا واسه چی فکر رفتن رو توی سرت انداخته؟ این آشناس -
کیه ؟

خودش چکاره است ؟ نکه عضو باندی چیزین میخواد
بدبختمون کنه ؟

از حدس ها و خیالاتش و نزدیکی شان به واقعیت بی اختیار
خنده ام گرفت

: و گفتم

چی میگی مامان ؟ همه چیش قانونیه خودم چشم دارم دیدم -
دیگه

: دستمال را روی میز پرت کرد و گفت

تو عقل داری که چشم داشته باشی ؟ دم به دقیقه واسه من -
حرف رفتن

میزنه. از سرت بیرون من بهت اون پولو بدم بری

: سرم را تکان دادم و در کابینت را بستم و به آرامی گفتم

...من همه کارامو کردم -

و بعد در حالی که بغض تا بیخ گلویم آمده بود ادامه دادم : شما
هرکاریم

. بکنی میرم آخرش. پس اینقدر نه نگو

. کمی نگاهم کرد و بعد با عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت

آخر شب بعد از بیرون آمدن از سرویس زیر پتو خزیدم و
موبایلم را مقابلم
گرفتم. چند لحظه به صفحه چتم با حسام خیره شدم و بعد تایپ
کردم

" بیداری؟

" چند لحظه بعد جواب داد " آره

" نفسی گرفتم و نوشتم " نبودم

" مطمئنی ؟ "

" کوتاه نوشتم : " آره

" جواب داد " خدا روشکر

" دل به دریا زدم و نوشتم " دوست نداشتی بود ؟

" بی درنگ نوشت " نه دوست نداشتم

لب هایم فرو افتاد و دلم گرفت از شرایط بدی که در آن
بودیم. برایش

" نوشتم " اگر همه چی اینطوری نبود چی ؟

" کمی بعد جواب داد " نمیدونم. بخواب

اخم هابم در هم رفت و برای خودم غر زدم که جان میداد برای
دو کلمه

بیشتر شب بخیر هم نفرستادم و گوشی را بی توجه به امواج
مضرش زیر

بالشت گذاشتم. چشمانم را بستم و از ذهنم گذاشت اگر یک روز
خواست

وجود داشته باشد موبایل را بیرون از اتاق میگذارم. بعد ذهنم
خیال پردازانه

تصویری از خودم با شکم برآمده ساخت. در خیالاتم خبری از
حسام نبود. من

خیال آینده با او را هم نداشتم آنقدر که بودنش با همه محکم بودن
ناممکن

. بود

صبح در حال ریختن چای بودم که فرامرز پشت میز صبحانه
نشست. در

حال برداشتن لیوان دیگری پرسیدم : مامان نیست ؟

: به کندی جواب داد

. رفته خرید -

رنگ و رویش پریده بود و این چند وقت بیماری به وضوح بر
ظاهرش تاثیر

. گذاشته بود. لیوان را مقابلش گذاشتم

: تشکر کوتاهی کرد و بعد گفت

خیلی وقته ندیدمت لیلیا خانم -

طعنه اش به یکبار رفتن من به بیمارستان بود. سینی را روی
میز وسط

: گذاشتم و معذب گفتم

شرمنده نشد زیاد پیام -

: سرش را کمی کج کرد و گفت

اینطور وقتا آدم میفهمه واسه کی چقدر ارزش داره -

ابرویم را بالا فرستادم و زیر نگاه خیره اش بی حوصله جواب
دادم :

درسته -

: آهسته گفت

چندسالی هست با هم زندگی میکنیم. توقع داشتم جایگاه بهتری -
توی

زندگیت داشته باشم... به هر حال ممکن بود هیچوقت نبینیم همو

قرار نبود بگذارد صبحانه ام را با آرامش بخورم. مودبانه مثل
: خودش گفتم

. خدارو شکر بهتر شدید -

: خنده ایی کرد و جواب داد

جواب منو میپچیونی دیگه ؟ -

: لبخند خشکی زدم و گفتم

چه حرفیه می زنید اقا فرامرز. من سعی میکردم بیشتر خونه -
باشم که

کمکی کرده باشم به مامان و نگرانی اینجا رو نداشته باشه

: آهسته گفت

دستت درد نکنه. ای کاش حس نمیکردم بود و نبود من زیاد -
فرقی به

حالت نداره

از نگاه خیره اش مثل همیشه بیزار بودم. لقمه ایی برای خودم
گرفتم و گفتم

:

اشما جای پدرم هستین. اینطوری که میگید نیست -

: اصلا اهمیتی به حرفم نداد و با ملایمت گفت

موهات خیلی بهت میاد. صورتت با نمک شده. لا غرم -
شدی... رژیم گرفتی ؟

رو فرم و عالی شدی

لقمه نزدیک دهانم ماند و خیره اش شدم. همیشه همینطور با
حرف هایش

آزارم میداد. گاهی با خودم میگفتم منظوری ندارد اما نوع
خیرگی اش و

مردمکش که مدام از صورتم به یقه و سینه ام تغییر مسیر میداد
منظورش

را مشخص می کرد.

لب هایم را بهم فشردم و از جا بلند شدم و زیر لب ممنون
گفتم. دوباره با آن

: لحن نرم و آرامش گفت

نون بده اگر میشه...خوشت نمیداد ازت تعریف میکنم ؟ -

به چشم هایش نگاه کردم و در حالی که نان را از داخل کیسه
بیرون می

: آوردم گفتم

نه -

: لبخندش وسعت پیدا کرد و گفت

چرا ؟ تعریفه دیگه. کمرت باریک شده. این چیش بده ؟ -

: نان را مقابلش گذاشتم و در حال گذر از کنارش گفتم

مشخص شد چرا بود و نبودنتون واسم فرقی نداره ؟ -
خنده آرامش در صدای قدم های پرحرص من گم شد. وارد اتاقم
شدم و در
را محکم بهم کوبیدم

122#

با عصبانیت چند قدم در اتاق راه رفتم و بعد تصمیم گرفتم به
حسام زنگ
بزنم و از خانه بیرون بروم. بوق های ازاد موبایلش ، خط
بیشتری بر اعصابم
کشید و کلافه روی تخت نشستم. رویا دانشگاه بود و رامین سر
کار ، مامان
هم برای علتی که خبرش را نداشتم خانه نبود
دوبار دیگر با حسام تماس گرفتم که جواب نداد و این بار نگران
شدم. با
لرزیدن گوشیم سریع صفحه را باز کردم و با دیدن پیام عارف
دهانم باز
" ماند. نوشته بود " داره با مامانت حرف میزنه
پاهایم سست شدند و روی تخت نشستم. مامان از صبح برای
دیدن حسام

رفته بود یا اتفاقی دیده بودش ؟ سریع تایپ کردم " برای چی با
مامانم

" حرف میزنه ؟ چی شده ؟

" جواب داد " نمیدونم.منم توی اتاقم

" بعد دوباره نوشت " احتمالا اومدن برای امر خیر

و چند شکلک خنده فرستاد. عصبی گوشی را کناری انداختم.تنها
کاری که

میتوانستم بکنم انتظار بود. کمی بعد با دل دردی که رفته رفته
شدید میشد

اه از نهادم بلند شد. به دنبال پد بهداشتی سراغ کمد رفتم و با
نفسی عمیق

از اتاق بیرون رفتم. خبری هم از فرامرز نبود. از سرویس که
بیرون امدم در

خانه باز شد و مامان امد. نگاهی به من کرد و گفت : برو اتاق
میام صحبت

کنیم.

باشه ایی گفتم و روانه اتاق شدم. دقیقه ایی بعد امد و در را
بست. مضطرب

: نگاهش کردم و گفتم

چی شده ؟ -

اخم هایش بشدت درهم بود. روی تخت رویا نشست و به آرامی گفت :

صبح رفتم سراغ نوه ایران خانم -

: سعی کردم خودم را بی خبر نشان بدهم با حیرت گفتم
مامان! چرا رفتی اونجا ؟ -

: اخم هایش را درهم کشید و دستش را تکان داد و گفت
چرا نرم ؟ فکر کردی میذارم همینطوری الکی پاشی هرجا -
میخوای بری ؟

هر دو دستم را با تصور چهره حسام وقتی مامان را دیده روی
صورتم

: گذاشتم. مامان دوباره گفت

فکر کرده بی کس و کاری ؟ خوب کردم رفتم... حالا چرا -
سرتو تکون

میدی ؟ به ضررت نشده. باهاتش اروم حرف زدم. ایران خانم
بود بهتر شد.

: دست هایم را برداشتم و نالیدم

ایران خانم بود؟ -

: مامان نگاهش را از من گرفت و گفت

اره بود. از همه چیم خبر داشت. اون نبود که گوش نمیدادم به -

. حرفاش... چقدرم که حرف میزنه! دو کلمه دو کلمه

: پوست لبم را به دندان گرفتم و گفتم

حالا چی گفت ؟ -

: چند ثانیه عمیق نگاهم کرد و بعد گفت

من حرفای خودم رو زدم. راضیم نیستم بری جایی... حالا -

اینطور که گفت

از طرف شرکت خودشونه و اینا و یه مدت امتحانی

میری... ولی باز من

. راضی نیستم. به این پسره اعتماد ندارم

حرفی نزدم . حقیقتش این بود که خودم خیالم راحت نبود و

نمیدانستم چه

سرنوشتی در انتظارم هست. دستی درون موهایم فرو بردم و

گفتم : کاشکی

. باهاش حرف نمیزدی

: بلند شد و با حرص گفت

نمیزدم که فکر میکرد تو تنهایی ، هر غلطی بخواد میتونه -
بکنه

بی اختیار لبخندی روی لب هایم نقش بست از حمایتش. احم
هایش کمی

: باز شد و در حال رفتن به طرف در گفت

خودت برو ببین چی به چیه بدیم به یکی که بلده ببینه مدارکت -
رو ،

وکیلی ، کسی بعد برو. واسه منم لبخند نزن. تا حالا راه نیوفتاده
بودم برم دم
...خونه کسی

بعد انگار با خودش حرف میزد ادامه داد : باید خیلی زودتر
اینکارو می
کردم.

: ایستاد و دوباره و محکم گفت

.تا من راضی نباشم حق نداری هیچ جا واسه خودت بری -
سرم را تکان دادم و مامان با چند نصیحت دیگر از اتاق بیرون
رفت. به محض

بیرون رفتنش صفحه موبایلم را روشن کردم و برای حسام
نوشتm : " چی

"شده ؟ مامان من واسه چی اومده بود اونجا ؟
کمی بعد بجای جواب سوالم نوشت : " عصر میام دنبالت بریم
جایی.اونجا
" برات میگم

کمی به جمله اش نگاه کردم و چیز دیگری نفرستادم

: به ارامی در را بستم و گفتم
بیچارم کرد مامان از بس پرسید کجا میری -
عارف به سمت برگشت و با لبخند سلام کرد. جوابش را دادم و
: پرسیدم

حالا نگفتین کجا میریم ؟ -
حسام کوتاه گفت : رستوران
با تردید پرسیدم : واسه چکاری؟

: عارف خندید
.واسه غذا دیگه دختر -
ساعتی بعد در فضای لوکس و ارام رستورانی نشسته بودیم و
من کنجکاوانه

به اطرافم نگاه میکردم تا با اتفاق جدیدی غافلگیر نشوم

عارف با حوصله نگاهی به بوفه رستوران کرد و گفت : بگم
اول سالاد و این

چیزا بیارن یه لبی ت کنیم فعلا . موافقین ؟

: ابرویم بالا رفت و پرسیدم

با چی لب تر کنیم ؟ -

: عارف به کیفش اشاره کرد

.یه چیزایی اوردم -

بلند شد و به سمت سلف رفت.با ترس به اطرافم نگاه کردم

.حسام سرش را

: نزدیک آورد و گفت

.نگران نباش -

در حال نگاه کردن به صورتش فرصت رفتن عارف را غنیمت

شمردم و

: گفتم

.من نمیدونستم مامان میخواد بیاد پیشت.اگر میدونستم نمیداشتم -

: گوشه لبش بالا رفت و جواب داد

.منتظرش بودم -

خب چی گفت ؟ -

حسام چنگالش را برداشت و به محتویات سس کوچک کنار نان های تست

: شده روی میز نزدیک کرد و گفت

.یه سری خط و نشون برای من کشید -

: لب هایم کش آمدند

.پس حسابی از خجالتت در اومده-

: ابروهای گرده کرده اش در تضاد با لب های خندانش شدند

مثل اینکه بدت نیومده ؟ -

به عارف که به همراه گارسون پشت سرش نزدیک میشد نگاه کردم و گفتم

:

یکم هم تو اذیت شی چه اشکالی داره ؟ -

چند مدل سالاد و پیش غذا روی میز ردیف شدند و بعد عارف در حال باز

کردن کیفش از من پرسید : پایه ایی؟

سرم را تکان دادم.از بطری کوچک درون کیفش کمی در لیوان هایمان

ریخت. هیجان زده از این خلاف کاری کوچک به اطراف نگاه کردم و کسی را

متوجه خودمان ندیدم. حسام انگشتانش را روی میز زد و به ارامی رو به

: عارف گفت

. حواست باشه. خونه هم خوردی -

: عارف لیوان را به دست گرفت و گفت

من حواسم هست. تو بیا و یه امشب حواست نباشه. هم خودت -
حال کنی

. هم ما

خونه نمیشد؟ -

: عارف خنده ایی کرد و گفت

. کیفش به یواشکی بودنشه -

لب های حسام کمی رو بالا رفتند و سرش را تکان داد. انقدر که
تذکر میداد

نگران نبود. اما انگار نمیتوانست کمی به خودش زمان آسودگی
بدهد

: دستم را روی انگشتانش کشیدم و وقتی نگاهم کرد گفتم

..بعد اون همه استرس یکم خوش بگذره -

: راحت تر تکیه داد و گفت

بگذره.من حرفی ندارم...فقط گیر دادن با خودته عارف.من -
حوصله ندارم

عارف چشم بلندی تحویل حسام داد و لیوانش را خالی روی میز
گذاشت

123#

دقایقی بعد که احساس گرما و سرخوشی به مغزم سرازیر شد
بجای خنده

غمگین بودم.به پستی صندلی تکیه داده بودم و به غذاهای
رنگارنگ روی

میز نگاه می کردم.انقدر "اگر" در ذهنم بود که مغزم در هم
پیچیده و

گریپاژ کرده متوقف شده بود.نگاهم مدام بین حسام و عارف در
گردش

بود.اصلا چطور بود که آنها به زندگی من آمده بودند طوری که
انگار سال ها
بوده اند

: حسام سرش را به طرفم چرخاند و گفت

چرا نمیخوری ؟ -

چندبار پلک زدم و گفتم : میخورم

نگاهش روی چشמהایم متوقف شد و بعد سرش را تکان داد و
رو به عارف

: گفت

دیگه تمومش کن کم کم -

عارف خندید ، دو طرف صورتش فرو رفت و به نرمی سرش
را تکان

داد. آنقدر بیخیالیش را دوست داشتم. با عارف میشد همان لحظه
خوش بود

خندید و هرکاری کرد و فردا اصلا اب از اب تکان
نمیخورد. یکی از آرنج هایم

: را لبه میز گذاشتم و رو به عارف گفتم

چرا هرچی میگه میگی باشه ؟ -

: انگشتش را به پیشانی اش زد و گفت

.اون یه چیزای داره که من ندارم -

ریز خندیدم و بعد به حسام که خیره هردوی ما بود نگاه کردم و
ادامه دادم

هرچیم بشه حواسش هست :

: لب های خوش فرمش را به لبخند باز کرد و گفت

یه چیزی بخور -

منظورش من بودم. چنگالم را برداشتم و کمی از پوره سیب
زمینی ام خوردم

اما بیشتر نتوانستم. با نزدیک شدن یکی از پرسنل صاف نشستم
و سعی

کردم طبیعی به نظر بیایم. مرد با احترام خم شد و بعد از
پرسیدن اینکه

چیزی نیاز نداریم رو به حسام گفت اگر امکانش هست همراهش
برود. وقتی

که برگشت با خونسردی به سمت عارف خم شد و گفت : تذکر
دادن. بریم
دیگه.

بعد سمت من برگشت و به آرامی گفت : بلند شو

زمزمه کردم : باشه

به محض بلند شدن سرم به دوران افتاد و حسام که پیش بینی
کرده بود

بازویم را گرفت. اخم هایش در هم رفته بود و به عارف نگاه نمی کرد. وقتی

داخل ماشین نشستیم عارف پرسید : چی گفتن ؟

: حسام به آینه اش نگاه کرد و گفت

چی میخواستی بگن ؟ -

: عارف سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت

بیخیال قبلا بازم همین جا از اینکارا کردیم. آخریشم -

بود... هر جا بریم خلاف

. محسوب نمیشه

چشم هایم را مثل عارف بستم و فکر کردم راست می گوید. لذت بعضی

کارها به غیرقانونی بودنش بود. تا ایستادن ماشین چشم بسته

بودم و وقتی

باز کردم خود را در پارکینگ خانه حسام دیدم. متعجب پرسیدم :

چرا اومدی

اینجا ؟

: در حال پیاده شدن گفت

. چند دست لباس میخوام -

به ساعت نگاه کردم که نزدیک نه بود و بی تعادل به سمت
اسانسور راه

افتادم. عارف به نظر سرحال می آمد اما من با دردی که در دلم
پیچیده بود

کم کم بی حوصله میشدم. به محض ورود به خانه از حسام سراغ
مسکن را

گرفتم. کمی نگاهم کرد و بعد گفت : نخوری بهتره

روی صندلی پایه بلند آشپزخانه اش نشستم و گفتم : دلم درد
میکنه

: این بار عارف با شیشه جدیدی ظاهر شد و گفت

. ادامه بزم رو اینجا میدیم -

دستم را روی شکم فشردم و حسام در حال پرکردن لیوان آبی
گفت :

. من غذا خوردم -

عارف از محتویات شیشه برای خودش در لیوان ریخت و گفت
:

. شکم من خالیه هنوز -

حسام در سکوت نگاهش کرد. عارف مشخصا کمی بهم ریخته
بود و حسام

هم میدانست. لیوان اب را مقابل من گذاشت و روی یکی از
صندلی ها

: نشست. عارف لیوانش را بالا آورد و گفت
.اینم مهمونی روزهای آخر -

: لب هایم پایین افتادند و با ناراحتی گفتم
مگه میخوایم بمیریم ؟ -

عارف خندید و در همان حال خم شد و از قفسه ها لیوان دیگری
بیرون

: کشید و گفت

ادم از یه لحظه بعدش خبر نداره. اونم ادم عادی... ما که دیگه -
هیچی.

: حسام تکیه داده بود و لبخند زنان گفت
.کم چرت و پرت بگو -

عارف کمی برای من ریخت و در حالی که لیوان را به سمت
هول میداد

: گفت

.پسر مثل سگ واسه مهمونی کیانی ترسیده ام -
...زمزمه کردم : منم

دستم دور شیشه لیوان جمع شد و به محتویاتش که بی رنگ بود نگاه

: کردم. حسام این بار جواب داد

.کاری نمیکنه که براش بد شه -

: خیره به چشم هایش پرسیدم

تو نمیترسی ؟ -

: دست هایش را روی سینه در هم فرو برد و گفت

مگه نمیخواید خوش بگذرونید امشب؟ -

: عارف نفسی کشید و گفت

راست میگه. بیخیاله این حرفها بشیم... بزنیم بسلامتی عمو که -
قراره

.نجاتمون بده

لیوانش را بالا گرفت ، حسام هم لیوان آب مرا بالا گرفت و
هرسه به هم

.کوبیدیم

: کمی بعد عارف گفت

آخرین بار توی عمارت خوردم. یکماه تنها مونده بودم داشتم -
روانی

میشدم...دلم برای دخمه خودم توی گالری تنگ شده

: حسام سر شانه اش زد و گفت

تو هر جا بری اونجا رو دخمه میکنی نگران نباش -

: گلویم را صاف کردم و پرسیدم

قراره تو هم بمونی ترکیه ؟ -

: منظورم عارف بود .سرش را بالا آورد و گفت

احتمالا نه .باید ببینیم چی میشه -

از آن سیگارهای مخصوصش بیرون کشید.با تردید به حسام
خیرا شدم و

: گفتم

تو چی ؟ -

: چشم هایش را جمع کرد و کمی به جلو متمایل شد و گفت

.هیچی مشخص نیست -

.سعی کردم عادی بنظر بیایم ولی بغض در گلویم نشسته بود

.پس مشخصا فقط من قراره اونجا بمونم -

هر دو ساکت بودند.حرف ها مثل موجی در ذهنم بالا و پایین

میشد. میخواستم دهانم را باز کنم و هرچه بلد بودم را نثارشان
کنم اما وقتی

دهانم را باز کردم میلم به گریه کردن بیشتر بود. برای همین
دهانم را بستم

: که عارف دلجویانه گفت

. واسه توئه که میریم ترکیه. تنها نمیمونی اونجا -

: این بار با طعنه گفتم

! لطف می کنید -

لب هایش کش آمدند و با لبخندی که علتش را نمیدانستم سیگاری
به

: طرفم گرفت و گفت

. عصبانی نشو -

: حسام این بار لب باز کرد و گفت

. اشکال نداره عصبانیم بشه باید احتمالات رو بدونه -

ابرویم را بالا فرستادم و با خشمی که از سر داغ شده ام
سرازیر میشد گفتم

:

. احتمالات ؟ معلومه که باید احتمالات مشخص بشن -

حسام با دقت منتظر ادامه جمله ام ماند. سیگار را میان انگشتان
عارف بیرون

: کشیدم و گفتم

. مثلا احتمال داشت من الان با یه جنین اینجا نشسته باشم -

سر عارف به سرعت به سمت چرخید و چشم های حسام ثابت به
من خیره

: شد. فندک را مقابلم گرفتم و ادامه دادم

. بالاخره باید احتمالات رو بدونیم دیگه -

...حسام کلافه سرش را تکان داد و زمزمه کرد : لیلیا

عصبی غریدم : نمیتونی خودت هرکاری میخوای بکنی و بعد با
من از

! احتمالات حرف بزنی ! نمیتونی

پک عمیقی از سیگار کشیدم و بعد با حرص درون زیر
سیگاری خاموشش

کردم. عارف هنوز مات مانده بود که از صندلی پایین ادم و به
طرف اتاق ها

راه افتادم. در یکی را باز کردم و خودم را روی تخت
انداختم. لحظه ایی بعد

در اتاق باز شد و حسام داخل آمد. در را بست و منتظر نگاهم کرد. میدانستم

عصبانی است اما مهم نبود. مثل هر وقتی که سرم داغ می کرد بی پروا و شجاع شده بودم.

: قدمی نزدیک شد و به آرامی گفت:
گفتی حامله نیستی -

: با پرویی جواب دادم
به حال تو چه فرقی می‌کند؟ معلوم نیست ترکیه پیشم بمونی یا نه.

: خم شد و مچم را گرفت و مقابل صورتم گفت:
جواب منو درست بده. هستی یا نه؟ -

جدیتش همیشه من را می ترساند. اما نه آن منی که چند لیوان سر کشیده

: بود! سرم را جلوتر بردم و لب زدم

به تو ربطی نداره. تو قراره بری. به من مربوطه -

نگاهش از چشم ها به لب هایم و برعکس جا به جا شد. لحظه ایی از ذهنم

گذشت اگر ان لحظه میبوسیدم چکار میکردم ؟ و چقدر احمقانه
به خودم

اعتراف کردم که من هم او را می بوسیدم.در همه شرایط
!ترجیحش میدادم

دستم را کمی فشرد.نفسش به لب هایم میخورد و بالاخره دهان
باز کرد و
گفت :

خوشت میاد با گند و گه زندگی من قاطی باشی؟ نمیفهمی -
میخوام دور

! نگهت دارم ؟ من در حقت بدی کردم نه ؟ میدونم

: نفسش را حبس کرد و با حرص ادامه داد

دارم جبران میکنم . فکر کردی پیشت بمونم دارم بهت لطف -
میکنم ؟ این

کثافت که این مدت کوتاه دیدی دنبال من میاد هر جا برم.این
اتیش ، به

.خواهر جوونم رحم نکرد

کمی به سمت خودش کشیدم و با حسی که تا به ان روز آنطور
تنم را

: نلرزانده بود گفت

این آتیش منو سوزونده...من یه مشت استخون خالی -
ام...نفهمیدی ؟

124#

قلبم از حالتی که دچارش بود فشرده شد .حس تلخی که در
حرفهایش بود

: فراموشی ام داد.بغض صدایم را گرفت

.تو هیچوقت از احساساتت با من حرف نمیزنی که بفهمم -

چشم هایش حالا مات بدون برق همیشگی بود.فشار دست هایش
روی

بازویم زیاد بود اما همه این حالت ها ثانیه ایی بیشتر طول
نکشید.نور به

چشمانش برگشت و دستم را رها کرد و عقب رفت.نگاهش به
من بود اما

حواسش نبود . نفسی کشید و صاف ایستاد.حالا خودش
بود.نگاهش را از من

گرفت و کمی به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد.انگار با آن اتصال
نیمی از

رنجش را به من داده بود که تمام خشمم پریده بود.بی اختیار
دستم را روی

جای دستش کشیدم که سرش چرخید و گفت : محکم فشار دادم ؟
لب زدم : نه

دست هایش را درون جیب هایش فرو برد . نفسی کشید و با
چشم های

بسته سرش را تکان داد . حالتی شبیه تاسف بعد کنارم نشست .
ارنج هایش

: را روی زانوها قرار داد و به جلو خم شد و گفت

احساسات مهم نیست . زندگی کردن مهم تره . احساسات ترمیم -
میشن ،

فراموش میشن

اشک روی گونه ام سر خورد و کمی خودم را جلو کشیدم و
گفتم :

اشتباه میکنی . بعضی آدمها با این حس ها زندن . منم -
همینطورم . فقط زندگی

کردن چیش خوبه ؟ اگر من تنها بمونم ، بدون خانوادم ، بدون تو
فکر میکنی

چقدر طول میکشه از زندگی خسته بشم و خودم رو راحت کنم ؟
یادته یبار

میخواستم اینکارو بکنم ؟

: سرش را به طرفم چرخاند و خیره به چشمانم گفت
تو چند روز طولانی گریه میکنی سیگار میکشی و غصه -
میخوری ولی بعد
زندگیتو ادامه میدی لیلیا. تو قوی هستی ، برای زندگیت میجنگی
، میری
ارایشگاه موها تو رنگ میکنی ، مژه میذاری و نگران چروک
های دور چشمت
میشی . تو خودت رو به زندگی وصل میکنی و همه اینا همیشه
برای من
امیدبخش بودن. من تلاشت رو برای امید دادن به خودت دوست
دارم. من
قلب قوی تو رو دوست دارم... وقتی به همه اینا نگاه میکنم ،
انگیزم قوی تره
.میشه برای دور بودن ازت
: دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم
ولی من هیچوقت از سرم نمیگذره اگر بری بهتره چون بیشتر -
زنده میمونم
: ثانیه ایی خیره ام ماند و بعد آرام گفت
.معلومه که تو اینطور فکر نمیکنی -

دستش را روی دستم گذاشت و صورتش را نزدیک کرد و کوتاه
لب هایم را

بوسید

: مقابل صورتش گفتم

بجای من تصمیم نگیر -

کمی سرش را عقب کشید و باشه کوتاهی گفت باشه اش خیالم
را راحت

نکرد ، برعکس حس اینکه باز هم کاری که خودش درست بداند
انجام

میدهد را به من داد

نشستم و عارف خم شد و دنباله دامن لباسم را جمع کرد و داخل
ماشین

گذاشت در رابست و خودش کنار حسام نشست و در بدون
حرف راه

: افتادیم به عقب برگشتم و گفتم

از طرف بابات هستن ؟ -

حسام سر تکان داد و من خیالم کمی راحت تر شد. ماشین بزرگ
با فاصله

کمی از ما حرکت می کرد و حالت آرام بخشی داشت. تکیه دادم
و سعی

کردم موهای جمع شده پشت گردنم خراب نشود. معده ام می
سوخت و

استرس مثل سمی مزمن در رگ هایم جاری میشد.

به نیم رخ عارف نگاه کردم که پشت سر هم سیگار دود می
کرد و حرفی

نمی زد. از آن شب خانه حسام یک هفته گذشته بود و عارف
تمام یک هفته

من را نادیده گرفته بود. تعجبی نداشت شاید از حرف من در
مورد باردار

بودن خوشش نیامده بود یا اصلا مثل خودم استرس داشت

کمی بعد که شهر خارج شدیم دوباره دلهره به سراغم آمد. این
بار حسام

گفت :

بیار دیگه میگم. لیلیا ؟ -

: خودم را به وسط صندلی کشاندم و گفتم

بگو -

: با آرامش توضیح داد

تحت هیچ شرایطی از من با عارف جدا نشو. حتی برای -
دستشویی یا

رختکن. متوجه شدی ؟

زمزمه کردم : آره

: سرش را تکان داد و ادامه داد

. هر وقت بهت گفتم بدون حرف میری -

: باشه خفه ایی گفتم و او برای آخرین بار گفت

هر اتفاقیم برای من یا عارف افتاد تو صبر نکن کمک -
کنی. شلوغ شد زود

. برو. حواست رو جمع کن

. سرم تکان داد و حرف دیگری نزد

بالاخره مقابل عمارت بزرگی ایستاد که با توجه به تعدد نگهبان
ها و ماشین

ها حدس اینکه عمارت کیانی است کار مشکلی نبود. وقتی با
کمک حسام

: پیاده شدم با صدایی ضعیف گفتم

دارم سگته میکنم -

: کمی دستم را فشرد و گفت

نگران نباش. بعید میدونم توی این شلوغی کاری بکنه -

از پله های سنگی کنار ورودی بالا رفتیم. عارف ته سیگارش را
درون محوطه

: انداخت و به بالای پله ها کنار ما رسید و گفت

. امیدوارم زنده بیایم بیرون -

غری زدم که کمتر حرف بزنند. خندید و در حالی که دست حسام
را گرفته

بودم وارد سالن شدیم. همزمان دهانم از جمعیت داخل سالن باز
ماند و خیره

بزرگی و ابهتش و البته تصویر عکس های بزرگی که دور تا
دور دیوار چیده

شده بود.

125#

از کنار دو مرد کت شلوار پوش کنار در گذشتیم و عارف از
جایی کنار

. گوشم گفت : عکاسی خودش

به پرتره های قدی که گوشه و کنار سالن چیده بود نگاه کردم و از بزرگی و

زیباییشان شگفت زده شدم. حسام دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت :

باید بریم اون طرف -

طول سالن را طی کردیم و بالاخره به سیمین که با لباس بلند ساده ایی

ایستاده و به مهمان ها خوش آمد میگفت رسیدیم. با خوشرویی دستم را

: فشرد و گفت

خوشحالم بازم میبینمت -

لبخند بی جانی زدم و تشکر کردم. با دستش به یکی از میزها اشاره کرد و

: گفت

بشینید لطفا تا ازتون پذیرایی کنم... حسام جان شما اگر امکان -
داره برو

...بالا پیش عموت. به من سپرد وقتی دیدمت بهت بگم

حسام سرش را تکان داد و با نیم نگاهی به من به طرف پله ها رفت. با

استرس نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که عارف ساعدم
را گرفت و

: گفت

.بیا.برمیگرده -

پشت یکی از میزها نشستیم و من پرسیدم : واسه چی کارش
داره ؟

عارف در جایش جا به جا شد و جعبه سیگار را روی میز
: انداخت و گفت

.برگرده میفهمیم -

.بعد از اون شب اینقدر عادی رفتار کردنشون منو میترسونه -

: عارف نخی بیرون کشید و گفت

قانون کارشونه.دوتا فشنگ که نمیتونه باعث بشه بیخیال کار -
و کاسبیشون

بشن.نه ؟

.زمزمه کردم : دوتا فشنگ و دوتا آدم

لب هایش یک بری بالا رفته و سیگار را میانشان گذاشت.به
شعله کوچک

انتهای سیگار خیره شدم که جان گرفت و بعد کمرنگ شد. سرم
را چرخاندم

و به بقیه مهمان ها نگاه کردم. بدون استثنا همگی لباس های
فاخر پوشیده

بودند با جواهراتی که چشم ندیده من هم اصل و گران قیمت
بودنشان را

تشخیص میداد. هیچوقت فکر نمی کردم روزی در چنین مهمانی
ایی حضور

! پیدا کنم و نگران گردن و دست های خالی خودم نباشم

انگستانم را دور جامی که مهمان دار آورده بود پیچیدم تا خنکی
اش کمی از

گرمای بدنم را کم کند. عارف سرش را طرف دیگری برده بود
و نگاهم

نمیکرد. اخم هایم درهم رفت ، خودم را سمتش کشیدم و گفتم :
... عارف

چرخید و خیره نگاهم کرد. موهایش را این بار پشت سرش کاملاً
جمع و

مرتب کرده بود. کت و شلوارش با تمام سیاهی و خطوط کج و
راست نامنظم

رویش مرتب و رسمی بود. صاف نشست که به من نزدیک شد و پرسید : چی شده ؟

: بی حوصله از مقدمه چینی گفتم

فکر نکن نفهمیدم. چند روزه سر و سنگینی. از قبل سال - تحویل . دقیقا دلیش چیه ؟

: ابرویش بالا رفت و لبخند دندان نمایی زد و گفت

. به دلایل کاملا شخصی. خوشحالم متوجه شدی -

: از صداقتش خنده ام گرفت و با لبخند پرسیدم

. دلایلت وقتی شخصین که به من مربوط نباشن -

سرش را پایین انداخت و کوتاه خندید. سیگار را درون زیر سیگاری خاموش

: کرد و گفت

. بیخیال... دیگه عصبانیتم تموم شده -

: عقب کشیدم و گفتم

. پس میخوای نگی -

خواست حرفی بزند که با حضور کسی هردو سرمان را بالا
آوردیم.مرجان بود

که خودش را روی صندلی کنار من رها کرد و سلام داد. هردو
جوابش را

: دادیم.پا روی پا انداخت و گفت
کی رسیدید؟ -

موهای مشکی اش را از دو طرف سر به عقب کشیده بود و با
آن لباس قرمز

بلند بسیار زیبا بنظر می آمد.با اینحال میشد ان چروک های ریز
را دور

چشمانش دید.من این علائم را میشناختم ، چروک ها شب
بیداری بودند و

فکر کردن مدام و بی پایان به همه چیز

.عارف بجای من جواب داد : خیلی وقت نیست

: مرجان ابرویش را بالا انداخت

.پس حسام تازه بالا رفته بود.دیدمش...کیانی باهاش کار داشت -

نگاهی به عارف کردم و ساکت ماندم.به ارامی پرسید : نفهمیدی
چیکار

داشت؟

: مرجان سرش را نزدیک آورد و گفت
! به تابلوی جدید داشت -

دهانم باز ماند و بعد لب هایم را بشدت بهم فشردم و به عارف
خیره

:شدم.نگاهش را عصبی به من و بعد به مرجان داد و پرسید
.کدوم تابلو ؟ چیزی نگفته بود -

: مرجان ثابت به عارف نگاه کرد و گفت

.منم یکی دوساعته فهمیدم.ندیدم تابلو رو نمیدونم -

معنی نگاهشان را نمی فهمیدم اما میدانستم یک تابلوی جدید چیز
خوبی

نیست.بی قرار در جایم صاف نشستم و دستانم را روی کیف
کوچکم قفل

کردم.دقایقی بعد با دیدن حسام نفسم را بیرون فرستادم و گفتم :
او مد

هر دو نگاهشان را به او دادند که با چهره ایی مثل همیشه اش به
سمتشان

می آمد.کنار مرجان نشستم و پرسید : چه خبر مرجان ؟

: مرجان شانه بالا انداخت و گفت

تو بگو -

حسام نیشخندی زد و عارف پرسید : تابلو کدومه مرجان میگه؟

: دستش را تکان داد و انگار که خبر همیشگی باشد گفت

یکی دیگه از نروژ. میگه امشب به دستش میرسونن . باید -

زحمت بازدیدش

رو بکشی

عارف بی حرف سرش را برگرداند و سیگار دیگری اتش

زد. به نقطه ایی در

: میان سالن خیره شده بودم که مرجان کنار گوشم گفت

.پس اومدی توی کار -

: آهی کشیدم و جواب دادم

.نه از روی میل قلبی -

.بعد از یه مدت یادت میره میل قلبی هم داری -

شانه های استخوانی اش که از یقه لباس بیرون زده بود را بالا

انداخت و

: ادامه داد

.به هر حال شاید دیگه نبینمت... یعنی امیدوارم دیگه نبینمت -

بعد خم شد کنار گوش حسام چیزی گفت و از میز دور شد. حسام
به من

نزدیک تر نشست و در حالی که دستم را می گرفت عارف را
صدا زد و بعد

: گفت

یه نقشه ایی داره که نمیدونم چیه. خواست باشه. تابلو رو -
خواستی ببینی با

.هم بریم

عارف با تاخیر باشه را بلغور کرد و من از استرس حرفی که
حسام زد تنم به

لرز افتاد. دقیقه ایی بعد با صدای عارف سرم را چرخاندم. ماتش
برده بود و در

: همان حال گفت

اشتباه میبینم یا اونی که روی اون پرتره است تویی ؟ -

126#

سرم را بالا کشیدم و به جایی که گفته بود نگاه کردم. چند میز ان
طرف تر

روی دیوار بود. با کمی فاصله و با چند چراغ پایه دار از مهمان
ها قرار گرفته

بود. خیلی بزرگ نبود و باید نزدیک میشدم تا می دیدم. بلند شدم
که حسام

دستم را گرفت و گفت : صبر کن

: بی حواس به عارف گفتم

. مگه میشه من باشم ؟ هیچوقت عکس نگرفتم -

با نارضایتی نگاهی به اطرافش انداخت و هردو بلند
شدیم. مهمان ها مثل

بقیه عکس ها چندتایی مقابلش ایستاده بودند. میز را دور زدم و
به طرفش

راه افتادم. هر لحظه نزدیک میشدم ، قلبم بیشتر می زد. وقتی رو
به رویش

ایستادم نفسم بند رفته بود. خودم بودم! وقتی موهایم بلوند و بلند
بود . روی

. نیمکتی نشسته بودم و بند کفشم را که دور مچم بود ، می بستم

ذهنم هزارجا برای پیدا کردن آن نقطه رفت و حیران گفتم :
اینجا کجاست

؟

: حسام بود که از کنار گوشم گفت

. مهمونی شیراز. نیمکت روی تراس شیشه ایی -

آهم در امد. راست میگفت. لباسم برای همان مهمانی بود. نور از بالا تابیده و

اشعه هایش چند خط روی موها و شانه هایم انداخته بود. اطرافم مات و

فوکوس روی دست ها و نیم رخم بود. عکس بی نهایت زیبایی که قطعا هر جا

غیر از آنجا میدیدم بجای اینکه از استرس اشکم دربیاید ، از خوشحالی

: میخندیدم . چرخیدم به طرف حسام و نالیدم

منظورش چی بوده ؟ میخواد راحت تر پیدام کنن ؟ -

نگاهش را از عکس جدا کرد و کوتاه گفت : شاید

به اطرافم و ادم هایی که محو عکس بودند نگاه کردم. حسام دستم را گرفت

: و گفت

. اینجا واینستیم -

از کنار میز گذشتیم و عارف که حالا سیگاری گوشه لبش بود دنبالمان راه

افتاد. از در پشتی به باغ وارد شدیم و گوشه بالکن بزرگ ایستادیم. هردو

دستم را روی صورتم گذاشتم و بی قرار گفتم : کی باید بریم ؟
عارف شانه بالا انداخت و دود سیگارش را پرفشار بیرون داد و
رو به حسام
گفت :

روانی واسه چی اینکارو کرده ؟ -
حسام دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و نگاهش
به جایی

: دیگر بود. ثانیه ایی بعد جواب داد
فقط داره هشدار میده -

: عارف سریع گفت
. نیم رخش بود -

حسام او هومی گفت. حدس میزد منظرشان چه بود. میخواست
حدس را

بگویم که با دیدن مردان سیاه پوشی که از پله های کنار بالکن
پایین آمدند

و در میانشان ، زبانم بند آمد. مستقیم به سمت ما آمدند. کیانی با
آن کت و

شلوار سفید با راه های مشکی نازک و کفش های براق مثل
همیشه جلب

توجه می کرد. لبخند همیشگی گوشه لبش بود و چشمانش در
سایه ابروان

پریشانیش می درخشید. درست شبیه همان درخششی که وقت
خشمش به

سهراب در چشمانش دیدم. همانقدر ترسناک و چندش آور . قدمی
به عقب

برداشتم . عارف با نفسی عمیق به نرده تکیه داد

کیانی بالاخره به ما رسید و در چند قدمی با صدای بلند
همیشگی اش گفت

:

به به . به به. کی اینجا است؟ عارف ، لی لی خانم -

بی اختیار لب هایم را جمع کردم . دستش را جلو آورد و با من
و عارف

دست داد. گرمای انگشتانش هم حالم را دگرگون میکرد. قدمی
عقب رفت و

مردان سیاه پوش به فاصله مشخصی عقب تر ایستادند. با لبخند
گفت :

...خیلی خوشحال شدم او مدید. عیدتون مبارک باشه -

به سختی دهانم را باز کردم و جوابش را دادم. کف هر دو دستش را بهم

: چسباند و پرسید

بهتون خوش گذشته ؟ سیمین رو دیدید ؟ -

من سرم را تکان دادم و حسام بله ایی گفت . کیانی این بار او را مخاطب

: قرار داد و گفت

امشب کارو راه بنداز دیگه پسر. منتظر نمونم. فوریه. عارفم که -
...هست

حسام پرسید : عجله برای چیه ؟ وقت داریم

: کیانی خندید و گفت

منکه دارم میترسم تو نباشی... بعد ضربه کوتاهی سر شانه -
حسام زد و

: ادامه داد

گذشته از شوخی ، مشتری های نیروژی اصلا صبر بقیه رو -
ندارن. خیلی هم

بدبین و با دقتن. قابل توجه شما عارف جان. این سری باید گل
...بکاری

: عارف سیگارش را لبه نرده ها خاموش کرد و گفت

مگه بازم حراج داریم که لازم باشه ؟ -

نگاه کیانی به نقطه ایی بود که سیگار انجا خاموش شده
بود. لبخندش رنگ

: باخت و بجای جواب گفت

میدونستی مرمر این ویلا رو از کجا آوردم ؟ دونه دونشو از -
هرات کشوندم

تا اینجا. میدونید چرا ؟

اخم های حسام درهم بود و عارف بدون واکنش خاصی خیره
کیانی مانده

بود. کیانی نگاهش را به هرسه ما انداخت و بعد ناگهانی خندید و
گفت :

شما از کجا بدونید ؟ بگذریم. بگذریم... راستی... عکس ها رو -
دیدید ؟ شکار

لحظه هامو دوست داشتید ؟ خودت یادت نبود نه لی لی خانم ؟
دست راستم را روی دست چپ گذاشتم تا لرزشش کم بشود و به
سختی

: جواب دادم

نمیدونستم عکس گرفتم -

: دستش را در هوا تکان داد و گفت

اون شب سرت گرم بود. بهت گفتم دوست دارم ازت عکس -
بگیرم

با نزدیک شدن یکی از محافظان که کنار گوشش چیزی گفت
سکوت

: کرد. بعد اخم هایش را درهم کرد و ادامه حرفش را داد

یکاری رو دوست داشته باشم باید بکنم. یکی از بهترین -
عکسام بود. بابت

اون شبم... باید ازت معذرت بخوام. کاره دیگه... در عوض امشب
خوش

بگذرونیم

همزمان با چرخیدنش محافظ ها هم اطرافش راه افتادند. وقتی از
بالکن

ناپدید شد دستم را به لبه نرده ها گرفتم تا سقوط نکنم. از استرس
تمام

: بدنم عرق کرده بود. عارف با حرص چرخید و توپید

.مرتیکه روانی-

بیاد سهراب و علی افتادم و چشم هایم را فشردم. می گفت کار
است. دستم را

به گلویم رساندم و گفتم : واسمون نقشه داره. یا شایدم واسه من
فقط.

: هر دو نگاهم کردند. عارف این بار با نرمش بیشتری گفت
پس ما واسه چی اینجاایم؟ -

: نالیدم

اگر بخواد کاری کنه شما دوتا چیکار میتونین بکنین؟ اصلا -
واسه چی منو
آوردین اینجا؟

: حسام بالاخره به حرف امد و گفت
مامورای بابا هستن اینج. ا. تنها نیستیم -

: گلویم از بغض گرفت و گفتم

از کجا مطمئنی بابات هم مثل تو میخواد از من محافظت کنه؟ -
: عارف نوچی گفت. حسام سرش را تکان داد و با آرامش گفت
نمیتونه کار دیگه ایی بکنه. طرف ماست. اونم نمیتونه باهاش -
دربیوفته. عصبانیتشم از همینه

اطمینان کلامش خیالم را کمی راحت کرد اما از آن ثانیه ماندنم
عذاب شده

بود. وقتی به میان شلوغی سالن که حالا با صدای بلند موزیک
شلوغ شده

بود برگشتیم راحتتر شدم. احساس میکردم در بین آن همه خطر
کمتری

تهدیدمان میکند.

با شروع آهنگ بعدی این بار عارف به طرفم خم شد و گفت :
پاشو برقصیم

تا دیونه نشدیم

: چشمانم را بهم فشردم و گفتم

من الان راه رفتنم یادم رفته. بعد برقصم ؟ -

: خندید و گفت

چاره ایی نداریم. از این دوست پسر تو بخاری بلند -
نمیشه. برای چی به

پاش بسوزی؟

: لبخند کمرنگی زدم . حسام با نگاه به من گفت

برو اگر حالت بهتر میشه -

سر تکان دادم و بلند شدم. اخم هایش درهم بود و چشم هایش
هشیارانه

اطراف را نگاه می کرد. عارف رو به او گفت : فرصت رو از
دست دادی

: این بار لب هایش به لبخند باز شدند و گفت
تو اینطوری فکر کن -

عارف دستم را گرفت و به حسام خندید. در حسام نسبت به
عارف حسادتی

نمیدیدم. شاید چون از بابت من خیالش راحت بود و یا میخواست
واقعا این

لحظات کمی از استرس دور باشم

در سروصدای مهمانان و موزیک به عارف نزدیک ایستادم و
گفتم : ای کاش

.اتفاقی نیوفته

: دستش را روی کمرم گذاشت و پرسید

میترسی نه ؟ از مردن. از دست دادن اطرافیان...از مرگ -
آدم های دیگه

: سرم را با ناراحتی تکان دادم. نزدیک تر شد و کنار گوشم گفت

. پس حق بده بهش -

127#

به ساعت های آخر شب نزدیک بودیم. استرسم کم شده بود و
خیالم راحت

بود. کیانی مدام مقابل چشمانم از این طرف به آن طرف سالن
راه می رفت و

با مهمان ها خوش و بش می کرد. حواسش به همه بود. حالا
متوجه بازیگران

معروفی که فقط صفحه اینستاگرامشان را دیده بودم میشدم و با
کمی

هیجان لباس ها و همراهانشان را نگاه می کردم. عارف با
توضیحات در مورد

انها همراهی ام می کرد و حسام هنوز ساکت بود. از گوشه چشم
منتظر بودم

هر لحظه کسی برسد و عارف را برای بازدید تابلویی که کیانی
می گفت

ببرد. وقتی از دیدن بابای حسام هم ناامید شدم به طرفش چرخیدم
و

پرسیدم : بابات نیومده اصلا ؟

نیم نگاهی به سمت انداخت کوتاه گفت : نه

دوباره پرسیدم : لازم نبود بباد ؟

نگاهش در نقطه ای متمرکز شد و گفت : چرا بود

دست هایش را روی زانو فشرد و بلند شد. سرم را چرخاندم و با دیدن مردی

قد بلند و لاغر که کنار میز ایستاده بود ترس به جانم ریخت. مرد تقریباً بی

مو بود و مُسن بنظر می رسید. کمی سرش را خم کرد و در حالی که

مردمک هوشیارش روی هر سه نفرمان می چرخید ، محترمانه گفت :

جناب کیانی گفتن برای بازدید تشریف ببرید بالا -

بعد با لبخندی سرد فاصله گرفت و سرش را خم کرد. عارف بلند شد و لبه

کت سیاهش را صاف کرد و منکه اصلاً نفهمیده بودم کی ایستادم به طرف

حسام که آن طرف میز منتظرم بود راه افتادم

مرد منتظر ماند و با فاصله دنبالمان راه افتاد. خودش تنها بود و از محافظان

خبری نبود.مقابل پله های مرمری کمی دامنم را بالا گرفتم و با احتیاط قدم

روی سطح صیغلی شان گذاشتم.تا انتهای پله ها و پاگرد بزرگی که با یک

.قالیچه و دو مبل پر شده بود هیچکدام کلامی به زبان نیاوردند

مرد قدبلند فقط کمی جلو تر راه افتاد و با اشاره به انتهای : راهرو گفت

.تشریف بیارید از این طرف

متوقف شدم و به اتاق اخر نگاه کردم. مردان محافظ دو طرف در ایستاده

: بودند.دامنم را بیشتر در مشتم فشردم و رو به حسام گفتم
من خیلی نگرانم -

: قدمی جلو گذاشت و با خونسردی گفت
.اتفاقی نمی افته.بیا بریم -

دستم را از دامنم جدا کرد و جلوتر راه افتاد.از محکم بودن
لحنش کمی آرام

گرفتم و به اتاق انتهای راهرو با آن در بلند و ماهگونی رنگ
وارد شدیم.اتاق

بزرگ بود و اولین چیزی که به چشم آمد خالی بودنش
بود. چیزی بجز یک

مبل چوبی کلاسیک ، لوستر بزرگ و کمد های سرتاسری چوبی
در اتاق نبود

و البته زنی که متوجه حضورش نشده بودم. مرجان بود
: مرد قد بلند به مرجان گفت

تا شما تابلو رو نشون بدید آقای کیانی هم خدمت می رسن -
مرجان سرش را تکان داد و به طرف یکی از کمد ها
رفت. همزمان مرد

قد بلند چیزی شبیه چهارپایه بلندی را به وسط اتاق هل داد و
مرجان این

بار با یک تابلو چرخید و آن را روی پایه گذاشت. دهانم از
تعجب باز

ماند. لحظه ایی سکوت اتاق را گرفت و من نفسم را حبس کردم
بعد سرم را

چرخاندم و به حسام که با دست هایی در جیب انگار که عادی
ترین صحنه

آن روز را می بیند نگاه کردم. تابلوی استخوان ها بود ! و
درست نمیدانستم

کدام بود . اصل یا کپی ایی که عارف کشیده بود

: با صدای مرجان تکانی خوردم. به تابلو اشاره کرد و گفت
خانمی که تابلو رو توی حراج خرید فکر میکنه اصل نیست -
: عارف نگاهش را از تابلو جدا کرد و به مرجان داد و پرسید
کی خریده ؟ -

: مرجان با لبخندی بی جان گفت
دوستی. خانم دوستی -

: آن بازیگر معروف را می شناختم. حسام این بار پرسید
روی چه حسابی این ادعا رو کرده ؟ -

: مرجان شانه بالا انداخت و گفت

.میگه اینطوری حس کردم. الان میاد و توضیح میده -

: عارف لب هایش را با زبانش تر کرد و لبخند کجی گفت
.خوبه پس باید قانعش کنیم -

مرجان تایید کرد و لحظه ایی بعد در باز شد و کیانی و سیمین و
آن بازیگر

و پشت سرش پسری جوان وارد شدند. نگاهم از چهره همه
گذشت و روی

مرد جوان که با لبخند نگاهم می کرد ثابت ماند. پسر جوان امیر
بود و خوب

!هم مرا شناخته بود

با صدای کیانی که مقابل تابلو ایستاده بود با چشم هایی که از
تعجب گرد

: شده بود سرم را چرخاندم. کیانی به تابلو اشاره کرد و گفت
المیرا جان یکم به تابلو بددل شدن. حقیقتا قلبم شکست اما -
دوست داشتم

.خیال این عزیزو راحت کنم

: سیمین که کنار زن هنرپیشه ایستاده بود گفت

.حق دارن ایشون..کم هزینه ایی براش نکردن -

دختر که با دقت به عارف نگاه می کرد سرش را برگرداند و به
سیمین گفت

:

نه اینکه شکی باشه. اما زمزمه باندهایی که تابلو جا به جا -
میکنن زیاد

.شده...ترسیدم موقع جا به جایی عوض شده باشه

کیانی خندید، لب هایش را جمع و صدایش را کمی نازک کرد و گفت :

حق با توئه المیرا جان. مشکلی نیست. از عارف حرفه ایی تر -
سراغ نداریم
میدونی خودت ، وقتشم گرفتیم تا این لطف رو به ما بکنه. عارف
...جان

این بار زن کمی جلو رفت و با اعتماد به نفسی که هزار سال
طول میکشید

: تا نصیب من شود گفت

.اگر اشکال نداره دوست دارم ایشون تابلو رو بررسی کنن -
و بعد به امیر اشاره کرد که چشم های براقش را به تابلو دوخته
بود. پره های

بینی اش از غرور باز شده بود و لبخند ذوق زده کمرنگی به
چهره داشت

شاید تنها من میدانستم که چقدر این جایگاه آرزویش بود. اما
استرس

تشخیصی که میداد باعث شده بود قلبم از هیجان بالا و پایین
بپرد. اخم

های کیانی ثانیه ایی درهم شد و بعد چشمانش درخشید درست
برعکس

لبخند بی حوصله ایی که لب هایش را احاطه کرد بود. کنار کشید
و در

: سرش را خم کرد و گفت
.بفرما بفرما -

زن هنرپیشه با لبخند پیروزمندی به امیر نگاه کرد و امیر جلو
رفت و گفت
.با اجازه

در لحظه ایی که همه محو امیر و تابلو بودند نیم نگاه مضطربی
به حسام

انداختم . بی حرکت به تابلو زل زده بود برعکس عارف که
کمی در جایش

.تکان می خورد و بنظر خسته می رسید

امیر تا نزدیکی تابلو پیش رفت ، خم شد و با دقت همه زوایا را
بررسی کرد

: و گفت

ورنی ایش کهنه است. ترک های بوم هم سرجاشه ، قسمت -
خط افق...یه

مقدار پررنگه...قاب عوض شده ؟

کیانی کوتاه و بداخلاق گفت :بله

: امیر بیشتر خم شد و گفت

نسبت به قدمتش باید کمی افتادگی پارچه داشته باشیم که -
نداریم

: کیانی تک خنده ایی کرد و روبه هنرپیشه گفت

از کجا آوردیش؟ -

زن لب هایش را بهم فشرد و امیر بالاخره سرش را بالا آورد و
: قاطعانه گفت

اصله خانم دوستی -

نفسم همزمان با جمله اخر امیر بیرون آمد و فهمیدم تمام این
مدت حبس

: شده بود. کیانی بی حوصله دست هایش را بهم کوبید و گفت

افرین. افرین. معلومه حواست جمعه...شک ها برطرف شد -
المیرا جان ؟

: زن که انگار خوشش نیامده بود سریع گفت

نظر کارشناس شما رو هم دوست دارم بدونم -

: همه سرها به طرف عارف چرخید. عارف بدون مکث گفت

کپیه یک کپیه حرفه ایی -

128#

بی اختیار به کیانی نگاه کردم که چشم هایش برای لحظه ایی
باز و بعد

جمع شد. زن هنرپیشه مات مانده بود و سیمین نگاه های نگرانی
به کیانی

می انداخت. سرم را چرخاندم به طرف حسام که بفهمم جریان
چیست که

: کیانی این بار تک خنده ایی کرد و گفت

این چه حرفیه عارف جان؟ مگه توی کلکسیون من کار کپی -
میتونه وجود
داشته باشه ؟

: عارف شانه بالا انداخت و جواب داد

نظر من روی این کاریه که دارم میبینم. بقول خانم شاید جا به -
جا شده

باشه. متخصص شما میگه اصله ، من میگم کپیه. کی میتونه
حرف ما رو تایید
یا رد کنه ؟

زن هنرپیشه با عصبانیتی که چهره اش را متفاوت کرده بود
گفت :

! اگر اینطور باشه و اصل نباشه اتفاق خوبی نیست -

از تاکید عارف روی کپی بودن نقاشی که در حقیقت کاری که
خودش

کشیده بود شگفت زده شده بودم و هیچ علت منطقی ایی برایش
سراغ

نداشتم. فقط از سرخ شدن تدریجی چهره کیانی حس خوبی
نمیگرفتم. عارف

: این بار شانه بالل انداخت و با خستگی گفت

کی به متخصص شما یاد داده با این دلایل مسخره کپی و -
اصل بودن

تابلویی رو تایید کنه ؟ اصلا به عمرش اصل رو دیده ؟

زن هنرپیشه که حالا ابروهایش را بشدت در هم کشیده بود
عصبی

: دستش را در هوا تکان داد و گفت

.من واقعا گیج شدم -

امیر دو قدم به جلو برداشت. دانه های درشت عرق روی پیشانی
اش

: خودنمایی می کردند و صدایش کمی لرزش داد وقتی گفت
! خانم من بهتون اطمینان میدم -

زن به بینی اش چین داد و بدون نگاه به امیر ، به کیانی زل زد
که بنظر می

رسید نفسش از ناراحتی بالا نمی آید. همسرش این را حس کرد
که به

: هنرپیشه نزدیک شد و با ملایمت گفت

المیرا جان شما که با این برخوردت ما رو ناراحت -
میکنی. کیانی سال

.هاست کارش اینه و تا حالا همچین موردی نداشتیم

کیانی اما نگاهش به طرف ما بود و چشم های سیاهش از این
فاصله می

درخشید. وقتی زن هنرپیشه دهان باز کرد سرش را چرخاند و
من نفسی

: کشیدم. زن با ناراحتی گفت

.من شما رو میشناسم. اما این شایعات به حسم دامن زده -

: کیانی آمرانه به مرد قد بلند نگاه کرد و گفت

.برو بیرون و از رفتن همه مهمون ها مطمئن شو -

مرد سر تکان داد و لحظه ایی بعد ناپدید شد. کیانی نگاهش را به
المیرا که

حالا دست هایش را روی دسته کیف کوچک منجوق دوزی اش
می فشرد

: داد و گفت

شایعات که همیشه بودن عزیزم. حس بدت از کجا اومده ؟ اینو -
دوست

.دارم بدونم

زن نگاهی به مرجان که کمی نزدیک تر ایستاده بود کرد و
گفت :

یه ایمیل بهم رسید که هشدار میداد تابلویی که اینهمه براش -
هزینه کردم

! ممکنه اصل نباشه

کیانی لبخند کجی زد و بنظر رسید دوباره خودش شده. سرش را
به جلو خم

: کرد و گفت

تو برای یه ایمیل باعث شدی ارتباط خوب دوستی ما بهم -
بریزه. ازت توقع

.نداشتم

المیرا لب هایش را بهم فشرد و چشم های درشت و کشیده اش
را باریک

: کرد و گفت

چرا نمیذاری پای نگرانی برای اون چند میلیاردی که هزینه -
کردم ؟

.هرکسی جای من بود نگران میشد

: بعد چرخید به طرف عارف و پرسید

!شما میگرد کپیه -

: عارف لبخندی زد و جواب داد

هیچکس نمیتونه توی این اتاق ثابت کنه مگر با بردن اثر به -
آزمایشگاه.که

من این کارو برای این اثر انجام دادم...چطور فکر کردید کسی
ممکنه وجود

داشته باشه که اینقدر حرفه ایی یه تابلو رو کپی کنه ؟

حسام از کنار من زیر لب خود شیفته ایی نثار عارف کرد و
امیر با شوق

.تاکید کرد : درسته.من بهتون گفتم اصله

: کیانی بدون لبخند پرسید

تصمیمت چیه المیرا جان ؟ من مهمونی رو بخاطر تو از -
!دست دادم

زن لحظه ایی به همه دغل بازانی که احاطه اش کرده بودند
نگاه کرد . دلم

برایش سوخت که اینطور آچمز شده بود . به غیر از پولی که به
باد داده ،

چه کسی نتوانسته بود تهدید خاموش کیانی را متوجه نشده باشد
؟

با اینحال خودش را نباخت.گردنش را بالا گرفت و گفت : این
حق من بود

بدونم ! تابلو رو با خودم می برم

صدای نفس راحت امیر در اتاق پیچید.مرجان تابلو را درون
محفظه ای که

از کمد خارج کرده بود گذاشت و به دست امیر داد.المیرا از
سیمین

عذرخواهی کوتاهی کرد که کیانی به همسرش اشاره کرد همراه
زن از آنجا
برود.

اتاق با رفتن آنها یکباره خالی شد. کیانی حالا نفسش را بیرون داد و با خنده

: گفت

تو سوپرایزم کردی عارف. داشتم از استرس خودم رو خیس می کردم

...پسر

! خب بد نیست الان اینکارو بکنی -

دهانم روی هم قفل شد و با وحشت در جا خشک شدم. همزمان حسام

ساعدم را چسبید و عارف زیر لب و با بهت نام مرجان را صدا زد.

مرجان با اسلحه ایی که درازی سر لوله اش بیشتر از بقیه بود مقابل کیانی

ایستاده بود و او را نشانه گرفته بود. کیانی شوکه به مرجان که در نزدیکی

: اش ایستاده بود خیره شد. مرجان لبخندی به لب راند و گفت

هنوز مغزت تجزیه تحلیل نکرده چی شده نه ؟ شایدم وقتی -
مردی هنوز

ندونی جریان چی بوده

کیانی چندبار لب هایش را باز و بسته کرد و حسام اسم مرجان را محکم

: صدا زد. مرجان با اخم گفت

.این قضیه به شماهام مربوط میشه -

با یک دست اسلحه را گرفته و اصلا دستش نمی لرزید. با دقت بیشتری

متوجه شدم چیز که سر اسلحه اش وصل شده بود ، درست مثل آن چه در

فیلم ها دیده بودم صدا خفه کن بود. قلبم آنقدر پرتپش بود که هر لحظه

امکان بیرون پریدنش وجود داشت. مرجان دوباره روی کیانی تمرکز کرد و

: گفت

فکر کردی اینقدر راحت از علی گذشتم ؟ -

: کیانی سریع جواب داد

دختر من علی رو نکشتم. سهراب کشت که اگر یادت باشه من -
...خودم

: مرجان صحبتش را قطع کرد و گفت

من خودم اونجا بودم لازم نیست توضیح بدی... علی واسم یه -
پیغام گذاشته

بود. روی تلفن خونم. گفت تو بهش سپردی اگر به هر دلیلی بقبه
نتونستن

خودش کار دختره رو تموم کنه. در مقابل من میتونم هر جای دنیا
خواستم

برم و دیگه هم برنگردم. درسته ؟

...کیانی نرم توضیح داد : مرجان عزیزم

مرجان غریب : جواب منو بده. درسته ؟

بدنم به لرز افتاد و کیانی ثانیه ایی سکوت کرد و بعد آهسته
گفت : درسته

: مرجان بدون حرکت دستش ادامه داد

اما علی خیلی مفت مرد و سهراب رو هم کشتی چون نقشه -
هات رو

میدونست. تو علی رو طعمه اش کردی تا اینطور بنظر بیاد
تقصیری

نداشتی... بعد هم منو ازاد نکردی. که لطف بزرگی بود چون
الان اینجا

.ایستادم

: لب هایش را با زبانش خیس کرد و گفت

فکر کردی چون عاشقش نبودم از خونش میگذرم ؟ اون تنها -
کسی بود که

داشتم... نمیخواست اما بخاطر من راضی شده بود. راستی... اون
ایمیل ها رو

من زدم. واسه همه کسایی که ازت کار تقلبی خریدن

: این بار عارف گفت

دختر دقیقا داری چیکار میکنی ؟ -

: مرجان با خشم غرید

دارم شما احمق ها رو خلاص میکنم. اون میدونه میخواید برید -

حالا اسلحه مرجان دقیقا مقابل صورت کیانی بود و کیانی
لبخندی به لب

داشت که تنم را بیش از قبل می لرزاند. مرجان اهی کشید و رو
به حسام

: گفت

تو همیشه میگفتی کار از رابطه جداست. اما خودت زیرش -
زدی. تمام این

بدبختی یه سرش میرسه به تو. واقعا واسه یه دختر ؟ همه این
دردسرها

واسه اینکه پیش خودت نگهش داری بود ؟

: حسام لب زد

. اشتباهات همیشه بدبختت کردن مرجان -

: مرجان لبخند عریضی زد و خندان گفت

اوه... اشتباه ها رو قبلا کردم. الان کارم درست تر از این -
همیشه... همه این ها

باید جبران شه. خون علی ، حق من ، حق شماها. تا حالا هم دیر
...کردم

: عارف عصبی قدمی به جلو برداشت و گفت

... تو نگران ماها نباش ما -

با صدای برق آسای اسلحه اش که مثل دو سوت بلند یا مثل گذر
باد بود

عارف حرفش را قطع کرد و فریادی کشید. در ثانیه ایی حسام به
طرفی من

را کشاند. دوباره صدای سوت آمد. کیانی مچ دست مرجان را
گرفت و با فریاد

نگهبان هایش را صدا زد . اسلحه به سمت سقف بی وقفه شلیک
می

کرد. اولین مرد که داخل شد ، بدون تلف کردن وقت ، به طرف
مرجان دوید

و با ضربه ایی روی زمین پرتش کرد. دختر بیهوش روی زمین
افتاد و وقتی

مرد خواست به طرفش شلیک کند کیانی فریاد زد : زن. زنگ
بزنین

. آمبولانس. زودتر

تازه آنجا متوجه سرخی کتش روی بازو شدم. دست های من هم
سرخ بود و

من علتش را نمیدانستم. حس می کردم حس از پاهایم می رود و
وقتی

حسام اسمم را فریاد زد از درون در حال سوختن بودم. پهلویم
آتش گرفته

بود و حالا که درست می دیدم خون روی دست هایم از خودم
بود.

129#

دستم را روی پهلویم فشردم و وحشت زده به حسام که دستش را
زیر کمرم

گذاشته بود نگاه کردم. با دست دیگرش گردنم را کمی بلند کرد و
تکیه ام را

: به خودش داد و گفت

...نترس چیزی نیست -

درد مثل پمپاژ خون به رگ هایم از پهلویم به همه بدنم منتقل میشد
و نفسم

را می گرفت

سرم را کوتاه پایین آوردم . لباس سیاهم خیس بود و دستانم
: سرخ. نالیدم

...حسام

نگاهش را به پهلویم داد و بعد خیره چشمانم شد و گفت : چیزی
نیست

. عزیزم. الان میبیرمت

صدای دیگری را شنیدم که گفت : تیر خورده؟

با وحشت چشمانم را درشت کردم. راست می گفت ، مرجان
اسلحه لوله

بلندش را به سمت گرفته بود و شلیک کرده بود. تیر خورده بودم!
حسام

بدون آنکه نگاهش را از من جدا کند جواب داد : نمیدونم.. بگو
بیان بالا

...هنوز نرسیده -

حسام جان بچه ها او مد بیرنش پایین خودمون برسونیمش -
بیمارستان

حسام ارام جواب داد : نه

: مرد بار دیگر گفت

..اینطوری شاید -

: این بار سرش را چرخاند و قاطع گفت

.خفه شین -

دوباره به من که دهانم خشک شده بود و تحمل را برای درد از
دست داده

: بودم نگاه کرد و با ملایمت گفت

من بلندت میکنم باشه ؟ -

: صدای دیگری گفت

...خطرناک نباشه. میخوای صبر کن حسام -

: سرش را تکان داد و جواب داد

.نمیتونم صبر کنم -

کم کم پشت پلکم خسته میشد. میترسیدم بمیرم. با تمام وجود می ترسیدم

و آن لحظه ذهنم خالی بود. نه گذشته ام پشت پلکم آمد و نه هیچ کدام از

کسانی که می شناختم. نقطه اتصالم با دنیا چشم های حسام بود که با بی

حس شدن پلک هایم میترسیدم از دستش بدهم. دهان خشکم را جنباندم و

لب زدم : می میرم ؟

لبخندی زد و در حالی که دست هایش را زیر گردن و زانوهایم محکم می

: کرد سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت

.مگه منم مرده باشم -

با بلند شدنش موج بزرگی از لرز بدنم را فرا گرفت و اخی از دهانم خارج شد

.طاقتم تمام شد و چشمانم بسته و از حال رفتم.

به مردی که با ماسک آرام آرام مواد ضد عفونی کننده را روی
زمین می

پاشید و طی را روی ان می کشید نگاه کردم. پیرمرد با حوصله
هر سرامیک

را خیس می کرد. در نوری که روی انها افتاده بود می دیدم

: در حال نزدیک شد به تخته گفت

حوصلت سررفته ؟ -

سرم را آهسته تکان دادم. ایستاد و ماسکش را پایین کشید و گفت
:

. اینجا همینطوره -

اشک از گوشه چشمم سر خورد و روی بالشت افتاد. یک روز
تمام کسی را

. ندیده بودم و انقدر درد داشتم که در مرز دیوانگی بودم

: چشمان پیرمرد چروک افتاد و دوباره گفت

چه اشکی می ریزه... اینجا کلا ملاقات ممنوعه. تو که -
اوضاعتم بی ریخته

دختر... نمیبینی چقدر ضد عفونی میکنیم اینجا رو ؟ باید
میکروبی چیزی

نیاد.

چشم هایم را بهم فشردم و سرم را برگرداندم. از حرف زدن
بیشتر عصبی
میشدم. دهانم خشک بود و سردرد به کلکسیون دردهایم اضافه
شده بود.

گریه نکن حالا. یکم تحمل کن میری بیرون پیش -
فامیلات. بری بخش
همه میتونن بیان.

جوابی ندادم. پیرمرد نچی کرد و دوباره ماسکش را پایین کشید
و با همان
حوصله قبلی به ادامه کارش پرداخت. گاهی فکر میکردم خواب
میبینم. زندگی ام در عرض چندما آنقدر به فیلم و سریال شبیه شده
بود که

باورم نمیشد آن لحظه در حال تماشای نوار قلب خودم روی
مونیتور هستم.

ماسک اکسیژن روی بینی ام بود و تختم با دری شیشه ایی از
بقیه تخت

های آنجا جدا بود. با کوچکترین تکانی چنان دردی در همه تنم
پخش

میشد که چشمانم سیاهی می رفت و تحمل لوله سوند که از همه
دیوانه

کننده تر بود. باز هم اشک هایم کنار گوشم راه افتاد. به چه وضع
فلاکت باری

افتاده بودم و حتی یک نفر را هم درست و حسابی ندیده بودم که
کمی آرام
شوم.

چند دقیقه ایی را به گریه ایی بی نتیجه گذراندم و دست آخر
پلکم را بستم
تا حداقل بخوابم.

با صدای نرم کسی که اسمم را به زبان می آورد کم کم از
خواب سبکم

بیرون آمدم و به کندی چشمانم را باز کردم. مردی با لباسی
سراسر آبی و

کلاه به طرفم خم شده بود. اخم هایم را درهم کردم تا حواسم سر
جا

بیاید. حسام ماسکش را پایین کشید و با لبخند گفت : چطوری ؟
کمی خیره اش شدم و بعد همزمان حس خوشحالی و ناراحتی به
سراغم

آمد که نتیجه اش بغض بود. دستش را روی دستم گذاشت و من
: نالیدم

کجا بودی تا حالا ؟

: با همان لبخند بی جان گفت

. پشت در -

چرا نیومدی ؟ -

: انگشتانم را از هم باز کرد و کف دستم را نوازش کرد و گفت

نمیداشتن. حالت چگونه؟ درد نداری ؟ -

چشمانش رگه های سرخ داشت و زیر پلکش تیره شده بود. کنار
پیشانی اش

زخمی کوچک بود که با دو چسب مثل کوک روی پوستش
خورده بود.

: لب زدم

. درد زیاد دارم -

: سر انگشتانم را بوسید و جواب داد

. بخاطر جای زخم و عمله -

: دوباره اشک های بی قرار از چشمانم سر خوردند و گفتم

چرا منو زد ؟ -

سرش را بالا آورد و اخم هایش در هم رفت. نگاهش را از من جدا کرد و به

: نقطه دیگری داد و گفت

نفهمیدم توی فکرش چی میگذره... حتی احتمال اینکه کیانی -
رو بزنه

.میدادم اما تورو نه

: به سختی گفتم

...من واقعا دارم اینجا دیونه میشم. بگو از اینجا ببرن منو -

تک سرفه ایی کردم که صورتم از درد بهم پیچید. اشک هایم را پاک کرد و

: چشمان بی فروغش را به صورتم دوخت و گفت

... ببخشید. واسه همه چی -

130#

: به گریه افتادم و گفتم

مگه تو زدی ؟ -

.زمزمه کرد : گریه نکن. تموم شد دیگه

سرم را تکان دادم و او کمی به طرفم خم شد و کف دستش را
روی سرم

گذاشت. صدای نفس های خسته اش بیشتر از دردی که داشتم
آزارم

: میداد. ابروهایم را درهم کشیدم و پرسیدم
نمیری ؟ -

: سرش را تکان داد و گفت
نمیرم. دردت زیاده ؟ -

آره آرامی گفتم. بی حرف بلند شد و به سمت ایستگاه پرستاری
رفت.

دقایقی بعد همراه مرد پرستار برگشت. مرد کمی به سرم هایی
که وصل بود

نگاه کرد و به چیزی شبیه سرمی کوچک اشاره کرد و رو به
: حسام گفت

.اینه . کمش میکنم. زیاد نباید باشه -

حسام ممنون کوتاهی گفت و مرد دور شد. لبخند بی جانی به من
زد و گفت

:

.الان دردت اروم میشه -

انگشتانش که روی موهایم به حرکت در آمد و او سرش را
نزدیک تر کرد و

: گفت

...میشینم اینجا. چشمهاتو ببند -

چشمانم را بستم و جریان خنکی را در رگ هایم حس کردم و
بدنم کم کم

به سبکی پر شد. نمیدانستم تاثیر چیزی بود که پرستار فعال کرد
یا سر

. انگشتان حسام. درد از وجودم رخت بست و خوابم گرفت

: کلافه دستم را تکان دادم و گفتم

. باور نمیکنه -

: عارف شانه اش را بالا انداخت و گفت

. چرا نکنه ؟ واقعا طحالت رو در آوردی -

: چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

زمین خوردنم رو باور نمیکنه باهوش. زخم رو که خودش -
مبینیه

: عارف کوتاه خندید و گفت

باشه ولی چاره ایی نداریم. چطوری دو هفته خبری ازت نباشه -
؟ اونم وقتی

میدونه با حسام بیرون رفته بودی

: با آوردن اسم حسام حواسم پرت شد و پرسیدم

کجاست ؟ -

: لبخندش محو شد و گفت

مادرش حال روبراهی نداره. برای همین باباش نتونسته بود -
بیاد...مجبور

شده بود برگرده

: چشمانم درشت شد

پس چرا بهم نگفت ؟ -

: عارف پاهایش را بالا آورد و لبه پایه تخت گذاشت و گفت

با یه پهلوی سوراخ چی بهت بگه؟ داشتی میرفتی اون دنیا -
بچه

چهره خسته اش را بیاد آوردم. ان حالت ویران شده نگاهش

حالا کجاست ؟ رفته پیششون ؟ -

: عارف اهی کشید و گفت

نه. رفته سراغ مرجان -

: این بار بهتم زد و گفتم

واسه چی ؟ میخواد چیکار کنه ؟ -

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

میخواد یکم خستگی اون انگشتای کوفیتشو دربیاره تا بیخود -
هرطرفی

دلش میخواد ماشه نچکونه

: بی فکر نیم خیز شد که دردی بی امان در بدنم پیچید و نالیدم
زنگ بزن بهش... میخواد چیکار کنه ؟ -

عارف که از حرکت ناگهانی ام صاف ایستاده بود با حرص
گفت :

دیونه ایی بلند میشی ؟ به درک هر بلایی سرش میارن. دختره -
روانی

داشت میکشت همه رو

دستم را روی پهلویم گذاشتم و نفس کوتاهی برای کنترل درد
کشیدم :

مثلا بکشتش یا شکنجه اش کنه چی عوض میشه ؟ -

: خنده ایی نرم کرد و جواب داد

هیچکدام رو انجام نمیده. ولی یادت نره برای حسام اینکارها -
خیلی هم

دور از ذهن نیست

: غریدم

مگه اینهمه بدبختی برای خلاصی از اینکارها نیست ؟ بهش -
زنگ بزن

: کلافه چشم هایش را بست و گفت

زنگ بزنم چی بگم ؟ -

: سرم را به بالشت فشردم و گفتم

بگو بیاد اینجا -

: موبایلش را برداشت و در حال بلند شد غر زد

.چرا تعارف میکنی با من عزیزم ؟ از اول همینو بگو -

در حالی که از اتاق بیرون می رفت موبایل را کنار گوشش
گذاشت. چندبار

دیگر نفس عمیق کشیدم و به پنجره اتاق خیره شدم. پرده های
سبز روشن

ساده از بادی که از پنجره می وزید به آرامی تکان میخورد. از
آنجا میتوانستم

شاخه های جوانه زده درختان محوطه را ببینم. عارف گفته بود
آنجا کلینیک

خصوصی یکی از دوستان پدر حسام بود و جایی غیر از آنجا
برای بردن من

با آن شرایط امن نبود . سکوت و کم رفت و آمد بودن آنجا برای
همین بود

و دلگیری اش هم حتما مربوط میشد به نوروزی که در آن تخت
گذراندنش

.دیوانه کننده میشد

ذهنم به طرف مامان پرکشید . عارف میگفت هزار بار زنگ
زده.بغض گلویم

را گرفت ، میخواستند چطور برایش توضیح بدهند تا قانع شود
؟ اصلا مگر

راضی شدنش مهم بود برای آنها ؟

با باز شدن در سرم را چرخاندم. عارف این بار طرف دیگر
تخت لب آن

: نشست و گفت

زنگ زدم.نگران نباش دنبال کارای دیگه است.کاری به -
مرجان نداره

دیگه.توی راه بود.میرسه

قلبم ریخت و لب هایم را بهم فشردم.ابروهایش را کمی جلو کشید و پرسید

:

نگران ماماننتی ؟ لیلیا...نمیتونیم چیزی بگیم بهش -

...ززمه کردم : میفهمه

: سر تکان داد

معلومه میفهمه ولی نباید جزییاتی رو بدونه.باید طوری -
باهاش حرف بزنیم

که غیر از سوال نپرسیدن ، خیال پیش پلیس رفتنم به سرش
نزنه.چون

...اونوقت فقط خودشه که توی دردم می افته

: غریدم

داری تهدید میکنی ؟ -

: دست هایش را کمی بالا آورد و گفت

من چکاره ام که تهدید کنم ؟ دارم حقیقت رو میگم.این اتفاقیه -
که می

افته و همه این بدبختیا واسه همینه که حتی یه نفر دیگه وارد این
جریان

نشه... به هر قیمتی. برای خانواده هامون ، متاسفانه تو الان یکی
از مایی

: سرم را برگرداندم و گفتم

منم نمیخوام چیزی بدونه. ولی هرطور فکر میکنم شک -
میکنه. فقط کافیه

بیار زخم رو ببینه. یکی هم پشت کمرم هست. شاید عقلش به
گلوله نرسه

ولی میفهمه و خدا نکنه مامان من به یه چیزی گیر بده عارف

: آهی کشید و دستش را روی انگشتانم گذاشت و گفت

.حتما حسام براش فکری کرده که این پیشنهادو داده -

دستم را از زیر دستش بیرون نکشیدم و گذاشتم محبت همیشگی
اش به

قلبم سرایت کند. به آرامی پرسیدم : چرا اونکارو کرد ؟

: عارف کمی نگاهم کرد . منظورم را فهمید و گفت

مرجان بدون اینکه بدونه وابستگی شدیدی به علی داشت اما -
جاه طلبیش

اونو به من و حسام نزدیک کرد. بارها بهش هشدار دادم. مردن
علی دیونش

کرد. وقتی فهمید عاشق اون بوده که علی مرده بود. این دیونش
کرده... ادم

با خودش فکر میکنه چطور اینقدر مفت از دست دادمش ؟ اما
حقیقتش

! اینه ، وقت خیلی کمه لیلیا ، به چشم بهم زدنی تمومه

نفسم را از ناراحتی در سینه حبس کردم و همزمان در اتاق باز
شد و حسام

وارد شد. نگاهش کوتاه به دستان ما افتاد . بعد با همان چهره
خسته که نیمه

شب قبل کنارم ظاهر شده بود قدم به جلو گذاشت. تلاشی برای
پنهان کردن

: اخمش نکرد. روی صندلی نشست و یا بداخلاقی به عارف گفت
نیم ساعت نباشم میخوای مخشو بزنی ؟ -

131#

: عارف دستش را برداشت و با خنده گفت

.توی کار ما چیزی ننوشته. امروز هستی فردا نیستی -

: با همان اخلاق تند جواب داد

باید بریم. نیم ساعت هم بیشتر وقت ندارم که هم استراحت کنم -
و هم با

للیا تنها باشم

عارف نفسش را پرفشار بیرون فرستاد و در حالی که از کنار
تخت بلند

: میشد گفت

باشه. میرم پایین -

: تا بسته شدن در منتظر ماندم و بعد پرسیدم

حال مامانت چگونه ؟ -

: بلند شد و آن طرف جایی که عارف نشسته بود نشست و گفت

خبر ندارم. اگر اتفاق بدی بود خبردار میشدم. تو چگونه ؟

: کمی کمرم را جا به جا کردم و گفتم

بد نیستم -

: چشمانش را روی تنم چرخاند و گفت

راحت نیست جات ؟ میخوای زیر سرت رو بیارم بالا ؟ -

پلکم را بهم فشردم و حسام خم شد و دکمه کنار تخت را

فشرده. نیمه بالایی

تتم همراه با تخت کمی بالا آمد و راحت تر نشستم. حالا
میتوانستم صورت

خسته و بهم ریخته اش را درست ببینم. زیر چشمانش هاله ای
سیاه افتاده

بود و صورت همیشه مرتبش ته ریش چند روزه داشت. پرسیدم
: سراغ

مرجان رفتی ؟ کیانی چه بلایی سرش آورد؟

: سرش را تکان داد و گفت

.هیچی -

تو چی ؟ -

: به چشمانم خیره شد و گفت

.متاسفانه دستم بهش نرسید -

: اخم کردم

خداروشکر. میخواستی چه بلایی سرش بیاری؟ -

: نگاهش را گرفت و گفت

.باید حدس می زدم چیکار میخواد بکنه -

: کلافه غریدم

مگه غیب گویی ؟ -

: ثانیه ایی به پنجره خیره شد و بعد گفت

من باید جلوشو می گرفتم -

: معترض گفتم

...چطوری میخواستی -

ادامه حرفم در سرفه نابهنگامم گم شد و دوباره درد در تنم
پیچید. دستم را

روی پهلویم گذاشتم و ناله ام بلند شد. حسام به طرفم خم شد که
دستم را

به نشانه اینکه آرام باشد بالا آوردم. منتظر نگاهم کرد تا بالاخره
آرام گرفتم

و گفتم : خوبم

کلافه پرسید : بگم به دکتر ؟

: سرتکان دادم و گفتم

نه. یکم گلوم خشک شده بعد از عمل -

لب هایش را بهم فشرد و ابروهایش درهم رفت. سرش را کمی
پایین آورد و

: زمزمه کرد

باید به مامانت بگم اینجایی. یکی باید پیشت باشه -

: دستم را روی گونه اش گذاشتم و گفتم

یکم استراحت کن بعدا در موردش حرف می زنیم -

پلک های سنگینش را به بهم زد و بعد خم شد و لب هایش را به لب هایم

رساند. کوتاه آنها را بوسید. دستم را روی گردنش نگا داشتم و گفتم :

همینجا کنار من بخواب -

با تردید پرسید : اذیت نمیشی ؟

نه کوتاهی گفتم و با احتیاط خودم را کنار کشیدم. پاهایش را بالا آورد و به

پهلوی کنارم دراز کشید. سرم را زیر گلوش ثابت کردم و او دستش را روی

کمرم گذاشت و چشمانش را بست

نفسش که با ریتم منظم به پیشانی ام رسید ، خیالم راحت شد که خوابیده. قلبم از بودنش آرام می گرفت و این ترسناک بود . من از وابستگی

ببیمارگونه خودم به آدم ها خبر داشتم و حالا حسام برایم فراتر رفته

بود. چطور میتوانستم یک روز بدون خبری از او سر کنم ؟ با
اندوه چشمانم

را بستم و سعی کردم آرام باشم

با صدای حسام که آرام اسمم را صدا می کرد چشم هایم را باز
کردم. کنار

تخت ایستاده بود و منتظر نگاهم میکرد. گیج خیره اش شدم که
گفت :

ببخشید بیدارت کردم. مامانت چند دقیقه دیگه میرسه -

: چندبار پلک زدم و بعد با گیجی پرسیدم

میاد اینجا ؟ -

: سرش را تکان داد و گفت

. قانع کردنش را بسیار به من . تو فقط سعی کن منو تایید کنی -

میخواهی بگی از پله ها افتادم ؟ -

: حسام انگشتانش را به پلکش کشید و جواب داد

. مجبوریم -

خواب از سرم پرید و با نگرانی سر تکان دادم. دقیقه ایی بعد در
باز شد و

مامان با دیدنم چشمانش از وحشت درشت شد. مبهوت لحظه ایی
خیره ام

ماند و بعد با چند قدم خودش را من رساند و سرم را در آغوش
گرفت و

: گفت

چی شده مامان جان ؟ من بمیرم برای زردی صورتت. چه -
بلایی سرت

اومده ؟

.مست از آغوشش زمزمه کردم : خوردم زمین

: با بغض گفت

چه زمینی خوردمی آخه ؟ عملت کردن ؟ -

: از میان بازوهایش جواب دادم

.طحالم پاره شده. مجبور شدن عمل کنن -

کمی از من فاصله گرفت و بلوزم را کمی بالا داد تا جای بخیه
را

بینید. از مانتوی دم دستی و شال بی ربط به رنگ مانتویش
فهمیدم چقدر با

عجله و نگرانی از خانه خارج شده. با دیدن پانسمان نسبتاً بزرگ
کنار شکم

: اشکش روان شد و نالید

...الهی من مرده باشم نبینمت اینطور -

: بلافاصله گفتم

..خدا نکنه مامان. چیزی نشده -

: بعد برای راحتی خیالش از خودم اصفافه کردم

.طحال عین اپاندیسه. خطرناک نیست -

بدون اهمیت به حرفم اخم هایش را در هم کشید و سرش را به
طرف حسام

: چرخاند و گفت

.چه بلایی سرش اومده ؟ مگر احمق باشم اینا رو باور کنم -

حسام که انگار منتظر واکنش مامان بود صاف ایستاد و با

: جدیت گفت

.متأسفانه همین اتفاق افتاد -

: مامان سریع پرسید

پس چرا همون اول نگفتی ؟ دو روزه عین مرغ پرکنده دارم -

دور خونه

میچرخم از نگرانی مردم نمیدونستم بچم کجاست. حالا باید اینجا روی تخت

بیمارستان پیدااش کنم ؟

...نالیدم : مامان...چیزی نشده

: حسام رو به مامان توضیح داد

توی اتاق عمل بود. نمیدونستم چطوری باید بهتون بگم. من - ازتون

.عذر میخوام خانم...حق باشماست

: مامان لب هایش را بهم فشرد و دوباره با حرص توپید

اصلا اینجا کدوم خراب شده اییه آوردیش که تابلوی درست - حسابیم نداره

؟

: حسام لحظه ایی به من نگاه کرد و بعد جواب داد

کلینیک خصوصیه . پدرم سهامدار اینجاست. میخواستم حیالم - راحت باشه

...از رسیدگی

: مامان لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید

.من از کجا بدونم بابات سهام دار کجاست اقا -

همان لحظه با صدای دیگری سرم را چرخاندم و ایران خانم را
در چهارچوب

: در دیدم که نفس زنان گفت

ماشالله به تو مادر اینقدر عجله ایی رفتی. راست میگه -
بچم. اینجا مال

.باباشه. منم اینجا عمل کردن چند سال پیش

132#

چشمانم از دیدن ایران خانم درشت شد و سلام بی جانی دادم.
ایران خانم

جلوتر آمد و در حالی که جوابم را میداد کنار تخت
ایستاد. نگاهش روی

: صورتم نشست و لب هایش جمع شدند و با ناراحتی گفت
.خدا بد نده لیلیا جان . رنگ به رو نداری -

مامان که ان یک دقیقه هم به احترام ایران خانم سکوت کرده
: بود گفت

عمل کرده ایران خانوم. یک روز توی آی سی یو بوده -
بچم... بعد پشت تلفن

!به من میگن پیش ماست نمیتونه حرف بزنه

ایران خانم اخمی کرد و نگاه خاکستری رنگش را به حسام داد
و مامان

: دوباره توپید

من باید راستشو بدونم. شما کجا رفتین که لیلیا خورده زمین -
اینطور ؟

مگه الکی ادم طحالش پاره میشه ؟ مگه خودت بهم جلوی روی
مادر بزرگت

نگفتی نمیذاری بلایی سرش بیاد ؟ نگفتم بهت اگر یه تار موش
کم بشه

هیچی حالیم نیست دیگه ؟

: حسام سرش را پایین انداخت . قلبم گرفت و کمی بلند تر گفتم
مامان الان بسه بخدا من خوبم. اتفاق بود ممکن بود دم خونه -
هم بیوفته

اخم هایش را که انگار کلافی گره خورد بود بیشتر در هم کشید
و رو به

: ایران خانم گفت

بهم گفت میخواد کمکش کنه پیشرفت کنه چون میتونه و -
میخواد ! شما

خودتونم بودین ضامن شدین اتفاقی قرار نیست بیوفته . هنوز که
از اینجا

نرفتن وضع اینه. من چطوری بذارم بچم باهاش راهی بشه ؟
مامان طوری حرف می زد انگار مطمئن بود این بلا را حسام
سر من آورده

: ایران خانم روی یکی از صندلی ها نشست و با آرامش گفت
هنوزم میگم من ضامنشم. حرفش حرفه. اگر نبود خودشم الان -
اینجا

نبود. شما هم اروم باش مادر جان ، حق هم داری . بچت روی
تخت

بیمارستانه قلبت میخواد از جا دربیاد. اما میگن اتفاق بوده ، اگر
هرچیز دیگه

بود پلیس در اتاقو کنده بود تا حالا

مامان چانه اش را بالا گرفت. اینکار را همیشه وقتی بغض
داشت می

: کرد. ناراحت دستش را گرفتم. حسام نفسی گرفت و گفت
من باید بیشتر مواظبش می بودم -

مامان با ناراحتی از حسام رو گرفت و کنار ایران خانم
نشست. حالا که کمی

آرام گرفته بو به حسام اشاره کردم تکیه گاهم را پایین
بیاورد. زخم پشت

کمرم درد می کرد اما از ترس مامان حرفی نزدیم تا بیشتر شک
نکند. با صاف

شدن تخت صورتم در هم رفت و حسام آهسته کنار گوشم گفت :
چی شده
؟

...نفسم را در سینه حبس کردم و نالیدم : پشتم

: اخم هایش در هم رفت و گفت

.دکتر گفت زیاد به این طرف نخوابی -

: زیر لب گفتم

.خوبم -

: دوباره گفت

.باید بگم دکتر بیاد ببینه -

: سریع گفتم

.نه. اصلا -

ناراضی صاف ایستاد و خیره ام ماند. مامان هنوز به حسام چپ
چپ نگاه می

: کرد که ایران خانم از حسام پرسید

دکتر گفته باید چند روز بمونه ؟ -

: حسام کمی از تخت فاصله گرفت و جواب داد

.نمیدونم ولی فکر نکنم بیش تر از سه روز بمونه -

مامان این بار به من نگاه کرد و چشمانش غمگین شدند و با

: جدیت گفت

.خداروشکر سمرتون هم کنسل شده دیگه -

چشمانم درشت شد و نگاهی به حسام انداختم که حالا کلافه به

نظر می

: رسید. مامان دوباره گفت

.یعنی کنسلم نمی کردید من دیگه راضی نبودم. از اولم نبودم -

آهی کشیدم و چشمانم را بهم فشردم. صدای موبایل حسام که بلند

شد

.عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت

ایران خانم دستش را روی دست مامان گذاشت و با آرامش گفت

:

.حالا اجازه بده این دختر مرخص شه -

مامان که با رفتن حسام کمی راحت تر شده بود بغض کرد و با
لجبازی

: گفت

. اصلا نمیتونم -

سرم را چرخاندم و کلافه از درد و مخالفت های مامان حرفی
نزددم. درکش

میکردم اما طاقت شنیدن غر هایش را در آن وضعیت
نداشتم. صدای ایران

: خانم را شنیدم که گفت

مگه بچه مال آدمه که بر اش بتونم نتونم بکنی مادر جان ؟ اگر -
قرار باشه

بره دنبال زندگیش باید بره. تا کی بمونه ور دل تو و شوهرت ؟
بذار تو هم

. زندگی کنی

: مامان دلخور جواب داد

. شما به نوه خودت اطمینان داری من بی تعارف ندارم -

: ایران خانم لبخند کمرنگی زد و گفت

به نوه من اطمینان نکن به دختر خودت بکن . بچه که نیست -
ماشاءالله

بی طاقت دستم را روی پهلویم گذاشتم و با آرام ترین حالتی که
میتوانستم

: گفتم

مامان یه پرستار صدا کن بیاد واسم مسکن بزنه -

: زن وسایل پانسمانش را برداشت و با لبخند گفت

.خیلی بهتره.فکر کنم زود مرخصت کنن -

لبخندی زدم و حسام بجای او قرار گرفت تا پیراهنم را پایین

: بکشد. انگشتانش کمرم را لمس کرد و بعد شنیدم که گفت

.جاش میمونه -

: خنده ام گرفت و جواب دادم

!کی فکرشو می کرد ؟ جای گلوله -

پیراهنم را به آرامی پایین داد و حرفی نزد.دوباره پرسیدم :

مامان زنگ نزد

دیگه ؟

.خونسرد جواب داد : فقط دوبار.خواب بودی

آهی کشیدم . مامان تمام شب قبل را پیشم مانده بود و نزدیک
ظهر با

اصرار من به خانه برگشته بود تا رویا را بجای خودش
بفرستد. آنقدر غر زده

بود که با بدجنسی از رفتنش خوشحال بودم و البته خوشحالیم بی
ربط به

تنها بودن با حسام نبود

عارف کجاست ؟ -

: حسام موبایلش را روی میز کنار رخت گذاشت و گفت

.دنبال کارای خودش -

از مامانت خبر نداری ؟ -

: مکثی کرد و گفت

خوبه. اما بابا فعلا پیشش ده روز دیگه برمیگرده... که اینم یه -
فرصتیه

چشمانم را درشت کردم و گفتم : برای چی ؟

: نزدیک تر شد و گفت

به محض مرخص شدنت باید بریم. کیانی خودش هم بستریه و -
حواسش

موقتاً پرت مرجان و رسانه هاست. وقت سرخاروندن نداره

: لب هایم را جلو دادم و غمگین گفتم

من هنوز چمدونم رو هم نبستم -

: بی حوصله جواب داد

خیلی زود باید ببندی. نگرانی من از بابت دولتی و دار و دسته -
اشه. اگر

دنبالت افتاده باشن توی فرودگاه به مشکل میخوریم. باید عجله
کنیم.

نگاهم را به دستانم که کمی کبود و زرد شده بود انداختم و
: پرسیدم

اگر نداشتن من از کشور خارج شم تو چیکار میکنی ؟ -

: ثانیه ایی روی صورتم مکث کرد و بعد گفت

. امیدوارم اینطوری نشه -

: ناامید دوباره پرسیدم

اگر شد چی ؟ -

133#

: دستش را روی ته ریش بلندتر از معمولش کشید و گفت

دنبال اینی که من بدون تو میرم یا نه -

خیره اش ماندم . نفس خسته اش را رها کرد و خواست چیزی بگوید که

چند ضربه به در خورد و پشت بندش رویا در چهارچوب ظاهر شد. حسام

صاف ایستاد و به سلام آرام و معذب رویا جواب داد. رویا نزدیک تر آمد و

حسام دوباره آن نفس خسته رو رها کرد ، خم شد پیشانی ام را بوسید و

گفت : من میرم دنبال کارها. دو سه ساعت دیگه دوباره میام

کمی خجالت کشیدم و باشه ایی گفتم. سرش را برای رویا که چشماهایش

درشت شده بود تکان داد و از در بیرون رفت. به محض رفتنش رویا روی

: دستم افتاد و با هیجان گفت

وای وای وای. بوست کرد جلوی من ! دیدی ؟ -

: خندان جواب دادم

. پیشونی من بودا -

: ذوق زده گفت

پس جدیه دیگه. مامان میگفت دائم اینجاست. رامینم که میدونه -

: لبخند کمرنگی نثارش کردم. دوباره گفت

راستی بهت سلام رسوند گفت فردا برسه میاد ملاقات. حالت -
خوبه؟

آره آرامی گفتم. صورت رویا این بار از هیجان افتاد ، چشم
هایش جمع شد و

: لب هایش را بهم فشرد و با تردید پرسید

چه اتفاقی افتاده واقعا ؟ -

لحظه ایی دلم خواست راستش را بگویم. گریه و زاری کنم و
بگویم چقدر

درد داشتم ، چقدر ترسیدم و چقدر وحشت آور است اینکه اسلحه
ایى به

طرفت گرفته شود و شلیک کند. دهانم را باز کردم و با تاخیر
گفتم :

.از پله ها افتادم -

: بعد چشمانم پر اشک شد و نالیدم

.خیلی درد داشتم -

چشمان رویا هم ابری شد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد
تا شب با حضور رویا حالم بهتر شده بود. حرف زدن با او شبیه
چیزی که

قبلا بودم آرام می کرد. حتی وقتی از آمدنش پیش من میگفت
فکر میکردم

چیز بعیدی نیست. اصلا آنقدر هم اتفاق بدی نبود که میخواستم
بروم.

با اطلاع از اینکه حسام شب می آید رویا به خانه برگشت. به
مامان تلفنی

گفته بودم که شب لازم نیست بیاید. مامان هنوز پرستاری
فرامرز را می کرد

و خسته شده بود به غیر از آن از فهمیدن اتفاقی مامان و رویا
میترسیدم. از

اینکه روزی رویا پایش به این ماجرا بکشد ، بدنم به لرز می
افتاد.

یک ربع بعد از رفتن رویا پرستاری که همیشه زخم را
پانسمان می کرد با

وسایلش داخل شد. به پهلوی چرخیدم تا بتواند کارش را انجام
بدهد. نگاهم

روی ساعت دیوار بود که چسب ها را با احتیاط جدا کرد . چشم
هایم را از

درد بستم و نفسی کشیدم که پرسید : اذیت میشی ؟

بی حوصله گفتم : نه زیاد

: نرم خندید و گفت

.دیگه امروز فردا تمومه.راحت میشی -

: چشمانم را که دوباره باز کردم گفتم

.امیدوارم -

بعد با توجه بیشتری به ساعت نگاه کردم.نه بود و باید کلینیک
در خاموشی

: با سر می برد . چندبارپلک زدم و پرسیدم

چرا امشب دیر خاموشی زدین ؟ -

: فشار کوچکی به زخمم آورد تا جای باند را ثابت کند و گفت

دیر نزدیم.بیرون خاموشه.لیلیا...درسته ؟ اسمت همینه ؟ -

بلوزم را پایین داد و تخت را دور زد . با تعجب سرم را تکان
دادم که دوباره

: گفت

دونفر ملاقاتی داری. واسه همین گفتیم چراغت رو یکم روشن -
!نگه داریم

: چشمانم را گشاد کردم و با مکت پرسیدم
کی ؟ چرا الان ؟ -

: شانه اش را کمی بالا انداخت و گفت
.نمیدونم .به منم اینطوری گفتن -

: کمی صاف شدم و با احتیاط پرسیدم
کی اینطوری گفته ؟ -

: دستش را تکان داد و در حالی که دستگیره را می گرفت گفت
اینجا این اتفاق ها زیاد می افته. ملاقات های خارج -
وقت. نگران نباش...شب
.بخیر

لب هایم را باز کردم تا سوال دیگری بپرسم که اتاق خارج
شد. بی فکر به

طرف موبایلم چرخیدم و شماره حسام را گرفتم. بعد از یک بوق
برداشت و

گفت : جانم ؟

: هول شده سریع گفتم

پرستار گفت دو نفر میخوان بیان الان اینجا دیدن -
من شماهایی؟

: صدایش هشیار شد و گفت

نه. من نزدیکم. چیزی نگو تا پیام -

با باشه کوتاهی تماس را قطع کردم و مضطرب به در خیره
شدم. کف دست

هایم خیس از عرق شده بود و با پریشانی فکر میکردم این
ماجرایها تمامی

ندارند. در ذهنم شروع به حدس زدن کردم. شاید کیانی بود ! که
بعید بنظر

می رسید و اصلا دلیلی نداشت. چشم هایم را بستم و سعی کردم
ارام

باشم. اگر مرجان فرار کرده بود و سراغم آمده بود چه ؟ دوباره
موبایلم را

: برداشتم و شماره حسام را گرفتم. وقتی جواب داد نالیدم

نکنه مرجانه ؟ -

: با ارامش گفت

نه مرجان نیست. من الان از پیشش اومدم. پارکینگ کلینیکم -
الان میام

بالا.

این بار موبایل کنار گوشم بود که در زده شد. موبایل را پایین
اوردم و به در

خیره شدم. کمی باز شد و نگاهم به نگاه مردی با چشمان تیره و
موهای

کوتاه و صورت پرریش افتاد بسیار آشنا افتاد. در را بیشتر باز
کرد و بعد به

ارامی سرش را چرخاند و گفت: یه چیزی روی سرتون
بندازین خانم.

: به ذهنم فشار آوردم و بی جان گفتم
شالم داخل کمد -

نچی کرد و سرش را بیرون برد و چندبار کلمه خانم را به زبان
آورد. ناگهان

بخاطرش اوردم. او همان مرد دولتی داخل گالری بود. لحظه ایی
بعد پرستار

وارد اتاق شد و از کمد شالم را برداشت و دستم داد و بی حرف
بیرون رفت.

دست های کرخت شده ام را بالا اوردم و شال را کمی جلو
کشیدم. مرد وارد

شد و در همان حال به کسی پشت در گفت همانجا بایستد. بعد
وارد شد و

: در را بست و گفت

.باید ببخشید این وقت شب با این شرایط و اوضاع -

لحنش طعنه دار و چشم هایش که حالا انگار با تنها یک
روسی مجوز رصد

کردنم را گرفته بودند به چشم هایم دوخته شده بود. لبخندی زد و
دوباره

: گفت

خدا بد نده. مشکل چی بوده ؟ -

: لب های خشک شده ام را از هم باز کردم و گفتم

.عمل کردم -

: چشم هایش را جمع کرد و پرسید

چه عملی ؟ -

بعد خودش را جلو کشید و با دقت به پرونده اویزان از لبه
پایینی تخت

: خیره شد و گفت

لایلا خانم ؟ -

نفسی کشیدم و سعی کردم خودم را جمع کنم. دستهایم را بهم رساندم و

: گفتم

. از بیمارستان بپرسید بهتر توضیح میدن -

: سرش را تکان داد و با جدیت بیشتری گفت

از بیمارستانم میپرسیم. ولی خب خودتون بفرمایید واسه ما -
یکم سختیش

کمتره. عمل طحال داشتین؟

. اخم هایم را درهم کشیدم و کوتاه گفتم : بله

: دوباره سرش را تکان داد و گفت

یعنی اگر یکی از خانم ها تشریف بیارن اینجا روی پهلوی -
سمت چپتون

یه زخم دیگه پیدا نمیکنن ؟ یه زخمی شبیه گلوله ؟

لب هایم را بهم فشردم و خیره اش ماندم. چشم برنداشت و با
همان نگاه تیز

و اعصاب خرد کنش ثانیه ها را کش دار کرد تا جایی که تاب
نیاوردم و سرم

: را برگرداندم و بریده بریده گفتم

من نمیدونم منظورتون از این حرف ها چیه -

: تکیه داد به صندلی و گفت

منظورم مشخصه. ما باید بدونیم هر شب توی هر خونه ایی -
چی می گذره

: تمام شهامتم را جمع کردم و گفتم

این به من چه مربوط میشه ؟ -

: لبخندش کش امد و با خونسردی گفت

شما اگر ثابت کنی زخم روی جای کمرت گلوله نیست ، جای -
حرفی

نمیمونه

134#

با صدای بحث از بیرون در نگاهم را به در دادم. او اما حتی
سرش را نچرخاند

: و با نیشخند گفت

.خب مثل اینکه کمک بهت رسید -

گوش هایم را تیز کردم و صدای حسام را شنیدم که با کسی
کمی بلندتر از

همیشه صحبت می کرد. قلبم از خوشی تپیدن گرفت. نفس گره خورده ام را

: بیرون دادم و با شهامتی که تازه در رگ هایم جاری میشد گفتم
واسه چی درو باز نمیکنید ؟ -

ابرویش را بالا فرستاد و خواست چیزی بگوید که در با شدت
بیشتری باز

شد. حسام و پشت سرش مرد جوانی وارد شدند. ولایی با نیشخند
به مرد

جوان اشاره زد و او با اخم هایی که حسام را نشانه گرفته بود
بیرون رفت و

در را بست. ولایی دوباره یک بری روی صندلی ولو شد و گفت
:

.زود رسوندی خودتو. شنیده بودم اول اتوبانی -

: حسام سرش را تکان داد و گفت

مشکل چیه ؟ -

: ولایی که انگار منتظر این سوال بود پرسید

به چه دلیلی من باید سوال هامو از شما بپرسم ؟ -

حسام روی صندلی نزدیک به من نشست. حالت صورتش از همیشه خسته

تر بود و کلافگی در تمام خطوط چهره اش موج می زد. اما نگاهش همچنان

.هوشیار به مرد مقابل دوخته شده بود

.خانم نامزدم هستن -

: ولایی نگاهش را به من داد . سر سنگینم را تکان دادم و گفتم
.همینطوره -

: با سر انگشت چانه اش را خاراند و گفت

که اینطور... به ما گزارش دادن توی مهمونی عمارت آقای -
کیانی تیر شلیک

شده.

: حسام حرفی نزد و ولایی در ادامه گفت

.ما باید بدونیم چه خبر بوده -

: حسام این بار تکیه داد و جواب داد

ربطش به ما چی میتونه باشه ؟ -

: مرد ابرویش را بالا فرستاد و گفت

.شما اون شب حضور داشتین توی مهمونی -

حسام کوتاه جواب داد: بله

: مرد لب هایش را بهم فشرد و بعد گفت

به استناد گزارشی که ما گرفتیم اتفاق طور دیگه ایی افتاده -

چه اتفاقی ؟ -

خوب میدانستم که حسام متوجه منظورش شده.مرد سرش را

تکان داد و

: گفت

شما میدونی چه خبر بوده ، ما هم خبر داریم.یه نفر به خانمت -

تیراندازی

کرده و حالا هم خبری ازش نیست

قلبم ریخت و به حسام نگاه کردم که سر انگشتانش را بهم

: چسباند و گفت

خانم من از پله ها سر خورده.شما راجب کدوم تیراندازی -

صحبت میکنی ؟

: ولایی نرم خندید . به جلو خم شد و جواب داد

میدونی واسه ما که کاری نداره ، الان یه تماس بگیرم و یه -

خانم پرستاری

بیاد بلوز ایشونو بزنه بالا ببینه جای چی مونده روی تنش؟
بالاخره فرقی

هست بین سوراخ و یه خط بخیه عمل نیست؟

این بار حسام اخم هایش را درهم کشید ، صورتش سرخ شد و
گفت :

شما مجوز لازم داری حتی واسه همین ملاقات بی وقت و بی -
خبر.

ولایی صاف نشست ، موبایلش را در دستش چرخاند با جدیت
گفت :

بله درسته همچین بی درو پیکرم نیست.ولی مجوزو کی -
صادر میکنه؟

قاضی . قاضی کیه ؟ داداش خودم ! وگرنه مطمئن باش دفتر
سازمان رو به

اینجا برای سوال جواب هام ترجیح میدادم

: حسام لب هایش را بهم کشید و گفت

پس منتظر چی موندین که تماس نمیگیرین؟ بدون مجوز -
انگشتتونم

نمیتونین به در اتاقش بزنید

: مرد خیره به حسام گفت

تو سرت پر باده پسر. من پی اونی که زنت رو روی تخت -
انداخته راه افتادم

!

: حسام بلند شد و با آرامش و خونسردی همیشگی اش گفت
ممنون از پیگیریتون ولی همینطور که گفتم لیلیا از پله ها -
افتاده

: ولایی نگاه تیزش را به من داد و جدی پرسید
شما تایید میکنی ؟ -

: صدایم را صاف کردم و گفتم
بله اقا -

ولایی بلند شد و گوشی اش را درون جیبش فرستاد. خودم را
تکانی دادم و
صاف نشستم. از تهدید مرد بدنم مثل بید می لرزید. کمی سکوت
کرد و
: پرسید

.پای یه تابلو هم وسط بوده که خبریم ازش نیست -
: حسام قاطع گفت

از آقای کیانی بپرسید بهتر به جواب می رسید. این اتفاقها که -
شما می

فرمایید داخل عمارت ایشون افتاده

مرد دوباره به خودش بازگشت و با لبخند به حسام خیره ماند و
گفت :

از ایشونم میپرسیم -

: نگاهش را از کنار در به من داد و گفت

بخشید توی این حال و احوال مزاحم شدم. نیت خیر در کار -
بوده.

با رفتنش و صدای بسته شدن در متوجه شدم تمام مدت مکالمه
شان من

: نفسم را در سینه حبس کرده بودم. چشمانم را بهم فشردم و گفتم
این کی بود دیگه ؟ -

: حسام هر دو دستش را میان موهایش فرو برد و گفت

برم ببینم میتونیم الان مرخصت کنیم بریم -

: چشمانم را درشت کردم و گفتم

. الان که دکتر نیست -

: کنار تختم ایستاد و جواب داد

با دکترت کاری ندارم. لیلیا باید تا چند روز دیگه راهی -
بشم. توی همین

ایام عید هرکاری کردیم ، کردیم. فکر نمی کردم پای اینا اینقدر
زود اینجا باز

شه. مطمئن باش به یه چیزایی رسیدن که اینقدر راحت نشسته
بود.

: مردد گفتم

من میشناختمش. هم توی گالری یبار اومد و هم روز حراج -

: چشم هایش را جمع کرد و با مکثی گفت

باید به بابام زنگ بزنم. کیانی به من نم پس نمیده جریان چیه -

یادم افتاد پشت تلفن گفته بود تازه مرجان را دیده. خسته از حالت
نیمه

: خوابیده ام با احتیاط خودم را بالا کشیدم و گفتم

پیش مرجان بودی ؟ -

تمرکز نگاهش به من برگشت و سرش را تکان داد. بی طاقت
پرسیدم : برای

چی ؟

: هر دو دستش را در جیب ها فرو برد و گفت

میخواستم یه مقدار دستم بیاد که برنامه قبلی بوده یا اون لحظه -
به سرش

زده این غلطو کرده

: منتظر نگاهش کردم لب تخت نشست و گفت

چیزی نتونستم بفهمم پیشمون که نبود . زیادم بهش بد -
نمیگذشت کیانی

توی خونه خود مرجان نگاهش داشته

تو چطوری تونستی بری توی خونش ؟ -

: لبخند کمرنگی زد و جواب داد

من هنوز عضو گروهم ولی کیانی اگر میخواست میتونست به -
ماموراش بگه

نذارن من برم داخل... شاید امیدوار بوده خودم دخل مرجان رو
بیارم

دوباره پرسیدم : چرا مرجان رو لو نمیدین ؟

: ابروهایش بهم نزدیک شد و گفت

اون دنبال مرجان نبود واسش کاری نداره مرجان رو پیدا کنه -
لیلیا منم

دنبال اینکه چه بلایی سر مرجان میاد نیستم. من فقط دنبال رفتن. رفتن تو

، خودم... الانم امیدوارم با این نامزد بازی که راه انداختیم کارمون به مشکل نخوره.

معارض گفتم : چه مشکلی ؟ اینهمه دروغ و فیلم . یه نامزد بودن ما مشکل

شده ؟ ... کمک میکنی ؟

حسام در حالی که لبخند به لب هایش باز گشته بود زیر بازویم را گرفت و گفت :

چه چیز خوبی توی این قضیه هست که دوست داری باشه ؟ -
چرخیدم و پاهایم را از تخت اویزان کردم. پشتم از عرق خیس شده بود که

میدانستم بخاطر استرس حضور آن مرد است. شانه ام را بالا انداختم و گفتم

:

!روی اسمش هست دیگه . نامزد بازی -

: در حالی که دمپای هایم را جلوی پایم جفت می کرد جواب داد

خوبه بدونم چی مد نظرته ! چون تا جایی که یادم میاد منو تو -
باید زن و

شوهر حساب شیم

: گونه هایم گر گرفت و گفتم

!حسام -

: زیر ارنجم را گرفت و او با خنده بی جانی پرسید

میخوای بری سرویس ؟ -

: سر تکان دادم.کمکم کرد پایین بیایم و ادامه داد

امشب بتونیم برگردیم عالی میشه.دو یا سه روز دیگه بلیط -
میگیرم

: سرم را بالا آوردم و به صورت خسته اش خیره ماندم و گفتم

با رفتن قراره اروم بشی ؟ همه چی درست میشه ؟ -

: دستش را میان موهای حمام نرفته چربم کشید و گفت

نمیدونم لیلیا.از هیچی خبر ندارم.اینده واسم همیشه اتفاق های -
پیش

بینی نشده ایی در نظر داشته.اما این روزا چیزای خیلی کوچیک
تری ام

.میتونه ارومم بکنه

چشمانم به لب هایش افتاد و فکر کردم شاید منظورش بوسیدن
باشد . اما

: بجایش خندید و در حالی که کمی به خودش می فشردم گفت
! بد نیست یکم به چیزای معنوی فکر کنی دختر -

135#

صبح مرخص شده بودم و حسام من را به خانه رسانده بود.
مامان مقابل در

کمی شوک شده بود اما چیزی نگفته بود و حالا داشت با
بیشترین سرعت

تخت را برایم آماده می کرد. کمکم کرد از روی تخت رویا بلند
شوم ،

دستش را زیر کمرم گذاشت و با احتیاط تکیه ام را به بالشت ها
داد. نیم

رخش با اخم های درهم و لب های بهم فشردده برایم خوش آیند
نبود. پتو را

: که به رویم کشید پرسیدم

چرا عصبانی هستی ؟ چی شده ؟ -

: چشم غره ای رفت و گفت

میخوای نباشم ؟ چرا اینقدر زود مرخصت کردن ؟ -

: ابروهایم بالا رفتند و با تعجب گفتم

! زود مرخص نکردن -

: در حالی که سعی می کرد عصبانیتش را پنهان کند گفت

چرا همش دورت میچرخه این پسره ؟ چه بلایی سرت آورده -
که میترسه

؟

: آهی کشیدم و پلک هایم را بهم فشردم و گفتم

.مامان بیخیال شو توروخدا -

چند ثانیه عمیق نگاهم کرد و بعد به آرامی کنار تختم نشست و
گفت :

لیلیا مادر ، میدونم این سال ها اذیت شدی. میدونم واسه -
ازدواجت

کوتاهی کردم. میدونم زود شوهر کردم موندی پیش بابات اذیت
شدی

...،حتی اینجام راحت نبودی

: چشم هایش پر اب شد و دستم را فشرد و ادامه داد

رامین از خدا بی خبر کم اذیتت نکرد. همه اینا رو میدونم -
مامان جان. ولی

آخر دنیا که نیست ، چیزی سن نداری. اول جونیده. اصلا برو
واسه خودت

تنها زندگی کن . جهیزیه ات هم که هست. هان ؟ دوست داری؟
با یاد اوری همه سختی هایی که کشیده بودم دلم گرفت و با
صدای خفه

: ایی پرسیدم

چرا اینا رو میگی ؟ -

: بینی سرخ شده اش را بالل کشید و گفت

چون فکر میکنم از درد این همه بدبختی دلتو خوش کردی به -
این

پسره. فکر میکنی اگر باهاش بری خوشحالی ولی اینطوری
نیست. اینجا

حداقل جلوی چشمی. بری یه ور دنیا چطوری موقع سختی پیام
پیشست ؟

میخواستم بگویم همین یک قدم تا اتاق را خیلی شب ها نیامدی و
پیش

.چشمت بود که رامین بارها دست و پایم را کبود می کرد

: سرم را چرخاندم و گفتم

کی اینجا خوشبخت شده که من بشم ؟ که چی تا آخرش زیر -
بال تو و

شوهرت بمونم ؟

: با نرمش بیشتری گفتم

پولای ارثیه اتم میدم بهت. میزاری بانک خرج هر ماهتم در -
میاد.

: چشم از نگاه پر اشکش گرفتم و خسته گفتم

اونا مال خودت. من لازمشون ندارم. بعد هم جای دوری نمیزم -
، اگر شرایط

خوب نبود برمیگردم

: و بعد به روش خودش چنگ زدم و گفتم

اصلا وقتی اینقدر نه میاری میرم یه بلایی سرم میاد -

: کمی اخم کرد و گفتم

من به نوه ایران خانم اعتماد ندارم. هی با خودم فکر میکنم -
کارش یطوریه

مشکوک میزنه

: شانه ام را بالا انداختم و عادی گفتم

من چیکار با اون دارم. فقط کمک میکنه برم اون طرف. -
اونجا ازش جدا
میشم.

: مامان اهی کشید و در حالی که بلند میشد گفت
تو ولش کنی ؟ چشمت دو دو میزنه وقتی میبینش. اون آرمان -
مفنگی رو
! اینطوری نگاه نمی کردی که اینو نگاه میکنی ! ... ولش میکنم
سعی کردم به چشمانش نگاه کنم. مامان زرنگ بود یا اصلا مرا
می
شناخت.

: مامان از سکوت استفاده کرد و دوباره گفت
به حرفام فکر کن -
با رفتنش با حرص سرم را محکم به بالشت ها کوبیدم. چطور
میخواست با
وسوسه ارثیه من را نگاه دارد ؟ اصلا چطور وقتی دودو زدن
نگاهم را
تشخیص میداد ، پرواز کردم به سمت خودش را سال ها ندیده
گرفت ؟

چشم هایم را بهم فشردم. شقیقه هایم خیس شد. چه زن سطحی و
پوچی

بودم اگر با وعده یک حقوق ماهانه و چهار تکه وسیله باید
خوشحال میشدم

یادم بود که قبل همه این ماجراها میخواستم خانه ایی برای خودم
داسته

باشم ، اما آن تصمیم اوج استیصالم بود. نه منتهای آرزوهایم. به
پهلوی

راستم چرخیدم و سرم را محکم تر درون بالشت فرو بردم تا
صدای گریه ام

بیرون نرود. دلم شکسته بود

با لرزیدن موبایلم نفسی گرفتم و به صفحه اش خیره شدم. به اسم
حسام با

فونت ساده و کنارش یک قلب کوچک نگاه کردم. یادم نمی آمد
کی آن قلب

را کنار اسمش کاشته بودم. دوباره که لرزشش را حس کردم
تماس را برقرار

کردم. ان را کنار گوشم گذاشتم و سلام بیجانی در پاسخ به
سلامش

دادم. پرسید : بهتری ؟

: بینی ام را آهسته بالا کشیدم و گفتم

آره خوبم. تونستی برگه رو بگیری از دکتر ؟ -

:چندثانیه مکث کرد و پرسید

گریه کردی ؟ -

: لب هایم به پایین افتاد و بی حوصله گفتم

نه. نگفتی ؟ گرفتی ؟ -

گرفتم. درد داری یا چیزی شده ؟ رامین یا شوهر مادرت -

حرفی زدن ؟

هیچکدام را هنوز ندیده بودم. با سرانگشت کنار چشمم را پاک

کردم و گفتم

:

.اصلا ندیدمشون -

: نفشش را رها کرد و پرسید

چرا ناراحتی ؟ -

: دستم را روی سینه ام فشردم و گفتم

.یکم درد دارم -

: بعد از چند لحظه سکوت جواب داد

داروهات رو مصرف کن . من باید برم -

باشه ایی گفتم و تماس را قط کردم. لحظه ایی بعد در تلگرام پیام
: فرستاد

بلیط ها رو گرفتم. برای پنج شنبه. اگر منصرف شدی هنوزم -
وقت هست

.شاید بتونم یکارایی بکنم لیلیا

بی حس تایپ کردم : چه کارایی ؟

جواب داد : احتمالش هست بجای تو مرجان رو متهم
کنن. احتمالا کیانی

.برای همین نگهش داشته

: حیران تایپ کردم

یعنی ممکنه خطری منو تهدید نکنه ؟ -

جواب داد : هیچی قطعی نیست. اینا حدسیاتن. با اینحال اگر
اینقدر داری

.عذاب میکشی، ارزشش رو داره امتحان کنی

: با اعصابی بهم ریخته نوشتم

الان برای چی اینا رو میگی ؟ -

: انگار که منتظر این سوال بود سریع جواب داد

باید همه گزینه ها رو بدونی -

موبایل را پایین اوردم و به دیوار خیره شدم. احساساتم خنثی شده بود. در آن

لحظه قلبم برای هیچ چیز نمی تپید . به ماندن که فکر میکردم باز هم

گذشته مقابل چشمانم قد علم می کرد و رفتن در دسرهای این ماه های

اخیر را. انگار سختی و بدبختی همراه من همه جا می آمد

چندبار پلک زدم و فکر کردم چرا همراه من ؟ چرا همیشه این حس را

داشتم ؟ اصلا چرا آن وقت ها نشسته بودم تا خواستگاری برایم بیاید و

دنبال آویزان زندگی یک نفر دیگد شدن بروم؟ انگار که این رشته همیشه

ادامه داده شده بود. آن هم به دست من. نه بابا و نه مامان. خود من ! چرا

هیچوقت به خودم تنها فکر نمیکردم. حتی حالا مدام به حسام فکر میکردم و

میخواستم رهایم نکند

گوشی را بیشتر به سینه ام فشردم و بعد بالا آوردم و برای
: حسام نوشتم

"باید فکر کنم. بهت خبر میدم"

کنار جمله ام دو تیک آبی رنگ ظاهر شد و بعد همانطور که
فکر میکردم
.جوابی نیامد

بعد از ظهر وقتی از خواب بیدار شدم رامین کنار تختم نشسته
بود و با رویا

: حرف می زد. با باز شدن چشمانم لبخندی زد و گفت
بیداری شدی ؟ -

: اخم هایم را در هم کشیدم و رامین دوباره گفت
.چی شدی تو ؟ خدا بد نده -

کمی خودم را بالا کشیدم که با حس کشیده شدن زخمم نفسم
حبس

شد.دردی که در تنم میپیچید فقط بخاطر زخم ها نبود ، سمت
چپ بدنم از

درون بهم میپیچید و درد می کرد. حتی گاهی وقتی چشم میبستم

میتوانستم مسیر رد شدن آن گلوله را تصور کنم.
چی شد لیلیا ؟ -

: با حس خفیفی از خیزی به رویا گفتم
میتونی کمک کنی پانسمانم رو چک کنم ؟ -
رویا دست پاچه باشه ایی گفت و رامین در حالی که بلند میشد
گفت :

من میرم بیرون پس -
تشکری زیر لب کردم و صاف تر نشستم. در که بسته شد بلوزم
را اهسته بالا

: دادم و به رویا گفتم
میتونی ببینی ؟ -

: کنار تخت روی دو زانو نشست و گفت
چیزی که معلوم نیست همش پانسمانه -

: لب هایم را بهم فشردم و نفسی گرفته و گفتم
باشه ببین خون یا چیزی پس نداده ؟ -

چهره اش در هم رفت و سرش را نزدیک برد و لحظه ایی بعد
گفت :

نه چیزی نیست. خشکِ خشکه -

: با تردید گفتم

یه زخم دیگه هم پشتم هست. اونو نگاه کن -

: کمی به راست چرخیدم. بهت زده گفت

این چیه دیگه؟ -

: چیزی که از قبل آماده کرده بودم را گفتم

.جای لوله های تخلیه است چیه...اوناست -

: صدایش همچنان متعجب بود

اینقدر بزرگ؟ -

.کلافه نالیدم : تو فقط یه نگاهی بهش بکن

: دوباره خم شد و گفت

.این یکم خیسه لیلیا -

بلوزم را پایین کشیدم و صاف نشستم. رویا بلند شد و در حالی

که کمکم می

: کرد گفت

خوب نیست خیس شده ؟ -

: نفسم را بیرون دادم و گفتم

فکر کردم خونریزی داره -

: چشم های نگرانش را به صورتم دوخت و پرسید

مطمئنی خوبی ؟ -

سرم را تکان دادم و با کمکش بلند شدم. خوابیدن روی آن تخت
هر لحظه

بیشتر روانم را بهم می ریخت

136#

: قاشقم را داخل بشقاب گذاشتم و گفتم

ممنون . خیلی خوشمزه بود -

: مامان با لبخند و گفت

نوش جاننت -

: رامین با مهربانی که این چند روز در پیش گرفته بود گفت

!چیزی نخوردی -

: مامان بجای من جواب داد

.اتفاقا خوب بود نسبت به این یک هفته.هیچی نمیخورد -

لبخند بی جانی زدم و سعی کردم بغض نکنم. کمی آب برای
خودم ریختم و

: گفتم

عالی بود. دور هم مزه داد -

فرامرز سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. هیچوقت نگفته بودم از دور هم بودن

اعضای این خانه لذت برده ام و حالا شاید تعجب کرده بود. شاید اگر از روز

اول آنقدر به او گارد نداشتم برایم پدری بیشتری می کرد و امروز با فکر به

آخرین شبی که با آنها می گذرانم پشت میز ننشسته بودم. میدانستم حسرتم

یک حسرت بیهوده است ، رفتار فرامرز یک ریشه چروکیده و سیاه در

گذشته اش داشت و شاید در افکار پوسیده یک فرهنگ

بلند شدم تا بشقابم را به آشپزخانه ببرم که مامان گفت : نبر تو. رویا میبره

رامین با نگاهی به رویا که با سری پایین افتاده غرق چت کردن با موبایلش

: بود گفت

.آره می بره هر وقت گردنش شکست به امید خدا -

: فرامرز اخمی کرد و رویا با غر گفت

حالا تو هرشب هرشب تا صبح حرفای مورد دار میزنی ما -
چیزی می‌گیم؟

.لبخندم شدت گرفت و به طرف آشپزخانه راه افتادم

این چند روز بهتر شده بودم. درد کمتری داشتم و میتوانستم راه
برم ،

بنشینم و مدام و مدام فکر کنم. نه برای ماندن و رفتن. تکلیف من
که از اول

مشخص بود. برای من اینجا چیزی نمانده بود . از هر طرف
نگاه می کردم

این زندگی به جایی نمی رسید. بشقاب را روی میز گذاشتم و
نفسی

کشیدم. دلتنگ شده بودم و این چند روز به جز احوالپرسی
صحبت دیگری

با حسام نکرده بودم . نه او از جوابم پرسیده بود و نه من حرفی
زده بودم

با لرزیدن موبایلم گوشی را از جیبم بیرون کشیدن و با دیدن اسم
عارف

ابرویم بالا رفت. حسام میگفت این چند روز مشغول جمع کردن وسایلش و

پی کارهای شخصی اش بوده.گوشی را کنار گوشم گذاشتم و سلام کردم.با

: لحن معترضی گفت

من از تو سراغ نگیرم نمیگی کجام ؟ -

: از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاق راه افتادم و گفتم
کجا بودی حالا ؟ -

: همچنان با اعتراض گفت

.روتو برم.الان حسام میگه هنوز نگفتی میای یا نه -

نفسم را در سینه حبس کردم و جوابی ندادم.منتظر نماند و سریع
گفت :

الان توی چیش موندی ؟ اونجا خونه فراهمه ، کارات توی -
چندماه درست

میشه و بعد تا یکسال بعدش میتونی هر جا خواستی بری! هزینه
هاتم که با

حسامه چشمش کور باید بده. مشکل کجاست ؟

: سریع گفتم

برای چی اون بخواد هزینه منو بده ؟ -

: خندان جواب داد

چون خودش کند زده ، باید جمعش کنه دیگه. اینا رو برات -
نگفته خودت

تصمیم بگیری ؟ دیونه اینجا چی هست ؟

بعد انگار با نفر دیگری صحبت کرد که با بداخلاقی گفت "
باشه. باشه

: دوباره صدایش نزدیک شد و ادامه داد

میتونی بیای اینجا؟ -

: بی حوصله گفتم

. همه توی خونه نشستن -

: نوچی کرد و گفت

. ای بابا. حالا یکاریش بکن -

: به ساعت نگاه کردم که چند دقیقه مانده به ده بود و گفتم

با اینهمه بخیه بگم کجا میخوام برم ؟ -

: با خنده جواب داد

نکشیدی ؟ -

به رویا که از مقابل اتاق میگذشت اشاره کردم و در گوشی گفتم
: تونستم

.میام. فعلا برم

باشه ایی گفت و قطع کرد. رویا کنار در ایستاد و گفت : چی
شده ؟

: مردد گفتم

.میخوام برم بیرون -

: آهسته جواب داد

پیش حسام ؟ -

: سرم را تکان دادم . ابروهایش جمع شدند و گفت

.بگو میخوام برم قدم بزنم -

: ناراحت گفتم

.واقعا هم دوست دارم برم قدم بزنم -

: کمی نگاهم کرد که شانه ام را بالا انداختم و گفتم

.همینو میگم -

مانتو پوشیدم و در حال انداختن شال روی موهایم رو به مامان
که با تعجب

: نگاهم می کرد گفتم

میرم توی محوطه پایین یه چرخ بزنم -

ابرویش بالا رفت اما چیزی نگفت و سرش را تکان داد. سریع
از در بیرون

رفتم و خودم را به طبقه حسام رساندم. با اولین زنگ عارف
مقابل در ظاهر

: شد و با لبخند گفت

.چه زود اومدی . بیا تو -

از مقابل در کنار رفت و پشت سرم آن را بست. دنبال حسام
: گشتم که گفت

.حمامه. فکر کرد نمیای. ایران جان هم خوابیده -

: لبم را بهم فشردم و گفتم

یه نخ سیگار داری ؟ -

سرش را تکان داد و اشاره کرد دنبالش بروم. به تراس کوچک
پشت آشپزخانه

: رفتیم و یک نخ به سمت گرفت و گفت

نکشیدی این چند روز ؟ -

سرم را بالا فرستادم و سیگار را بین لب هایم گذاشتم. فندک را
مقابلم

: گرفت و گفت

حالت بهتره ؟ -

: نفسی به داخل کشیدم و دود لذت بخش را بیرون دادم و گفتم

زخمم بهتره ولی انگار یه گلوله هم به مغزم خورده -

: چهارپایه گوشه بالکن را جلو کشید و گفت

زیاد فکر میکنی... بیا بشین... اونقدر ها هم که بنظر میاد -

شرایطت بد

نیست

روی چهارپایه نشستم و تکیه ام را به دیوار دادم . عارف

سیگاری هم برای

: خودش آتش زد و گفت

همه دارن خودشون رو به آب و آتیش میزنن برن. تو بین -

رفتن و موندن

گیری ؟

با تردید نگاهش کردم ، زیر سیگاری چوبی کوچک را روی

سنگ های لب

: تراس به طرفم کشید و گفت

مشکلت چیه دقیقا ؟ -

: خاکستر را تکاندم و گفتم

من هیچی بلد نیستم. هیچ حرفه ایی . زبانم معمولیه. همش -
فکر میکنم

. باید اونجا چیکار کنم ؟ تنهایی از پیش برمیام یا نه
ابرویش را بالا فرستاد و بعد از سکوتی چند ثانیه ایی جواب داد
:

بهت گفته خودش نمیمونه ؟ -

: قلبم ریخت . نگاهم را گرفتم و گفتم

اصلا بحث موندن و رفتن حسام نیست. من باید تکلیف خودم -
رو بدونم

: عارف این بار به ارامی گفت

.قرار نیست جایی بره -

بغض گلویم را گرفت. میخواستم بگویم پس چرا اینطور دلم را
خالی کرده

: بود؟ سرم را چرخاندم و گفتم

بره یا نره ، قرار نیست ما با هم بمونیم.چندبار بهم گفته و منم -
دیگه شیر
فهم شدم.

عارف دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی با ظاهر شدن
حسام کنار در
بالکن ساکت شد. حوله ایی دور گردنش بود و موهای نم دارش
رو به بالا
: شانه خورده بود. سرتا پایم را برانداز کرد و با تعجب گفت
فکر نمی‌کردم بیای. اذیت نشدی ؟ -
نتوانستم نگاهم را جمع کنم. با حوصله نگاهش کردم تا دلتنگی ام
کمی
: خنثی شود و کوتاه گفتم
نه -
: سرش را تکان داد و گفت
بیاید تو -
. دستش را به طرفم گرفت
: عارف غر زد
. چیکار داری نشستیم دیگه -
بی اراده بودم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. در حقیقت دستم
برای

رسیدن به او زودتر از خودم جلو رفت و میان انگشتان نرم از حمام بیرون

: آمده اش فرود آمد. روبه عارف گفت

. اینجا اذیت میشه اگه شعورت برسه -

سیگارم را داخل زیرسیگاری فشردم و عارف در حال چشم غره رفتن به من

: گفت

. خودش زبون داره -

جوابی به عارف نداد و عارف ماند تا بقیه سیگارش را بکشد. به داخل

: اشپزخانه هدایت کرد و پنجه ام را کمی فشرد و آهسته گفت

کسی چیزی نگفت ؟ -

: با ملایمت روی صندلی نشاندم و من گفتم

نه. گفتم میخوام برم قدم بزنم. دیگه کسی نگفت ده شب کجا -
میری.

: لبخند بی جانی زد و پرسید

چی میخوری برات بیارم ؟ -

خواستم بگویم هیچ چیز اما دلم میخواست برایم چیزی درست
کند. کف

: دستم را زیر گونه ام گذاشت و گفتم

. از همون ها که روی خامه اش طرح می کشیدی -

سرش را تکان داد و به دنبال وسایل به طرف کانترها
برگشت. خیره اش

شدم و فکر کردم من این لحظات را در زندگی ام بیشتر از هر
لحظه ایی

دوست خواهم داشت. همینکه حسام برایم نوشیدنی گرمی تهیه
کند و شاید

اصلا با عارفی که از پشت شیشه در بالکن سیگار دود کند. من
هرگز دو

دوست را انقدر نزدیک کنارم نداشتم. آن لحظه نمیتوانستم
بیخیالشان بشوم

اما بعدا شاید روزی حتما روی پاهای خودم هم حساب می
کردم.

137#

از مدتی قبل چمدانم را بسته بودم. حسام گفته بود وسایل مهم و
من جز

چند یادگاری چیزی مهمی نداشتم. در تاریک ترین قسمت کمد
پنهانش

کرده بودم. چشم هایم را بسته بودم ولی محال بود خوابم
ببرد. حسام گفته

بود کمی بخوابم و ساعت چهار به پارکینگ بروم. چطور به
مامان میگفتم؟

چطور از رویا خداحافظی می کردم؟ داشتم دیوانه میشدم. پتو را
کنار زدم و

با احتیاط بلند شدم. رویا خواب بود. گوشه میان پنجه هایش
حکایت از چت

های آخر شبش داشت. دهانش نیمه باز مانده بود و خوابش مثل
همیشه

عمیق بود. کمی که نگاهش کردم بینی ام سوخت و چشمانم از
اشک پر

شد. نمیتوانستم بدون خداحافظی بروم. همیشه در دلم می ماند و
عذابم

میداد. قدمی جلو رفتم و آهسته کنار تختش نشستم. دستم را روی
پهلویم

فشردم تا به طور فرضی از پخش شدن درد جلوگیری کنم. دلیل
علمی

نداشت ولی همیشه جواب میداد. خم شدم و آهسته اسمش را صدا کردم و

همزمان تکانش دادم. به سختی هوشیار شد و با دیدن من گیج پرسید :

چی شده ؟

بغضم را قورت دادم و گفتم : هیچی

: نیم خیز شد و با هوشیاری بیشتری پرسید
حالت خوب نیست ؟ -

سرم را تکان دادم و اشک روی گونه ام سر خورد. چشمانش درشت شدنو

نشست و این بار با نگرانی پرسید : چی شده ؟

: زیر چشمم را پاک کردم. قلبم فشرده شد و به سختی گفتم
من چند ساعت دیگه دارم میرم -

چندبار پلک زد و مبهوت نگاهم کرد و پرسید: کجا ؟

: سرم را چرخاندم و گفتم

واسه سفری که بهت گفتم... کارهام درست شد. صبح پرواز -
دارم.

به سرعت در جایش دو زانو نشست و با ناله گفت : چی ؟

: درد پهلویم نبض گرفت و پشتم را صاف کردم و گفتم
دو ساعت دیگه باید برم رویا. دلم نیومد باهات خداحافظی -
نکنم. میخواستم

. رسیدم بهت زنگ بزنم... ولی نشد
گوشه لب هایش به پایین افتاد و انگار متوجه حرفم شده باشد
: گفت

داری سر به سرم میذاری ؟ من فکر کردم کنسل شده... مامان -
گفت

... نمیذاره بری

. مامان خبر نداره . بهش نگفتم هنوز -

: ثانیه ایی مکث کرد و بعد زمزمه کرد

هنوز ؟ کجا قراره بری اخه ؟ مگه میشه الکی پاشی بری ؟ -
نمیدانستم چطور باید حرف بزنم. لحظه ایی خیره اش شدم و بعد
: گفتم

یه مدت کوتاه میرم ببینم میتونم بمونم یا نه. ترکیه است ، -
جای دوری

. نیست

زانویش را از زیر تنه اش بیرون کشید و بالا آورد. آرنجش را
خم کرد و در

...حالی که کف دستش را روی سرش می گذاشت نالید : ای خدا
بعد انکار یادش به چیزی افتاده باشد عصبی نگاهم کرد و غرید
:

واقعا میخواستی بیدارم نکنی ؟ همینطوری بذاری بری ؟ -

: صدایم در گلو شکست و لرزان گفتم

.اینطوری واسم سخت تره -

: چانه اش لرزید و با حرص جواب داد

بیخشید ولی خیلی بی شعور و خودخواه شدی لیلیا. خاک -
برسر من که

اینقدر به فکر توام. اونوقت میخواستی بدون خداحافظی پاشی
بری ؟ اینقدر

بی ارزشم واست ؟

: بینی ام را بالا کشیدم و به طرف دیگری نگاه کردم و گفتم
نه نیستی -

مدام در سرم دلتنگی بزرگ تر و بزرگ تر میشد. اصلا ممکن
بود باز هم

: بتوانم به این زودی ببینمش؟ این بار با بغض گفت
. هستم. خاک بر سر من -

نفسی کشیدم و سعی کردم از میان بغض های بهم گره خورده
حنجره ام

: حرف بزنم

. زودتر میگفتم مامان نمیذاشت -

رویا بدون حرف دست زیر پلکش کشید . غمگین زانویش را
فشردم و گفتم

:

. از من ناراحت نباش. اینطوری برام بهتره -

جوابی نداد. چیزی به ساعت چهار نمانده بود. با دلی فشرده بلند
شدم و

دستم را به پیشانی ام گرفتم. سخت ترین قسمت مامان بود. شاید
اصلا سرو

صدا می کرد و اجازه رفتن نمیداد. شاید بهتر بود بدون دیدنش
بروم. چند

: قدم به طرف در رفتم و بعد ناامید برگشتم و گفتم

. نمیتونم برم بیدارش کنم -

: رویا فین فین کنان و به کندی بلند شد و گفت
من میکنم -

می ترسم نذاره برم -

: اخم کرد و جواب داد

.اره امیدوارم حالتو بگیره -

: بازویش را گرفتم و گفتم

.بیدارش نکن رویا -

: چشم هایش درشت شدند و گفت

واقعا میخوای نبینیش؟ -

.حرف نزدم و نگاهش کردم

.دق میکنه لیلیا -

لبم را گزیدم تا دوباره به گریه نیوفتم.دستم را از روی بازویش
برداشتم و

سرم را تکان دادم.مانتو به تن کردم و به طرف موبایلم که نور
کوچک بالای

صفحه اش چشمک می زد خم شدم. حسام نوشته بود نیم ساعت
دیگر در

پارکینگ منتظر است. باشه ایی برایش فرستادم و چمدان را از داخل کمد

بیرون کشیدم. شارژرم را داخل کیف دستی ام گذاشتم و ساعت را

بستم. نگاهم را روی اتاق چرخاندم و قلبم برای هزارمین بار گرفت. از تخت و

کمد و لباس هایی که نبرده و برای رویا گذاشته بودم دلگیر تر بودم.

دستم را روی گلویم گذاشتم که در باز شد و مامان با چهره ای خواب آلود

مقابلم ظاهر شد. چشمانش با دیدن من پوشیده در مانتو گشاد شد و بعد

: نگاهش به چمدان افتاد و پرسید

اینا چین ؟ کجا میخوای بری نصف شبی؟ -

رویا پشت سرش در را بست و روی تختش نشست. اشک هایم بدون هیچ

حرفی دوباره روی گونه روان شدند. با دیدن آنها حساب ماجرا دستش آمد و

: با صدایی که سعی در آرام بودنش داشت گفت

فکراتو کردی ؟ -

سرم را تکان دادم. ابرو هایش را درهم کشید و عصبی گفت :
بری دیگه

مادریم نداری ها. اینو بدون. دختری که اینقدر حرف مادرش
واسش بی

.ارزشه همون بهتر بره

لحن حرف زدنش مثل همه وقت های تنبیه های بچگی بود. با
بغض. با

حرص. نگاهش اما باورم کرده بود. میدانست واقعا میروم. گلویم
را صاف کردم

...و گفتم : مامان جان

سرش را برنگرداند. همانطور قهر کرده ایستاده بود و جایی هم
نمی

: رفت. جلوتر رفتم و دوباره گفتم

خیالت راحت باشه تا رسیدم زنگ میزنم. تصویری هم با هم -
حرف

میزنیم... همه کارا هم درسته. خونه و همه چی هست. اصلا بعد
یه مدتی

.میاید پیشم

جوابم را نداد و بجای آن زل زده بود به تخته. یکباره بغضش
: ترکید و گفت

من چه خاکی به سرم کنم ؟ اصلا به فرامرز چی بگم ؟ فکر -
آبروی منو

نمیکنی ؟ نمیگی سرکوفتم میزنه ؟

میدانستم حرف هایش برای چنگ زدن های آخر است . مچش
را گرفتم و

: گفتم

مامان ؟ -

: نگاه خیشش را به من داد و گفت

اصلا فکر منم نمیکنی ؟ دلم آتیش میگیره هر روز جای خالیتو -
ببینم. یه

عمر کنارم بودی. چطوری بذارم الکی الکی بری ؟

هق زدم و خودم را به آغوشش چسباندم. کمی عقبم داد و با
: حرص گفت

. راضی نیستم بری. اصلا راضی نیستم. بری دیگه اسممو نیار -

: رویا با ناراحتی گفت

. مامان اینقدر نگو راضی نیستم . داره میره دیگه -

: دوباره به تنش چسبیدم و با حق حق گفتم

واسم دعا کن مامان بذار بتونم خوشبخت شم. اینطوری نمیشم -

غرید : خوشبختی توی بی فکر رفتن و آواره غربت شدنه ؟
اصلا مگه من

نگفتم واست خونه میگیرم هرکاریم میخوای بکن ؟ پسره مغزتو
خورده ؟

خودم را بیشتر به سینه لرزانش فشردم و حرفی نزد. ثانیه ایی
فقط صدای

حق های ضعیف مان در اتاق طنین انداخت و مامان همچنان
روی موضعش

ماند و در آغوشم نگرفت. خودم را جدا کردم و با نفسی بریده
زیر چشم هایم

: را دست کشیدم. به طرف چمدان برگشتم و زمزمه کردم
برام دعا کن -

صدای گریه رویا بلندتر شد و در حالی که به طرفم می آمد حق
زد : خیلی

نامردی.

بغلم کرد و هردو گریه کردیم. محکم به خودم فشردمش. دقیقه ایی
طولانی

در آغوش هم ماندیم و بعد با برداشتن چمدان نگاه آخری به
مامان که اشک

: هایش دانه به دانه روی گونه می ریخت کردم و گفتم

.رسیدم بهتون خبر میدم. مواظب خودتون باشید -

با قلبی پر درد از در اتاق گزاشتم. رویا جلوتر رفت و کفش هایم
را به عادت

آن چند روز مقابل پایم گذاشت تا خم نشوم. کنترل اشک هایم
دست خودم

نبود. چقدر همه چیز از گفتن تا عمل کردن متفاوت میشد. من
حالا حتی

دلم برای جاکلیدی چوبی اویزان به دیوار هم تنگ بود. برای
دسته کلید

خودم که همیشه به سومین قلاب اویزان می ماند. مامان از اتاق
ما بیرون

آمد و به سمت نشیمن رفت. نگاه آخرم را به رفتنش کردم و به
: رویا گفتم

از بابات و رامینم خداحافظی کن. خودم باز بهشون زنگ -
میزنم.

: رویا سرش را تکان داد و آهسته گفت

مامان داره دق میکنه . بعدش بهت زنگ میزنه -

: چشم هایم را بهم فشردم و گفتم

میدونم مواظبش باش مواظب خودتم باش باشه ؟ -

دوباره سر تکان داد در فضای نیمه تاریک خانه دنبال خاطره
ایی شیرین

برای یادگاری گشتم چندتایی بود . از بچگی ها ، از تولد ها و
شیطنت

هایمان نگاهم را به سختی جدا کردم و دستگیره را فشردم و
بیرون

رفتم رویا لای در ایستاده بود و تماشا می کرد که در بیشتر
باز شد و

: مامان مقابلم ظاهر شد پاکتی به طرفم گرفت و گریه کنان گفت
همه پول ارثیه ات توی این کارته رمزشم روشه دستت باشه -
برای روز

مبادا اگر این پسره یجا زد زیر حرفاش بی پول نشی آواره
شی سریع یه

بلیط میگیری میای همین جا

بدون مکث دوباره به آغوشش رفتم این بار دست هایش را با
همه توان دورم

حلقه کرد و کنار گوشم هق زد : لیلیا جان مامان حواستو جمع کن. عاقل

باش. اینقدر اعتماد نکن به هر کسی. اگر دیدی چیزی درست نیست برگرد باشه ؟ .

سر تکان دادم و عمیق بوییدمش. صورتش را چندین بار بوسیدم : و گفتم

. باشه برمیگردم -

: عقب کشید و با ناراحتی گفت

پرواز کردی پیام بده. رسیدیم بده. بدونم اونجا کجایی چیکار - میکنی.

سر تکان دادم و عقب رفتم. دستگیره اسانسور را فشردم و برای بار آخر

دست تکان دادم و واردش شدم. داخل اسانسور تا میتوانستم گریه کردم. هق

هق های بلند و نفس گیر تا بلکه دلم کمی آرام بگیرد . تا به این رفتن

راضی شود. ذهنم با لجبازی در سکوت هیچ حرف امیدوار کننده ایی نمیزد

و من به تلخی فکر کردم خانه برایم آنقدرها هم که فکر میکردم
دوست

نداشتنی نبود. چطور آنقدر برای رفتن اشتیاق داشتم وقتی مدام
پشت سرم

خودم را به همه چیز برای ماندن زنجیر میکردم؟

138#

چمدانم را به زور از آسانسور بیرون کشیدم. همه توانم بند رفته
بود و پاهایم

مثل وزنه ای سنگین دنبالم کشیده میشد. در شیشه ایی را که هل
دادم

حسام را دیدم که منتظرم ایستاده بود. چشم هایش روی صورت
خیس از

اشکم ثابت ماند و بعد بی حرف جلو آمد و چمدان را
گرفت. دنبالش راه

افتادم ، ان را داخل صندوق گذاشت و اهسته گفت : بشین جلو.
عارف رفته

.سیگار بخره

کنارش نشستم و سرم را پایین انداختم و به پاکتی که مامان داده
بود خیره

شدم. حتی نمیدانستم موجودی اش چقدر است ولی دروغ نبود
اگر میگفتم

.چقدر حس بهتری از داشتن آن پول داشتم

حسام در سکوت از پارکینگ بالا رفت. نیدانستم مامان تا صبح
بیدار میماند ،

اصلا نمیخواستم به خانه و حال آنها فکر کنم اما دست خودم
تبود که

: اشکهایم بند نمی آمد. حسام دستمالی به طرفم گرفت و گفت
باهاشون خداحافظی کردی ؟ -

: میان گریه هایم نفسی گرفتم و گفتم
.فقط با رویا و مامان -

: با نرمش گفت

.اینطوری بهتره -

کمی جلوتر از مجتمع مقابل پای عارف ایستاد و او هم سوار
شد. چند ثانیه

بعد از نشستنش ، صدای تق فندک آمد و بعد رایحه یک سیگار
ناآشنا. به

شانه ام زد و گفت : میکشی ؟

میلم به هیچ چیز نبود. سرم را تکان دادم و او هم ساکت شد تا
چند اهنگ

بی کلامی که پخش میشد کمی آرامان کند

نمیدانم جقدر گذشته بود که حسام صدای موزیک را کم کرد و
گفت :

لیلیا -

: سرم را به سمتش چرخاندم. با آرامش گفت

توی فرودگاه. قرار نیست با هم وارد رد بشیم. اینطوری امن -
تره ، اول تو

برو. من و عارف حواسمون بهت هست. با تلگرام در ارتباط
باش تا وقتی توی

هوایما بشینیم. باشه ؟

دلم ریخت و مبهوت پرسیدم : چرا ؟

: لبخند کمرنگی زد و جواب داد

آخرین اقدامات امنیتی. چیز خاصی نیست نمیخوام ریسک کنم -
و جلب

توجه کنیم. فقط حواست به گوشیت باشه

باشه ایی گفتم و سرم را به پشتی صندلی چسباندم و سعی کردم
حواسم را

: هر چیز ناراحت کننده ایی پرت کنم. پرسیدم

- رو میزاری توی پارکینگ ؟ 206

: نگاهی به صورتم انداخت و گفت

.اره. بعدا کسی میاد مییره -

اون یکی چی ؟ -

.فروختم -

خونت چی ؟ -

: مکثی کرد و دوباره جواب داد

.هستش -

ایران جون چیزی نگفت ؟ -

: این بار عارف جواب داد

عادت داره بنده خدا. هزار بار رفتیم و خواستیم -

برنگردیم.چیکار میتونه

بکنه جز دعا ؟

نفسی کشیدم و حرفی نزدیم. تا رسیدن به فرودگاه ساکت بودیم .

وقتی در

پارکینگ پارک کرد ، عارف زودتر پیاده شد و به طرف دکه
ورودی رفت تا

ماشین را برای مدتی که خبر نداشت در آنجا بگذارد. خواستم
پیاده شوم که

: حسام دستم را گرفت و اهسته گفت

. صبر کن -

متعجب نگاهش کردم. آنقدر حالم بهم ریخته و ذهنم پراسترس
بود که

خیره مانده بودم به لب هایش فقط برای شنیدن خبرهای بد. سرش
را پایین

انداخت و لب هایش را بهم فشرد و قبل از اینکه سوال تکراری
چه خبر شده

: است را بپرسم چشماهیش صورتم را نشانه گرفت و گفت

اگر منو پیدا نکردی و عارف رو دیدی دنبال اون برو تا من -
برسم.

با این حرفش ذهنم عقب گرد کرد به آن روز منحوس در گالری
: و گفتم

.اون روز حراج بهم گفתי دنبال عارف نرم -

: با اطمینان گفت

اون روز قضیه فرق میکرد. عارف باید نقش بازی می کرد -

: دستم را کمی فشرد و دوباره گفت

. به هیچکس اندازه عارف اعتماد ندارم -

: بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت

. بریم دیر نشه -

حس کردم از چیزی که میخواست بگوید منصرف شد. بعد از برداشتن

چمدان ها قفلش کرد و راه افتادیم. بلیط را نزدیک در به دستم داد و گفت

. که جداگانه برای گرفتن کارت پرواز بروم

بعد از تحویل چمدانم ، چشم به اطراف چرخاندم. عارف با دو نفر فاصله

پشت سرم بود و حسام نفر اخر بود. از کنارشان گذشتم و روی صندلی های

انتظار نشستم. نگاهشان کردم که هر کدام جداگانه چمدان تحویل دادند و

روی صندلی ها نشستند. از استرس دچار تهوع شده بودم . میدانستم اخرین

غول بازرسی پاسپورت بود و بعد تمام میشد. چتد بار نفس کشیدم و سعی

کردم آرام باشم. صفحه تلگرامم را بالا اوردم و خیره اش ماندم. نیم ساعت بعد با پیام حسام که گفت بلند شوم با دلهره ایی بی نهایت بلند

شدم. مثل دفعه قبل هر دو با فاصله پشت سرم ایستادند

دست هایم را دور بند کیفم پیچاندم و مدام نفس کشیدم . با رسیدن به سر

صف اب دهانم را فرو دادم. پاسپورتم را روی پیشخوان گذاشتم و به مرد که

با نگاه سردش براندازم می کرد خیره شدم. به مونیتر مقابلش و بعد من

نگاهی انداخت ، چندبار اینکار را تکرار کرد و بعد پاسپورت را مقابلم

گذاشت و گفت : بفرمایید

آن را برداشتم و در حالی که داخل کیفم گذاشتم اجازه دادم قلبم دوباره

بتپد.

تا صندلی ها را بی جان طی کردم. حسام نوشته بود بنشینم تا
بیایند.

با اینکه خیالم راحت شده بود بی قرار منتظر آنها بودم. سرم را
چرخاندم و

دقایقی بعد با دیدن عارف لبخندی روی لب هایم کشیده شد.
عارف این بار

نزدیک تر به من نشست و چشمکی حواله ام کرد

دوباره سرم را چرخاندم و منتظر نگاه کردم. موبایل در دستانم
لرزید. به

صفحه اش نگاه کردم و حسام که نوشته بود به نمازخانه
بروم. ابرویم از

تعجب بالا رفت و دیدم که از مقابلم رد شد و به طرف نمازخانه
قدم تند

کرد. نگاهی به عارف انداختم و پشت سر حسام راه
افتادم. همینکه رد شده

بودیم برایم خوشحال کننده بود. انقدر که نمیخواستم به چیز بدی
فکر کنم.

از راهروی سمت چپ گذاشتم و در منتهی به نمازخانه را باز
کردم. کسی

نبود و خالی بنظر می رسید ، ثلثیه ایی بعد در باز شد و حسام
داخل آمد .

لبخندم کش آمد و به دو قدم خودم را به آغوشش انداختم و گفتم :
تموم

شد. تموم شد

دست هایش سریع و محکم دور تنم فشرده شد و به خودش
چسباندم. عطرش در بینی ام پیچید و قلبم آرام گرفت. کمی
فاصله گرفتم و

به صورتش نگاه کردم

چشم هایش را روی صورتم چرخاند و تک تک اجزای صورتم
را از نظر

: گذراند. لبخند سرخوشی زدم و گفتم

چرا اینطوری نگاه میکنی ؟ -

: و بعد با خوشی یک خوشبختی واقعی ادامه دادم

باورم نمیشه. تو باورت میشه ؟ -

حرفی نزد و چشم هایش لبخندم را خشک کرد. همان تیرگی آشنا
بود که

در نگاهش موج می زد لب هایش را بهم می فشرد و میخواست
چیزی بگوید

، وقت هایی که از درون می خروشید اینطور میشد . دیگر
شناخته

: بودمش لب هایم را تکان دادم و زمزمه کردم
چی شده ؟ -

فاصله مان را به صفر رساند و با نفسی عمیق دوباره دست
هایش را دورم

حلقه کرد بوسیدم . یکبار روی موهایم و یکبار شقیقه ام را با
شیفتگی ایی

که تا بحال ندیده بودم . اصلا به سرم زد انجا چرا ؟ سرم را
عقب کشیدم و با

نگرانی بی دلیلی گفتم : چی شده ؟ چرا هیچی نمیگی ؟
: دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و گفت

تو با ارزش ترین اتفاق منی -

لب هایم لرزید ، باری دیگر خم شد و پیشانی و لب هایم را
طولانی

: بوسید بعد سرش را عقب کشید و مقابل صورتم لب زد

برو دنبال زندگیت. از من ، از این زندگی سیاه آزادت کردم -
بالاخره. برو و

پشت سرت رو هم نگاه نکن

: مات پلک زدم و لرزان پرسیدم

چی ؟ -

چشمهایش در مقابل حیرت من جوشید. برق افتاد اما فرو
نریخت. انگار او

: هم در ناباوری بود که آرام زمزمه کرد

موندم بعد از این چطوری باید زندگی کنم ؟ -

بعد عقب کشید و صورتم از جای خالی دست هایش یکباره سرد
شد. چند

قدم به عقب برداشت و چرخید و بدون مکث در را باز کرد و
..ناپدید شد

139#

چند لحظه مات به در چشم دوختم و بعد پاهای بی جانم را
حرکت دادم. از

در عبور کردم و از راهرو خودم را به سالن رساندم. گیج با دلی
که مدام

میریخت اطرافم را نگاه کردم. نبود! اگر هم بود من در آن
شلوئی

نمیدیدمش. محال بود جای دیگری غیر از داخل هواپیما
برود. بلیط گرفته

بود ، میدانستم برگشتن هم راحت نیست. دیده بودم بلیط گرفته
است. بی

اختیار به طرف عقب و قسمت کنترل پاسپورت برگشتم و هنوز
چند قدم

نرفته بازویم کشیده شد. با دیدن عارف تازه بیادش افتادم و گفتم
: حسام

رو پیدا کنیم.

: چشمانش درشت شد و گفت

چی بهت گفت ؟ -

حرف هایش و بوسیدن های آخرش مقابل چشمانم ظاهر شد و
در حالی که

: تلاش میکردم بازویم را از دستش بیرون بیاورم گفتم

.دستمو ول کن. بیا پیداش کنیم -

دوباره کشیدم و هر دو دستش را روی بازوهایم گذاشت و شمرده
گفت :

چی بهت گفت لیلیا ؟ -

: چشمانم از یادآوری حرفهایش تار شد و نالیدم

گفت برم و پشت سرم رو نگاه نکنم -

اخم هایش را در هم کشید و حرفی نزد. بی قرار تر گفتم : بهش
زنگ بزن

تورخدا

چشمانش به نقطه ایی خیره شده بود. ثانیه ای بعد تکانی خورد و
موبایلش

را از جیبش بیرون کشید و به صفحه اش خیره شد. اخم هایش
باز شد و

: گوشی را داخل جیبش فرستاد و رو به من با جدیت گفت

. بیا بریم -

: بازویم را کشید و من مبهوت گفتم

کجا ؟ -

: سرش را کمی چرخاند و با عجله بیشتری گفت

. باید بریم -

دستم را گرفت و چرخید تا برود. با خشم و بغضی که بند بند
وجودم را می

: فشرد پرسیدم

چی برات نوشته بود ؟ -

جوابم را نداد و مسیرش را به طرف گیت چرخاند. نه من بدون
حسام قرار

نبود جایی بروم و حالا دیدن آن گیت میتوانست من را بکشد.
دستم را

:کشیدم و با صدای بلندتری گفتم

.نمیام.دستم رو ول کن... بگو چی نوشته بود -

ایستاد و کلافه نگاهم کرد. نمیدانست چه بگوید ، اچشمانش
میخواندم و

: همین من را میترساند. از خشم به زاری رسیدم و نالیدم

توروخدا اذیتم نکن عارف. دارم دیونه میشم...چی گفته چی -
نوشته ؟ کجا

بریم بدون اون ؟

کف دستش را روی سرش فشرد و بعد به طرفم چرخید و با
جدی ترین

: نگاهی که از او میشناختم روی صورتم خم شد و گفت

لایلیا باید بریم. وقتی هم از من خواسته هم از تو یعنی باید -
گوش بدیم. من

دارم از ترس می لرزم چون خبر ندارم چی اینقدر بد بوده که
تونسته و لمون

کنه ولی اینم میدونم باید بریم ! محض رضای خدا کوتاه بیا .
میاد . الان

! باید اونی که گفته رو گوش بدیم. فقط همین رو میدونم

: لب های لرزانم را تکان دادم و گفتم

چطوری اخه ؟ چمدون هاشم داد حتی. اصلا کجا بریم ؟ -

: ابرو هایش با ناراحتی بالا رفتند و گفت

.دیر میشه. باید بریم -

.اصرار کردم : باید ببینیم چی شده. شاید کمک میخواد

: مچم دوباره اسیر انگشتانش شد و گفت

.بیا -

: چند قدم جلوتر دوباره نگهش داشتم و زار زدم

...بذار بیار دیگه زنگ بزنم. شاید جواب داد -

: با حرص گفت

.میخوای بدونی چی نوشته واسم ؟ بیا بخون -

موبایل را از جیبش بیرون کشید ، نزدیک بود از میان
انگشتانش سر بخورد

که گرفت و صفحه اش را باز کرد و مقابلم گرفت. با هر دو
دست اشک چشم

هایم را گرفتم و سرم را جلوتر بردم. اول نگاهم به اسم حسام و
شماره اش

افتاد و پیامی که نوشته بود "هرطوری شده برید" دو و بعد سه
جمله تمام

کننده : یکاری کن بفهمه نباید منتظر من بمونه. من سعی ام رو
کردم. مراقب

.باش

کدام سعی منظورش بود ؟ بوسه اش یا جمله های ویران کننده
اش ؟

عارف گوشی را پایین آورد و صدایش را از دورتر شنیدم که
گفت : پرواز

.ماست

قدم های بعدی را در بی خبری دنبالش کشیده شدم. مقابل
سکویی ایستاد

و من از ذهنم گذشت چه دلیلی داشت اگر میخواست آنطور
رهایم کند باز

هم گوشه ایی را برای نوازش انتخاب کند ؟ راهش را که
میکشید و می رفت

.بهتر بود! حسام اهل فیلم بازی کردن نبود. من باورم نمی کردم

: دست عارف را فشردم و وقتی به طرفم برگشت گفتم

شاید گیر افتاده. اینطوری بریم و گیر افتاده باشه چطوری -
خودمون رو

ببخشیم ؟

: چند لحظه طولانی نگاهم کرد و بعد آهی کشید و گفت

بذار بریم اگر فهمیدیم گیر افتاده برمیگردیم.شاید وقتی اینقدر -
روی رفتن

.تاکید داره اونجا بتونیم یکاری کنیم.فقط بذار بریم

چرخید و برگه های میان انگشتانش را به مرد مقابلش داد. مرد
که نیمی از

آنها را چید و نیمی را به دستش داد وقت را تلف نکرد و من را
مثل

.بادبادکی سبک دنبالش کشید

این انصاف نبود . تمام مدت با خودم تکرار می کردم. هیچ
راهی نبود که

خودم را آرام کنم. دلم خالی شده بود ، بارها به عقب برگشتم تا
باز بتوانم

ببینمش . شاید جایی بود و با لبخند کمرنگش نگاهم می کرد و با
همان نگاه

تیره اش همه طور محبت و حمایتی به طرفم پرتاب می
کرد. روی پله ها

آخرین نگاه را که کردم با تذکر مهمان دار به خودم آمدم و قدم
به فضای

. بسته و دلگیر هواپیما گذاشتم

روز های قبل فکر کرده بودم به این لحظه. فکر کرده بودم که
کنارش از

ترسم بگویم و اون دستم را فشار دهد و من کمی بیشتر خودم را
لوس

کنم. چطور اینقدر همه چیز بهم ریخته بود ؟

مهماندار صندلی ام را نشانم داد که کنار پنجره بود. عارف جای
دیگری

نشست و باز هم قلبم گرفت. با نشستن زن غریبه ایی با نوزادی
در آغوشش

بیشتر و بیشتر بهم ریختم. کلافه از نق زدن نوزاد دست هایم را
روی صورتم

فشردم و سعی کردم به آخرین لحظه هایی که حسام را دیده بودم
فکر

نکنم. صدایش، وقتی گفت بود با ارزشترین اتفاق زندگی اش
هستم در سرم

.تکرار میشد و کلافه ام میکرد

به آموزش های مهماندار ها خیره شدم ، دست هایشان که دو در
خروج

اضطراری را نشان میداد به در ها نگاه کردم. زن کناری ام به
مردی که

انطرفش نشسته بود گفت : حالا جلیقه به چه درد میخوره ؟

صدای مرد در نق نق بی امان نوزادش گم شد. کمر بندم را بستم
و به پنجره

: خیره شدم. زن دوباره گفت

.کاشکی کنار پنجره رو میگرفتی من اینطوری استرس میگیرم -

: نگاهش کردم و گفتم

اگر اجازه بدن منم برم پیش اون اقا توی ردیف عقبی بشینم -
شما بیا جای
من.

: زن لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت
بذارن خیلی خوب میشه -

بله ایی بلغور کردم و سرم را به پشتی صندلی ام تکیه دادم. نق
نوزاد این بار

به گریه تبدیل شد و روی اعصاب نداشته ام خش کشید. زن
خودش هم غر

میزد که مرد تبلت را بیرون بیاورد تا چیزی نشان بچه بدهد و
آرام شود. فکر

کردم مگر نوزاد با تبلت آرام میشد؟

دوباره دست هایم را روی صورتم فشردم و بغض کردم. بجای
حسام باید این

زن و بچه اش را تحمل می کردم. بجای دست های حسام حالا
باید دسته

صندلی را می فشردم و خودم خودم را آرام میکردم... تمام خیال
پردازی

...هایم نابود شده بود

خانم حالتون خوب نیست ؟ -

سرم را بالا آوردم و به مهمان دار زیبا و خوش رو خیره شدم .
با من بود . زن

: کناری ام با عجله به مهمانداررگفت

این خانم دوست داره اونطرف بشینه اگر میتونید جابه جاشون -
کنید واسه

.منم بهتر میشه بچه کنار پنجره اروم تره

: مهماندار رو به من پرسید

کجا بشینه ؟ -

سرم را چرخاندم و عارف را نگاه کردم.سرش را کمی تکان
داد که چه شده

: ؟ نشانش دادم و گفتم

.کنار این اقا.ظاهرا صندلی کنارش خالیه -

: مهماندار اخمی کرد و گفت

.مسافر میاد وقتی اومد میپرسیم -

: همان لحظه عارف بلند شد و نزدیک امد و گفت

چی شده ؟ -

مهماندار توضیح داد باید برای جا به جایی منتظر مسافر بمانند
که عارف

: گفت

من دوتا صندلی رو خریدم مشکلی نیست -

: مهماندار با تردید نگاهی بین ما انداخت و گفت

.باشه اگر مشکلی ندارید میتونید جا به جا شید -

نفسی کشیدم و زن و شوهر با خوشحالی از ردیف خارج
شدند. وقتی کنار

عارف نشستم نفسی بیرون دادم . حالم اینطور کمی بهتر
بود. فقط کمی

عارف که نشست با صدای خلبان کمربندم را بستم و پرسیدم :
چرا دوتا
خریدی ؟

: کمربند مرا برای اطمینان یکبار کشید و گفت
.که راحت باشم. برای اینکه جلب توجه نشه کلاس یک نخریدیم-
هوایما شروع به حرکت کرده بود . سرم را چرخاندم و نفسم را
حبس

: کردم. قلبم از فشار بی امانی فشره میشد. کنار گوشم گفت

میترسی ؟ -

سرم را تکان دادم. هواپیما حالا اول باند قرار گرفته بود و
میخواست برای

: تیک آف آماده شود. چشمانم را بهم فشردم و پرسیدم

اگر میخواست بره چرا تا اینجا اومد ؟ چرا ؟ -

دست عارف دور انگشتانم پیچید و هواپیما با تکانی شروع به
حرکت

کرد. چند بار سرعت گرفت و عارف دستم را بیشتر فشرد و من
دوباره نالیدم

:

گفت من بارزش ترین اتفاقش بودم. گفت نمیدونه بعد از این -
چطوری

...زندگی کنه

: عارف سرش را پایین انداخت و گفت

.دروغ نگفته -

قلبم با بلند شدن هواپیما از جا کنده شد یا از حرف عارف ،
نفهمیدم. به

طرفش چرخیدم و لرزان پرسیدم : پس چرا؟

نگاهش را قفل نگاهم کرد و بعد از ثانیه ایی که خوب توانست
سردرگمی

اش را نشانم بدهد آهسته گفت : نمیدونم...نمیدونم چرا

ناامید سرم را چرخاندم و دستش را رها کردم
به اوج گرفتتمان که از پنجره نگاه کردم اشک هایم دوباره راه .
افتادند. پریده

بودیم. هرکدام به یک سو. بی بازگشت

140#

چشم هایم را لحظه ایی روی هم نگذاشتم .با هر تکان هواپیما
دسته صندلی

را چنگ زدم و بالا پریدم. همه حس هایم چند برابر شده بود،
ترس ،

. اضطراب و غم

چند بار عارف گفته بود به محض رسیدن پیگیر حسام
میشود. میخواستم

زودتر برسیم و از این عذاب راحت شوم

وقتی از فرودگاه بیرون آمدیم عارف گفت که کسی دنبلمان می
آید تا ما را

به آپارتمان ببرد. وقتی چشم به مغازه ایی که سیم کارت می
فروخت افتاد

: به عارف گفتم

سیم کارت بخریم ؟ -

: امتداد نگاهم را دنبال کرد و بعد گفت

.برامون خریده . رسیدیم وصل میکنیم -

ناراضی سرم را تکان دادم . بیرون از فرودگاه نیما ما را پیدا
کرد. پسر جوان و

لاغری بود. کلاه لبه دار سرش گذاشته بود و با شلوار گشاد
مشکی تی

شرت سفید ظاهر متفاوتی برای خودش ساخته بود. حداقل
متفادت از آدم

هایی که اطراف عارف و حسام دیده بودم. ابروهای مشکی اش
را در هم

کشیده بود و سیگار را بدون برداشتن گوشه لبش کاشته
بود. وقتی چمدان

: ها را در صندوق ماشینش می گذاشت رو به عارف پرسید
رییس کجاست ؟ -

: قلبم فشرده شد و عارف جواب داد
نتونست بیاد فعلا -

دلم به فعلا اخر جمله اش خوش شد. نیما نیم نگاهی به شال
روی شانه من

: انداخت و گفت

بردار دیگه اینجا آزاده -

عارف پیرو حرفش خیره ام شد و من یا شنیدن کلمه آزادی
بغض کردم

این همان آزادی بود که حسام تقدیم کرده بود؟

انگار فاصله فرودگاه تا جایی که باید می رفتیم هزاران کیلومتر
بود که چشم

هایم کم کم داشت روی هم می افتاد. رنگ و لعاب خیابان ها به
چشم

نیامد و سرم از شدت خستگی به عقب افتاد که دوباره هشیار
شدم. نیما

چیزی را با خنده گفته بود و عارف با لب های بهم فشرده نگاهم
کرد و

گفت : الان می رسیم

گیج سرم را تکان دادم و بالاخره درست جایی که همه توجهم به
آبی

بیکران دریا بود، مقابل در بزرگ فلزی ایی ایستاد و رو به
: عارف گفت

با جاش حال کردی ؟ -

عارف بی حوصله آره ایی تحویل نیما داد. در باز شد و نیما که
انگار بی

: توجهی عارف به مذاقش خوش نیامده بود دوباره گفت

میدونی چقدر گشتم تا اینجا رو پیدا کردم ؟ -

عارف دوباره ممنون کوتاهی تحویلش داد و نیما با یک تیک
آف وارد

پارکینگ بزرگ شد . ماشین را پارک کرد و با اخم هایی در هم
: توضیح داد

. چهارتا جای پارکینگ دارید

بعد جلوتر سمت اسانسور راه افتاد که با پله هایی از سطح
پارکینگ جدا می

: شدند. کنار گوش عارف پرسیدم

چمدونا چی ؟ -

جواب داد : میارن بالا

ابرویم را بالا فرستادم و فکر کردم مگر هتل بود؟ در اسانسور
نیما طبقه

نوزده را فشرد و دوباره توضیح داد : هرچی بالاتر ویو بهتر ،
گرونتر

عارف کلافه دستی به صورتش کشید . هیچوقت آنطور بهم
ریخته ندیده

بودمش . برعکس حسام احساساتش مثل نقاشی روی صورتش
مشخص

بود. نیما جلوتر از اسانسور بیرون رفت و در مقابل آخرین در
راهر و ایستاد و

کارت کشید و رمز زد. در که باز شد نفسم را بیرون
دادم. آپارتمان پرنور

بود. سراسر پنجره با پرده های بلند کنار زده. مبلمان و همه
وسیله ایی داشت

و ساده چیده شده بود. قلبم برای هزارمین بار از نبودن حسام
گرفت و با

بغض وسط سالن ایستادم. همه چیز بجا بود ، درست بود. صدای
نیما را

: شنیدم که گفت

رئیس گفت این طوری وسیله بگیرم. سلیقه خودش بود. مورد -
پسنده ؟

چرخیدم و نگاهش کردم که زل زده بود به من. بجای من عارف
: جواب داد

. همه چی خوبه . ممنون نیما -

: پسرک چشم از من برداشت و گفت

سه تا خواب داره. دوتا هم سرویس. تا جایی که میشد مبله اش -
کردم دیگه

. بقیش با خودتون

: زیر لب ممنونی گفتم که اخم کرد و گفت

. مثل اینکه مورد پسند خانوم واقع نشده -

عارف با خستگی سویی شرتش را روی یکی از صندلی های
ناهارخوری

: انداخت و گفت

. خسته اییم -

نیما در حالی که مشخص بود متوجه شده چیزی درست نیست
شانه اش را

: بالا انداخت و گفت

خسته نباشید. چمدونا رو الان میارن، یکم هم خوراکی داخل -
یخچال

گذاشتم. اینترنت انجام وصله دیگه هرکاری بود زنگ بزن
عارف

...خان... اهان

دست به میان جیبش برد و بسته کوچکی سمت عارف گرفت و
: ادامه داد

اینم سه تا سیم کارت. چیزی بود به خودم بگین خونم نزدیکه. -
فعلا

عارف تشکر کرد و نیما از اپارتمان بیرون رفت. دقیقه ایی
بعد مردی

چمدان ها را آورد و من خسته روی یکی از مبل ها نشستم و
منتظر ماندم

.عارف سیم کارت را وصل کند و به کسی زنگ بزند

چند دقیقه بعد بود که تماس وصل شد و عارف همان جا مقابل
من حرف

زد. از حرف های کوتاهش چیزی نفهمیدم ، وقتی که قطع کرد
با ناراحتی

گفت : کسی ازش خبر نداره

: مبهوت پرسیدم

یعنی چی ؟ خودشم جواب نمیده ؟ -

: عارف روی مبل کناری ام نشست و گفت

نه. هیچکس نمیدونه کجاست. الانم زوده به هر حال من چند -
نفر رو

. فرستادم دنبالش

سریع پرسیدم : به باباش زنگ نمیزنی ؟

: اخم کرد و جواب داد

نه. یادت رفته ما واسه چی اینجاایم ؟ -

: دست به سرم کشیدم و نالیدم

. الان قضیه فرق میکنه شاید بلایی سرش اومده باشه -

تکیه داد و در حالی که به منظره پشت شیشه ها خیره شده بود
گفت :

. نمیتونیم کاری کنیم تا چند روز -

سیگارش را روشن کرد و برای اولین بار تعارف نکرد . انگار
حواسش بیشتر

از آنچه من فکر میکردم پرت بود و این بیش از اندازه نگرانم
می کرد

روی نیمکتی نشسته بود و دست هایم را در جیبم فرو برده
بودم. هوا سرد

بود اما تمیزی اش حالم را خوب می کرد. باد به موهایم می
خورد و این

حس هنوز برایم تازگی داشت که بدون روسری قدم بزنم و
کسی نگاهم

نکند. اما هنوز به خودم اجازه لذت بردن نداده بودم. نه تا وقتی
خبری از

حسام نمیشد و در آن یک هفته هیچ خبری نشنیدا بودیم. من و
عارف در

سکوتی خسته کننده ساعت ها به تلویزیون زل می زدیم یا آنقدر
راه می

رفتیم که پاهایمان می گرفت و با تاکسی به آپارتمان برمیگشتیم

امروز وقتی عارف خواب بود من تنها تا پایین مجتمع آمده بودم
و دلم

میخواست گریه کنم. حس خوبی نداشتم ، نمیخواستم با عارف
تنها باشم

دلم برای مامان تنگ شده بود و نگرانی شبانه روزی ام برای
حسام دیوانه ام

می کرد. چند قطره اشک به راحتی روی گونه ام سر خورد ،
اشک ها با بادی

. که از دریا می وزید یخ زد. من در این بی خبری دیوانه میشدم
با لرزیدن موبایلم ان را بیرون کشیدم . کسی جز عارف شماره
. ام را نداشت

بی میل گوشی را کنار گوشم گذاشتم و گفتم : بله ؟

بدون سلام پرسید : کجایی؟

. همین پایین. روی نیمکت -

: نفسی کشید و گفت

. اگر میشه بیا بالا کارت دارم -

باشه ایی گفتم و به طرف متجمع راه افتادم. وقتی وارد خانه شدم
مه غلیظی از دود سیگار عارف درست شده بود. بینی ام را
: گرفتم و گفتم

. الان آژیر اتش نشانی روشن میشه -

یکی از درها را باز گذاشتم و به عارف که از پشت دود خیره
ام بود نگاه

: کردم و گفتم

چی شده ؟ -

: کمی عصبی بود وقتی گفتم

.وقتی میخوای بری بیرون یه پیغام بذار -

: بی حوصله گفتم

برای همین آتیش زدی خونه رو ؟ -

: سیگارش را نصفه در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت

شرایط رو درک نمیکنی ؟ -

: معترض گفتم

چه شرایطی ؟ مگه انجام خطری هست ؟ -

!چشم هایش را بهم فشرد و آهسته گفت : لیلیا

: بغض دوباره برگشت و با حرص گفتم

چیه ؟ بعد اصلا یادت رفته دوستت آزادم کرده ؟ میخوای این -
بار تو

زندانیم کنی؟

: چشم هایش را گشود و با ملایمت گفت

من فقط گفتم اطلاع بده. منم میدم -

: حرفی نزدیم و عارف ادامه داد

مثل دوتا دوست. منم از این شرایط عصبی ام. هیچوقت نشده -
اینطوری

بهم بریزه همه چی. استرس دارم که شاید اتفاقی افتاده باشه که
موندن ما

. هم اینجا خطرناک باشه

: شاخک هایم فعال شدند و سریع گفتم

منظورت چیه چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟ -

: چند ثانیه نگاهم کرد که انگشتم را بالا آوردم و گفتم

بخدا اگر بهم دروغ بگی بلیط میگیرم و برمیدرم -

انگشتانش را درون موهایش فرو برد و بعد پایین آورد و بهم
چسباند و در

: حالی که به چشم هایم زل زده بود گفت

نه قرار نیست بهت دروغ بگم -

: نفس عمیقی کشید و شمرده ادامه داد

حسام رو گرفتن. مامورای امنیتی ایران گرفتنش -

با دویست و چند تکه استخوان

دوستت دارم

و چند سال باید بگذرد

تا استخوان های آدم، همه چیز را

فراموش کنند...؟

لیلا_کردبچه#

141#

چندبار پلک زدم و پرسیدم : امنیت فرودگاه ؟

: سر تکان داد و گفت

.نه. اطلاعات یا همچین چیزی -

قلبم بعد از ثانیه ایی ایستادن دوباره پر تپش کوبید و من پرسیدم
:

جرمش چی بوده ؟ -

: کلافه هر دوستش را روی زانو کشید و گفت

خبر ندارم. اینم از یکی از بچه ها با بدبختی فهمیدم. نمیتونم -

حدس بزنم

هرچی فکر میکنم.. فکر همه جا رو کرده بود. محال بود ردی

.ازش بمونه

: زبانم را روی لب خشکم کشید و با مکت گفتم

چطور ممکنه؟ حسام از چک پاسپورت رد شد. اگر مشکلی -
بود اونجا باید
میگفتن ؟

: سرش را پایین انداخت و جواب داد

درسته. تنها حدسم اینه که توی همون چند دقیقه فهمیده نمیذارن -
سوار

شه ، وقت نداشته که حتی به منم با مسیج خبر داده

حس می کردم نفس کشیدن سخت شده است. فشاری روی قفسه
سینه ام

بود. بلند شدم و در بالکن را هم باز کردم و قدم به آن
گذاشتم. نفس عمیقی

کشیدم و باز قلبم بیشتر گرفت. چشم هایم را بهم فشردم و
تصویر مردی

که در بیمارستان به ملاقاتم آمد زنده شد. شاید کار خودش بود.
سریع به

عقب برگشتم که با سینه عارف برخورد کردم. بینی دردناکم را
فشردم و او

گفت : ببخشید چیزیت شد ؟

: سر تکان دادم و در همان حال گفتم

یه مردی او مد ملاقاتم توی بیمارستان. ولایی -

: عارف دستم را کنار زد و سر بینی ام را نوازش کرد و گفت

میدونم بهم گفت حسام. احتمالا کارخودشونه ولی اینکه -

چطوری حکم

گرفتن و مدرک از کجا آوردن رو نمیتونم بفهمم

لب هایم را بهم فشردم و ذهنم به همه ادم ها رفت . به جز کیانی
به کسی

شک نداشتم اما عارف میگفت حسام همه ردها را از بین برده
بود و

میدانستم راست میگفت. او همیشه حواسش بود . چرخیدم و رو
به لبه

بالکن ایستادم. کجا بود ؟ در اتاقی تاریک روی یک صندلی با
دست هایی

بسته ؟ دستم را بی حواس روی پهلوی هایم فشردم و زخم تیر
کشید. اخم

درآمد و صورتم در هم رفت. به طرف عارف که روی یگی از
دو صندلی

: سفید حصیری نشسته بود برگشتم و گفتم

شاید ما باید یه کمکی بهش بکنیم. نمیتونیم بریم با کسی -
صحبت کنیم ؟

: نگاهش روی پهلوی و صورتم جا به جا شد و گفت
اگر قرار بود کاری کنم بهم میگفت . شاید بخواد تورو درگیر -
نکنه اما با

.من تعارف نداره

: چشم هایم را جمع کردم و صدایم بالاخره در گلو شکست
! اینطوری که همیشه ولش کنیم. باید یکاری بکنیم عارف -
: نفسش را بیرون فرستاد و گفت

یه مدت صبر میکنیم. اگر خبری نشد یکار میکنیم...باید -
.حواسمون باشه

هر چیزی ممکنه اتفاق بیوفته. خیلی بادقت و تیز باید باشیم و
در عین حال

زندگی عادیمون رو بکنیم.تو باید بری دنبال کارای اقامتت که
تقریبا

.ردیفه...بعد یه کلاس یا نمیدونم یکاری باید بکنی

: لبه صندلی نشستم و ناامید پرسیدم

خوب بعدش اگر بازم خبری نشد چی ؟ -

دوباره نگاهی به دست هایم که روی جای زخمم فشرده میشد
نگاه کرد و

: گفت

.این چند وقت دکتر نرفتی -

: کمی خودم را جمع کردم تا پوستم بیشتر کش نیاید و گفتم

. حالم خوبه. آنتی بیوتیک هامو خوردم -

زخمت چی ؟ -

بغض بی دلیل به گلویم چنگ انداخت. چقدر دلم دلسوزی و
مراقبت

میخواست ، یکباره هم از خانواده و هم از حسام محروم شده
بودم. آب دهانم

: را فرو دادم و گفتم

.درد میکنه گاهی اما مشکلی نداره -

: لبخندی زد و گفت

از نیما میپرسم برات از دکتر وقت بگیره. بیشتر حواسم رو -

بهت جمع

میکنم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم. مثل همیشه اش بود ، همان نگاه
مهربان و

: دوست داشتنی. سر تکان دادم و برای آخرین بار پرسیدم
اگر ازش خبری نشد میریم دنبالش؟ -

: تکیه داد و گفت

.اره میریم. نگران نباش -

من به جواب های حسام ایمان داشتم. هیچوقت قول دروغی نداده
بود ،

حتی برای دل خوشی ام . حالا چطور باید با عارف سر می
کردم وقتی خبر

از راست و دروغ قول هایش، نداشتم ؟

فکر کردم شاید اصلا نمیتوانستم ان همه مدت با عارف یکجا
بمانم و دلم به

پولی که مامان داده بود خوش بود. اگر یک روز مجبور میشدم
میتوانستم از

.آن استفاده کنم . تنها امیدی که این روز ها داشتم همان بود

از مطب دکتر بیرون آمدن و نیما را با عارف در حال حرف
زدن دیدم. عارف

یک دستش را روی دهانش گذاشته بود و به نیما که حالا فهمیده بودم

عادت دارد با دست هایش حرف بزند نگاه می کرد. با نزدیک شدنم دستش

را برداشت و پرسید : چی شد ؟

: شانه بالا انداختم و گفتم

.زخم پشتی یکم عفونت داشت. دو سه مدل پماد داده -

بعد از نیما پرسیدم : اینجا دکتر ایرانی زیاده ؟

اخم هایش را که وقتی بهش برمیخورد در هم میکشید ، بهم نزدیک کرد و

: گفت

دکتر معمولی بله ولی دکتر قابل اعتماد نه . هرکی دیگه بود -
نمیپرسید

زخم و اسه چیه یراست گزارش می کرد. کم دردسر درست نکردن هموطن ا

: مضطرب گفتم

الانم نپرسید. گزارش نکنه ؟ -

: نیما با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت

ایسگامون میکنی؟ میگم آشناست -

: عارف خندید و ساعدم را گرفت و گفت

اذیتش نکن. بیا بریم -

: نیما دنبالمان راه افتاد و غر زد

والا فکر کنم برعکسه -

ابرویم را بالا فرستادم و عارف نیما را فرستاد تا داروها را

بگیرد. پسر پر حرف

اما زرنگی بود. مثل اچارفرانسه همه کاری را راه می انداخت و

راه و چاه را

بلد بود

شب بعد از دوش گرفتن بود که پماد را با خودم آوردم و رو به

عارف

: پرسیدم

میتونی روشو بخونی ؟ نه انگلیسی بلدم نه ترکی -

: عارف جعبه را گرفت و با نگاهی به آن گفت

روزی دوبار باید بزنی. اگر نمیتونی بیا بزنم -

: معذب ان را از دستش، گرفتم گرفتم

خودم میزنم -

: لبخندی زد و گفت

بیا بشین. زخم پشتی سخته زدنش -

دودل چرخیدم و لبه مبل نشستم. تی شرتم را کمی بالا داد و با
ناراحتی

: گفت

من فکر میکردم کوچیک تره. ورم داره معلومه عفونت کرده -

پماد را برداشت و من صاف نشستم و منتظر حس سردی اش
شدم. در همان

: حال پرسید

میخوای کارای دفتری آموزشگاه من رو بکنی ؟ -

معلوم بود که دوست داشتم. عارف قبلا کلاس کوچکی آنجا داشته
و حالا

بقول خودش میخواست دوباره راه اندازیش کند. سر تکان دادم
: و گفتم

.دوست دارم -

سردی محتوای پماد رو روی زخم حس کردم و بالا
پریدم. انگشتش را آرام

: روی زخم حرکت داد و گفت

هنوز کاراشو نکردم اما تصمیم رو گرفتم فعلا بمونم اینجا -
کلاست هنوز قابل اجاره است ؟ -

: نرم خندید و گفت

آره پرسیدم الان خالیه . خیلی بزرگ نیست اما جا و فضاش -
محشره

انگار کمی دیگر پماد به انگشتش زد و بعد دوباره روی زخم
: کشید. پرسیدم

قبلا چقدر وقت اینجا بودی ؟ -

یکبار ده سال پیش ، یکبارم دو سال پیش که زیاد موندم و -
کلاس راه

انداختم... باید روش پانسمان بذارم ؟

سر تکان دادم و بسته گازهای استریل را بدستش دادم. آن ها را
روی کرم ها

گذاشت و چسب زد و پرسید : پس روت حساب کنم ؟

: تی شرت را پایین دادم و گفتم

.اره معلومه. ممنون -

چرخیدم و وسایل را جمع کردم. در حال بلند شدن بودم که دستم
را گرفت

: و به آرامی پرسید

تو به من اعتماد داری ؟ -

متعجب از سوالش به چشم هایش نگاه کردم . نمیدانستم اعتماد دارم یا نه ،

آن اعتمادی که چشم بسته باشد . اما حسام گفته بود دارد! به آرامی لب زدم

:

.اره -

142#

: مجبورم کرد دوباره بنشینم و دستم را چرخاند و با گفت

اینو بدون اگر بدونم فایده داره و حسام خلاص میشه -
برمیگردم و

.هرکاری باشه میکنم

.لب زدم : میدونم

: با مکت صورتتم را با دقت کاوید و بعد با ملایمت گفت

.باید سعی کنی قوی باشی.زندگیتو بکنی . از پا نیوفتی -

خواستم بگویم همین که هنوز نمرده ام از آنچه همیشه بوده ام
.بیشتر است

جواب دادم : من خوبم

: کف دست را میان انگشتانش فشرد

.چیزی که من میبینم این نیست -

لب هایم باز شدند برای انکار کردنی که خودم هم نمیدانستم چرا
اتوماتیک

وار تکرارش میکنم. خوب نبودم ، اصلا خوب نبودم. ذهنم
خالی بود و قلبم

بجای خون درد پمپاژ می کرد.نفسی کشیدم و از میان همان دم
و بازدم

: های سخت گفتم

این اتفاقا یکم برام سنگین بوده...پشت سر هم -
بودن.هنوز...نتونستم

.باهاشون کنار بیام

: صدایش آرام و نرم بود وقتی پرسید

.کدوم ها ؟ بهم بگو -

چشم هایم را بهم فشردم و اولین صحنه مقابلم پاشیدن خون به
صورتم

: بود.عارف این بار با دست دیگرش ساعدم را فشرد و گفت

بگو ؟ از روز مهمونی کیانی ؟ _

: سریع گفتم

نه... از وقتی که اون شب حراج علی و سهراب -
مردن... بعدش تیر خوردنم و

حالا نبودن حسام... فکر میکنم زیادی بوده واسم

: نگاهش کردم که عمیق خیره ام شده بود. دست پاچه ادامه داد
شاید من خیلی نازک نارنجی شدم -

: عارف به آرامی گفت

نه نیستی . درد و ترس هیچکس رو روی پا نگه نمیداره -

چندبار پلک زدم تا اشک هایم مثل احمق دوباره سرازیر نشوند
اما همه

استرس ان روزها مثل یک سونامی از گلویم به بالا ارتفاع می
گرفت. انگشت

: شستش را نوازش وار روی پوستم کشید

ما زیاد اذیتت کردیم. تو چه گناهی داشتی ؟ -

چشمانم تار شد و بعد با پلک بعدی اشک ها قطره قطره
سرازیر شدند. یادم

افتاد برای جای زخمم آنقدر که باید گریه نکرده بودم ، حتی
برای جدایی از
مامان و رویا یا حتی رفتن حسام.جا داشت برای هرکدام یک
روز تمام زاری
کنم و حالا همه شان با هم سر درآورده بودند.دست هایم را تکان
دادم و
گفتم :

...ای کاش یه خبری داشتیم ازش.اینطوری -
کلماتم میان بغض ترکیده ام گم شد.عارف باز هم دستانم را
نوازش کرد و
گفت :

دوست ندارم اینطوری بگم ولی اگر خبر بدی بود تا حالا -
بهمون رسیده
بود.

سرم را تکان دادم و با هر دو دست زیر چشم هایم را کشیدم.
صورتم خیس

: شده بود . عارف خم شد و دستمالی بدستم داد و گفت
اینقدر اشک نریخته داشتی ؟ -

کمی خودش را جلو کشید. فکر کردم اگر میخواست بغلم کند بلند میشدم و

از خانه بیرون میزدم اما بیشتر از آن نکرد. بجایش سرش را نزدیک آورد و

: شمرده گفت

اولین تجربه بد من میدونی کجاست ؟ -

: پرسان نگاهش کردم..چشمانش را باریک کرد و گفت

جلوی در خونمون. از مدرسه رسیدم دیدم نزدیک خونه -
شلوغ . پلیس ،

.آمبولانس. آتش نشانی

بهت زده لب زدم : چی شده بود ؟

: چشمانش برقی زد و گفت

توی ماشین بابام بمب گذاشته بودن . وقتی هردوشون سوار -
میشن منفجر

.میشه

دستم را روی گلویم گذاشتم و هینی از وحشت کشیدم. لبخند کجی
زد و

: ادامه داد

اون موقع ایران بودیم. عمو منو با خودش برد از ایران. این -
اولین خاطره

بدم بود. دومیش با حسام مشترکه

: دهان بازم را جمع کردم و با دلسوزی گفتم

.نباید بگی اینا رو -

: کف دستش را آرام روی دستم گذاشت و گفت

ما بارها این نفرت و عقده رو پس دادیم. اذیت نمیشم...دومیش -
اما یکم

.بهتره

طاقت نیاورد و از روی میز جعبه سیگارش را برداشت و گفت
:

یه سگ داشتیم. من و حسام. ییار عمو مجبورش کرد -
بکشتش. من با یکم

داد و دعوا و گریه زاری آروم شدم اما حسام فرق داشت. شبا
نمیخوابید و

.راه می رفت

با صدای تق فندکش کمی پریدم . سیگار را روشن کرد و کام
عمیقی

گرفت. به لب هایش که دود را بیرون میدادند چشم دوختم و گفتم :

حسام گفت برای اینکه وابسته نباشه اینو ازش خواسته -

: عارف تکیه داد و گفت

یه چیزی توی این مایه ها. شایدم... میخواست پی شخصیتی رو -
بریزه که

. الان حسام شده

: از تصور نوجوانی حسام قلبم لرزید و گفتم

. اینطوری که نابودش می کرد -

: عارف خیره ام شد و جواب داد

نه اینطوری نابود نشد. وقتی نابود شد که هانی رو از دست -
داد. همیشه

سکوت می کرد . اون بارم سکوت کرد ولی استارت نقشه هاشو
زد. عمو فکر

میکرد واسه انتقام هانی اینطور پرشور مشارکت میکنه ،
نمیدونست خودشم

. جز لیسته

بعد از ثانیه ایی انگار به خودش امد که به سیگار اشاره کرد و گفت :

نمیخواستی ؟ -

: سر تکان دادم.خاکسترش را تکاند و گفت

هرچقدر دوست داری گریه کن اما بعدش دیگه بهش فکر -
نکن.توی سرت

...بهش فکر نکن. تصورشم نکن

به اشپزخانه رفت و در این فاصله من توانستم کمی فقط آرام
شوم.

شب وقتی روی تخت نشسته بودم رویا انلاین شده بود. چیزی
از برخورد

فرامرز و رامین نپرسیده بودم چون آمادگی استرس بیشتر
نداشتم و رویا هم

چیزی نگفته بود. حال خودش و مامان را پرسیدم. برایم نوشت
عکس اتاقم را

بفرستم که فرستادم و در اخر دل به دریا زدم و پرسیدم ایران
خانم چه می

کند. گفت کار خاصی نمیکند و گفته به سفرهای حسام عادت
دارد. حدس

می زدم او را از همه چی دور نگه دارند
آخر وقتی رویا شب بخیر گفت ، روی لیست تماسهایم رفتم و
اسم حسام
نگاه کردم. آنقدر که دوباره اشک در چشم هایم جوشید و بعد
سریع به
گالری عکس ها رفتم. وقتی به نیاسر رفته بودیم یک عکس با هم
داشتیم.
صورتم نزدیک صورتش بود. اخم هایش در هم بود و نگاه جدی
اش را به
دوربین داده بود در حالی که من با لبخند گشاد و سرخوشی
خندیده بودم.
زیر چشمم را پاک کردم و به تلگرام رفتم. عکس را برایش
فرستادم و نوشتم
دلم برات تنگ شده. کجایی ؟ :
ناامید ساعت ها به تیک تنها و غریبی که کنار نوشته ام بود زل
. زدم. همانطور که گوشی دستم بود خوابم برد
...رفتنت به چشم نیامد
نگاه آخرت آنچنان ماهرانه بود که
سالها

نه

قرن ها

مرا در خود غرق کرد

و من

...عمریست برای آن نگاه شعر مینویسم

راستی یادم نمی آید مگر تو مرا ترک

..!کرده ای؟

143#

روی صندلی نشسته بودم و به تصویر خودم نگاه می کردم. باد
از پنجره باز

زیر موهایم میزد و من خیره به صورت بی ارایشم فکر میکردم
کی بود که از

نشستن در ارایشگاه و استشمام بو هایی مثل تافت و عطر و
رنگ مو سر حال

نشوم ؟ کی بود که ندانم میخوام چه شکلی شوم ؟

با برخورد دستی روی شانه ام از جا پریدم . زنی که خودش را
مریم معرفی

کرده بود ابرویش را بالا داد و گفت : ترسیدی ؟ معذرت
میخوام

لبخند بی جانی زدم : متوجه نشدم. اشکال نداره

: چشم های زیبایش درخشید و گفت

.انتخاب کردی رنگ موهاتو ؟ زود بگو سرش شلوغه -

: نگاه از آینه گرفتم و گفتم

..رنگ ریشه هام میخوام. خرمایی یا قهوه ایی -

: لب هایش را بهم فشرد و گفت

.باشه بذار صداش کنم -

لحظه ایی بعد مرد جوانی بالای سرم ظاهر شد. مریم برایش به
ترکی توضیح

داد. مرد خم شد و با انگشت اشاره به فرق سرم کشید و چیزی
گفت که

مریم پرسید : ریشه ات موهای خودته دیگه ؟

سرتکان دادم و مریم دوباره با او حرف زد و در آخر رو به من
گفت : میگه

.بسیار بخودش

: بعد شانه ام را فشرد و در حالی که بلندم میکرد گفت

نیما میگفت زیاد خورشت نیومده از اینجا -

روی صندلی دیگری نشستم و مرد با میز کوچک چرخ دارش
پشتم

: ایستاد. آهسته گفتم

.هنوز نمیدونم -

: مریم روی صندلی کناریم نشست و گفت

اولش همینطوری. اینقدرم ایرانی میبینی که هنوز نمیفهمی -
مهاجرت

کردی. ولی مهاجرت کلا دلتنگی میاره. هرچی میبینی دلت
میخواد یادت بیاد

.مشابهش ایران چطوری بوده... باید خودتو مشغول کنی

مرد که قلم را روی موهایم گذاشت پرسیدم : اسمش چیه ؟

مریم با لبخند جواب داد : هاکان

نگاهش را دیدم که به مریم و بعد روی من چرخید. مریم دوباره
: پرسید

نیما رو خیلی وقته میشناسی ؟ -

مشکوک نگاهش کردم که سعی می کرد مستقیم نگاهم
: نکند. کوتاه گفتم

نه. نیما دوستِ دوستمه -

سریع پرسید : دوستِ پسرت؟

اخم کردم و جوابی ندادم. فهمید تمایلی به جواب دادن ندارم و حرف

دیگری نزد. تا ساعتی بعد کاملاً کلافه شده بودم ، اگر به اصرار عارف نبود

نمیخواستم بیایم. یادم آمد یکبار حسام گفته بود من آدمی هستم که زود

خودم را پیدا میکنم و دوباره زندگی را به جریان می اندازم. اما من آن زنی

که فکر میکرد نبودم

چند دقیقه بعد با موهای شبیه رنگ سال های قبل از آرایشگاه بیرون

آمدم. شبیه دوران دبیرستانم شده بودم

کنار پیاده رو به راه افتادم که با تماس عارف مسیرم را عوض کردم. گفته

بود به جای خانه به آدرسی که گفته بود بروم. با اینکه هنوز ترس از گم

شدن داشتن مسیر را که کوتاه و راحت بود پیدا کردم. یک
ساختمان پنج
طبقه بود. عارف ادرس طبقه آخر را داده بود. وقتی در چوبی
بزرگ را زدم
: خودش آن را باز کرد و لبخند گفت
. بیا تو -

برعکس تصورم زیاد بزرگ نبود اما دیوار سراسر پنجره اش
دل باز نشانش
: میداد . در حالی که به سمت چپ سالن قدم برمیداشت گفت
راحت اومدی ؟ -

: سرم را تکان دادم و در حال نزدیک شدن به شیشه ها گفتم
نزدیک بود از روی لوکیشن پیاده اومدم -
صدای قدم هایش را شنیدم که نزدیک شد. سرم را به طرفش
. چرخاندم

موهایش را مثل همیشه پشت سرش جمع کرده بود ، یک بلوز
آبی آسمانی
و جلیقه کرم رنگ رویش پوشیده بود . ظاهری متفاوت با
همیشه. شیشه آب

میوه ایی دستم داد و در حالی که نگاهش را روی موهایم میدیدم
گفت :

خوشرنگ شده موهات

تکه ایی از موهای لخت شده ام را پشت گوش فرستادم و
انگشتانم را دور

شیشه محکم کردم و گفتم : سالن خوبی بود . مرسی از
پیشنهادات

: یکی از دست هایش را درون جیبش فرستاد و گفت
خواهش میکنم اینجا چگونه ؟ -

: دوباره نگاهم را به اطراف سالن مستطیل شکل دادم و گفتم
عالیه -

: بیاد آن زیرزمین سنتی زیر گالری افتادم و گفتم
برعکس گالری اینجا رو فکر کنم میخوای مدرن دکور کنی -
: لبخند کمرنگی زد و انگار او هم یاد آن زیرزمین افتاد که گفت
تقریباً شاید هم تلفیقی...اونجا یه دنیای دیگه ایی بود. باهاش -
زیاد خاطره
داشتم

چشم هایم را لحظه ایی بستم. من هم داشتم ! اولین بوسه ام آنجا بود. انگار

هنوز هم میتوانستم عطرش را زیر بینی ام حس کنم که برای اولین بار

. آنقدر نزدیک بود

: عارف که حالا میان سالن خالی ایستاده بود گفت

دوست داری بیای اینجا کار کنی ؟ -

چندبار پلک زدم تا به واقعیت برگردم . لب سکوی پای پنجره نشستم و

: گفتم

من باید چیکار کنم ؟ -

: شیشه آب میوه اش را کنار ستون گذاشت و گفت

کار خاصی نیست . یکم کمک به من . در اصل نباید هم -
مشخص باشه

داری کار میکنی برای قوانین اقامتت. ولی کارهایی مثل جواب دادن به

شاگردها ، ثبت نام و اینطور کارها

: سرتکان دادم و گفتم

از بیکاری بهتره برام -

: چشمکی زد و گفت

.حقوقم بهت میدم -

: ابرویم بالا رفت و جواب دادم

مگه میخواستی ندی ؟ -

خندید ، یکدستش را به ستون تکیه داد و من یکباره و بی مقدمه

: پرسیدم

ازش خبری نیست ؟

لب هایش جمع شدند و خنده اش تمام شد. سرش را پایین انداخت

: و گفت

نه خبری ندارم. به چند نفر سپردم هر اتفاقی بهم بگند -

نفسم را بیرون دادم و کمی از آبمیوه ام نوشیدم. تکیه اش را از

ستون

: برداشت و دوباره گفت

.هرچی بشنوم بهت میگم -

! بلند شدم و گفتم : چه خوب چه بد

گوشه لبش بالا رفت و به چشم هایم نگاه کرد و جواب داد :

حتما

میگم...بریم

دنبالش راه افتادم و از ساختمان بیرون آمدم. هوا تاریک شده بود و شلوغی

در استانبول چیز عجیبی نبود. خیابان های که از آنها می گذشتیم زنده

بودند. حال و هوای زیبای خودش را داشت و خسته کننده نبود. موبایل عارف

که زنگ خورد ، ایستادیم. لحظه ایی بعد عارف به بازویم زد و گفت :

نیماست. میگه اگر دوست داریم بیاد دنبالمون بریم یه باری که می شناسه

سرتکان دادم و عارف به نیما گفت منتظرش می مانیم. وقتی تماسش را

قطع کرد زمزمه کردم : من تا حالا بار نرفتم

: لبخندش را تکرار کرد و گفت

.پس یه تجربه جدید. خوش میگذره بهت -

بعد دستش را دور شانه هایم گذاشت و کنارم کشید تا به آدم ها برخورد

: نکنم. کوتاه تشکر کردم و بعد از ثانیه لیی سکوت پرسیدم

میخواهم به سوال بپرسم میترسم ناراحت بشی -

: خندید و گفت

. بپرس -

: سعی کردم نگاهش نکنم

فکر میکنی چرا ماشین مامان و باباتو منفجر کردن ؟ -

: سرش را پایین انداخت و گفت

اینطور که من شنیدم هر کدام از گروه هایی که توی کار -
هستن به

روشی برای نشون دادن تهدیدهاشون دارن

لبم را گزیدم و با تردید پرسیدم : حتی شما ؟

: نگاهم کرد و با لبخند گفت

اره معلومه . ولی روش های خوبی بودن -

: اخم هایم در رهم رفت و به بازویش زدم و گفتم

. اینطوری نگو می ترسم -

: خندید و گفت

ترس هم داره. چطوری به فکر ترسیدی اینو بپرسی ؟ -

: موهای سر خورده ام را عقب دادم و گفتم

خیلی بهش فکر میکردم. نگفتی ؟ کدوم روش بوده ؟ -

: کمی لب هایش را بهم فشرد و گفت

اصولا یه حادثه برای طرف درست میکنند. مثل چیزی که -
قرار بود سر

حسام بیاد. اما یطوری که نابودت کنن و تمام امنیت رو زیر
سوال ببرن یه
روش دارن.

چشم هایم را به دهانش دوختم و لب زدم : چی؟

: مقابلم ایستاد و با چهره ایی درهم جواب داد

. حلق او یز میکنند. توی خونه خودت -

144#

اب دهانم را فرو دادم و چشمانم برای لحظه ایی سیاهی رفت.
این دیگر

زیادی بود ، انگار دنیایی که آدم های دیگر زندگی می کردند با
دنیایی که

عارف از ان حرف می زد فرق داشت. این اتفاقها کجا می افتاد
؟ انگشتش را

: به بینی ام زد و با لبخند گفت

اینطوری نیست که برای همه اینکارو بکنن. فقط خیلی بزرگ -
ها. ما جز

کوچیک ها و بی اهمیت هاییم

پلک زدم و با صدای بوق ماشینی عارف نگاهش را به پشت
سرم داد و گفت

نیما رسید :

همانطور که در سرم کلماتی چون انفجار و اعدام رژه می رفت
سوار

شدم. جواب سلام نیما را دادم و به بیرون چشم دوختم. همیشه
شنیده بودم

که زندگی ادم های بزرگ در دسر های بزرگ دارد. اما حسش
از نزدیک

ترسناک بود. شاید اگر پدر و مادر من در انفجار از دنیا رفته
بودند من هرگز

دختری عادی نمی شدم اما عارف این را پذیرفته بودو بنظرم
همین

! پذیرفتن ترسناک تر بود

موبایلم را بیرون آوردم و بی اختیار روی اسم حسام زدم. هنوز
همان یک

تیک مانده بود و جمله ایی بالای صفحه که خبر از مدت ها نبودنش میداد.

بی حوصله گوشی را درون کیفم سر دادم و به بیرون خیره شدم.

جایی که نیما ما را آورده بود دقیقا نقطه مقابل جایی بود که میخواستم

باشم. همان لحظه که وارد راهروی تاریک و شلوغش شدیم اخم هایم در هم

رفته بود و میخواستم غر بزنم

عارف پشت سرم می آمد. وقتی وارد محوطه بزرگ شدیم سرسام

گرفتم. صدای بیس آهنگ قفسه سینه ام را می لرزاند و شلوغی اش دیوانه

کننده بود. نیما اشاره کرد به صندلی های کنار بار و گفت آنجا بنشینم. حالا

عارف کنارم ایستاده بود. به طرفش چرخیدم و کنار گوشش با صدای

بلندی گفتم: یجای خلوت تورو خدا

سرش را تکان داد و مچم را گرفت و دنبالش راه افتادم. دو
صندلی در انتهای

نیم دایره پیشخوان بار پیدا کرد و نشستیم. نیما غیبت زده بود .
سرم را به

اطراف چرخاندم و گفتم : کجا رفت ؟

عارف هر دو آرنجش را روی پیشخوان چوبی گذاشت و گفت :
میاد . چیزی

میخوری ؟

چشم از جمعیت گرفتم و سر تکان دادم. عارف به مرد جوان آن
طرف بار

. اشاره کرد و سفارشی داد

دستم را زیر صورتم ستون کردم و با دقت همه چیز را نگاه
کردم. این فضاها

برایم جدید بود. هرگز بار یا چیزی شبیه آن را ندیده بودم و
هیچوقت فکر

نمیکردم در بازه ایی از زندگی ام این همه آزادی برایم کمرنگ
باشد. تنها

چیزی کا با تمام وجود از آن لذت می بردم ،لباس پوشیدن بدون
شال و

مانتو و حس خوب تابیدن آفتاب به پوست سرم بود .حسی انقدر
خوب که

لذتش آنقدر محروم مانده بود که دیگر فراموش شده بود میتواند
یک لذت
باشد.

با قرار گرفتن یک نخ سیگار مقابل صورتم سرم را
چرخاندم.عارف سیگار را
: تکان داد و گفت

.خودشه . همون که دوستش داشتی -

همان سیگار ترکه ایی خوشرنگ بود. قهوه ایی با نوار طلایی.
لبخندم کش

.آمد و آن را گرفتم و گفتم : ممنون

همان وقت نوشیدنی هایمان ظاهر شد و بعد نیما روی صندلی
کناری ام

: نشست و پرسید

همه چی اوکیه ؟ -

او هومی گفتم و کمی از نوشیدنی رنگی ام خوردم.خنک کمی تند
و شیرین

بود. نیما دست هایش را از دو طرف باز کرد و و در حالی که
برعکس روی

: صندلی لم میداد گفت

هنوزم خوست نیومده از اینجا ؟ -

: ابرویم را در هم کشیدم و گفتم

بدم نمیاد -

: سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت

. قشنگ میفهمم تو فاز نیستی -

آهی کشیدم و به عارف که مشغول موبایلش بود نگاهی
انداختم. نیما آرام تر

: پرسید

این رفیقه یا اون ؟ -

تیز نگاهش کردم. چشمان کوچک تیره اش برقی زد و با خنده
خودش

جواب داد : هیچکدوم ؟

شانه بالا انداختم و جامم را تا اخر سر کشیدم. نیما چرخید و مثل
من

: نشست و گفت

اینا سوسول بازیه. بذار بهت بگم چی بخوری. اهلشی دیگه ؟ -
با لبخند سرم را تکون دادم. دستش را بالا برد و اشاره ایی به
متصدی بار

: کرد و گفت

.زبونم که نداری...نیوفتی روی دستمون اگر جنبه نداری بگو -
برو بابایی نثارش کردم و منتظر نوشیدنی پیشنهادی نیما
ماندم. کمی خم

شد و رو به عارف گفت : داداش سفارش بدم میزنی دیگه ؟
: عارف حواسش را به ما داد و گفت

...نه من با همین اوکی ام -

: بعد کمی به سمتم خم شد و آهسته گفت

.من یه دقیقه میرم اونطرف تلفن صحبت کنم -

باشه ایی گفتم و عارف دور شد. وقتی شات های کوچک مقابلم
ردیف شدند

: نیما با خوشی دست هایش را بهم مالید و گفت

.خب بزن بریم -

شات کوچک را به لب هایم نزدیک کردم و بوی تندش در بینی
ام

: پیچید. نیما سریع گفت

.بو نکش برو بالا -

حرفش را گوش دادم و یکباره سر کشیدم. گلویم داغ شد و زبانم
از تندی

جمع شد. یادم آمد آخرین بار با عارف در رستوران خورده
بودیم. آن شب

حسام فکر میکرد باردارم... ترسیده بود. حالا می فهمیدم از چه
ترسی حرف
می زد.

شات های بعدی را سریع تر خالی کردم. آنقدر که فکر میکردم
همه آن بار

و آدم هایش در سر بزرگم جا می شوند. آخری را با انگشتم
عقب زدم و به

.نیما گفتم : نه دیگه. کافیه

نیما سرش را چندبار تکان داد و جواب داد : اره تو واست
کافیه.

و لیوان کوچک من را خودش نوشید. من هم مثل او چرخیده
بودم و به

جمعیت میان پیست کوچک رقص نگاه می کردم. سرم می
چرخید و

.همزمان غمگین و شاد بودم

عارف که رسید گونه هایم گر گرفته بود و حس گرما
داشتم. پرسیدم : کجا

بودی؟

این بار حواسش به من بود . نگاهی به صورتم و بعد به لیوان
های خالی و

: نیما انداخت و گفت

. میخواستم حرف بزنم رفتم بجای خلوت -

بعد اخم کرد و رو به نیما گفت : چی بهش دادی ؟

: نیما سرش را خاراند و گفت

یه چیز توپ که یکم حال کنه امشب. از اون حال ..میش -
دربیاد

. خندیدم و گفتم : بیخود کردی تو

: بعد به طرف عارف چرخیدم و پرسیدم

حال من ..میه خدایی ؟ -

ابروی عارف بالا پرید و طرحی از خنده در صورتش پیدا شد
: و گفت

مراقب باش حالت بد نشه -

: با دستم خودم را باد زدم و نالیدم

گرمه -

نیما گفت : کتت رو در بیار

کت کوتاه چرمم را از روی شانه هایم پایین انداختم و روبا
عارف گفتم : با

کی حرف میزدی ؟

نگاهش روی سرشانه های لختم بود. تاپم تنها دو بند روی شانه
ها داشت و

من بخاطر حس غریبم آن کت را انتخاب کرده بودم. بی خیال
نگاهش دوباره

سوالم را پرسیدم . کمی خودش را جلو کشید و گفت : میخوای
بریم بیرون

هوا بخوری ؟

145#

چشم هایم را بستم و حس کردم سرم برای خودش از روی
گردنم بلند می

شود. آهسته گفتم : نه. زیاد نخوردم...خودت چرا نخوردی ؟

: صدایش را کنار گوشم شنیدم که گفت

پس کی حواسش باشه ؟ -

خواستم بگویم حسام. بغض گلویم را گرفت و سرم را چرخانم و بجایش

: گفتم

نگفتی با کی حرف میزدی ؟ -

: نگاهش را از من به رو به رویش داد و گفت

.یکی میگفت بابای حسام یک هفته ایی هست ایرانیه -

صاف نشستم و چندبار پلک زدم و کلمات را در دهانم جمع کردم و پرسیدم

:

پس یعنی زود آزادش میکنند ؟ -

عارف نفسش را بیرون داد و همان لحظه نیما از روی صندلی اش پایین

: پرید و با سرخوشی گفت

..بیا بریم وسط -

.بی حواس گفتم : تو برو من نمیام

: مچم را گرفت و و در حالی که کمی به جلو میکشیدم گفت
...پاشو بابا...لوس میکنه -

: بی حوصله دستم را کشیدم و گفتم
.نمیام. برو -

عارف صاف نشست و به نیما خیره نگاه کرد. نیما نگاهش را
از من به عارف
چرخاند و بعد هز دو دستش را بالا آورد و گفت : باشه. باشه...
ما رفتیم

: بی توجه به رفتنش دوباره از عارف پرسیدم
باباش نتونسته ازادش کنه ؟ -

.نفسی کشید و گفت : بذار بریم بیرون اینجا سروصداش زیاده
بی طاقت از روی صندلی پایین رفتم و دقیقه ایی بعد عارف
دنبالم آمد.از

راهروی دیگری که ان طرف سالن بود گذشتیم و از در بیرون
زدیم . یکباره

همه جا به طرز معجزه آسایی ساکت شد. سرم سبکم را
چرخاندم و بی
: طاقت پرسیدم

.الان بگو بهم -

: چشم هایش را به صورتم دوخت و گفت

.این مدت که خبری از آزادی نشده -

: قدمی به جلو برداشتم و گیج پرسیدم

یعنی چی ؟ -

کف دستش را روی سرش کشید و با جدیت گفت : بذار بریم
خونه میگم

: چرخید که بازویش را گرفتم و گفتم

.الان بگو دیگه.مست نیستم حواسم هست -

لبخندی به لب هایش نقش بست و پنجه اش را روی دستم که بند
بازویش

: بود کشید و گفت

.میدونم.میگم -

: به خیابان اصلی رسیدیم.دست روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم

فقط بگو اتفاقی واسش افتاده ؟ -

.سر تکان داد و لب زد : نه

نفسم را بیرون دادم و دست هایم بی اختیار روی بازوی های
لختم چسبید

! و نالیدم : کتم رو جا گذاشتم

: عارف دستش را مقابل تاکسی تکان داد و گفت
میگم نیما برداره -

کنار در تاکسی ایستاد تا من سوار شوم. خودم را روی صندلی
انداختم و سرم
را به پشت صندلی فشردم. قلبم در رگ گردنم بی قرار می زد .
دستم را بالا

اوردم و به انگشت های ساده ام خیره شدم. نه لاکی بود و نه
انگشتی و نه
حتی ساعتی
چیزی شده ؟ -

: دستم را انداختم و گفتم

نه. یادم رفته ساعت ببندم... دستام خالیه -

کف هر دوستش را روی پاها به بالا گرفت و نگاهشان کرد و
ثانیه ایی بعد
گفت :

بابای حسام مدتی هست ایرانه. اگر... قرار بود ازادش کنن -
باید می کردن تا

حالا.

کمی خودم را بالا کشیدم و در مانده از تحلیل حرفش پرسیدم :
یعنی چی
؟

: سرش را چرخاند و به صورتم نگاه کرد و گفت
...دو حالت داره. یا قضیه اش خیلی بیخ پیدا کرده... و یا -
لب هایش را روی هم گذاشت. انگار که تردیدش جلوی دهانش
را بسته بود
یا شاید احتمال دوم ترسناک تر بود. بی اهمیت ساعدش را تکان
دادم و
گفتم :

...یا چی ؟ جون به سرم کردی بخدا. بگو -

: با صدای خیلی آرامی گفت

.یا عمو خودش گیرش انداخته -

: انگشتانم روی ساعدش شل شد که دوباره گفت

.که این یعنی قضیه کپی ها رو فهمیده -

لیوان آب را میان انگشتانم چرخاندم و پنجه دست دیگرم را
باکلافگی درون

موهایم فرو بردم. عارف طبق معمول سیگار می کشید و
سکوت کرده بود و

تنها هر از گاهی اشاره ایی به لیوان

می کرد و می گفت آب بخورم. یکساعت بود مدام فکرها در
سرم می چرخید

: و نتیجه ایی نداشت. بالاخره سکوتم را شکاندم و گفتم
باید بریم پیشش -

: پوزخندی زد و گفت

.توی هواپیما میگیرنمون -

: اخم کرد و پلک های سنگینم را بهم زدم و گفتم

.اگر باباش فهمیده باشه معلوم نیست چه اتفاقی براش بیوفته -

عارف سیگار هزارمی را در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت
:

.للیا اون پسرشه. نمیکشتش -

: بلند شدم و با حرص زیر سیگاری پر شده را برداشتم و گفتم

ولی میتونه تا ابد نگهش داره. اون موقع بهتون گفتم...اگر -
بفهمه خطرناک
..تره

: به آشپزخانه رسیدم و سمت سینک رفتم. عارف جواب داد
.حسام این احتمال داده بود -

عصبی خم شدم و زیرسیگاری را داخل سطل زباله خالی کردم
: و گفتم

مگه حسام پیشگوئه ؟

در سطل را بستم و زیرسیگاری را روی سنگ آشپزخانه
گذاشتم. از بلند

شدن ناگهانی سرگیجه ام گرفته بود. تمایل شدیدی به کوبیدن
همه چیز

بههم داشتم. عارف پاهایش را روی میز مقابلش گذاشته بود و به
تلویزیون نگاه

!می کرد بی انکه حواسش باشد. انگار برایش مهم نبود

زیر سیگاری را میان پنجه ام فشردم و باقدم های محکم به
طرفش رفتم. ان

را روی میز کوبیدم و گفتم : میگی فکر اینجاشو کرده بود ؟
فکرش واسه

الان چی بوده ؟ که بشینیم نگاهش کنیم ؟
اخم هایش را در هم کشید و نگاهش را به صورتم دوخت و
گفت :

مشکلت چیه فکر میکنی من دروغ میگم ؟ -

: غریدم

نه -

: پاهایش را از روی میز برداشت و عصبی گفت
من یه عمر باهاش بودم فکر میکنی بیشتر من نگرانشی ؟ -
توی شیش ماه
؟

لب هایم را بهم فشردم و خیره اش شدم. بلند شد و به طرف
بالکن راه افتاد

: و دوباره با خشم گفت

پس چی میگی ؟ به من گفت هیچکار نکنین. اگر هم فکر -
میکنی دروغ

میگم برو هرکاری میخوای بکن. من جلوتو نگرفتم

در ریلی بالکن را با شدت به طرفی کشید و به بالکن رفت. بلند
شدم و گفتم

:

همینکارو میکنم -

بعد کیفم را برداشتم و سرگردان دنبال مانتو و شال گشتم و در
مبان ان

حواس پرتی یادم افتاد نیازی به آنها ندارم. از روی جالباسی
سویی شرت ام

را برداشتم و از در بیرون زدم. در پیاده رو تا مسافتی طولانی
بی فکر راه

رفتم تا وقتی توانم تمام شد و روی نیمکتی نشستم و سرم را
میان دست

هایم گرفتم. باران که گرفت اشک هایم راه افتاد. من نمیتوانستم
بیخیال

باشم . قلبم از تصور تنهایی اش در حال نابود شدن بود. برای
هزارمین بار

به صفحه تلگرامش رفتم و انقدر به پیام دیده نشده ام خیره شدم
تا صفحه

.گوشی زیر قطرات باران خیس شد

146#

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه لرزانش نگاه کردم.
رویا بود که

با واتس اپ تماس می‌گرفت. کلافه چشم‌هایم را بهم فشردم و با
نفسی آن

را کنار گوشم گذاشتم و گفتم : سلام

بجای رویا مامان بود که جواب سلامم را داد و سریع پرسید :
کجایی ؟

: به منظره رو به رویم خیره شدم و گفتم

لب اب نشستم.خوبی مامان ؟ چه خبرا ؟ -

: آهی کشید و جواب داد

خوبم . خبری هم نیست...داریم کارای عقد رامین رو میکنیم. -
دستمون

بند شده منم اصلا حوصله ندارم

با سر انگشتم به سگک زیپ سویی شرت ضربه زدم و گفتم :
چرا ؟ خوبه که

تو عاشق لباس خریدنی.منم به تو رفتم .

: کوتاه خندید و گفت

آره این قسمتش خوبه...ولی تو اونجا پولاتو به باد ندی با -
لباس خریدن

: گوشه لب های سر شده از سرمای بالا رفت و گفتم
جمع میکنم. خرج نمیکنم -

: چند ثانیه سکوت کرد و بعد پرسید
اون پسر هم باهاته ؟ از رویا پرسیدم میگه نمیدونم. فکر -
کرده من
....نمیفهمم

...آرام زمزمه کردم : نیست ماما
: نفسی به سختی گرفتم و دوباره گفتم
دنبال کارای خودشه -

: انگار جا خورد اما به روی خودش نیاورد
نیست ؟ هی من حواسم به دخترتونه و به نوه ام اعتماد دارم -
این شد که

تا رسید رفت ؟
لبم را بهم فشردم و چیزی نگفتم.نمیدانم از سکوت من به چه
نتیجه ایی
: رسید که گفت

حالا مهم هم نیست که رفته. اتفاقا خیالم راحت تره اینطوری -

بی هوا پرسیدم : دوستش نداشتی ؟

: صدایش را کمی پایین آورد

بحث این بود که خیالم راحت نبود از کاراش. معلوم نبود -

میخواد چیکار

...کنه

دندانم را به لبم فشردم . مامان زودتر از من فهمیده بود و من
مثل همیشه

. هر چه رو میدیدم را میفهمیدم نه آنچه زیر پوست میگذشت

الانم این پیرزن رو ول کرد با امان خدا رفت. البته یه آقایی -
هست دوبار

اومد بهش سر زد ، فکر کنم بابای همون حسامه لیلیا. قد و
بالاش که

میخورد بهش. معلومه وضعشم خیلی خوبه. اگر پسرشه که
نمیدونم چرا

...مادرشو نمیره یجای یهتر یه پرستارم بگیره براش با این قلب

: هوشیار شدم و سریع پرسیدم

چه شکلیه ؟ -

: صدای تق بسته شدن دری از آن طرف آمد و مامان گفت
میگم که قد بلند و اخمو. انگار راننده هم داره... تو دیدیش ؟ -
: انگار مامان می دید که سرم را تکان دادم و به دروغ گفتم
خودشو ندیدم. عکسشو دیدم. کی اومده اونجا ؟ -
والا دوبار توی همین هفته اومده... حالا اینو ولش کن. بگو -
من چیکار کنم
...با ناز و ادای این عروس خانم ؟ بیچارمون میکنه احتمالا
همانطور که عارف گفته بود بابای حسام برگشته بود و حالا
بجای حسام به
ایران خانم سر می زد. چطور میتوانستم بفهمم حسام در چه
حالی گرفتار
شده ؟

با صدای مامان که مپرسید حواسم هست یا نه از فکر بیرون
آدمم و زمزمه
کردم : چی ؟
: مامان غر زد

ما اینطوری مراسم میگیرم ، ما اونطوری کادو میدیم... انگار -
من از پشت

...کوه او مدم. زودتر بگیرن مراسم رو تموم شه

: با فکری درگیر زمزمه کردم

کی هست عقدشون ؟ -

: مامان سریع گفت

هفته خرداد انداختن بعد تعطیلات. میتونی بیای ؟ بتونی بیای -

خیلی خوب

میشه ؟

کلافه از خیسی لباس هایم و تصویری که مامان از وضعیت من

داشت جواب

: دادم

نه مامان جان من تازه او مدم پیام کارام بهم میریزه. فکرم -

نکنم رامین

...خیلی خوشحال بشه

: لحنش را عوض کرد و معترض گفت

. برای چی نشه؟ همش سراغتو میگیره -

غلط کردی زیر لب نثار رامین کردم و از روی صندلی بلند

شدم. اصلا

متوجه سرما نشده بود و سر انگشتانم یخ زده بود.گوشی را در
دستم جا به

.جا کردم و گفتم : من برم .بیرونم .بارون گرفته

: مامان دوباره اصرار کرد

حالا یکاری کن بیای . اینطوری یه خداحافظیم کردی با فامیل -
...و آشناها

: در جایم ایستادم و بعد از ثانیه ایی سکوت گفتم

!میام -

میای ؟ -

اگر تا آن روز خبری از حسام نمیشد می رفتم. شاید هم زودتر.
همان کاری

.بود که باید می کردم

اگر بتونی که خیلی خوب میشه. دل منم برات تنگ شده مادر. -
اون

خداحافظی چی بود دم در و هول هولی ؟

قدمی برداشتم و با حال غریبی که داشتم جواب دادم : اگر
تونستم میام

دقایقی مامان با خوشحالی خداحافظی کرد و من به سرعت قدم
هایم

افزودم. اگر فقط تا اون روز خبری نمی شنیدم می رفتم و
دنبالش

میگشتم. هرچه بود از این بی خبری بهتر بود. دندان هایم را بهم
فشردم تا

جلوی لوزم را بگیرم و سریع تر راه رفتم. از پیاده رو بیرون
آدمم و از خیابان

گذشتم و نرسیده به در ورودی عارف را دیدم. با دیدنم لحظه ایی
ایستاد و

بعد با قدم هایی سریع نزدیکم شد. موهایش خیس به صورتش
چسبیده بود

و از مژه های سیاهش آب میچکید. مقابلم که ایستاد با نفسی که
بیرون

فرستاد گفت : کجا رفتی ؟

اخم هایم را در هم کشیدم و بی حرف نگاهش کردم. سرش را
تکان داد و

: گفت

...باشه تقصیر من بود. معذرت میخوام -

سرم را چرخاندم. دلم برایش می سوخت. مهربانی اش جایی
برای کینه و

خشم باقی نمیگذاشت. دستش را روی ساعدم گذاشت و دوباره
گفت:

بریم بالا خیس شدی -

: حرکتی نکردم و با جدیت گفتم

. تو گفتی برم هرکاری میخوام بکنم... من نمیتونم منتظر بشینم -

چشم هایش مهربان شدند و با قدمی دیگر فاصله را هیچ کرد و
دست هایش

را دورم پیچاند. سرم به سینه اش چسبید. جا خوردم و خواستم با
فشار دست

هایم عقب بکشم اما نگذاشت. دست های بزرگش را از بالا تا
پایین کمرم

: حرکت داد و آرام گفت

هرکاری بتونیم بکنیم با هم انجام میدیم. نباید باهات اونطور -
حرف می

زد...

. آهی کشید و ادامه داد: منم عصبی و خسته ام

چشم هایم را با ناراحتی بستم و فکر کردم عارف شبیه خودم بود. همانقدر

احساساتی و در نوسان. آنقدر شجاع که از تقصیراتش به راحتی بگوید و

.آنقدر ناتوان که نتواند تنهایی را تاب بیاورد

147#

نیما کت چرم کوتاهم را روی پیشخوان اشپزخانه سر داد و با نگاهی به

: هردوی ما معترض گفت

چگونه شما دوتا ؟ -

عارف که از منی که رو کاناپه زیر پتو پنهان شده بودم، فقط کمی سر حال

تر بود بلند شد و در حال بررسی کیسه داروهای اشپزخانه گفت : میبینی

.که سرما خوردیم

نیما روی صندلی پایه بلند نشست و با نیشخندی گفت : چطوری از هم

گرفتین اونوقت ؟

عارف چشم غره ایی به نیما رفت. خواستم بگویم مزخرف
نگوید که گلوی

دردناکم نگذاشت حرف بزnm و به سرفه افتادم. نیما اوه اوهی
کرد و رو به

عارف گفت : این وضعیتش افتضاحه. میخوای ببرمش دکتر ؟

عارف چند قرص از بسته اش جدا کرد: مگه خودم نمیتونم ؟
بعد نیم نگاهی حواله ام کرد و گفت : نمیاد

انگشتانم را روی گلویم فشردم و چشمان دردناکم را بستم. نتیجه
ان همه

زیر باران ماندن چیزی جز این گلودرد نبود. حضور عارف را
کنارم حس

کردم و صدایش را شنیدم که گفت : پاشو اینو بخور

پتو را کنار زد. به سختی نشستم و قرص را با بدبختی فرو دادم
موهایم بر

اثر عرق کردن و خشک شدن چندباره به کنار صورتم چسبیده
بود و اصلا

هم برایم مهم نبود. نیما نچ نچی کرد و گفت : سوپ موپ
نپختین ؟

عارف کلافه غر زد : میخوام برم الان بخرم وسایلشو. سوییچتو بده.

نیما سوییچ ماشینش را روی پیشخوان گذاشت و بلند شد و در بالکن را باز

کرد. زیر پتو مچاله شدم و گفتم : باز نکن سرده

: اخم کرد و گفت

. هوای خونه گرفته است -

دقیقه ایی بعد عارف لباس پوشید و از خانه خارج شد . چشمانم را باز کردم

و صاف نشستم و به نیما که سرش پایین و مشغول موبایلش بود گفتم : نیما

میشه یه سوال ازت بپرسم ؟

سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد. کلافه گفتم : بیا بشین نزدیک تر.

ابرویش را بالا برد و در حالی که روی مبل کناریم می نشست گفت : چی

میخوای بپرسی ؟

: لب هایم را بهم فشردم و با تردید گفتم

در مورد حسامه -

این بار اخم هایش را در هم کشید و حرفی نزد. دوباره گفتم : تو خیلی وقته

می شناختیش ؟ وقتی ما میخواستیم بیایم اینجا چی بهت گفت ؟ گفت

واسه سه تایمون خونه پیدا کن ؟

چهره اش تغییر کرد شاید اگر قبلا بود کمی میترسیدم . این حالت را در

همه آنها دیده بودم. وقتی قضیه جدی میشد بی رحمی خاصی در نگاهشان

ظاهر میشد اما من آب از سرم گذشته بود ! این نگاه ها هیچ ترسی در

وجودم نمی انداخت

وقتی دید چیزی از حالت صورتم متوجه نمیشود گفت : واسه چی از عارف

نمیپرسی ؟

: بدون مکث گفتم

اون به حسام وفاداره نه من . به جوابش هم اعتماد ندارم -

: لبخند کجی زد و خودش را جلو کشید و گفت

اونوقت چی باعث شده فکر کنی من به تو بیشتر وفادار می‌شم -
جوجه ؟

: بی حوصله پاهایم را روی کاناپه بالا کشیدم و گفتم
نمی‌خوام بهم وفادار باشی ، تو نمیترسی من احساساتم جریحه -
دار شه اما

اونا نه. بعد اینا سوالایی نیستن که خطرناک باشن واست. درسته
؟

: کمی خیره ام شد و بعد خندید و گفت
خوشم میاد بچه پرویی. احساسات تو به جاییم نیست واقعا پس -
بهت
میگم.

: منتظر نگاهش کردم و او ادامه داد
گفت یه خونه واسه سه نفر. خودش و تو و پیکاسو -
لبم را به دندان گرفتم. پس واقعا نمیدانست قرار است گیر
بیوفتد.

نگرانشی. ها؟ -

نگاهم را به او دادم که با همان خنده گوشه لبش خیره ام
: بود. پرسیدم

اگر بخوام برگردم کمک میکنی ؟ -

: ابرویش این بار واقعا بالا پرید و معترض گفت

تو کله ات پوکه ؟ پاتو بذاری میریزن سرت -

: این بار من جا خوردم و یکدستی زدم

واسه چی بگیرن ؟ -

: موبایلش را عصبی روی میز سر داد

رئیس به من گفت برگشتنی توی کار نیست. اگر خودش -
نتونسته بیاد

یعنی قضیه جدیه... کجا برگردی ؟ میدونی چقدر پول خرج کرده
کارات

درست شه ؟

: آهی کشیدم و گفتم

.اگر ازش خبری نشه من باید برگردم -

: چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت

.پس رئیسه -

گیج پرسیدم : چی ؟

: سرش را با تاسف تکان داد و گفت

حدسم درست بود کله ات خالیه واقعا -

: عصبانی شدم و خریدم

بجای این حرفا بگو کمکم میکنی یا نه ؟ -

: بلند شد و دستش را در هوا تکان داد و گفت

معلومه نمیکنم. مگه احمق خودمو با اینا در بندازم ؟ موش -
شدنشون رو

نگاه نکن این دوتا واسه یه گردان خطرناکن بوقتش

با ناراحتی و ناامیدی نگاهش کردم. پس چطور میتوانستم ؟ نیما
که بنظر

: کلافه می رسید دوباره گفت

اصلا اینا هیچی. تورو بگیرن یا اتفاقی بیوفته به چه دردش -
میخوره ؟ کله

ات بوی قرمه سبزی میده ؟ خوبه یه زخم جوش نخورده هم
روی کمرت

!داری

: موهایم را با کش دور مچم نامرتب بستم و گفتم

میگی تا کی صبر کنم شاید خبری نشد ؟ -

: دو قدم جلو آمد و با خنده ایی ناباورانه گفت

همینقدر که بنظر میرسه خری ؟ -

توپیدم : درست حرف بزن. یهویی غییش زد . من آدمم . تو هم همین الان

...یهو بلایی سرت بیان من پیگیرت میشم چه برسه به حسام که بغض در گلویم نشست و کلافه رویم را برگرداندم

: نیما دوباره برگشت و روبرویم روی میز وسط نشست و گفت
ببین من یه واسطه ام اینجا. آشنا ماشنا زیاد دارم و یجورایی -
با ادم گنده

ها زیاد پریدم و اینطوریه که خوب میشناسمشون. اینا ختم
روزگاران. هزار تا

راه در رو واسه خودشون میچنین و میخرن

: صدایش را پایین آورد و گفت

میدونی باباهاشون کین ؟ اصلا تصور نمیکنی چقدر گنده ان. -
سیاسی

.. اقتصادی هرچی بگی یه دست اینا تو کاره

: بعد خنده ایی به کلامش اضافه کرد

بعد فکر کن تو میگی برگردم ایران ببینم چه بلایی سرش -
اومده ؟ خودت

خنده ات نمیگیره ؟ اصلا تو هیچی نمیبینی پسر عموش به
ت..مشم نیست ؟

چه جوابی داشتی بدهم ؟ بگویم بحث عشق و عاشقی است که
یک تو سری

هم نثارم کند و مایه خنده یک هفته اش بشوم ؟

: دستم را روی گردنم گذاشتی و گفتم

من فقط یه سوال ازت پرسیدم. میتونی کمک کنی یا نه. که -
جوابت رو

. هم دادی

به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت
:

اگر بخوای واقعا برگردی همین پیکاسو با یه بشکن کمکت -
میکنه. ولی به

این فکر کن اگر یه درصد رئیس با برگشتن تو کاراش بهم
بریزه چی میشه

ممکن بود ؟ محال بود حسام بلایی سرم بیاورد یا اصلا بدون
خبر دنبال

کاری برود. نیما او را انقدر که من میشناختم نمی شناخت. تکیه
به پشتی

: کانایه دادم بی میل گفتم

فقط لطف کن به کسی نگو صحبت هامون رو -

سرش را تکان داد و در حال بلند شدن گفت : باشه

به طرف آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد و پاکت شیر
را بیرون کشید

: نگاهی به من که بی رمق تماشایش می کردم کرد و گفت

اصلا تو چرا یکاری نمیکنی مشغول شی ؟ از ارایشگری -
خوشت نمیداد ؟

میتونم بسپارم یه دوره پیش همون مریم که دیدیش بری

پتو را تا جایی که میتوانستم دور تنم پیچاندم و گفتم : قراره پیش
عارف

کار کنم

شیر را در شیرجوشی که به سختی پیدا کرده بود ریخت و با
شیطنت گفت

:

میخواه دلش باشی -

خوب سر بحث را چرخانده بود. انگار نه انگار قبلش چه حرف
های

: خطرناکی می زدیم. نگاهم کرد و دوباره گفت
چی بود این جمله مزخرف. " من او را دوست دارم و او -
دیگری را... " این
...دردی وری ها
به انگشتانش که دور دسته شیرجوش محکم شدند چشم
دو ختم. روی هر
انگشت یک طرح کوچک خالکوبی شده بود. جایی کنار گردنش
هم قسمتی
از طرحی را میدیدم. بیاد خالکوبی پشت حسام افتادم. آن طرح
درهم و زیبا
که روی عضلاتش جلوه ایی داشت برای خودش. ای کاش میسد
برای لحظه
ای از ذهنم نگذرد. نیما میگفت اما من میدانستم تاثیر خودم را
روی
حسام دارم. بیاد آن جمله اش در فرودگاه که می افتادم هنوز از
هیجان
گرم میشد. گفته بود با ارزشترین اتفاق زندگی اش هستم.
چطور توقع
داشتند این جمله را فراموش کنم؟

نیما را دیدم که شیر داغ را درون لیوانی سرازیر کرد و به
طرفم آمد . لیوان

را مقابلم گذاشت و من تشکر کردم و پرسیدم : برای من درست
کردی ؟

خودش را جمع کرده بوده و دوباره به غالب قبلی اش برگشته
بود. موبایلش

: را برداشت و گفت

.شیرگرم واسه گلو خوبه -

.سرش را پایین انداخت و به صفحه گوشی زل زد

انگشتانم را روی جای زخم که کمی می سوخت کشیدم و گفتم
: نیما ؟

: سرش را بالا آورد و پرسشگ نگاهم کرد.گفتم

میدونستی من یه زخم روی کمرم ندارم. دوتا دارم. گلوله از -
این ور اومده

. از اون ور رفته بیرون

148#

موهایم را پشت گوشم فرستادم و با لبخند کاتالوگ رنگ ها را
به همراه دو

صفحه جزوه رنگ شناسی را به طرف دخترک گرفتم. تشکری
کرد و به طرف

میز گرد بزرگ گوشه راستی سالن برگشت. عارف آن روز
شاگرد جدید

داشت و باید ساعتی را دور میز به توضیحاتش می گذراند و
من طبق

معمول این یکماه ، با ماگ طلایی رنگم روی بالکن کوچک می
نشستم و

هرچه که آن روز داشتیم را می نوشیدم. کار خاصی برای من
در آنجا نبود

جز کمی گرفتن آرامش میان رنگ ها و بوم ها و آهنگ هایی
که انگار عارف

.آنها را برای من گلچین کرده بود آنقدر که دوستشان داشتم

اما بی خبری مرا از درون نابود کرده بود. محال بود یک روز
به این فکر

نکنم که حسام کجاست ؟ رویا گاهی از رفت و آمد بابای حسام
به خانه

ایران خانم خبر می داد و من گاهی دیوانه میشدم و فکر میکردم
شاید

کشته شده باشد. آنوقت صبح با ناله و زاری دست به دامن عارف
میشدم باز

هم خبری بگیرد و او صبورانه حرفم را گوش میداد و باز هم
! خبری نبود

اخم هایم را در هم کشیدم و سعی کردم فکرم را منحرف
کنم. موبایلم را

"بیرون آوردم و برای نیما تایپ کردم " چه خبر ؟

میدانستم سرش شلوغ است و حالا جواب نمی دهد. گوشی را
داخل جیبم

فرستادم و به سالن برگشتم. تا رفتن آخرین شاگرد منتظر ایستادم
و میزها

را مرتب کردم و گلدان ها را آب دادم

عارف بعد از کشیدن پرده ها کنارم ایستاد و با سرش اشاره ایی
به ماگم

: کرد و گفت

امروز چی بود ؟ -

: کمی جلو بردمش و گفتم

شکلات داغ. میخوری برات درست کنم ؟ -

: سر تکان داد و گفت

.الان نه -

حرفی نزددم و به روبه رویم خیره شدم. کاری که سعی می کردم
در نزدیکی

عارف بکنم ، تلاش برای وابسته نشدن به محبت های بی اندازه
اش.

هرقدر هم روی خوش نمیدید بیخیال نمیشد و من هم بی جنبه
ترین

.آدم روی زمین در مقابل اینمحبت ها بودم

: این بار بعد از کمی گذشت زمان بجای رفتن گفت

فکر میکنی حسام در چه حالیه ؟ -

از سوالش متعجب سرم را برگرداندم . این سوال همیشه مال من
بود ! سریع

پرسیدم : ازش خبری شده ؟

: لبخند خسته ایی زد و بی توجه به سوالم گفت

.میدونم چه حالی داری -

ابرویم بالا پرید و خیره اش شدم. در حال کشیدن صندلی به پشت
میز ادامه

: داد

دیروز با یکی از آشناها صحبت می کردم. میخواستم ببینم -
خبری از

حسام دارن یا نه. خبری نبود. میگن اگر کسی بدونه عموئه

: اب پاش را کناری گذاشتم و گفتم

نمیتونی بهش زنگ بزنی ؟ -

اخم کرد و جواب داد : اگر جریان تابلوها رو فهمیده باشه پای
منو تو هم

وسطه لیلیا

ناامید سر تکان دادم و گفتم : میدونم

دیگر ادامه حرف را نداد و من هم خسته تر از او ساکت شدم و
بعد طبق

عادت ان چند وقت مسیری طولانی را پیاده رفتیم ، در
رستوران کوچک

کنار خیابان شام خوردیم و به خانه برگشتیم

مسواک زدم و به عارف گفتم که سرم درد میکند و به اتاقم پناه
بردم. هنوز

خبری از جواب نیما نبود. یک قرص مسکن خوردم و دراز
کشیدم و

چشمانم را بستم

در اتاق با صدای آرامی باز و بسته شد. پلک های سنگینم را
نمیتوانستم باز

کنم . صدای قدم هایی را شنیدم و بعد تخت کنارم فرو رفت.
دست هایی

خنک زیر بلوزم خزید و شکمم را با سر انگشتانش به آرامی
لمس کرد. نفس

هایش را که روی گوشم حس کردم لب هایم کش آمد و زمزمه
کردم : کی

اومدی ؟

حرفی نزد ، بجایش انگشتانش را چرخاند و تا قفسه سینه ام بالا
آورد. نفس

هایم کوتاه شد و قلبم ناآرام نبض گرفت. تن داغم با رسیدن
انگشت های

دوست داشتنی اش به سینه هایم ، به عرق نشست . نفسم را
پرفشار بیرون

دادم و نالیدم : کی...اومدی ؟

...کنار لب هایم گفت : خیلی وقته

صدایش ، صدایش فقط میتوانست مرا به اوج برساند آنقدر که
دلتنگ

: بودم.دستم را به دستانش رساندم و به انها چنگ زدم نالیدم
چرا دیر گفתי ؟ -

لب هایش روی چانه و گونه ام کشیده شد. حالا که آنجا بود و
لب هایش

کارشان را می کردند جواب سوالم چندان اهمیتی نداشت.اصلا
هیچ چیز

مهم نبود جز بودنش. جز ماندنش. میخواستم تمام بدنم را لمس
کند و

ببوسد ، همانطور که همیشه اینکار را انجام میداد . اما آن همه
مدت بی

خبری چه می شد ؟سوال هایم ، نگرانی هایم...اما همه شان با
لمس لب

هایم از ذهنم پرکشید.پاهایم را بهم فشردم و میان لب هایش ناله

کردم. میان آن کشش پر حس یکباره سرش را عقب کشید و من
: شنیدم

من خیلی وقته اومدم اما تو برو و پشت سرت رو هم نگاه
...نکن

بعد بدنم یکباره از حس بدنش خالی شد. چشم هایم را با وحشت
باز کردم
. و به سقف خیره ماندم

دقایقی طول کشید تا مرز بین واقعیت و خیال را پیدا کنم. بدنم
هنوز داغ

بود و قلبم پرتپش می کوبید . انگشتانم را روی لب هایم کشیدم و
از

واکنشی که بدنم به این رویا داده بود وحشت کردم. در جایم
نشستم و به

صفحه خالی گوشی ام نگاه کردم

هنوز گردنم از حس نفسش مور مور میشد و حتی سینه هایم
جای

...انگشتانش را حس می کرد

عصبی بلند شدم و با همان تاپ و شلوار خواب از اتاق بیرون
زدم . خانه با

یک چراغ روشن بود و سکوتش از خواب بودن عارف خبر
میداد.

لیوان ابی برای خودم ریختم و وقتی از نوشیدنش آرام نشدم ،
یک نخ سیگار

از پاکت روی میز برداشتم و بی توجه به نسیم خنک شب های
آنجا پا به

درون بالکن گذاشتم

سیگار را روشن کردم و لبه بالکن ایستادم. گردنم هنوز از
تصور لمس لب

هایش مورمور میشد. چطور یک رویا اینقدر واقعی بود ؟
چطور فراموش

کرده بودم بدنم هم به رفع نیاز های خودش با او عادت کرده بود
؟ هورمون

های بالا و پایین زنانه ام را چگونه از یاد برده بودم که با یک
خواب باید به

این حال غریب می افتادم ؟

دستم را روی گردنم کشیدم و چشم هایم را بستم. صدایش در
سرم تکرار

شد که میگفت بروم و پشت سرم را نگاه نکنم. همان جمله
آخرش در
افروودگاه

لیلیا خوابیدی ؟ -

با شنیدن صدای عارف از جا پریدم و سیگار از دستم افتاد. دو
قدم به جلو

: برداشت و گفت

...ترسیدی؟ معذرت میخوام -

: سیگار را برداشتم و دست پاچه گفتم

.فکر کردم خوابیدی -

: نگاهش روی صورتم گشت و گفت

منم فکر کردم تو خوابیدی. چیزی شده ؟ -

لرزی به تنم نشست و دست هایم را روی سینه هایم بهم گره
زدم تا متوجه

: نشود و گفتم

.خواب بد دیدم -

: چشم هایش مهربان شدند و جلوتر آمد و گفت

.چه خوابی ؟ دوست داری برام بگو -

: سرم را بشدت تکان دادم و گفتم

نه نه... خواب خوبی نبود... نگم بهتره -

با دقت نگاهم کرد و من سرم را چرخاندم و کامی از سیگار
گرفتم. کنارم

: درست برعکس من آرنج هایش را لب بالکن گذاشت و گفت
.هنوز با من راحت نیستی -

از حس گرمای بدنش کنار بازوهای لختم چشم بستم و لب هایم
را از حرص

بهم فشردم. سرش را کمی عقب کشید و به صورتم زل زد . حالا
نزدیک تر

بود و من اگر کمی سرم را جلو میبرددم نفسش را حس می
کردم. دوباره

: گفت

چی بهمت ریخته ؟ -

به چشم هایش نگاه کردم. نگاهش روی صورتم با حوصله
چرخید ، او هم

بهم ریختگی ام را بو کشیده بود. دستش را بلند کرد و روی
بازویم گذاشت

و به آرامی پرسید : از چی میترسی که نمیگی ؟

مسخ شده و تسلیم به لب هایش زل زدم اما آنها با رویای من
فرق داشت! با

آخرین بوسه ام در فرودگاه هم فرق داشت و همانطور با مردی
که کنار

گوشم گفته بود نمیداند بعد از بدون من چه کند.گوشی در جیبم
لرزید و

من پشتم را از نرده ها جدا کردم .عارف همچنان خیره ام
بود.سرم را

چرخاندم و سیگار را لبه گلدان خاموش کردم و گفتم : از خودم
این روزها

بیشتر میترسم عارف

دستش از روی بازویم افتاد و زمزمه کرد : منم همین طور

بغض به گلویم نشست. هردوی ما چقدر بیچاره شده بودیم.نفسم
را بیرون

دادم و گفتم : میرم بخوابم

جوابی نداد و من به سمت خانه قدم تند کردم. در بالکن را که
بستم گوشی

ام را از جیبم بیرون اوردم و صفحه لش را روشن کردم. نیما
بود که نوشته

" بود " واسه دو هفته دیگه اوکی میشه

149#

کنار رگال تی شرت های زنانه ایستادم و با ناراحتی گفتم :
حداقل با من

.میای بیرون اینقدر توی گوشیت نگاه نکن

نیما بی توجه به اعتراضم در حالی که ثانیه ایی چشمانش را
جدا نمی کرد

: گفت

....کر که نیستم. صداتو میشنوم. قیافتم که دیدنی نداره اخه -

لبخندی زدم و یکی از تی شرت های سفید را بیرون کشیدم و
گفتم : این

.خیلی بامزه است

: این بار سرش را بالا آورد و نالید

. سرجدت یکیشو بخر بریم -

کمی به خودم در آینه نگاه کردم و بعد آن را سر جایش گذاشتم
: و گفتم

.قصد خرید نداشتم. میخواستم یکم حالم خوب شه

: چشم هایش را درشت کرد

پس دوساعته اسگلمون کردی ؟ یعنی چی حال خوب شه ؟ -
بی هدف از میان لباس های حراج خورده گذشتم و از فروشگاه
خارج شدم

: نیما دنبالم راه افتاد و کلافه گفت

.خرید نداری بریم من از صبح باشگاه بودم -

: لبم را گزیدم و دست پاچه جواب دادم

.باشه خب تو برو. من یکم پیاده روی میخوام بکنم -

: نچی کرد و جواب داد

الان دیگه تاریک شده بذار یوقت دیگه.بریم سوار شیم -
برسونمت برم

.دنبال بدبختیم

مثل مردهای سن بالای زن و بچه دار حرف می زد. دوباره
سرش را پایین

: آورد و من پرسیدم

شب کدوم بدبختی داری که باید بری دنبالش ؟ -

نیشخندی زد چیزی نگفت. بعد ابروهایش در هم رفت و در
جایش ایستاد و

با جدیت خیره صفحه موبایلش شد. از ظهر که برای کامل شدن
یکسری از

مدارکم دنبالم آمده بود مدام به گوشی اش نگاه می کرد و حالا
دیگر کلافه

ام کرده بود. نفسی کشیدم و غر زدم : من رفتم بابا

: چرخیدم که سریع گفت

وایسا وایسا... بیا اینجا ببین این تویی؟ -

: با تعجب جلو رفتم

من ؟ کجا ؟ -

روی نوک پا ایستادم تا به صفحه اش نگاه کنم . آن را به طرفم
گرفت و با

دو انگشتش صفحه را زوم کرد روی عکس. با دقت نگاه کردم
و یکباره آن را

شناختم. این همان عکسی بود که کیانی از من گرفته بود . قلبم
ریخت و

بیشتر سرم را پایین آوردم . حس بد آن شب دردناک در عمارت
به وجودم

سرازیر شد و چهره ام درهم رفت و پرسیدم : اینو کجا گذاشته ؟

: به اسم بالای صفحه اشاره کرد و گفت

یه مجله عکاسیه توی ترکیه. ازش تعریف کردن ، از جنابعالیم -
تعریف

کردن . مگه تو سوژه عکاسی بودی ؟
صورتتم را عقب کشیدم و بی قرار شدم. هنوز میتوانستم آن درد
زیاد را در

: پهلوهایم حس کنم. بی میل گفتم
نه. اتفاقی ازم گرفت . چرا گذاشتن کارهاشو ؟ -
بعد چشمانم درشت شد و وحشت زده پرسیدم
نکنه میخواد بیاد اینجا ؟ -

نیما صفحه گوشی اش را خاموش کرد و با نگاهی جدی به من
گفت :

نه قرار نیست بیاد . توی دنیای عکاسی آدم معروفیه ، این -
مجله هم ازش

تعریف و تقدیر کرده . اتفاقی کجا گرفت ؟

: با استرسی دوباره گفتم

یادم نمیاد...خونش فکر کنم. یبار دیگه نگاه کن . مطمئنی ؟-

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

چرا اینقدر میترسی ازش ؟ یعنی ترسناک که هست ولی -
چیکار به تو داره

لب هایم را بهم فشردم و ماندم از جواب دادن. چیزی نبود که
مطمئن باشم

میتوانم برای نیما از ان بگویم. بی میل نگاهم را به جای دیگری
انداختم و
گفتم :

. خودت که میگی ترسناکه. ازش خوشم نمیاد -

اهانی کوتاه گفت و همانطور که نگاهم می کرد گوشی اش را
درون جیبش

: فرستاد. برای عوض کردن بحث پرسیدم

حالا گفתי دو هفته دیگه قطعا مدارکم میاد ؟ -

هومی گفت و به طرف ماشینش قدم تند کرد. کمی قیافه اش در
هم رفته

بود. کنارش نشستم و وقتی راه افتاد از شیشه به بیرون خیره شدم
. دقیقه

: ایی بعد نیما بی مقدمه گفت

دستاتو بده ببینم ؟ -

ابرویم بالا پرید و متعجب گفتم : چی ؟

: نیم نگاهی به سمت انداخت

.دستاتو بده به من -

یکی از دست هایم را به طرفش گرفتم. میان پنجه اش گرفت و با دقت

: نگاهش کرد و گفت

.توی پیچ مجله نوشته بود دست هات ظریفه -

: دستم را کشیدم و با بداخلاقی گفتم

.پیچ غلط کرد -

اخم کرد و گفت : حتما با من ؟

: خنده ام گرفت و چیزی نگفتم. دوباره غر زد

دنبالش از این ور به اون ور بدو حالا هم فحشمون میده. -

.خدایی پرویی ها

.این دوتا لوست کردن. وایسا واست برنامه ها دارم

: به تلخی گفتم

.لوس که کردن ولی روششون فرق داشته -

: بجای دلداری دادم توپید

میگم لوسی بگو نه به گوشتم خورده باشه یکی بیوفته توی -
اینکارا سرشو

بیخ تا بیخ میبرن. دیگه نمونه بزرگش همین روزنامه نگاره . تو
رو با ناز و

نوازش آوردن اینجا خونت به راهه ، راننده آماده به خدمتت به
راهه. اصلا تو

ببین توی خود ایران هیچکاره ها رو توی خیابون گرفتن چطور
ازشون خبر

نشد و نفهمیدن چی شد ؟

نگاهش کردم و لبم را به دندان گرفتم. راست میگفت. همین در
مجتمع

خودمان در شلوغی ها چند نفر ناپدید شده بودند. مقابل ساختمان
ایستاد و

: دوباره گفت

.تو قسر در رفتی جوجه -

میخواستم بگویم قسر هم در نرفتم . پرونده سازی هایم را خبر
نداشت .

اینکه نمیتوانستم برگردم و هزار بدبختی دیگر که در مدت کوتاه
کشیده

: بودم. پوزخندی زدم و گفتم

!پس شانسم گفته -

: ریموت را زد و وارد پارکینگ شد و گفت

.آره که شانست گفته -

: چشمانم را درشت کردم و گفتم

میای بالا ؟ -

: با پرویی در چشمانم زل زد و جواب داد

کل روز علاف تو بودم . یه شامم میخوای ندی ؟ -

با تعجب از پرویی اش خنده ام گرفت و مقابل اسانسور ایستادم.
خبر

نداشتم عارف خانه است یا نه ولی آن ساعت دیگر رسیده بود.
وقتی زنگ در

را زدم ان را باز کرد و با تعجب به من و نیما پشت سرم نگاه
کرد و بعد

: گفت

خیر باشه. خبریه ؟ -

: کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم

.میگه بخاطر اینکه از صبح دنبالم راه افتاده باید بهش شام بدم -

سرش را تکان داد . بنظر خسته و بی حوصله می آمد. صدایم
را پایین آوردم

: و گفتم

.اگر حوصله نداری که یجوری ردش کنم بره -

: لبخند بی جانی به صورتم زد

نه یکم خستم فقط. مشکلی باهаш ندارم.ولی تو باهаш جور -
شدی.

به نیما که سرش را داخل یخچال برده بود تا قوطی آب جو را
بردارد نگاه

: کردم و گفتم

.بامزه است -

: با همان لبخند آهسته گفت

.حواست باشه -

سرم را به نشانه باشه تکان دادم . دیگر به جمله حواست باشه
عادت کرده

.بودم. برای عارف و حسام این هشدار عادت شده بود

دست هایم را شستم و وسایل شام سبکی را روی سنگ پیشخوان
چیدم.

نیما روی یکی از صندلی های رو به رویم نشسته بود و با
عارف حرف میزد

: کمی پیاز و گوجه خرد کردم که نیما ناگهانی از عارف پرسید
دستاش قشنگه نه ؟ -

: عارف متعجب نگاهی به من کرد و پرسید
دست های لیلیا ؟ -

نیما دست دراز کرد و تکه ایی گوجه برداشت و گفت : آره.
!دست و گردن

: خجالت کشیدم و معترض گفتم
چی میگی واسه خودت ؟ -

بی توجه به من از عارف که اخم هایش در هم رفته بود دوباره
پرسید :

.تو که دیدت هنریه بگو -

: عارف بدون نگاه کردن به من اخم هایش را بیشتر در هم کشید
چرت و پرت میبافی چرا ؟ -

نیما بی حوصله موبایلش را بیرون کشید و در حال باز کردن
صفحه اش

: گفت

شماها مختون منحرفه. من واسه این میگم... بخون ببین -
عارف با تردید روی گوشی خم شد. از همان فاصله میتوانستم
پیچ مجله را

: تشخیص بدهم. گوجه ها را درون ماهیتابه ریختم و گفتم
گفتی دست ها رو گفته که -

: روغن را هم اضافه کردم که نیما معترض گفت
گفتم دست گفتی غلط کرد. گردنم میگفتم فحش بدتری میدادی -
کنجکاو پرسیدم : حالا دقیقا چی نوشته ؟

: بجای عارف که طرف صحبتتم بود نیما جواب داد
نوشته ظرافت دست ها و انحنای گردن زیبای مدل با -
نورپردازی درست

هنرمندانه نشون داده شده

: عارف گوشی را به طرف نیما سر داد و پرسید
تو نظر کارشناسی منو میخواستی چیکار ؟ -

: نیما این بار لبخندی مرموز زد و گفت
بعدا میگم خدمتتون. حالا مرحمت کن نظر بده -

: عارف به دنبال زیرسیگاری بلند شد و بدون نگاه به من گفت

حتما خوبه که نوشتن -

: زیر گاز را کم کردم و چشم غره ایی برای نیما رفتم و گفتم
از دست و گردن من بیا بیرون لطفا. من اصلا از اون عکس -
و عکاشش
خوشم نمیاد

نیما بلند شد و در حال رفتن به طرف نشیمن باشه ایی گفت .
عارف که

کنارم ایستاد زمزمه کردم : عکس کیانیه

با اخم جواب داد: میدونم. دیدم

دست هایم را در هم گره کردم و با نگرانی پرسیدم : کاری که
نمیخواه بکنه

؟

: این بار نگاهم کرد و بعد از مکثی کوتاه جواب داد

نه اون همیشه واسه مجله عکس میفرسته -

لحظه ایی نگاهش روی گردنم ثابت شد و آهسته تر گفت : دید
دقیقی

داشته

: ابرویم را بالا دادم و گفتم

مرده شور خودش و دیدش رو ببرن -

به خنده افتاد و سرش را تکان داد. شانه ایی بالا انداختم و
محتویات

ماهیتابه را هم زدم. عارف که نشست نیما بلند گفت ادرس پیج
را برایم

فرستاده. گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و محص کنجکاوی
به عکس

نگاه کردم. در آن حالت خم شدنم قد و هیكلم به خوبی مشخص
نبود و

میتوانستم مدل بنظر بیایم. شاید اگر در وضعینی دیگر بود از
ذوق و

خوشحالی روی پا بند نبودم. ناامید به صفحه تلگرام رفتم و بعد
از چک

کردن بیهوده کانال هایی که داشتم مثل همیشه به صفحه حسام
سر زدم.

بعد قاشق چوبی با صدای بدی از میان انگشتانم رها شد و قلبم
از جا درآمد.

چندبار پلک زدم تا درست ببینم. اما بیناییم مشکلی نداشت. تیک
ها دوتا

! شده بودند و رنگشان به آبی روشن تغییر پیدا کرده بود

150#

سرم را بالا آوردم و به عارف که خیره ام شده بود نگاه کردم.
فهمید چیزی

شده ، سرش را تکان داد که نیما هشیار نگاهم کرد. مراعات را
کنار گذاشتم

و به عارف گفتم : میشه...بریم توی اتاق صحبت کنیم ؟
نیما نگاهش را نگرفت. عارف بلافاصله از جا بلند شد و من بی
حواس بدون

معذرت خواهی از نیما راهی اتاقم شدم

پشت سرم وارد شد و همین که در را بست گفتم : دیده

اخم هایش را درهم کشید و پرسید : چی ؟

: موبایلم را بالا آوردم و نشانش دادم

من چندوقت پیش براش توی تلگرام پیام فرستادم الان دیدم -
دیده.تیک

خورده

عارف گوشی را گرفت و کمی نگاهش کرد. آب دهانم را فرو
دادم و بی

: طاقت پرسیدم

ازاد شده ؟ -

: موبایل را پایین آورد و گفت

.بعید میدونم -

: چشمانم گشاد شد و نالیدم

یعنی کسی سراغ تلگرامش رفته ؟ -

: عارف لبه تختم نشست و گفت

.نه به این راحتیم نیست.اگر میخواستن زودتر از اینا میدیدن -

بی طاقت گفتم : پس چی ؟

: دستی به روی سرش کشید و گفت

.نمیدونم -

چندنفس عمیق کشیدم و مقابل پای عارف زانو زدم.صدایم را
پایین آوردم و

: با هیجانی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم

فکر میکنم آزادش کردن اما برای احتیاط نمیخواه جواب من -
رو بده

سرش را بالا آورد و خیره چشمانم شد. از مدل نگاهش کردنش
. قلبم ریخت

هرمردمکش با تاخیر از چشمی به چشم دیگرم گردش می کرد
و من مدام

فکر میکردم چیزی میخواهد بگوید. انگشتانش را روی گونه ام
کشید و گفت

:

.هرچی بشه میفهمیم. اگر ازاد شده باشه خبر میده -

لب هایم را بهم فشردم و حرفی نزد. خودم این را میدانستم اما
میخواستم

عارف چیز دیگری بگوید تا امیدوار باشم خودش بوده و یک
دقیقه یا اصلا

.یک روز دیگر جوابم را می دهد

اینقدر دلت تنگ شده بودی که اونا رو براش فرستادی؟ -

فکم منقبض شد. سرم را کج کردم و دست عارف ثابت روی
موهای کنار

.گوشم ماند

.روزای اولی که اومدیم فرستادم -

: کمی خم شد و گفت

الان اندازه روزای اول دلتنگ نیستی ؟ -

: به چشم هایش خیره شدم و با خستگی گفتم

.این بی خبری داره منو میکشه. بلا تکلیفی -

: دستش را عقب کشید و با مهربانی گفت

تو بلاتکلیف نیستی لیلیا. حسام اونچه که باید بدونی رو بهت -
گفت !

: بلند شدم و با شگفتی گفتم

.اون حرفهای توی فرودگاه تحت تاثیر رفتنش بود -

: سرش را تکان داد و گفت

من هرچی بگم ممکنه بذاری پای...نمیدونم یه چیز دیگه. اما -
چندبارم

بهت گفتم. حسام فکر همه جاشو میکنه ، حرفی نمیزنه که بعدا
بیاد بگه

.اشتباه کردم و یه چیزی گفتم

: پریشان دست هایم را روی کمرم گذاشتم و گفتم

الان منظورت چیه ؟ -

بلند شد و مقابلم ایستاد. چند ثانیه در سکوت تماشایم کرد و بعد گفت :

میخواستم بدونی بلا تکلیف نیستی -

دهانم را باز کردم که چیزی بگویم اما منصرف شدم. توان بحث کردن

نداشتم. در که بسته شد روی تخت نشستم و به موبایلم روی رو تختی زرد

رنگ خیره شدم

می ترسیدم. از اینکه حرف های عارف درست باشد و من باید انوقت به

سختی تکه هایم را جمع می کردم و این سخت بود. از این مرحله اش بود

. که متنفر بودم

سعی کردم بی میلی ام را نشان بدهم اما مگر نیما بیخیال میشد ؟
: غر زد

... مریم رو که دیدی پس هر بهانه ایی بیاری بیخود و -

میان حرفش پریدم و گفتم : باشه. باشه. کجا پیام ؟

: خندید و گفت

افرین دختر خوب . بیا همون کافه که پایین خونته . فضای -
باز داره

باشه ایی گفتم و تماس را قطع کردم.تا کافه ایی که میگفت
راهی نبود

برای عارف پیامی فرستادم که بیرون میروم و از خانه بیرون
زدم

خبری نبود ، به غیر از آن دو تیک آبی چیز دیگری که نشان
از بودنش

داشته باشد وجود نداشت.میترسیدم پیام دیگری بدهم و اتفاق
بدتری

. بیوفتد

در را فشردم و وارد سالن کافه شدم. فضای بازش پشت
ساختمان طراحی

شده بود ، از میانش گذشتم و پشت میزی که گوشه محوطه بود
نشستم

سرم را پایین آوردم و برای رویا نوشتم " دیروز نتونستم زنگت
رو جواب

" بدم. از کلاس رسیدی بهم زنگ بزن

پیام را فرستادم و به گارسون که میخواست سفارش بگیرد با انگلیسی دست

و پا شکسته ایی حالی کردم منتظر کسی هستم

دقایقی بعد سروکله نیما و مریم پیدا شد. مریم به ارامی دستانم را فشرد و

نیما چند مجله کوچک و بزرگ مقابلم گذاشت و خودش را روی صندلی رها

کرد و گفت : چطوری مادمازل ؟

به مجله ها که جلدهای پرزرقی داشتند نگاهی انداختم و گفتم : خوبم.

سیگارش را بیرون کشید و به من تعارف کرد. یکی برداشتم . سرش را به

طرف مریم چرخاند و گفت : تو هم که نمیکشی

مریم مودبانه جواب داد : میدونی که توی ترکم

: بعد نگاهش را به موهایم داد و گفت

راضی بودی از موهاات ؟ -

: لبخند زدم و گفتم

.اره ممنون. موهام خشک نشده -

چشمان کشیده اش با لبخند شیرینش جمع شد . نمیدانستم چرا این بار

مریم را با خودش آورده . حدس میزدم دوستی شان کمی عمیق تر از

دوستی معمولی باشد.

نیما به گارسون این بار سفارش داد و بعد به مجله ها اشاره کرد : و گفت

اصلا دیدی اینا رو ؟ -

خم شدم و پرسیدم : چی هستن ؟

یکی از رو برداشتم و ورق زدم. عکس های همه برای تبلیغ . جواهرات بودند

اون روز گیر داده بودم به دست و گردنت نگفتی با خودت -
واسه چی ؟

گیج گفتم : اهان..چرا. واسه چی میگفتی ؟

: نگاهش را خمار کرد و به مریم گفت

بیا اصلا توی باغ نیست. شاید مرضی داشتم اصلا. نباید پیگیر -
باشی ؟

: اخم هایم را درهم کشیدم و جواب دادم

میپرسیدم که بدتر بود اگر مرض داشتی. حالا بگو؟ واسه -
چی بود؟

: انگشتش را روی یکی از عکس ها گذاشت و گفت

واسه این عکس ها. گردنت قشنگه ، جون میده واسه مدل -
شدن برای این

.جواهرات

چشم هایم را درشت کردم و لب زدم : من ؟

: سرش را تکان داد و با اشاره به مریم گفت

ایشونم موافقه. حالا چرا مهمه مریم موافق باشه ؟ چون همون -
اقایی که

رفتی ارایشگاهش ، با مدل ها کار میکنه و اینطوری میتونیم یه
تونل بزنیم

.به دنیای مد و فشن و عرضه ات کنیم

: کمی به مریم و بعد به نیما نگاه کردم و گفتم

!من هیکلم به درد مدل شدن نمیخوره -

: این بار مریم جواب داد

هیکلت در حد شونه ها کافیه . واسه این عکس ها تمام قدت -
لازم نیست

لب هایم را بهم فشردم و عقب کشیده و به مجله زل زدم. بیشتر
عکس ها از

: دست ها و نیمی از صورت و گردن بودند. مریم ادامه داد
فکت زاویه داره . اون عکسی هم که داشتی رو به هاکان -
نشون دادم میگه

! ممکنه شانس داشته باشی . بد نیست امتحان کنی
این بار نیما غرید : هاکان غلط کرد که ممکنه ! من میگم اوکیه
تو بگو

.چشم دیگه هاکان ماکان نکن واسه من

! مریم به نیما خندید و گفت : چشم. ولی باید تست بده
نیما سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت : بله
واسه همین واست

.یه قرار ملاقات با یه شرکت مدالینگ گذاشتیم

دهانم باز ماند و با بهت گفتم : واسه من ؟

: نیما سرش را تکان داد و گفت

فرصت سوال جواب نداشتم . هاکان گفت اتفاقا الان میتونم -
زنگ بزنم منم
گفتم بزن

چند لحظه به هردویشان که منتظر نگاهم می کردند خیره شدم و بعد گفتم

:

خیلی خوبه. یعنی اصلاً ... نمیدونم من میتونم یا نه -

: مریم به طرفم خم شد و با ملایمت گفت

. چرا نتونی؟ نهایتش یه تسته و میگن نه -

به دست هایم نگاه کردم و فکر کردم هرگز چنین چیزی در خودم ندیده

بودم. مقابل دوربین قرار گرفتن آخرین استعدادی بود که از خودم به فکرم

: می رسید. لبخندی بی جان به لب زدم و گفتم

. ممنون به فکرم بودین. خیلی پیشنهاد خوبیه -

لب های نیما به بالا رفت و در حالی که کمی از قهوه اش را می چشید گفت

:

. خواهش میکنیم. بلکه از شوک دومت هم دربیای -

اشاره اش به چند روز پیش بود . ان روز چیزی نپرسیده بود و من و عارف

هم توضیحی نداده بودیم.

مریم دقایق بعد را کمی از شرکت مدالینگ برایم توضیح داد که
بیشتر شبیه

واسطه بود. از توانمندی‌ش در بازاریابی و ارتباط با برندهای
مشهور.

میگفت برای شروع پله خوبی میشود.

وقتی مریم را رساندیم از نیما دوباره تشکر کردم و گفتم :
نمیدونم چطوری

لطفت رو جبران کنم.

: نیم نگاهی به سمت انداخت و گفت

اولا بذار بشه . دوما منم پورسانتای خودمو میگیرم فکر نکن -
در راه رضای

خدا بوده.

شیشه ماشین را بالا کشیدم تا صورتم یخ نکند و گفتم : باشه
همینکه

بفکرم بودی ممنونم. بعدش مهم نیست

: سری تکان داد و دقیقه ایی بعد پرسید

دوباره بهم ریختی ربطی به اون شب داره که با پیکاسو رفتی -
توی اتاق ؟

به نیم رخش خیره شدم و سبیل های کمرنگ بامزه اش
سر تکان دادم و گفتم : آره

: ارنجش را لب شبشه گذاشت و گفت

اگه ازش خوست میاد اینقدر خودتو زجرکش نکن.. ببین من -
اجازه ندارم

. اینا رو بگم. یعنی اصلا بهم مربوط نمیشه

: اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم

پس چرا میگی ؟ -

: خنده ایی کرد

. خوشم میاد دندان شکن جواب میدی جوجه -

: ابرویم را بالا دادم و دوباره گفتم

مگه قراره هروقت با یکی نزدیکم ازش خوشم بیاد ؟ -

: این بار صورتش درهم رفت. مقابل مجتمع ایستاد و جواب داد

. نه ولی این ممکنه فقط شامل حال تو بشه -

با اینکه دلیلی برای توضیح دادت نبود انگار که برای خودم هم
تکرار کنم

: گفتم

.بین من و عارف هیچی نیست و قرار هم نیست پیش بیاد -

. سر تکان داد و گفت : خیلیم خوبه

نفسی کشیدم و بعد از خداحافظی پیاده شدم . در اسانسور در
حالی که

فکرم مشغول

آن شرکت و مجله ها بود به موبایلم نگاه کردم. خبری از رویا
نبود. وارد خانه

شدم و به عارف سلام کردم. در حال تلفن حرف زدن بود ،
دستش را برایم

تکان داد و من به اتاقم رفتم. مقابل آینه با دقت بیشتری به گردنم
خیره

شدم. سرم را کمی کج کردم و با تصور گردنبنده روی استخوان
زیر گلویم

! لبخند زدم. شاید آنقدر که فکر می کردم کار سختی نبود

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم آن را از جیب کیفم بیرون
کشیدم و با

دیدن اسم رویا روی تخت نشستم و تماس را وصل کردم. به
محض دیدنش

قلبم از دلتنگی فشرده شد. موبایل را بالا گرفتم تا تصویرم را
بهتر ببیند و
سلام کردم.

جوابم را داد و پرسید : از بیرون اومدی ؟

: اره ایی گفتم و توضیح دادم

. با یکی از دوستانم و دوستش بیرون بودم -

بی مکث پرسید : حسام ؟

اخم هایم درهم رفت و جواب دادم : نه...اون دنبال کارهاش
رفته

: چند لحظه خیره ام شد و بعد سرش را نزدیک آورد و گفت
من میدونم پیشت نیست لیلیا -

: لب هایم را بهم فشردم و با مکث گفتم

یعنی چی ؟ -

انگار که کلافه باشد یا حرص و صدایی که سعی در پایین نگه
داشتنش

: داشت گفت

چرا به من هیچی نگفتی ؟ -

تعجب کردم و پرسیدم : چی میگی ؟

: غرید

یعنی چی چی میگم ! یعنی نمیدونی ؟ همین الان حسام رو -
توی

! آسانسور دیدم . اینجا ، نه پیش تو . باز بگو چی میگی

151#

لب هایم را عین ماهی باز و بسته کردم و بعد نالیدم : حسام رو
دیدى ؟

.طلبکار گفت : بله. بغلم ایستاده بود

: دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و پرسیدم
مطمئنى؟ -

: اخم کرد و غرید

میگم کنارم ایستاده بود. بهم سلام کرد ! چیکار میکنی اونجا -
تو ؟ چی

شده نیست پیشت ؟

: چشم هایم را بهم فشردم و بعد آهسته گفتم

.من بعدا باهات تماس میگیرم رویا -

بدون منتظر ماندن جوابش روی دایره قرمز کوبیدم . موبایل را
روی تخت

انداختم و حس کردم سرم مدام داغ و داغتر می شود. بی رمق
بلند شدم و از

اتاق بیرون رفتم. از راهرو گذشتم و به نشیمن خالی نگاه
انداختم . عارف

میدانست ! به طرف بالکن قدم برداشتم و دستم را به پیشانی ام
گرفتم. لب

بالکن ایستاده بود و مثل همیشه دودی کوچک از میان انگشتانش
هوای

تیره را می شکافت. با حس حضورم سرش را چرخاند .
خواست چیزی

: بگوید اما انگار متوجه حال دگرگونم شد و بجای ان پرسید
چی شده ؟ -

: قدمی به جلو گذاشتم و گفتم

تو میدونستی آزاد شده ؟ -

چشمانش گشاد شد و بعد نفسی کشید و سرش را چرخاند و
کامی از

سیگارش گرفت. اب دهانم را فرو دادم تا گریه ام نگیرد. بعید
نبود همه چیز

را روی سر خودم و او خراب کنم. دهانم را باز کردم که
:زودتر از من گفت

یک هفته است اومده بیرون -

لب هایم را بهم فشردم و در ذهن درهم و برهم دنبال کلمه ایی
گشتم.

:سیگارش را لبه بالکن خاموش کرد و گفت
قرار نبود بفهمی -

دست های لرزان از اعصاب خرابم را به لبه صندلی گرفتم و
گفتم :

چطور به خواهرم سلام کرده و میخواستی من نفهم ؟ -

:عارف سرش را با تاسف تکان داد

من نمیدونم داره چیکار میکنه اما به من گفت همه گفتنی ها -
رو بهت

! گفته

:بعض گلویم را فشرد و با بهت گفتم

میدونی چی بهم گفت ؟ -

غمگین نگاهم کرد . به سمتش قدمی برداشتم ک دستم را روی
گلویم

: فشردم

! گفت موندم بدون تو باید چطوری زندگی کنم -

همانطور نگاهم می کرد و نگاهش دلسوزانه بود شاید . من
نگاهش را

. نمیخواستم ، میخواستم با تمام قدرتم همه چیز را بهم بریزم
من چی باید برداشت میکردم ؟ -

.نفسش رل دوباره بیرون داد و اهسته گفت : لیلیا

: دستم را بالا اوردم

...دیگه سعی نکن حرف بزنی . هرچی بگی بدتره..من دوماه -
بغضم بالا آمده ام جلوی حرف زدنم را گرفتم. فکم درد گرفت
بود از فشار

ان همه خشم و غصه و ناامیدی . سرم را چرخاندم و به بی
دلیل صندلی ها

را نگاه کردم. دنبال چیزی که حواسم را پرت کند . اما اشک
راه خودش را

به چشم هایم باز کرد و از پلکم سرازیر شد . همانطور که به
بالشت رنگی

روی صندلی حصیری نگاه می کردم گفتم : بی انصافی کردین
: کمی نزدیکم شد و گفت

...للیا توی این کار این اتفاق ها -

: صحبتش را قطع کردم و غریدم

واسه شماها عادیه ، اینقدر بد بودین این بدی ها به چشمتون -
. نمیاد

واسه من نیست ! من دوماه هر روز فکرم این بود چه بلایی داره
سرش میاد

.. وقتی ادعا کرده بود بدون من زندگی واسش سخت تر میشه

حرفی نزد و در سکوت و ان نگاه دلسوزانه اعصاب خراب
کنش نگاهم کرد

عصبی صندلی را هل دادم و گفتم : از تو بیشتر بیزارم. تو
داشتی حال منو

میدیدی... چطور تونستی چیزی نگی ؟

: یک قدمی ام ایستاد و لب زد

چون ازم اینو خواسته بود و البته مهم نبود چی خواسته وقتی -
پای تو

وسط بود

پوزخندی زد و ادامه داد : امیدوار بودم هیچوقت خبری ازش
بهت نرسه

وقتی تصمیم گرفته این ماجرا تموم شه

ناباورانه پرسیدم : تصمیم گرفته تموم شه ؟ من چی پس ؟

عارف کلافه دست هایش را به صورتش کشید و گفت :
اینطوری نیست که

...واسش مهم نباشی ، اما کارایی که باید بکنه

چانه ام را بالاگرفتم و گفتم : از من مهم ترن

: دست هایش پایین افتادند و با خستگی گفت

از همه چی مهم ترن. حتی از خودش -

دست روی قلب دردناکم گذاشتم و دقیقه ایی طولانی به فضای
تاریک

مقابلم خیره شدم. چطور باید باز هم خودم را جمع می کردم ؟

میتوانستم با این حس سرخوردگی ادامه بدهم؟

زمزمه کردم : میتونست بهم خبر بده

: عارف از آرام تر شدنم جرات گرفت و گفت

چی میتونست بگه وقتی هرچی میگفت حالت رو خوب نمی -
کرد ؟

! عصبی توپیدم : ازش طرفداری نکن. حداقل الان نکن

: لبخند بی جانی زد

من طرفداری نمیکنم ولی... واسه اونم این رابطه واقعی بود. -
فکر نمیکنم

.این همه سال اینو توی زندگیش دیده باشم لیلیا

با هردو دست صورتم را از اشک هایم پاک کردم. کاشکی
گریه ام نمی

.گرفت ، ای کاش قلبم اینقدر نمی سوخت

چرا اینا رو خودت زودتر بهم نگفتی ؟ -

: عارف دست هایش را با احتیاط روی بازویم گذاشت

تا هفته پیش خودم هم نمیدونستم چه خبره. فقط حدس می زدم -
و سعی

.می کردم طبق برنامه های قبلی پیش برم...گریه نکن دختر

کمی فاصله گرفتم و دوباره محکم صورتم را پاک کردم و

پرسیدم : قرار

نیست هیچوقت بیاد؟

: عارف به آرامی سرش را تکان داد و گفت

. تا جایی که میدونم نه -

نفس کشیدم تا بلکه قفسه سینه ام از فشار خلاص شود و بعد

: گفتم

.پس من باید از اینجا برم...یه خونه بگیرم -

دستم را به پشتی یک صندلی دیگر گرفتم و دوباره توضیح دادم
:

.نیمه گفت کارهای اقامتم چند وقت دیگه درست میشه -

عارف پرفشار نفس کشید و دوباره دستش را بتد بازویم کرد و
گفت :

.قرار نیست جایی بری. بیا بریم تو -

152#

.نفسی کشیدم و گفتم : تو برو من باید یکم تنها باشم

برخلاف انتظارم نرفت . صندلی ایی که هل داده بودم را صاف
: کرد و گفت

تنهایی حال ادم رو بدتر میکنه...غیر از این فکر میکنم حسام -
دللی واسه

این رفتارش داره

: سرم را تکان دادم و بعد از مکثی گفتم

واقعا برام فرقی نداره دلش چیه -

: لب هایم را بهم فشرد و شمرده جواب داد

.اون جایی که بوده معلوم نیست چی بهش گذشته -

: پشت خمیده ام را صاف کردم و گفتم

حس میکنم تا حالا خواب بودم. راست میگفت دنیای شما فرق -
داره. من

یه گلوله خوردم ولی وقتی بالای سرم ظاهر شد فراموش کردم
داشتم

میمردم . از خونه و زندگیم بریدم چون میدونستم هست و وقتی
بود اینقدر

این اتفاقا جدی نبودن برام...میگفت بزرگ بشم عاقل بشم. دارم
! میشم

: اشک گوشه چشمم را پاک کردم و ادامه دادم

بهش بگو توی دنیایی که عقلم برسه و احمق نباشم اون جایی -
نداره. من

...با همه حماقت هام بودم که تا اینجا دوام آوردم.اینو بهش بگو

کنار ورودی ساختمان در آفتاب ایستاده بودم تا کمی گرم شوم.
هوا هنوز

خنک بود. نه آنقدر که کسی را بلرزاند اما من لرز داشتم. فکر
می کردم

هنوز سرماخوردگی از تنم بیرون نرفته. بعید میدانستم علتش
چند روز فکر

و خیال و بی میلی به زندگی باشد

با دیدن نیما که پله ها را دوتا یکی بالا می آمد تکان خوردم و
نزدیکش

شدم. عینک افتابی اش را برداشت و گفت: شرمنده ترافیک
بود.

: به طرف در بزرگ شیشه ای چرخیدم و گفتم

.پنج دقیقه مونده هنوز -

: وارد که شدیم توضیح داد

اینا ادم حسابین واسشون ناز نکن هرچی گفتن قبول میکنیم -
باشه؟

: سرم را تکان دادم.مقابل اسانسور ایستاد

بد نیست یکم روی زبانت کار کنی مادمازل. منکه نمیتونم -
دنبالت راه

بیوفتم هرروز

: در آسانسور کناری باز شد . خودم را داخلش کشیدم و گفتم
یاد میگیرم. اول باید یه خونه پیدا کنم -

: نیما دکه طبقه را زد و پرسید

با عارف مشکل پیدا کردی ؟ -

عینکم را در جعبه اش گذاشتم و یادم افتاد آن را حسام برایم
خریده بود

چند لحظه نگاهش کردم و لب هایم را بهم فشردم

نیما دوباره گفت : چرا لب برچیدی ؟ به پیکاسو نمیاد اذیتت
کرده باشه

: جعبه را داخل کیفم گذاشتم و چشم غره ایی رفتم و گفتم

خوبه خودت گفتی این دوتا چه کارایی ازشون برمیاد ! نه با -
عارف مشکل

ندارم. دلایلم نداره اونجا بمونم

: آسانسور در طبقه هجدهم ایستاد و نیما پرسید

خودش گفته بری ؟ -

سرم را تکان دادم و با نگاهی به ظاهرم بیرون ادم و گفتم :
نه.

: نیما غر زد

تو خیلی خنگی. وایسا یکم پول جمع کن و این مدت از -
امکانات مفتی

.بهره ببر

حرفی نزدم چون استرس به جانم افتاد. اصلا چه کار قرار بود
بکنم.

نیما دستش را پشت کمرم گذاشت و آهسته هلم داد و گفت :
بفرما خودتم

کنارش مقابل میز شیشه ایی مرد منشی ایستادم و نیما چیزی به
او گفت.

مرد به رویم لبخندی زد و اشاره کرد بنشینم. کنار نیما نشستم و
دست هایم

.را بهم پیچاندم و گفتم : چی گفت ؟ استرس گرفتم

: نیما نگاهم کرد و با خنده گفت

استرس نداره. حرفا رو من میزنم ،تو فقط عین گرگ توی -
شنگول منگول

.دستاتو نشون بده

اخم کردم و غر زدم : واقعا استرس دارم

ابرویش را بالا فرستاد و گفت : بیخیال بابا

مگه نرفتی تا حالا

لبم را گزیدم و گفتم : من تا حالا مصاحبه واقعی نرفتم

با شگفتی نگاهم کرد و بعد سرش را با تاسف تکان داد. تاسف
هم داشت

حالا که نگاه می کردم دلیلی برای آن همه در خانه ماندن و بین
ارایشگاهها گشتنم پیدا نمی کردم. چطور با پولی که از مهریه ام
میگرفتم

قانع بودم و نیازی دیگری در خودم نمیدیدم ؟ اصرار حسام
برای وابسته

نبودن به آن پول در سرم تکرار شد. دستم را از ناراحتی به
پیشانی ام
کشیدم

: نیما سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت

حالا ولش کن . نهایتش میگن نه دیگه -

نفسی کشیدم و حرفی نزد. دقایقی بعد مرد دیگری از پله های
کنار سالن

پایین آمد و با هردویمان دست داد و خودش را گورکان معرفی کرد. موهای

کوتاه خیلی روشن و چشم های آبی داشت ، چیزی که بیشتر از همه

توجهم را جلب کرد. بعد به طبقه بالا اشاره کرد و و من با نیما راه افتادم

در طبقه بالا میزی میان اتاق بود با صندلی های پایه بلند و زنی که با

دوربینش ور می رفت . تا نزدیک شدن کامل مان سرش را بالا نیاورد و

زحمت معرفی اش را هم گورکان کشید. نیما با لبخند با زن دست داد و رو

: به من گفت

.ایشون نارین هستن عکاس مجموعه -

بعد اهسته تر ادامه داد : مخ اینو باید بزنی. اشتباه نکنی اینو بزنی.

نیشم را جمع کردم تا نخندم و به زن که لحظه ایی بی لبخند خیره ام شد

.لبخند کوتاهی زدم

گورکان دست هایش را روی میز در هم گره زد و رو به من
توضیحاتی داد

که نیما برایم ترجمه کرد. روند کار و اینکه چند تست باید
بگیرد تا نتیجه را

بگوید. میان صحبت هایش بود که نارین حرفی زد. نیما رو به
: من گفت

.میگه الان خالیه میتونه بگیره

گورکان متعجب سرش را تکان داد و انگار از نیما پرسید که
میتوانم یا نه

نارین با طلبکاری منتظر من بود. حالت نگاهش دوستانه نبود یا
شاید مدلش

.آنطور بود

وقتی بلند شدم جلوتر راه افتاد و در اتاق انتهای سالن را باز
کرد. مشخص

بود اتاق عکاسی است. صفحات بک گراند رنگی ساده از یک
دیوار اویزان

بودند و اتاق پر بود از نورهای کوچک بزرگ. به طرف قفسه
ایی در سمتی از

اتاق رفت و بعد با یک دستبند و گردنبند و انگشتر بازگشت.
آنها را روی

میزی که به دیوار چسبیده بود گذاشت و گفت : اگر میشه اینا
رو استفاده

کن.

چشم هایم گشاد شد و با حیرت نگاهش کردم. فارسی اش کمی
لهجه

: داشت اما مسلط بود. دستش را تکانی داد و دوباره گفت

فکر میکنی کم با ایرانی ها سرو کله میزنم ؟ -

: لبخند بی جانی زدم و گفتم

.خوشحال شدم فارسی صحبت میکنی -

لب هایش به سختی طرح لبخند گرفتند. دستبند را روی دستم
بستم که

.تذکر داد : یکی یکی ببند

چند عکس به زوایای مختلف گرفت . استرسم کمتر شده بود و
چون صورتم

در عکس مشخص نبود ژست دادن به دست ها و بازوهایم کار
.سختی نبود

وقتی از مونیتور دوربین عکس ها را بررسی می کرد گردنبند
را باز کردم و

روی میز گذاشتم. بعد از دقایقی سرش را بالا آورد و گفت : بد
نبود.

: نفسم را بیرون فرستادم که دوباره گفت

.اما خیلی ها توی نوبت هستن -

: شانه هایم پایین افتادند و پرسیدم

احتمالش کمه قبول بشم ؟ -

ابرویش را بالا داد و خیره ام شد و در اتاق را باز کرد و گفت :
گورکانم باید

.عکس رو ببینه

با نشستتم کنار نیما ارام پرسید : چی گفت این مادر فولاد زره ؟

.لبم را گزیدم و زمزمه کردم : هیچی نگو

: نیما که زیر چشمی نارین را می پایید دوباره گفت

.خودشم مدل باید باشه لامصب -

.بعد با لبخند ادامه داد : چه جیگریه

نگاه نارین لحظه ایی بالا آمد و به نیما خیره شد . حرفش را به
احتمال زیاد

شنیده بود. فرصت تذکر دادن به نیما را پیدا نکردم چون
گورکان دیدن

عکس ها را تمام کرد و این بار نارین به فارسی توضیح داد :
منو گورکان

موافق هستیم با همکاری شما . ولی باید بقیه کسانی که برای
تست میان

رو بررسی کنیم و بهتون خبر بدیم

با لبخند به چشمان بیرون زده نیما نگاه کردم و گفتم : ممنون
میشم.

گورکان چند فرم کاغذی مقابلم گذاشت و نارین توضیح گفت :
اینا کپی

قراردادیه که اگر بهت زنگ زدیم باهات میبندیم. بهتره روش یه
مطالعه ایی
داشته باشی.

کاغذ ها را برداشتم و تشکر کردم. نیما خودش را جمع کرد و با
خنده به

گورکان حرفی زد. گورکان هم جوابش را با قهقهه بلندی داد و
چندبار

دستش را پشت نارین زد . کاغذ ها را که در پاکتی گذاشته بودند درون

کیفم جا دادم و بعد از فشردن دوباره دست هایشان به طرف راه پله حرکت

کردیم. روی اولین پله که قدم گذاشتیم نیما با حرص غر زد :

چرا نگفتی

فارسی بلده ؟

153#

: عارف پاکت را به سمتم گرفت و گفت

شرایطش خوبه ولی باید در مورد درصدت صحبت کنی . -
زیاد نیست

: پاکت را درون کیفم فرستادم و گفتم

. آره نیما هم همینو گفت -

. کمی خودم را کنار کشیدم تا مردی که ایستاده بود کنارم بنشیند

ولی تا تکلیف کارتت روشن نشه نمیتونی امضا کنی میدونی -
که

عارف هم کمی خودش را کنار کشید و دنباله حرفش گفت : بیا
اینطرف
جاهست

کمی چرخیدم و آرنجم را لب طاقچه کناری کشتی گذاشتم و گفتم
:

میدونم پس باید بگم امضا نمیکنم ؟ یا منتظر بشم بیاد بعد -
امضا کنم ؟

: سرش را پایین انداخت و بی میل گفت

فعلا هیچی رو نباید امضا کنی...چندوقت دیگه میاد کارتت. -
میتونی

شرایطتو توضیح بدی به اونا . مسلما قانون رو میدونن و کنار
میان.

: لبم خشک شده ام را تر کردم و گفتم

من شنیدم طول میکشه کارت اقامت و اینا. میترسم موقعیتش -
از دستم

بره

: لبخندی زد و تکیه داد و آهسته مقابل صورتم گفت

ما یکم زودتر کارمون راه می افته -

ابرویم بالا رفت و کمی به نیم رخ آرامش نگاه کردم و گفتم :
هنوز توی کار

هستی ؟

لبخندش را از بین نبرد. سرش را به طرف دریا چرخاند و گفت
:

درصد زیادی کشیدم کنار -

: اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

!انگار خیلی هم بدت نمیاد که تموم نشده -

نفسی کشید و سرش را جلو آورد. به موج های آرامی که از
حرکت کشتی

: ایجاد میشد خیره شدم و صدایش را شنیدم که گفت

اینطوری نیست که بگیم ما نمیخوایم دیگه باشیم و بقیه بگن -
باشه برید

اگر حسام رو نمیگرفتن و جریان ختم به خیر نمیشد ، من راحت
برای

خودم اینجا نمی پلکیدم. باید میرفتم هزارتا سوراخ قایم میشدم.
چیزی که

..براش برنامه ریزی کرده بودیم تا اخر عمر فرار بود

با شنیدن اسم حسام موهای تنم سیخ شدند

الان چی شده که ختم به خیر شده ؟ -

: دستش را تکان داد و گفت

اصلا نمیدونم. حسام فقط گفت نگران جا به جایی نباشم و یه -
اتصالی رو
حفظ کنم.

قلبم ایستاد و دلخور نگاهش کردم. بی اختیار میخواستم بپرسم
صدایش را

شنیده است ؟ حالش خوب است ؟ هنوز بین جملاتش مکث
میکند و وقتی

بی حوصله است نفسش را پرفشار به گوشی می دمد ؟ من
! نداشتمش

.هیچکدام دیگر نصیبم نمیشد

چرخیدم و دست هایم را روی زانوهایم فشردم و گفتم : خوبه که
از هم خبر
دارین.

سریع گردنش را چرخاند و نگاهم کرد. فهمید حالم عوض شده.
با ملایمت

: گفت

زیاد حرف نمیزنیم. حس میکنم اخلاقش هم تغییر کرده -
سوال اصلی ام این بود که چه تغییری و منظورش چیست اما
بجایش گفتم

:

... به من ربطی نداره اصلا ولی -

نفسم را حبس کردم تا ادامه ندهم. حق نداشتم چیزی که در فکرم
بود را به

زبان بیاورم

: دستش را نرم روی مچم گذاشت و پرسید

ولی چی ؟ من کاری باید میکردم که نکردم ؟ -

: زده بود به هدف . احساساتم بالا زد و گفتم

انصافش این بود که بهش می فهموندی چقدر با تصمیم های -
خودخواهانه

اش زندگی همه رو بهم ریخته و چقدر...چقدر ناامیدمون
...کرده

نتوانسته بودم بگویم ناامیدم کرده. اینطور که فقط من آسیب دیده
باشم

: حقیرانه بنظر می رسید. عارف اما دوباره غمگین شد و گفت
ای کاش میتونستم اینطوری بهش بگم ولی من فکر نمیکنم -
خودخواه
. بوده

: پوزخندی زدم و گفتم
. هوم آره خودشو لو داده که ما توی خطر نیوفتیم -
خواست چیزی بگوید که کشتی ایستاد. انگشتانش دور مچم
محکم شد و
گفت :

نظرت چیه بریم ماهی تازه بخوریم این حرفا رو بشوره ببره ؟ -
همراهش بلند شدم و همزمان مشامم از بوی ماهی تازه پر شد.
بینی ام را
چین دادم و پشت سر عارف از پله ها پایین رفتم. عصر بود که
پیشنهاد داده
جای خوبی مرا ببرد برای غذا خوردن . پشت یکی از میزهای
کوچک دونفره
کنار اسکله نشستیم . عارف ماهی سفارش داده بود و با ذوق
تعریفش را می

کرد. سعی کردم از بوی بد شکایت نکنم تا ذوقش کور نشود .
بجایش به

سطح آب و عروس های دریایی که بعضی روی آب و بعضی
زیر آب هاله ایی

روشن از خودشان نشان میدادند خیره شدم و فکر کردم منظور
عارف از

اینکه اخلاق حسام تغییر کرده بود چه بود ؟ همه میدانستند کسی
که از آن

جا بیرون بیاید روحیه خوبی نخواهد داشت اما حسام قوی بود و
اگر نبود

چه کسی حالش را خوب می کرد وقتی تنها بود ؟

مردی روی میزمان در کاسه های کوچک کمی زیتون و لیمو و
ترشی

: گذاشت . یکی از زیتون ها را برداشتم و پرسیدم

فکر میکنی هنوز زیر نظر مون دارن ؟ -

کمی جا خورد که این واکنشش شگفت زده ام کرد . بعد شانه
بالا انداخت و

: گفت

. بعید میدونم -

: خودم را جلو کشیدم

دارن درسته ؟ -

: او هم یک زیتون برداشت و گفت

.ممکنه داشته باشند -

: بیزار از شرایط تکیه دادم و گفتم

!من شاید بخوام خونه بگیرم -

این بار مرد ظرفی پر از ماهی های برشته شده مقابلمان گذاشت. عارف با

: حوصله لیمو ها را روی ماهی ها چکاند و گفت

اینقدر عجله داری از دست من خلاص شی ؟ -

یک تکه ماهی در بشقابم گذاشت . کمی آرام شدم . از وقتی خبر ازاد شدن

حسام را شنیده بودم بیشتر مکالماتم با عارف تلخ و کوتاه بود.
اعصاب بهم

ریخته ام و همه حرصم را سر او خالی کرده بودم و حالا باز
هم او پیش قدم

شده بود . دستم را به صورتم کشیدم و فکر کردم اگر روزی
حوصله اش

. تمان شود حق دارد

(بازم پست داریم)

154#

. کلافه سر تکان دادم و گفتم : نه اینطوری نیست

تکه ایی از ماهی را داخل دهانم گذاشتم و از مزه شگفت
انگیزش چشمانم

درشت شد . عارف به قیاقه ام خندید و گفت : دوست داشتی ؟

سرم را تکان دادم . گلویش را به سرفه ایی کوتاه صاف کرد و
بعد از مکثی

: کوتاه پرسید

با نیما چطوری ؟ -

دور دهانم را با دستمال کاغذی پاک کردم و با دقت نگاهش
کردم و گفتم

. زیاد کمک میکنه بهم

: سرش را تکان داد و گفت

! اره. زیاد کمک میکنه -

: چند لحظه خیره اش شدم و بعد پرسیدم

منظورت چیه ؟ -

نفسی کشید و گفت : بهت میگم. الان از غذا لذت ببر
حرفی نزدم اما حدشش کار سختی نبود که این حجم از در
دسترس بودن

. نیما را با دید خوبی نبیند

: وقتی کنار ساحل قدم می زدیم پرسیدم
به نیما شک داری ؟ -

عارف دست هایش را در جیب سوئی شرت تیره اش مشت کرد
: و گفت

نیما رو خیلی ساله می شناسم. البته قبل از من حسام باهاش -
. آشنا بود

آدم مورد اعتمادیه ولی همونطور که باید فهمیده باشی محض
رضای خدا
.موش نمیگیره

لب هایم را بهم فشردم . خود نیما این را چند باری به من گفته
بود. عارف

: این بار ایستاد و کمی جدی تر گفت

بهش شک ندارم که بخواد کار خطرناکی بکنه اما باید -
.حواست باشه

سرم را تکان دادم و آرنج هایم را لبه دیواره سنگی در امتداد
ساحل

: گذاشتم. باد میان موهایم پیچید و ناامید گفتم
قراره تا کی حواسم باشه ؟ -

: عارف درست برعکس من تکیه داد
.همیشه مخصوصا واسه وقتی قراره تنها زندگی کنی -
زمزمه کردم : پس همیشگیه

عارف نفسش را پرفشار بیرون فرستاد و بعد گفت : بذار ازت
یه عکس
بگیرم.

متعجب نگاهش کردم . کمی فاصله گرفت و در حال بیرون
آوردن موبایلش
گفت :

!شاید آخرین عکس قبل از معروفیتت باشه -
باز هم عقب رفت و من با لبخند سعی کردم از آن حال و هوا
بیرون بیایم.

آستین های بلند بلوزم را با سرانگشتانم جلو کشیدم و همانطور
که باد می

. وزید دستم را میان موهایم فرو بردم
شب وقتی روی تخت خوابیده بودم عکس ها را دانه به دانه نگاه
می کردم.
یکی که نگاهم به پایین بود را بیشتر دوست داشتم . انکار
وصف حال این
روزهایم بود ، همانقدر سرگشته و گیج. اهی کشیدم و طبق
عادت همیشگی
به تلگرام را باز کردم و بعد از چند دقیقه مبارزه با وسوسه ام
به صفحه
حسام رفتم. چشم هایم با دیدن کلمه آنالین در بالای صفحه گرد
شد. قلبم
ریخت و با احتیاط انگشتانم را از کیبورد جدا کردم تا بی حواس
چیزی
نفرستم. ثانیه ایی به آن کلمه که حضوری دور ولی واقعی از
حسام داشت
خیره شدم . بعد از آنهمه سختی سهم من همین یک کلمه بود .
از تصور
اینکه چیزی بفرستم و جوابم را ندهد حالم بد میشد . نمیتوانستم
چیزی

بنویسم . بی فکر به پروفایلم رفتم و عکس جدید را گذاشتم .
وقتی به

صفحه اش برگشتم هنوز آنلاین بود . عکسی روی پروفایلش
نبود . شاید

عکسم را می دید و میفهمید حالم بدون او خوب است هرچقدر
هم که نبود

.

برای رویا نوشتم : تا وقتی جوابش نیاد نمیتونم

سریع جواب داد : پس عروسی رامین نیستی ؟

رنگ های سبز را درون ردیف سبز ها ریختم تا بعد ا سر
فرصت بر اساس

اسمشان مرتبشان کنم . قفسه ریلی را به جلو هل داد و با دست
راستم

نوشتم : آخر تابستونه عروسیش ؟

جواب داد : قرار بود زودتر بگیرن خونه گیرشون نیومده

با دیدن مردی که مقابل میزم ایستاده بود سریع تایپ کردم : اگر
تا اون

. موقع اومد که میام

گوشی را روی میز سر دادم و به ترکی همان چند کلمه ایی را
که بلد بودم

به زبان آوردم. مرد متوجه نابلد بودنم شد و سریع به انگلیسی
چیزی

پرسید. به سختی متوجه سوالش که سراغ عارف را می گرفت
شدم و دست

و پا شکسته گفتم منتظر بماند تا عارف را صدا کنم. همیشه
اینطور بود که

من پاسخگو نمیشدم و عارف خودش جواب میداد اما حالا
پیدایش نبود. به

طرف انتهای سالن که شبیه استراحتگاه بود و حدس میزد
عارف آنجا باشد

قدم تند کردم . لحظه ای از میان در دیدم که در اتاق قدم می
زند.

مقابل در اتاق که ایستادن با شنیدن اسم حسام در جا ایستادم .
دوباره

: شنیدم که گفت

اینطوری که تو توضیح نمیدی من دقیق نمیدونم باید چیکار -
کنم .

بی اختیار دستم را روی قلبم گذاشتم و کمی جلو رفتم. این بار صدای او را

: شنیدم که گفت

.اونی که باید میدونستی رو گفتم -

: عارف کلافه و خسته جواب داد

به این راحتی هام که فکر میکنی نیست . حس میکنم نمیتونم -
اوضاع رو

.کنترل کنم

: و دوباره صدایش که باعث شد زانوهایم بلرزند در اتاق پیچید
. میتونی . دفعه اولت نیست -

انگار تمام بدنم گوش شده بود تا بتوانم صدای ضعیفش را میان
همه صداها

بشنوم . به دیوار کنار در تکیه دادم . آب دهانم را پایین فرستادم
تا بغض

.نکنم و تمرکزم را روی شنیدن دادم

. عارف با آرامی گفت : این دفعه لیلیا هست

: سکوتی پیچید و حسام گفت

.اونکه رفتنیه -

: عارف نرم خندید و گفت

. هم رفتنش و هم نرفتنش سخته برادر -

صدایی خنده متقابل را نشنیدم . در عوض با همان لحن جدی
همیشگی

: جواب داد

. طبق برنامه پیش برو -

منتظر ماندم عارف چیزی از برنامه شان بگوید اما با
خداحافظی صحبت را

کوتاه کرد . بدون مکث وسط جملات اخرش به در کوبیدم و
وارد اتاق شدم

گوشی موبایل مقابل صورتش بود که نشان از تماس تصویری .
میداد . با

دیدن من خونسرد خداحافظی کرد و گوشی را پایین آورد و نگاه
پرسشگرش را به من داد . دلخور خیره اش شدم و گفتم : یه
اقایی سراغت
رو می گرفت

بجای جواب پرسید : پشت در بودی ؟

با تاخیر سرم را تکان دادم . او هومی گفت و از لبه پنجره بلند
شد . در حالی

که با طرفم می آمد گفت : این اقا کی هست ؟

: موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم

. نمیدونم -

سرم را پایین انداختم تا حال دگرگون و بدم را متوجه نشود . در
حالی که از

: کنارم میگذشت به طعنه گفت

. همیشه پشت در گوش ایستادن به نفع آدم نیست -

: چشم غره ایی نثارش کردم و گفتم

. به نفع تو که اصلا نشد -

: خندید و دست هایش را بالا برد و گفت

. واست توضیح میدم بعد کلاس -

دور شد و من توانستم نفسم را بیرون بدهم. دلخور و خشمگین
بودم . شاید

چون ته دلم هنوز امیدوار بودم حسام بهم ریخته و افتضاح باشد
و خودم را

قانع کنم که این دوری از روی اجبار است. اما صحیح و سالم
بودن صدایش

. هر احتمال توهم برانگیزی را رد کرد

جای عارف لب پنجره نشستم . موبایلم را میان پنجه ام گرفتم و
لب هایم را

از حرص بهم فشردم . منظور عارف چه میتوانست باشد ؟ شاید
باز هم

برنامه ایی داشتند و کارهایشان را از سر گرفته بودند . اگر
اینطور بود باید

سریعتر می رفتم تا با دوباره درگیر نشوم

گوشی در دستم لرزید و اسم نیما در پیام های تلگرام پیدا شد ،
نوشته بود

خبری از عکاسی بگیرم . بی حوصله باشه ایی برایش فرستادم
. چشمم به

اسم حسام در بالای پیام ها افتاد و ابرویم بالا رفت . پروفایلش
تصویر داشت

سریع به صفحه اش رفتم و روی عکسش زدم . تصویر یک
اتاق تاریک و

در انتهایش، یک پنجره چهارخانه کم نور بود . با کمی دقت
اتاقش را در

. خانه ایران خانم تشخیص دادم

قلبم از ناراحتی فشرده شد . درست وقتی من مقابل دریا ایستاده
بودم ،

! دنیا از دریچه چشم حسام آنقدر تاریک بود

155#

وقتی آمدن عارف طول کشید از اتاق بیرون رفتم . کنار در
ایستاده بود و

سرش را پایین انداخته بود و به حرف های مرد گوش میداد .
چهره اش

جدی و بی انعطاف بود . مرد هم برخلاف روی خوشی که به
من نشان داده

بود حالا با جدیت صحبت می کرد . حس بدی وجودم را پر کرد
و سعی

کردم نگاهشان نکنم . هنوز حرف های عارف در سرم زنگ
می زد که از زیر

نظر بودنمان میگفت . اما آنها اینطور مشخص خودشان را نشان
نمیدادند یا

شاید اینطور نبود ! من اصلا چیزی نمیدانستم . پشت میز ایستادم
و دوباره

مشغول مرتب کردن رنگ ها در قفسه شدم . سرم را که
برگرداندم این بار
عارف خیره نگاهم می کرد و مرد بی کلام به او زل زده بود .
ابرویم را بالا
انداختم و لب زدم : چیه ؟
تکانی خورد و به سمت مرد چرخید . دستش را روی شانه او
گذاشت و چند
ضربه آرام به کتفش زد . مرد لبخند کمرنگی زد و به طرف در
برگشت .
وقتی عارف در را پشت سرش بست قدم به سویش تند کردم .
چرخید و
آرنج هایش را روی میز پایه بلند کنار گذاشت . کنارش ایستادم و
: پرسیدم
چی شده ؟
در موبایلش چیزی نوشت و بعد سرش را بالا آورد و با لبخند
گفت : چیزی
. نشده
چشمانش را با دقت کاویدم و با لب های بهم فشرده از استرس
: لب زدم

چی میگفت مرده ؟

: ابرویش را بالا فرستاد و صاف ایستاد و گفت

چرا اینقدر ترسیدی لیلیا ؟ -

: صدایم را پایین آوردم و گفتم

. مشکوک بود اخه. باهاش حرف میزدی بهم ریخته بودی -

: دستش را پشتم گذاشت و با خنده گفت

خوب وارد شدی . باید استخدامت کنیم ... نگران نباش چیز -
بدی نبود اصلا

. کلاس تموم شه برات میگم عزیزم .

. نفسم را بیرون فرستادم و رفتنش را تماشا کردم

چند ساعت بعد درست وقتی چراغ ها را خاموش مبردم
خواستم دوباره

بپرسم ولی حرفی نزد. شاید بهتر بود اصلا چیزی نمی پرسیدم
. صدای

حسام کار خودش را کرده بود و دوباره حس و حال بیمارگونه
ام نزدیک

: میشد . از ساختمان که بیرون آمدم عارف با ملایمت گفت

نظرت چیه بریم اون باری که اون دفعه با نیما رفتیم ؟ -

: چشمانم را درشت کردم و گفتم

واسه چی ؟ -

: کیفش را روی شانه جا با جا کرد و گفت

به نیما هم زنگ میزنم بیاد اگر دوست داری ؟ -

کمی به صورت مهربان و خوش اخلاقش نگاه کردم و بعد با
لحنی که

: ناراحتش نکند گفتم

! امشب زیاد حوصله ندارم . یه شب دیگه شاید -

: شانه اش را بالا انداخت و بی اصرار دیگری گفت

. باشه . فقط باید دم راه برای خونه خرید کنیم -

متعجب از پیشنهاد ناگهانی و قبول کردن ناگهانی ترش باشه ایی
گفتم و

کنارش راه افتادم . در فروشگاه مقابل قفسه سس ها ایستاده بودم
و اصلا

ثانیه ایی نبود که به او فکر نکنم . استاد درست کردن سس بود
و

. سالادهایش همیشه طعمی منحصر به فرد میداد

دست عارف از مقابل چشمانم رد شد و در حالی که یکی از
سس ها را بر

: میداشت گفت

. دلم واسه دست پختش تنگ شده -

آب دهانم را فرو دادم و به روی خودم نیاوردم میدانم منظورش
چه کسی

: است. ولی این بار صحبت را نیمه تمام رها نکرد و گفت

...در مورد حرف هایی که باهаш توی اتاق می زدم و شنیدی -

: میان حرفش پریدم

من هیچی نمیخوام در مورد خودش بدونم فقط چون اسم خودم -
رو

...شنیدم

: دستش را تکان داد و گفت

. میدونم -

بی مقدمه پرسیدم : چه اوضاعی رو قراره کنترل کنی ؟ این
دفعه اش من

هستم ؟ باز چی شده عارف ؟

: سبد خرید را هل داد و گفت

قبلا بازم پیش اومده بود من یه اشتباهاتی بکنم و مجبور شم -
از کشور

بزنم بیرون... اما تنها بودم و کنترل شرایط واسم راحت تر بود
. منظورم این

بود الان که تو هستی فرق داره

لب هایم را بهم فشردم و با حرص دو بسته ماکارونی را داخل
سبد انداختم

و توپیدم : فرقاش چیه ؟

با خونسردی روی شیشه روغن زیتون را با دقت نگاه کرد و
در همان حال

: گفت

. فرق داره -

: پوزخندی زدم و گفتم

! بقول دوستت من رفتنیم -

بیخیال خریدن آن مارک از روغن زیتون شد و مقابلم ایستاد و
گفت : همه

حرفها رو شنیده بودی دیگه ؟

: گیج سرم را تکان دادم . سرش را تکان داد و دوباره گفت

. بیا بریم -

دستم را روی بازویش گذاشتم و بی اختیار پرسیدم : حسام داره
چیکار

میکنه اونجا ؟

وقتی منتظر نگاهش میکردم برای خودم قسم خوردم که این
آخرین بار

: باشد که از او می پرسم . عارف اما سرش را تکان داد و گفت
. واقعا نمیدونم-

دستم از روی بازویش سر خورد و عارف سبد را به حرکت در
آورد .

به خانه رسیدیم خرید ها را داخل کابینت ها جا دادیم . عارف
برخلاف من

سرحال بود و درست کردن شام را به عهده گرفت . وقتی بسته
کامل را

: درون اب جوش ریخت متعجب گفتم

زیاد نیست ؟ -

خونسرد نه گفت و به کارش ادامه داد . چندماه جهنمی را اینجا
کنار او

گذرانده بودم . بیشتر وقت ها حوصله نداشتم و خودش اشپزی می کرد و

ظرف ها را میشست یا مرتب می کرد. عارف دوست خوبی بود ! همخانه

بهتری هم بود و گاهی واقعا دلیلی برای آنهمه مدارا کردنش با خودم

نمیدیدم . روزی به رویاهای دوردستم هم خطور نمی کرد با مردی همخانه

باشم و حریم شخصی ام معنا داشته باشد . نگاه بدی روی تنم نچرخد و از

. تنهایی حمام رفتن و خوابیدن بدون قفل کردن در اتاقم نترسم . با حیرت فکر کردم که من سال ها با این ترس عادت کرده بودم . از زمانی

که به بلوغ رسیدم و بدنم رشد زنانه پیدا کرده بود و مادرم گفته بود که

لباس های گشادتری در خانه بپوشم . یا اصلا از همان باری که نگاه فرامرز

را روی برجستگی سینه هایم حس کردم و انگار یاد گرفتم مردها اینطور

هستند . اگر خودم را نپوشانم باید نگاهشان را تحمل کنم . و
حالا باید

مامان را می آوردم و نشانش میدادم که من چندماه با مردی
زندگی کردم و

او یکبار هم نگذاشت حس بدی از حضورش داشته باشم با آنکه
حتی شاید

روزی حسی به من داشت

بینی ام را بالا کشیدم و احساساتم را جمع و جور کردم . فلفل
دلمه ایی ها

. را از کنار سینک برداشتم و گفتم : من اینا رو خرد میکنم

چرخیدم و پشتم را به عارف کردم . فلفل ها را روی تخته
گذاشتم و در

: همان حال گفتم

. ای کاش تو اینقدر مهربون نبودی -

: با خنده پرسید

این دیگه از کجا دراومد ؟ -

خواستم جوابش را بدهم که صدای زنگ در خانه بلند شد . با
تعجب به

عارف که به طرف در می رفت نگاه کردم و با دیدن نیما پشت
در شگفت

زده شدم . با کیکی روی دست هایش وارد شد و در حالی که
لبخندش در

صورتش پهن شده بود گفت : به به خانم شهروند داری فلفل
خرد میکنی ؟

کمی نگاهش کردم تا متوجه حرفش بشوم عارف ضربه ایی به
پشتش زد و
گفت :

! میخوام بعد شام بهش بگم -

: نیما کیک را روی کانتینر هل داد و گفت

. کف می کردم من تا اون موقع -

: بعد با خنده به من اشاره کرد و گفت

کپ کرده ... بابا کارت اقامتت اومده . مبارک باشه . شما با -
روش های

. غیرقانونی الان قانونی شدی

156#

: چشم هایم گشاد شدند و با ناباوری پرسیدم

واقعا ؟ -

: عارف نزدیکتر آمد و با تاسف گفت

. میخواستم درست حسابی تر بهت بگم . خراب کرد دیگه -

: نیما از کنارمان رد شد و غر زد

درست و حسابی تر از من ؟ -

به طرف نشیمن رفت و روی کاناپه نشست و مشغول موبایلش شد .

چطوری اینقدر زود ؟ -

: عارف نیشخندی زد و گفت

. گفت دیگه نیما . اون اقا امروز اومده بود همینو بگه -

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

. اگر باید بهشون پول بدی من میتونم بدم -

دستش را از کنار شانه ام رد کرد تا سیگارش را بردارد و در همان حال

: گفت

. قبلا براش یکاری کرده بودیم. این بخاطر اون بود -

فندکش را مقابل سیگار گرفت و بعد از روشن کردنش به نرمی گفت :

. مبارک باشه

نفسی کشیدم و دست هایم را دور گردنش حلقه کردم . بوی سیگارش را

. عمیق به ریه فرستادم و گفتم : ممنون واسه همه چی

این بار نیما نیامده بود و من با دنیایی از استرس کناری از سالن پر رفت و

آمد نشسته بودم . قرار داد را روز قبل امضا کرده بودم و حالا انجا بودم تا

آموزش ببینم . نارین گفته بود با دقت حرکات مدل ها را نگاه کنم . بعد از

ساعتی که آنها جواهرات ، لباس ها و حتی شال های رنگی دور گردن و سر

و دستشان بستند نارین اشاره ایی کرد که دنبالش راه بیوفتم . کنار مدل

های قد بلند با کتانی های احمقانه بنظر می رسیدم . در اتاق عکاسی کمی

عقب تر پشت دوربین ایستادم . نارین دوربین را تنظیم می کرد
و گورکان

. لباس را روی تن مدل حالت میداد

: کنار نارین ایستادم و او دررهمان حال گفت

به حرکات دست و صورتشون نگاه کن . شونه ها خیلی مهم -
ان . سعی کن

. یاد بگیری و حرکت خودت رو بسازی

نگاهم را به سه نفری که کنار هم ژست گرفته بودند دادم. بدن
های

استخوانی و براقشان بی نقص بود . نگاهشان هم آنطور که من
برداشت می

کردم ، سرد و زیبا . بدن من انطور حالت دار نمی شد .
استخوان ترقوه ام

. اینطور بیرون نمیزد

. اهسته گفتم : خیلی هیکل خوبی دارن

نارین کمی عقب رفت و نور کنار دستش را جا به جا کرد و
گفت :

ما به هیکلت نیاز نداریم. صورت و دست هات کافیه -

ابرویم را بالا فرستادم و اضطرارم این بار به سمت صورتم
رفت . نارین دوباره

پشت دوربین برگشت و دست هایش را بهم کوبید و بلند چیزی
گفت .

گورکان از کادر خارج شد و کنار من ایستاد و نارین عکاسی
را آغاز کرد .

: بعد از چند عکس به طرفم چرخید و گفت

. لطفا چیزایی که گورکان بهت میده رو بپوش و بیا -

سرم را تکان دادم و به بیرون از اتاق که جایی شبیه رختکن
بود رفتم .

. کورگان مقابل جالباسی بدستم داد و با لبخند دور شد

لباس ها ساده بودند . یک دست مشکی . وقتی بیرون امدم
دخترها پشت

میز گورکان عکس ها را میدیدند . از کنارشان گذشتم و به اتاق
عکاسی

بازگشتم . نارین با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت : وایسا جلو
دوربین

. برای تمرین

مثل چوب خشک ایستاده بودم و نمیدانستم چکار کنم . نارین به کمکم

: آمد و گفت

دست هات رو بذار روی کمر . کت رو بده عقب سرت را -
برگردون به پشت

.

. کت بلند تیره ام را عقب دادم و سرم را چرخاندم

خوبه . شانه ها صاف . یقه کت رو بده پایین پیدا بشن شانه -
هات . نیم رخ

. شو

. به حرف هایش گوش دادم و او چندین بار عکس گرفت

وقتی کنار خودش و گورکان نشستم تا عکس ها را ببینم بنظرم
بد هم

نشده بود. از چانه به پایینم پیدا بود و شانه و گردنم نور پردازی
داشت .

گورکان با خنده چیزی به نارین گفت که نارین بجایش اخم کرد
و به من

: گفت

. من باهانش موافق نیستم -

با تردید پرسیدم : چی میگه ؟

: روی یکی از عکس ها زوم کرد و جواب داد

میگه خوبه اما بنظر من نیست. باید خودتو پیدا کنی لی لی . -
این ژست ها

. رو همه جا میشه پیدا کرد . تکرارین

وقتی حرف هایش را برای عارف گفتم سرش را تکان داد و
گفت :

. درست میگه. باید فرق داشته باشی -

: دست هایم را تکان دادم و گفتم

منکه منظورشو نمیفهمم . مگه چقدر حالت ایستادن داریم -
وقتی صورتم

هم پیدا نیست ؟ هر مدلی هم باشم بالاخره یک جا عکسش گرفته
شده.

: عارف اخم هایش را درهم کشید و جدی گفت

از این کار خوشت میاد ؟ برات کششی داره ؟ -

: با مکت سرم را تکان دادم و گفتم

. آره بدم نمیاد -

: عارف دست هایش را بهم حلقه کرد

میتونی امضای خودت رو داشته باشی .طوری که بدون دیدن -
صورتت

بدونن این عکس ها تویی . منظورش همینیه . اگر خلاق نباشی
توی دنیای

.حالا جایی نداری

دستش را دراز کرد که نخ سیگاری بردارد و من در حال تعقیب
انگشتانش

: پرسیدم

خلاقیت توی عکاسی مگه دست عکاس نیست ؟ -

یک نخ برداشت و من اخم هایم درهم رفت . هم از تعداد
سیگار هایش که

حالا زیادتیر شده بود و هم از اینکه من نباید نگرانی ام را نشان
! میدادم

به دنبال فندک کمی روی میز را با چشمانش جستجو کرد و
گفت : قرار

نیست چون عکاسی با تو نیست مثل یه ربات باشی . هرکسی
توی کار

. خودش میتونه متفاوت باشه

کلافه خم شد و طبقه پایینی میز را نگاهی انداخت و من لب هایم را بهم

: فشردم و چیزی نگفتم . سرش را بالا آورد و دوباره گفت

یه راهنمایی اینکه میتونی روی یه خصوصیت اخلاقییت -

مانور بدی . اونی

... که مختص به خودته

چه خصوصیت خوبی داشتم ؟ دست مشت شده ام را جلو کشیدم : و گفتم

حماقت ؟ یا ساده لوحی ؟ یا ضعف و تسلیم بودن ؟ -

: نگاهش به چشم هایم ثابت ماند و ثانیه ایی بعد با لبخند گفت

چرا روی شاداب بودن ، شجاعت و مهربونیت مانور ندی ؟ -

جذابیت سادگی

هم غیرقابل انکاره و برای یه عده ایی که اونقدر تشنه یه آدم

عادی هستن

. که به دنیای واقعی وصلشون کنه ، میتونی بهترین مدل باشی

چشمانم را به لبخندش دوختم . نگفته بود ساده لوح و احمق نیستم

اما

واقعیت را خلاقانه به صورتم کوبیده بود . در جوابش لبخندی

زدم و مشتتم

: را باز کردم و گفتم

دنبال این میگشتی ؟ -

نگاهش به فندک میان انگستانم افتاد و با خنده ای نرم گفت : رد
کن بیاد

. وروجک

: با دو انگشتم فندک را بالا گرفتم و گفتم

. به روش ادم های عادی خودکشی نکن لطفا -

خنده اش شدت پیدا کرد و سرش را تکان داد . فندک را روی
میز گذاشتم

: و بلند شدم . کنار در برگشتم و با تردید گفتم

میتونی بیار بیای اونجا و منو ببینی ؟ -

فندک را برداشته بود و میان انگستانش می چرخاند . چند لحظه
سکوت

: کرد و بعد گفت

. میام -

ممنونی گفتم و وارد خانه شدم . از پشت شیشه که نگاهش کردم
هنوز

داشت فندق را می چرخاند. چیزی درونش را نارام کرده بود
که با تمام

. مقاومتم برای دور بودن میخواستم بدانم

چای ساز را روشن کردم و به صفحه موبایلم نگاه کردم . نارین
پیج های

عکاسیشان را برایم فرستاده بود . همه را دنبال کردم و برگشتم
و برای نیما

" که پیامم را جواب نداده بود نوشتم : " سرت شلوغ شده ها

" انلاین بود و سریع جواب داد " درگیر اوامر رئیس

" چشم هایم درشت شدند و تایپ کردم " کدوم رئیس ؟

" جواب داد : " فکر کردی فقط تحفه تو رئیسه ؟

: اخم هایم در هم رفت و جواب دادم

" من فکر کردم فقط به اون میگی رئیس "

چند شکلک خنده فرستاد و بعد تایپ کرد

" از بس باهوشی "

موبایل را به جلو هل دادم . لحظه ایی بعد موبایلم زنگ خورد و
اسم نیما

روی آن افتاد . تماس را برقرار کردم و سلام کردم . جوابم را داد و گفت :

. واسه زبانت یه نفرو میارم یادت بده

: خودم را روی کانتر بالا کشیدم و گفتم

یعنی خصوصی ؟ -

. صدایش از جای شلوغی می امد . بلندتر گفت : اره

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

اونوقت چقدر میگیره ؟ هزینه اش بالا باشه منکه فعلا -

. درامدی ندارم

: خندید و گفت

. هزینه هات با منه -

غریدم : بی مزه نشو . باید بدونم دیگه اگر زیاد باشه خصوصی نمیگیرم

انگار که گوشی را به لب هایش چسبانده باشد با صدای واضح : تری گفت

چرا اینقدر با لطف کردن های من مشکل داری ؟ -

خنده ام گرفت اما تذکر عارف بیادم امد و سعی کردم بدون لحن خاصی

: بیرسم

خودت گفتی بی مزد کاری نمیکنی . منم تا حالا هیچ کدوم از -
لطف هاتو

.برات جبران نکردم

: مکثی کرد و بعد گفت

میتونی بکنی کاری نداره . واسه نارین از خوبی های من -
. زیاد بگو

: ابروهایم بالا رفت و گفتم

نارین ؟ از اون خوست میاد ؟ -

: خندید

با اینکارت نصف لطف هامو جبران میکنی جوجه . برای -
کلاست هم باشه

. میپرسم چقدره هزینه هرساعتشه بهت میگم

صدای موزیک بلندتر شد و این بار با کنجکاوی پرسیدم :
کجایی اینقدر

شلوغه ؟

: بلندتر گفت

همون دیسکویی که اومدی قبلا . حوصلت سر رفته پاشو بیا . -
من اینجام

. تا آخر شب

تشکر کردم و گفتم قصد بیرون رفتن از خانه را ندارم .
خداحافظی کردم و

از روی کانتر پایین پریدم وقتی چرخیدم عارف کنار در بالکن
. ایستاده بود

: کمی جاخوردم و پرسیدم

اینجا بودی ؟ -

. خیلی وقت نیست -

جلو آمد و من چایی خشک را داخل قوری ریختم . نزدیک
کانتر ایستاد و

: من توضیح دادم

. میخوام ترکی یاد بگیرم -

: بی مقدمه گفت

. بهت راست نمیگه -

دستم روی هوا خشک شد و به طرف عارف برگشتم . اخم
هایش درهم بود

157#

پرسیدم : چی رو راست نمیگه ؟

: کف دستش را بالا آورد و تکان داد و گفت

.نمیدونم . شاید نگه ولی راست هم نمیگه -

: سرم را چرخاندم و اب جوش را روی چایی ها ریختم و گفتم

منم حس میکنم ولی ... اخه چرا ؟ -

قوری را روی چای ساز قرار دادم و به سمت عارف برگشتم .
در فکر فرو

: رفته بود . بعد از ثانیه ایی سرش را تکان داد و گفت

کارش همینه . با این مدل اخلاق ها تونسته اینجا دوام بیاره و -
با هر

. کارفرمایی کنار بیاد

: مکثی کردم و پرسیدم

اوم...ممکنه مثلا دور من بچرخه به هدف خاصی ؟ -

صورتش نرم شد اما چشمانش درخشید. از ان مدل هایی که در
عین آرامش

: هشدار دهنده بودند و با ملایمت گفت

اگر کسی ما رو بشناسه میدونه تو با مایی . برای همین تاکید -
داشتم تا

حالا اینجا باشی و علاوه بر این ها نیما رو حسام با اطمینان
. معرفی کرد

. اگر بهش شک داشت اینکارو نمی کرد

سعی کردم صحبت در مورد حسام را نشنیده بگیرم. لبخندی زدم
و ابرویم

: را بالا فرستادم و گفتم

یعنی میگی هنوز کرک و پری برات مونده دیگه ؟ -

: تک خنده ایی کرد و جواب داد

یال و کوپال رو ترجیح میدم و بله یه چیزایی هنوز ما رو -
سرپا نگه

.میداره...تو بشین من چایی رو میارم

: به حرفش گوش دادم و به طرف نشمین رفتم و باز پرسیدم

پس میگی علت کمک های نیما چی میتونه باشه ؟ انسان -
دوستی ؟

: دو استکان شیشه ایی را درون سینی گذاشت و گفت

چندتا دلیل میتونه باشه که ساده ترینش اینه که میخواد کمکت -
کنه .

. شاید یه چیزایی بین تو و خودش مشترک میبینه

نیما بارها گفته بود اوایل که به اینجا امده بود چقدر دردسر
کشیده بود .

عارف که سینی را روی میز گذاشت چشم هایم را بهم فشردم و
گفتم :

اینطوری پیش برم کم کم اعتمادمو به خودم هم از دست میدم -
. انگار یه

لنز "همه مشکوک ان" به چشم هامه . مرتب آدم های اطرافم
رو چک

! میکنم

به پشتی کاناپه تکیه داد و در همان حال دستش را درون جیبش
فرو برد و

: گفت

این داستان زندگی ماست . برای یه عده ارزششو داره و -
برای آدم هایی

. مثل ما نمی ارزه

آدمایی مثل شما ؟ -

: جعبه سیگارش را بیرون کشید و گفت

وابسته ، احساساتی ، دنبال آزادی با نقطه ضعف های -
فراوون

با انگشتش به من اشاره ایی کرد . نگاهم خیره اش ماند . عارف
صورت

زیبایی داشت و وفاداری اش چهره اش را برایم زیباتر می کرد
. نگاهم را به

سیگار بین انگشتانش دید و سریع توضیح داد : توی بالکن
نکشیدم

: آرام گفتم

. تو دوست خیلی خوبی هستی . از اون وفادارها -

سرش را بالا آورد و با خنده گفت : واسه حسام یا تو ؟

جعبه سیگارش را به طرفم گرفت و من هم یک نخ برداشتم و
گفتم :

تا اینجا برای هردو . ولی اگر یا زمانی قرار باشه بین ما -
دوستی یکی رو

.انتخاب کنی اونوقت معلومه برای اون بهتری

: فندک را زیر سیگارم گرفتم . لبخندش بی جان بود

اینقدر مطمئنی ؟ -

نگاهم از پس دود سیگار هایمان به چشم هایش دوخته شد .
خندیدم و

: گفتم

نباید باشم ؟ -

: شانه اش را بالا انداخت و گفت

. خودم خیلی مطمئن نیستم -

دود سیگار را به گلویم کشیدم و به سرفه افتادم . با خنده به پشتم
زد .

: نفسم که جا آمد به بازویش زدم و گفتم

. دیگه از این شوخی های بی مزه نمیکنی -

دستش را پشت سرم روی کاناپه انداخت و با خنده گفت : باشه .
شوخی بی

. مزه ممنوع

بلند شدم و در حالی که به طرف تلویزون میرفتم گفتم : برای
تنبیه تا صبح

. باید باهام فیلم ببینی

سرش را تکان داد و من بعد از پلی کردن فیلم در حالی که قلبم
هنوز تند

می تپید نشستم

: کوله ام را روی شانه ام انداختم و گفتم

. من میرم . پس تو خبرم کن -

نارین باشه ایی گفت و سرش را پایین انداخت . دیروز گفته بود
عکس هایی

برای یک جواهر فروشی سفارش گرفته است و میخواد با من
عکس ها را

بیاندازد . گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و برای عارف
نوشتم : میرم

. همونجا . خواستی بیا

ولخرجی کردم و تاکسی گرفتم . کار زیادی انجام نداده بودم
ولی بیکاری

بیشتر خسته کننده بود . نیما گفته بود به همان دیسکو بروم .
میخواستم به

غیر از صحبت در مورد کلاس های زبان ، کمی هم خوش
بگذرانم .

وقتی رسیدم در آن شلوغی نتوانستم پیدایش کنم . روی یکی از
صندلی

های بار نشستم و منتظر به اطراف نگاه کردم . وقتی خواستم با
او تماس

بگیرم سرو کله اش پیدا شد . سلام کرد و کنارم نشست و گفت :
تا موزیک

شروع نشده یه چیزی بزن

. سر تکان دادم و گفتم : یه چیز ملایم

به مرد پشت پیشخوان سفارشی داد و بعد سرتاپایم را نگاه کرد
و پرسید : از

عکاسی میای ؟

: کوله ام را در آغوش گرفتم و گفتم

از اتلیه میام ولی عکس نگرفتم هنوز . فعلا بهم یه عالمه -
مقاله داده و

. گاهیم باهام تمرین میکنه

آرنجش را به پیشخوان تکیه داد و گفت : نارین دیگه ؟

اره . گورکان یجورایی طراح لباسه و عکس هاست . عکاس -
نارینه

: کلاه مشکی اش را کمی بالا داد و گفت

نترس کم کم جا می افتی . من تازه فهمیدم نارین چه آدم گنده -
اییه

اینجا . از دستم در رفته بود . نفهمیدی چطوریه ؟ پایه هست
نیست ؟

: خندان گفتم

. عمرا بابا. خیلی بداخلاقه -

: چشم هایش را باریک کرد و گفت

. من میمیرم واسه بداخلاقا -

با رسیدن نوشیدنی پایه بلند رنگی ام چرخیدم به طرف پیشخوان
: و گفتم

تو بگو بهم کلاسم چی شد ؟ بدجور گیر میکنم گاهی . اگر -
نارین نباشه

. نمیتونم با گورکان درست حرف بزنم

: سر تکان داد و گفت

یه کلاسی هست ایرانیا میرن بد نیست . اگرم خصوصی -
بخوای که خودم

.میتونم یادت بدم منتها هزینه اش بالاست

: به نیش بازش نگاه کردم و اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم
اذیت نکن دیگه -

: خندان گفت

باشه . اذیت نمیکنم . کلاس رو بهت معرفی میکنم ولی همون -
میتونه بیاد

توی خونه یادت بده . ولی شرطش اینه نارین رو ردیف کنی من
بیشتر

ببینمش

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

جدی میگی ؟ -

: از نوشیدنی خودش کمی چشید و گفت

. اوهوم -

: سرم را نزدیک تر بردم و پرسیدم

ازش خوشت اومده ؟ با همون ییار ؟ -

: دوباره خندید و انگشتش را روی پیشانی ام زد و گفت

خوبه باز عقلت رسید بگی همون یکبار . نه ! منتها من کانالم -
توی عکاسی

و مد ضعیف بوده . حالا این وسط خیری هم ازش رسید که چه بهتر .

مشکوک پرسیدم : حالا چرا با گورکان کانال نمیزنی ؟

: چشم هایش را درشت کرد و بعد با شیطننت گفت

. اینکاره نیستم اخه -

چند ثانیه نگاهش کردم تا متوجه منظورش بشوم و بعد سرم را عقب

: کشیدم و با خنده گفتم

! منحرف منظورم کاری بود -

صدای موزیک وسط سالن بلند شد . نیما نوشیدنی اش را تا ته بالا رفت و

: گفت

میدونی مرز بین کار و چیزای دیگه یه موی باریکه . با -
نارین ردش کنم

. به مشکل نمیخورم ولی با گورکان ، شرمنده

: بعد از روی صندلش اش پایین آمد و گفت

. بشین همین جا تا پیام ... این پسره هرچی خواستی بهت میده -

. در حال دور شدن بلند گفتم : من میخوام برقصم

دستش را تکان داد و دور شد . گوش‌ی ام را نگاه کردم . عارف
نوشته بود تا

یکساعت دیگر می‌آید. موسیقی بلندتر شد و تقریباً همه آن وسط
می

رقصیدند . هنوز اعتماد به نفس تنهایی وسط پیست رقصیدن را
نداشتم اما

مدت‌ها از آخرین مهمانی ام می‌گذشت و آخری هم که اصلاً
لذت بخش
نبود .

گوش‌ی ام را داخل جیب شلوارم گذاشتم و منتظر برگشتن نیما
شدم . کمی

بعد برگشت که کوله ام را دستش دادم و گفتم : من میرم اون
وسط.

: سرش را تکان داد و گفت

. راحت باش -

وقتی به پیست رسیدم تاریک بود و همه با آهنگی ریتم دار بالا
و پایین

می‌پریدند. حس میان غریبه‌ها رقصیدن برایم تازگی داشت .
کمی خودم را

با آهنگ تاب دادم اما دست هایم بالا نمی آمد. بیشتر بغضم گرفته بود. دلم

برای مهمانی های خانوادگی حتی تنگ شده بود. برای داشتن یک دوست

با برخورد کسی کمی به جلو هل داده شدم و باز هم سعی کردم خودم را به

جمعیت بپیارم. دست هایم را بالا بردم و چشم هایم را بستم و خودم را

رها کردم. لب هایم را بهم فشردم تا گریه ام نگیرد و از خودم عصبانی بودم

. که آن وسط بجای خوش گذراندن گریه ام گرفته بود

چشم باز کردم. نفسی کشیدم و سعی کردم از میان تنه هایی که بهم

میخورد راهی به بیرون باز کنم. میانه راه مردی به طرفم چرخید. موهای

روشن و قد بلند داشت. به ترکی چیزی گفت که تفهمیدم و با انگلیسی به

او فهماندم که ترک نیستم. منظورم را متوجه شد و دوبار کلمه "دنس" را

تکرار کرد . سرم را تکان دادم تا دوباره بگویند . فکر کردم
شاید منظورش

چیز دیگری ست . مرد این بار مچم را گرفت و کمی به طرف
وسط پیست

کشید . حالا مطمئن شده بودم منظورش همان رقصیدن است که
خیالش را

نداشتم . اول کمی مهیج به نظر می رسید اما یکباره ترس به
وجودم ریخت

اگر مرا می شناخت و قصدی داشت چه ؟ مچم را به آرامی .
جدا کردم و نه

گفتم . خم شد و پرسید چرا . عقب تر رفتم و دوباره گفتم نه .
چرخیدم تا

برگردم و دور بشوم که دوباره دستم را گرفت و من عصبی نه
را بلندتر تکرار

کردم که همزمان نیما کنارم ظاهر شد و دست دیگرم را گرفت .
به مرد

حرفی زد و مرد هردو دستش را بالا آورد و انگار عذر
خواست . چرخیدم و

همراهش از پیست خارج شدیم ، بغض کهنه ام بالا آمد و در
حالتی نزدیک

به گریه ایستادم . نیما مچم را رها کرد و غر زد : مرتیکه
. زبون نفهم

دستی به صورتم کشیدم و عصبی از همه حس های بدی که
: داشتم گفتم

. من...میرم خونه

: به طرفم چرخید و متعجب گفت

چته ؟ ترسیدی ؟ -

آب دهانم را فرو دادم تا اشک هایم اعصاب ضعیفم را رسوا
: نکند و گفتم

... یکم -

: خنده ایی کرد و گفت

خانوم رو ببین . تازه میخواد جدا هم زندگی کنه ! اینطوری ؟ -
سرم را چرخاندن و این بار اشک هایم روان شدند . لحظه ایی
بعد نیما

: متعجب تر از قبل گفت

اینو ببین تورخدا . گریه برای چی میکنی دختر ؟ -

. زیرلب غر زدم : من باید برم خونه

این بار دستم را گرفت و درحالی که بلندم میورد گفت : بیا تا
. بهت بگم

دنبالش راه افتادم . از راهرویی پشت بار گذشت و بالا رفتن از
دو پله وارد

پاگردی کوچک شدیم . تنها دری که انجا بود را باز کرد و من
را به داخل

فرستاد و در را بست . به اطرافم نگاه کردم . یک میز بزرگ ،
مبلمان و

قفسه هایز دورتا دور اتاق شیک و مجلل انجا بود . نیما کوله ام
را روی یکی

از صندلی ها انداخت و گفت : اخه تو باید از همچین چیزی
بترسی اشکتم

در بیاد ؟

: صورتم را پاک کردم و او دوباره گفت

حالا این بدبخت که کاری نداشت ولی اینطور وقتا بزن تو -
. دهنشون

! بشین دیگه

خودم را جمع و جور کردم و در حالی که روی مبل چرمی
مینشستم گفتم

. ترسیدم یه لحظه :

خودش پشت میز قرار گرفت . موبایلش را روی میز سر داد و
در حال خیره

: شده به مونیتر روی میز گفت

میخواهی بگم حالشو جا بیارن . هان ؟ -

: ابرویم بالا پرید و گفتم

نه من ترسیدم تقصیر اون نبود ! بعد تو چکاره ایی اینجا که -
بگی حالشو

بگیرن ؟

: سرش را بالا آورد و با نیش باز گفت

. تو فرض کن صاحبشم -

مبهوت نگاهش کردم که خودش را روی صندلی که از خودش
بزرگتر بود

: انداخت و گفت

. چیه بهم نمیاد ؟ شریک دارم -

: چشمانم درشت شد و با دهانی باز پرسیدم

نصف اینجا مال توئه ؟ -

: انگار که بهش برخورد کرده باشد اخم کرد و غرید

آره نصف. چیه؟ خیلی داغون بنظر میام؟ اینجا واسم زیادی -
بزرگه؟

: لب هایم را بهم زدم و گفتم

نه خب...اخه به تیپت نمیاد. من دیدم اینایی که اینجاها رو -
دارن...خیلی

.بزرگترین و کت شلوار میپوشن

. کمی چپ چپ نگاهم کرد و بعد سرش را با خنده تکان داد

158#

لب هایم را بهم فشردم و به خنده آسوده اش خیره شدم . اصلا به
سرو

وضعش همچین سمتی نمی امد . هنوز باور نکرده بودم شاید
دستم می

: انداخت. انگار از چهره ام خواند که دوباره گفت

شانسی خریدم. خرد خرد سهم اینو اونو خریدم حالا رسیده به -
نصف .

. نصف اینجا باید خیلی زیاد باشه -

: دست هایش را درهم قلاب کرد و گفت

. اره زیاده -

چشم های باهوش و تیزش روی صورتم مانده بود و واکنش
هایم را با دقت

: نگاه می کرد . سری تکان دادم و با لبخند بی جانی گفتم
. مبارک باشه -

: دهانش را باز کرد و گفت
...اگر فکر میکنی -

با ضربه ایی که به در خورد جمله اش نیمه تمام ماند و سرش
را بالا گرفت

یک مرد قد بلند در را باز کرد و بدون نگاه به من چیزی به نیما
گفت . نیما

از روی صندلی سریع بلند شد و درحالی که چیزی به مرد
میگفت به طرف

در رفت . در آخر سرش را چرخاند و گفت : بیرون نیا تا پیام .
اون بیرون
. دعوا شده

در را بهم کوبید و رفت . دستم را روی پیشانی ام فشردم و نفسم
را بیرون

دادم . هرچقدر بیشتر میگذشت همه چیز پیچیده تر از آنی میشد
که فکر

میکردم . اصلا به قد وقواره نیما این چنین کار و کاسبی ایی
نمی آمد . اما

حالا که گفته بود دور از ذهن نبود ! برای آدم هایی مثل حسام و
آقازاده

هایی دیگر کار می کرد و پول هنگفت می گرفت . کمی خودم
را روی

صندلی پایین کشیدم و لم دادم . با صدای لرزیدن چیزی چشم
هایم را باز

کردم . موبایل خودم نبود! سرم را چرخاندم و نور چشمک زن
موبایلی روی

میز نیما توجهم را جلب کرد . موبایلش را نبره بود. اهمیتی
ندادم . قطع شد

و ثانیه ایی بعد دوباره شروع به لرزیدن کرد . این بار بلند شدم
تا حداقل بی

لرزشش کنم . صندلی ها را دور زدم و به میز نزدیک شدم و
روی گوشی

خم شدم . نوشته بود رئیس . قلبم برای لحظه ایی ایستاد و خیره
به اسم در

جا خشک شدم . نیما حسام را رئیس صدا می کرد اما یکبار
گفته بود فقط

یک رئیس ندارد . شاید یک نفر دیگر بود ! آب دهانم را فرو
دادم و فکر

کردم اگر حسام بود چه ؟ گوشی را در دستم گرفتم و به صفحه
اش خیره

شدم . زمینه اش به آرامی شبز و آبی و نارنجی میشد و همچنان
می لرزید .

قلبم از هیجان لرزید و فکر کردم جواب میدهم و نهایتاً میگویم
خیلی زنگ

خورد و مجبور شدم . با این توجیه دستم را روی دایره کشیدم و
گوشی را

روی گوشم گذاشتم . صدای گرمش را شنیدم که گفت " کجایی
تو ؟

" آوردی ؟

لرزی از بدنم گذشت و پاهایم را سست کرد . لبه صندلی نشستم
و دستم را

روی قفسه سینه ام گذاشتم . خودش بود و من بعد از آن روز که
لا عارف

. حرف می زد آنقدر نزدیک صدایش را شنیده بودم

" متوجه سکوتم که شد مکثی کرد و پرسید " نیما ؟ هستی ؟

لبم را روی هم کیپ کردم تا صدایم بی اجازه از دهانم بیرون
نیاید . دوباره

سکوت کرد اما قطع نکرد . نفس هایش تنها چیزی بود که
میشنیدم و

چقدر صدایشان برایم آشنا بود وقتی بارها کنار گوشم حسش
کرده بودم .

با ناامیدی گوشی را پایین اوردم و تماس را قطع کردم . بیشتر
از آن

مشکوک میشد . موبایل را چند لحظه میان انگشتانم گرفتم و بعد
روی میز

گذاشتم . بغضم هر لحظه بزرگتر میشد . فقط من را از دایره
دوستانش خارج

کرده بود ؟ نیما ، عارف با همه حرف میزد به غیر از من که
اینطور بهم

ریخته و شکستنی شده بودم از نبودش

موبایل را روی میز رها کردم و با قدم هایی لرزان به طرف
صندلی رفتم و

دستم را به پشتی اش گرفتم

در باز شد و نیما با چهره ای بهم ریخته وارد شد . غرغرنان
در را بست و

: گفت

هی میپرسن چیکار کنیم ؟ من اگر محافظ بودم که شما ها رو -
میخواستم

چکار ؟

بعد نگاهش را به من داد و در حالی که به طرف میز می رفت
: گفت

.گوشیمم جا گذاشتم

. زودتر گفتم : زنگ خورد

. در جایش متوقف شد و بجای موبایل به من نگاه کرد

: نگاهم را گرفتم و گفتم

. خیلی زنگ زد میخواستم بردارم بگم نیستی. قطع کرد-

چشمانش روی صفحه گوشی ماند و بعد با تاخیر سرش را بالا
آورد . زرننگ

تر از این بود که چیزی به روی خودش بیاورد . بیزار از همه
چیز کوله ام را

. برداشتم و آن را به قفسه سینه ام چسباندم و گفتم : من میرم

تکانی خورد و پرسید : کجا ؟

گوشی را کنار گوشش گذاشت و با دست اشاره کرد نروم .خودم
را به طرف

در کشاندم و گوش هایم تیز شد ، کوتاه جواب میداد : " جا
گذاشتم گوشو

" توی دفتر

" آره "

" بله . میدونم "

" حواسم هست "

" نه نمیدارم "

نیم نگاهی به طرفم انداخت و خونسرد در گوشی گفت : تلاشم
. رو میکنم

و بعد با خداحافظی تماس را تمام کرد . لبخندی به روی من زد
: و گفت

. وایسا عارف بیاد بعد بری. دیروقته دیگه

چشم هایم را بهم فشردم . نفسی کشیدم و به طرفش برگشتم و
گفتم :

. اومد بهش بگو میرم خونه -

حرفی نزد و من در را باز کردم و از آنجا بیرون آمدم . توی پیاده روی

خیابان موبایل را مقابل چشمانم گرفتم و به اسم حسام بالای صفحه خیره

شدم . برایش یه متن بلند بالا نوشته بودم و هزار چرا اول هر جمله ام

گذاشته بودم . چرا با احساساتم بازی کرده بود ، چرا قلبم را شکسته بود ،

چرا حالا با این بی توجهی نابودم می کرد و در اخر جملاتی برای لرزاندن

وجدانش . اینکه زندگی ام را نابود کرده و من بخاطرش چه خطرهایی را از

. سر گذراندم

با دست هایی لرزان انگشتانم را روی دکمه سند نگه داشته بودم . بجای

بغض خشم این بار در وجودم موج میزد . برای هزارمین بار نوشته هایم را

خواندم اما کافی نبود . حس و حال را هیچ مدلی نمیتوانستم نشان بدهم ،

چند جمله بی تاثیر من که دیگر هیچ

سرم را بالا گرفتم و به خیابان غریب مقابلم نگاهی انداختم . چه فایده ای

داشت اگر اینها را میخواند ؟ حسام تصمیمش را گرفته بود . شاید مدت ها

پیش اصلا و خوب که فکر می کردم همه تصمیمی برای خودشان داشتند

. الا من که انگار یک عمر منتظر گوشه چشم بقیه نشسته بودم

موبایل را پایین آوردم . یک حقیقت بیشتر وجود نداشت و آن احساسم به او

بود . من دوستش داشتم و حالا از دستش داده بودم . نبود . در زندگی همه

هم که بود ، در زندگی من نمیخواست باشد . باید قبول می کردم که من را

. کنار گذاشته و حذف کرده بود

موبایل را بالا آوردم و همه متن را پاک کردم . باید یاد می گرفتم اینطور

زندگی کنم . من بدتر از اینها را از سر گذرانده بودم و نمرده بودم .

نارین برای مرد ها و زن های پشت میز توضیحی میداد و
عکس ها را یکی

یکی رد می کرد . هر کدام نظری می دادند و من به سختی
میفهمیدم چه

میگویند . بعضی ایراد می گرفتند و بقیه ساکت بودند و نارین
پر قدرت از

عکس ها دفاع می کرد . به حرف زدنش حسودی ام میشد .
اصلا

نمیتوانستم اینقدر جدی و قوی باشم و در مقابل انتقاد ها اینطور
خونسرد

رفتار کنم . وقتی عکس من روی صفحه قرار گرفت یکی دو
نفرشان نگاهی

به سمت انداختند . دست هایم را زیر میز بهم پیچاندم و سعی
کردم عادی

رفتار کنم . اگر قبول می کردند مدل جواهراتشان بشوم پیشرفت
بزرگی

بود . اینطور که نارین میگفت برخلاف ظاهر بی تفاوت شان از
عکس ها

. راضی بودند

وقتی خداحافظی کردند با ترکی دست و پا شکسته ایی که از
صدقه سر

کلاس رفتن های مستمرم داشتم جوابشان را دادند . وقتی اتاق
خالی شد

نارین به تلاشم برای حرف زدن لبخند زد و گفت : خوب
. پیشرفت داشتی

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم : خیلی تمرین میکنم بنظرت
قرار داد

امضا میکنن ؟

: فلش اش را از لپ تاپ بیرون کشید و گفت

آره خوششون اومده بود . من همیشه دوست داشتم سبک -
جدیدی داشته

. باشم و بنظرم با تو این سبک بهتر جواب میده

نگران گفتم : بدیش اینه که فکر میکنم خیلیا با دست ها و گردن
قشنگ تر

. میتونن جای منو بگیرن

اخمی کرد و غر زد : بهت گفتم اعتماد به نفس داشته باش! این
عکس که

از نیم رخت گرفتم بیشترین باز خورد رو داشته . همونکه
. دوستش نداشتی

عکس را روی صفحه پشت سرش انداخته بود . دست هایم را
بالا آورده بودم

و کف آنها پشت سرم بود . آرنج ها و بازوهایم نیمی از صورتم
را پوشانده بود

و فقط چشم و ابرو و گوشم پیدا بود آن هم در تاریکی و روشنی
نورها . کل

عکس سیاه و سفید بود و فقط جواهرات با رنگ واقعیشان نشان
داده شده

. بودند

من از پیدا بودن زیر بغل و استخوانی نبودن بازوهایم راضی
نبودم ولی نارین

. میگفت آنها را ادیت نمیکند و همینطور خوب هستند

کنارم ایستاد و گفت : خوب حس میگیری البته وقت هایی که
خجالتت کم

!میشه و فکرت درگیر نیست . این چندوقتم که همش درگیری
: موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم

دنبال خونه ام . از طرفی کلاس های زبان هم هست . همش -
. خسته ام

: صفحه پشت سرم را خاموش کرد و گفت

چرا از اون پسره کمک نمیگیری ؟ گورکان میگفت همه فن -
. حریفه

منظورش نیما بود . اخم هایم را درهم کردم و گفتم : میخوام
خودم اینکارو

. بکنم . راحت ترم

وسایلش را به یغل زد و در حالی که به طرف در می رفتیم
گفت :

. یه خونه سراغ دارم ولی باید بپرسم -

: خوشحالی به قلبم سرازیر شد و گفتم

. ممنون اما من خیلی پول ندارم -

: وارد سالن شدیم . نارین وسایل را روی میز گذاشت و گفت

باشه اول بپرسم . بهت قیمتش رو میگم یعد اگر دوست داشتی -
میریم

. میبینیم . در عوض تو تمام تمرکزت رو اینجا بذار

. لبخندی زدم و سرم را تکان دادم

پولی که از این قرارداد نصیبم میشد آنقدر نبود اما تقریباً اولین درآمد

شخصی ام حساب میشد و اگر کمک نیما را در نظر نمیگرفتم همه اش

حاصل تلاش خودم بود . با یاد آوری نیما اخم هایم درهم رفت . دو هفته

بود که سعی می کردم نبینمش

وسایلم را جمع کردم و از آتلیه بیرون زدم . در پیاده که به راه افتادم با

صدای بوق ماشینی سرم را چرخاندم و نیما را دیدم که سرش را به طرفم

: خم کرده . خودش را جلو کشید و گفت
. بیا بالا -

نوک زبانم آمد بگویم نمی آیم ولی انگار از صورتم فهمید که بی حوصله

: گفت

. نمیام نداریم . کارت دارم -

نفسی کشیدم و در ماشین را باز کردم و نشستم و زیر لب سلام کردم .

بیشتر اخم هایش را درهم کشید و گفت : علیک ! گوشیت درست شد ؟

در آخرین تماسی که داشتیم به دروغ گفته بودم بخاطر خراب بودن گوشی

پیام هایش را جواب ندادم

. کوتاه جواب دادم : اره درست شد

بی مقدمه گفت : معلومه چته ؟ این مسخره بازیا چیه ؟ جواب زنگ نمیدی

!جواب مسیج نمیدی

: جوابش را ندادم که انگار کفری شد و توپید

الان ناراحت چی هستی ؟ من با حسام در ارتباطم ؟ باید - میگفتم ؟ نه که

نباید میگفتم . من واسش کار میکنم . حرف زدنم باهاش ربطی به حضور تو

نداره . هنوز بهم کار میده منم هرچی واسم درامد ز ا باشه رو انجام میدم .

تعارفم ندارم ... اصلا الانم موندم چرا دارم واست توضیح میدم .

: بی حوصله جواب دادم

من توضیح خواستم ؟ -

: غرید

پس معنی جواب ندادن هات چیه ؟ تا وقتی کارت گیر ما بود -
جواب

میدادی الان رفع شده ؟

لب هایم را بهم فشردم تا جواب نادرستی از دهانم بیرون
نزنند. نیما این بار

: راهنما زد و کنار خیابان پارک کرد و با حرص گفت

خداشاهده اگر دلیل درستی بهم بدی میرم پشت سرم نگاه -
نمیکنم

دیگه ولی وای به حالت دلالت بیخود باشه و ده روز الکی
اعصابمو سگی

. کرده باشی

نفسی کشیدم و سرم را چرخاندم . بعد از سکوتی طولانی با
نفسی عمیق

: گفت

آره من واسه حسام کارم میکنم . از اولم می کردم. فکر -
نمیکنم اینقدر هم
. واست غیر قابل حدس بوده باشه

: بی حوصله گفتم

برام مهم نیست براش کار میکنی . من نمیخوام ازش هیچی -
بشنوم

: بی مکث گفت

. خب اینو به خودم بگو -

: به طرفش برگشتم و در حالی که با دقت نگاهش میکردم گفتم
. از خودم هم نمیخوام چیزی بشنوه -

: نگاهش ثابت اما هوشیار بود . شمرده ادامه دادم
. نمیخوام هیچی ازم بدونه -

لبخند کجی زد و در حالی که با انگشت اشاره گوشه لبش را
دست می

: کشید گفت

ببین منکر این نمیتونیم بشیم که تو واسش آدم مهمی هستی . -
اصلا من

ندیدم غیر از درجه یک ها واسه کسی اینقدر عز و جز کنه
ولی... وقتی گفته

. هیچ خبری قرار نیست بشه مطمئن باش همیشه

انگشتانم را دور بند کیفم فشردم و گفتم : یعنی چی ؟

: آرنجش را لبه شیشه ماشین گذاشت و گفت

نمیخوام ناراحتت کنم ولی ساده اش میشه اینکه اونم مشتاق -
شنیدن

. خبری از تو نیست

حدس میزدم این را بگوید و به همین دلیل خونسردی ام را حفظ
کردم و

: گفتم

امیدوارم اینطوری باشه . چون اگر یبار بفهمم آماری از من -
بهش میرسه

.ناراحت میشم

: برخلاف تصورم لبخندی بزرگ زد و گفت

تهدید میکنی جوجه ؟ -

: اخم کردم

. جدی گفتم -

: ماشین را حرکت داد و گفت

باشه خیالت راحت . بریم بستنی ؟ -

. غر زدم : من باید رژیم بگیرم . بستنی نمیتونم بخورم

: با خوشحالی خیابان را دور زد و گفت

. یه لیس بزن تو فقط -

لبخند زدم و با نگرانی فکر کردم ای کاش تهدیدم را به گوش

حسام نرساند

.

وقتی مقابل بستنی فروشی ایستاده بودیم و نیما مزه مورد نظرش
را

انتخاب می کرد با نارین قرار فردا را فیکس می کردم . برایم
نوشت که

سری به یک پیج خاص بزنم و از عکس هایش الهام بگیرم .
روی لینکی که

. فرستاده بود زدم و وارد اینستاگرام شدم

چند ویدیو را دیدم و از آن خارج شدم تا در سکوت بار دیگر با
. دقت ببینم

صفحه خودم را باز کردم و سرسری تیتراژها را نگاه کردم
و یکباره با

دیدن تیتراژ یک شبکه خبری انگشتم بی حرکت ایستاد . بزرگ
" نوشته بود

پشت پرده کلاهبرداری در حراج بزرگ تهران چه کسی بود ؟
"

و کنارش عکس زنی بود با موهای مشکی و چشمان کشیده .
بهت زده

چشمانم را روی متن چرخاندم . نوشته بود زنی با همکاری یک
باند خارج از

ایران چندین اثر بزرگ را جعل کرده و آن ها را به چند
فروشنده فروخته

. بود و با ثروتی میلیون دلاری از ایران راهی کانادا شده بود
. بیا بستنی رو بگیر -

حیران سرم را بالا آوردم و به نیما نگاه کردم . از حالت نگاهم
تعجب کرد و

پرسید : چی شده ؟

سرم را پایین انداختم و دوباره و دوباره مطلب را خواندم . اسم
پیج خبری را

چک کردم تا مطمئن شوم خبری کذب نیست . نیما خم شد و سرش را

کنار صورتم پایین آورد و گفت : چی نوشته ؟

...زمزمه کردم : انداختن گردنش

: نیما سرسری اخبار را خواند و گفت

! گردن کی ؟ همین مرجانی که نوشته ؟ ...فرارم کرده که -

گوشی را عقب کشیدم و شماره عارف را گرفتم . بعد از دو بوق کوتاه

برداشت و گفت : جانم ؟

سریع پرسیدم : عارف خبر رو خوندی ؟

: مکثی کرد و جواب داد

آره . کجایی ؟ -

خود مرجانه ؟ فرار کرده ؟ -

: نفسی کشید و گفت

. کجایی ؟ بیا خونه صحبت کنیم -

: تماس را که قطع کردم به نیما گفتم

. من باید برم خونه -

: بستنی را به سمت گرفت و گفت

.اینو بخور . میرسونمت -

تا رسیدن به خانه هزار بار دیگر خبرها را بالا و پایین کردم .
کم کم پیچ

های شبکه های خبری پر شده بود . گیج شده بودم و نمی فهمیدم
چه

. اتفاقی افتاده

وقتی عارف در را باز کرد کفش هایم را از پا بیرون آوردم و
کیفم را روی

صندلی های آشپزخانه رها کردم و گفتم : چی شده ؟

برخلاف تصورم آرام بود . به صندلی اشاره کرد و گفت : بشین
. میگم

: بی صبرانه پرسیدم

کشتن مرجان رو ؟ -

سرش را تکان داد و در حال بیرون کشیدن جعبه پیتزا از پاکت
کاغذی

: گفت

نه . فراریش داده کیانی . پرونده برایش ساختن و ردش کردن -
. بره .

: سریع گفتم

همون پرونده ایی که قرار بود برای من بسازن ؟ -
در جعبه را باز کرد و رایحه ای مخلوط از آویشن و ژامبون
مشامم را پر کرد
.

. دقیقا همون رو -

: بهت زده سر تکان دادم و گفتم

چطوری آخه ؟ یعنی ... چرا همچین کاری کرده کیانی ؟ -
نگاهش را از چشمانم برداشت و چرخید و یک لیوان از داخل
کابینت بیرون
: کشید و گفت

. نمیدونم -

: در حال فکر کردن گفتم

اینطوری که برای مرجان پرونده سازی شده پس اون پرونده -
اییی که

میخواستن واسه من بسازن چی ؟

: سرش را چرخاند و در حالی که لبخند میزد گفت

. اینم مناسبت پیتزای امشب -

به تکه های جدا شده پیتزا نگاه کردم و بعد به لبخند عارف .
چراغ ها یکی

. یکی روشن شدند . مرجان بجای من گرفتار شده بود
دیگه کاری با من ندارن ؟ -

: کمی سرش را تکان داد و گفت

. نه به اون صورت که قبلا داشتن -

نه کیانی نه هیچ کس دیگه ؟ -

: لبخندش را کش داد و گفت

. احتمالا . درصد زیادی از مشکل حل شده -

از ناباوری نمیتوانستم واکنش درستی نشان بدهم . قلبم لحظه
ایی پر تپش

میشد و حسی مثل گلوله ایی آتشین تا نزدیکی گلویم بالا می آمد
و پایین

می رفت . کم کم عضلات صورتم تسلیم به لبخند شدند و
: پرسیدم

راست میگی واقعا ؟ -

: عارف خنده ایی کرد

. دیگه خبرو خودت خوندی -

اولین سوالی که به ذهنم آمد را بی فکر به زبان راندم و پرسیدم
:

میتونم برگردم ایران ؟ -

: سرش را بالا آورد و با حوصله گفت

میتونی . فقط باید یکم صبر کنی مطمئن شیم . بعد از اون -
برای اقامتت

هم اگر خواستی اینجا بمونی باید مراقب باشی ولی در کل بله
. میتونی

: خندیدم و ناباور گفتم

...باورم نمیشه بخدا -

: تکه ایی پیتزا مقابلم گذاشت و گفت

... چرا نشه ؟ الان آزادی دیگه -

لبخندم رنگ باخت . یاد حسام مثل ماری از گوشه ذهنم به داخل
خزید و

همه سرم را پر کرد و یکباره فکرم بکار افتاد . اصلا چرا باید
کیانی چنین

کاری را می کرد ؟ اگر اینقدر راحت بود چطور چندماه قبل
وقتی گلوله

مرجان پهلویم را شکافت این اتفاق نیوفتاد ؟ درست بعد از
آزادی حسام

کارها اینطور ردیف شده بود ؟

از بی حرکت ماندن عارف سرش را بالا آورد و گفت : چرا
نمیخوری ؟

لب هایم را بهم فشردم و کلمه ممنوعه را حذف کرده و پرسیدم :
کار اونه ؟

160#

:شانه اش را بالا انداخت و گفت

. آره ولی چطوری و با چه شرایطی خبر ندارم -

:نفسم را فوت کردم و با خستگی گفتم

عارف تو چطور خبر نداری ؟ -

:دستمال کاغذی را کنار دستم گذاشت و گفت

حسام این روزا اخلاقش متفاوته با همیشه . من واقعا نمیدونم -
چه به

سرش اومده ، با باباش به کجا رسیده با کیانی چه توافقی کرده .
به من

. توضیح نمیده

کف دستم را به پیشانی ام کشیدم . این چیزی نبود که راحت از
آن بگذرم

گفته بود تلافی میکند اما به چه قیمتی ؟

عارف کلافه دستش را روی موهایش کشید و گفت : چی فکر
میکنی ؟

: بی تعارف گفتم

فکر میکنم فداکاریش بوده که نیومد توی فرودگاه ؟ -

: چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد و گفت

فداکاری ؟ نه ! حسام میخواست باهامون بیاد. حدس نمیزد -
جلوشو بگیرن

و اینم بدون...اگر اینجا هم اومده بود تا به اونی که میخواست
نمی رسید این

. ماجرا تموم نمیشد

: بعد جعبه را به طرفم کشید و ادامه داد

تو بهش مدیون نیستی. اگر غیر این فکر میکنی یا شاید از -
ذهنت بگذره

من ممکنه دیدت رو بهش عوض کنم ، میتونی بهش زنگ بزنی
.

ابرویم را بالا دادم و متعجب نگاهش کردم . مستقیم نگاهم می
کرد و حالا

: دیگر آرام نبود . لبم را گزیدم و گفتم

. من هیچوقت اینطوری فکر نکردم -

بعد برای اینکه کمی فضا را عوض کنم تکه پیتزا را برداشتم و
گفتم :

واقعا فکر کردی بهش زنگ میزنم وقتی اینطوری یک طرفه -
برای خودش

. برید و دوخت ؟ اتفاقا همون کاری رو میکنم که ازم خواسته

: آرنجش را لب کانتر گذاشت و پرسید

چکاری ؟ -

حتی گفتنش هم به آن آسانی نبود . اصلا انگار به زبان آوردنش
خود فاجعه

. اصلی بود و عارف این را میدانست که منتظر نگاهم می کرد

شانه ام را فقط برای ادامه نقشی که بازی می کردم بالا دادم و
گفتم :

. پشت سرم رو نگاه نمیکنم -

گوشه لبش بالا رفت . حالا آرامش به نگاهش بازگشته بود .
سرش را تکان

: داد و گفت

! امیدوارم -

قلبم با رنج می تپید . دیگر میلی به خوردن نداشتم . انگار با به
زبان آوردن

حکم را امضا کرده بودم و جای برگشتی نبود . عارف تکه
خودش را برداشت

: و آرام گفت

ولی میدونی آدم هایی مثل منو تو حرف زیاد میزنن ، تصمیم
زیاد میگیرن

اما وقتش که برسه هم تو پشت سرت رو نگاه میکنی و هم من
کاری که

. نباید رو

برای من که نصفه پیتزا میان انگشتانم مانده بود نوشابه ریخت .
از ترسم

نپرسیدم کاری که نباید چه کاری بود ؟

زندگی ام آنچنان تغییر کرده بود که نمیدانستم چطور با این
تغییر ها کنار

بیایم . عکاسی تمام وقتم را گرفته بود و واقعا با شنیدن خبر
خلاص شدم

انگار بندهای نامرئی ایی از دور گلویم باز شده بود و راحت تر
نفس

میکشیدم . خوب که فکر می کردم زندگی ام از این بهتر نمیشد
. مشکل

مالی نداشتم ، وقتم همیشه پر بود . دلتنگی ام را با تماس های
تصویری با

مامان و رویا برطرف می کردم و شب ها کسی بود که از
. روزم برایش بگویم

هنوز فکر جدا شدن را در سر داشتم . اما دو بار تصفیه حسابم
به آنجاها

. نمیرسید

. روی شونه هات شاین داشته باشه لیلیا . بهش بگو خودت -

باشه ایی به گورکان گفتم و به گریمر توضیح دادم . سر تکان داد و براش

بزرگ و پرمویش را روی استخوان ترقوه ام کشید . امروز روز عکاسی از

جواهرات نفیس بود و علاوه بر چند مامور دو نفر از مجموعه داران آنجا حضور داشتند.

: موبایلم را بالا آوردم و برای عارف نوشتم . یکساعت دیگه شروع میشه -

. کمی بعد جواب داد : اوکی

نارین آنقدر روی این پروژه وسواس به خرج داده بود که استرسش به جانم

افتاده بود . گریمر که کارش تمام شد دستانم را بالا آورد و ناخن ها را با

دقت چک کرد. لاک قرمز روی ناخن های کوتاه و مرتبم زده بودند . یالاخره

رضایت داد و گفت بزای پوشیدن لباس به پرو بروم . لباس را کمک نفر

دیگری پوشیدم . وقتی از اتاق بیرون امدم نارین کوتاه سرش را
به نشانه

. خوب بودن ظاهرم تکان داد و گفت به اتاق عکاسی بروم
روی تک صندلی میان نورها و بک گراند ها نشستم و منتظر
ماندم . دقیقه

ایی بعد از امدن نارین چندین مرد کت و شلوار پوش وارد اتاق
شدند و

.قلبم از دیدن ناگهانی شان ریخت

بی اختیار از جا بلند شدم و نگاهم از یکی به آن نفر دیگر جا به
جا شد . سه

نفر بودند. دو نفر کنار در ایستادند و نفر سوم با کیفی مشکی به
طرف میز

کنار اتاق رفت . باصدای نارین از جا پریدم : چی شده ؟
گیج نگاهش کردم و تازه حافظه از دست رفته ام برگشت و یادم
آمد آنها

برای چی حضور دارند . جواهرها . بدنم از حالت انقباض
بیرون آمد و نفسم

: را بیروم فرستادم و گفتم

. چیزی نیست -

: نارین انگار قانع نشده بود که گفت

بخاطر اومدن اینا بهم ریختی ؟ -

: لبخند بی جانی زدم

. یکم -

: کمی جلو آمد و گفت

به خودت مسلط شو. همین امروز رو وقت داریم شات بندازیم -
. نباید

. حسرت بهم بریزه

باشه ایی گفتم و نارین دوباره پشت دوربینش برگشت . به
گورکان که کنار

مرد کیف بدست ایستاده بود نگاهی انداختم و به در خیره شدم .
دست

خودم نبود که از حضور مردها حس بدی داشتم . وقتی گورکان
به سمتان

قدم برداشت صاف نشستم . جواهرات را روی صفحه ایی
. مخملی چیده بود

یک گردنبند پرجواهر و یک انگشتر با نگین مربعی بزرگ بود
. خدا

! میدانست چقدر قیمت هر کدام بود
به سمتم قدم برداشت و لبخند همیشگی اش را نثارم کرد و گفت
: چطوری
؟

: بی قرار به مرد ها نگاه کردم و آرام و گفتم
.کاشکی اینا برن -

: خنده ایی کرد و دو سر گردنبند را برداشت و گفت
.فکر کن نیستن -

گردنم را جلو اوردم و او دستانش را پشت سرم برد . گردنبند
را بست و
انگشتر را به دست راستم وارد کرد . کمی لباسم را مرتب کرد
و بعد

: چشمانش درخشید و عقب رفت و گفت
. عالی هستی -

لب هایم را فشردم و به نارین نگاه کردم . حالت ایستادنم را
توضیح داد و
مشغول شد . درست نمیتوانستم آن حالتی که میخواستم را بگیرم
. نارین

: بلند گفت

.خوب نیست -

سرم را تکان دادم و سعی کردم تمرکز کنم . بدنم از استرسی
عجیب و بی

مورد مرطوب شده بود . دقایقی دیگر نارین عکاسی کرد و بعد
دوربین را

پایین آورد و به گورکان گفت برایم لیوان آبی بیاورد . بعد جلو
: امد و گفت

. اینطوری همیشه یکم استراحت کن -

عصبی از کنار مردهای کت شلوار پوش گذشتم و روی صندلی
انتهای سالن

نشستم . چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم .
حالم این

روزها کلا خوب نبود. نزدیک بودن عادت ماهانه ام هم
میتوانست دلیلش

باشد اصلا هرچیز جز اتفاقاتی که مربوط به حسام میشد را
مرور می کردم و

آخر میرسیدم به خودش . بعد از پنج ماه من تازه تمامش کرده
! بودم

با حس حضور کسی چشم هایم را باز کرد و عارف را دیدم .
لیوان آب را به

: طرفم گرفت و گفت

همکارت میگفت حالت خوب نیست . چی شده ؟ -

. به چهره مهربانش نگاه کردم و زمزمه کردم : دیر کردی

: روی صندلی روبه رویم نشست و گفت

ترافیک بود . نگفتی ؟ چی شده ؟ -

بلوز سیاه و شلوار جین خاکستری تیره پوشیده بود . موهایش
مرتب و ته

ریشش مثل همیشه برقرار بود . صاف نشستم و لیوان را میان
انگشتانم

: گرفتم و گفتم

میدونی یاد کی افتادم ؟ اون موقع که از حراج برگشته بودیم ، -
توی اون

. ساختمان نیمه کاره . همینطوری نشستی روبه روم

چشمانش با تعجب درشت شد و بعد سرش را پایین انداخت و
گفت :

. چه روز بدی بود -

: به چشمانش زل زدم و پرسیدم

قبلش بهم زنگ زدی . گفתי یادم بیاد کنار ماشین چی بهم -
گفتی.

سرش را بالا آورد و مستقیم نگاهم کرد . اخم هایش درهم رفته
بود اما من

اینجا به آخر خط رسیده و دوباره به گوشه های تاریک روحم
چنگ میزدم تا

. حالم فقط کمی بهتر شود

منظورت چی بود؟ میخواستی چی رو یادم بیاد ؟ -

: بعد از ثانیه ایی سکوت جواب داد

. میخوام یادت بندازم که آروم بشی و کمتر بترسی -

: لبخندی بی جان زدم و گفتم

. ولی من یادم نیومد واسه همین ترسیدم -

: ابرویش را بالا فرستاد و پرسید

الانم ترسیدی ؟ -

دست هایم به لرزش افتاده بودند و بدنم گرم تر شده بود . نه ،
ترس رفته

: بود.سر تکان دادم و کمی از اب نوشیدم و گفتم

. نه دیگه . حالا خوبم -

دستش را دراز کرد و انگشتانم را میان پنجه اش گرفت

161#

به چشمانم نگاه کرد انگار برای گفتن حرفی مردد بود و بعد گفت :

. برو عکس هات رو بگیر . من اینجا منتظرتم -

. لبخند گمرنگی روی لب هایم نقش بست و بلند شدم

روی پاشنه کفش جا به جا شدم و با انگشتان خودم را باد زدم .
آنقدر آدم

آنجا بود که هیچ سیستم تهویه ایی جوابگو نمیشد اما من راضی
بودم و

هنوز هم لباس های زیبا و جواهرات متنوعشان برایم جذابیت
داشت . هرگاه

. به صفحه موبایلم نگاه می کردم از ذوق دلم بهم فشرده می شد

لیوان پایه بلند که مقابلم قرار گرفت سرم را چرخاندم و گفتم :
ممنون

: عارف لبخندی زد و جواب داد

خواهش میکنم. حوصلت سررفته ؟ -

. بی تعارف گفتم : نه

: آرنجش را روی میز پایه بلند قرار داد

خوبیش اینه که خیلی از اسپانسر ها اینجا هستن . باهات آشنا -
میشن.

سرم را با خوشحالی تکان دادم . عکس های جواهرات قبلی به
همراه چند

برند لباس چاپ شده و معروف شده بودند و امشب مهمانی یکی
از کمپانی

ها بود و من هم دعوت شده بودم ! نارین میگفت برای شروع
قدم خوبی

برداشته ام اما برای من خوب کم بود . من در خواب شبم هم
چنین

شرایطی را نمیدیم . این موقعیت یک رویا بود ، باور کردنی
. نبود

به عارف که با کت مشکی و جلیقه و شلوار خاکستری رسمی
اما متفاوت

بود نگاه کردم و گفتم : فکرشو نمی کردم اینطور جاها دعوت
بشم . یه

روایای دور بود

: کنار چشمانش چین خورد و گفت

. اونقدر ا هم دور نبوده . پیداش نکرده بودی -

گیج پرسیدم : شغلم رو ؟

با همان لبخند سرش را تکان داد . منظورش دو پهلوی بود یا من
آنطور خیال

می کردم ؟ اگر اینطور بود مثل آنکه امواج ساطع شده از ذهنم
را خوانده

: بود . سرم را پایین انداختم و گفتم

. واسه همین نیما رو هم دعوت کردم . پیشنهاد اول از اون بود -

: نفسی کشید و کمی از محتویات جامش را نوشید و بعد گفت

. پیشنهاد اون و استعداد خودت -

: خندیدم و گفتم

جدی از کجا به ذهنش رسید ؟ -

عارف این بار اخم کمرنگی کرد و باقی جام را سر کشید و
گفت :

فرقی نمیکنه . چطوره امشب یکم به فکر خودمون باشیم و -
خوش

بگذرونیم ؟

چهره اش جدی بود وقتی چنین درخواستی می کرد . آنقدر که انگار واقعا

چنین چیزی میخواست ، که کمی به فکر خودش باشد و خوش بگذراند و

در اینصورت چه چیز را برای خودش میخواست ؟

با نزدیک شدن نارین نگاهم را از عارف گرفتم . موهای کوتاهش را با یک

گیره مشکی به طرفی هدایت کرده بود و چهره اش با همیشه فرق داشت .

حتی لبخندش از آن جدی بودن همیشگی در آمده و حالا انگار راحت بود .

به عارف سلام کرد و کنارم ایستاد و توضیحاتی در مورد مجلاتی که

پیشنهاد کار داده بودند داد . بیشترشان را نمیشناختم اما از گفته های

. نارین معلوم بود سطح خوبی در ترکیه دارند

وقتی نیما رسید نارین همچنان برایم توضیح میداد . اشاره ایی به نیما کردم

و دوباره معرفی شان کردم . نارین یکباره ساکت شد و در گارد
همیشگی

اش فرو رفت و بعد که نیما با عارف مشغول شد سرش را
نزدیکم آورد و

: گفت

کدوم یکی با تو ان ؟ -

مثل خودش آهسته جواب دادم : هردو . گفتی میتونم دوتا همراه
داشته

. باشم

: اخم کرد و چپ چپ نگاهم کرد و گفت

دارم میپرسم با کدوم توی رابطه ایی ؟ -

: ابرویم بالا پرید و دست پاچه جواب دادم

! هیچکدوم -

انگار حرفم را باور نکرده باشد در سکوت نگاهم کرد . دوباره

: توضیح دادم

. واقعا هیچکدوم ... دوستیم فقط -

: سرش را تکان داد و گفت

این دومی رو باور میکنم ولی اونی که باهاش اومدی ، -
اینطوری بنظر
. نمیاد

ناخوداگاه دهانم را باز کردم که بگویم من به یک نفر دیگر
دلبسته ام اما

کلمات بالا نیامده سقوط کردند . هیچ کس وجود نداشت ! برای
بار هزارم

. برای خودم تکرار کردم که تمام شده

: نارین دوباره سرش را نزدیک آورد و گفت

اگر نمیدونی کاملاً حواسش به توئه . اون روز که برای دیدن -
عکاسی اومد

. هم مشخص بود

میدانستم و این چند روز روی این دانستن زیاد فکر کرده بودم .
سرم را

. تکان دادم و بی میل گفتم : فعلاً که اتفاقی نیوفتاده

: لبخندی زد و گفت

! پس باید به زودی منتظر باشیم -

نه قاطعی از دهانم بیرون آمد که نارین را شگفت زده کرد و
بعد نیما

: مخاطب قرارمان داد و معترض گفت

صحبت های کاری رو تموم کنید . شما لیلیا خانوم مثلا -
مهمون دعوت

. کردی

اخم هایم هنوز درهم بود و شوک جمله نارین حواسم را پرت
کرده بود . با

ثانیه ایی مکث پرسیدم : چیکار کنم ؟

: ناامید نگاهم کرد که این بار نارین گفت

.من میتونم ببرمت قسمت پذیرایی اگر منظورت اینه -

نیما متعجب به نارین نگاه کرد و بعد تکانی خورد و چاپلوسانه
گفت : با

.کمال میل

: وقتی دور شدند عارف پرسید

چیزی شده ؟ -

: کلافه از میز فاصله گرفتم و گفتم

. خسته شدم از اینجا ایستادن -

: کنارم ایستاد و گفت

. میتونیم بریم محوطه بیرون -

کیف کوچکم را برداشتم و سر تکان دادم . با فاصله کمی پشت سرم راه

افتاد تا از میان مهمان عبور کنیم . از ایوان بزرگ پشتی بیرون رفتیم و

منظره زیبای دریایی مقابلمان ظاهر شد . مهمان های کمتری آنجا بودند و

خلوت تر بود . نفسی از خنکی هوا کشیدم . عارف کنارم ایستاد و همانطور

که حدس می زدم جعبه چرم مشکی سیگار هایش را بیرون آورد و به من

: تعارف زد . بعد از مدت ها یکی برداشتم و با خنده گفتم

. جالبه اینجا که از ادم برای سیگار کشیدن یادم میره بکشم -

: فندک را مقابل صورتم گرفت و گفت

. از اولم مشخص بود تو سیگارو برای خودش نمیخوای -

: دود را بیرون فرستادم و گفتم

شاید برای هیجانش میخواستم . اینطوری منطقی هم میشه . -
هیجان

. اتفاق هایی که از سر رد کردیم سیرابم کرده

: عارف لبخند کجی زد و گفت

شاید . شاید هم میخواستی یه انتخاب هایی برای خودت داشته -
باشی که

. کسی توش دخالت نداشته باشه

دروغ نمیگفت . تا آنجا همه زندگی ام به یک طریقی تحت تاثیر
شرایط و

. عقاید دیگران قرار داشت. زمزمه کردم : مثل ازدواج کردم

: شانه اش را بالا انداخت و گفت

بعضی وقت ها خودمون هم متوجه نمیشیم چقدر شرایطی -
تصمیم

. میگیرم بجای اینکه قلبا یه چیزی رو بخوایم

: خیره اش شدم و گفتم

بالاخره زندگی همه همینه ، شرایط ها و اتفاق ها اصلا -
زندگی رو میسازن

سیگارش را تکاند و کام دیگری گرفت و زمزمه کرد : آره
درسته

: بعد سرش را چرخاند و مستقیم نگاهم کرد و گفت
لایلا چندتا از تصمیم های مهم زندگیت را با تمام وجودت -
میخواستی و

هیچی نتونسته جلوت رو بگیره برای رسیدن بهش؟
گیج از سوالش ان را در ذهنم تکرار کردم . چندبار دنبال قلبم
رفته بودم ؟

دقایقی طولانی به دنبال چیزی بزرگتر از کیف و لباس و سیگار
گشتم .

کمی نزدیک آمد و گفت : هیچی نه ؟
: به لبخند کمرنگ غمگینش نگاه کردم و پرسیدم
تو چی ؟ -

: چشمانش درخشید و بی مکث گفت
!تا اینجا فقط یکی -

خواستم بپرسم چی اما جواب مثل چراغی ذهنم را روشن کرد و
با

: خوشحالی گفتم

نقاشی . درسته ؟ -

با لبخندی عمیق تر سرش را تکان داد . با سرخوشی خنده ایی
کردم و
گفتم :

. باز حداقل تو یکی داشتی -

: در حالی که از پله های کوتاه مقابلم پایین می رفتم گفتم
. جواب من هیچیه . ممنون از سوال افسرده کننده ات -

: با خنده همراهم از پله ها پایین آمد و گفت
. مگه دیر شده ؟ مراقب باش -

با دقت به جلوی پاهایم نگاه کردم . پاشنه کفشم در چمن بین کف
پوش ها

فرو می رفت و تعادلم را بهم می زد. به نیمکتی کنار فواره
میان محوطه

...اشاره کردم و گفتم : بریم اونجا

. کنارم ایستاد و گفت : دیر نشده

: شانه بالا انداختم و گفتم

. شاید -

نرسیده به نیمکت دوباره پاشنه ام درون چمن ها فرو رفت و
تنگی لباس

هم دست به دست ان داد تا مچ پایم کمی پیچ بخورد. دستم را بند
ساعت

عارف کردم و اخ کوتاهی گفتم. میان زمین و هوا نگهم داشت و
گفت : چی
شد ؟

.چشمهایم را به هم فشردم و گفتم : مچم پیچید
کمکم کرد روی نیمکت بنشینم و مقابلم خم شد و مچ پایم را جلو
.کشید .

بند دور مچ را باز کرد و کفش را بیرون آورد . انگشتانش را
روی قوزک پایم

کشید و پرسید : اینجا درد میکنه ؟

: کف دستم را لبه سرد نیمکت گذاشتم و گفتم
. آره -

: دستش را زیر پاشنه قرار داد و گفت

.مچت رو اهسته بچرخون -

حرفش را اطاعت کردم .خیلی کمی درد می کرد . معذب از
تماس دستانش

:گفتم

. چیزی نشده -

: به حرکت پایم نگاه کرد و گفت

. نه نشده -

انگشت شصستش این بار نوازش وار روی قوزکم کشیده شد .
در سکوت و

ناراحتی به حرکات انگشتانش نگاه کردم . از چیزی که در
جریان بود هم

بیزار بودم و هم نبودم ... بدنم دلتنگ نوازش بود اما دست ها
انگار آن دست

. هایی نبودند که میخواستم

یکباره انگشتانش را برداشت و کمک کرد کفش را بپوشم .
صاف ایستاد و

.سیگار دیگری روشن کرد

162#

مانده بودم چه بگویم و چکار کنم . سرم را پایین انداختم و به
بند رها شده

کفشم چشم دوختم . اصلا راحت نبود . نه برای من و نه برای عارف . عارف

را دوست داشتم اما با همین فاصله ایی که داشتیم. از آن وضعیت کم مانده

بود گریه ام بگیرد. اشک به چشم هایم هجوم آورد ، سرم را بالا گرفتم تا

نریزند و بجایش بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم بند کفشم را ببندم .

عارف سریع برگشت و دوباره جلوی پایم زانو زد و گفت : بذار . من میبندم

با کمترین تماس ان را بست اما بلند نشد ، سرش را بالا آورد و نگاه

. مهربانش را به صورتم دوخت و گفت : نمیخوام اذیتت کنم

. کلافه جواب دادم : نمیکنی . همیشه بهم لطف کردی

: خنده کوتاهی کرد و گفت

... از کجا میدونی؟ نیما چی میگفت..هیچ گربه ایی -

: میان حرفش پریدم و گفتم

. اینطوری نگو -

: لبخندش جمع شد و بعد از مکثی جواب داد
صدمدل اگر از ذهنم میگذره... اگر اینطور میشد اگر اونطور -
میشد... بعضی
وقتا میگم باید بازم صبر کنم
: بلند شد و دستش را به طرفم گرفت و ادامه داد
. ولی من آدم صبوری نیستم -
منظورش را خوب متوجه شده بودم . تک تک کلماتش همانطور
که قلبم را
می لرزاند غمگینم می کرد. دستش را گرفتم و بلند شدم.
نمیدانستم چه
. باید جواب بدهم
سرم را چرخاندم و با دیدن نیما لب ایوان نفسی کشیدم. دست
هایش را
درون جیب هاش فرستاده بود و با اخم خیره به ما مانده بود .
برایش دست
. تکان دادم و گفتم : بیا اینجا
چند قدم جلو آمد و وقتی به ما رسید اخمش کمرنگ شده بود.
: پرسیدم

نارین کجاست ؟

: چشم غره ایی رفت و گفت

منو برد کنار میز ها بعد پیچید رفت...تا کی اینجاایم ؟ -

: شانه بالا انداختم و گفتم

فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگه. خسته شدین ؟ -

: عارف گفت

نگران ماها نباش تو باید از این مهمونی نهایت استفاده رو -
ببری .

: این بار نیما به طعنه گفت

.البته اگر توی سالن پیش اسپانسر ها باشی -

اخم هایم را درهم کشیدیم و محلش ندادم . همان کم بود که به
نیما برای

کارهایم جواب پس بدهم . تا ساعتی بعد را هرطور بود گذراندم
و نزدیک به

.نیمه شب بود که به خانه برگشتیم

به محض اینکه در بسته شد قلبم فرو ریخت . با اینکه هیچ وقت
خطایی از

عارف سر زده بود اما امشب با حرف هایی که زده بود فرق داشت . حتی اگر

. میخواست ادامه صحبت هایش را بگوید هم طاقتش را نداشتم
میخواستم سریع تر به اتاقم بروم اما مطمئن بودم علتش را می
فهمد و

نمیخواستم بی احترامی ایی به او کرده باشم . برای همین کمی
در

اشپزخانه ماندم و بعد گفتم که به اتاقم می روم . باشه ایی گفت و
راهی
. بالکن شد

با خیال راحت تری به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس دوش
گرفتم و با

خستگی روی تخت دراز کشیدم تا کمی به اینستاگرام سرک
بکشم

در مدتی که پیج زده بودم فالورهایم زیاد شده بودند و با قرار
گرفتن اسمم

زیر پست های پیج اتلیه نارین و جواهر فروشی ها ، هر لحظه
تعدادشان
. بیشتر میشد

با خوشحالی به پیغام هایی که برایم آمده بود را با دقت نگاه کردم . نارین

گفته بود فعلا جواب کسی را ندهم اما من در به در یک آشنا آنها را بالا و

. پایین می کردم

در صفحه تلگرام به رویا که از امشب میپرسید جوابی نوشتم و پرسیدم : روز

عروسی رامین مشخص نشد ؟

کمی بعد نوشت : چرا . شده 28 شهریور . تولد دختره هم هست .

. با خنده نوشتم : دختره چیه . زنِ داداشته مثلا

جواب داد : خوشم نمیاد ازش . تو معلوم نیست بیای یا نه ؟

انگشتانم از تایپ کردن باز ماند . چرا نمیتوانستم ؟ دیگر دلیلی برای

ترسیدن نداشتم . اما محال بود برگردم و اتفاقی هم شده حسام را نبینم و

! این را نمیخواستم

نوشتم : فکر نکنم بتونم رویا . ولی اگر تو لباسی چیزی میخوای بکو برات

میخرم میفرستم

نوشت : یکماهه میرسه ؟

از اصرار کردنم خسته شده بود . جوابش را دادم و بلند شده و
لباس پوشیدم

و سعی کردم بخوابم . اما تنها چیزی که نصیبم شد بی خوابی تا
نزدیک

صبح بود

نارین فنجان قهوه اش را کمی کنار کشید و با دقت به صفحه
موبایلم خیره

: شد و گفت

چه قدر شلوغ شده -

: سر تکان دادم و گفتم

کسی رو بینشون میشناسی ؟ بعضی ها پیشنهاد کار دادن ولی -
نه برای

جواهرات

: نارین موبایل را کمی فاصله داد و گفت

برای کیف و کفش و لباس به اندازه کافی مدل هست اما برای -
کاری که

تو میکنی نه...این کیه ؟

به صفحه ایی که میگفت نگاه کردم . پیامش را باز نکرده بودم
. اسمش را

در گوشی خودش زد و گفت : اینه . از ایرانیه . میشناسیش ؟ بنظر
خیلی

. درست و حسابی میاد

: به عکس جواهرات خیره شدم و گفتم

. نه من هیچ جواهرفروشی ایی رو تو ایران نمیشناسم -

. از این دوستت، نیما هم میتونی بپرسی -

متعجب پرسیدم : نیما ؟

: سرش را تکان داد و گفت

اینطور که معلومه تو کار اطلاعاته . هرچی بپرسی رو -
! میدونه

: خنده ام گرفت و گفتم

. دوست و آشنا زیاد داره -

: اخم هایش را درهم کشید و گفت

ازش خوشم نمیاد . از اینکه آدم ها سر هرچیزی شوخی راه -
بندازن بیزارم

.

نگفته هم نظرش را میدانستم . نارین همیشه جدی بود و نیما
نقطه مقابلش

دسته فنجانم را چرخاندم و فکرم به رفتار چند شب گذشته اش .
بازگشت

: نارین نگاهی به ساعتش کرد و گفت

من دیگه باید برم . وب سایتشون رو نگاه کن و یکم تحقیق کن -
.

: بلند شدم و گفتم

. اگر قبول کنم باید برم ایران -

: کیفش را باز کرد و گفت

اگر پیشنهادشون خوب باشه چرا نری ؟ -

لب هایم را با ناراحتی بهم فشردم . از نارین بیرون از کافه
خداحافظی کردم

و این بار به نیما زنگ زدم . مثل دفعه قبل سرو صدای زیادی
از اطرافش به

: گوش می رسید . بلند گفت

. دو دقیقه دیگه خودم بهت زنگ میزنم -

باشه ایی گفتم و تماس را قطع کردم . به دنبال سفارش های
رویا به یکی از

پاساژ ها رفتم در حالی که فکر میکردم اگر ایران بودم حال و
هوای عروسی

رامین خوشحالم می کرد یا ناراحت ؟

بی شک حسابم خالی بود و برای خریدن لباس باید حرص
میخوردم . اما

حالا با پولی که مامان داده بود و دست مزد این مدت عکاسی
مبلغ قابل

توجهی در حسابم بود . میتوانستم حتی برای مامان یک گردنبند
یا انگشتر

. خوب بخرم انطور که تمام این سال ها دوست داشت و خرید

با بلند شدن صدای موبایلم از بوتیک بیرون آمدم و تماس نیما را
پاسخ دادم

: سلام کرد و گفت .

. ببخشید اینجا یه مشکلی پیش اومده بود -

: به طرف خلوت تر پاساژ رفتم و گفتم

. خسته نباشی. نیما...یه سوال داشتم ازت -

کوتاه گفت : بپرس ؟

مختصر از اسم جواهر فروشی و پیشنهاد انها توضیح دادم . چند لحظه

: سکوت کرد و بعد گفت

یه سوالی میکنم تا یکساعت دیگه بهت میگم . میتونی بیای - اینجا ؟

. اره میتونم -

پس رسیدی بهم زنگ بزن پیام بیرون . امشب خیلی شلوغه - به ساعت نگاه کردم . شش بعد از ظهر بود و دیر نمیشد . باشه ایی گفتم و

. تماس را قطع کردم

یکساعت بعد از کوچه پشتی ظاهر شد و گفت به دفترش برویم . از در

پشتی وارد شدیم و یکر است به دفترش رفتیم . مقابلم نشست و گفت :

...پس از ایران پیشنهاد داشتی ؟ معروف شدیا -

: لبخندی زدم و گفتم

ایران که نمیخوام برم . اگر بشه همینجا براشون عکاسی -
کنم...

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

.بعید میدونم همچین خطری بکنن و بفرستن اینجا -

: موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم

. اصلا نمیدونم چطورین . واسه همین ازت پرسیدم -

: سکوت کرد و بعد گفت

من فقط یکی رو میشناسم که توی ایران اینطور اطلاعاتی -
داره.

: منتظر نگاهم کرد و بعد گفت

. که فکر نکنم تو خوست بیاد بهش زنگ بزنی -

خواستم بپرسم چه ادم مشترکی بین ماست که آن را نشناسم ولی
یکباره

ساکت شدم . منظورش حسام بود . لب هایم را بهم فشردم و
سعی کردم

زیر نگاه موشکافانه اش بهم نریزم . من به خودم قول داده بودم
واکنش هایم

را کنترل کنم . از هجوم ان همه فکر سرم را با خستگی تکان
: دادم و گفتم

میخوای ادیتم کنی ؟

: این بار اخم کرد و با جدیت گفت

. اتفاقا برعکس . میخوام کارت رو راه بندازم -

: انگشت هایم را در هم قلاب کردم و گفتم

هیچکس غیر از اون نیست که ازش بپرسی ؟ -

: قاطعانه گفت

. نه -

: ایستادم و گفتم

..باشه ممنونم . خودم یکاریش میکنم. وقتت رو هم گرفتم -

: به طرف در قدم برداشتم که ایستاد و گفت

وایسا ببینم . یعنی شنیدن صداش برات اینقدر سخته ؟ -

: عصبی جواب دادم

چه ربطی به شنیدن صداش داره ؟ -

: این بار لبخند کوچکی زد و گفت

. بهش نمیگم اینجایی. اصلا نمیگم برای تو میخوام بپرسم -

: کلافه دستم را به پیشانی ام کشیدم و گفتم

پس چرا قبل اومدنم اینکارو نکردی ؟ -

چون میگفتی نه و منم میخواستم قبلش در جریان باشی . تو -
این طرف

. بشین یه تماسه کوتاهه

به طرف میزش رفت و در حالی که به مبل ها اشاره می کرد
گفت :

. بشین دیگه فقط ازش میپرسم میشناسه یا نه -

دلیل ان همه اصرارش را واقعا نمی فهمیدم . مردد نگاهش
کردم و گفتم

. میتونم بیرون هم منتظر بمونم

. غر زد : دیگه داری لوس میکنی خودتو

ناراضی روی یکی از مبل ها نشستم و نیما پشت مونیتر
نشست . قلبم تند

میزد اما سعی میکردم ظاهرم چیزی از درون نارامم نشان
ندهد . کمی بعد

بود که با صدای گرمش تکان کوچکی خوردم . تن صدایش
گرفته بود وقتی

گفت : چیه نیما ؟

نیما پرسید : سرما خوردی رئیس ؟

او تصویرش را میدید و من نمیتوانستم ببینم . بی حوصلگی از
تک تک

. آواهای صدایش می ریخت وقتی گفت : حرفتو بگو

بدون آنکه حتی نیم نگاهی به سمتم بیاندازد گفت : آمار یکی رو
میخواستم

. بپرسم داری یا نه

: حسام جواب داد

آمار از من ؟ -

نیما کشوی کناری اش را باز و بسته کرد اما از آن چیزی
بیرون نیاورد و

: گفت

. یه جواهر فروشه . ایرانه -

: مکث حسام طولانی شد و بعد پرسید

برای لیلیا ؟ -

سرم را با شدت به سرش چرخاندم و خیره نگاهش کردم .
انگشتانش که

روی میز بود را چندبار روی میز زد و بدون نگاه کردن به من گفت :

اره بهش پیشنهاد کار دادن -

163#

: دوباره سکوت بود و حسام این بار به تندی پرسید
ایران برای چی ؟-

: نیما لبخند کجی زد و گفت

.مشکلی که میگفتی حل شده...میتونه بیاد که -

: صدایش همچنان آرام بود وقتی پرسید

قضیه چیه نیما ؟ سوال منو بطور دیگه جواب میدی ؟ هوم ؟ -

: به وضوح دیدم که نیما کمی دست پاچه شد و گفت

.چیزی نشده. گفتم مشکوک نباشه پیشنهادش خیالم راحت باشه -

گفت : خیال تو این وسط چکاره است ؟

: نیما دستش را پشت سرش کشید و گفت

. ای بابا گیر شدیا رئیس. بیخیال یکاریش میکنم -

دوباره سکوت شد و قلبم پرتلاطم منتظر شنیدن صدایش ماند .
کوتاه گفت

. بفرست :

نیما ثانیه ایی مقابل مونیتور نشست و بعد سیستم را خاموش کرد
و نفسش

...را پر صدا بیرون داد و گفت : به خیر گذشت

دستم را به دسته صندلی فشردم و سعی کردم به خودم مسلط
شوم تا

بتوانم درست و حسابی با نیما حرف بزنم . بلند شد و مقابلم
نشست و گفت

:

خوبی ؟ -

: دست هایم را بهم گره کردم و پرسیدم

برای چی این نمایش رو راه انداختی نیما ؟ -

: اخم هایش را درهم کرد و گفت

چه نمایشی ؟ بده میخواستم زود کارت راه بیوفته ؟ -

: چند ثانیه خیره اش ماندم و گفتم

همیشه و هر لحظه یادم میره...یادم میره این یه زندگی عادی -
نیست ،

شماها عادی نیستین... فقط منم که حافظه ام فراموشکار میشه و فکر میکنم

چون خودم صداقت دارم شماها هم همینطورین. مثل همیشه ، اشتباه

. میکنم فقط

نیما سرش را کلافه تکان داد و من با تاخیر بلند شدم و کیفم را روی دوشم

انداختم و همانطور برای خودم قسم خوردم اگر درست حرف نزنم ،

: هیچوقت سراغش نروم . چشم هایش را بهم فشرد و گفت

...میخواستم زودتر کارت راه بیوفته. دیدی که سمت اومد -

غریدم : من هیچی ندیدم . چرا وقتی میگم میرم بیرون اصرار داشتی بمونم

؟ نیما ! دروغ نگو بهم ، بگی میرم بیرون و هیچوقت برنمیگردم .

: دستش را تکان داد و گفت

... چی میگی برای خودت ؟ همینطوری گفتم -

: حرفش را قطع کردم و گفتم

خدا حافظ -

: به در نرسیده بودم که گفت

. باشه . بیا بشین میگم. گفتم یه چیزی بیارن -

: مردد نگاهش کردم که جدی گفت

. دروغ نمیگم . بیا بشین -

دوباره روی مبل مقابلش نشستم و منتظر نگاهش کردم . همان لحظه در

زده شد و پسری جوان دو لیوان آبمیوه روی میز گذاشت و رفت . بی

. حوصله گفتم : منتظرم . بگو

: با سر انگشت موبایلش را روی میز چرخاند و گفت

. فقط میخواستم ببینی واسش مهمی -

: چیزی در دلم فرو ریخت . عصبی گفتم

چرا باید بدونم ؟ توی این شیش ماه یهو به این نتیجه رسیدی -
که الان

باید بدونم ؟

محکم به پشتی صندلی تکیه داد و حرفی نزد . ناباور گفتم : این نیست

. دلالت تو نمیخوای راستشو بگی

: به جلو خم شد و گفت

توی مهمونی تو و عارف رو دیدم ! ببین لیلیا اینا واقعا به من -
مربوط

نمیشه ، میدونم و دخالت بیجا دارم میکنم اما ... حقتون این
نیست . نه تو و

.نه اون و نه حتی عارف

آب دهانم را فرو دادم و گیج و مبهوت نگاهش کردم . لیوان
ابمیوه سبز و

: صورتی را روی میز به طرف من هدایت کرد و من گفتم
یه سوال میپرسم واضح بهم بگو -

: خونسرد خیره ام شد و من پرسیدم

چیکار کرده که حقش این نیست ؟ -

نمیدانستم چقدر میداند و نمی داند. نمیخواستم توضیحی بدهم .
شانه اش

: را بالا فرستاد و گفت

تا جایی که میدونم هیچی . من حتی نمیدونم ایران چه اتفاقی -
براتون

افتاده اما چیزی که واضحه اینه که اگر بین تو و عارف اتفاقی
بیوفته همه

. چی تمومه

: پوزخندی روی لب هایم نقش بست و گفتم

چی تمومه مثلا ؟ بعد واقعا موندم ، چی قراره به تو برسه این -
وسط ؟

: اخم هایش در هم رفت و غر زد

واقعا بهم برمخوره اینطوری حرف میزنی. چی میخوای -
برسه ؟ من

فقط...زیادی به حسام ارادت دارم ! همین...و اینکه وضعیت
توروهم دارم

. میبینم

: کمی از ابمیوه اش نوشید و دوباره با ارامش بیشتری گفت

حرفم کلا اینه ، اگر قراره پرونده همه چی رو ببندی و -
زندگیت رو نونوار

.کنی ، بعد از به ایران رفتنت بکن

از حال بدی که داشتم دست هایم را روی صورتم فشردم . این
حرف ها

بیشتر عذابم میداد . تمام تلاشم برای دور ماندن را هیچ و پوچ
می کرد و
من نمیخواستم باز هم مثل قبل سست و بی اراده باشم . بلند شدم
و چند

: قدم راه رفتم. بعد چرخیدم به طرفش و گفتم
از حرفایی که زدیم به هیچکس چیزی نمیگی. نه عارف نه -
اون . اگر

...بشنوم چیزی گفتی

: لبخند بزرگی روی لب هایش نقش بست و با خنده گفت
. به به تهدیدم میکنی که -

: با حرص روی برگرداندم و گفتم
واقعا نمیدونم چیکار میکنم اگر بگی . من قرار نیست برم -
ایران پس تو
. چیزی نگو دیگه

. سرش را تکان داد و گفت : باشه نمیگم

: انگشتم را بالا آوردم و گفتم

. حتی با من -

: بلند شد و گفت

. باشه . وایسا واست ماشین بگیرم -

. خریدم : خودم میرم

بالاخره در دفتر را باز کردم و بیرون رفتم. با خارج شدن از
راهروی پشتی

نفسم را پرفشار بیرون دادم و با قدم هایی سریع و پرحرص
خودم را به آن

طرف خیابان رساندم . بین تمام فکر های درهم و برهم صدای
او پررنگ تر

از همیشه جولان میداد. ان صدای خسته و بی حوصله و
هوشیار شدنش

وقتی اسمم را گفت . اصلا چندوقت بود اینطور سوالی اسمم را
از زبانش

نشنیده بودم ؟

آهی کشیدم و فکر کردم نیما کارش را خوب بلد بود . فقط
میخواست

.تلنگری به من بزند و نمیدانست من خودم دنبال آن تلنگر بودم

موهایم را در حوله کوچکی پیچانده بودم و روی کاناپه نشسته و
به موبایلم

خیره شده بودم .نیمای اطلاعاتی از جواهرفروشی فرستاده بود و گفته بود

خیالم راحت باشد و همه چیز درست بنظر می رسد . با مشورتِ نارین

پیغامشان را جواب داده بودم و آنها خواسته بودند رودرو برای نوشتن

قرارداد صحبت کنم . چند روز بعد مردی برای آوردن قرارداد با من در

استانبول قرار گذاشت و حالا فایل پی دی افش روی موبایل مقابلم بود . ان

هم با مبلغی که بالاتر از تصورم بود . نه آنقدر زیاد اما قابل توجه.

همانطور که حدس میزدم برایشان مقدور نبود عکاسی در ترکیه انجام شود

. و عکاس شخصی خودشان را داشتند

با چندمین خمیازه اشک از گوشه چشمم راه افتاد و به ساعت نگاه کردم .

منتظر عارف بودم تا به اون نشان بدهم و نظرش را بپرسم . وقتی بالاخره

زنگ خانه را زد بلند شدم و در حین باز کردن در گفتم : دیر
اومدی امشب

؟

لبخندی بر لب راند و در حال گذاشتن خریدها روی کانتیر گفت :
هفت تازہ

.

روی نوک انگشتان بلند شدم تا داخل پاکت رو ببینم . با دیدن
قوطی های

: فلزی بلند نوشیدنی و تنقلات خوشحال گفتم

. چه چیزایی خوبی خریدی -

دست هایش را شست و گفت : پنیری که دوست داری رو هم
خریدم.

: با شادی برای از بین نرفتن لبخندش گفتم

.پس مهمونی داریم امشب -

سر تکان داد و با کمک هم میز تنقلات کوچکی روی میز چیدیم

.

164#

روی کاناپه که نشستم موبایلم را به طرفش گرفتم . با دقت به صفحه اش

نگاه کرد و بعد ابرویش بالا رفت و گفت : چه پیشنهاد وسوسه کننده ایی .

: خنده ایی کردم و گفتم

. زیاده برای من که مبتدی ام . نه ؟ باورم نمیشه -

عارف موبایل را روی میز گذاشت و در حالی که از شیشه داخل جام ها

: شراب می ریخت گفت

... اره خوبه. شرایطشم خوبه . خب ... بگو ببینم -

جام را به طرفم گرفت و پرسید : وسوسه شدی یا نه ؟

: تکیه داد و خیره ام شد . موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم . مگه میشه نشم ؟ خیلیه -

! ولی باید بری ایران -

: خودم را به آن راه زدم و پرسیدم

.گفتی مشکلی واسم نیست دیگه -

: مکثی کرد و کمی از شرابش نوشید و گفت

. نه نیست -

: این بار حقیقت را گفتم

. دلم نمیخواد برم -

لیوان را به لب هایم چسباندم و کمی به درون دهانم فرستادم .
همه دهانم

گس و تلخ شد . عارف هنوز داشت به قیافه کج و کوله شده ام
نگاه می کرد

: محتویات دهانم را فرو دادم و پرسیدم .

تو قراره چیکار کنی ؟ میخوای با آموزشگاه پیش بری ؟ -

: نرم خندید

. چرا که نه . کارم رو به راهه . شرایط خوبه -

: لبم را به دندان گرفتم و پرسیدم

دیگه تابلو نمیکشی ؟ با اونا کار نمیکنی ؟ -

: شانه اش را بالا انداخت و گفت

. فعلا خبری نیست -

: بعد دوباره در سکوت فرو رفت و یکباره گفت

. بنظرم پیشنهادشون رو قبول کن -

گیلاس را پایین اوردم و با تعجب نگاهش کردم . چیزی
نمیتوانستم بخوانم

، انقدر که عجیب و غریب شده بود . خودم را لب کاناپه کشیدم
: و پرسیدم

بخاطر پولش ؟ -

: سر تکان داد و در حال برداشتن تنقلات از روی میز گفت
هم اون و هم اینکه تو باید بیار برگردی ایران تا حالت خوب -
شه .

باز هم متوجه منظورش نشدم . شاید توقع داشتم بعد از آن شب
مهمانی

اصراری برای رفتن نداشته باشد اما حالا با حرف هایش
محاسباتم را بهم
می ریخت. از پشت چشم هایش چیزی مشخص نبود . زمزمه
کردم :

حالم خوب بشه ؟ -

: از شیشه دوباره در گilas خالی شده ام ریخت و گفت
آره . اون دفعه اینطوری اومدی ، نتونستی درست خداحافظی -
کنی با

. خانواده ات

راست می گفت . آنطور شبانه و دزدکی شبیه هیچکدام از
خداحافظی های

پر اقتدارم از خانواده نبود . اما عارف صدرد میدانست قرار نیست فقط

: خانواده ام را ببینم . اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم . ولی ممکنه اونو هم ببینم -

: سرش را بالا آورد و هوشیار نگاهم کرد و گفت . ممکنه -

حالم را درک می کرد یا فقط چیزی میگفت که عکس العمل را بداند

: نمیدانستم . سرم را تکان دادم و گفتم

... تو متوجه نیستی . من واقعا الان نمیخوام ببینمش . من -

: نفسی کشیدم و ادامه دادم

میخوام از هرچی گذشته جدا بشم . با کمک شماها یا شانس یا - هرچی

اتفاق های خوبی برام افتاده . میخوام کار کنم و پیشرفت کنم . این راهیه

. که میخوام برم

عارف لبخند کمرنگی به صورتم پاشید . همانطور که همیشه با همین لبخند

: ارامش میداد گفت

. اگر اینقدر جدی هستی پس نباید از چیزی بترسی -

انگار که واقعا با بلیطی در دستم راهی ایران بودم که یکباره
ترس بزرگی به

وجودم ریخت . گیلان دوباره خالی شده را لب میز گذاشتم و
بی اختیار

: گفتم

. ولی میترسم -

او هم خودش را جلو کشید و جعبه سیگارش را بیرون کشید و
در همان

: حال گفت

اگر بخاطر خانواده ات نگرانی که واقعا پیشرفتت توی شیش -
ماه عالی بوده

...و حرفی برای گفتن داری اما اگر نگران حسامی

: فندک را جلوی سیگارش گرفت و ادامه داد

.اون هیچوقت کاری نمیکنه که آینده ات خراب بشه -

میخواستم بگویم با تو چه میشوم ؟ اگر باز به سرم زد ؟ اصلا
هدفش را نمی

: فهمیدم . گیلسم را مقابلش گرفتم و گرفته گفتم
. فعلا تصمیم ندارم برم -

: مکثی کرد و دوباره برایم ریخت . با ناراحتی تکیه دادم و گفتم
. اما شماها رو هم درک نمیکنم واقعا -

ابرویش را بالا داد و پرسید : شماها ؟ مگه به غیر من کی بهت
اصرار کرده ؟

لحظه ایی دست و پایم را گم کردم و بعد اسم نارین مثل معجزه
ای از

دهانم بیرون پرید . آهانی گفتم و سرش را برگرداند . یک
ساعت بعد کمی

سرم گرم شده بود و حالم بهتر بود . گیلسم را به گیلسم عارف
زدم و با

: ناراحتی گفتم

میدونی ولی من هیچوقت ایران نمیومم . اونجا هیچی نداره -
برای

پیشرفت... برای همچین کاری مدام باید استرس داشته باشی نیا
دم خونه
. بگیرنت

: عارف نخ دوش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت
اره سخته همچین کارهایی -

کمی نگاهش کردم و بعد دستم را دور بازویش حلقه کردم و
: پرسیدم

تو چرا دوست دختر نداری اصلا . الان که اوضاع خوبه ، -
...خطری نیست

نرم خندید و سیگار دیگری روشن کرد . انگشتم را به طرفش
گرفتم و گفتم
بسه دیگه . نمیگی؟ :

: سیگار را میان انگشتانم گذاشت و گفت
. صحبت های خطرناک میکنی -

: پلک هایم کم کم سنگین میشدند ، با خنده گفتم
چه خطری ؟ من بعضی وقتا از دیدن تنهاییت ناراحت -
. میشم...میدونی...دوست ندارم اینطوری باشی

: سرش را کامل به طرفم چرخاند و با ملایمت گفت
... خودم اینطوری میخوام -

: بعد با سر انگشت به بینی ام زد و گفت

خودت چی ؟ -

: دستم را از بازویش جدا کردم و خندان گفتم

. ثابت شده من بدشانسم -

: بعد دست کشیدن به صورتم و گفتم

. خیلی خوابم گرفته -

سیگار نصفه و نیمه را بدستش دادم و سرم را روی دسته کاناپه گذاشتم .

توی سرم مدام ایران و حسام می چرخید . باید خجالت می کشیدم که

. بیشتر از دیدن خانواده ام بیشتر به دیدار با او فکر می کردم

165#

صبح روی همان کاناپه از خواب بیدار شدم . عارف پتویی رویم کشیده بود و

از خودش خبری نبود . ساعت نزدیک یازده بود و سرم به شدت درد می

کرد . در همان حالت نشسته به میز و زیر سیگاری که پر از ته سیگار بود

خیره شدم . او ساعت ها بعد از من بیدار مانده بود و سیگار
دود کرده بود

اینطور زندگی کردن اخرش به کجا می رسید ؟ یا باید میرفتم و
یا میماندم

و بیشتر از این با عارف ماندن فقط مایه عذابمان بود . انگشت
هایم را روی

چشم هایم فشردم و به امید یک دست آویز دیگر به نارین پیام
دادم : از کار

چه خبر ؟

دقایقی بعد صدای موبایلم بلند شد . نارین بود ، سلام کردم .
جوابم را داد

: و گفت

من این ماه کلا درگیر عکاسی کلکسیون پاییزم . بنظرم اگر -
میخواهی بری

ایران بهترین وقته ... هر پیشنهادیم بود نگه میداریم برای بعد
برگشتنت

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

نارین اون خونه ایی که گفتی چی شد ؟ -

: کمی مکث کرد برای یاد اوری و بعد گفت

. اهان اره . مستاجرش هنوز نرفته . ولی بفکرت هستم -
اهی کشیدم و تشکر کردم . بلند شدم و بعد از خوردن مُسکن ،
خانه را
مرتب کردم و غذا پختم . از مریم برای آرایشگاه وقت گرفتم و
تا شب را به
خرید گذراندم . شب بعد از خوردن شام بود که به عارف از
. تصمیم گرفتم
میخواستم برگردم . اما با حال بهتر یا شاید قوی تر . من یک
خداحافظی به
. همه بدهکار بودم

لیوان آب میوه ام را نزدیک لب هایم نگه داشتم و نیما با غر
گفت : نه به
اون نمیرم سفت و محکمت نه به این رفتن عجله ایی که یه
روزم نمیخوای
! صبر کنی
شانه ام را بالا انداختم و جواب دادم : ول کن دیگه. برگشتم
دوباره مهمونی
. بگیر میام

: اخم کرد و گفت

. نه ديگه كنسلش كردم -

. ليوان را پايين آوردم و گفتم : آفرين

غري زير لب زد . عجله داشتم چون نميخواستم چيزي منصرفم
كند .

قرار بود به هتل بروم اما مامان منصرفم كرده بود . حالا بايد با
رامين و

فرامرز هم رو به رو ميشدم . حس خوبي نداشتم . بي قرار بودم
. نه به رفتن

راضی و نه به ماندن و نيم بيشتر اين حال به عارف برمىگشت
و سكوتی كه

از وقتي خبر رفتنم را داده بودم پيش گرفته بود . حتى حالا كه
گوشه ايبی

ايستاده و در شلوغی گوشي را كنار گوشش نگه داشته بود
بيشتر شنونده

. بود

از صندلي بار فاصله گرفتم و به طرفش قدم برداشتم . نگاهش
روي من بود

و همزمان با رسیدنم گوشی را پایین آورد و لبخند بی جانی
نثارم کرد .

. پرسیدم : نمیای بریم ؟ امشب میخوام زود بخوابم

: تکیه اش را از دیوار برداشت و گفت

. عجله داری زود بری -

به اطرافم نگاه کردم ، جایی به جز نگاهش مد نظرم بود و گفتم
:

. نه اینجا خیلی شلوغه . فقط میخواستم با نیما خداحافظی کنم -

. موبایل را به درون جیبش فرستاد و گفت : بریم

از نیما که خداحافظی کردیم دستش را پشتم گذاشت تا بدون
برخورد در

آن شلوغی از آنجا خارج شویم . به محض بستن در سکوت شب
برقرار شد و

. من نفسی کشیدم

: این بار عارف سکوت را شکست و گفت

میتونیم تا یجایی رو پیاده بریم . امشب جشنه ، شاید آتیش -
بازی رو هم

. ببینیم

باشه ایی گفتم و کنارش راه افتادم . دل توی دلم نبود . مدام از سرم می

گذشت که اگر تصمیم اشتباه بود ؟ سرم را چرخاندم و آهسته : گفتم

.همش میترسم نکنه توی فرودگاه منو بگیرن -

دست هایش داخل جیب هایش بود . سرش را بالا گرفت و گفت :

.نه مطمئن باش اگر چیزی بود میدونستیم -

: سوالی که بارها به ذهنم آمده بود را با تردید پرسیدم

اصلا چیزی بود ؟ -

: این بار نگاهم کرد و جدی گفت

. بود ! جدی تر از اونی که فکرشو بکنی -

: بعد انگار برای گفتن حرفش تردید داشت وقتی دوباره گفت

...اما اگر اونجا هر اتفاقی افتاد -

: حرفش را قطع کردم و با ناراحتی گفتم

. اینقدر منو نترسون -

: خندید و گفت

فقط میخوام خیالم راحت باشه -

خیال مهربانش را میخواست دنبال من بفرستد . بعد از شش ماه
زندگی

تقریبا مشترک جدا شدن از او و ندیدنش چیزی غیر عادی بود
انگار که

آنطور حالم را بهم ریخته بود . مقابلش ایستادم و پرسیدم : چرا
تو نمیتونی

بیای ؟ اصلا بیا با هم بریم . اینطوری خیالت راحت تره نه ؟
خنده اش حالا به لبخند تبدیل شده بود . او هم مقابلم ایستاد و
گفت :

ای کاش میشد. ولی رفتن من مثل تو بدون مشکل نیست . من -
قبلا زیاد

. در دسر درست کردم

ناامید به نرده های کنار پیاده رو تکیه کردم . مردم گروه گروه
کنار نرده ها

به آسمان بالای آب ها خیره شده بودند . نگاه عارف هم به ماه
نیم شده در

: آسمان بود. به آرامی گفت

از اول که نگاه میکنم هزارتا ای کاش دارم توی -
زندگیم...هرچقدر میگذره

بزرگتر و سخت تر میشن یا شاید تحمل من کمتر میشه
...نمیدونم

: منتظر نگاهش کردم . سرش را به طرفم چرخاند و ادامه داد
. اما این روز ها بزرگترین هاشو داشتم -

بی حرکت و ناارام خیره اش شدم . صدایش گرم و نرم میان
هممه شلوغی

: اطرافم به گوش می رسید . گیج و ناراحت لب زدم
چی بودن ؟ -

و انگار منتظر این سوال من بود ، چشم هایش خروشید و قدمی
به جلو

: گذاشت و گفت

ای کاش بطور دیگه دیده بودمت . ای کاش تو هیچ چیز -
مشترکی با

کسی نداشتی و همه خاطرات رو از اول من برات
میساختم...کاش حسام

نبود اونی که قلبت رو پر کرده تا اونوقت بتونم تلاشی برای
بیرون کردنش

بکنم.

بغض و شوک هم زمان آمد . لب هایم را محکم بهم فشردم و با ناراحتی

خیره اش شدم . شاید مدت ها قبل منتظر این اعتراف بودم اما باز هم

شنیدنش برایم دردناک بود.

: عارف سرش را به طرف دریا چرخاند و من نارام لب زدم . ای کاش اینطور بود -

شگفت زده نگاهم کرد و ناگهان با صدای بلند و وحشتناکی جیغ کوتاهی

کشیدم . آسمان یکباره صورتی شد و بعد آبی و سبز . صدای خوشحالی

مردم از دیدن آن رنگ های زیبا من را متوجه آتش بازی کرد و نفسی

کشیدم . همزمان دست عارف روی بازوهایم قرار گرفت و کمی به طرف

خودش کشیدم . نگاهش بجای آتش بازی به صورت من بود و رنگ ها یکی

یکی در مردمک چشم هایش به رقص در می آمدند . اخم
کمرنگی میان

: ابروهایش جا خوش کرد و گفت

من کلا آدم خوبی نیستم. چیزی که از من این مدت دیدی -
بهترینم بود

با انگشتانی که نمیدانم کی بالا آمده بودند موهایم را پشت گوشم
فرستاد و

: دوباره گفت

بهترین بودن اما بنظرم اسون بوده تا امشب. فکر نمیکنم دیگه -
اینطوری

...بتونم ببینمت لیلیا

: اشک در چشم هایم حلقه زد و پرسیدم

چطوری؟ -

: با مهربانی گفت

اینطور که این مدت بود. وابستگی ایی که داشتی بهم برای -
کارهات .

خودخواهانه اما لذت بخش بود

شاید میدانست من بعد از برگشتن قرار نیست باز هم کنارش
بمانم . لب

: زدم

! اینطوری نگو -

اشک که از کنارم چشمم راه گرفت سرش را کمی جلو آورد و
گفت :

.این خداحافظیه -

میدانستم قرار است چکار کند و تنها توانستم چشم هایم را ببندم .
ثانیه

ایی بعد لب هایش نرم روی لب هایم قرار گرفت . چندثانیه
مکث کرد و با

یک بوسه تمام شد . من همانطور بی حرکت مانده بودم و با
اندوه فکر

میکردم وقتی قرار نبود قلبی بلرزد ، بوسه در حد یک لمس
باقی

میماند . چیزی در من تکان نخورد اما برای عارف شاید یک "
ای کاش

.کمتر بود

166#

مبهوت به نقطه ایی تاریک مانده بودم و تکان نمیخوردم .
ماشین قدیمی
سفید رنگ هنوز آنجا بود . هیچ فکر نمیکردم دوباره دیدن
مجتمع و ان
خانه اینطور عذابم بدهد . آسانسور و حتی آن پارکینگ سیاه و
تاریک ، دلم
را بهم می فشرد
خونه نیست . خیلی وقته ماشینش اینجا ست . ازش استفاده -
نمیکنه ، یه
ماشین دیگه داره اونو گاهی میاره با خودش
صدای رویا مرا به خود آورد . سرم را چرخاندم و بی حرف در
شیشه ایی را باز
کردم . چمدانم را به داخل اسانسور کشیدم و رویا پشت سرم با
چمدان
: دیگری وارد شد و پرسید
دیگه باهاش حرف نزدی ؟ -
سرتکان دادم و گفتم : نه
به سختی کنار هم جا شدیم . هنوز رد ریمل های پخش شده
بخاطر گریه

از زیر چشمانش پاک نشده بود . رویا به تنهایی در فرودگاه به
دنبالم آمده

بود . مامان در خانه مانده بود و استرس دیدن فرامرز هم کم
آزارم نمیداد

: رویا انگار که کسی قرار بود صدایمان را بشنود آهسته گفت
. من فکر میکردم قراره اونجا کمکت کنه -

: بی حوصله جواب دادم

. به کسی سپرده بود کمکم کنه -

رویا لبش را بهم فشرد و با قیافه ای آویزان جواب داد : پس
حقش نبود اون

. همه فحشش بدم

: لبخندی زدم و گفتم

رویا من اصلا نمیخوام ازش چیزی بدونم. این دوهفته فقط -
کارهامو میکنم

و میرم . دیگه ازش چیزی نگو . باشه ؟

انگار که خوب حرف هایم را درک کرده باشد سرش را تند تند
تکان داد و با

. رسیدن آسانسور ، در را باز کرد و گفت : خیالت راحت

هنوز دستش به زنگ نرسیده بود که مامان در را باز کرد و من
در آغوشش

قرار گرفتم . همانطور با دمپایی روی فرشی ایی که به آن
حساس بود وسط

راهرو مرا به بغل گرفته بود. صورتم را چندبار بوسید و بعد از
رویا که به

. سختی هردو چمدان را به داخل می برد به خانه رفتیم

مدام قربان صدقه ام می رفت که به خنده ام انداخته بود. از حال
و اوضاعم

میپرسید و چاقی و لاغریم را بررسی می کرد و دست آخر به
این نتیجه

! رسید که لاغر تر شده ام و چه بهتر

نگاهی به اطرافم انداختم و در حال بیرون آوردن مانتو از تنم
پرسیدم : بقیه

نیستن ؟

: مامان از پشت سرم جواب داد

فرامرز که سر زمینشه . رامینم با زنش رفتن شمال کلیپ -
. فرمالی بگیرن

. رویا تصحیح کرد : فرمالیته

مقابل در اتاق ایستادم و موجی از غم و دلتنگی به قلبم سرازیر شد . اتاق

همانطور با تخت من دست نخورده مانده بود . روی تخت نشستم و به رویا

گفتم : چمدون رو باز کن لباس هاتو بردار که بیشتر چروک . نشن

با خوشحالی باشه ایی گفت و چمدان را کف اتاق خواباند . با دیدن هر لباس

جیغ کوتاهی میکشید و با هیجان مقابل آینه می ایستاد . بین دلتنگی ،

خوشحالی و ناراحتی مانده بودم . دلم بیشتر گرفته بود تا خوشحال باشم و

. این مرا بیشتر ازار میداد

رویا کفشی که برایش خریده بودم را بالا گرفت و با حیرت گفت : از کجا

میدونستی کتونی سفید میخوام ؟

لبخندی به رویش زدم و یادم افتاد که ان کفش را روزهای آخر با عارف

خریده بودیم . به دنبال موبایلم به طرف کیفم خم شدم. به اینترنت خانه

. وصل شدم و برای عارف نوشتم : من رسیدم
مامان با لیوان چایی کنارم نشست و به لباس های دورتا دور
رویا نگاه کرد و
غر زد:

چرا چمدونشو ریختی بیرون ؟ -

: بجای رویا گفتم

. خودم گفتم -

گوشی در دستم لرزید . عارف جواب داده بود : خوب بود
پروازت ؟

. نوشتم : نه

. جواب داد : منکه گفتم بهت

راست میگفت . گفته بود با پرواز بهتری بلیط بگیرم اما من
میخواستم

. خودم بلیطم را بخرم و ارزانتر برآیم به صرفه تر بود

. دوباره نوشت : شب بهت زنگ میزنم

بعد از شب آتش بازی انگار که اتفاقی نیوفتاده باشد رفتار
کرد. حرف هایم در

دلم مانده بود اما نتوانسته بودم بزخم . گذاشته بودم بعد از
برگشتنم

تا ساعت ها بعد با رویا و مامان حرف زدم . نزدیک آمدن
فرامرز بود که کمی

استرس گرفتم . اصلا برای همین رویارویی ها میخواستم به
هتل بروم که

. مامان نگذاشته بود و گفته بود مشکلی قرار نیست پیش بیاید

دنبال مامان با لیوان خالی چایم راه افتادم و پرسیدم : دقیقا چی
بهش گفتم

بعد از رفتنم ؟

: وارد آشپزخانه شد و گفت

گفتم از برنامه هات خبر داشتم و نمیخواستم تا قطعی نشده -
چیزی بگم و

. یهو جور شد بری

باور کرد ؟ -

لیوان را روی میز ناهار خوری گذاشتم و جریانی مثل برق از
. تنم گذشت

این میز اصلاً قابل نگاه کردن هم نبود . کلافه سرم را تکان
دادم و مامان
گفت : اولش که قانع نشد خلاصه طول کشید دیگه . میدید باهات
تصویری
.حرف میزنم یکم بهتر شد
گوشه خاطراتم همزمان با گوش دادن به حرف های مامان با
حسرت و اندوه
خاطره آن روز را مرور می کرد . دوباره با شدت بیشتری
سرم را تکان دادم
: که مامان با تعجب گفت
چرا اینطوری میکنی ؟ سرت درد میکنه ؟ -
: این بار به این تکیه دادم و گفتم
. نه یکم خستم -
: مامان با مهربانی کم نظیری گفت
. خب بخواب . شب واسه شام بیدارت میکنم -
باشه ایی گفتم و به اتاق برگشتم و بدون فکر با عارف تماس
گرفتم . تماسم

را کمی دیر جواب داد و صدای گرمش قلبم را آرام کرد وقتی
حالم را پرسید

. زیر پتو که بوی تمیزی میداد خزیدم و گفتم : بد نیستم .

به آرامی پرسید : چرا خوب نیستی ؟

: انگشتانم را به پیشانی ام کشیدم و گفتم

. نمیدونم . دلم گرفته اینجا -

: خندید و گفت

. دو هفته دیگه دلت نمیخواد برگردی -

. اخم کردم و گفتم : نمیدونم

حسام رو ندیدی ؟ -

: متعجب از سوال ناگهانی اش به طعنه جواب دادم

! چرا با دسته گل اومده بود فرودگاه -

: و بعد انگار متوجه سوالش شدم و پرسیدم

میدونه اومدم ؟ -

: نفسش را در گوشی رها کرد و جواب داد

. آره . میدونه -

167#

قلبم لحظه ایی به تپش افتاد و بعد مثل سقوط از ارتفاع فرو
ریخت و ساکت

شد . دانستن و ندانستن حسام نباید به حال من فرقی میکرد. با
صدای

: عارف حواسم جمع شد

. نگران نباش . فقط برای سر زدن میاد مجتمع. خونه خودشه -
این بار لب هایم را بهم فشردم تا ناله ایی از ناراحتی نکنم . به
دیدنش امید

داشتم ؟ با این احساسات بهم ریخته چکار باید می کردم ؟

: بی حس گفتم

اگر مامان اینقدر اصرار نمی کرد ، نمی اومدم اینجا و می -
رفتم هتل

: عارف با حوصله جواب داد

بهتر بود ولی اشکال نداره . سعی کن باهاشون اوقات خوبی -
رو بگذرونی

هر وقت احساس بدی داشتی بزن بیرون و برو هتل. به هر حال
تو الان توی

. شرایطی نیستی که کسی بتونه نظرشو بهت تحمیل کنه

ثانیه ای طول کشید تا به درک از شرایطی که می گفت رسیدم
و راست

. میگفت . لبخندم پررنگ شد و گفتم : درسته

: کمی مکث کرد و بعد گفت

یه چیزی میخواستم بهت بگم که رودرو برام سخت بود -
گفتنش.

صدای در خانه و سلام مامان را شنیدم . صاف سر جایم نشستم
: و گفتم

چی ؟

...در مورد اون شب. وقت آتیش بازی -

حواسم با این جمله عارف از بیرون از اتاق به پشت گوشی
برگشت و با

: تردید پرسیدم

خب ؟ -

مشخص بود گفتنش پشت تلفن هم سخت است که اینطور مدام
مکث می

. کرد

نمیخوام طور بدی برداشت کنی یا فکر کنی دیگه نمیتونی بهم -
اعتماد

کنی . اون بوسیدن فقط یه طور ابراز احساسات بود. اگر اذیت
کردم
...میتونی

هول شدم و دست دیگرم را روی گوش ازادم گذاشتم و اهسته
تر در گوشی
: زمزمه کردم

. من هیچ برداشت بدی نکردم -

انگار فشار از رویش برداشته شد . آهنگ صدایش با خنده
آمیخته شد و
: گفت

چطور اینقدر بامزه و رو راستی ؟ -

جوابی برایش نداشتم فقط میدانستم حالا و ان لحظه نمیخواستم
عارف را از

: خودم دور نگه دارم . صدایش دوباره در گوشم پیچید که گفت
منظورم این بود که اون کار یه حس یه طرفه از طرف من -
بود و تو خودت

. رو درگیرش نباید بکنی

در اتاق باز شد و رویا سرش را داخل آورد و گفت : بابا اومده .

: سر تکان دادم و رویا بیرون رفت . سریع گفتم

دقیقا منظورت رو نمیفهم ولی اینو میدونم من تحت هیچ -
شرایطی

نمیخوام دوستی تو رو از دست بدم . به هیچکس اندازه تو اعتماد
ندارم .

. با تاخیر جواب داد : از دست نمیدی

. کوتاه و پر حس گفتم : ممنون . من باید برم...بابای رویا اومده
خداحافظی کرد و موبایل را روی تخت رها کردم . باید اعتراف
می کردم که

اصلا امدگی دیدن فرامرز را نداشتم و حالا بیشتر از همیشه از
آمدنم به

آنجا پشیمان بودم . با این حال صاف ایستادم و با نفسی عمیق از
در بیرون

رفتم . همان جا کنار در آشپزخانه ایستاده بود وقتی سرش
چرخید و

نگاهش به من افتاد . سلام کوتاهی کردم و قدمی جلو رفتم .
منتظر دیدنم

بود و با لبخندی گرم برخلاف تصورم سلامم را جواب داد و به
سمتم قدم

برداشت و دستش را دراز کرد . بی میل انگشتانش را فشردم .
کوتاه بدون

لمس اضافه دیگری رهايم کرد و با خوشرویی گفت : به به خانم
. بی وفا

. یهویی رفتی پشت سرم نگاه نکردی

: سر تکان دادم و به راحتی جوابش را دادم

شرمنده شما شدم . نمیخواستم اینطوری بشه ، یهو کارم جور -
شد .

نگاهم را نزدیدم تا بداند آنقدرها هم متاسف نبودم . ابرویش را
بالا فرستاد و

خیره ام ماند . مامان سینی به دست کنار در اشپزخانه ظاهر شد
: و گفت

. حالا برید بشنید روی پا نایستید

: فرامرز سینی را از مامان گرفت و گفت

. به هر حال خوش اومدی . اینجا خونه خودته دیگه -

جلوتر راه افتاد به طرف نشیمن . مامان کنارم ایستاد و اهسته
: توضیح داد

خیلی باهانش حرف زدم . گفتم خودم میدونستم . ازم ناراحت -
شدها ولی

وقتی فهمید شرایطت خوبه کوتاه اومد

با دلسوزی به تلاشش برای خوب نشان دادن فرامرز نگاه کردم
. انگار او را

نمی شناختم که برایم توضیح میداد . او زرنگ تر این حرف ها
بود ، رفتن

من ضرر که هیچ برایش سود هم داشت و حالا و این سکوتش
میتوانست

. دلیل های زیادی داشته باشد

همراه مامان روی مبل ها نشستم . فرامرز با سوال از ترکیه و
شرایط

اقامتش آنقدر موضوع را عادی جلوه داد که شک کردم اصلا از
رفتم خبر

داشته. سعی کردم بدبین نباشم و آن شب را با رضایت از نگاه
براق مامان و

خوشحالی رویا گذراندم اما حقیقت آن بود که وقتی باز هم مثل
یک تیک

روانی یقه ام را مقابلش بالا می کشیدم باید می فهمیدم اثر
بعضی رفتارها

مخرب بود و قرار نبود با یک ماه و دوماه حل بشود . من این
وسواس

پوشیدن لباس در خانه را شش ماه بود که فراموش کرده بودم و
آنجا بود که

. دلم برای عارف تنگ شد

حالا که روی مبلمان مخملی آنجا نشسته بودم با تاسف یادم آمده
بود چقدر

از مقابل این جواهر فروشی رد شده بودم و اصلا اسمش را یادم
. نمانده بود

همیشه دو نگهبان مسلحش توجهم را جلب می کرد تا اسمش .
شاید آنقدر

نشستن روی این مبل ها دور از انتظارم بود که هرگز توجهم را
برای زمانی

. طولانی جلب نکند

مردی فنجان های چایی را روی میز مرمر مقابلم گذاشت و
. ناپدید شد

لحظاتی بعد زنی جوان از راهروی میان سالن بزرگ
. جواهر فروشی پیدا شد

صدای پاشنه کفش هایش بیشتر از آنچه که باید در سرم صدا
. میکرد

استرس تمام بدنم را گرفته بود که میدانستم تحت تاثیر آن
تشریفات و
. فضا است

لبخندی به رویش زدم که کوتاه و بی حوصله پاسخ داد .
روی مبل

مقابلم نشست و پاهای بلندش را روی هم انداخت و با اشاره به
فنجان

. مقابلم گفت : بفرمایید . سرد میشه

خم شدم و ممنون کوتاهی گفتم و فنجان را برداشتم . حداقل
خوب بود

. لباس هایم نو و کفشم مرتب بود

فنجان که میان پنجه خودش قرار گرفت ، برق آن انگشتر با
نگین بزرگ

زرد رنگش چشم را گرفت . با مکث گفت : خوب خانوم !
اینطور که

مشخصه با قرار داد مشکل خاصی نداشتید غیر از چند موردی
که گفته

!بودید و قبول شده بود

. سر تکان دادم و گفتم : بله

: سر ناخن های بلندش را به بدنه فنجان زد و گفت

. مشکلیم با عکاسی با شخص مورد نظر ما ندارید -

کم کم ترس به دلم راه پیدا کرد . از مدل سوال کردنش خوشم
نیامده بود .

. کمی از چایم نوشیدم و گفتم : نه اینا قبلا بررسی شده

فنجانش را روی میز گذاشت و با همان لبخند سرد جواب داد :
بله ... برای

برند ما و در اصل برای من و پدرم حرفه ایی بودن اولین
مبحثه . من در

جریان فعالیت های شما هستم و میدونم مدت کمیه توی این
شاخه فعالیت

دارید اما چیزی که باعث شد نظرمون بهتون جلب بشه بدون
تعارف ،

همکاریتون با استاد کیانی بود! واگر نه با سابقه شما امکان این
همکاری کم

بود .

نگاهم میخ صورتش شد و لب هایم برای لحظه ایی باز ماند .
طول کشید تا

ذهنم یاری کرد و ارتباط حرف هایش را با کیانی فهمیدم و طول
کشید تا

یادم بیوفتد کیانی هنرپیشه معروفی بود و آن روی گانگسترش
را فقط من

. دیده بودم

با این حال قلبم آرام نگرفت و با حالی خراب از استرس دستم
را بالا اوردم و

: گفتم

می بخشید وسط صحبتتون...ایشون منو معرفی کردن ؟ -

: زن جوان مکثی کرد . لب هایش را بهم کشید و بعد جواب داد

. نه. من عکس های شما رو توی پیج هنری ایشون دیدم -

نه قاطعش کمی حالم را بهتر کرد اما شنیدن اسم کیانی باعث شد
تا آخر

ان ساعت و در حال دیدن کلکسیون جدید بزرگترین جواهراتی
که دیده

بودم نه تنها توجهم جلب نشود بلکه بیشتر و بیشتر از آمدنم
پشیمان بشوم

و دلم بخواهد برگردم اما بدبختی آن بود که قرارداد را امضا
کرده بودم و تا

. دو هفته دیگر که وقت عکاسی داشتم باید میماندم

آنقدر فکرم درگیر بود که تا رسیدن به خانه نه ترافیک را
فهمیدم و نه ذوق

آن قرارداد با ارزش خوشحالم کرد . درست مقابل در مجتمع با
صدای بوق

ماشینی از جا پریدم و با دیدن رامین آه از نهادم بلند شد. اخم
هایش درهم

بود وقتی از ورودی گذشت و وارد پارکینگ شد . بی حوصله
از دیدن اخم و

تخمش به آرامی سرازیری پارکینگ را گذراندم . کنار ماشینش
منتظر من

ایستاده بود. سلام کردم که بجای جواب دستم را کشید و بغلم
کرد . چشم

هایم از تعجب درشت شدند و معذب خودم را عقب کشیدم و بی میل

: خندیدم و گفتم

. دلت خیلی واسم تنگ شده بودم انگار -

: رهایم کرد و با همان بداخلاقی همیشگی گفت

. همه مثل تو دودره باز و بی محبت نیستن که -

خواستم جوابش را مثل همیشه کوبنده بدهم اما بیخیال شدم .
اصلا نیازی

نمیدیدم مثل گذشته باشم . همینکه میدانستم دیگر احتیاجی به
ثابت

کردن خودم ندارم ، همینکه قوی بودم و هرچقدر کم ، حسابم
خالی نبود تا

! مجبور به تحمل باشم کافی بود

168#

: مقابل اسانسور که ایستاد بیشتر و با دقت نگاهم کرد و گفت

خوب شد اومدی. با اون وضع رفتن فقط میتونستی واسه -
عروسیم جبران

کنی.

: ابرویم را بالا فرستادم و گفتم

. پرو نشو . واسه کارای خودم اومدم -

خندید و دستش را دور بازویم فشرد و در حالی که وارد
اسانسور میشدیم

: گفت

. زبونت که دراز تر شده -

: خودم را کنار کشیدم و گفتم

! میتونستی بهم یه زنگ بزنی -

: اخم هایش در هم رفت

... تو بی خبر ول کردی رفتی -

: دستش را پشت سرش کشید و نگاهش را دزدید و گفت

. رویا هم میگفت تقصیر منه -

. دستم را تکان دادم و گفتم : بیخیال دیگه

چیزی نگفت و زنگ را زد. مامان با دیدن ما کنار هم کمی

مضطرب به نظر

می رسید ولی با دیدن فضای عادی بینمان خیالش انگار راحت

شد . آخر

شب وقتی با رویا در بالکن نشسته بودیم رامین هم سرو کله اش پیدا شد و

کنار ما روی چهارپایه های پلاستیکی نشست. رویا که مشغول دیدن عکس

هایم بود کمی به طرف رامین خم شد و گفت : ببین لیلیا رو .
عکسش روی

. مجله ها چاپ شده

رامین گوشی را گرفت و با دقت نگاه کرد . سرم را چرخاندم و
به ساختمان

های بلند رو به رو خیره شدم . دلم هوس سیگار کرده بود، ان
. هم با عارف

صاف نشستم و فکر کردم باید جریان آمدن اسم کیانی در
جواهرفروشی را

به او بگویم . رامین دقایقی بعد گوشی را به طرفم گرفت و گفت
:

. قشنگن -

ولی مشخص بود خوشش نیامده یا شاید عقل نداشته اش عکس
یک زن

روی جلد مجلات را نمی پسندید. لبخندی روی لب هایم نقش
بست. چقدر

خوب بود که اصلا نگران حس و حالش نبودم. رویا با هیجان
گفت :

! قشنگ نیستن . عالین -

رامین سرش را تکان داد و چیزی نگفت . همینکه تا اینجا داد و
بیداد راه

نیانداخته بود یعنی پیشرفت داشته . به صفحه چتم با عارف رفتم
و خواستم

برایش بنویسم اما انگشتانم روی صفحه ماند . شاید بدبین شده
بودم و آن

زن اتفاقی اسم کیانی را آورده بود . عارف گفته بود حسام گفته
اینجا برای

! من امن است و من همچنان به حسام اعتماد داشتم

...لیلیا -

سرم را بالا گرفتم و به رامین نگاه کردم. نفهمیده بودم رویا کی
رفته و حالا

رامین نگاهم می کرد و میخواست چیزی بگوید . تکیه اش را به
دیوار

: سنگی بالکن داد و گفت

با اون پسره نرفتی. چندوقت بعد رفتنت دیدمش اینجا -

: اخم هایم را درهم کشیدم و کوتاه گفتم

. نه نرفتم -

ادامه داد : اولش فکر کردم با اون رفتی خیلی تعجب کردم و
بهم ریختم

...ولی بعد که شنیدم

با حرص غریدم : چرا ؟

متعجب چندبار پلک زد و بعد گیج گفت : چی چرا ؟

: نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم و بعد شمرده پرسیدم

چرا باید تعجب کنی و بهم بریزی ؟ -

: هنوز متوجه منظورم نبود . بریده بریده گفت

. چون خب...مثل فرار کردن بود -

چرا نباید فرار می کردم ؟ اینجا چی داشت واسم ؟ یه نگاه -

بکن ببین چه

طور زندگی ایی داشتم . تو بودی میموندی ؟

: این بار متوجه شد . صاف نشست و با اخم هایی درهم گفت

هرکی توی زندگیش سختی بکشه باید با یکی فرار کنه بره ؟ -
: دستم را بالا آوردم و گفتم

اولا من فرار نکردم . بعدشم واقعا فکر کردی اگر میموندم -
زیر نظر و هر

روز یکی واسم نظر میداد ، رنگ موهام ، ساعت رفت و آمد ،
خندیدم ،

اسمش زندگی بود ؟ اونم به جرم اینکه یه نفر دیگه گند زده به
! زندگیم

رفتار خودت یادت رفته ؟ تو چندبار منو با کتک هات کوچیک
کردی رامین

؟ شخصیتم رو خرد کردی ! چی واسم مونده بود اینجا ؟ فرارم
میکردم حق

داشتم . ولی نکردم . از دست شما به یه غریبه پناه بردم و اونم
. کمکم کرد .

نفسی کشیدم و بلند شدم . با یادآوری دنده های شکسته ام هنوز
که هنوز

بود میخواستم از عصبانیت بمیرم . رامین اما با همان اخم های
درهم سرش

را پایین انداخته بود و ساکت بود . نگاه دیگری به شب و
اپارتمان های

: بدقواره سیاه تر از آسمان انداختم و این بار او گفت

به ما هم اینطوری یاد دادن . که ناموس نباید دیروقت بیرون -
باشه ، نباید

ارایش کنه توی چشم باشه ، بلند بخنده تا پشت سرش حرف
نباشه. منم از

. بچگی اینطوری شنیدم

: سرم را تکان دادم و گفتم

هرچیزی باشه الا اینکه خوشحال باشه ! من ناموس تو نبودم -
رامین . تو

میخواستی منو درست تربیت کنی از نظر خودت تا رویا چیزی
ازم یاد

نگیره...هیچوقت ندیدم روی اون دست بلند کنی . تو منو خواهر
خودت

نمیدونستی. دیدی یک نفر هست که میتونی براش قلدری کنی و
کردی.

: فکش را بهم فشرد و کلافه گفت

اینطوریم نیست . تو هم هرشب یه ساعتی می اومدی خونه -
اونم وقتی تازه
...طلاق گرفته بودی و اون مرتیکه میخواست بُل بگیره
: با ناراحتی و تاسف از این بحث بی سرانجام گفتم
این حرفا بی فایده است. امیدوارم خوشبخت بشی ولی تا وقتی -
اینطوری
فکر میکنی ، دختردار نشی
از کنارش گذشتم و وارد خانه شدم . رامین از ان دسته ادم ها
نبود که به
این راحتی تغییر کند باز هم که در آن حال و هوا قرار می
گرفت همان
رفتار را از خودش نشان میداد و خداراشکر که من دیگر
اطرافش پرسه نمی
زدم .

موهایم را صاف سشوار کرده بودم و لباسم مشکی و ساده بود .
آرایشم را
خودم کرده بودم اما در مقابل وسوسه گذاشتن مژه نتوانسته بودم
مقاومت

کنم و حالا که در آینه نگاه می کردم از مورب شدن چشمانم
راضی بودم

عکسی که از خودم گرفته بودم را برای عارف فرستادم و
نوشتم : " این
" شکلی شدم

رویا و مامان هنوز در حال حاضر شدن بودند . مامان از صبح
گردنبند

اهدایی من را انداخته بود. برای آن دستمزد کامل یک دور از
عکاسی ام را

داده بودم اما برای دیدن برق چشمان مامان حاضر بودم همه
موجودی ام را

. بدهم

گوشی در دستم لرزید و پیام عارف را باز کردم. نوشته بود : "
خوب مثل

" همیشه

" و بعد دوباره نوشت " کی میری عکاسی ؟

جواب دادم : " گفت عکاشون هفته دیگه میاد . تو چیکار
" میکنی ؟

کمی بعد عکسی فرستاد . آن را باز کردم و بومی سفید را دیدم
که احتمالا

: در اتاقش در آموزشگاه گذاشته بود و بعد از آن نوشت

" میخوام یه تابلوی جدید بکشم "

با خوشحالی نوشتم : " وای چقدر خوب . چی میخوای بکشی ؟
موضوعش

" چیه ؟

"برایم نوشت : " بذار وقتی دیدی غافلگیر شی

اصرار نکردم و چند شکل قلب و گل برایش فرستادم . قلبم از
اینکه میدیدم

حالش انقدر خوب است که باز هم پای نقاشی بنشیند آرام می
گرفت .

عروسی آنقدر که فکر میکردم حوصله سر بر نبود به غیر از
ساعت آخر که

اقوام فرامرز تصمیم گرفتند به خانه عروس و داماد بروند و
کمی از شادی را

آنجا ادامه بدهند و من بیزار از این رسم به مامان گفتم که
میخوام به خانه

برگردم . اصرار نکرد و من با اژانس به خانه برگشتم. مقابل
مجتمع پیاده

شدم و در حالی که کفش هایم را از پا در می آوردم روی سنگ
فرش

. پارکینگ پا برهنه راه افتادم

شال از سرم روی شانه هایم افتاد . ماه ها در خلوت زندگی
کردن آن حجم از

.هیاهو را غیر قابل تحمل کرده بود

حالا که فکر میکردم همه چیز برایم غیر قابل تحمل شده بود
جز سکوت

.شب ها . قدم هایم را آهسته برداشتم تا چرت نگهبان پاره نشود
مسیر پشت ساختمان را پیش گرفتم. دیگر حتی از تنهای و توهم
های

همراهش نمی ترسیدم و انگار خیالم راحت شده بود و فراموش
کرده بودم

.چه بر سرم از این تاریکی آمده

.لبه سیمانی باغچه نشستم و پاهایم را روی چمن دراز کردم

آنچه مقابلم نقش بست سیمای زیبای شهر زنده و پر شور نبود.
گورستانی بود

که مرده ها زنده بودند. نفس می کشیدند اما زندگی نمی کردند
سرم را تکان دادم و با هیجانی که مدت ها بود حسش نمی
کردم جعبه
سیگاری را که عارف میان شوخی و خنده به جیبم گذاشته بود
بیرون
کشیدم. سیگار به خنده ام انداخته بود اما فندک زنانه حیرانم
کرده بود. به
یاد عارف لبخند زدم و سیگار را میان لب هایم گذاشتم
عمیق و آسوده کام گرفتم. کام دوم را یا چشمان بسته گرفتم. با
نگاه به
سیگار بی اختیار اینترنتم را روشن کردم و با عارف تماس
گرفتم. صدای
زنگ توی گوشم میپیچید اما تماس برقرار نمی شد. دوباره
تلاش کردم
نمیفهمیدم حجم دود بود یا بی پاسخ ماندن تماسم که فضا را
سنگین و
سنگین تر می کرد. قلبم تندتر می کوبید. ترس توی جانم ریخت
و یک هو
به پشت چرخیدم و آه از نهادم بلند شد

سنگین شدن قلبم مال چشمان سیاهی بود که با فاصله به من
دوخته شده

. بود. همان سیاهی ، همان برق و همان نگاه

169#

نفسم بند رفت و مبهوت به او که در تاریکی خیره به من ایستاده
بود ماندم

هزار بار این لحظه در ذهن برای خودم ساخته بودم اما در .
هیچکدام دست

و پاهایم اینطور بی حس و سرد نمیشد . قدمی به جلو برداشت و
نیمی از

صورتش در نور زرد لامپ های پارکینگ قرار گرفت . چقدر
! خودش بود

نزدیک بود بجای حرف زدن شروع به ناله کنم اما او بود که
دهانش را باز

: کرد و گفت

فکر میکردم از تنهایی توی پارکینگ موندن درس گرفته باشی-
.

چند لحظه طولانی نگاهش کردم و بعد تازه انگار هوش و
حواسم سرجایش

برگشت . پاهایم را جمع کردم و همه آنچه توان داشتم را برای
خونسرد

: بودن بکار بردم . مانتو را روی پاهای لخم نگه داشتم و گفتم
. سلام -

اولین چیزی بود که برای پیدا کردن سر رشته ذهنم به دهانم امد
. با ان

نگاه براق و ساکتش سرتاپایم را با حوصله از نظر گذراند و
جواب داد : سلام

.

قلبم جایی نزدیک گردنم ضربان گرفته بود . موبایل را داخل
کیفم انداختم

: و بی دلیل مانتو را تکاندم و گفتم
. میخواستم برم بالا -

چشم هایم را بهم فشردم . همیشه فکر می کردم اگر دیدمش
چطور باید

رفتار می کردم و الان فقط یک چیز در ذهنم بود و آن حلقه
شدن دست

هایم دور گردنش بود . دلتنگی از این فاصله شبیه یک بیماری
تنفسی به

ریه هایم چنگ انداخته بود و او مثل همیشه اش ثابت و ساکت
نگاهم می

کرد . عوض نشده بود ، مثل آن روزهای اول بلوز مردانه و
جلیقه و شلوار

!رسمی به تنش بود . این اصلا عادلانه نبود

نفسی گرفتم و قدم برداشتم تا از کنارش بگذرم و دور شوم . قدم
دوم بود

: که گفت

. کف پارکینگ ممکنه چیزی بره توی پات -

و دقیقا با این جمله مرا به اولین دیدارمان بازگرداند وقتی با پای
بریده پله

ها را بالا می رفتم تا دستش به من نرسد . بی حرف کفش هایم
را بپا کردم

چرخید به سمتم . حالا انقدر نزدیک بود که عطرش را حس .
کنم . با

ملایمت بیشتری پرسید : خوبی ؟

سرم به سرعت بالا آمد و موهایم را برای بهتر دیدنش پشت
گوش فرستادم

و بعد لب هایم لرزید و گفتم : بد بنظر میام ؟

کوتاه جواب داد : نه

: و بعد از مکت کوتاهی ادامه داد

این پایین شب ها امن نیست . میبینی که نگهبان طبق معمول -
خوابه . در

و پیکر درستی نداره

باید بجای این توصیه ها میگفت دلش بر ایم تنگ شده و من به
راحتی می

: بخشیدمش. سرم را پایین انداختم و ناامید گفتم
. مراقبم -

تنها نگاهم کرد و من با همه قدرتم پاهایم را از زمین کندم و به
طرف

ورودی و اسانسور راه افتادم . وقتی وارد اسانسور شدم برگشته
بود و نگاهم

می کرد و چقدر من احمق بودم که دلم برای مدل نگاه کردنش
هم تنگ
. شده بود

در حال عوض کردن لباس هایم از فکرم گذشت که دیدار با او
را به کسی

بگویم . میخواستم مو به موی حرفها و نگاه هایش را توضیح
بدهم و آنها

مثلا بگویند معلوم بوده دلش تنگ شده . نیاز به حرف زدن در
باره اش

.دیوانه ام می کرد

حوله ام را برداشتم و در حالی که به سمت حمام می رفتم فکر
کردم امشب

در مجتمع می ماند و چه خاطراتی از شب های این مجتمع با او
داشتم .

نرسیده به در حمام بود که با صدای چرخیدن کلید خشکم زد .
ثانیه ایی

بعد با دیدن فرامرز در چهارچوب در بدنم یخ کرد و ماتم برد .
نگاهش به

من افتاد و انگار میدانست در خانه هستم که اصلا جا نخورد و
با خونسردی

: در را بست و سلام داد . بجای جواب با حالی بد پرسیدم
چرا برگشتی شما ؟ -

نگاهش مثل تمام وقت هایی که فقط من و او بودیم سرتاپایم را
تماشا کرد

و با ابرویی بالا رفته گفت : نباید شب برمیگشتم خونه ؟

: حوله را مقابل پاهایم نگه داشتم و گفتم

منظورم اینه...مامان و رویا کجان ؟ -

کیف پولش را روی دکور سُر داد و در حال شل کردن

: کراواتش گفت

. اونا موندن یکم دیگه بیان . من میخوام زودتر بیام -

با اراده خودم نبود که پرسیدم : چرا ؟

کمی خیره ام شد و بعد در حالی که با آرامشی لعنتی و اعصاب
خرد کن

: کتش را در می آورد گفت

! داری سوال جواب میکنی ؟ چون خسته بودم -

: سرم را تکان دادم و بیخیال حمام شدم و گفتم

.باشه پس من میرم بخوابم. شب بخیر -

: صدایش را از پشت سر شنیدم که گفت

! ولی انگار میخواستی بری حمام -

: موهای تنم از لحن نرم و آرامش سیخ شد و عصبی گفتم

.بعدا میرم. شب بخیر -

به طرف اتاق قدم تند کردم و خنده ارامش را شنیدم . حوله را با
عصبانیت

روی تخت پرت کردم و برای رویا پیام دادم : کی میرسین ؟
و بعد برای اینکه به چیزی شک نکند دوباره نوشتم : زود بیا
بهت بگم کی

. رو توی پارکینگ دیدم

نفسی کشیدم و انگشتانم را روی چشمانم گذاشتم . اصلا حس
خوبی به این

زود آمدنش نداشتم . انقدر بهم ریخته بودم که حسام را فراموش
کرده بودم

بیخیال مسواک زدن هم شدم و به دنبال دستمال آرایش پاک .
کن کشور را

. باز کردم که این بار مقابل در ظاهر شد و قلبم را از جا کند

با بسته دستمال در دستانم صاف ایستادم و نگاهش کردم .
فرامرز به در

: تکیه داد و دست به سینه پرسید

خیلی وقت بود میخواستم باهات حرف بزنم . الان که بقیه -
نیستن شاید

. بهترین موقعیته

: انگشتانم را بهم فشردم و سعی کردم جدی باشم
فکر نمیکنم بهترین موقعیت باشه . میخوام بخوابم و شما...هم -
گفتی خسته
ایی.

: لبخندش را کش داد و گفت
میخواهیم بوقتش . چرا اینقدر میترسی ؟ میخوام باهات -
صحبت کنم فقط
با کلمات من زجر کننده اش بدنم منقبض شد . همیشه همینطور
بود ،
کلمات را طوری انتخاب می کرد که با نوع نگاهش معنی پیدا
می کرد و
میدانست چقدر بیزارم . عصبی بسته دستانم را درون کشوی
باز انداختم و
گفتم :

شما کاری به ترسیدن و نترسیدن من نداشته باش . حرفی -
هست میشنوم

: مستقیم به صورتم نگاه می کرد و پرسید

. مامانت میگفت کارهات خیلی ناگهانی درست شد و رفتی -
معلوم بود حرفی برای گفتن ندارد و میخواهد صحبت را کش
بدهد . اخم

: کردم و گفتم

. بله همینطوره -

: با سر انگشت کنار لبش را دست کشید و پرسید

اونجا کارت چیه ؟ چطوری زندگی میکنی ؟ -

. با بدبینی جواب دادم : کار میکنم . عکاسی

: سر تکان داد

میدونم مدل شدی...درسته دست ما برای تو نمک نداشت اما -
بالاخره سال

...ها با هم زندگی کردیم . میدونی منظورم اینه

: تکیه اش را از در برداشت و ادامه داد

. اگر به چیزی نیاز داشتی بهم بگو . مالی یا ... هرچی -

: حتما اینکار را می کردم ! لب هایم را بهم فشردم و گفتم

. ممنون کارم خوبه . خداروشکر به کمک کسی نیاز ندارم -

: دوباره خندید و گفت

چقدر گارد داری با من . خداروشکر درآمدت خوبه منم -
خوشحال میشم

. موفق باشی

چرخید تا از اتاق بیرون برود . خواستم نفس راحتی بکشم که
دوباره

: برگشت و گفت

راستی مدل ها چطورین اونجا ؟ با همه طور عکسی اوکی -
هستین ؟

بهت زده پرسیدم : یعنی چی ؟

: لب هایش را جمع کرد و با مکث گفت

بنظرم توی هر لباسی مدل خوبی میشی . بالاخره میدونی که -
سال هاست

...با هم زندگی میکنیم

و باز هم نگاه عذاب آورش را روی تنم به گردش درآورد و
گفت : کی بهتر از

من میدونه چی بهت میاد ؟

لرزی از تنم گذشت و سرم از عصبانیت داغ شد و بی اختیار
: لب زدم

. خجالت بکش -

چشمانش به آنی درشت شدند و بعد اخم هایش در هم رفت.
زبانم هنوز

برای پیدا کردن کلمات درست نمی چرخید . اما او جدی تر
: ایستاد و گفت

چی میگی ؟ چه طرز حرف زدنه ؟ -

چشم هایم را بهم فشردم و چرخیدم به طرف تخت و موبایلم را
برداشتم و
: گفتم

.از اتاق برو بیرون -

: تکان نخورد و در عوض با ارامش گفت

بهت برخورد ؟ تو به عالم و ادم داری خودتو پیشکش میکنی -
من که این

بغل ایستادم چه کمی از بقیه دارم ؟

بهت زده چرخیدم و از وقاحتش مات ماندم . همه این سال ها
هرچقدر هم

منزجر کننده بود اما اینقدر پیش روی نمی کرد . قلبم از سینه
در حال

بیرون آمدن بود . چیزی دم دستم نبود تا اگر خواست کاری کند
از خودم

دفاع کنم و نمیدانستم دقیقا باید چطور برخورد کنم تا دست از
سرم بردارد

.و اتفاق بدی نیوفتد

همچنان که نگاهش می کردم سعی کردم قاطع باشم و گفتم : برو
. بیرون

او کاری نمی کرد. میدانست مامان و رویا به زودی میرسند و
فقط

میخواست روح کثیفش را با این بازی ها ارضا کند و من فقط و
فقط

میخواستم بروم . از همه چیز میترسیدم و بیشتر از همه حرف
هایی که

. شاید مامان و رویا با شنیدنش دیوانه میشدند

انقدر نگاهش کردم که بالاخره از چهارچوب در بیرون رفت و
: با خنده گفت

.سخت نگیر

منتظر ماندم از دیدم خارج شود و بعد صدای بسته شدن در
اتاقش را که

شنیدم گنج به اطرافم نگاه کردم . در چند دقیقه تمامی وسایلم را
درون

چمدان بزرگم پرت کردم و با عجله روی همان شلوار و بلوز
خانگی مانتم

. پوشیدم و منتظر ماندم تا از حرکت بعدی فرامرز خبردار شوم
دقایقی بعد صدای دوش را که شنیدم مثل باد بلند شدم و با
چمدان از خانه

. بیرون رفتم

تا رسیدن به پایین مجتمع و گرفتن آژانس از آن طرف خیابان
هنوز قلبم

ارام نگرفته بود. جایی جز هتل به ذهنم نمی‌رسید. بعد از رسیدن
به هتل و

مستقر شدن در اتاق تازه حواسم جمع شد و آه از نهادم بلند شد .
به مامان

چه می‌گفتم ؟ صدای فرامرز و توهین هایش در سرم می پیچید و
بغضم

. بزرگ و بزرگ تر میشد

به پیام رویا که نوشته بود در حال آمدن است و پرسیده بود چه
کسی را

دیدم نگاه کردم و اشک هایم سرازیر شد. چطور برایشان
توضیح میدادم ؟

ای کاش به اصرار های مامان توجهی نمی کردم و از همان
روز اول به هتل

آمده بودم . میخواستم جبران انطور رفتم روی حرفش حرف
نیاورم اما

مامان خوش خیال من سال ها از ذات فرامرز بی خبر بود و من
نمیتوانستم

آن کسی باشم که حقیقت را پیش چشمهایش می اورم. این کار
از من

. بر نمی آمد

با ناراحتی خم شدم شارژرم را از داخل کیفم بیرون آوردم و آن
را به برق

زدم . به طرف سرویس راه افتادم که با شنیدن صدای در ، در
جایم ایستادم

برگشتم و با خیال بودن پرسنل هتل پشت در توقف کردم و .
گفتم : بله ؟

. صدایش واضح و رسا و آشنا بود وقتی گفت : باز کن. منم

بدون مکث در را باز کردم . کسی غیر از حسام نبود و من این
بار با شوک

پرسیدم : اینجا چیکار میکنی ؟

170#

. با دوقدم از کنارم رد شد و گفت : درو ببند

بهت زده از ورود نا به هنگامش نگاهش می کردم که خودش
چرخید و در

: را بست . دهانم را باز کردم و دوباره پرسیدم

اینجا چیکار میکنی ؟ اصلا چطوری اومدی بالا ؟ -

به چمدان و وسایل اشفته ام نگاه کرد و جوابم را نداد. دست
هایم را دورم

پیچیدم . شگفت زده بودم اما آرام شده بودم . حضورش دقیقا
همین تاثیر را

داشت ، خیالم را راحت می کرد و امنیت به ارمغان می آورد
اما آن لحظه

که احساساتم همه بهم ریخته بود و دنبال کسی می گشتم که خشمم
را

سرش خالی کنم چه کسی بهتر از اون که هزار دلیل برایش
داشتم ؟

: دور زدم و مقابلش ایستادم . لب هایش را تکان داد و گفت
دیدم او مد خونه -

فرامرز را میگفت . چشم هایم را بهم فشردم و با اعصابی بهم
: ریخته پرسیدم

خب که چی ؟ -

: دوباره پرسید

چیکار کرد ؟ -

: کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و شمرده گفتم
برای چی اومدی اینجا حسام ؟ -

و او هم مثل من سوالم را نادیده گرفت و تکرار کرد : چیکار
کرد ؟

چشمانش سرد و شیشه ایی بودند و منتظر جواب . حالت
ترسناک نگاهش

برایم همزمان هم خوشحال کننده بود و هم دلهره آور . با آرامش
بیشتری

: گفتم

. کاری نکرد -

: انگشتش را به طرف چمدان گرفت و گفت

پس چرا اومدی بیرون ؟ -

: اعصابم کش امده بود توان نداشتم . عصبی غریدم

فرضاکاری کرده باشه . تو قراره چکار کنی ؟ -

گوشه لبش به طرز آشنا و نابود کننده ایی بالا رفت . با آرامش گفت :

! من ؟ خبر نداری الان میتونم چکارهایی بکنم-

نه نباید دلم برای تلخی لحن آرامش میسوخت. سر تکان دادم و گفتم :

. واسه چی باید برای من کاری بکنی ؟ اصلا متوجه نمیشم -

بی حرف نگاهم کرد و بعد سرش را چرخاند و نفسی کشید . به صندلی کنار

: اتاق نگاه کرد و گفت

. باید به مامانت بگی -

میخواست بنشیند ؟ نه اصلا فکر خوبی نبود . محال بود بتوانم وقتی آنطور

مقابلم نشسته خوددار باشم و وقتی نشست نزدیک بود باز گریه ام بگیرد .

احتمالا الان که میرسن خونه بهت زنگ میزنن . چی میخوای -
بگی ؟

هنوز به این فکر نکرده بودم و حالا با این سوال از دلهره
. شکم پیچ خورد

این بار باید چه دروغی مییافتم ؟

: وقتی دهانش را باز کرد نگاهمان گره خورد. جدی گفت

راستش رو بگو . حفظ زندگی مامانت وقتی داره بهت ظلم -
میشه وظیفه
تو نیست

میخواستم بگویم چطور میتوانم دل مامان را بکشنم و بعد دمم را
بگذارم

: روی کولم و بروم ؟ ناامید گفتم
. گفتنش اسونه -

: به من اشاره کرد و گفت

اینطوری چی ؟ آسونه ؟ -

آواره شدن من حتی برای خودم هم عادی شده بود و کسی را
شگفت زده

نمی کرد اما مامان چطور با این شوک کنار می آمد . بدتر از
ان ممکن بود

اصلا من را باور نکند. خواستم بگویم اینطور بهتر است اما
دوباره یادم افتاد

که الان ، مثل قبل نیست و مردی که مقابلم نشسته بود به راحتی
شش ماه

نادیده ام گرفته بود. حالا میخواست یکباره بدون هیچی
توضیحی مثل

صاعقه وارد زندگیم شود انگار نه انگار ؟ چشم هایم را جمع
: کردم و گفتم

. اینا به تو مربوط نمیشه -

: لب هایش را جمع کرد و کوتاه گفت
. نه نمیشه -

: مثل فشنگ از جا پریدم و گفتم

پس چرا میگی ؟ چرا اینجایی ؟ یهو مهم شدم ؟ احساسات -
نسبت به من

فقط این و مرز فعال میشن ؟

ابرویش را بالا فرستاد و خیره ام شد . دست هایم را بند کمرم
کردم و با

: آرامش بیشتری گفتم

حالا که به شش ماه گذشته فکر میکنم میبینم درست ترین کار -
اینه که

بندازمت بیرون از اتاق

:نفسش را رها کرد و در حالی که بلند میشد گفت
جدی ؟ -

: دندان هایم را بهم فشردم و نالیدم

.لطفا برو . من به اندازه کافی اعصابم بهم ریخته -

چند ثانیه طولانی نگاهم کرد و قلبم به دو نیم تقسیم شد وقتی
بدون حرف

: دیگری به طرف در برگشت . بغضم شدت گرفت و گفتم
. واقعا دیگه نمیخوام ببینمت -

: دستش روی دسته در ماند. سرش را برگرداند و گفت
. باشه . شب بخیر -

جوابش را ندادم و وقتی در را بست زیر گریه زدم . نه من
هیچوقت قوی

نمیشدم ، هیچوقت نمیتوانستم آن زن خودار و بااراده ایی که در
ذهنم بود

باشوم . احساس ضعف می کردم ، نه توانسته بودم کاری مقابل
فرامرز بکنم

و نه آن طور که برایش برنامه ریزی کردم جلوی حسام ظاهر
شوم . در آینه

سرویس به چهره بهم ریخته و ارایش پخش شده ام نگاه کردم و
با شدت

صابون را روی پوستم کشیدم . انقدر که مژه های محبوبم پایین
آمد و گونه

. هایم سرخ شد

با بلند شدن صدای موبایلم در حالی که حوله دستم بود به اتاق
برگشتم .

اسم رویا که روی گوشی ام چشمک زد آه از نهادم بلند شد .
آنقدر زنگ

خورد تا خاموش شد و بعد از دقیقه ایی شماره مامان افتاد . لب
هایم را

جویدم و فکر کردم چه بگویم . نمیتوانستم منتظرشان بگذارم .
معلوم نبود

. فرامرز چه دروغی سرهم کرده بود

با استرس گوشی را کنار گوشم گذاشتم و سلام کردم . مامان
بجای جواب

: پرسید

باز کجا رفتی لیلیا ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟ -

: دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم

. هتلم -

: سکوتی کرد و بعد گفت

هتل ؟ چرا ؟ -

: چیزی برای گفتن نداشتم و مانده بودم که خودش دوباره گفت

فرامرز چیزی بهت گفته ؟ بحثون شده ؟ -

: دل را به دریا زدم و گفتم

اره . بحثم شد باهاش . مامان خواهش میکنم نه اصرار بکن -
بیام و نه

. طرفداری شو بکن. فقط بذار راحت باشم

دقایقی حرف زد و بعد پرسید : کدوم هتلی ؟

: اسم هتل را گفتم . صدایش غمگین بود وقتی گفت

. الان میام پیشت. صبر میکردی حداقل من بیام -

: دلم برایش سوخت و گفتم

نمیخواه بیای دارم میخوابم . با اونم بحث نکن . هیچوقت -
نمیتونه قبول

کنه شرایط منو . هم طلاقم و هم کارم ! منم دیگه اجباری برای
تحملش

. ندارم مامان

زمزمه کرد : نه نداری مادر جان . برم ببینم چی گفته باز .
اینطوری همیشه

: سریع گفتم

. ولش کن. بحث نکن باهاش -

: عصبی گفتم

مگه میشه چیزی نگم ؟ دو روز اومدی اینجا باید زبون به -
دهن می گرفت

. شبت بخیر . فردا میام اونجا

مهلت خداحافظی نداد و قطع کرد . پشت سرش رویا پیام داد :
چی شده ؟

با بابام بحث کردی ؟

. کوتاه نوشتم : آره

. جواب داد : اونکه میگفت اومده تو نبودی

: مردک به راحتی دروغ می بافت. دوباره نوشت

اومدم دیدم وسایلت رو جمع کردی بغضم گرفت . این چند -
وقت

. خوشحال بودم بازم توی اتاقمونی

: ماتم زده به گوشی خیره شدم و با تاخیر نوشتم

. تو بیا اینجا پیش من -

این بار نوشت : ای کاش بابای تو بابای منم بود یا برعکس . ای
کاش مثل

. بقیه عادی بودیم

حالش را میفهمیدم. بارها این ارزو را کرده بودم ، وقتی
فرامرز توجه ویژه

ایی به رویا می کرد. وقتی در همه مراحل زندگی اش حضور
داشت و

حمایتش را بی چون و چرا برای او خرج می کرد . فرامرز
پدر خوبی بود ولی

از بدشانسی من ، آن روی مریض و خرابش نصیب من شده بود
.

صبح که چشمانم را باز کردم فضای غریب اتاق لحظه ایی
گیجم کرد . سر

جایم نشستم و با چشم هایی که از زور پف به سختی باز میشد
اطرافم را

نگاه کردم و بعد دیشب و همه عذاب هایش یکباره بر سرم فرود
آمد . خودم

را روی تشک رها کردم و به سقف زل زدم . حالا که چند
ساعتی گذشته

. بود احساسات ضد و نقیضم آرام گرفته بود

برگشتم و از کنار تخت موبایلم را برداشتم. یک تماس از دست
رفته از

مامان و چند پیام از رویا داشتم . برای مامان به دروغ نوشتم
امروز عکاسی

دارم و برای فردا قرار بگذاریم . امروز اصلا حوصله کسی را
نداشتم

تا ظهر را در اتاق گذراندم و بعداز ظهر آنقدر دلم گرفته بود که
نتوانستم

بیشتر از آن بمانم. بیزار از ظاهر بهم ریخته ام دستی به سر و
رویم کشیدم

و از اتاق بیرون زدم . در لابی بودم که موبایلم زنگ خورد و
با دیدن اسم

نیما لبخندی روی لب هایم نقش بست . گوشی را کنار گوشم
گذاشتم و

: سلام کردم . جوابم را داد و با دلخوری گفت

تو دیگه رفتی که رفتی ؟ سراغ که نمیگیری نباید پیام میدم -
جواب بدی ؟

به محوطه لابی هتل که شب قبل اصلا دقت نکرده بودم نگاه
کردم و گفتم

.کجا پیام دادی ؟ من ندیدم اصلا

.به طرف صندلی های کافه رفتم و او گفت : تلگرام

نفسی کشیدم و گفتم : تلگرام که فیلتره . حالا چی نوشته بودی ؟

از شلوغی اطرافش میشد فهمید که سرکار است : هیچی
میخواستم حالتو

بپرسم. خوش میگذره ؟

.نشستم و گفتم : خوبه

و فکر کردم چقدر خوش هم میگذشت. کمی از اوضاع و احوال ایران پرسید

: و این بار انگار به جای خلوت تری رفت و پرسید
! نارین عکاست... اومده بود اینجا -

متعجب پرسیدم : میخواست تورو ببینه ؟

. خندید و گفت : نه بابا . با دوستاش بود. اتفاقی اومده بود

لب هایم کش آمدند و پرسیدم : ازش خوست میاد ؟

خیلی مغروره . فارسی هم که زورش میاد حرف بزنه تا منو -
میبینه سوئیچ

. میکنه روی ترکی

به منو نگاهی انداختم و یک قهوه ترک سفارش دادم تا بلکه از
شر سردرد

: راحت شوم و گفتم

. اخلاقش خاصه -

. خب منم خاصم -

خندیدم و بله کش داری در جوابش گفتم. خوشحال بودم که هنوز
میتوانم

از اتفاق هایی عادی صحبت کنم و حواسم پرت شود اما با سوال
بعدی نیما

: این خوشحالی زمانی نبرد. پرسید

راستی رئیسو ندیدی ؟ -

: دستی به پیشانی ام کشیدم و دmq گفتم

باید دیده باشم ؟ -

غر زد : من نمیدونم . اگر دیدیش بگو زنگ میزنم جواب بده.
خرش از پل

. گذشته دیگه تحویل نمیگیره

. با جدیت جواب دادم : من نمی بینمش نیما

! بی حوصله گفت : میگم که . اگر دیدی

گارسون فنجان قهوه را روی میز مقابلم گذاشت و من به نیما
: جواب دادم

اگر کاری داری یه راه دیگه پیدا کن . به عارف بگو یا -
نمیدونم...چون من

.اصلا نمی بینمش

: نیما کلافه شد و گفت

. باشه . قرار نیست ببینیش . مفهوم بود -

. فنجان قهوه را نزدیک لب هایم نگه داشتم و گفتم : خوبه
و بعد پاهایی را دیدم که مقابلم توقف کرد . سرم را بالا اوردم و
با دیدن

حسام جا خورده فنجان در دستم تکان خورد و مایع داغ قهوه در
نعلبکی

زیرش و دست من سرازیر شد . با حس سوزش از جا پریدم و
گوشی از

دستم افتاد . فنجان را روی میز گذاشتم . خم شد و چند دستمال
از روی

میز برداشت و به طرفم گرفت . آن ها را گرفتم و روی پوستم
گذاشتم و

گفتم : اینجا چیکار میکنی ؟

: دوباره خم شد و موبایلم را برداشت و گفت

.بهت زنگ زدم برنداشتی -

: دستم را چندبار فوت کردم و پرسیدم

اتفاقی افتاده ؟ -

قبل از اینکه دهانش را باز کند موبایلم در دستش لرزید و از آن
فاصله نام

نیما را روی صفحه دیدم

نیما را کلا فراموش کرده بودم ! حسام با نیم نگاهی به صفحه
گوشی را به

طرفم گرفت . صورتش هیچ تغییری نکرده بود و اگر می کرد
. جا میخوردم

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و نیما گفت : چی شد ؟

حسام خیره ام بود و با تمام بی تفاوتی نمیتوانستم تمرکز کنم .
آهسته

: گفتم

. گوشیم افتاد -

تا کجا شنیدی چی میگفتم ؟ -

دستمال را روی لک کوچکی از قهوه که به مانتوam پاشیده بود
کشیدم و

: گفتم

. من بعدا بهت زنگ میزنم نیما . کاری واسم پیش اومده -

باشه ایی گفت و تماس را قطع کردم . حسام در این فاصله
روبرویم نشسته

بود . گوشی را روی صندلی انداختم و نگاهش کردم . به جلو
خم شدو گفت

. لطفا بشین میخوام باهات حرف بزنم :

چند ثانیه نگاهش کردم . باید چکار می کردم ؟ نفسی کشیدم و نشستم .

دست هایم را در هم گره کردم و گفتم : بگو

نگاهش روی صورتم ثابت ماند دهانش را باز کرد و بعد انگار منصرف شده

: باشد با تاخیر گفت

بریم بیرون بهت بگم -

: ابرویم بالا پرید و گفتم

چرا اینجا نه ؟ -

: موبایلش را بین انگشت هایش چرخاند و گفت

. فضای خصوصی تر برای صحبت کردن مناسب تره -

و چقدر هم دلم برای نشستن کنارش در ماشین تنگ شده بود .
انگشتان

بلندش با آرامش موبایل را از این ور به آن ور میچرخاند .
ظاهرش آرام بود

اما بنظرم استرس داشت . شانه ام را بالا انداختم و گفتم : من با
تو هیچ

. جای خصوصی ایی نمیام

: چشم هایش را بهم فشرد و گفت

. الان وقت تلافی نیست -

: لبخندی زدم و جواب دادم

تلافی ؟ نه باور کن . فقط به این خاطر که دلیلی برای این -
کار وجود نداره

.

از میان پلک هایش خونسرد و آرام نگاهم می کرد. توانستم
حرصم را پنهان

: کنم و با تمام تلاشم برای آرام بودن گفتم

... شیش ماه تمام سعی نکردی یه بار باهام حرف بزنی و -

. میان حرفم پرید و گفت : چهارماه

: چشمانم درشت شد و او خودش دوباره گفت

. دوماه به موبایلم دسترسی نداشتم -

کلمه "چرا" تا نزدیکی دندان های نیشم آمد و میخواست از
دهانم بیرون

بپرد . اما سرانجام این مکالمه چیزی نبود که میخواستم . اینکه
من سوال

کنم چرا رهایم کرده و او بهانه بیاورد که البته حسام اهل بهانه
آوردن هم
نبود.

: سر تکان دادم و گفتم

شاید دلایل خودت رو داشتی ! هرچقدر هم که قانع کننده -
نباشه اما من

قبولش کردم و باهاش کنار اومدم. اما از دیشب چه دلیلی میتونی
بیاری که

اینطور پیگیر من شدی دوباره ؟

: ساکت بودنش دچار استرسم کرد و با بد بینی دوباره پرسیدم
کنه بازم قراره اتفاقی واسم بیوفته ؟ -

: نفسش را بیرون داد و گفت

. نه هیچ اتفاقی . گفته بودم بهت بگن -

: خودش نگفته بود . ابرو بالا فرستادم و گفتم
. آره عارف بهم گفته بود -

: دوباره خم شد و آهسته گفت

. اینجا برای این صحبت ها مناسب نیست -

: آهی کشیدم و پرسیدم

جدی هنوز اینقدر احمق بنظر میام که بدون هیچ دلیلی دنبالت -
راه

بیوفتم ؟

گوشه لبش که بالا رفت با خشم از جا بلند شدم
و با گام های بلند به طرف در هتل رفتم . چطور با کمترین
کلمات اینقدر

واضح حرف می زد ؟ اصلا چطو هنوز دلیلی برای توضیح
دادن به من در

خودش نمیدید ؟ کنار پیاده رو به راه افتادم . خسته شده بودم و
نزدیک بود

گریه ام راه بیوفتد و تنها عاملی که اشک هایم را جمع و جور
می کرد

. عکاسی بود . با آن قیافه قرار دادم را حتما فسخ می کردند
با حس حضورش کنارم سرم را چرخاندم . عینک افتابی اش را
به چشم زده

بود . قد بلندش حالا که کنارم راه می رفت بیشتر به چشم می
آمد . سرش

را کج کرد و گفت : اینطوری قراره حرف بزنیم ؟

: به انتهای خیابان نگاه کردم و گفتم

تا ته خیابون وقت داری . بعدش میخوام تاکسی بگیرم برم -
. دنبال کارهام

لبخندش هنوز همان جا گوشه لب های خوش فرمش جا خوش
. کرده بود

سرم را چرخاندم و روی کلمه خوش فرم در ذهنم دو خط قرمز
. کشیدم

چند روز قراره ایران بمونی ؟ -

. به سر کتانی هایم نگاه کردم و گفتم : ده روز شاید

میخواهی بمونی هتل این ده روز رو ؟ -

. امروز از ذهنم گذشته بود

. کوتاه جواب دادم : نه

اگر میماندم خیلی پول از دست میدادم . فکرم این بود که به هتل
ارزانتری

. بروم یا جای دیگری پیدا کنم

: به انتهای خیابان رسیدیم و او گفت

. میتونی بری خونه من -

: کنار جدول ها ایستادم و حیران تکرار کردم

خونه تو ؟ -

: سرش را تکان داد و گفت

.من میرم مجتمع اگر اینطوری راحتی -

: ناباور پرسیدم

چطور یطوری رفتار میکنی انگار همه چی عادیه ؟ اصلا -
حرفهامو گوش

میدی ؟ یا روشن حسابی نمیکنی ؟

: عینکش را هنوز برنداشته بود . با خونسردی گفت

.من به خودت و حرف هات احترام میذارم فقط یه پیشنهاده -

لب هایم را بهم فشردم و بعد از ثانیه ایی پرسیدم : اومده بودی
همینو بگی

؟...میشه عینکت رو برداری ببینمت ؟

: عینکش را برداشت اما چشم هایش را جمع کرد و گفت
.اره -

چرخید تا پشت به نور باشد و من متعجب از جمع شدن
غیرعادی

: چشمانش گفتم

. ممنون از پیشنهادت . هتل میمونم -

: طاقت نیاوردم و دوباره پرسیدم

به نور حساس شدی ؟ -

: عینک را دوباره روی صورتش برگرداند و گفت
.اره -

چند لحظه با تردید نگاهش کردم . حالا که دقیق تر میدیدم ،
صورتش

خسته تر از همیشه بود . دلم مدام فشرده میشد . نباید بیشتر از آن
اطرافش

: میماندم . قدمی به عقب برداشتم و گفتم
. من دیگه باید برم -

چند قدم فاصله گرفتم و بعد صدای نفس بلندش را شنیدم و دنباله
آن که
گفت :

. یکار دیگه هم دارم . اگر میشه صبر کن و گوش بده -

172#

کمی بعد در پارکی همان اطراف روی نیمکت نشسته بودیم . او
خیره بود به

بچه های محوطه بازی و من نگاهم ثابت روی چشم هایش بود .
با چرخیدن

: سرش عافلگیر شدم اما نگاهم را برنداشتم و بالاخره پرسیدم

اونجا بلایی سرت آوردن ؟ -

: لبخندی زد و گفت

پس می برن برای چی ؟ -

: لب هایم را بهم فشردم و نالیدم

چشمهاتو کاری کردن ؟ -

خندید و من به ردیف دندان هایش و خنده نایابش حریصانه خیره
شدم .

خنده اش شبیه آدم های مست بود ، وقتی از غم به سرشان می
زند . به

: پشت نیمکت تکیه داد و گفت

چشمهام...بخاطر تاریکیه طولانیه که به نور حساس شده . -

اونجا اتاق ها

تاریک بود

قلبم برای هزارمین فشرده شد و ابروهایم از ناراحتی پایین

افتادند . شانه

: اش را بالا انداخت و دوباره گفت

همه جای دنیا اتاق های بازجویی و اتاق های نگهداریش -
تاریکن

: و بعد انگار برای آرام کردنم بود که باز هم گفت
. فقط همین بود . یه اتاق تاریک -

فکم از تصورش گوشه اتاقی بدون چراغ لرزید و پرسیدم : چند
روز ؟

: دستش را پشت نیمکت گذاشت و گفت
چیه ؟ یادت رفت اون شیش ماه رو ؟ -

سرم را با ناراحتی تکان دادم و زمزمه کردم : بازجویی ؟
وقتی جوابم را نداد سرم را برگرداندم . بی حرف نگاهم می
کرد . به همین

راحتی همه روزهای سخت بی خبری برایم کمرنگ شد .
: پرسیدم

چرا گرفتن ؟ اصلا بعد از فرودگاه چی شد ؟ -

: سرش را تکان داد و گفت

. این چیزی نیست که میخوام باهات در موردش صحبت کنم -

! چرا ؟ من میخوام بدونم -

: صاف نشست و اخم هایش را درهم کشید و گفت

. دونستنش واست فایده ایی نداره -

من هم مثل خودش صاف نشستم و در چشمانش خیره شدم .
سعی کردم

. طوفان درونم را از چشمانم نخواند

چرا نداره ؟ میتونه توجیه خوبی باشه واسه اون چهار ماهی -
...که میگی

: مکثی کرد و بعد گفت

اگه میخواستم همون وقتی که بیرون اومدم بهت زنگ میزدم . -
ولی من

نمیخوام تو توجیه بشی و خب که چی بشه ؟ قرار نیست چیزی
مثل قبل

.بشه

باور کلماتش کمی طول کشید اما ضربه اش را زد. حتی تلاش
. نمی کرد

انگشتانم را در هم قفل کردم فقط برای آنکه بی اختیار من به
صورتش

: نکوبند و گفتم

من دختر متوهمی نیستم . چیزی که تو توی فرودگاه بهم -
گفتی...باعث

شده اینقدر بهم بریزم یا فکر کنم واقعا نمیخواستی بری و به زور بردنت .

: انگار کلافه شد که برخاست و مقابلم ایستاد و گفت
. اون راه برای من عوض شد . فکر میکردم میتونم ولی...نشد -

. غریدم : اون راه تو نبود. دونفر دیگه باهات بودن
دستش را بالا گرفت و من ساکت شدم . بهم ریخته بود و این
بیشتر از همه

چیز ناامیدم می کرد. باید حرف میزد ، باید چیزی میگفت تا
دستم را برای

بخشیدن و پذیرفتن دوباره اش باز میگذاشت . البته اگر هنوز
این را

! میخواست

ثانیه ایی به سکوت گذشت و بعد من بند کیفم را چنگ زدم و
گفتم :

بقول تو قرار نیست چیزی مثل قبل بشه . پس چه بهتر همین -
کنار هم

. ایستادن ها هم تموم بشه

برای بلند شدن خیز گرفتم که دستش را روی بازویم گذاشت و
گفت :

معذرت میخوام . بشین و چیزی که میخوام رو گوش بده بعد -
اگر خواستی

...هرجا برو

آن قسمت که انگشتانش با من در تماس بود را از حوزه دیدم
خارج کردم و

: گفتم

.زود بگو -

دستش را برداشت یکی از دست هایش را درون جیب جین اش
فرو برد و

: گفت

بیار بردمت به یه آپارتمان نیمه ساخته . یادته ؟ -

: به وضوح یادم بود . سر تکان دادم و حسام ادامه داد

تنها چیزی که ازت میخوام اینه که یه روز بیای محضر و -
اونجا رو بنامت

.بزنم

چشم هایم به آنی درشت شدند و حیرت زده گفتم : چی ؟

: چشم هایم را بهم فشرد و گفت

میدونم نمیفهمی چرا... فقط میخوام اینو به عنوان کمک برام -
انجام بدی و

نمیتونم برات توضیح درستی بدم

: چندبار پلک زدم و بعد خشمگین بلند شدم و گفتم

روی چه حسابی ؟ حتی نباید بدونم چرا ؟ -

: لب هایش را بهم دوخت . مکثی کرد و گفت

اون ساختمان مال مادرمه . خونه هاش مال من و هانی ان و -
حالا که اون

نیست میرسه به من ... و منم به زودی ممکنه همه اموالم رو از
دست بدم .

چندبار دهانم را باز و بسته کردم و بعد زمزمه کردم : چرا ؟

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

. این اون چرایی که نمیتونم بگم -

چند دقیقه طولانی خیره اش ماندم و دنبال هزار احتمال ذهنی
برای این

کارش گشتم . با صدای گریه دختر بچه ای که روی کف پوش
محوطه

: افتاده بود هر دو سر برگردانیدیم . کمی بعد حسام دوباره گفت

میتونم بقیه اش رو توی ماشین توضیح بدم -

منتظر جوابم نگاهش ثابت روی صورتم ماند . کوتاه سر تکان
: دادم و گفتم

. میام سر پارک

تمام زمانی که رفته بود من هنوز گیج بودم . میگفت آن خانه از
اموال

مادرش بود اما وقتی او زنده بود چطور میتوانست آن ساختمان
را ببخشد ؟

!شاید خودش اینطور خواسته بود

با صدای بوق از جا پریدم و ماشین سیاه قدیمی اش را دیدم .
خودم را بالا

کشیدم و سوار شدم . یکی از همان آهنگ های بی کلامش را
. گذاشت بود

تا رسیدن به بزرگراه حرفی نزد و بعد آرام و شمرده گفت :
هیچ خطری

.برات نداره . قرار نیست کسی دنبالت راه بیوفته

تکانی خوردم و با دستمال کاغذی عرق کنار پیشانی ام را پاک
کردم و گفتم

:

. تو که گفתי مال مامانته -

: سر تکان داد و گفت

. مال اونه ولی بعد از هانی وکالت داده بهم -

: دریچه کولر را به سمت تنظیم کرد و دوباره گفت

بنام تو بشه چون از مامانم منتقل شده بعدا حتی نمیتونن -
پیگیری کنن

: کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم

محض رضای خدا راستشو بگو. چرا باید اموالتو پیگیری -
کنن ؟ و چرا از

من میخوای ؟ چرا به نام ایران خانوم نمیکنی ؟

: از خروجی بزرگراه خارج شد و گفت

از مامان بزرگم هم بعدا میتونه بگیره ولی از تو نه . بابام رو -
میگم .

سرم با شدت به طرفش چرخید : بابات ؟

راهنما زد و در تیک و تاک صدای راهنمایش آره آرامش را
شنیدم . لب زدم

:

میخوای منو با اون در بندازی ؟ -

: شگفت زده منتظر جوابش ماندم که گفت

نه معلومه که نه . اون کاری با ملکی که قانونا مال توئه -
نمیتونه بکنه و

توهم با من نسبتی نداری که بخوان مشکوک بشن و بعد اینکه تو
اینجا

. نیستی

چندبار حرف هایش را در سرم تکرار کردم و دست اخر پرسیدم
:

. چرا بابات باید اموالتو بگیره ؟ آخرین بار یادمه با تو بود -

چهره اش در هم رفت و ماشین دوباره در اتوبان قرار گرفت .
یادم افتاد

: عارف چیزهایی گفته بود . چرخیدم به طرفش و گفتم

عارف میگفت ممکنه بابات فهمیده باشه قضیه تابلو ها رو -
.اگر اینطور

باشه...خودش توی فرودگاه گرفتت ؟

چهره اش تغییری نکرد . به آینه نگاه کرد و به لاین سبقت
تغییر مسیر داد

: و گفت

گزارش منو داده بود . به جرم سرقت ملی و کلاهبرداری و -
چند تا جرم

خیالی دیگه برای تهدید بیشتر

آب دهانم را فرو دادم و ساکت شدم . چه اوضاع به درد نخور
و فلاکت باری

بود . چطور توانسته بود تنهایی دوام بیاورد ؟ نگاهی به نیم رخ
آرامش کردم

: و پرسیدم

کسی غیر من نیست نه ؟ -

: لبخند کجی زد و گفت

. چقدر بی رحمی که تنهایی منو اینطوری توی صورتم میزنی -
چشم هایم بی اختیار پر آب شد و سرم را چرخاندم . صدای ناله
ویولن

بیشتر و بیشتر حالم را بهم می ریخت . دست جلو بردم و آهنگ
را عوض

: کردم . حسام این بار گفت

در حالت کلی تو ذهنتو درگیر این چیزها نکن . اینجا واست -
هیچ خطری

نداره ، هیچ جای دنیا قرار نیست اتفاقی واست بیوفته و اگر بهم
اعتماد

. داشته باشی با انتقال سند هم مشکلی پیش نیاید

: بینی ام را بالا کشیدم و گفتم

بعدا میخوای باهاشون چیکار کنی ؟ شاید من هیچوقت دیگه -
پست ندادم

.

: با جدیت گفت

بازم می دزدمت و اینقدر بهت پیتزای یخ زده میدم تا برشون -
گردونی

173#

! زمزمه کردم : اون موقع قرار بود منو بکشی

: لبخند زد و گفت

.قرار نبود. یادت نیست ؟ واست املت درست کردم -

برای لحظه ایی لبخند به لب هایم نزدیک شد. فضای بینمان به
طرز شگفت

آوری داشت شیرین و خطرناک میشد . سر تکان دادم و لبخندم
را فرو دادم

: و گفتم

برای چی اینا رو میگی ؟ قرار تا کجا سرم کلاه بره دوباره ؟ -

: جواب داد

.زندگی توی این مدت باید یکم راه یادت داده باشه -

: با بدجنسی گفتم

من کار زیادی نباید می کردم . بیشتر کارها رو عارف می -

کرد . نمی

.داشت سخت بگذره

لب هایش را بهم دوخت و بدون تغییری در حال و هوایش به
رانندگی ادامه

داد. محال بود چیزی را که دوست داشتم را بگوید. کمی بعد
سکوت را با

: سوال دیگری شکست

میخواهی هتل بمونی ؟ -

. بدون مکث گفتم : آره

: نفسی کشید و گفت

.من خونه خودم نیستم . میتونی بمونی -

: غریدم

...تو اونجا باشی هم من مشکلی ندارم -

به طرفم چرخید و با چشمهای براقش نگاهم کرد و گفت : چه خوب .

: سریع پی رفع و رجوع حرفم در ادم

منظورم اینه که میخوام با برنامه خودم پیش برم . بعد از -
اینکه عکاسیم

. تموم شد میرم

حرف دیگری نزد و بعد متوجه شدم که مسیرش را به طرف
هتل برگرداند .

: به نیم رخش نگاه کردم و گفتم

. نیما میگفت درموردشون پرس و جو کردی -

: دقت کردم که سرعتش را کم کرده بود . سرش را تکان داد
. آره -

وقتی صاحب اونجا رو دیدم بهم گفت از روی عکس های -
کیانی منو
شناخته

: منتظر نگاهش کردم که گفت

. کیانی ادم معروفیه . چه سینما چه عکاسی . دنبالش میکنن -

دست هایم را در هم پیچاندم و حسام دوباره گفت : نگران نباش.
اون دهن

لق درست گفته

: گوشه لبم بالا رفت و گفتم

. میخواست خیالم رو راحت کنه -

: چشم هایش را باریک کرد و گفت

. کار خوبی کرد -

لحنش بر خلاف نگاهش بود . معلوم بود از این کار نیما خوشش
نیامده

: نزدیک هتل جایی پارک کرد و بدون مکث گفت

. لجبازی نکن . میتونی از خونه استفاده کنی -

اخم هایم را درهم کشیدم و دستم را روی دستگیره گذاشتم و گفتم
:

ممنون از لطفت . ولی من باید یه سری چیزا رو به خودم -
ثابت کنم

چرخیدم که انگشتانش را دور بازویم پیچاند. به طرفش چرخیدم
و با نگاهی

: به بازویم منتظر نگاهش کردم . لب هایش را باز کرد و گفت

نیازی نیست چیزیو ثابت کنی. دارم میبینم چقدر عوض شدی -

در چشم هایش خیره شدم و گفتم : چقدر ؟

با حوصله از این فاصله نزدیک اعضای اشناى صورتش را از نظر گذراندم .

حتی تصورش را نمی کرد . آنقدر کم که اگر مرا به آغوشش میخواند در آن

حل میشدم

لب زد : وسایلت رو جمع کن برو خونه

انگشتانش از روی بازویم سر خوردند و با ساعدم رسیدند .
اشک در چشمانم

: حلقه زد و گفتم

تو واقعا منو نمیفهمی یا میفهمی اما برات مهم نیست -

نگاهش از یک چشمم به چشم دیگرم حرکت کرد و من با کلافگی دوباره

. گفتم : بذار برم

فشار انگشتانش روی ساعدم بیشتر شد و بعد رهايم کرد . در را باز کردم و

. پیاده شدم . وارد لابی هتل که شدم اشک هایم سرازير شد

مامان برای بار هزارم از صدای عبور کسی از راهرو از جا
پرید و گفت : کی
بود؟

: بی حوصله گفتم

مسافر ، مردم...کی میخواستی باشه ؟ -

لب هایش را بهم فشرد و عمیق نگاهم کرد . از وقتی رسیده بود
این نگاه

رهايم نکرده بود . انگار میخواست از چشم هایم آنچه بین من و
فرامرز

گذشته بود را بفهمد . خودم را به آن راه زدم و گفتم : مامان
. اینجا امنه

.نگران نباش

: مکثی کرد و بعد گفت

نمیخواهی بگی چی گفتین بهم ؟ -

قبلا به اینکه چه جوابی قرار بود بدهم فکر کرده بودم اما حالا
تمرکز

نداشتم. حسام هوش و حواسم را برده بود . دستم را تکان دادم و
گفتم :

گفتم بهت پشت تلفن . در مورد کار و مدل شدن و این چیزها -
بهم متلک
انداخت .

خب یعنی چی گفته که اینطوری پاشدی اومدی بیرون ؟ -

: موبایلم را بین انگشتانم چرخاندم و گفتم

همون حرف ها بود منتها من دیگه طاقت شنیدنشون رو ندارم -
. از اول

میخواستم پیام هتل نداشتی ! الانم چیزی نشده من کارم تموم بشه
. برمیگردم

بغض کرد و گفت : پس من چی ؟

: شانه بالا انداختم و گفتم

تو کاری نباید بکنی. نه اونو میتونی عوض کنی نه شرایط -
منو . باید

. اینطوری کنار بیایم با هم

چانه اش از ناراحتی جمع شده بود اما من انگار بی حس بودم .
این سناریو

بارها تکرار شده بود . مامان غصه میخورد و برایم اشک می ریخت اما

نهایتش همین بود . یکساعت بعد به خانه برمیگشت و چایی تازه دم فرامرز

را هم از برنامه جا نمی انداخت . با اینحال وقتی با آه طولانی اشک هایش

روی گونه جاری شد دلم نیامد و کنارش روی مبل نشستم و گفتم :

گریه نداره مامان . همه عادت کردیم به این وضع . منم نه -
اواره میشم نه

. بیچاره . کارم خوبه

. دستم را گرفت و با ناراحتی گفت : تنهایی

: لبخندی زدم و به شوخی گفتم

یکی باشه خیالت راحت میشه ؟ -

سریع پرسید : نوه ایران خانوم ؟

: لبخند روی لب هایم خشک شد و گفتم

.اون رفت دنبال کارش -

سراغت نیومده ؟ -

. لب هایم را جمع کردم و گفتم : نه

: زیر پلکش را پاک کرد و گفت

اون موقع فکرم خوب کار نمی کرد ولی الان میگم...پسر -
بدیم نبود

. حواسش بهت بود

این بار من شاکی شدم و در حالی که بلند میشدم گفتم : دوستش
نداشتی
که .

: دست کشید روی زانویش و گفت

ازش بدم نمی اومد یکم عجیب غریب بود...نمیدونم بخدا . از -
تنهایی

ناراحتم . حالا اینجا شبی چقدره ؟ فکر نمیکنم کم باشه..پول
داری ؟

: سر تکان دادم و گفتم

. اره -

.و بعد از دهانم پرید : شایدم رفتم خونه دوستم

: مامان چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت

خواست رو جمع کن مامان جان. من خودمم بعد اینهمه سال -
نمیدونم

...باید چیکار کنم

: صدایش را پایین آورد و با ناراحتی بیشتری گفت

شاید از اول نمیدونستم . از دیشب با فرامرز نمیخوام دیگه -
. حرف بزنم

عین مارمولک ها حرف نمیزنه هرچی میپرسم با سوال جواب
میده...وقتی

اینطوری میشه میدونم یه گندی زده ...ولی نمیدونم چیکار باید
...بکنم

چندبار دیگر زانوهایش را مالید و سر تکان داد . دلم برایش می
سوخت و

قلبم درد می گرفت . او بدتر از من تنهایی کشیده بود

: دوباره کنارش نشستم و موبایلم را مقابلش گرفتم و گفتم

بجای این حرف ها بیا بگو کدوم عکسم بهتره -

عکس ها را برایش ردیف کردم . دقایقی بعد غرق آنها شده بود
. از جواهرات

می پرسید و برای لباس هایم نظر میداد

ساعتی بعد حالش کمی بهتر شده بود که رفت . روی تخت هتل
به سقف

زل زده بودم که با لرزیدن موبایلم ان را برداشتم . از دیدن
عکس عارف

لبخند به لب هایم بازگشت و صاف نشستم و تماس تصویری را
برقرار کردم

.

چهره اش که مقابلم قرار گرفت موجی از آرامش به قلبم
سرازیر شد . روی

بالکن نشسته بود و هوا روشن بود هنوز . جواب سلامم را داد
: و پرسید

کجایی ؟ -

یادم افتاد چیزی برای او نگفته بودم . لب گزیدم و ناچارا گفتم :
توی اتاق

. هتل

ابروهایش درهم رفت و پرسید : چرا ؟

: مختصر توضیح دادم

. دیشب با شوهرمامانم بحثم شد اومدم اینجا -

: نفسش را با ناراحتی رها کرد و پرسید
مگه چی گفت ؟ -

: لبخندی زدم و گفتم
. اصلا حوصله ندارم بگم . اینجا اتفاقا بهتره راحت ترم -
: چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت
..شاید بد نباشه به حسام بگم . نگرانم نکنه -

: میان حرفش پریدم و گفتم
. دیدمش . دیشب توی پارکینگ دیدمش -
عارف با آرامش سیگاری روشن کرد و در حال تکان دادن
: سرش گفت
میدونه هتلی ؟ -

آره کوتاهی گفتم . دود را که بیرون داد بی اختیار بو کشیدم و
هوس

: سیگارهایش را کردم . انگار متوجه شد که خندید و گفت
از اون پشتم بو میکشی ؟ -

: خندیدم و سر تکان دادم . دوباره گفت
باهات حرف زد ؟ حالش خوب بود؟ -

: موبایل را روی بالشت ها تکیه دادم و گفتم

. حرف زدیم . ظاهرا خوب بود -

دست هایم را دور زانوهایم حلقه کردم . عارف سیگارش را
تکاند و من به

انگشت هایش نگاه کردم که همیشه اینکار را با ظرافت انجام
میداد. با سوال

بعدیش تمام حس و حالم دود شد و به هوا رفت . بی مقدمه
پرسید:

دوستش داری ؟ -

: از جا خوردم متوجه حیرتم شد و بعد گفت

اینجا بودی نمیتونستم اینو ازت بپرسم...میترسیدم با اینکه -
جوابتو

. میدونستم

: نمیدانم چرا دلخور شده بودم که گفتم

یک هفته هم نیست اومدم -

: دوباره خندید و گفت

. وقتی جلوی چشم ایستادی شجاعتم پر میکشه -

: با ناراحتی گفتم

دوست داشتن و نداشتن من تاثیری توی ماجرا نداره. تصمیم -
گیرنده اون

. بود که تصمیمیشو گرفت

: عارف سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت

باهاش حرف بزن . الان منتظر یه تلنگره... شاید بتونی -
نجاتش بدی

زمزمه کردم : از چی ؟

: نگاهش را به نقطه ایی دوخت و گفت

.نمیدونم... شاید از خانواده اش یا شایدم...از خودش -

174#

ساعت ها فکر کرده بودم . یک روز کامل در اتاقم مانده بودم و
دلم دیدن

کسی را نمیخواست به جز او . با بیچارگی حس می کردم
نمیتوانم نادیده

اش بگیرم . به اینکه به من آسیبی نمی رساند ایمان داشتم اما
احساساتم

مرا می کشت . عارف گفته بود من نجاتش بدهم. فکری رویایی
و شیرین

بود اما بیشتر به درد داستان ها می خورد . برخلاف آنچه
عارف فکر میکرد

بنظر من حسام خوب میدانست چکار میکند . شاید خسته بود اما
. گیج نبود

مدت ها پیش آن خانه را نشانم داده بود و پیشنهاد داشتنش را به
من داد ،

. پس از مدت ها قبل میدانست چه برنامه ای دارد

مقابل آینه ماسک طلایی رنگ را زیر چشم هایم جا به جا کردم
و برای

لحظه ای حواسم پرت پف چشم هایم شد . فردا عکاسی داشتم و
هنوز دور

. چشم هایم ورم داشت

روی تخت نشستم و به بالشت تکیه دادم تا ماسک از صورتم
نیوفتد و همان

موقع صدای آمدن پیام از موبایلم بلند شد . به آن سوی تخت
خودم را

کشیدم و آن را برداشتم . اسم حسام بالای صفحه بعد از مدت ها
دوباره

قلبم را لرزاند . وارد تلگرام شدم و پیامش را باز کردم . نوشته بود :

" فکرها تو کردی ؟ "

اصلا خوب نبود که برای سند ها فقط پیام میداد . لب هایم را تو کشیدم و

" نوشتم " مثل اینکه عجله داری

" جواب داد " دارم

چیزی در جوابش ننوشتم اما ثانیه ای بعد زنگ زد . گذاشتم کمی زنگ

بخورد و بعد گوشی را کنار گوشم گذاشتم . الوی کوتاهی گفت و من چشم

: هایم را بستم و سلام کردم . مکثی کرد و پرسید

" تو هتلی ؟ "

دوباره تکیه دادم و گفتم " آره . از کجا میدونستی هنوز این خط رو دارم ؟

"

" اتفاقی گرفتم "

چشم هایم را باز کردم و پرسیدم " هنوز این خط رو ردیابی
" میکنی؟

" کوتاه گفت " نه

مطمئن نبودم که از جوابش خوشحال شدم یا ناراحت. شاید دلم
میخواست

. هنوز حواسش به من باشد

" دوباره پرسید " نگفتی چه نتیجه ای گرفتی

اخم هایم در هم رفت " واقعا اینطور اصرار کردنت درست
" نیست

بعد دلخور ادامه دادم " خوبه حداقل یه فیلمی بازی کنی که من
فکر نکنم

" محض راه افتادن کارهات اومدی سراغم

نفسی کشید و گفت " سند رو نگفتم . برای تصمیمت در مورد
اومدن به

" خونم پرسیدم

در جا خشکم زد و بعد کف دستم را بی صدا به پیشانی ام
کوبیدم . با

اینحال سعی کردم خودم را نبازم و گفتم " اون رو که جواب
" دادم قبلا

" نظرتو عوض کن "

" کلافه گفتم " جریان چیه حسام ؟ بازم ماجرای هست ؟
حالت صدایش تغییر کرد و گفت " اینقدر بهم بی اعتمادی قلبم
" میشکند "

از شوخی کلامش لبخند روی لب هایم آمد و گفتم " اصرارت
" عجیبه "

" هومی کرد و گفت " آره "

متعجب از جواب عجیب و غریبش گفتم " قراره خودت بیای
" اونجا ؟ "

لحنش نرم تر شد وقتی گفت " فقط در حد اینکه برات یه کافی
درست

" کنم "

نزدیک بود بپرسم با همان خامه های شکل دارش ولی دهانم را
بستم .

صاف نشستم و لب هایم از ناراحتی افتاد . انصاف نبود اینقدر
که اذیتم می

کرد . صدایم لرزید و گفتم " اگر میخوای سربه سرم بذاری ،
وقت خوبی

" . نیست . فردا عکاسی دارم و باید بخوابم "

دوباده نفسش را در گوشی رها کرد و گفت " داری سخت
میگیری. منو تو

دشمن هم نیستیم. میخوام کاری که ازم برمیاد رو برات انجام
" بدم

" چیزی نگفتم و او بعد از مکثی کوتاه گفت " هزینه هتل زیاده
" با ناراحتی گفتم " حالا پس انداز من واست مهم شده ؟
" میدونم برای خودت مهمه "

چشم هایم را بهم فشردم و حرفی نزدm . اگر دهانم باز می شد یا
گریه ام

می گرفت و یا داد و فریاد می کردم . این بار با ملایمت
بیشتری گفت " من
" اونجا نمیام

" انوقت که نفس عمیقی کشیدم اضافه کرد " تا وقتی نخوای
و چقدر خوب میدانست . هنوز هم خوب میدانست من چه چیزی
میخواهم

و ذهنم را زودتر از خودم میخواند . بی خداحافظی تماس را
قطع کردم و

گوشی را روی تخت انداختم . بعد از ان عصبی از خیزی
ماسک زیر چشم

هایم یکی را برداشتم و فکر کردم اصلا برای چه به اینجا
برگشته بودم ؟ یک
قرار داد ارزشش را داشت که با دیدن دوباره حسام دوباره بهم
بریزم ؟
کلافه بلند شدم و مقابل آینه ایستادم . ماسک را بار دیگر زیر
چشم هایم
چسباندم و قلبم مدام در سرم فریاد می زد که داشت ! ارزشش
... را داشت

فضای آتلیه سرد بود و هوا آن روز به طرز شگفت آوری ابری
و دلگیر شده
بود . دو زن و یک مرد مشغول تنظیم کردن دوربین ها و نور
ها بودند و من
مانتویم را روی لباس سبز زمردی براق پوشیده بودم . یک زن
دیگر کمی
صورتش را گریه می کرد و موهایم را مرتب می کرد . کمی بعد
که آن ها
اعلام آمادگی کردند صاف ایستادم در حالی که از نبودن نارین
دلم گرفته

بود به یاد روزی افتادم که عارف برای تماشا آمده بود و
حضورش قلبم را

گرم می کرد. جواهرات به گردن و گوش هایم اویزان شدند . از
یکی از

عکاس ها پرسیدم : قراره فقط جواهرها مشخص باشن ؟
: یکی شان جواب داد

میتونیم چندتا عکس کامل هم بگیریم. برای افتتاحیه دستمون -
بسته اس

.ولی برای اینستا راحتیم

سر تکان دادم و ژست هایی که بلد بودم را پیشنهاد دادم. آنها
اول عکس

های مربوط به افتتاحیه شعبه جدید را گرفتند . دلم گرفته بود و
میدانستم

عکس هایم بی روح شده اند . اگر نارین بود میگفت آن روز
روی فرم نیستم

و این عکس ها را نمیخواهد . گاهی هم نیما از جایی سر در می
آورد و

روحیه ام را برمی گرداند . اما چطور بود که در هوای شهر
خودم و بین

همزبان هایم آنطور دلگیر بودم ؟ کلافه در وقفه بین کار سرم
را چرخاندم و
او آن زن صاحب جواهر فروشی را دیدم . تمام مدت او که به
فامیل زرین
کوب میشناختم کناری نشسته بود و همه چیز را زیر نظر داشت
. از نگاهش
غرور می بارید و حالا که جواهر ها روی سینه و گوش هایم
سنگینی می
کردند به او حق می دادم . او صاحب تمام این ها بود و کجا بود
که پول و
جواهرات غرور نیاورد ؟
کار نیمه تمام ماند و من با خستگی کنار مونیتور نشستم تا
عکس ها را
ببینم . کارشان خوب بود اما به نارین نمی رسید. زرین کوب
چندتایی
انتخاب کرد و بعد از تشکری کوتاه از من از آتلیه به همراه
جواهراتش خارج
شد.

بی حوصله لباس هایم را عوض کردم و برای ارایش صورتم
تنها به پاک

کردن رژم اکتفا کردم و از اتلیه بیرون زدم . باران نم نم می
بارید و همه

چیز دست به دست هم داده بود تا حال خرابم بدتر شود. تاکسی
گرفتم و

سر خیابان هتل پیاده شدم . چند روز پیش به مامان گفته بودم
اواره نشده

اما حقیقت در اصل همان آوارگی بود که مامان هم ان را
میدانست و

. برایم اشک می ریخت

به خانه و مکان و حساب پر پول هم هیچ ربطی نداشت.بینی ام
را بالا

کشیدم و به خودم قول دادم گریه نکنم . سرم را بالا گرفتم و
دست های

سردم را درون جیبم فرستادم . نرسیده به هتل درست آن طرف
خیابان

باریک بود که او را دیدم و خشکم زد . نگاهش به من بود و
زیر باران

ایستاده بود . چند لحظه مات نگاهش کردم و بعد بی اختیار به سمتش قدم

برداشتم . عرض خیابان را طی کردم و او همچنان نگاهم می کرد .

وقتی مقابلش ایستادم قطره های باران روی موها و صورتش می درخشید .

: اخم کردم و گفتم

اینجا اومدی چرا ؟ -

: پلکش را کمی جمع کرد و گفت

هنوز از سوال پرسیدن خسته نشدی ؟ -

: چشم هایم از تعجب درشت شدند و غریدم

! اومدی جلوی در هتل من -

! جوابی نداد و من کلافه توپیدم : حسام

: لب هایش را بهم فشرد و بعد گفت

. میخوامم ببینمت . دیگه زیاد وقت ندارم -

: دلم ریخت . پرسیدم

سرطانی چیزی داری ؟ -

. گوشه لبش بالا رفت و گفت : نه

غر زدم : پس معنی این کارات چیه ؟

باز هم حرفی نزد . خسته شده بودم ، سر تکان دادم و کلافه چرخیدم و به

: طرف هتل که گفت

. میخوام این چند روز بیشتر ببینمت -

نظراتتون رو برام توی نقد بگید ♡♡♡♡

175#

گیج و سردرگم نگاهش می کردم . وقت نداشت چه معنی ایی میداد ؟

منظورش از وقت گذراندن چه بود ؟ اصلا همه اینها به کنار ،
چطور شش

ماه سکوت و بی خبری اش را کنار این چند روزش میگذاشتم ؟
هیچ از

کارهایش سر در نمی اوردم . از احساساتش هم اما حتی نگاه
ساکت و

منتظرش هم باعث نمیشد عصبانی نشوم. از او که مرا اینقدر
بازیچه می کرد

و از خودم که از نخواستن هایی که باید مدام به زبان می آوردم
بیزار بودم

از این بی سرنوشتی باید به کجا پناه می بردم ؟

: فکم را روی هم فشار دادم و گفتم

.من وقتی ندارم با تو بگذروم -

...بعد از عکاسیت یکی دوساعتی هم باشه -

چشم های عجیب و آرام بود . بینی ام از شدت اشک و ناراحتی
سوخت .چطور این قدر صاف و ساده میخواست و اینقدر عذابم
میداد ؟ روش

: جدید دیوانه کردم بود ؟ غریدم

.اینطوری حرف نزن -

چشم هایش کمی باز شد و انگار تعجب کرده باشد و این باز هم
دلَم را می
فشارد

شیش ماه تمام منو عذاب دادی . نمیتونی بیای اینطوری اینجا -
وایستی و

. بگی با هم وقت بگذرونیم

: تنها جوابم نگاه خسته اش بود . با لجبازی گفتم

زندگی من دیگه بدون تو قراره ادامه داده بشه -

کوتاه لب زد : میدونم. بدون من

قلبم فشرده شد. دستم را بالا آوردم و با خشمی بی امان به شانه
اش زدم و

گفتم : اینطوری نباش

لب زد: چطوری نباشم ؟

: انگشتم را به طرفش گرفتم و گفتم

. اینطوری که مثل همیشه ات نیست -

لب هایش مثل دو سر یک ظرف شکسته چین خورده بهم
چسبید. موهایم را

: عقب راندم و گفتم

من نمیخوام باهات جایی بیام -

نفسی کشید و گفت : باشه

با حرص نالیدم : اینطوری نه

این بار چشمهایش گرفته شدند. حالم را فهمیده بود و
میدانست. همه چیز را

میدانست

بعد از عکاسیم میرم و دیگه برنمی گردم -

سرش را چرخاند و زمزمه کرد : باشه

با تمام خشم و ناراحتی ام کف هر دو دستم را به سینه اش زدم
: و گفتم

! منو دیونه نکن. اینطوری...نباش. اینطوری نباش -

کمی به عقب تکان خورد. دست هایم روی پارچه نم دار لباسش
ماند و چشم

هایم قفل چشم های پر حرفش. ای کاش میتوانستم روی پنجه بلند
شوم و

سرش را در آغوش بگیرم و برای غصه ایی که نمیدانستم
. آرامش کنم

: دستش بالا آمد و روی ساعدم نشست و گفت

. برو بالا. خیس شدی -

انگشتانم را از بلوزش جدا کردم و با نفسی کوتاه قدمی به عقب
گذاشتم

دست هایش کنار بدنش صاف اویزان بودند . نگاهش کوتاه به
خیابان

. برگشت و دوباره گفت : برو

چشم هایم را بهم فشردم و چرخیدم . با هر قدم به یاد خودم می
اوردم که

روزهای زیادی او همینطور ناامیدم کرده بود . دلم را شکسته
بود و من هزار

بار بیشتر برایش اشک ریخته بودم . حقش بود . با تمام وجود
میخواستم به

خودم بقبولانم که حقش بود اما ای کاش من آن کسی نبودم که
قرار بود

. این عدالت را برقرار کند

او هیچوقت قبل از این هم به من امیدواری آینده را نداده بود و
هنوز هم

همان بود . چند روز برای عذاب یکسال بعدی ام کفایت می کرد
و من

. میخواستم خودخواه باشم اگر میشد

وارد اتاق شدم و مانتوی تابستانی خیسم را روی صندلی پرت
کردم . موهایم

نم دارم را بالای سرم جمع کردم و چند قدم کلافه در اتاق زدم و
به پنجره

خیره شدم . اگر نزدیکش میشدم میتوانستم خودش یا جای خالی
اش را

. ببینم و انوقت معلوم نبود که چکاری خواهم کرد

از پنجره دور شدم و خودم را داخل حمام انداختم . با سرعتی
باورنکردنی
دوش گرفتم و بیرون پریدم و وقتی مقابل پنجره ایستادم قلبم در
دهانم بود
میدانستم ! هنوز آنجا ایستاده بود و این بار به دیوار تکیه زده .
و با موبایلش
حرف می زد . میدانست کدام اتاق هستم . نگاهش به من بود و
لب هایش
.هر از گاهی تکان میخورد
و در یک لحظه مانند تیری سپید در تاریکی در ذهنم درخشید
. . او آنجا بود
درست مقابل پنجره من و تصویرش برایم واضح ترین تصویر
دنیا بود . تمام
تلاشم را کرده بودم و حسام هنوز با نخ هایی نامرغوب به
زندگی ام وصل
. بود . دستم را روی قفسه سینه ام فشردم و بغض کردم

وقتی از اتاق بیرون امد حوله کوچکی روی گردنش بود . به
اتاق اشاره کرد و

گفت : بیا با سشوار موها تو خشک کن
. سر تکان دادم و گفتم : سردم نیست
حرف دیگری نزد و دوباره به طرف اتاق ها برگشت . وسط
سالن آشنای
خانه اش ایستاده بودم و گوشه و کنار آنجا را با حس غریبی
برانداز می
کردم . آنجایی که عارف همیشه برای طراحی هایش انتخاب می
کرد ، مثل
یک صحنه متروکه و تاریک به چشم می آمد . چراغ خاموش
اشپزخانه
حس خفگی میداد . بی اختیار خودم را به طرف دیوار کشیدم و
همه چراغ
ها را روشن کردم . خانه مرتب بود اما بی نشان از جریان
زندگی . با ناراحتی
رویم را برگرداندم و به طرف اتاق ها رفتم . کنار در اتاق
. خودش ایستادم
در حال جدا کردن سیم سشوار از پریز بود که با حس حضور
من سرش را

بالا آورد . سشوار را بالا گرفت و گفت : میخوام بیارمش
اونجا خشک

. کنی

به موهای خیس و براق خودش خیره شدم و گفتم : موهای تو
. خیس تره

سرش را تکان داد و دوباره سشوار را به پریز زد. مقابل آینه
ایستاد و سشوار

روشن را به طرف موهایش گرفت . بی حوصله و سرسری باد
را میان تارها

سر داد. لب هایم را بهم فشردم و روی تخت نشستم . از آینه
نگاهم کرد و

: بعد سشوار را خاموش کرده و روی میز انداخت و گفت

گفتی شیش ماه عذابت دادم ؟ اونجا زندگی خوبی نداشتی؟ -

: از سوالش جا خوردم و گفتم

.منظورم رو میدونی -

: سیم را از پریز بیرون آورد و دور تنه سشوار پیچید و گفت

نه نمیدونم . چرا ؟ -

: به چشم هایم خیره شد و منتظر ماند . لب زدم

چرا ؟ چون هیچ خبری ازت نداشتم. اولش فکر میکردم -
فداکاری کردی

.که ما گیر نیوفتیم

: سشوار را داخل کشو گذاشت و گفت

من اهل فداکاری نیستم. قرار بود با هم باشیم. لحظه آخر -
خبردار شدم...اینا

مهم نیست ! گفתי شیش ماه بی خبری ؟ فکر میکردی من اینجا
توی

خوشی غرق شده بودم ؟

: در کشو را بهم کوبید و دوباره گفت

یه نفر در خدمتم باشه که کارهای پیش پا افتاده ام رو هم -
خودم انجام

ندم ، با خانواده ام هر روز ویدئو کال کنم و هرشب اشک بریزم
که چرا پیامم

بی جواب مونده ؟

: لب گزیدم و بی قرار گفتم

. این روزها رو خوب بلدم. نمیخوام اینا رو بگی-

: چشم هایش برق زدند و با لبخند کمرنگی ادامه داد

پس چی دوست داری بشنوی ؟ -

: دست هایش را بهم چسباند و با حوصله گفت

بذار با این شروع کنم . من هرروز این شیش ماه رو به تو -
فکر میکردم

هیچ روزی نبود که بعد از بیرون اومدنم به اون عکس نگاه
نکنم. بهت گفته

بودم عکس به چه درد میخوره ؟ کی الان بهتر از من میدونه ؟

176#

برای بغض نکردن لب هایم را سخت بهم فشردم و به چهره ارام
و منتظرش

: خیره شدم . دستش را تکان داد و گفت

...گفتن راحت ترین راهه. نگفتن اما فرق میکنه. با این حال -

پشتش را صاف کرد و نگاهش مثل همیشه شد . همانطور که
من آن را به

: حسام میشناختم و گفت

منم گاهی عقلم کمرنگ میشه و پاها...دنبال اونی که نباید -
راه می افته

اون وقت سر در میارم کنار تو و فکر میکنم این زندگی یکی دو
روزی هم

.ارامش بهم بدهکاره

کلمات از دهانش بیرون می آمدند و من به دهانش چشم دوخته
بودم و آنها

را می بلعیدم . بعید بود باری دیگری وجود داشته باشد که حسام
را آنقدر

. نزدیک حس کنم...مثل گذشتن ستاره هالی بنظر می رسید

وقتی بلند شد و از کمد لباسی برای پوشیدن برداشت خلسه تاثیر
حرف

هایش شکسته شد. تکانی به خودم دادم و کلمات پراکنده را در
ذهنم کنار

: هم چیدم و گفتم

این ارامشی که ازش حرف میزنی یه آدمه که بعد از اینکه تو -
دو سه روزت

.تموم شد، بیچاره و سرگردون میشه

سرش را چرخاند و با نگاه پرنفوذش خیره ام شد . لب هایم را
تر کردم و

: ادامه دادم

! البته اگر منظورت من بودم -

گوشه لبش بالا رفت و با آرامشی که در دلم طوفان بپا می کرد
گفت :

منظورم خودتی

: از صراحتش هل شدم و نگاهم را دزدیدم و گفتم

اینقدر خودخواهی که برات مهم نیست حس من چیه ، تصمیم -
من چیه .

حرف زدن چه فایده ایی داره ؟ تو همیشه منو یه ادم بدون اراده
میدیدی

که هر تصمیمی میخواستی واسم گرفتی

با همان تی شرت یا بلوزی که تشخیص نمیدادم در دستش
منتظر نگاهم

: می کرد . ایستادم و ادامه دادم

میخوای برم ، میرم. میخوای بمونم ، باید بمونم. اگر اونقدر -
که باید واست

...مهم بودم باهام اینطوری نمی کردی

: قدمی به جلو گذاشت و گفت

اینقدر رویایی حرف میزنی خنده ام میگیره. توی شرایط -
متقابل ، تو اگر

بودی صبر می کردی نظر منو بررسی ؟ تنها راه درستی که بود
همین بود

من حتی از خودم هم نپرسیدم چی درسته چی غلط که شاید اون
وقت

. اینقدر راحت به عارف نمی سپردمت

: قلبم ریخت و بعد از لحظه ایی سکوت پرسیدم

این حرفت یعنی چی ؟ به من اعتماد نداری یا عارف ؟ -

: دستش را به پایین تی شرتش گرفت و گفت

...بحث اعتماد نیست -

آن را از سرش خارج کرد و روی تخت انداخت . به موهای
پریشانش زل زدم

و گفتم : پس بحث چیه ؟

تی شرت خشک را روی دستانش تنظیم کرد و حرفی نزد . یاد
بوسه عارف

مثل جرقه ایی در ذهنم روشن شد و برای لحظه ایی گذرا
هراس به دلم

انداخت . اگر می فهمید چه واکنشی نشان میداد ؟

: تی شرت به تنش نشست و با نیم نگاهی به من گفت

. میبینی که . زیاد خوش بهم نمی گذشته -

: سرم را چرخاندم و سعی کردم نگاهش نکنم و گفتم

. هر اتفاقیم می افتاد... تو دیگه حقی نداشتی -

نزدیک تر ایستاد و من با سکوتش مجبور به بالا آوردن سرم

. شدم

چشمهایش برق می زدند . آهسته زمزمه کرد : چقدر بد که من

قانون هامو

.خودم تعیین میکنم

: اخم هایم در هم رفت و در نزدیکی صورتش غریتم

! آدم خودخواه! کی گفته اینو ؟ من دیگه با ساز تو نمی رقصم -

چرخیدم برای رفتن که دست هایش ، ان دست های اشنای

همیشگی دور

مچم پیچیدند. برگشتم و با لب هایی بهم فشرده خیره اش شدم .

سرش را

: جلو آورد و گفت

همیشه باید همه چیزو برات گفت ؟ بخاطرت مجبور شدم -
برنامه ایی که

چندسال واسش زحمت کشیده بودم رو به باد بدم.. همین الانم
دارم راه

اشتباهو میرم

:به لب ها و بعد به چشم هایش نگاه کردم و گفتم

! مجبور نبودی . مجبور نیستی -

: لب هایش به گوشه کشیده شدند و لب زد

. مجبورم. اونی که ساز میزنه من نیستم -

: چشم هایم را از زور درماندگی بستم و بعد با خستگی گفتم

ییار برای آخرین بار بگو چرا این چندماه باهام حرف نزدی ؟ -

و در دل دعا کردم دلش انقدر قانع کننده باشد که همین جا
ببخشمش و

. همه چیز تمام شود

فشار دست هایش دور مچم کم شدند و اخم هایش در هم رفت و
بالاخره

: گفت

.نمیتونستم -

کسی تهدیدت کرده بود ؟ -

لب هایش را بهم فشرد و کوتاه گفت : نه

نالیدم : پس چی ؟

: دست هایم بیشتر و بیشتر رها شدند . با تاخیر گفت

.دلیلی نداشت -

مچم رها شد و حسام از کنار گذشت. برای همچنان نگاه کردنش
چرخیدم و

: گفتم

مشکل من باهات همینه . الان چه دلیلی برات پیدا شده ؟ -
حداقل یه چیز

.درست و حسابی بگو که دلم نسوزه اینقدر

: سرجایش ایستاد و برگشت . کمی نگاهم کرد و بعد جواب داد
.فکر کن ، خودت-

چرخید و به طرف اشپزخانه رفت . انگار نه انگار آنطور آتش
بپا کرده و

سوزان رهایم کرده بود . به چهارچوب در تکیه دادم و با
خستگی به مقابلم

. خیره شدم

دقایقی بعد دنبالش راه افتادم و روی صندلی کنار کانتر نشستم و
هزار کلمه

برای خودم ردیف کردم تا تحویلش بدهم اما بجایش به او خیره
ماندم که با

حوصله قهوه درست میکرد و آن را درون فنجان ها می ریخت
. بعد

شیرفوم شده را برداشت و به سمت فنجان خم کرد . بی هیچ
: فکری گفتم

. قرار بود یادم بدی -

: دستش روی هوا متوقف شد. نگاهم کرد و گفت

.بیا اینجا -

با تردید کمی به دست هایش و شاید آخرین قهوه ایی که برای
من می

ساخت خیره شدم و برخواستم . کنارش ایستادم .ظرف شیر را
به دستم داد

و بعد کمی عقب کشید تا پشتم قرار بگیرد . پنجه اش را روی
انگشتانم قفل

.کرد و گفت : ییار برات انجام میدم ببین

از پشت به شانه ام چسبیده بود و نفس هایش به گونه ام می خورد. دستش

را همراه با دست من حرکت داد ، یک نیمه قلب را سمت راست و نیمه

دیگر را سمت چپ کشید و با خطی میان دو تکه قلب پایانش داد. کنار

: گوشم لب زد

فهمیدی ؟ -

بی توجه به قلب بی قرار و پیچش های دلم گفتم : نه

. پس دوباره ببین -

حواسم به همه چیز بود الا ان فنجان و خامه اش. بغضم را قورت دادم

دست دیگرش را که از کنار کمرم رد کرد نادیده گرفتم . قلب دوباره تشکیل

شد و قهوه از سر فنجان سرازیر. چرخیدن سرش را به سمت موهایم حس

کردم . نفس عمیقی کشید و تکرار کرد : فهمیدی ؟

...چشم های بی اراده ام بسته شدند و گفتم : آره

لب هایش را روی گوشم حس کردم و باز تکرار کردم : آره .
آره...یاد گرفتم

177#

تمام چیزی که میخواستم این بود که برگردم و دست هایم را
دور گردنش
حلقه کنم و بگویم بیخیال بشود . دنیا را بگذارد و با هم به جایی
برود که
دست کسی به آن نرسد . میخواستم بگویم دلم برایش تنگ شد
،که دوران
بینمان کوتاه بود و من بیشتر میخواستم! اما محال بود حسام
آنطور که دلم
میخواست با من تا کند و بعد سوال این بود سرخوردگی بعدش
را طاقت می
اوردم ؟
گردنم را کج کردم و چشمانم را بهم فشردم . سرش هنوز کنار
گوشم مانده
بود و بدنش بدون فشار بیشتری به تنم ایستاده بود. سرم را به
نرمی به لب

هایش کشیدم و شانه ام را به قفسه سینه اش چسباندم. انگشتانش
روی

دستم منقبض شد اما حرکت دیگری نکرد. میخواست خودم
!انتخاب کنم

سرم را تکان دادم و با نیرویی فراتر از همیشه از او جدا شدم.
سنگ کانتر را

دور زدم و به طرف سالن و پنجره ها قدم تند کردم

روی همان صندلی ایی که عارف مرا زوی آن می نشاند تا
طراحی ام کند

. نشسته بودم و سیگارهایم را چندتا چندتا دود می کردم

فنجان قهوه را روی میز کناریم گذاشت و پنجره را باز کرد. از
پشت دود

نگاهش کردم که روی یکی از مبل ها نشست و دست هایش را
روی شکم

در هم گره کرد . سیگار اخر را در زیرسیگاری خاموش کردم
: و گفتم

.سندها رو امضا میکنم -

: مکثی کرد و جواب داد

میخوای بگی اعترافات صادقانه ام تحت تاثیرت قرار داد ؟ -

: شانه ام را بالا انداختم و گفتم

شاید به خودم نمیتونم دروغ بگم. من هنوز بهت احساس دارم -
نمیتونم

نادیده اش بگیرم

چند ثانیه طولانی نگاهم کرد. شاید جا خورده بود و توقع این
حرف را

نداشت اما برای من این آخرین بار بود. فکر کردم آخرین
تلاش هایم برای

احساساتی که به او داشتم آنقدرها هم عنوان بدی نمیتوانست
داشته باشد.

میتوانستم خودم را قانع کنم. مثلاً در مقابل یکی از لطف هایی
که کرده

! بود

روز و ساعتش رو بگو -

نفشش را بیرون فرستاد و حرفی نزد. منتظر اعتراف متقابل هم
نبودم اصلاً

: دیگر انتظار هیچ چیز را نداشتم. سرم را تکان دادم و گفتم
نمیگی ؟ -

: نفسش را بیرون فرستاد و کلافه گفت
...لیلیا -

: دست هایم را بهم پیچاندم و گفتم
من یه شرط دارم -

: نگاهش که به من افتاد ادامه دادم
به شرط اینکه به محض اینکه فرصتش پیش اومد از مالکیت -
من در بیاد

: بجای جواب حرفم پرسید
میمونی هتل ؟ -

ذهنم عقب کرد و به پیشنهادش برای آنجا ماندن رسید. سر تکان
دادم و
گفتم :
اره -

حس بهتری داشتم . تکلیفم مشخص بود حداقل. ایستادم و گفتم :
من
میرم.

حسام هم ایستاد و گفت : صبر کن بارون میاد

.هوا سرد نیست -

: بی توجه به حرفم به طرف اتاق رفت و گفت

.میرسونمت -

تا رسیدن به هتل کلامی بینمان رو و بدل نشد.خداحافظی کوتاهم
را به

ارامی جواب داد و من راهی هتل شدم.شاید این چند روز را هم
با او سپری

می کردم و به خودم اسان می گرفتم ولی میدانستم ماندنی برایم
در کار

نیست. حسام میخواست راهش را به انتها برساند و من در هم
ان سوی دیگر

.او مسیری را برای رفتن داشتم

.ناراضی گفتم : خوبین

: زرین کوب پرسید

! چی رو دوست نداری ؟ بنظر عالی میان -

: تعارف را کنار گذاشتم و گفتم

خیلی تجملاتین . اینجا و اینجا گریم زیادی دارم. قبل عکس -
بهشون

...گفتم توی عکس جالب نمیشه

: زرین کوب لب های برجسته اش را بهم فشرد و گفت

داریم با ست های میلیاردری عکاسی میکنیم نباید تجملاتی -
باشن ؟

: به ژستش اهمیتی ندادم و گفتم

منظور منم همینه. جواهرات به اندازه کافی زرق و برق دارن -
.

در سکوت دوباره به عکس ها خیره شد. مثل همیشه زود خسته
شد و بی

: حوصله گفت

هرتغییری میخوای بدی بده . دو سه روز دیگه مهمونی افتتاح -
شعبه

جدیده ، اگر اونی که میخوام نباشه و استقبال نشه من کاری
ندارم مقصر

.کيه. از خجالت همه در میام

پشتم را به او کردم و به دختری که پشت مونیتور بود گفتم :
اونایی که

گفتم را بیار لطفا

: دختر زیر لب گفت

بیچارمون میکنه اگر خوب نشه -

لبخندی زدم و اهمیتی به حرفش ندادم . چندساعت بعد کاملاً
راضی بودم

عکس ها را برای زرین کوب ایمیل کردیم تا بعد از تایید برای
چاپ راهی

شود. در حال بیرون رفتن از اتلیه موبایلم را چک کردم . یک
تماس از دست

رفته از رویا داشتم . روی اسمش زدم و گوشی را کنار گوشم
گذاشتم. بعد از

چند بوق با صدای گرفته ایی سلام کرد. متعجب پرسیدم : چی
شده ؟ من

. توی اتلیه بودم

: بینی اش را بالا کشید و گفت

با رامین دعوا شده. در خونه رو قفل کرده رفته پسره -
بیشعور

آهی کشیدم و پرسیدم : چرا اخه ؟ سر چی ؟

سر چیزای چرت و پرت. مامان هم رفته دنبال آزمایش هاش. -
تو کلید

داری؟

: کنار خیابان ایستادم و کلافه گفتم

. دارم ولی نمیخوام اونجا بیام -

زیر گریه زد و گفت : بابا گفته دوساعت دیگه میاد من دیونه
میشم تا اینا

بیان

: نوک کفشم را به تنه درخت زدم و گفتم

حالا کجا میخواستی بری مگه؟ -

دلخور گفت : نمیای؟

: دستم را به پیشانی ام کشیدم و غریدم

. اخرش باید کار خودتو بکنی. باشه میام -

ممنون کوتاهی گفت و من تماس را قطع کردم و به دنبال تاکسی
در

.خیابان چشم گرداندم

178#

با استرس و اعصابی بهم ریخته ادرس را به راننده گفتم. اصلا
دلم

نمیخواست با فرامرز رو به رو شوم. از اینکه نمیتوانستم راحت
نه بگویم

کلافه بودم. هوا رو به تاریکی می رفت و چراغ های شهر
یکی یکی به

روشنایی خیابان ها اضافه می کرد. نفسی کشیدم و به سرم را
به شیشه

ماشین تکیه دادم. لحظه ایی بعد موبایل در دستم لرزید. پیام از
عارف بود

که حالم را پرسیده بود و میخواست بداند کجا هستم. شیشه را
پایین دادم و

از انجایی که در ترافیک طاقت فرسا گیر افتاده بودیم توانستم
عکسی واضح

از خیابان بگیرم و برایش بفرستم. انتهایش هم اصافه کردم
خودش حدس

بزند.

سریع نوشت: دلگیر میشم نمیتونم اونجا قدم بزنم

: غمگین نوشتم

ادم باید دلش خوش باشه. مکانش مهم نیست -

جواب داد : دلت خوش نیست ؟ اونجا که باید خوش باشه

خواستم برایش چیزی بنویسم که صفحه با اسم حسام روشن
شد. احساساتم

از خوشی موج برداشت. لب هایم را بهم فشردم و موبایل را
کنار گوشم

: گذاشتم و گفتم

.سلام -

: جوابم را داد و گفت

کارت تموم شده ؟ -

: ابرویم بالا رفت

آره. چطور ؟ قراره جایی بریم ؟ -

: صدایش رنگ خنده گرفت و گفت

.اینطور که تو میگی حتما آره -

: لبخند زدم. بعد از مکثی دوباره گفت

کجایی ؟ -

.دارم میرم مجتمع. یه مشکلی برای رویا پیش اومده -

بی درنگ پرسید : چه مشکلی؟

: صدایم را پایین آوردم و گفتم

. با رامین به مشکل خورده -

! حسام غر زد : زن گرفتن هم ادمش نکرده

: بعد نفسش را رها کرد و دوباره گفت

. اگر مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن -

: دوباره لبخند سمج برگشت و گفتم

میخواهی خودتو از اون طرف تهران برسونی ؟ -

: صدای بسته شدن در ماشین از آن طرف امد و بعد گفت

از یه طبقه پایین تر میرسونم...جایی کار دارم و بعدش میام -

.اونجا

: متعجب چشم هایم را درشت کردم و گفتم

میای پیش ایران خانوم ؟ -

.هومی کرد و گفت : قرار بود پیام دیدنش امشب

! به طعنه گفتم : چه اتفاق جالبی

: با جدیت گفت

.اره پیش میاد این اتفاقه ا.من پایینم.مراقب باش -

باشه ایی گفتم و تماس را قطع کردم . دروغ بود اگر میگفتم دلم
برای

توجهاتش تنگ نشده بود. او همیشه بود . بود و مرا ازاد
میگذاشت اما

دلگرمی اش را دریغ نمی کرد. سر داغم را بار دیگر به شیشه
چسباندم و

لحظه ایی بعد توجهم با چراغ چشمک زن موبایل جلب شد. قفل
صفحه

روی صفحه مکالمه ام با عارف باز شد. چند علامت سوال
فرستاده بود که

نشان از انتظارش میداد

به جملاتش نگاه کردم .حتما منظورش به حسام بود. صورتم
اویزان شد و

: نوشتم

" چیزی عوض نشده "

: دقایقی بعد از دیدن پیامم جواب داد

" نمیدونم باید متاسف باشم یا خوشحال "

میخواستم بنویسم در هر صورت راه برگشتی برای هیچکدام
. وجود ندارد

من با محض برگشتن خانه ایی برای خودم دست و پا می کردم
و از هردو

نفرشان آنقدر دور میشدم تا همه چیز برای مدتی آرام بگیرد.
اگر میتوانستم

! اگر وقتی برمینگشتم چیزی از من مانده بود !

بعد از عبور از ترافیکی کسل کننده بالاخره به مجتمع رسیدم.
این بار رویا

تماس گرفت و وقتی گفتم پایین هستم باشه ایی گفت و تماس را
قطع کرد.

کلیدم را طبق عادت همیشه در کیفم بود میان انگشتانم گرفتم و
با استرس

وارد اسانسور شدم و با دلهره ازن ان بیرون امدم . سکوت بود
. با استرس و

حالی بد ناشی از یادآوری آخرین باری که انجا بودم کلید را
روی در انداختم

و بازش کردم یک دور بیشتر قفل نشده بود ، کلید چرخید و من
در را هل

داده و از تاریکی فضای مقابلم قلبم به تپش در آمد . کمی داخل
امدم و

بلند گفتم : رویا؟

با صدای بلند جیغ و ترکیدن چیزی نفس در سینه ام گره خورد
و بی

اختیار جیغ کشیدم. چراغ ها روشن شد و با دیدن رویا که
میخندید خون

در رگ هایم یخ بست. ثانیه ایی مغزم درست کار نکرد و
مبهوت و ترسیده

چشم هایم را از رویا به مامان چرخاندم . رویا که حسابی کیف
کرده بود

خندان صورتم را بوسید و گفت : مامان سگته کرد

: مامان چشم غره ایی به طرفش رفت و گفت

برو یه لیوان آب بیار دیونه -

: صدای دیگری گفت

دختره مغز نداره -

تازه نگاهم به رامین و همسرش افتاد و نفسم را بیرون دادم و
چشم هایم را

به هم فشردم. مامان پشت سرم در را بست و دستم را کشید و گفت
:

بخدا گفتم نكنه ها ولى گفت ميخواه سوپرايز شى -
كيفم را هم گرفت و به جالباسى اويزان كرد . زيرلب گفتم :
تولدم نيست
. امروز

: اين بار رويبا با ليوان آب مقابلم ايستاد و گفت
ميدونيم. ميخواستيم اصلا فكرشو نكنى زودتر گرفتيم -
: اخم هاييم را درهم كشيدم و گفتم
با اون دروغ مسخره ات ؟ -

: شرمنده نگاهی به رامين كرد و گفت
. اخه نمى اومدى -

خواستم بگويم معلوم بود كه نمى آدمم و دنبالش چند ناسازاي
درست و

حسابى نثارش كنم اما بخاطر حضور زن رامين ساكت ماندم.
لبخند بييجانى

به انها زدم و رامين كه جمله اخر رويبا را شنيده بودگفت : مگه
چى گفتى
بهش ؟

رویا برایم ابرو بالا فرستاد و من با بدجنسی در حالی که لیوان
را مقابل

: دهانم می‌گرفتم گفتم

. گفته بود تو در رو روش قفل کردی رفتی -

همسرش وای کوتاهی گفت و رامین با اخم به رویا خیره شد و
مشخصا

بخاطر حضور همسرش خوداری کرد و به یک " روانی "
بسنده کرد. مامان

سرش را با تاسف تکان داد و رو به من گفت : بیا تو دیگه مادر
جان .

تازه حالم سرجا امد و با دقت بیشتری متوجه شدم خبری از
. فرامرز نیست

: مامان بازویم را فشرد و آهسته گفت

. فرامرز نیست ولی گفته میاد -

: رویا و همسرش به سالن برگشتند و من آرام گفتم

. پس من نمیتونم اینجا بمونم -

: چشم های رویا با التماس جمع شد و گفت

. لیلیا تورخدا اذیت نکن . بابا حالا نمیاد وقتی اومد برو -

: به چشم های غمگین مامان نگاهی کردم و گفتم
همینکارو میکنم -

مامان حرفی نزد و راهی اشپزخانه شد. مانتو و شالم را روی
جالباسی اویزان

: کردم. رویا کنارم ایستاد و با ناراحتی گفت
خوشحال نشدی ؟ -

.هنوز قلبم پرتپش میکوبید. اما دلم نیامد بیشتر از ان ادیتش کنم
.خوشحال شدم فقط ترسیدم -

: پشیمان گفت

اخه میدونستم هیچ جوره نمیای. نمیخواستم تولدت پ پشت -
نباشیم

دستم را کنار صورتش گذاشتم. راست میگفت. تولدم 12 مهر
بود و من

: صدرد آن روز اینجا نبودم. رویا دوباره گفت

مامان داشت دق می کرد دوباره اونطوری رفتی . گفتم این -
بار حداقل یه

.خاطره خوش بمونه

اشک در چشم هایش حلقه زد. دست هایم را دورش پیچاندم و
صورتش را

: بوسیدم و گفتم

.ممنونم . من خوشحالم. فقط ترسیدم -

لبخندی زد و دستم را کشید به طرف پذیرایی. مامان چای آورده
بود و من

پشت میزی که کیک روی آن بود نشستم. دلم گرفته بود و موقع
فوت

کردن شمع ها نزدیک بود اشکم دربیاید . من هم این شرایط را
دوست

نداشتم و متنفر بودم از فرامرز که باعثش بود. مامان با همه
لبخندهایش

غمگین بود و دل و دماغ نداشت . رویا چندین عکس از ما
گرفت و سعی

کرد فضا را شادتر کند اما فایده ایی نداشت. منتظر بودم از در
خانه بیرون

.بروم و در اشک هایم خودم را غرق کنم

عکس ها را که رویا فرستاد یکی یکی نگاه کردم و نفسی کشیدم
. پیام

حسام را که دقایقی قبل آمده بود باز کردم. نوشته بود " من یکساعته

" رسیدم. نرسیدی یا چیزی شده ؟ لطفا خبر بده

" برایش نوشتم " توی خونه بودم. بعد از شام میرم هتل

" کوتاه نوشت " موقع رفتن خبر بده پیام پایین

بعد از شام از نگاه مداوم مامان به ساعت حدس زدم منتظر امدن فرامرز

است و باید کم کم بروم. بعد از بوسیدن همسر رامین و تشکر از خودش به

مامان گفتم که دیروقت میشود و بهتر است زودتر بروم

179#

در حال پوشیدن مانتو بودم و به این فکر میکردم که شاید اصلا دلیلی

نداشته باشد حسام را خبر کنم. اما خواسته بود و شاید دلیلی برای این

درخواستش داشت. مردد پیامی فرستادم که دارم از خانه خارج میشوم.

همان لحظه رویا بسته کادو پیچ شده خودش و مامان را مقابلم گرفت.

. لبخندی زدم و گفتم : ممنون

: مامان ولی با اخم و چشمانی پر آب گفت

. فرامرز گفته بود میاد... کاشکی میشد درست و حسابی بمونی -

: به سختی چشم از اشک های لرزانش گرفتم و گفتم

جای خیلی دوری هم نمیرم. شما هم باید بیاید. اومدنش سخت نیست

. فقط یه بلیطه که اونم خودم میگیرم

: مامان دوباره در آغوشم گرفت و گفت

. ولخرجی نکن . جمع کن پول هاتو -

صورتش را پاک کردم و باشه ایی گفتم تا خیالش راحت باشد.
چندبار

صورت رویا را بوسیدم و بالاخره از خانه بیرون آمدم. نفسم را
راحت بیرون

دادم و خداراشکر کردم که با فرامرز رو به رو نمی شوم.
دوست داشتم فکر

. کنم که از ترس رویارویی با من پیدایش نشده

با باز شدن در اسانسور نگاهم را به اطراف چرخاندم. تاریکی
و سکوت

پارکینگ مثل همیشه به دلم ترس انداخت و به موبایلم چنگ زدم
تا شماره

حسام را بگیرم. هنوز روی اسمش نزده بودم که با حس حضور
کسی سرم را

بالا آوردم. کمی دور تر ایستاده بود و بادیدن من قدمی جلو
گذاشت. وجودم

: را آرامش فرا گرفت و با دلتنگی نگاهش کردم . آرام گفت
فکر کردم نمیمونی -

: نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم و گفتم
برام تولد گرفته بودن -

جعبه هدیه ها را بالا آوردم و نشانش دادم. ابرویش در هم رفت
و گفت

مگه امروز تولدته ؟ -

: کنارش ایستادم و گفتم

نه . زودتر گرفتن چون قراره برم -

: با دقت صورتم را کاوید و گفت

پس مشکلی واسه خواهرت پیش نیومده بود ؟-

: سرم را تکان دادم و پاکت را در دستم جا به جا کردم

نه. اونطوری گفته بود که بیام. چون میدونست نمیام -

: لب هایش را بهم فشرد و محتاطانه پرسید

اونم بود ؟ -

میدانستم منظورش به فرامرز است. کوتاه گفتم : نه

و نه من همزمان شد با پیچیدن ماشین فرامرز به داخل
پارکینگ. با انزجار

و عجله خودم را کنار کشیدم به سمت مخالف جایی که همیشه
پارک می

کرد و گفتم : خودش

حسام اما از جایش تکان نخورد . برعکس به من اخم کرد و
گفت :

کجا میری ؟ -

غریدم : نمیخوام ببینمش

: خم شد و بازویم را گرفت و با جدیت گفت

چه غلطی میتونه بکنه ؟ -

همانطور که نگاهم به فرامرز بود که هنوز از ماشین پیاده نشده
بود گفتم :

...اصلا دوست ندارم ببینمش -

و بعد سریع تر از دهانم پرید : تازه با تو
بازویم را رها نکرد . بجایش اخم هایش را بیشتر درهم کرد و
گفت :

که اینطور. ازش میترسی -

: لب هایم از ناراحتی جمع شد و توپیدم

از اون مردنی واسه چی باید بترسم؟ -

: من را کمی به طرف خودش کشید و زمزمه کرد

! نباید بترسی . اونم با من -

: بعد دستش را به مچم بند کرد و گفت

. از کنارش رد شدیم نادیده اش بگیر. انگار وجود نداره -

از بابت دیده شدنم با حسام ترسی نداشتم . شاید اوضاع خانه را
به نفع

خودش عوض می کرد اما در نهایت چه اهمیتی داشت ؟ شاید
واقعا از

خودش بود که میترسیدم. ترسی که سال ها در دلم خانه کرده
بود . مردد

نگاهی به او که حالا با دقت نگاهم می کرد کردم و زیر لب
باشه ایی گفتم

حسام مچم را رها کرد و با آرامش به او نزدیک شدیم . در
لحظه ایی که من

را شناخت و بعد شگفت زده به حسام خیره شد از کنارش
گذشتیم. سرم را

برنگرداندم تا قیافه اش را ببینم . بجایش از سربالایی پارکینگ
بالا

رفتیم.نفسم را که بیرون فرستادم با اخم نگاهم کرد و گفت : اون
باید از تو

. بترسه

:شانه بالا انداختم و گفتم

. بعید میدونم بترسه -

: بعد منتظر نگاهش کردم و پرسیدم

خب چکارم داشتی ؟ -

: اشاره ایی به کنار خیابان و ماشینش کرد و گفت

.برسونمت هتل -

: لبم را به دندان گرفتم تا باشه را به راحتی نگویم. بجایش گفتم

.نمیخوام برم هتل -

:شانه بالا انداخت و مظلومانه گفت

باشه هر جا که بری -

دلم برایش رفت و نتوانستم نه بگویم. لبخندم را به منظور
موافقت برداشت

کرد و به طرف ماشین راه افتاد. این شخصیت متفاوتش در
عین دوست

داشتنی بودن من را می ترساند. مدارا و نرمش در اخلاق
حسام به این

وضوح وجود نداشت و این کمی بدبینم کرده بود. آدمی نبود که
بقول

خودش با ساز من بر قصد

ور ماشین وقتی سنگینی نگاهم را حس کرد سرش را چرخاند و
گفت :

چییه ؟

نکنه من قراره بلایی سرم بیاد که اینقدر مهربون شدی ؟ -

: فکش منقبض شد و کوتاه گفت

نه قرار نیست بیاد -

پس چرا اینطوری شدی ؟ اینقدر مهربون و اروم ؟ -

: بجای جواب پرسید

کجا میخواستی بری ؟ -

بی حواس گفتم : هتل

: لبخندی زد و گفت

.دو دقیقه نیست گفתי هتل نمیخواهی بری -

چشم هایم گشاد شد و بعد آهی کشیدم و تسلیم به پستی صندلی
تکیه

: دادم. موزیک را بالا و پایین کرد و گفت

.قبلا اینقدر واسه پیچوندن من اصرار نداشتی -

انگشتانش را دنبال کردم که به دنبال آهنگ خاصی روی صفحه
می

چرخید.

.قبلا هزار تا اتفاق افتاده تا الان که آدمو عوض میکنه -

: روی اسم مورد نظرش مکث کرد

زندگی توی ترکیه تغییرت داده ؟ -

: به طعنه گفتم

. ممکنه . ادم ها احساساتشون تغییر میکنه -

: دست از سر مونیاتور برداشت و گفت

چه تغییری داشته احساساتت که این نتیجه اش شده ؟ -

: به بیرون نگاه کردم و پرسیدم

تو چی فکر میکنی ؟ -

: با مکتی کوتاه گفت

تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که تمایلاتت از من به سمت -
یه نفر

...دیگه چرخیده باشه

سرم به طرفش چرخید . انگار حرکتی را پیش بینی کرده بود که
داشت

: نگاهم می کرد. نیم نگاهی به مقابلش انداخت و ادامه داد

. که انگار حدس نزدیکی زدم -

یاد بوسه عارف تمام ذهنم را پر کرد . با ترس اینکه حسام ذهنم
را بخواند

: باری دیگر سرم را چرخاندم و گفتم

. تو حق نداری حدس بزنی -

سکوتش قلبم را فشرد. اشک در چشم هایم به دلیلی که نمیدانستم
جمع

شد.

کنار خیابان ایستاد و بعد از سکوتی کوتاه پرسید : عارف ؟
بی اختیار نگاهش کردم . آن بوسه پررنگ شد ، تصویر را پس
: زدم و گفتم
. نه

.چشم هایش به طرز خطرناکی باریک شدند
مکث چند ثانیه ایی ام کار خودش را کرده بود. نفسی کشید و
دوباره با زدن
راهنما ماشین را به خیابان کشاند. از اینکه صحبت به اینجا
کشیده بود حال
بدی داشتم. میخواستم برایش توضیح بدهم اما همزمان خشمگین
و دلخور
بودم.

با آرامش رانندگی کردنش بیشتر عصبی ام می کرد. چند نفس
عمیق
کشیدم و سعی کردم آرام باشم .بعد فکر کردم شاید اصلا انقدر
که من خیال
می کردم برایش مهم نبود. آنقدر در فکر و خیال غرق شدم که
وقتی ایستاد

گیج به اطرافم تگاه می کردم. در جایی شبیه پارکینگی در
محوطه باز

بودیم . ولی بنظر نمی امد قصد پیاده شدن داشته باشد. صبرم
تمام شد و

: گفتم

چت شده ؟ -

خیره ام شد و گفت : گفتی نه

: قلبم ریخت و با ناراحتی گفتم

. همینو گفتم -

: دستش را بالا آورد و گفت

. پیاده شو -

پیاده شدم . محوطه پارکینگ خلوت بود و من تازه متوجه

رستورانی که

انتخاب کرده بود شدم. حرف های تلنبار شده مثل کوهی در گلویم

جمع

شده بود و پشیمان بودم از نگفتنشان. داشتم نگاهش می کردم که

خونسرد

پرسید : چیه ؟

: دهانم را باز کردم و سعی کردم مثل خودش خونسرد بگویم
من اون رابطه رو از طرف تو تموم شده میدونستم. حتی اگر -
میگفتم آره

هم حقى نداشتمى

: گوشه لبش بالا رفت و قدمى نزديكم شد و گفت

چطور مىگى حق نداشتم ؟ -

يك قدم ديگر جلو امد . كمرم را به ماشين چسباندم و نگاهش
كردم كه

: دوباره گفت

يك روز نگذشته از روزى كه بهم گفتمى هنوز بهم حس دارى -
. من روى

...اين حس حساب كردم ، در حقيقت

نگاهش را كه تيره تيره ميشد به صورتم دوخت و گفت : تو حق
! نداشتمى

180#

لحنش توييخ نداشت . آرام بود. شبیه گوشزد کردن. خیره در
چشم هایم

ماند و من تازه خودم را پیدا کردم . سرم را با ناراحتی تکان
: دادم و گفتم

تو هم حق نداشتی منو بلاتکلیف و بدون خبر ول کنی بری -
ولی مثل

اینکه هیچکدوم زیاد به اینکه چه بلایی سر اون یکی میاد
. اهمیتی نمیدیم

انگشتانش دور سوییچ ماشین چرخیدند و منتظر به من نگاه کرد
و بعد لب

. هایش آرام تکان خوردند : اینطور نیست

چرخید و به رو به رویش در تاریکی خیره شد . دستم را رو
. گلویم گذاشتم

چشم هایم پر اشک شدند . امان از احساسات . از آنچه که میان
قلبم بالا و

پایین میشد و هیچ از آن راه گریزی نبود. سرم را چرخاندم و
: گفتم

بیشتر وقت ها از خودم میپرسم دلیل اینکه تو بخوای بهم -
اهمیت بدی

چی میتونه باشه؟ من چه خصوصیت بزرگی دارم که کافی باشه
؟

مکت کردم و ادامه دادم : تو برخلاف هر چیزی که بقیه ممکنه
فکر کنن آدم

!خوبی هستی

سرش به طرفم چرخید و با چشم هایی براق نگاهش را روی
صورتم ثابت

: نگه داشت. بینی ام را بالا کشیدم و گفتم

اون روزای اول بهم گفتی چون خودت مقصری خودت هم -
مسئولیت

اومدن من به این ماجرا رو قبول میکنی و قبول کردی
نمیخواستی یه آدم

بی گناه دیگه این وسط زندگیش از بین بره

: اشک هایم را با سر انگشتانم پاک کردم و ادامه دادم

این وسط یه رابطه ایی بین ما شکل گرفت و مسئله یکم برای -
تو تغییر

کرد...من هیچی غیر از عذاب وجدان از تو حس نکردم. تو
اینقدر بعد از

مرگ خواهرت توی این ماجرا خودتو گناهکار میدونی که فکر
میکنم

محبتی که به من حس میکنی با این حسست قاطی شده...خودت هم

نمیدونی ولی من خوب میفهمم

: دست هایم را برای کمتر لرزیدن به هم فشردم و گفتم
وقتی که خیالت راحت شد خطری تهدیدم نمیکنه ازم گذشتی. -
بارها از

خودم پرسیدم چی داری که بخاطرش ازت نگذره و همیشه
جوابم هیچی
بوده.

چیزی نگفت. حرفم را رد نکرد و این دردی که توی قلبم پیچید
را چند برابر

کرد. چانه ام از زور بغض باز هم لرزید. عمیق نفس کشیدم و
گفتم:

من باید برم هتل... خسته ام

انگار نه من را می دید و نه صدایم را می شنید. از خونسردی
اش مثل

همیشه حرصم گرفته بود اما خسته تر از آن بودم که بتوانم
واکنشی نشان
بدهم.

میتونم ماشین بگیرم خودم فقط یجایی توی خیابون پیاده ام کن
واکنشش تنها صدای بوق کوتاهی بود که خبر از باز شدن
درهای ماشین
می داد. دیگر نگاهش نکردم سوار شدم و منتظر ماندم تا
خودش بنشیند.

کمی بعد پشت فرمان جای گرفت اما حرکت دیگری نکرد. رو
گرفتم و از
پنجره به بیرون خیره شدم که بی هوا با صدایی گرفته گفت
بهم فرصت بده -

حرفش آنقدر ناگهانی بود که سرم به سمتش چرخید. میخکوب
شدم.

فکش را روی هم فشرد و من کم جان پرسیدم : چه فرصتی؟
عضلات صورتش فشرده شدند وقتی گفت : چند تا کار ناتمام
دارم... بعدش
میام.
!میای؟-

و عده میداد و این چیز خطرناکی بود برایم. قلبم تیر کشید از
کورسوی

امیدی که ته دلم سو سو میزد. احمق بودم و حماقتم بیشتر از هر
چیزی

رنجم می داد. در سکوت به فکر فرو رفته بود. از شنیدن
جوابی صریح

:ناامیدم شدم. دوباره به سمت پنجره سر چرخاندم که گفت
میام -

کجا میای؟-

:بدون مکث و تعلل جواب داد
ترکیه

لبخند کجی زدم و گفتم: برای ترکیه اومدنت از من فرصت می
خوای؟! از

کی دقیقا منو در جریان برنامه هات میگذاری؟

انگار طاقتش تمام شد که دستش را به بازویم انداخت تا من را
متوجه

خودش کند. صورتش جدی بود و چشمان سیاهش توی تاریکی
شب می

درخشید.

.این بار میام

فشار پنجه اش روی بازویم زیاد بود. صورتم جمع شد. چشمان
حسام بی

حرکت روی صورتم مانده بود. انگار در آن مقطع از زمان
متوقف شده بود و

بعد یک هو رهایم کرد.

سوویچ را روی پیشخوان انداخت و ماشین را روشن کرد. به
همان شکل و

با بالا تنه ای که به سمتش چرخیده بود ماندم. تاریک بود و
صورتش را

نمی دیدیم اما رنجی را که می کشید حس کردم. در عذاب بود و
پنهانش

نمی کردند میتوانست پنهان کند. اما اخرش نمیتوانست مقل همیشه
بماند.

رو گرفتم و گفتم

فرصتی نمونده. چند ماه وقت داشتی کارای ناتمومت رو تموم
کنی. من

الان فقط میخوام زودتر این عکاسی تموم بشه و برگردم

چی برای برگشتن اینقدر مشتاقته کرده؟

دندان هایم را روی هم فشردم. چطور آنقدر راحت از حالتی به
حالت دیگر

تغییر می کرد؟ عذاب جایش را به لحنی خونسرد داد که خون
توی رگهایم

!را به جوش آورد. دوباره خودش شده بود

زندگی ایی که مال خودمه. آدم هایی که باهاشون احساس
امنیت دارم.

کوتاه پرسید: عارف؟

سرم را با استرس تکان دادم.

پس واسه چی دنبال خونه بودی؟ امنیت خسته ات کرده؟

چشم هایم را محکم روی هم فشردم و هر چه لعنت بود به نیما
فرستادم. با

:بداخلاقی گفتم

.بالاخره باید مستقل شم. تا اون موقع پیشش میونم.

صدای جابجا شدنش روی صندلی آمد. فکر کردم چیزی میان
جملاتم تحت

.تاثیر قرارش داده که از جلد خونسرد خارجش کرد

چطور فکر میکنی پیشش امنیت داری؟-

نگاهش کردم. بی اندازه صورتش نزدیک بود و در چشمانش
نگاهی نیمه

آشنا موج می زد. شبیه همان شیطننت قدیمی که من برایش جان
میدادم.

بیشتر از شیش ماهه باهاش دارم زندگی میکنم. معنی امنیتم به
لطف

شماها بخوبی باهاش آشنایی دارم

: هومی گفت و دوباره به رو به رو نگاه کرد. پرسیدم

چی شده فکر میکنی عارف امن نیست ؟ بعد این همه سال -
همکاری

...باهاش

: حرفم را قطع کرد و گفت

.در مورد کار حرف نمیزنم -

: لب هایم را با زبانم خیس کردم و گفتم

! در مورد من خیالاتی نداره اگر منظورت اینه -

: ابرویش را بالا فرستاد و با مکثی جواب داد

.اینطوری فکر میکنی پس -

. غیر از این نیست -

کمی تردید به دلم افتاده بود. من از احساسات عارف خبر داشتم
ولی اینکه

حسام آن را به این واضحی بداند شک به دلم انداخته بود و که با
جمله

بعدی اش شک را برطرف کرد

ولی من فکر میکنم دنبال برنامه های بلند مدت برای خودش -

به یاد آموزشگاه و تابلوی جدیدش افتادم . سرم را به طرف
حسام چرخاندم

: و گفتم

خب باشه. حق داره برای خودش برنامه ریزی کنه -

تمام حواسم پیش او و واکنش هایش بود . این بار اخم هایش
درهم رفت و

: با طعنه پرسید

!برای خودش با تو حتما -

جا خوردم و گفتم : چی میگی ؟

: بعد سریع تر ادامه دادم

اگر نیما بهت چیزی گفته اون تخیلات ذهن بیمارشه چون بین -
ما...

باز هم حرفم را برید و در حالی که ماشین را متوقف می کرد
گفت : نیما

نگفته

چی داری میگی ؟ -

گیج نگاهش کردم و فکر کردم پس کسی دیگر خبرچینی کرده یا
خود

حسام اینطور برداشت میکند. ماشین را خاموش کرد و به طرفم
چرخید و

گفت :

تو بسته اعتمادتو داشته باشه و اگر تا حالا یه سر رابطه رو -
باهات باز نکرده

. چون من هنوز هستم بدبختانه

و حالا بوسه عارف مثل چراغ هشدار در ذهنم خاموش و
روشن میشد .

لب هایم را بهم فشردم و فکر کردم تلاشش را کرده بود! اگر
حسام نبود ؟

: قلبم فشرده شد و ناامید لب زدم

. اگر میخواست این همه وقت داشت -

. کمی به طرفم خم شد . خطوط صورتش سخت و جدی بود

من هیچوقت بهش نگفتم میتونه -

می خوای بگی برای باز کردن رابطه با من باید از تو اجازه -
می گرفت؟

پس من نقشم چیه؟

: لبخند تلخی زد

معلومه که من باید بهش اوکی میدادم تا قدم جلو میذاشت . -
یکسال که

میگذشت اگر ازت میخواست ، بهش میگفتی نه ؟ بعید میدونم
زودتر راضی
نمیشدی.

لبم را گزیدم و با اخم نگاهش کردم . میخواستم بگویم اشتباه می
کند اما

ترسی بزرگ وجودم را گرفت. تردید مثل خوره به جانم افتاد و
حقیقت

پشت حرف هایش بدنم را لرزاند. اخم هایم را درهم کشیدم تا
بغض و

: ناراحتی ام را نفهمد و با حرص گفتم

تو تمام اینا رو میدونستی ! باز برمیگردیم به اونجایی که من -
اونی نبودم

..که ازم نگذری

سرم را چرخاندم و برای لحظه ایی بیزار از همه چیز دستم را
به طرف

دستگیره در بردم. اما دستم نرسیده به دستگیره بدنم با قدرت
دستانش به

طرفش چرخید. چشمانم به نگاه تیره و عصبی اش افتاد. لب
هایش یکبار

بهم فشرده شد و بعد با صدایی که به سختی آرام نگه داشته بود
گفت :

چرا نمی فهمی ؟ -

نالیدم : چی رو ؟

چانه و نیمی از گونه ام را با انگشتانش احاطه کرد. صورتم
گرم شد و دلم از

این حس خوب خیانتکارانه شاد شد. سرش را جلوتر آورد و
گفت :

من چیزی واسه تو نداشتم. همون امنیتی که اینقدر برات -
مهمه...من

نداشتم.

اشک ها بدون اجازه من به آنی چشم هایم را پر آب کردند و
مقابل صورتش

: لب زدم

امنیت میخواستم چیکار ؟ -

چهره اش برای اولین بار دردمند شد . نگاهش بین چشم هایم
چرخید . ادامه

جمله ام را فهمید و بعد در ثانیه ایی باشکوه و باور نکردنی لب
هایش محکم

.به لب هایم چسبید

181#

چشم هایم بسته شدند و قلبم انگار بعد از از چند ثانیه شوک
شروع به

تپیدن گرفت. بوی عطرش در بینی ام پیچید و دلم با حسی
قدیمی بهم

فشرده شد. پلکم را بیشتر فشردم . انگشتانش خط فکم را طی
کرد و به

پشت گوش ها و میان موهایم رسید. لب هایش حرکت کردند تا
بوسه اش

دلچسب تر شود. خوبی اش این بود که من با او آشنا بودم
میدانستم این نوع

بوسیدنش مثل همیشه نیست. میان بوسه هایش لب زدم : از اینجا
بریم.

ماهیچه هایش برای لحظه ایی منقبض شدند و دوباره بوسیدن را
از سر

گرفت. قبل از آنکه در گرداب آن حس شیرین فرو بروم دستم
را روی جایی

بین گردن و قفسه سینه اش گذاشتم تا کمی فاصله بگیرد و جوابم
را

بدهد. منظورم را متوجه شد و سرش را کمی عقب کشید. سر
انگشتانش که

کف سرم را نوازش کردند تمام اندوهم شبیه اهی از دهانم خارج
شد. نگاهش

دوباره به من برگشت و گفت : میام

نالیدم : چرا الان نه ؟

دستش همانجا پشت موهایم ماند و نگذاشت عقب تر بروم. سرم
را پایین

انداختم تا تمرکز م را برای حرف زدن جمع کنم. عقب تر رفت و
به صندلی

اش تکیه داد اما دست هایش به وظیفه شیرینشان عمل می
کردند. موهایم

را پشت گوشم فرستاد. باورم نمیشد. این حجم از محبت اصلا
انصاف نبود.

الان وقتش نبود. داشت مرا نابود می کرد. سرم را بالا آوردم و
خیره شدم به

چشم های ساکت و آرامش

باید کاری که شروع کردم رو تموم کنم -

!چکاری اخه ؟ تو با ما تا فرودگاه اومدی. میخواستی بیای -

: سرش را چرخاند و گفت

میخواستم ولی نشد. لیلیا... این لحظه ها رو به سوال و جواب -
طی نکن. من

بیشتر از اونی که تو میبینی خسته ام

لب هایم را بهم فشردم تا هزاران چرای دیگر که قطعا بی
جواب می ماندند

را نپرسم. دوباره انگشتانش روی موهای کنار صورتم لغزید

این رنگو هیچوقت ندیده بودم روی موهات -

نمیخواست جوابم را بدهد و تلاش کردن بیهوده بود. با این حال
دلم نیامد

سرم را کنار بکشم و از نوازش های نایابش محروم شوم. گونه
ام را به

: انگشتانش کشیدم و برای آخرین تلاش گفتم

من ولی میرم -

آنچه بدنم انجام میداد با آنچه میگفتم تفاوت داشت . قلبم
میخواست

حریصانه از این فرصت های کوتاه کام بجوید اما عقل نصف و
نیمه و

پریشانم هنوز به منطق به درد نخورش چنگ میزد. اخم کرد و
گفت :

همه چی که به خوبی تموم شه یک روز بعدش ترکیه ام -

سرم را چرخاندم و بی میل گفتم : اگه نشه چی ؟

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

اون موقع باید با برنامه دراز مدت عارف هماهنگ شی -

دو پهلو بودن جمله اش اول گیج و بعد ناراحتم کرد. با پرخاش
گفتم : تو

واست از ار دادن من شده تفریح. کیف میکنی اذیت میشم ؟
میخوای بمیری

اشکال نداره ولی قول میدم اگر بمیری حتما روی عارف حساب
باز کنم.

این بار زود به طرف دستگیره خیز برداشتم و آن را باز کردم
و پایین پریدم

چند قدم اول را آنقدر عصبانی بودم که متوجه نشدم کجا هستم.
به طرف

حسام که حالا با پاکت هدیه های من از ماشین پیاده شد بود
برگشتم و

گفتم : اینجا کجاست ؟

: به طرفم آمد و گفت

.پایین کوچه هتل -

هنوز انقدر دیروقت نبود که تنها بودن بترسم. اخم هایم را درهم
کردم و

گفتم : خودم میرم

: بازویم را آهسته گرفت و گفت

.از چی عصبانی هستی ؟ گفتم بهم فرصت بده -

: لب گزیدم و گفتم

اگه اتفاقی بیوفته چی ؟ -

: با جدیت گفت

چه اتفاقی ؟ -

: دو لبه مانتو ام را بهم نزدیک کردم و گفتم

.بابات نگذاشت سوار هواپیما شی -

: صدایش را پایین آورد و شمرده گفت

...فهمیده بود من داشتم دورش میزدم. میخواست تنبیهم کنه -

بی طاقت گفتم : الان چی؟ تو بیخیال شدی که ولت کرده ؟

.به چشم هایم خیره شد و بعد از مکثی کوتاه جواب داد : اره

نزدیک به هتل ایستاد و در حالی که به جایی آن طرف خیابان
هتل نگاه

: می کرد گفت

.من فردا نیستم.نمیتونم بیام. مراقب باش -

: چیزی نگفتم . با سر به هتل اشاره کرد و گفت

.برو -

سرم را برایش تکان دادم و به طرف هتل قدم تند کردم. انجا ایستاد تا وارد

بشوم. خودم را به اتاقم رساندم و پشت پنجره رفتم. رفته بود . روی تخت

خودم را رها کردم و به سقف زل زدم. حالم خیلی بهتر بود . انگار با آن

بوسه ها حال بدم را مکیده بود و حالا که فکر می کردم او مرا ! بوسیده بود

خودش پیش قدم شده بود. به پهلوی غلت زدم و موبایلم را روشن کردم.

: صفحه حسام را باز کردم و برایش نوشتم

. همیشه منو گیج و داغون ول میکنی -

یکساعت بعد وقتی لباس هایم را عوض کرده بودم و روی تخت مشغول باز

: کردن هدیه ها بودم برایم نوشت

" . خودت نمیخواهی بیای اینجا "

لبخندی روی لب هایم جا خوش کرد و نوشتم

" اونجا بودم چه فرقی می کرد ؟ "

کمی بعد نوشت

"ولت نمی کردم"

شکم را به تخت چسباندم و با تفریح نوشتم

"نگم میداشتی؟"

: ثانیه ایی بعد جواب داد

"سفت و محکم"

چشم هایم ستاره باران شد و لب هایم دو طرف صورتم باز شدند. هیچ چیز

به اندازه نوشتن خوب نبود. میتوانستم هزار بار بخوانم و لبخند بزنم. دوباره

: نوشت

"بخواب. شب بخیر"

دوستش داشتم. چقدر دوستش داشتم خدا میدانست. قلبم فقط با او اینطور دیوانه وار می تپید. بعد در خودم جمع شدم و فکر کردم برمیگشتم

؟ چطور زندگی ام را بدون در نظر گرفتن این روزها می گذراندم؟ گفت

فرصت بدهم. فرصت میدادم ، خبر نداشت که اگر میخواست
همه عمرم را

.هم میتوانستم فرصت بدهم

صبح با تماس زرین کوب بیدار شدم. گفته بود یکساعت بعد
خودم را به

آنجا برسانم برای توافق نهایی عکس ها . آنقدر وسواس به خرج
میداد که

ترس از خراب شدن چیزی استرسم را بالا می برد . دوش
گرفتم و سعی

. کردم تا جایی که میتوانم به موبایلم توجه نکنم

بعد از صبحانه از لابی هتل گذشتم و تصمیم گرفتم تا سر خیابان
را پیاده

روی کنم تا سر حال بشوم. به آنطرف خیابان که رسیدم توجهم
به ماشین

مدل بالای سفید رنگی جلب شد. حضور ماشین های مدل بالا
مقابل هتل

چیز عجیبی نبود اما مردی که کنار آن ایستاده و با نگاهش مرا
تعقیب می

کرد کمی حساسم کرده بود.

سعی کردم توجهی به او نکنم و از کنار ماشین رد بشوم اما با شنیدن اسمم

در جا ایستادم و چرخیدم. مرد کمی مسن و مودب بود. کت و شلوار مرتبی

پوشیده بود و کفش هایش از تمیزی برق می زد. قدمی جلو گذاشت و من

کمی خودم را جمع کردم . متوجه شد و در جایش ایستاد و گفت : اگر :

میشه چند لحظه وقتتون رو به من بدید

حیران نگاهش کردم و پرسیدم : در چه مورد ؟

: مودبانه سرش را خم کرد و گفت

من از طرف آقای مهرجو اومدم -

ابرویم بالا پرید و بی اختیار گفتم : حسام ؟

: در چشم هایم خیره شد و با احتیاط گفت

نخیر . پدرشون -

182#

چشم هایم درشت شدند و بی اختیار لرزی به تنم نشست . مرد
همچنان

مودبانه نگاهم می کرد. لب هایم را بهم زدم و من و من کنان
گفتم :

با من چکار دارن ؟ -

: سرش را کمی کج کرد و گفت

خودشون براتون توضیح میدن. هر زمان که وقت دارید با من -
تماس بگیرید

. میام دنبالتون

ابرویم بالا پرید . زیادی مودبانه و بی خطر بنظر می رسید.
عقلم از شوک

: خارج شد و پرسیدم

چرا خودشون نمیان ؟ -

: مرد لبخند کمرنگی زد و توضیح داد

.بخاطر همسرشون زیاد نمیتونن از منزل خارج بشن -

دوست داشتم بپرسم چرا اما انگار دور از ادب بود. اصلا ادب
مرد را هم تحت

: تاثیر قرار داده بود. سر تکان دادم و گفتم

من...خودم تماس میگیرم -

مرد قدمی به جلو گذاشت و کاغذی که گویا از قبل آماده کرده بود را به

: ستم گرفت و گفت

.این شماره منه. کریمی هستم. جسارتا اگر عجله کنید بهتره -

دستم را دراز کردم و تکه کاغذ تا شده را گرفتم و گفتم : چرا ؟
مگه اتفاقی

افتاده ؟

: با نیم قدی به عقب سرجایش برگشت

.نه. ولی موضوع مهمیه -

حسام نباید بدونه ؟ -

لب هایش را جمع کرد و همچنان لبخندش را نگه داشت . با
مکثی کوتاه

: جواب داد

.فرقی نداره اما شاید اینطور این دیدار میسر نشه -

کلافه از گنگی کلامش خودم را عقب کشیدم و گفتم : تماس
میگیرم.

باری دیگر سرش را خم کرد و به طرف ماشین راه افتاد. کمی مکث کرد و

: بعد گفت

اگر تاثیری داره باید بگم با اومدنتون ممکنه کمک بزرگی به - همه بکنید

لب های خشک شده ام را بیشتر بهم چسباندم و حرفی نزدm . چرخید به

طرف در و با گفتن " با اجازه " سوار ماشینش شد. منتظر ایستادم تا حرکت

کرد و دور شد. به شماره روی کاغذ نگاه کردم . حتی نمیتوانستم حدس

بزنم که بازی جدید چه میتواندست باشد. آن را درون کیفم انداختم و نفسی

کشیدم تا قلبم آرام بگیرد. چه کمکی از من برمی آمد ؟ شاید اصلا این را

برای جلب اعتمادم گفته بود. من حتی این مرد را ندیده بودم ! موبایلم را از

جیبم بیرون کشیدم و روی شماره حسام انگشتم را نگه داشتم. اگر راهی

بود و من با این تماس خرابش می کردم چی ؟ موبایل را درون
کیفم

انداختم و با حالی خراب به طرف تاکسی های سر خیابان راه
افتادم. باید

حدس میزدم با برگشتنم این اتفاق ها اجتناب ناپذیر نبود. وقتی
داخل

تاکسی نشستم اطرافم را نگاه کردم. حس بدی به وجودم چنگ
انداخته بود

و از طرفی کلمات مرد در ذهنم می چرخید. بنظر نمی آمد اهل
چرند گویی

باشد. من چطور و سر چه موضوعی قرار بود کمک کنم ؟

شاید میخواست من حسام را راضی به رفتن کنم که در
اینصورت کاری از

من بر نمی آمد.

موبایلم را بیرون کشیدم و برای عارف نوشتم "یه کار مهم
باهات دارم

" هروقت آزاد بودی بگو زنگ بزنم

پیام را فرستادم . عارف بابای حسام را بهتر می شناخت. شاید
اینطور بهتر

بود.

با زرین کوب در مورد دوتااز عکس ها توافق نظر نداشتیم.
آخر سر کلافه

.گفتم : دیگه تصمیم با شما .من نظرمو گفتم

لب های درشت و گوشتی اش را بهم فشرد و پشت چشمی برایم
نازک کرد

: و گفت

.باشه نظرتو شنیدم -

ابرویم بالا پرید و خواستم جوابش را بدهم که دستش را بالا
: آورد و گفت

.هردوتاشو چاپ میکنیم -

بعد از پشت سیستم بلند شد و دنباله شال صورتی کمرنگش را
روی شانه

: کشید

.من اصولا به حرف هیچکس اینقدر بها نمیدم -

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و همانطور که کیفم را برمیداشتم
: گفتم

.ضرر نمیکنید -

: دست هایش را به سینه زد و گفت

.امیدوارم پنج شنبه میبینمت. یادت نره -

سری برایش تکان دادم و در پیاده رو راه افتادم. موبایلم را بیرون آوردم و به

صفحه اش نگاه کردم. چند پیام از عارف داشتم و یک تماس از حسام. عارف

نوشته بود وقتش ازاد هست و میتوانم زنگ بزنم. تماس اینترنتی را برقرار

کردم و منتظر شدم. بعد از چند بوق صدایش در گوشی پیچید که سلام

:کرد. جوابش را دادم و پرسیدم

میتونی الان حرف بزنی؟ -

: سریع جواب داد

.اره. بگو چی شده نگران شدم -

: بدون مقدمه گفتم

.بابای حسام میخواد منو ببینه -

مکثی کرد و پرسید : خودش گفت ؟

.نه یکی به اسم کریمی رو فرستاد دنبالم -

: عارف نفسی کشید و گفت
آره خودشه -

. کیفم را روی شانه جا به جا کردم
میشناسیش؟ فکر میکنی تله ایی چیزیه ؟ -

عارف مکث کرد. ان طرف صدایی جز یک موسیقی آرام نمی
آمد

اره کریمی راننده شخصیشه. نه تله به اون صورت که بخواد -
بلایی سرت

بیاره نیست... گفت کجا بری ؟ خونش؟

: پشت چراغ قرمز عابر پیاده ایستادم و گفتم

. آره. گفت به حسام نگم بهتره. ولی شاید بفهمه اگر برم -

تو اونقدر میبینیش که اگر نباشی متوجه بشه ؟ -

. سوالش دو پهلوی بود. لبم را گزیدم و او هومی گفتم

. پس کارمون سخت شد -

. دستی به صورت داغ شده از افتابم کشیدم و گفتم : میخوام برم

خودم هم تا زمانی که به زبان نیاورده بودم نمیدانستم چه
تصمیمی دارم

: عارف با تاخیر گفت

ای کاش به حسام بگی -

چراغ سبز شد و من راه افتادم

گفت بگی ممکنه حسام نذاره برم یا همچین چیزی -

! شاید خطرناک باشه -

گفت کمک میکنم. به همه -

عارف این بار بیشتر سکوت کرد. آنقدر که الوی کوتاهی گفتم تا
از بودنش

: مطمئن شوم. به آرامی گفت

هستم... لیلیا شاید هرچی بگن که تو راضی بشی. الان اینقدر -
اوضاع بد

شده که به هیچکس اعتمادی نیست. من از این ور نمیتونم بهت
بگم کار

. درست چیه

تو فقط در جریان باش که اگر... اتفاقی افتاد یه نفر بدونه . -
تازه من فکر

نمیکنم بخواد بلایی سرم بیاره. حدس میزنم ازم بخواد حسام رو
واسه کاری

راضی کنم

میتونی ؟ -

: حواسم را به سوالش دادم. ناامید گفتم

.بعید میدونم -

! ولی تلاشتو میکنی -

.کوتاه گفتم : آره

: نرم خندید و گفت

.تو هیچوقت ناامید نمیشی -

: لبخندش از پشت موبایل به لب هایم سرایت کرد و جواب دادم

. نمیدونی چقدر ناامیدم الان -

: صدای همهمه ایی امد و عارف آرام تر گفت

ناامیدی تو با همه فرق داره...من حواسم هست. بهم پیام بده -
هرکاری

کردی.اگر دیر جواب بدی به حسام زنگ میزنم. باشه ؟

باشه ایی گفتم و پرسیدم : تابلوی جدیدت در چه حاله ؟

: به ترکی با کسی حرف زد و بعد به من گفت

.ناقص و پر از حفره -

متعجب پرسیدم : چرا ؟

: صدایش نزدیک تر شد و فتی گفت
تابلو ها باز تاب قلب خالقشونن -

سعی کرده بودم ظاهر ساده ولی مرتبی داشته باشم. به جایی
رسیده بودم
که برایم اهمیت چندانی نداشت بابای حسام مرا چطور ببینید.
حدس
میزدم برای او هم اهمیتی نداشت. اضطراب داشت نابودم می
کرد. حس
رفتن به دام با پای خودم را داشتم. وقت گذراندن با این ادم ها
کمی با
تجربه ام کرده بود و فکر میکردم بابای حسام اگر میخواست
بلایی سرم
بیاورد اینطور عمل نمی کرد. آنقدر وقت برای این مقدمه چینی
ها
نمیگذاشت و البته هنوز حسام برایش مهم بود و با خوش خیالی
فکر کردم
! من هم برای حسام

نفسی کشیدم و از لابی سراسر شیشه هتل به بیرون نگاه کردم
این بار

ماشین سفید رنگ که ایستاد صاف نشستم. دست های لرزانم را
دور بند

کیفم پیچاندم و بلند شدم. مبل ها را دور زدم و در شیشه ایی
چرخان را به

جلو هل دادم. بدنم از استرس در آن گرما به لرز افتاده بود
با این حال باز هم به جلو رفتن ادامه دادم. باز هم همان مرد یا
" " کریمی

بود که پیاده شد و بعد از سلام در ماشین را برایم باز کرد
وقتی راه افتاد به اطرافم بدون جلب توجه نگاه کردم. آنطور که
در تخیلاتم

به آن فکر کرده بودم خبری از شیشه بین راننده و مسافر نبود تا
بیهوشم

کنند. موسیقی ملایمی در ماشین پخش میشد و مرد با آرامش
رانندگی می

کرد. از آینه نگاهم کرد و گفت: اگر گرمتونه درجه کولر رو
زیاد کنم

به پشتی صندلی ام تکیه دادم و گفتم: ممنون. خوبه

بعدصفحه موبایلم را روشن کردم و برای عارف نوشتم : سوار
شدم.

183#

"هر یکساعت . یادت نره "

به کلمات عارف خیره شدم و فکر کردم از حسام هم خبری نبود
. شاید

اصلا میدانست و اینکه به او چیزی نگویم برای گمراه کردنم
گفته شده بود

از هجوم افکار دیوانه کننده خسته و عصبی سرم را به پشتی
صندلی تکیه

دادم . با توقف ماشین سرم را بالا آوردم و استرس هم به
احساسات بهم

ریخته ام اضافه شد

این خانه را یکبار دیگر آمده بودم. کمی آسوده شدم که جای
عجیب و

غریب و ناآشنایی نبود. در را باز کردم و پایین آمدم. کریمی
محترمانه به

طرف در اشاره کرد و گفت : بفرمایید

در باز بود و من از چند پله مرمری بالا رفتم. مرد دیگری در
را نگه داشته

بود. جواب سلامش را دادم و وارد خانه شدم. کریمی همچنان
دنبالم می

: آمد و با قدمی از کنارم گذشت و گفت

.من جلوتر میرم تا راهنماییتون کنم -

کلافه از تشریفات کلامی اش سرم را تکان دادم و دنبالش راه
افتادم. یادم

بود این راهرو را ، دفعه قبل به بالکن رفته بودیم ولی این بار
از چند پله

کوتاه بالا رفتیم و با چند قدم به طرف چپ کریمی کنار در
بزرگ دو لنگه

ایی ایستاد و لبخند کوتاهی به من زد و به در کوبید. بی توجه به
اضطرابی

که از درون در حال نابود کردنم بود برای عارف کوتاه نوشتم :
.رسیدم

و کریمی دو لنگه در را باز کرد . بی توجه به اطرافم با چشم
دنبال بابای

حسام گشتم. کنار میزش ایستاده بود و داشت به صفحه لب تاب
نگاه می

کرد. با ورود من سرش را بالا آورد و میز را دور زد. چهره
آرامش بی شک

نزدیک تری نقطه مشترکش با حسام بود. همان آرامش ترسناک
و تسلطی

که میدانستم هرگز احساسات پشتش را نخواهم فهمید. لبخند
کوتاهی زد و

: گفت

.خوش اومدی. بشین لطفا -

بی حرف روی مبلمان چرم تیره اش نشستم. فضای اتاق روشن
و دلپذیر بود

و پر از قفسه های کتاب. اینجا کتابخانه مهرجوی بزرگ بود!
با تکان سرش

.کریمی را مرخص کرد و در بسته شد

مقابلم نشست و پاهای کشیده اش را روی هم انداخت. نگاهش از
روی

صورتم تکان نمی خورد اما میدانستم همه رفتارم را زیر نظر
دارد. دست

: هایش را در هم گره کرد و گفت

حدس میزدم بیای -

: لب هایم را از هم باز کردم و گفتم

من ادم قابل پیش بینی ای هستم -

گوشه لبش بالا رفت و قلبم از این جزیی ترین آشنایی ها
فروریخت

حسام خبرداره ؟ -

کوتاه گفتم : نه

: ابرویش را بالا فرستاد و گفت

!اونقدرم قابل پیش بینی نیستی -

بعد چشم هایش را بهم فشرد و چشم های تیره اش را به صورتم
دوخت و با

: جدیت بیشتری گفت

وقت زیادی برای مقدمه چینی ندارم. میدونی حسام داره -
!چیکار میکنه

با عجله گفتم : نه نمیدونم

دهانش از حرف زدن باقی ماند. لبهایش را یکبار بست و دوباره
: باز کرد

اشکال نداره . من برات میگم -

دوباره تکیه داد و دستش را لبه مبل گذاشت

پسرم داره منو نابود میکنه. اونقدر ماهرانه اینکارو شروع کرده که باورم

نمیشه . هیچکدوم از کسانی که فکر میکردم یه روز بخوان نابودم کنن هم

نمیتونستن اینکارو بکنن

: دهانم خشک شده از اضطرابم را باز کردم

مگه داره چیکار میکنه ؟ -

: لبخند کوتاهی زد و گفت

سال های زیادی میدونستم ممکنه یه روز تلافی بکنه برای - همین از

خودم دور نگهش داشتم. اما حواسش بود! بیشتر از اونی که زیر نظرش

داشته باشم زیر نظرم داشت. با استراتژی های خودم دورم زد...همون موقعی

.که خواهرش رو از دست دادیم و برگشت میدونستم

از این شفاف سازی ها می ترسیدم. به تندی پرسیدم : اینا رو
برای چی به
من میگید ؟

: انگشتانش را روی هم فشرد و گفت

مدت هاست دارم فکر میکنم . تو اولین و آخرین آدمی هستی -
که باید

بدونی ، برای اتفاق هایی که قبلا افتاده... برای اتفاق هایی که
!قراره بیوفته

دسته کیفم را در مشتم فشردم و تمام توانم را برای شجاع بودن
به میان

: گذاشتم و گفتم

چطوری میذارید من با این اطلاعات خاص و خصوصی از -
این خونه بیرون
برم ؟

: لبخندش بزرگ شد. چشمانش برق زد و گفت

سوال خوبیه. من میذارم از این خونه بیرون بری به اولین -
دلیل ساده ایی

. که دارم. اگر بلایی سرت بیاد پسرم هرگز منو نمیبخشه

میخواستم بگویم همین حالا هم تورا نبخشیده ولی ناگهان چیزی
از ذهنم

گذشت و امیدی کوچک روشن شد. چند لحظه نگاهش کردم و
بعد خودم را

: جلو کشیدم و شمرده پرسیدم

میخواید یکاری کنید شما رو ببخشه ؟ -

لبخندش جمع شد. برق از چشمانش رخت بست و با مکثی کوتاه
گفت :

.باهوشی -

چطوری ؟ -

: چشمانش را بست و دوباره باز کرد و گفت

.کمکش کنم برنامه شو پیش ببره -

مبهوت لب زدم : چه برنامه ایی ؟

با ضربه ایی که به در خورد هردو به طرف در تگاہ کردیم.

چشمانم مردی را

دیدم که فغان هایی را با خودش به اتاق می آورد اما ذهنم در
کلمات

بابای حسام گم شده بود. مرد در سکوت فنجان ها را روی میز
مقابلمان

گذاشت و از در بیرون رفت.

بابای حسام بلند شد. دوباره پشت میز و لپ تاپش ایستاد و با
خونسردی

: بازیابی شده اش گفت

. لطفا از خودت پذیرایی کن -

به چایی و کیکی که مقابلم بود نگاه کردم. فکر میکرد الان
میتوانم چیزی

بخورم؟ کارش بار دیگر با آن لپ تاپ کوفتی تمام شد و سر
. جایش برگشت

: منتظر نگاهش کردم و گفتم

. من منتظر بقیه حرف هاتونم -

: سرش را کمی تکان داد و با ملایمت گفت

فکر کنم اول باید بدونم اصلا تمایلی به این همکاری داری یا -
نه. میدونم

برای خودت زندگی رو به پیشرفتی توی ترکیه دست و پا
کردی. شاید

. نخواستی خودت رو دوباره درگیر کنی
: تعارف را کنار گذاشتم و به تلخی گفتم
شما به تمایل من یا زندگی خوب و بدم اهمیتی میدید ؟ -
: خم شد و در حال برداشتن فنجان گفت
نه. مشخصا اهمیتی نمیدم . اما به حسام قول دادم تو از این -
درگیری ها
دور بمونی
: شانه ام را بالا انداختم و گفتم
. همین که من اینجا نشستم قولتون رو شکسته بدونید -
: بعد در جایم خشک شدم و پرسیدم
کی بهش قول دادین ؟ -
: ابرویش بالا رفت سرش را تکان داد و گفت
هنوز خیالت ازش راحت نیست ؟ -
خودم را جمع کردم و حرفی نزد. کمی از چایش نوشید و بعد
گفت :
. اولین شرطش این بود که تو خارج بشی -

چشمانم را بهم فشردم و قلبم از احساسات پر شد. اگر نیتش این بود که

تحت تاثیرم بگذارد خوب توانسته بود. انگار تمام این مدت دلم میخواست

.حقیقت همین باشد با اینکه عارف یکبار گفته بود

چشمانم را که باز کردم با دقت نگاهم می کرد . تکیه دادم .
فنجانش را

. روی میز گذاشت

از خیلی وقت قبل آماده اش کرده بود. میدونست بفهمم چکار -
کرده جلوی

.رفتنشو می گیرم

نفسم بار دیگر حبس شد. میدانست ؟ وقتی فرودگاه بودیم
میدانست قرار

نیست با ما بیاید ؟

طوری برنامه ربخته بود که اینطور بنظر بیاد نقشه اصلیش -
.این بوده

با چشم هایی بیرون زده خیره اش شدم و زمزمه کردم : نقشه
اصلی ؟

: مکثی کرد و ادامه داد

کپی رو به خریدار اصلی من داد. خریدار متوجه شد و به من -
اطلاع داد ،

توی این فاصله باید از ایران خارج می شدید . طوری شرایط
رو چید که من

فکر کنم فقط همین بوده. که خریدارها رو با من درگیر کنه و
خودش فرار

! کنه اما این فقط یه گمراهی بود

184#

خاطره فرودگاه هنوز برای من شفاف بود . درست مقابل
چشمانم . اما حالا

و قتش نبود ، و قتش نبود سوال کنم . سوال ها را برای خود
حسام

میگذاشتم. بلند شد . نگاهش را از من جدا کرد و به طرف
میزش رفت. خم

شد و قاب عکسی را که پشت به من بود برداشت و به طرفم
آمد. قاب را رو

به من روی میز گذاشت و دوباره سرجایش نشست. دختری با
لبخند

کمرنگ به همراه زنی که کنارش نشسته بود و مرد جوانی که
نزدیکشان

ایستاده بود در عکس چیده شده بود. حسام با دستی در جیب و
چهره ایی

بی لبخند و چشم هایی همیشه درخشان. حدس اینکه آنها چه
کسانی

بودند سخت نبود. نگاهم بین هانی و مادرش چرخید و بعد سرم
را بالا

: آوردم و به بابای حسام نگاه کردم و گفتم

دنبال چی هستین ؟ -

: لبخند زد و گفت

.پسرم-

: انگشت اشاره اش را به طرف قاب گرفت

.هرچیزی که از این عکس باقی مونده -

غمگین شدم. حدس میزدم حال مادر حسام انقدر خوب نباشد اما
نه انطور

که از دست رفته نامیده شود. نگاهم را به سختی از حسام توی
قاب گرفتم و

: گفتم

من کاری بیشتر از شما برای پسر تون نمیتونم بکنم -

.البته که میتونی -

: چشم هایم را درشت کردم و گفتم

...حسام بخاطر من دست از کارایی که میخواد بکنه برنمیداره -

: با دقت نگاهم می کرد . لب هایم را بهم مالیدم و گفتم

. من حتی نمیدونم میخواد چیکار کنه -

هنوز دهانش را باز نکرده بود که ضربه دوباره ایی به در
خورد و پشت بندش

: زنی وارد شد و گفت

.میگن نیم ساعت دیگه راه بیوفتیم -

بابا حسام سر تکان داد و زن بیرون رفت. به جلو خم شد و با
: جدیت گفت

خیلی زمان ندارم برای توضیح دادن. حسام هیچ چیزی رو -
رها نکرده

فکرش فقط نابودی من و کیانی نیست. اون میخواد این جریان
از هم بپاشه

پاهایم را تکان دادم و کیفم را روی مبل کناری ام گذاشتم.
استرس به

معنای واقعی تمام تنم را یخبندان کرده بود
مگه میتونه ؟ -

: اخم هایش را درهم کشید و گفت

هرگز. این انشعاب ها مثل توده های سرطانی هرچقدر -
برداشته بشن بازم
...رشد میکنند. اما

زل زدم به دهانش تا جمله مهم بعد از امایش را بگوید. مهرجو
این بار با

: صدای آرام تری ادامه داد

اما این بار حسام میتونه فکر کنه تونسته من کمکش میکنم تا -
هرجایی که
میخواد نابود کنه

: دهانم را باز و بسته کردم و لب زدم

یعنی چی ؟ چرا اصلا ؟ -

به ساعت روی مچش نگاهی کرد و دوباره با همان صدای آرام
گفت :

جلوشو نمیگیرم تا هرکاری میخواد بکنه تا بالاخره دست -
برداره. این

شوخی بردار نیست . اگر اونقدر جلو بره که دست ببره توی
لونه اشون من

.اونوقته که نمیتونم کاری بکنم

: عقب رفت و با لبخندی که سرد و سوزاننده بود گفت
.نمیتونم از دستش بدم -

: در مقابل چشمان بهت زده من بلند و گفت
.لطفا دنبالم بیا. صحبتتم تموم نشده -

بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم و پرسیدم : کجا باید بریم
؟

: کنار در ایستاد و گفت

. همین جا . داخل خونه -

در را باز کرد و منتظر نگاهم کرد . از کنارش عبور کردم .
یک مرد با کمی

فاصله کنار در ایستاده بود که سرش را برای مهرجو تکان داد.
بر خلاف

جهتی که مرد ایستاده بود در راهرو راه افتادیم . معذب و کلافه شده بودم.

حالا که حس می کردم قرار نیست اتفاقی برایم بیوفتد با کمی جسارت

پرسیدم : چطوری میخواید از دستش ندید وقتی قرار نیست جلوشو بگیرید؟

: لبه استینش را مرتب کرد و گفت

خیلی سال پیش گفت نمیخواد توی این کار باشه.اون روزا - اونقدر وارد

نشده بود که نشه کاری کرد. یه کافه زد و زندگیشو جدا کرد از چند پله دیگر اندازه یک نیم طبقه بالا رفتیم و وارد فضایی شبیه پاگرد

میان پله ها شدیم. مهرجو چرخید و به انتهای ان فضا قدم گذاشت. نزدیک

تر که شدم متوجه شیشه سرتاسری مقابلمان شدم. مهرجو همان جا متوقف

شد و من به داخل ان فضای شیشه ایی که شبیه گلخانه ایی از بالا بنظر می

رسید نگاه کردم. تازه انجا به یاد آوردم. دفعه قبل با حسام آنجا بودیم . این

بار با کمی دقت میتوانستم زنی را ببینم که با دستکش هایی در دست کنار

.گلدانی خم شده بود

: مهرجو گلویش را صاف کرد و گفت

همسرم بعد از اون اتفاق بخاطر شوک شدید بیمار شد. حسام -
هم مادر و

.هم خواهرش رو از دست داد . و من هم هر سه نفر رو

بغض گلویم را گرفته بود. از اینکه میدانستم این زن مادر حسام
است و

اینطور می دیدمش دلم گرفته بود. برای خود حسام که مادرش
را در آن

: حال و هوا دیده بود. لب هایم بی اختیار از هم باز شد و گفتم
چرا شما خودتون از این کار بیرون نیومدید ؟ دلیل کافی -
...داشتید

: سرش را چرخاند و نگاهم کرد . بعد از مکثی کوتاه گفت
.شدنی نیست -

: کوتاه نیامدم و گفتم

...میگید کمک میکنید حسام از بین ببره -

: بی حوصله دستش را تکان داد و گفت

.نابود شدنی هم نیست -

پس تلاش حسام به چه دردی میخوره ؟ اگر این وسط بلایی -
سرش بیاد

چی ؟

: به نرمی گفت

.اینجا قراره من روی نقش تو حساب کنم -

نگاهم را با ناراحتی به زن پشت شیشه ها دادم. داشت دست
هایش را می

تکاند. پوست صورتش مهتابی بود و موهای روشنش را پشت
سرش جمع

کرده بود.

.من...به شما اطمینان ندارم -

این بار کامل به طرفم برگشت. چشم هایش برقی زدند و با لبخند
کوتاهی

: گفت

من به اطمینان تو احتیاجی ندارم -

قلبم ریخت و دست هایم را مشت کردم. منکه تا آخر همه چیز
آمده بودم .

: دهانم را باز کردم و گفتم

احتیاج دارید. مگه نه دلیلی به این همه صرف وقت برای -
قانع کردنم

نبود... به غیر از این... اگر اینقدر که شما فکر میکنید نقش
... موثری دارم

! حرفم را قطع کرد و گفت : درسته

قلبم کم مانده بود از دهانم بیرون بیپرد و رسوایم کند. زیر نگاه
خیره اش

.داشتم از دست می رفتم

.شجاعتت رو تحسین میکنم -

: بعد دست هایش را بهم کشید و دوباره گفت

میخوام ساده ترش کنم. از حالا تا چند روز دیگه راضیش کن -
باهات از

ایران خارج بشه. اگر زمانی که بهت اطلاع میدم نتونسته باشی
راضیش کنی

، من دیگه نمیتونم کاری براش بکنم . یکبار تا لب مرز رفته و توجه خیلی ها

رو جلب کرده. اگر پای یه عده به ماجرا باز شه از دستش میدیم.

: دستم را به لبه نرده گرفتم و گفتم

چطوری بهم اطمینان میدین ؟ من باید مطمئن شم هردو -
میتونیم بریم و

دیگه هیچوقت مشکلی پیش نیاد

: انگار خسته شده باشد اخم هایش را درهم کشید و گفت

حسام پسر منه . فقط میخوام زنده بمونه -

: بعد آهی کشید و به همسرش نگاه کرد و گفت

. فقط زنده باشه حتی اگر اینجا نباشه -

: بعد از دقایقی سکوت کوتاه گفتم

من باید فکر کنم -

انکار که خسته باشد اخم هایش درهم رفت . سرش را تکان داد
و گفت :

چند روز بیشتر وقت نداری. مثلاً تا روز مهمونی ایی باید -
!بری

ماتم برد و خواستم بپرسم از کجا مهمانی را خبر دارد که روی
پله دوم

: ناگهانی ایستاد. چرخید و نگاهم کرد و گفت

پدرت فوت شدن. درسته ؟ -

. غافلگیر از سوال بی ربطش سرم را تکان دادم

با همه اینا باید بدونی دنبال حسام رفتن یه روی دیگه ام -
ممکنه داشته

....باشه

انگشتش را به طرف همسرش که در گلخانه با زنی از خدمه
بحث می کرد

: گرفت و ادامه داد

. تو حق انتخاب داری -

وقتی از پله ها پایین رفت به زن نگاه کردم و اشک هایم روی
گونه هایم

روان شدند. صدایش را شنیدم که میخواست لباس هایش را
برایش بیاورند

تا به مدرسه دخترش برود. خیال می کرد به جلسه مربوط به
مادران دیر

می رسد.

185#

چشمانم را با حس حضورش باز کردم.مقابلم ایستاده بود با اخم
هایی درهم

رفته. به طرف در چرخید و گفت : چرا اینجا نشستی ؟
چندبار پلک زدم تا دیدم واضح شود و همینطور حافظه به
خواب رفته ام باز

گردد. در را باز کرد و گفت : بیا

بلند شدم و با طرفش راه افتادم. در را پشت سرم بست و سوئیچ
ماشینش را

روی سنگ آشپزخانه سر داد. کتش را روی کاناپه ها کرد .
کمی بیشتر از

یکساعت از زمانی که به خانه حسام رسیده بودم نگذشته بود.
هنوز نیمه روز

بود و زود رسیده بود

کارت زود تموم شد ؟ -

همانجا وسط راهرو برگشت و خیره ام شد. عصبانی بود . این
را از مدل نگاه

کردنش میفهمیدم

زود تمومش کردم -

لب های خشکم را بهم کشیدم و پرسیدم : چرا ؟

: دکمه اول پیراهن مردانه اش را باز کرد و گفت

.عارف بهم گفت -

: دکمه های بعدی را هم باز کرد و دوباره گفت

.سر یکساعت بهش زنگ نزدی نگران شده بود -

آه از نهادم بلند شد و به طرف کیفم خم شدم تا موبایلم را بردارم
اما میان

راه متوقف شدم و قلبم در سینه فشرده شد. میدانست ! عارف
گفته بود. لب

هایم را گزیدم و به او که بدون انعکاس هیچ احساسی در
صورتش نگاهم

میکرد خیره شدم. عارف و همه چیز را برای ساعتی فراموش
کرده بودم و

گفته بودم کریمی مرا به اینجا برساند . به نگهبان گفته بودم
مقابل در

اپارتمان منتظر می مانم. میدانستم بالاخره می فهمد پدرش را
دیده ام اما

. اینطور فهمیدن باب میل نبود

. بابات میخواست منو ببینه -

: قدمی به جلو برداشت و من باز توضیح دادم

. فکر کردم اگر بهت بگم نمیذاری برم -

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

. درست فکر کردی -

مقابلم ایستاد و از این فاصله تفاوت قدی مان بیشتر مشخص شد.
به آرامی

: پرسید

با چه بهانه ایی کشوندت اونجا ؟ -

بوی عطرش زیر بینی ام زد. اشک در چشم های حلقه زد. سرم
را بالا گرفتم

. و خیره در چشم هایش گفتم : میخوام باهات حرف بزنم

نگاهش روی مردمک های لرزانم چرخید و بعد از ثانیه ایی

پرسید : چی

بهت گفته ؟

مهم نبود چقدر از داستان های آن مرد حقیقت داشت. حالم از
فضای آنجا

بهم ریخته بود . آن قاب و بعد زنی که دیگر اصلا شبیه عکسش نبود.

اصرارش برای دیدن دختری که وجود نداشت قلبم را شکانده بود. او مادر
!احسام بود

اشک از گوشه چشمانم سر خورد و نالیدم : بیا با هم از اینجا
بریم.

. اخمش غلیظ شد

اینجا چی مونده دیگه ؟ چرا باید بازم صبر کنی ؟ کارت چیه ؟ -
دوباره تکرار کرد : چی بهت گفت؟

: با موهایم را پشت گوشم سر دادم و با گفتم

تورخدا بیا بریم. من میترسم اتفاقی بیوفته. زودتر بریم. همین -
فردا پس

فردا...باشه ؟

.لب هایش را بهم فشرد و زمزمه کرد : همیشه

: کف دست هایم را به سینه اش چسباندم و گفتم

. چرا همیشه ؟ بیا بریم. بخاطر من -

بدنش زیر دست هایم منقبض شده بود. ثانیه ایی سکوت کرد و بعد دست

: هایش را روی بازوهایم گذاشت و گفت

هیچ اتفاقی نمی افته اگر اینطور بهت گفته دروغ گفته. -
میخواسته بترسی

: خودم را عقب کشیدم و گفتم

از کجا میدونی؟ نمیتونی مطمئن باشی. یادت رفته من -
چطوری تیر
خوردم؟

: چشم هایش را روی هم فشرد و گفت
للیا اون ترسوندت -

عصبی شالم را از دور گردنم کشیدم و روی دسته صندلی
انداختم

اون منو نترسونده. تو داری منو میترسونی -

جوابی نداد و فقط نگاهم کرد. حرف زدن فایده ایی نداشت .
حسام

میخواست کار خودش را بکند. مصمم تر از ان بود که من
بتوانم نظرش را

: عوض کنم. بیاد حرف های پدرش افتادم و بی حواس گفتم
بهش گفتم نمیتونم منصرف کنم -

به نقطه ایی خیره شدم و فکر کردم پس چطور آنقدر اصرار
داشت ؟ شال را

روی سرم انداختم. چیزی تا دیوانگی ام باقی نمانده بود. به
طرفم برگشت و
گفت : کجا ؟

: کیفم را هم برداشتم و گفتم
باید برم -

دستم را گرفت و به طرف خودشم برم گرداند
واسه چی اومدی اینجا ؟ -

نرم و آرام گفتم . چشم هایم دوباره پر آب شدند. آمده بودم
راضی اش کنم

به خودم قول داده بودم از این سلسله رنج و عذاب خلاصش
کنم. آب دهانم

. را فرو دادم

. بگم دوستت دارم -

. به گریه افتادم و نالیدم : عاشقت شدم . دوستت دارم...نمیدونم

نفسش را بیرون فرستاد و دستم را کشید. دوباره در آغوشش
قرار گرفتم

دست هایش را دور تنم پیچاند و آرام گفت : گریه نکن
عقلم به جایی نمی رسید. ناامیدی قلبم را ویران کرده بود. وجودم
از

احساساتم به او پر بود. من همیشه احساساتی بودم، با احساسات
زندگی ام

را پیش برده بودم و همیشه ضرر کرده بودم . اما من این طور
بودم. راهی به

جز این بلد نبودم! دستش که میان موهایم سر خورد سرم را بالا
گرفتم و

نگاهش کردم. شصتش را گوشه چشم هایم کشید تا اشکم را پاک
کند.

چشم هایش حالا آرام و غمگین بودند. نگاهم روی لب هایش
کشیده شد.

. چشم هایم را بستم و فکر کردم شاید اینکار فایده داشته باشد
سرم را نزدیک بردم و لب هایم را به لب هایش چسباندم. بوسه
ام را بی

جواب نگذاشت ، مرا بوسید. با مهربانی لب هایم را چند بار
بوسید و وقتی
دست هایم پشت گردنش حلقه شد کمرم را بین پنجه هایش گرفت
و بلندم
کرد. روی همان کاناپه کنار پایش نشست و مرا هم روی
پاهایش نشاند.
: سرش را عقب کشید و در حال نوازش موهایم گفت
گریه نکن -
تازه آن موقع فهمیدم هنوز اشک هایم پایین می آیند. سرم را به
زیر گلو و
روی گردنش هدایت کرد اما دست از نوازش موهایم
برنداشت. دقایقی
: طولانی بی صدا همانجا نشستیم تا آنکه پرسیدم
چیکار میخوای بکنی ؟ -

186#

انگشتانش بین موهایم حرکت کردند. موهایم کنار گوشم را به
عقب راند و
: گفت

.چندتا کار کوچیک -

اصرار کردم : بهم بگو چی ؟ بابات میگفت میخوای همه چی
رو از بین
ببری.

: چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت
.تقریبا -

یعنی چی ؟ -

سرم را بلند کردم و صورتم مقابل صورتش قرار گرفت. چشم
هایش کمی

نیمه باز و آرام اجزای صورتم را بالا و پایین می کرد. اب
دهانم رو فرو دادم

و گفتم : چطوری میخوای از بین ببری ؟

انگشتانش روی کمرم به حرکت در آمدند. لب هایش را باز کرد
: و پرسید

تو چی فکر میکنی ؟ -

برای از بین رفتن همه چیز آن هم یکجا یک چیز بیشتر به ذهنم
. نمی آمد

استرس و نگرانی ضربان قلبم را بالا برده بود . کلافه از
خونسردی اش دست

: هایم را بالا آوردم و گفتم

من نمیدونم. از نگرانی حالم داره بهم میخوره. دیگه اعصابم -
کشش نداره

حسام... شاید تو بخوای همه چی رو منفجر کنی اصلا من
چطوری میتونم

بشینم و نگاهت کنم ؟

در سکوت خیره ام بود . دست هایم در هوا متوقف شد و بهت
زده پرسیدم

نکنه قراره همین کارو بکنی ؟ -

گوشه لبش بالا رفت و گفت : منفجر ؟

سرم را با وحشت بالا و پایین کردم. لبخندش وسیع تر شد و
: جواب داد

. فکر بدی نیست -

کمی نگاهش کردم و بعد وقتی چشم هایش هم همراه لب هایش
خندید

: ضربه ارامی به سینه اش زدم و غریدم

الان وقت شوخیه؟ -

: سرش را به گردنم نزدیک کرد و گفت

.وقتی نمونده برام -

: سرش را عقب کشیدم و خیره در چشم هایش پرسیدم

چرا یطوری میگی من دیونه بشم؟ مگه قراره چی بشه؟ -

باز هم لب هایش را بهم دوخت. کلافه بلند شدم و دستم را به
پیشانی ام

گرفتم. امان از قفل لب هایش که هیچ جوره باز نمیشد وقتی
نمیخواست

در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت دنبالش کردم . از
داخل یخچال

پاکت ابمیوه را برداشت و روی سنگ آشپزخانه گذاشت. دست
هایم را روی

سنگ گذاشتم و منتظر نگاهش کردم. لیوان بلندی را کنار پاکت
قرار داد و

: گفت

هرچی کمتر بدونی به نفعت. بهت قول دادم دوباره وارد هیچ -
جریانی

نشی.

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم

.همون وقتی که برگشتم و تورو دیدم شدم. قولت باطله -

: لیوان را از ابمیوه پر کرد و گفت

بهم بگو چی بهت گفت دقیقا ؟ -

ثانیه ایی فکر کردم. اشکال نداشت اگر میگفتم. من وقت سیاست
چیدن

برایم نمانده بود

گفت منصرفت کنم از ادامه .ولی من نمیدونم ادامه -
چی...اصلا میخوای

چیکار کنی تو ؟

انگار بالاخره خسته شد که هردو دستش را لبه سنگ گذاشت و
گفت :

.تو اونو نمیشناسی! به حرفای من اعتماد داشته باش -

اعتماد داشته باشم ؟ با حرص چرخیدم و مقابل قرار گرفتم .
انگشتم را به

: سینه اش زدم و گفتم

. با من از اعتماد کردن حرف نزن -

...سرش را چرخاند و زمزمه کرد : لیلیا

: کمی دست هایم را به بدنش فشار دادم و غریدم

تو منو گرفتار کردی و من ... وقتی گفתי برو نخواستم -

برم. همین دو

دقیقه پیش با اینکه میدونستم جوابی که دوست دارم رو نمیشنوم
بهت

! گفتم دوستت دارم

چشم هایش روی صورتم ثابت ماند. فکش سخت شد و با بدبختی
فکر کردم

چقدر حالت های صورتش را دوست داشتم. دست هایم را پایین
آوردم و لب

: زدم

هر وقت گفתי درست میشه به چیزی جز درست شدن فکر -
نکردم. هر

.حرفی زدی به احتمال خطا بودنش شک هم نکردم

: موهای مزاحم را از روی صورتم پس زدم و گفتم

چرا بیخیال نمیشی ؟ -

نفسش را بیرون فرستاد و دست هایش را دور بازوهایم گذاشت
: و گفت

من اگر بیخیال شم اونا نمیشن. باید اینقدر زرنگ باشم که قدم -
بعدیمو

ندونن... واسه هر دقیقه دارم برنامه ریزی میکنم . که فقط نجات
! پیدا کنم

با تو از اینجا برم که شاید بتونم برای اون خونه ایی که
میخواستی از خودت

.داشته باشی یه گرامافون بخرم

گیج لب زدم : گرامافون ؟

لبخند به لب هایش برگشت. ذهن بهم ریخته ام به دنبال
گرامافون تا طبقه

پایین گالری و اولین بوسه مان پرواز کرد. قلبم فشرده شد و
اشک به چشم

.هایم هجوم آورد

میخواست قلبم را آتش بزند و به راحتی توانسته بود. تا مرز
گریه کردن

پیش آمدم که دست هایش دو طرف صورتم قفل شد و زمزمه
: کرد

گریه نه. وقتش نیست -

این بار که لب هایش روی لب هایم قرار گرفت فهمیدم راست
میگفت

وقتش نبود. کی میشد حسام اینطور به من ابراز احساسات کند ؟
چشم هایم

را بستم و او به یک بوسه کوتاه بسنده نکرد. لب هایم را آنگونه
که خودش

بلد بود بوسید

دست هایش از کنار گونه ام به دور کمرم کشیده شد و آن را
میان

انگشتانش فشرد . با فشاری به دست هایش بلندم کرد و روی
سنگ قرارم

داد. سرم را عقب کشیدم و نفسی گرفتم. هنوز فرصت پاسخ
دادن را پیدا

نکرده بودم. لبخندش هنوز سر جایش بود . دستم را از استین
های مانتو

بیرون کشید و لب هایش از بوسیدن گونه و بناگوشم بیکار
نماند. کنار گوشم

زمزمه کرد : چه بوی خوبی میدی

بدنم از کلام شیرین و لب هایش حرارت گرفت. چشم هایم را بهم
فشردم و

گفتم : حسام

سرش را بالا آورد و پرسید : راحت نیستی ؟

هیچوقت آنقدر نشده بود که او را بخواهم. نیاز به او از جایی
میان روحم می

جوشید. دلتنگی ام انگار هنوز آخرین مرحله را برای رفع
شدنش احتیاج

داشت.

خودم را جلو کشیدم و مقابل صورتش که با کنجکاوای خیره ام
بود گفتم

.همینو میخوام:

.چشم هایش درخشید و به پهلویم چنگ زد

لب هایش که به گردن و سر شانه ام کشیده شد و بدنم از خوشی
حس

نرمی لب هایش جمع شد. دستم را جلو بردم و بلوزش را از
دست هایش

بیرون کشیدم. تی شرتم را این بار بالا زد و روی زمین
انداخت. سرش را بالا

: آورد و نوک بینی و پیشانی ام را چند بار بوسید و گفت
انگار دلم تنگ شده بود -

بغضم را پس زدم و با لبخند پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و
گفتم : انگار
؟

نیشخندی زد ، دستش را به پشتم رساند و سگک لباس زیرم را
باز کرد. بعد
دست هایش را زیر پاهایم قفل کرد و در حالی که بلندم می کرد
: پرسیدم
کجا ؟

: در حالی که حرکت می کرد به طرف راهرو گفت
.خاطره آشپزخانه رو تکراری نکنیم -

و بعد پشتم روی ملحفه های خنک تختش فرود آمد. چطور
دوست

داشتنش اینقدر زیبا و سوزاننده بود ؟ حرکات دستانش در حالی
که بدنم را

ذره به ذره پیدا می کرد چیزی تا دیوانگی امی باقی نمی گذاشت
و بعد میان

آنهمه لمس و بوسه یکباره متوقف شد . سرش را بالا آورد و
دستش هایش

را کنار صورتم تکیه گاه کرد . صورتش در تاریکی فرو رفت
و بعد با کمی
: مکث گفت

دوست داشتی بشنوی ؟ -

گیج نگاهش کردم . سرش را پایین آورد و بدنش را جا به جا
کرد . درست

کنار گوشم در حالی که باز از لذت چشم هایم بسته میشد زمزمه
کرد:

دوست دارم

187#

فنجان ها را روی کانتیر گذاشتم و ظرف شیر را بالای سرشان
گرفتم . دفعه

دوم بود که تلاش می کردم و موفق نشده بودم . قلبم اصلا به
قشنگی قلب

!حسام نمیشد

" تو مال منی "

چشم هایم را بستم و دستم را روی شکمم فشردم. ساعتی قبل بود که

دستش را بین تن مان رسانده بود و گفته بود " خودت. تو مال منی "

شوکه شده بودم و چشم هایم از این جمله محال که از دهان حسام بیرون

بیاید درشت شده بود. پشت سرش نوازشم کرده بود و ادامه داد بود " و بدن

خوشگلت " و من غرق در خوشی و حیرت هزار بار بیشتر از یک لذت

.جسمانی لذت برده بودم

شیر را به درون فنجان سرازیر کردم و یک طرف قلب را کشیدم. ابروهایم را

درهم کشیدم و فکر کردم شاید این حرف ها را تحت تاثیر آن شرایط گفته

بود. طرف دیگر قلب را کشیدم و دوباره قهوه از سر فنجان سرازیر شد و

.شکلش را بهم ریخت. غر زدم و ظرف را روی کانتیر سر دادم چی شده ؟ -

به حسام که لحظه ایی قبل بعد از خرید به اتاق رفته و حالا
لباس های

راحتی پوشید بود نگاه کردم و گفتم : نمیتونم قلب بکشم

نیم نگاهی به فنجان ها و خرابکاری ام کرد و من برایش ضعف
کردم. میل

عجیبی داشتم همه لحظاتی که کنارم بود را اویزان گردنش بشوم
. چرخیدم

و در حالی که کمرم را به کانتر تکیه دادم بودم خیره اش شدم.
به طرف

یخچال خم شد و یک بسته ژامبون بیرون آورد

باید حواست به اندازه شیری که میریزی باشه -

نگاهم را از ساق پاهایش به ساعدش دادم و گفتم : اوهوم. زیاد
می ریزم

گرمی این بارش برایم علامت سوال شده بود. حسام هیچوقت
اینطور ابراز

: احساسات نمیکرد. لب هایم را جلو دادم و گفتم

یه سوال بپرسم ؟ -

بسته ایی پنیر و نان تست روی کانتر چید و کوتاه گفت : بپرس

این شیش ماه با کسی ...ام... رابطه نداشتی ؟ -

: چپ چپ نگاهم کردم و گفتم

- ماه نه نداشتم 4

بعد دست هایش را به لبه کانتر تکیه داد و با چشم های باریک
شده پرسید

:

واسه چی میپرسی؟ -

: خودم را جمع کردم و در حال خارج شدن از آشپزخانه گفتم

...همینطوری.منطوری ندا

دستم را کشید که به بدنش چسبیدم . دوباره لب زد :کجا ؟ چی
تو سرته ؟

: لب هایم را باز و بسته کردم و بعد من و من کنار گفتم

.بهم یه چیزایی گفتی توی اتاق -

انگار سر درنیاورده بود : خب ؟

.خودم هم نمیدانستم چطوری از افکارم برایش بگویم

...گفتم شاید بخاطر اینکه خیلی... شور و حال بینمون زیاد بود -

: میان حرفم پرید و گفت

فکر میکنی مدت زیادی رابطه نداشتم و تحت تاثیر فوران -
امیالم بودم ؟

سرش را پایین تر آورد و من معذب و دست پاچه خودم را عقب
کشیدم و

: گفتم

.اخه هیچوقت اونطوری حرف نمیزنی -

سرش را بالا برد و چشم هایش را روی هم فشرد و نالید :
خدایا

.معارض گفتم : چیه مگه ؟ من باید بدونم

حرفی نزد و بجایش خم شد و از کشوی مقابل پاهایش کاردکی
برداشت و

سس مایونز را روی نان تست کشید. از بی توجهی اش ناراحت
شدم و در

: حالی که سرم را می چرخاندم گفتم

.باشه نگو -

نیم نگاهی به سمتم انداخت و یک لایه ژامبون را با خونسردی
روی نان

: گذاشت و گفت

چی رو میخوای بدونی؟ -

دلخور انتهای نم دار موهایم را میان انگشتانم گرفتم و گفتم :
هیچی.

کاردک را روی میز گذاشت و با چشم هایی باریک شده گفت :
قهر کردی ؟

: اخم کردم و با عصبانیت گفتم

اینقدر زود پریدم بغلت بهم قهر کردن نمیداد؟ -

چشم هایش از تعجب درشت شدند. انگار واقعا سر در نمی آورد
و این کلافه

ام می کرد. همه چیز را با یک اشاره می فهمید و حالا خنگ
شده بود.

: دست هایش را بالا آورد و گفت

چکار اشتباهی کردم ؟ -

: از آن طرف کانتر به دنبال جعبه سیگار خم شدم و گفتم
هیچکاری نکردی -

کمی نگاهم کرد و دوباره به درست کردن تستش ادامه داد .
گوشه کانتر

خودم را بالا کشیدم و چهار زانو مقابلش نشستم و سیگارم را روشن کردم.

پک عمیقی کشیدم و دودش را به طرفش فرستادم. باز هم سرش را بالا

نیاورد. پاهای لختم را دراز کردم بالای تخته اشپزی اش و باز هم دود را به

صورتش فوت کردم. به نیم رخ خونسرد و متمرکزش خیره شدم. با حوصله

تست درست کرد و روی هم چید. چطور میتوانستم با او کنار بیایم وقتی

گاهی اینقدر حرص آور و درعین حال دوست داشتنی میشد؟ پاهایم را به عادت همیشه که فکر میکردم تکان دادم. آمده بودم او را راضی

کنم اما خودم درگیر شده بودم. در حیرت و درمانده از این بودم که هنوز

. راه راضی کردنش را نمیدانستم

: دستش را یکباره روی پاهایم گذاشت و گفت

. پاهاتو تگون نده -

سرش را چرخاند و تخته آشپزی را کنار کشید و در حالی که
جلوتر می آمد

پنجه اش را از ساق پایم جدا کرد : بگو چته و تمومش کن
لوس شده بودم و توجهش را دوباره و دوباره میخواستم. آنقدر
که بتوانم

جرات گفتن حرف هایم را داشته باشم. موهایم را پشت گوشهایم
فرستادم و

: به چشم هایش خیره شدم . بعد سرم را پایین انداختم و گفتم
.امروز با همیشه فرق داشت -

مکثی کرد و پرسید : حرف زدن دوست نداری ؟
هول شده از اینکه همان چهار کلمه را دیگر تکرار نکند گفتم :
نه دوست

! دارم

: گوشه لبش بالا رفت و دوباره پرسید
پس مشکل کجاست ؟ _

: لبم را با زبانم خیس کردم و بعد گفتم
تو در حالت عادی نمیگی بدنم خوشگله یا مثلا... مال منی و -
.این حرفا

دستش را به صورتش کشید . اب دهانم را فرو دادم . شاید
فرست زیادی

نداشتیم و من باید از همین اندک ها برای خودم استفاده می
کردم.

واقعی بودن ؟ -

ثانیه ایی طولانی به صورتم خیره شد و بعد پرسید : به چی
میخوای بررسی
؟

نمیخواستم از بیان احساساتش به غلط کردن بیوفتم اما هنوز
حرف های

پدرش در سرم زنگ میزد

اگر بود چقدر واقعی بود؟ اونقدر که بخاطر من از هرکاری -
که میخوای

بکنی بگذری ؟

ابروهایش بالا رفت و چشم های سیاهش به خاموشی گرایید .
منظورم را

حالا فهمیده بود. جز صداقت روش دیگری در خودم سراغ
نداشتم تا به ان

: چنگ بزnm. کوتاه گفت

.این‌ا ربطی به هم ندارن -

: دست ه‌ایم را مقابل شکم در هم پیچیدم و گفتم

.ربط دارن.اگر واقعی باشه ربط دارن -

نفسی کشید و با خطوط صورتش سخت شد.روی صندلی پشت
کانتر

: نشست و گفت

بهت گفته ممکنه بلایی سر من بیاد .از تو کمک خواسته. -
میخواه راه رو باز

کنه تا من کارمو انجام بدم و بعدم کمک کنه تا به راحتی با تو
برم.

: پاهایم را اویزان کردم و گفتم

.عیبش چیه ؟ نمیخواه تورو هم از دست بده -

شانه همیشه صافش را عقب داد تا به پشتی صندلی بچسبد و با
آرامش

: گفت

اون میدونه من چه برنامه ای دارم. میخواد همینطور که فکر -
میکنم پیش

برم . بعد تورو وارد ماجرا میکنه که من انگیزه درست و
حسابی برای ول

کردن و رفتن داشته باشم . زمانی که خودش میخواد البته

گیج پرسیدم : یعنی چی ؟ زمانی که خودش میخواد ؟

: سرش را تکان داد و ادامه داد

زمانی که مد نظر خودش من بکشم کنار . منو نجات میده ، -
گذشتمون رو

یه جورایی جبران میکنه به خیال خودش

: از روی کانتر پایین ادم و بی قرار پرسیدم

.خب این چیش بده ؟ بذار بکنه ! حق تو همینه -

گوشه لبش برای پوزخندی که تلخ بودنش را به چشم میدیدم بالا
رفت.با

: تفریح گفت

اون اگر اینقدر دل رحم بود وقتی جلوی چشم هاش دخترشو -
از دست

میداد تکون میخورد ، وقتی مامانم روانشو از دست داد پشیمون
میشد.

اینقدر توی لجنِ قدرت فرو رفته که نمیتونه ازش بگذره. اول
اونو میخواد و

بعد ما رو

شانه هایم از ناامیدی فرو افتاد. حسام با لحن همیشگی اش حرف
میزد اما

تلخی کلامش حالم را بد می کرد. لرزی به تنم نشست و دست
هایم را دور

: بازوهایم جمع کردم و گفتم

شاید اشتباه کنی . مگه نه چرا باید کمکت کنه که خودشو -
نابود کنی ؟

دستش را به طرفم دراز کرد و پرسید : سرده ؟

انگشتانم را میان پنجه اش گذاشتم و او مرا به سمت خودش
کشید. روی

: پاهایش نشستم و دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت
موهاتو خشک نکردی -

پاهایم را بالا اوردم و در بغلش جمع شدم
. جوابمو ندادی -

: دستش را روی انگشتان پاهایم کشید و گفت

اون به این راه اعتیاد داره. مدام نفوذشو بیشتر میکنه ، با -
ادمای بزرگتری

معامله میکنه تا اندازه خودشون بزرگ شه و وقتی از خودشون
...بزرگتر شد

: چشم هایم را درشت کردم و گفتم

دورشون میزنه ؟ -

لبخند کمرنگی زد و در حالی که چشم های براق و ترسناکش را
به صورتم

: می دوخت گفت

چرا دور بزنه وقتی میتونه از بین ببره ؟ -

188#

چشمانم را با ترس باز کردم و دهانم باز ماند. ثانیه ایی به من
خیره شد و

: بعد با لبخندی بزرگ و نادر گونه ام را نوازش کرد و گفت
من از خودش بهتر میشناسمش -

ذهنم هنوز از جمله قبلی اش دور نشده بود

چی رو از بین ببره ؟ تورو ؟ -

: روی پاهایش جا به جایم کرد و گفت

. نه . تشکيلات خودش رو -

صاف نشستم و برای راحتی بیشتر پاهایم را دو طرفش گذاشتم .
حرکتم را

: دنبال کرد و بعد من دوباره پرسیدم

! چرا ؟ چرا باید مال خودشو نابود کنه ؟ تازه کیانیم هست -

: دست هایش نرم دور کمرم حلقه شدند و با آرامش گفت

الان بزرگتر از اونا شده. وقتی پای یکی از سیستم داخلی -
وسط باشه سوتی

زیاد میشه. باهوش نیستن. مشتری های بیرونم تمایلی به درگیر
شدن

.باهاشون رو ندارن

انگشتانش ستون فقراتم را نوازش کردند و من برای ثانیه ایی
حواسم پرت

: شد. برای تمرکز بیشتر خودم را جلو کشیدم و گفتم
کیانی چی ؟ -

: اخم هایش را درهم کشید و گفت

کیانی پای اونا رو زیادی وسط کشیده. شلوغ کاری -
میکنه.. غیر از اون ،

مهمونی توی عمارتش بر اش بد تموم شد

: لب هایم را جمع کردم و پرسیدم

مهمونی ایی که توش مرجان منو زد ؟ -

حسام سرش را با سنگینی تکان داد . آن گاه انگار یادش افتاده
باشد بلوزم

را به آرامی بالا کشید و سر انگشتانش جای زخم را که حالا
کمی گوشت

: آورده بود لمس کرد. زمزمه کردم

.هیچوقت درست نفهمیدم چرا منو زد -

: نگاهش را از تنم نگرفت و به جایش پرسید

.وقتی میرفتی هنوز پانسمان داشتی -

.نیما یه دکتری رو معرفی کرد اونجا.بهم چندتا پماد داد -

پانسمانت رو کی عوض می کرد ؟ -

: چشم هایش هنوز میخ تنم بود. بلوز را پایین کشیدم و گفتم

.این سوالا جوابای خوش آیندی ندارن -

نگاه سردش را به صورتم دوخت و حرفی نزد.خودش همه چیز
را میدانست

دوست نداشتم با کشیدن صحبت به عارف فضای خوب بینمان
را عوض

کنم. حرفم را از نگاهم خواند و من برای ادامه پیدا نکردن آن
موضوع

: پرسیدم

خوب حالا کیانی میخواد چیکار کنه ؟ -

اون کاری نمیکنه. در جریان خرابکاری هایی که به بار -
آورده نیست

ران هایم را به پاهایش فشار دادم تا کمی عقب بروم که دست
هایش را دور

کمرم محکم کرد و غرید : فکر کردی کجا نشستی که اینقدر
تکون میخوری

؟

ابروهایم بالا پرید و بعد لب هایم به دو طرف صورتم کشیده
شدند و دست

: هایم را دور گردنش حقه کردم و گفتم

.حواستو به من بده -

صدایی از با دهان بسته در آورد و دست هایش را به کار
: انداخت

کیانی... فکر نمیکنم کیانی دیگه مهره باقی بمونه. میسوزه

چی کوتاهی از دهانم بیرون پرید و قلبم درون سینه برو ریخت.

چندبار پلک

ردم که سرش را پایین آورد و روی لب های باز مانده از حیرتم بوسه

: کوتاهی زد. سرم را عقب کشیدم و گفتم

یعنی...چی ؟ یعنی میذارنش کنار ؟ -

: کمرم را به سمت خودش کشید و گفت

همین الان هم گذاشتن. بابام اینو میدونه. قرار نیست بهش -

کمک کنه و

برعکس به من کمک کرد تا مدارکی که میخواستم رو برسونم

به مشتری

.های اصلی داخلی

مدارک علیه کیانی رو ؟ تو کارشو ساختی ؟ -

: چشم هایش درخشان شدند

.من فقط شفاف سازی کردم -

: بعد سرش را به گردنم نزدیک کرد و زمزمه کرد

.سوال بسه -

با چسبیدن لب هایش به پوستم پلک هایم سنگین شدند . هنوز
باید

میپرسیدم و میدانستم! عقب کشیدمش و دست هایم را دو طرف
صورتش

: گذاشتم و گفتم

برای انتقام هانی اینکار ها رو میکنی ؟ -

: صورتش تیره شد . لب هایش ثابت ماندند و بعد گفت

. برای هانی. خودم ، برای عارف ، برای مرجان و علی -

دستش دوباره زیر بلوزم خزید و جای زخمم را نوازش کرد و
: آهسته گفت

.و برای این زخم ها-

عکس های پیجم را یکی یکی نگاه کردم و کامنت های جدید را
خواندم

پیشنهادهای کاری زیاد شده بود ، نصف بیشتر از ایران بود و
بقیه از ترکیه

سوال های نارین را جواب دادم و دوباره به پیج عارف برگشتم
که پیام هایم

را اصلا ندیده بود. از روز قبل که از خانه بابای حسام نتوانسته
بودم باهاش

تماس بگیرم خبری نداشتم. نفسم را بیرون فرستادم و تصمیم
گرفتم به او

زنگ بزنم. روی شماره اش زدم و با اضطراب منتظر جواب
شدم. جواب نداد

و یکبار دیگر زنگ زدم. این بار بعد از چند بوق صدای خسته
اش را شنیدم

: که سلام کرد . پرسیدم

خوبی ؟ کجایی ؟ -

: مکثی کرد و گفت

! کجا باید باشم؟ کلاس ! خونه -

صدایش دلگیر و عصبی بود . لبم را به دندان گرفتم و گفتم :
پس جواب

منو ندادی چرا ؟

: به سردی گفت

چون کلاس داشتم. الانم دارم. بعدا باهات حرف میزنم -

اصلا طاقت دلخوری اش را نداشتم. قلبم می گرفت . نالیدم :
قطع نکن

سکوتش پشت خط طولانی شد . دستم را به پیشانی ام گرفتم و
اصرار کردم
خواهش میکنم :

: نفسش در گوشی پیچید و با خستگی گفت
.بگو -

از خونه بابای حسام که بیرون اومدم مغزم درست کار نمی -
کرد.

...نمیدونستم باید چیکار کنم

: دلخور گفت

اونوقت یادت رفت من این ور چطوری دارم از فکر و خیال -
نابود میشم

.راست میگفت . کلا فراموشش کرده بودم

189#

اما نه برای آنکه اهمیتی نداشت . آنقدر ذهنم درگیر بود که
حواسم پیش

: هیچکس نمانده بود. آهسته تر گفتم

توام بودی یادت می رفت -

دوباره نفسش را بیرون فرستاد و به زبان ترکی به شخصی آن طرف خط

: حرفی زد . بعد صدای بسته شدن در آمد

معلوم بود چیزای خوبی نمیگه. برای همین نگران بودم .چی - گفت ؟

لبم را با زبانت تر کردم و مختصری برایش توضیح دادم.برخلاف تصورم با

: لحنی جدی غرید

تو که باور نکردی ؟ -

: پاهایم را روی کاناپه دراز کردم و گفتم

.دروغ نمیگه -

نه ولی اون چیزی که میخوااد با چیزی که به زبون میخوااد - متفاوت

: انگشتم را روی حاشیه پارچه کوسن کشیدم و گفتم

حسام هم همینو میگه. من درمونده شدم. نمیدونم باید چیکار - کنم.

: کوتاه و قاطع گفت

برگرد. یا حسام یا بدون اون برگرد -

: چشمانم از تعجب درشت شدند و گفتم

...تو خودت گفتی شاید بتونم کمکی به حسام بک -

: حرفم را قطع کرد و گفت

من اشتباه کردم. نمیدونستم چی توی سر این دوتا می گذره. -
موندن واسه

تو خوب نیست لیلیا

: سردی بدی به تنم نشست و با نگرانی گفتم

یعنی اتفاقی ممکنه بیوفته ؟ اخه تو چی فهمیدی از اینایی که -
گفتم ؟

: با صدای آرام تری گفت

فکرای خوبی توی سرشون نمیگذره. حسام میخواد تا آخر -
خراب کردن

اوضاع باباش پیش بره و مطمئن باش اونم نگاه نمیکنه تا حسام
هرکاری

دلش خواست بکنه

: دلخور گفتم

میگی وقتی اینقدر ممکنه شرایط برای حسام خطرناک باشه -
من نگاه کنم
؟

: لحنش را نرم تر کرد و گفت

عزیز من اگر کاری از دستت برمی اومد که خوب بود. -
هیچی نمیتونه اونا
رو از پا بنشونه

من هم نشانه ایی از آنکه حسام حتی کمی مرده شده باشد ندیده

: بودم. پنجه ام را میان موهایم مشت کردم و گفتم

. پس چیکار کنم ؟ من نمیتونم ولش کنم. مخصوصا الان -

مکثی کرد و پرسید : مگه الان چه فرقی کرده ؟

نفسم را حبس کردم و با پریشانی دست به پریشانی ام کشیدم و
گفتم :

. سخت تر شده -

چرا؟ -

پشت پلکم تصاویری از روز های گذشته گذشت. حالا سخت تر
بود چون

میدانستم دوستم دارد اما گفتنش به عارف سخت تر از آن هم بود.

فکر کنم دوستم داره -

دقایق بیشتری را به سکوت گذراند و بعد با صدایی آرام و خسته گفت :

سعی کن عاقلانه فکر کنی -

: بعد لحنش شتاب بیشتری گرفت

مگه اینجا کار و زندگی نداری ؟ اون همه برنامه چی شد - پس؟میخوای

ولشون کنی ؟

نالیدم : نه. ول نمیکنم

: قاطع گفت

.خوبه پس برگرد دنبال کارهات -

: نفسی کشیدم و با آرامش گفتم

اولش یه اتفاق عجیب و وحشتناک بود. اما حالا فرق داره.یه - چیزی بعد

اینهمه ماجرا بین ماها هست که نمیدونم اسمش چیه اما اگر تو هم توی

این شرایط بودی من ولت نمی‌کردم

:صدای خش خش کاغذ آمد و زمزمه کرد

.میدونم عزیزم.میدونم -

: بعد اهی کشید و گفت

قلبمون همیشه ما رو بدبختی میکشه لیلیا و ماهم با آغوش باز -
این

بدبختی رو قبول میکنیم. چاره دیگه ای نداریم ! این راهیه که
واسه زندگی

.کردن یاد گرفتیم

تا ساعت ها بعد از قطع کردن تماس جملاتش در سرم تکرار
میشد . آنطور

که از دهان عارف در می آمد بیشتر تلخ و واقعی به نظر می
رسید.

فردای آن روز وسایلم را از هتل تحویل گرفتم.حسام چمدان هایم
را گوشه

اتاقش چیده بود. روز مهمانی جواهر فروشی بود و من آنقدر
ذهنم بهم

ریخته بود که فقط دور خودم می چرخیدم و نمیدانستم چه بپوشم
و چکار

کنم. آخر سر دوش گرفتم و بعد با درماندگی لباس ها را روی
تخت چیدم و

خیره شان شدم . با صدای در خانه سرم را عقب کشیدم و با
دیدن حسام،

شادی ساکن شدن در خانه اش قلبم را زیر و رو کرد. موبایل و
سوئیچش را

روی میز رها کرد و در حالی که جواب سلامم را میداد به
چهارچوب در

تکیه داد و گفت : چطوری یه روزه اینجا رو به هم ریختی ؟

: اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم

.نمیتونم انتخاب کنم چی بپوشم -

: سرتاپایم را که در حوله پوشیده شده بود نگاه کرد و گفت

مگه مهمونی توی خونشه ؟ -

: کلافه روی تخت نشستم و گفتم

مشکل منم همینه. گفت توی سالن هتل گرفته اما می تونم -
مانتو بپوشم

...نمی فهمم یعنی چی

: نگاهش روی لباس ها چرخید و گفت

سخت نگیر -

خسته و بی حوصله بنظر می رسید. پاهایم را زیر حوله جمع کردم و گفتم

چی شده ؟ روبراه نیستی ؟ -

: از چهارچوب جدا شد و کنارم لب تخت نشست و گفت
مسائل کاری -

: ابرویم بالا رفت و گفتم

چیز جدیدی شده ؟ -

: بجای جواب دادن به سوالم گفت
. عارف بهم زنگ زد -

: سرش چرخید و به چشم هایم زل زد و ادامه داد
نگران تو بود -

: سر تکان دادم و گفتم

میدونم. باهاش حرف زدم -

: لب هایش را بهم فشرد و با خونسردی گفت

نگرانیش بجا بود. تو باید زودتر برگردی. امروز که مهمونیه -
، فردا یا پس

...فردا

: میان صحبتش با عصبانیت پریدم و گفتم

.واسه من تعیین تکلیف نکن -

: ایستادم و دست هایم را به کمرم گرفتم و گفتم

.تو گفتی صبر کنم واست. خب میخوام همینکارو کنم -

. با جدیت جواب داد : اینجا نه

: خواستم جوابی بدهم که دستش را بالا آورد و بلند شد و گفت

.امروز باهام بحث نکن -

بعد دست در جیبش فرو برد و جعبه مخملی را بیرون کشید و
آن را کف

: دستانم قرار داد و گفت

. اینم یه راهنمایی واسه انتخاب لباسه -

وقتی از کنارم گذشت جعبه را با تعجب باز کردم و از دیدن
گوشواره های با

رنگ سبز اشک در چشمانم جمع شد. گوشواره هایی که یکی
از عکس هایم

را با آن گرفته بودم . یک اشک سبز با ردیفی از نگین های
ریز در حاشیه

اش.

190#

ساعتی بعد توانسته بودم لباسی مناسب پیدا کنم. وسایلم را در
کیف

کوچکم چیدم و نگاه آخری به خودم انداختم. گوشواره ها روی
لاله گوشم

جا خوش کرده بودند و انگار در سایه آن ها بود که صورتم می
درخشید. با

دقت موهایم را مرتب کردم. استرسی که این چند روز فراموش
کرده بودم با

نزدیک شدن به ساعت شروع مهمانی برگشته بود. کفش هایم را
به دست

گرفتم و در حال انداختن شال روی شانه هایم به حسام که در
نشیمن

سخت مشغول کلنجار رفتن با تبلتش بود نزدیک شدم. با شنیدن
صدای

پاهایم سرش را بالا آورد و لبخند کمرنگی زد. کفش هایم را
کنار در

: گذاشتم و گفتم

خوب شدم ؟ -

سرش را تکان داد اما نگاهش را برنداشت. دست هایش را پشت
کاناپه

: گذاشت و گفت

من برسونمت یا دوست داری با آژانس بری ؟ -

پرسیدم : میتونی ؟

آره آرامی گفت و بلند شد. در حالی که کتش را برمیداشت گفت
:

حواست به موبایلِت باشه. کی تموم میشه ؟ -

سرم را تکان دادم و پاهایم را درون کفش هایم فرستادم و برای
بستن

. بندش کیفم را روی کنسول کنار در گذاشتم

. فکر کنم ساعت نه یا ده -

کتش را کنار کیفم گذاشت و خم شد تا کمکم کند. دستم را بی
اراده به

. موهای کنار گوشش کشیدم و لبخندی روی لب هایم نقش بست

صاف ایستاد و در حالی که کیفم را بدستم میداد نگاهی که تنها
متعلق به

خودش بود را نثارم کرد

مقابل در هتل که ایستاد قبل از پیاده شدنم دستم را گرفت و گفت
:

اینو میگم نمیخوام بترسی اما باید حواست باشه. ممکنه کیانی -
هم توی

این مهمونی باشه

قلبم ریخت و لب زدم : چی ؟

: دستم را نوازش کرد و گفت

نترس. هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیوفته. شاید هم نیاد اما -
چون این

جواهرفروشی معروفه و امروزم رونمایی عکس هاست ،
ممکنه سرو کله اش

پیدا شه

: لرزی از بدنم گذشت و تته پته کنان گفتم

اما من تنهام... چرا الان میگی ؟ -

: اخم کرد و گفت

. چون باید می رفتی -

: دستم را بالا آوردم و با حرص گفتم

من تنهایی نمیرم. میترسم. اگر بازم بلایی سرم بیاره چی؟ -
کم مانده بود گریه ام بگیرد. حسام خودش را کمی جلو کشید و
گفت:

چه بلایی وسط هتل و این همه آدم؟ -

:کیفم را میان پنجه ام فشردم و گفتم

مگه توی مهمونیش آدم کم بود؟ -

اون هیچوقت همچین غلطی رو دوبار تکرار نمیکنه. واسه -
اون اشتباهش

. نابود شد

لب های لرزانم را بهم فشردم و حرفی نزدm. حال خوبم به آنی
پریده بود

هیچ نشونه ای از تو دیگه توی سازمان وجود نداره. تو یه -
آدم جدیدی

.حتی میتونی به روی خودت نیاری که می شناسیش

: با استرس نالیدم

.اما من از ریختشم وحشت دارم -

: سر تکان داد و گفت

اون هیچ کاری نمیتونه بکنه. موقع برگشتن من همین جا -
منتظرت می

مونم . خوبه ؟

نگاهش کردم و نتوانستم چیزی بگویم. یکبار دیگر دستم را
: گرفت و گفت

در بدترین حالت زنگ بزن بهم میام تو -

نفسی کشیدم و سرم را تکان دادم . چند ضربه آرام روی دستم
: زد و گفت

بازم میگم ممکنه نیاد اصلا. من همین اطرافم رفتی داخل بهم -
پیام بده

چه خبره

چانه ام را تکان دادم و حسام کمی جلوتر مقابل در اصلی هتل
متوقف شد

نگهبان جلو آمد و در ماشین را باز کرد . حسام بار دیگر تاکید
: کرد

حواست به موبایلِت باشه و نگران نباش -

سرم را تکان دادم و از ماشین پایین آمدم. نگهبان از صندلی
عقب سبد گلی

که خریده بودم را برداشت و دنبالم آمد . مقابل در شیشه ایی
هتل برگشتم

و به حسام که نگاهم می کرد خیره شدم. این دیگر چه بدبختی
بود ؟ شاید

عارف راست میگفت که باید زود برگردم یا شاید اصلا آمدم
!اشتباه بود

با ورودم به لابی مردی از پرسنل هتل فامیلم را پرسید و بعد به
سمت

اسانسور راهنماییم کرد. به محض ورود به سالن ، با موجی از
سرو صدا و

موزیک و رایحه های خوب مواجه شدم . سالن سرتاسر نور و
گل بود و از ان

مهم تر تابلو های قدی از عکس ها که همه من بودم ! کمی از
انقباض بدنم

کم شد و نگاهم را به اطرافم دادم. هیچ آدم آشنایی جز زرین
کوب که بیا

دیدم با سمت می آمد ندیدم. چند قدم نزدیکم شد و در حالی که
دستم را

می فشرد به نگهبان که همچنان سبد را در دست داشت نگاهی
کرد و گفت

:

خوش اومدی. ممنون از گلت -

از حالت بی لبخند و سرد همیشگی اش فاصله گرفته بود و
مشخص بود که

: حالی خوبی دارد . دستش را پشتم گذاشت و گفت

خوب شد زود اومدی -

همچنان که به تابلوی های بزرگ با خیرگی نگاه می کردم
: پرسیدم

خوب بوده همه چی ؟ ؟ -

: لبخندش جان گرفت و گفت

بله. خوب بوده -

191#

لبم را تر کردم و دوباره پرسیدم : عکس ها چی ؟

: پلکش را بهم فشرد و گفت

نگران نباش. خوب شده -

میخواستم بگویم من نگران نبودم تو بیچاره ام کرده بودی. با
رسیدنمان به

چند نفر از مهمانان و معرفی شان حواسم دوباره به طرف
کیانی پرت
شد. مهمان ها بیشتر از صنف جواهر فروش ها بودند. اسمشان
را هم نشنیده
بودم و خداراشکر کیانی هم آنجا نبود. چون بی شک اگر بود با
کلی سر و
صدا و هیاهو حضور پیدا می کرد. کمی خیالم راحت شد و
برای حسام پیام
دادم که کیانی اینجا نیست. جواب داد همان اطراف است و بعد
از تمام
شدن مهمانی دنبال می آید.
نفس راحتی کشیدم و این بار با لبخندی واقعی در مهمانی
چرخیدم. مهمان
ها کنار ویتترین هایی که میان سالن تعبیه شده بود و جواهرات
رونمایی
شده را به نمایش گذاشته بود جمع شده بودند. دو مرد با کت و
شلوارهای
یک رنگ ، شبیه ان هایی که برای محافظت از عمارت پرسه
میزدند کنار هر

ویترونی ایستاده بودند . من در چند مجلس شبیه این در استانبول
حضور

داشتم و میدانستم این تشریفات واجب است اما این بار بخاطر
حضور کیانی

دلهره ام بیشتر میشد. سعی کردم از دقت در حالت صورت و
نگاهشان دست

. بردارم . سرم را چرخاندم و به به طرف ویترونی دیگری رفتم
نارین میگفت این مهمانی ها کلید موفقیت من است ، میگفت
گاهی آدم

های بزرگ و به درد بخور را پیدا میکنم و باید در همه شان
حضور داشته

باشم. حتی اگر کسل کننده و عجیب و غریب بودند. نگاهم روی
یکی از دو

عکس بزرگی که به زیبایی روی دیوار نورپردازی شده بود
کردم. شاید توجه

کمتری به من که در این عکس تنها ساعد دست و گردنم پیدا بود
میشد اما

همینکه میدانستم خودم هستم هم حس خوبی میداد. خیره به یکی
از

عکس ها که نیم رخ و نمایی از گردن و شانه هایم از پشت بود
فکر کردم

من و آرمان و زندگی که با او چیده بودم کجا و حالا کجا ! این
من بودم که

توانسته بودم با چانه کوچک و بهم فشرده ام ژستی متفاوت
بگیرم و از تمام

آنچه که قبلا بودم دور شوم

انگستانم را روی گوشواره هدیه حسام کشیدم. تراش سنگ
زمردی اش را

لمس کردم و فکر کردم او با بدترین نوع ورود به زندگی ام
آمد. اما بد

نماند. هیچ جا متوقفم نکرد. هر جا توانسته بود با نشانه ایی
کوچک از تشویق

کردن به جلو هولم داده بود. دوستم داشت یا نداشت یکی از
عوامل

ایستادم در این نقطه او بود

با حس حضور کسی سرم را برگرداندم. مرد کناری ام که با
لبخند نگاهش را

از عکس به من داد و گفت : زیباست

لب هایم را تکان دادم و مودبانه گفتم : بله

: سرش را تکان داد و گفت

هم جواهرات و هم عکس ها. خانم زرین کوب گفتن شما مدل -
عکس ها

هستین

تار موی رها شده کنار صورتم را به عقب فرستادم و در همان
حال با دقت

: براندازش کردم. کت و شلوار بسیار زیبایی پوشیده بود. گفتم
بله -

دستش را جلو آورد و خودش را معرفی کرد . یادم افتاد زرین
کوب مردی

مسن تر را با این فامیل معرفی ام کرده بود . نگاهم در جمعیت
به دنبال

...مرد گشت و گفتم : پس

زودتر از من جواب داد : پدرم هستن ایشون

: سرم را تکان دادم که دوباره گفت

خانم زرین کوب میگفتن از پیچ آقای کیانی شما رو پیدا -
کردن. با ایشون

تجربه عکسای داشتن ؟

موهای تنم با شنیدن اسم کیانی راست ایستادند و استرس به جانم
افتاد. دهانم را بهم دوختم و عبوس نگاهش کردم تا شاید
منظورش را از

پشت پلک هایش بخوانم. اما همچنان با لبخند نگاهم می کرد. بی
میل گفتم

:

نه اون عکس تنها عکسی بود که ایشون از من گرفتن -

: سر تکان داد و گفت

درسته. زیاد از سوژه های انسانی عکاسی نمیکنند. حتما -
استثنا بودید برای

.ایشون

این بار لبخند نزدم و در سکوت نگاهش کردم. شاید منظوری
نداشت اما

اصلا حال خوبی نداشتم. حقیقت اینکه با عکاسی آن مرد به این
دنیا معرفی

شده بودم منجرم می کرد و البته اصرار مرد مقابلم برای
وصل کردن من به

کیانی می ترساندم. سرم را چرخاندم تا عدم تمایل را به ادامه این صحبت

متوجه شود. از گوشه چشم دیدم که دستش را در جیبش فرو برد : و گفت

.مثل اینکه از تعریف من خوشتون نیومد. منظوری نداشتم -

: دستم را تکان دادم و بی تعارف گفتم

...نه ناراحت نشدم -

نگاهم را به بقیه مهمانان و نگهبانان درشت و بلندی که به این سو آن سو

: می رفتند دادم و لبخند بزرگتری گفتم

.فقط خیلی مورد علاقه من نیستن -

شاید دلیلی برای بیان آن جمله وجود نداشت اما حس خوبی از گفتنش

داشتم . اینکه به یک نفر بفهمانم او آدم دوست نداشتنی ایی است.

: مرد نرم خندید

.اوه پس امشب بهتون خوش نمیگذره با اومدن ایشون -

روی صورتش که با آسودگی به من زل زده بود خیره شدم و
گفتم :

مگه قراره بیان ؟ -

: شانه اش را بالا انداخت و گفت

.معمولا برای کالکشن های جدید خودشو میرسونه -

قلبم به تپش افتاد و نفسم حبس شد. دستم به طرف کیفم رفت که
مرد باز

: هم گفت

من و پدرم توی همین صنعت جواهرسازی فعالیت داریم. -
منتها ایران نه ،

.دوبی

. لب هایم بی جان به دو طرف کشیده شدند و گفتم : چه خوب
انگشتانش را از جیبش بیرون کشید و کارتی را به سمتم گرفت
: و گفت

این کارت منه. دوست داشتم اگر تمایل داشتید با هم همکاری -
کنیم.

: کارت را از دستش گرفتم و گفتم

. ممنون -

نگاهی سرسری به کارت انداختم چون هرچه سریعتر میخواستم
به حسام

پیام بدهم

ولی اگر بنابر همکاری شد شما باید تشریف بیارید دوبی -
چند مرد نگهبان دیگر به طرف در راه افتاد و من با تشویشی
که نمیتوانستم

: نشانش ندهم گفتم

میدونم به روال کار آشنا ام -

این بار مرد مقابلم هم سرش را برگرداند. چون جو غیرعادی
در سالن

درست شده بود. اکثر میهمانان به در خروجی خیره شده بودند .
فکر کردم

بالاخره آنچه از آن میترسیدم سرم آمد و حالا کیانی از در وارد
میشود .

گوشی را از کیفم بیرون آوردم که همان موقع اسم حسام روی
صفحه اش

افتاد . تماس را وصل کرد و کنارم گوشم گذاشتم و گفتم : الو

: حسام با صدای واضحی گفت

لایلیا بدون جلب توجه و کم کم از سالن بیا بیرون -
آن یکی دستم پایین افتاد و با چشم هایی گشاد شده گفتم : چرا ؟
اومده ؟

نه. فقط بیا . من یکم جلوتر از ورودی ام -
همانطور که گوشی کنار صورتم بود به رفت و آمد سریع
ماموران امنیت
سالن نگاه کردم
شنیدی ؟ الان بیا -

لب هایم با بهم زدم و تا خواستم باشه بگویم درهای سالن با
صدای خفیفی

: بسته شدند و یک نفر از کنار در با صدای بلندی گفت
دوستان با عرض شرمندگی چند دقیقه ایی در سالن بسته -
میمونه تا

مشکل پیش اومده حل شه. لطفا نگران نباشید و فقط همین جا
بمونید.

قدمی به جلو گذاشتم و به دو در بزرگ سالن که بسته شده بودند
نگاه

کردم و در جواب سوال حسام که می پرسید چه شده زمزمه
کردم : درها رو

. بستن. نمیتونم پیام بیرون

192#

: مکثی کرد و گفت

.یه راهی پیدا میکنم بیای بیرون -

: چرخیدم و با نگرانی در گوشی زمزمه کردم

اخه چی شده ؟ اصلا کی درو بسته؟ -

.فعلا هیچی نمیدونم تا پیام توی هتل -

: با نفسی گرفته از استرس و نگرانی گفتم

فقط اینو بگو.کیانی قراره بیاد اینجا و دردرس درست کنه ؟ -

: حسام این بار آرام گفت

.نه -

: و بعد نفسی کشید و گفت

.حواست به گوشی باشه تا بهت بگم.الان میام -

جو مهمانی بهم ریخته بود و زرین کوب با چهره ای درهم کنار
در ایستاده

و با مردی که اعلام کرده بود در بسته بماند حرف می زد. کیفم
را روی شانه

ام انداختم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. نفسی کشیدم
و بقیه را

زیر نظر گرفتم. مردی که با من هم صحبت کرده بود حالا کنار
پدرش

ایستاده بود و با اخم چیزی میگفت. روی یکی از صندلی ها
نشستم چون

پاهایم توان ایستادن نداشت. کم کم ترس بزرگی به جانم
نشست. این

حقیقت که در ایران هر جا قدم می گذاشتم ممکن بود اتفاقی بیوفتد
عذاب

اور بود و نمیخواستم آن لحظه در موردش فکر کنم. تنها
میخواستم حسام

بیاید و من از مخمصه نجات پیدا کنم با اینکه به من ربطی
نداشت حس

خوبی نداشتم.

زرین کوب هنوز با مردها که حالا چند نفرشان را می دیدم
صحبت می کرد.

آرام تر شده بود و به سوالات مرد پاسخ میداد. لحظه ایی بعد
سرش را تکان

داد و به طرف یکی از مهمانان که مردی سن و سال دار بود
رفت و مرد به

آنها نزدیک شد و پشت یکی از میزها نشستند

گوشی در دستم لرزید و با دیدن نام حسام بی مکث آن را کنار
گوشم

: گذاشتم. در حالی که نفس میزد گفت

من توی لابی هتل. نگران نباش. چند دقیقه دیگه درو باز -
میکنم. گفتم

.نامزد هستی و او مده بودم دنبالت

میان حرفش پرسیدم : اینا کین ؟ پلیس ؟

.آره. وقتی در باز شد بیا بیرون. من رو میبینی -

.نفسم را پرفشار بیرون فرستادم و گفتم : باشه

حالم از دانستن حضور حسام کمی بهتر شد اما پلیس برای چه ؟
فکرم به

سمت جواهرات رفت. اما جواهرات با ماموران کناری شان امن
بودند.

بلند شدم و به طرف زرین کوب که حالا داشت نزدیکم می شد
رفتم. با

: دیدنم ابروهایش پایین افتاد. کنارش ایستادم و گفتم
چی شده بود ؟ -

: و بعد اضافه کردم
به عکس ها گیر دادن ؟ -

: سر تکان داد و گفت
نه ربطی به عکس ها نداشت. از یه نفر سوال و جواب داشتن -
ولی اینقدر
کم شعورن که اینطوری در رو میبندن! اصلا اهمیتی به آبروی
میزبان
نمیدن.

: لبخند کوتاهی زدم و گفتم
.چیزی بهم نریخته. مهمون ها فقط نگران شدن -

: اهی کشید و سرش را تکان داد
.من باید برم باهاشون صحبت کنم -

: لب هایم را بهم فشردم و گفتم
.من چند دقیقه دیگه میرم -

متوقف شد و با اخم پرسید : چرا ؟

دیروقت میشه و باید زود برگردم -

: دستش را روی بازویم گذاشت و گفت

فردا باهات هماهنگ میکنم بیای دفتر. ببخشید اگر امشب -
خوش

...نگذشت. برنامه های دیگه ای هم داشتیم ولی با این اوضاع
دست های لرزانش را تکان داد و من دلم برایش سوخت. مدت
ها بود برای

این مهمانی معرفی زحمت کشیده بود. نفسش را با خستگی
بیرون فرستاد و

: گفت

.میبینمت لیلیا جان. الان باید برم -

سرم را تکان دادم و او با عجله سمت بقیه برگشت. دقایقی بعد
بود که در

سالن باز شد و بنظر رسید فضا آرام تر شده. ماموران هنوز
نرفته بودند و من

منتظر بودم کمی رفت و آمد عادی شود تا بتوانم از در بیرون
بروم.

کمی بعد که چند نفر از مهمان ها برای رفتن آماده شدند من هم
از جا بلند

شدم . مردی که برای پیشنهاد کنارم ایستاده بود دوباره نزدیکم شد.

: لبخندی زد و گفت

میرید ؟ -

کیفم را روی شانه جا به جا کردم و سعی کردم فامیلش را از روی کارت به

یاد بیاورم

. بله -

: به مردی که هنوز با ماموران حرف میزد نگاهی کرد و گفت

. مثل اینکه امشب خوب پیش نرفت -

نگاهم را به صورت مرد که رنگ پریده بود و با نگرانی دست هایش را تکان

: می داد انداختم و گفتم

.پیش میاد دیگه -

: سرش را چرخاند و مودبانه گفت

به هر حال خوشحال شدم دیدمتون. اگر امکان داره شماره -
همراهتون رو

.داشته باشم تا بتونم برای همکاری پیداتون کنم

باشه ایی گفتم و شماره ام را برایش خواندم. تشکر کرد و دور شد. هر وقت

پیشنهاد جدیدی داشتم به وجد می ادم اما آن لحظه احساساتم زیر سایه

. استرس از بین رفته بود

با امدن و رفتن نگهبانان هتل و پرسنل که نشان از عادی بودن رفت و امد

داشت نفسم را در سینه حبس کردم و به طرف در راه افتادم. از میان لنگه

در که گذشتم ماموری که کنار در ایستاده بود کمی خودش را جلو کشید و

گفت : تشریف می برید ؟

. فرصتی برای غافلگیری سرم تکان دادم و گفتم : بله

پرسید : از مهمون های خانم زرین کوب بودید ؟

! ابرویم را بالا فرستادم و جواب دادم : بله

همان لحظه بود که حسام را دیدم. قدم های بلند به طرفم برداشت و کنارم

ایستاد . مرد نگاهی به سرتا پای حسام انداخت و گفت : آها. شما بودید

. گفتید منتظر هستید

حسام کف دستش را روی بازویم گذاشت و با چشم غره جواب داد : بله. چه

مشکلی هست ؟

مامور که به نظر نمی آمد ناخشنودی ما ذره ایی برایش اهمیت داشته باشد

نگاهش را از حسام جدا کرد و به من داد. اخم هایم درهم رفت و حسام

: چرخاندم تا از در دور شویم. چند قدم جلوتر کنار گوشم گفت

.از در سالن که بیرون رفتیم طرف در اصلی نرو. برو چپ -

بدنم از استرس سرد شد و سرم را تکان دادم. اصلا نمی فهمیدم دلیل بیرون

نرفتنمان چیست. قلبم بالاتر از جایی نزدیک گردنم میزد و نمیتوانستم

تمرکز کنم. وقتی که حسام در شیشه ایی جدا کننده سالن پذیرایی از لابی

: را برای بسته شدن رها می کرد آهسته تر گفت

.برو چپ-

به چپ پیچیدم و بجای خارج شدن از در اصلی وارد راهروی
پهنی شدیم

که خلوت بود. حسام بازویم را گرفت و از داخل همان راهروی
پهن به داخل

اتاقی کشیده شدم. در را بست و من مبهوت به اطرافم که پر از
جارو و

وسایل نظافت بود خیره شدم و لب زدم : چرا اومدیم اینجا ؟
دست هایش بالا آمدند و موبایلش را مقابل صورتش گرفت.
رنگ از صورتش

پریده بود و در کمال تعجبم آشفته شده بود. متعجب تر از قبل
: پرسیدم

حسام چی شده ؟

با شنیدن صدای پاهایی از آن طرف در با قدمی به طرفم دستش
را دور

کمرم حلقه کرد و انگشتانش را روی دهانم گذاشت . سرش را
پایین آورد و با

: اخم نگاهم کرد و کنار گوشم گفت

. سر و صدا نکن لطفا -

ثانیه ایی بعد که انگشتانش را برداشت نفسم رها شد و غریدم :
چی شده ؟

انگشتش را روی بینی اش گذاشت و هیس آرامی گفت . بعد
سرش را به در

چسباند و با دقت گوش داد. صدای پاها عصبی ام کرده بود .
هرآن احتمال

میدادم کسی در را باز کند و به جرمی که هیچ اطلاعی از ان
نداشتم گرفتار

.شویم

به اطرافم نگاه کردم و جز یک چهارپایه که او به سختی مقابلش
جا گرفته

.بود چیزی ندیدم

: وقتی صداها کمتر شد آهسته پرسیدم
رفتن؟ -

: این بار از در فاصله گرفت و جواب داد
نه به این زودی نمیرن -

چشم هایم درشت شد : یعنی چی ؟ تاکی باید اینجا بمونیم ؟
: بی تعارف روی چهارپایه نشست و گفت

. تا وقتی برن -

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما متوجه وضعیت آشفته
حسام شدم

: دوباره مشغول موبایلش شد و من کلافه غر زدم.

. یه تعارف میکردی بد نبود -

چشم های نیمه بازش هوشیار شدند ، گوشه لبش بالا رفت و بعد
دستش را

.روی ران پایش زد و گفت : بفرما

نگاهم را از چشمان براقش به سختی جدا کردم و با درماندگی
گفتم :

نمیگی چی شده ؟

موبایل را پایین آورد و لب هایش را بهم فشرد. ثانیه ایی خیره
نگاهم کرد و

: بعد گفت

.کیانی مُرده -

.نفسش را رها کرد و با خستگی بیشتری ادامه داد : کشتنش

193#

بهت زده گفتم : کشتن؟

هیس آرامی گفت و دستم را گرفت و به خودش نزدیک کرد.
لب هایم را باز

و بسته کردم اما صدایی بیرون نیامد . چطور کیانی را کشته
بودند ؟ انگار

: که صدای درون سرم را خوانده باشد با پیچ پیچ گفت
منم همین الان فهمیدم. حدسم این بود کشتنش که فهمیدم درست -
بوده... برای همین میخواستن بازجویی کنن. قرار بوده با یه نفر
که توی
مهمونی بود بیاد

یادم به مرد افتاد و رنگ پریده اش. باورش سخت و بیشتر
ترسناک بود

کی اینکارو کرده ؟ -

حسام ثانیه ایی نگاهم کرد و من ناگهان حس بدی پیدا کردم.
ابروهایم را

بالا دادم و دهان خشکم تکان خورد : بگو کی ؟

: چشم هایش باریک شدند و صورتش سرد و تلخ شد
.حلق آویزش کردن -

: لب هایش را بهم کشید و با لحن طعنه انداز و سردش ادامه داد

من روشم این نیست -

چندبار پلک زدم . حلق آویز کردن ؟ کیانی حلق آویز شده بود؟
تته پته

: کنان گفتم

چی ؟ کی...آخه؟ بابات ؟ -

دست هایش را روی سینه جمع کرد و همچنان که با نگاهی
مواخذه ام می

: کرد گفت

نه -

پس کی ؟ -

بعد از چند لحظه مکث سرش را چرخاند و انگار که بیخیال
دلخور شدن از

: من شد که گفت

بعید نبود . گفتم که زیاد خرابکاری می کرد -

دستم را روی قفسه سینه ام فشردم تا مبادا قلبم بیرون
بپرد. استرس و ترس

لرز به تنم انداخته بود

پس چرا ما قایم شدیم ؟ -

:حسام دست هایش را تکان داد و گفت

من چند دقیقه بیشتر نیست فهمیدم.نمیدونستم باید چیکار -
کنم...از

.طرفی احتمالا ولایی هم پیگیر ماجرا شده.بهتره تورو نبینه
با آوردن نام ولایی مرد داخل بیمارستان را بیاد آوردم و لبم را
گزیدم و

: پرسیدم

.چرا ؟ منکه کلا بی ربطم به ماجرا -

: حسام با خستگی سرش را به دیوار تکیه داد و گفت

قبل از اینکه پرونده مرجان رو بسازن ، اسم توی روی -
پرونده بود.از بعد از

تیر خوردنت حواسش بهت بود.وقتی منتظرت بودم بهم خبر دادن
اون روی

پرونده کیانی اومده.نمی شد ریسک کرد. شاید می دیدت و
اوضاع بهم

می ریخت.باید بهم خبر بدن الان اینجاست یا نه. اگر نبود
میریم.

: و بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد پرسید

بلیط برگشتت چه تاریخیه ؟ -

: با ناراحتی گفتم

نگرفتم. قرار بود بعد این مهمونی کوفتی بگیرم -

دست هایش را روی زانوها گذاشت و در حالی که بلند میشد
گفت :

همین امروز بگیر -

: به در نزدیک شد. آهسته گفتم

اگر ولایی بود چی ؟ -

: دستش را روی پیشانی اش کشید و گفت

بیا دعا کنیم نباشه -

به اطرافم باری دیگر نگاه کردم. بوی مواد شوینده آزار دهنده
بود و ملحفه

های کثیف داخل سطلی بزرگ گوشه ایی گذاشته بود که حتما به
قسمت

شستشو منتقل شود. کلافه از وضعیت بدی که در آن بودیم
: زمزمه کردم

فکر میکردم تموم شده -

: حسام نگاهش را از گوشی گرفت و گفت

گفته بودم هیچوقت تموم نمیشه -

به چشم های خسته اش خیره شدم و او دوباره گفت : برای همین گفتم تو

زودتر برگرد

. قدمی نزدیکش شدم. زیر چشم هایش نامحسوس گود رفته بود.
توام خسته شدی -

خیره ام شد و حرفی نزد. با نگاهی تا ته افکارم را انگار می خواند. هر دو

: دستم را روی ساعدهایش گذاشتم و گفتم

چرا یهو چشمهاتو نمی بندی و نمی گذاری ؟ -

: با مکت گفت

. الان وقت این حرفا نیست -

اتفاقا الان وقتشه. اگر ولایی باشه ، اگر مارو میگرفتن ؟ -

یادت رفته نزدیک

بود بمیرم ؟

خشم و ناراحتی تا گلویم بالا آمد : اینا واست دلیل کافی نیستن؟

ساعدهش را چرخاند و با انگشتانش بازوهایم را گرفت و مقابل
: صورتم گفت

اتفاقا دلیل کافی بودن برای تموم کردن کارم -

: نگاهم را بین چشم هایش جا به جا کردم و او دوباره گفت

من با این کار خوب زندگی کردم. اما از یه جایی فهمیدم ذات -
این کار و

آدم ها برای قدرت عوض میشه. چطور پولی باید توی زندگیت
باشه که

مردن آدم ها رو واست عادی کنه ؟

الب زدم : پشیمون شدی

.چشمانش تیره شد و فکش بر اثر فشردن دندان ها سخت

.پشیمون نه...من عصبانیم.بی حد و اندازه -

دست هایش روی بازویم کمی لرزید.من حالش را درک می
کردم.مدت ها

بعد از جدایی از آرمان بود که فهمیدم تمام گریه هایم خشم بود
نه شکست

: عشقی.آهی کشیدم و گفتم

.پس میتونم صبر کنم تا باهم بریم -

: گوشه لبش بالا رفت و گفت

تو اطرافم نباشی من مشکلی برام پیش نمیاد. وقتی هستی -
نمیتونم تمرکز

کنم چون تو نقطه ضعف منی. مدام باید یه گوشه ذهنم سمت تو
..باشه...گرچه رفتنت هم یه مدل دیگه

موبایلش لرزید و سریع آن را بالا آورد. نفسم را حبس کردم و
منتظر نگاهش
: کردم که گفت

کسی نیست. انگار دارن میرن. میتونیم بریم -

نفسم را پرفشار بیرون دادم و حسام به در چسبید تا صداها را
بشنود. بعد

دستم را گرفت و در را باز کرد و سریع بیرون رفتیم

194#

به پاکت مشکی نگاه کردم و انگشتم را روی خطوط طلایی
ظریف

کشیدم. زرین کوب قرار داد را درون پاکت گذاشته بود و مبلغ
را برایم به

حسابی که در استانبول داشتم واریز کرده بود. پولی که با آن
حتما

میتوانستم یک خانه کوچک اجاره کنم و از تصورش هم زمان
ترس و خوشی
به دلم سرازیر میشد
با صدای بوق کوتاه موبایلم آن را برداشتم و به صفحه اش نگاه
کردم. حسام
فایل بلیط را برایم فرستاده بود. تاریخش برای سه روز بعد
بود. انگار دستی
نامریی گلویم را فشرد و راه نفسم را تنگ کرد. از تلگرام
بیرون آمدم و به
پنجره خیره شدم. باز هم باید بدون او برمی گشتم و معلوم نبود
چقدر را در
بی خبری سر می کردم تا دوباره سرو کله اش پیدا شود. باز هم
همانطور
شده بود و مقصرش کسی جز خودم نبود. زنجیره اشتباهاتم
هیچوقت تمامی
نداشت.
با دیدن مامان و رویا که از در رستوران وارد شدند انگشتانم را
بالا آوردم و

برایشان دست تکان دادم. هردو به طرفم قدم تند
کردند. صورتشان را

بوسیدم و پشت میز نشستم. رویا محو اطرافش بود اما مامان خم
شد و غر

: زد

میخواهی بیچاره کنی خودت رو ما رو آوردی اینجا ؟ -

: لبخند روی لب هایم جا خوش کرد و گفتم

.شیرینیه قرارداد جدیدمه -

و بعد با دیدن اخم های درهمش زیر خنده زدم و دوباره گفتم :
شما نگران

.نباش من حسابی الان وضعم خوبه

بالاخره سرش را تکان داد و اخم هایش را باز کرد. رویا با
: خوشحالی گفت

عکس هات خوب شد؟ توی پیجش خیلی تبلیغ کرد بود . فوت -
این بازیگر

معروفه یکم براش بد شد. اینستاگرام شده عکس های اون و
تسلیت. اخه

...سنی هم نداشت واسه سخته

لب هایم را بهم فشردم و چهره ام درهم رفت. روح رویا خبر
نداشت منی که

مقابلش نشسته بودم چطور درگیر این مرگ شده بودم. جوابی به
حرفش

: ندادم و با رسیدن منوها گفتم

.انتخاب کنین. غذای دریاییش هم حرف نداره -

میدانستم مامان عاشق غذاهای دریاییست و با لذت به لبخند
کمرنگش در

.حین خواندن منو خیره شدم

: کمی بعد که گارسون دور شد گفتم

.برای تعطیلات کریسمس براتون بلیط میگیرم بیاین پیش من -

: مامان صاف نشست و رویا با خنده گفت

.من از خدومه. اگه ایشون و بابا بذارن -

: مامان آهی کشید و گفت

.ای کاش همین جا میموندی. دیدی که کارم واست هست -

: رویا این بار غرغر کنان گفت

دیونه است اینجا بمونه ؟ ندیدی مدل های توی ایرانو ریختن -
گرفتن؟

اونجا راحته

مامان حقیقت را می دانست و اصرار دیگری نکرد. ناهار را
که خوردیم مقابل

در دستم را گرفت و گفت : دفعه قبلی اینقدر بد رفتی داشتم
دیونه میشدم

ولی این بار خیالم راحت تره

: بعد با دقت بیشتری در صورتم خیره شد و ادامه داد

بزرگ تر شدی. نترس شدی. همیشه توی چشم هات ترس -
می دیدیم این

بار نمیدونم اعتماد به نفست رفته بالا

: لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم

حالم خیلی بهتره. اینکه به کسی احتیاج ندارم حالمو خوب -
میکنه

: لب هایش را بهم فشرد و ابروهایش را در هم کشید و گفت

مامان مدیونی اگر چیزی شد و بهم نگی. هرجا باشم میرسونم -
خودم رو

سرم را تکان دادم : میگم. قول میدم

چندبار دیگر صورتم را بوسید و گفت برای خداحافظی به
فرودگاه می آید.

نگفتم نیاید چون احتیاج داشتم به بودنش. میخواستم مثل بقیه با
خانواده

ام بدرقه شوم.

وقتی به خانه حسام رسیدم ، آنجا بود . کنار پنجره سالن ایستاده
و با

موبایلش حرف میزد. با دیدن من اشاره کرد به طرفش بروم.
مانتو و شالم را

روی یکی از صندلی ها رها کردم و نزدیکش شدم. گوشی را
کنار گوش

دیگرش گذاشت و در حالی که دستم را می گرفت به مخاطبش
گفت "

" شما میدونی من از چی میگم. منم میدونم چی دارم میگم
دستم را کشید و به پهلوش چسبیدم. لب هایش را به آرامی روی
پیشانی

ام کشید و من چشم هایم را از خوشی بستم. دوباره گفت
"ارزیابی اونجا با

"اینجا فرق داره. هرکی که خودتون بیارید

بعد از آن به چند کلمه کوتاه دیگر تماس را قطع کرد و من کمی فاصله

گرفتم تا ببینمش. موبایل را روی عسلی پایه بلند گذاشت و پرسید:

خوش گذشت ؟ -

هومی گفتم و پرسیدم : برای خودت بلیط نگرفتی ؟

با مکث جواب داد: نه. من مشخص نیست کی پیام

: عقب تر رفتم و با جدیت و دلخوری گفتم

.خب مشخص کن -

: دستش را به لبه پنجره تکیه داد و گفت

.نمیتونم -

نفسم را در سینه حبس کردم تا عصبانی نشوم. قبل از رسیدن به اینجا با

خودم شرط کرده بودم دیگر اصرار نکنم .دستی به پیشانی ام کشیدم و

: شمرده گفتم

من باید تنها برگردم ! بازم بی خبری و تکرار اتفاق های قبل -
رو نمیتونم

تحمل کنم حسام. ازت قول ازدواج و پیوند ابدی نمیخوام اما این
دفعه صبر

نمیکنم تکلیفم روشن شه

: برخلاف تصورم لبخند کمرنگی زد و گفت

منم همینو ازت انتظار دارم. که نداری کسی تکلیفتو مشخص -
کنه. با

.این حال ، من قول دادم و میام

خم شد و بوسه ایی کوتاه روی لب هایم زد که شگفت زده ام
کرد و بعد

.راهش را به طرف دیگر خانه کشید و گفت : بیا

دنبالش راه افتادم و به اتاق خوابش رفتیم. تبلتش را از روی میز
توال

: برداشت و لب تخت نشست و پرسید

هنوز از فرامرز بیزاری ؟ -

! لب هایم را جمع کردم و با نفرت گفتم : این چه سوالیه

سرش را تکان داد و در حالی که صفحه عکس هایش را باز
: می کرد گفت

.اینا رو ببین

خم شدم و در تصویر چند برگه که تشخیص نمیدادم چیست دیدم
و

پرسیدم : اینا چین ؟

: در حالی که عکس ها را ورق میزد با خونسردی گفت
برگه تخلف های مالیاتی. مجوز نداره و چندتا مشکل دیگه -
برای مغازه
اش.

دهانم از حیرت باز ماند و گیج پرسیدم : عکسش چرا دست توئه
؟

: تبت را خاموش کرد و گفت

یه نفرو می شناختم که تونست آمارشو در بیاره و یکم هم -
دست ببره توی
سابقه پرداختش

هنوز نفهمیده بودم. دست هایش را پشت سرش روی تخت ستون
کرد و
گفت :

...جریمه میشه یکم. اونقدری که شاید یه سخته دیگه بکنه -

رنگ از صورتم پرید و چندبار دهانم را باز و بسته کردم و
گفتم :

نه اینطوری... میمیره از ناراحتی -

: لبخندش قوت گرفت و گفت

.نترس نیمیره. یکم اذیت میشه فقط -

: لب بهم فشردم و با نگرانی گفتم

.از مامانم کم میذاره -

: خیره ام شد و گفت

یکم تاوان نده ؟ -

سرم را چرخاندم و دهانم را بستم. یاد حرف های آخرش تمام
بدنم را از

...ناراحتی جمع می کرد. چندین سال احساس ناامنی و بیزاری

: لب هایم را باز کردم و گفتم

میخوام ولی پای مامانم هم وسطه... و رویا. همیشه خسیس -
بوده حالا اگر

.تحت فشار مالی باشه بدتر میشه

: حسام سرش را تکان داد و گفت

.انتقام دو تا لبه داره -

195#

راست میگفت اما انگار برای خودش هم تکرار می کرد که
آنطور عمیق به

: فکر فرورفته بود. سرم را تکان دادم و گفتم

.بدبختانه زندگیش با زندگی مامانم گره خورده -

صفحه موبایلش را خاموش کرد. چهره اش در هم رفته بود و لب
هایش بهم

دوخته شده بود. عصبانی بود. شاید منتظر حرف دیگری از زبان
من بود. با

: این حال بلند و گفت

...من دخالت نمیکنم. اما -

: برگشت و با چشم های جدی اش خیره ام شد

اما هربار به یه دلیلی ساکت شدی. این کار درست نیست. این -
سکوت

.همیشه باهات می مونه

: کلافه دستم را به موهایم کشیدم

هزار بار بهش فکر کردم. که به مامان بگم.. اما اون وقت -
دیگه نمیتونه

زندگی کنه. همه چی از هم می پاشه

: با خونسردی گفت

تو از هم بیپاشی چی؟ اگر جایی گیرت می آورد و سعی می -
کرد بیشتر

..آزارت بده چی؟ منظورم فقط لفظی نیست

نفسم در سینه حبس شد و اخم هایم در هم رفت. تصورش چیز
دوری نبود

و من به آن هم فکر کرده بودم. خیلی قبل تر فکر می کردم اگر
این اتفاق

بیوفتد خودم را طوری نابود میکنم. بعدتر ها به خیالم اگر به
آرمان می گفتم

و او کاری می کرد اما این که خودم چه کاری میتوانم بکنم از
ذهنم نگذشته

بود.

به فرض که تو هنوز اون جا بودی. میخواستی تا کی طاقت -
بیاری؟

: دست هایم را دور آرنج هایم پیچیدیم و با پریشانی گفتم

نمیدونم -

بازم می ترسیدی؟ -

با بغض گفتم : شاید

غرید: الانم می ترسی؟

سرم را تکان دادم و گفتم : نه

نفسی کشید و بعد از چند لحظه مقابلم روی دو زانو نشست.
بینی ام را بالا

کشیدم و سرم را برگرداندم. حقیقت داشت که می ترسیدم. از
رامین به خاطر

کتک هایش و از فرامرز برای آواره کردنم. دلم نمیخواست آن
جا بنشینم

: تکانی به خودم دادم که دست هایم را میان پنجه هایش گرفت
من نمیخواهم اذیتت کنم با فکرش اما تو باید بتونی از پس -
خودت بربیای

انگشت اشاره اش را روی پوستم کشید و سرش را پایین
انداخت. نفسش آرام

با پوست دستم برخورد کرد. عضلاتم منقبض شد و حرکتی
نکردم. سرش را

بالا آورد و به چشم هایم خیره شد.

: نگاه همیشه تیره اش میان مردمک هایم گشت

گاهی به این فکر میکنم چه بلایی سر خودش و پسرش بیارم -
که تلافی

این همه سال رنج تورو بکنه؟

دستش را بالا آورد و کنار صورتم گذاشت. اشک های جمع شده
در چشمانم

یکی یکی فروریختند. با دقت اشک هایم را دنبال کرد و بعد گفت
:

هیچی نمیتونه برای تو جبران باشه. کی بهتر از من میدونه -
وقتی یه چیزی

بره رفته؟ چه سال های عمر باشه و چه ادم هایی که دوستشون
داریم.

انگشتانش بالا آمدند و اشک هایم را پاک کردند. کنار چشم هایش
چند

: چروک ریز افتاد و با نرمش بیشتری گفت

اما تو خودت تلافی کردی. درست همون موقع که دیگه -
نترسیدی. تو قوی

هستی لیلیا.

نالیدم : با تو قوی ام. تنهایی هیچی ازم برنمیاد

: دستش کنار گونه ام ثابت شد و گفت

اشتباه میکنی. یک بار قبلا بهت گفتم... تو گریه میکنی داد و -
فریاد میکنی و

بعد تمومش میکنی

ثانیه ایی سکوت کرد و بعد بلند شد و دست هایم را رها کرد.
تاریکی به

: چشم هایش برگشت و با صدایی آرام گفت

. باز هم هرکاری بخوای بکنی کافیه بخوای. انجامش میدم -

چرخید و از اتاق بیرون رفت. چیزی بود که رنجش می داد و
من نمی

فهمیدم. اصلا من کی حسام را فهمیده بودم ؟ دستی به موهایم
کشیدم و

فکرم به فرامرز و رامین بازگشت. ته دلم آن خشم بزرگ موج
می زد. کتک

های رامین چندبار به سر و بدنم آسیب جدی زده بود و رفتار
فرامرز روحم

را تکه پاره کرده بود. شاید... شاید میخواستم کمی تلافی کنم. بلند
شدم و به

طرف آشپزخانه که سرو صدای حسام از آن جا می امد رفتم. به دیوار تکیه

دادم و او سرش را برگرداند و منتظر نگاهم کرد. معذب از آن چه از دهانم

: بیرون آمد گفتم

.ام... شاید... یه بلایی سر ماشینشون بیاد-

: ابرویش بالا رفت و با اخمی کوچیک گفت

چطور بلایی ؟ -

: خنده ام گرفت و از تخیلاتم کمک گرفتم

توی فیلم ها دیدم ماشین رو میبرن روی یک تپه ایی و -
لاستیک و همه

.قطعاتش رو جدا می کنند. آخرش هم زیرش آجر می ذارن

.مکثی کرد و با خونسردی گفت : انجام میشه

لب هایم به لبخندی گناه آلود باز شد. سرش را برگرداند به طرف گاز و

نگاهش کردم که با دقت قهوه را هم میزد. چطور میتوانست وقتی
آن قدر

درگیری ذهنی داشت بایستد و قهوه را با آرامش هم بزند؟ بعد
چراغی در

سرم روشن شد ! وقتی که فکرش مشغول بود ، وقتی عصبانی
و یا بدخلق

میشد در آشپزخانه پیدایش می کردم. شاید هم وقتی غمگین بود
خودش را

اینطور مشغول نگه می داشت. نفسی کشیدم و کنارش
ایستادم. ظرف شیر را

بی حرف میان انگشتانم گذاشت و با دست های خودش روی
پنجه هایم ،

قهوه را طراحی کرد. در آخر خوب بود که چیزی از او را یاد
می گرفتم.

مردی که از این همه جای دنیا آشپزخانه را برای خلوتش
انتخاب می کرد

بی شک مرد جذابی بود.

196#

برای خرید سوغاتی از خانه بیرون رفته بودم و حسام هم دنبال
کارهایش که

من از آن ها نمی پرسیدم رفته بود. برای خودم قسم خورده بودم
که چیزی

نپرسم و او هم به جز امن بودن رفت و آمد و شرایط توضیح
دیگری نداده

بود. حیران بین فروشگاه ها در گردش بودم و اصلا تمرکز
نداشتم تا بفهمم

باید چه بخرم. آخر سر با چندمدل خوراکی و لباس سنتی خریدم
را تمام

کردم و به خانه حسام برگشتم

پیام داده بود آخر شب می آید. بی حوصله روی کاناپه دراز
کشیدم و کانال

ها را بالا و پایین کردم. ذهن بی قرارم مدام دور حسام می
چرخید و این

اصلا خوب نبود. باید می گذاشتم کار خودش را بکند اما می
ترسیدم. تاثیر

حرف های پدرش و مرگ کیانی استرس بدی به جانم انداخته
بود. حسام

که از کیانی جلوتر نبود ؟ اگر توانسته بودند آن قدر راحت
سرش را زیر آب

کنند چطوری می توانستند از حسام بعد از نقشه هایی که داشت
بگذرند؟

لرز به تنم نشست. از لبه کاناپه مانند ام را برداشتم و روی تنم
کشیدم. با

لرزیدن موبایلم خم شد و ان را از روی میز مقابلم
برداشتم. عارف بود که

نوشته بود " حسام گفت پس فردا بلیط داری. میام فرودگاه
دنبالت. ساعتشو

"بگو

لب هایم از مهربانی اش به لبخند باز شد و نوشتم " آره پس
فرداست. ولی

"مزاحمت نمی شم. خودم میام

چند ثانیه بعد نوشت " بعد از استراحت برنامه استقلال رو بچین
"

خنده ام گرفت. به پشت خوابیدم و نوشتم " استقلال من رو دست
مایه

" شوخی هات نکن

چند شکلک خنده فرستاد و جواب داد " من غلط میکنم. ساعت
رسیدنت

"رو برام بفرست

فایل بلیط را برایش فرستادم و لحظه ایی به سقف خیره شدم.
می توانستم

برای خودم خانه کوچکی دست و پا کنم و کم کم قراردادهای
بهتری ببندم

دیده بودم بعضی از مدل ها به اروپا برای عکاسی می
رفتند. نارین گفته بود

ورزش را باید جدی شروع کنم و من برای همه این برنامه ها
تخیل پردازی

می کردم و هیجان زده می شدم. اما اسم حسام مانند یک صاعقه
میان همه

تصوراتم می زد و نگرانی اش دیوانه ام میکرد. لب هایم را بهم
فشردم و به

صفحه ام با عارف نگاه کردم. انگشتانم حرکت کردند و برایش
نوشتم " برای

"حسام نگرانم. مخصوصا از وقتی این بلا سر کیانی اومد

انگشتانم برای فرستادن روی دکمه ارسال رفت اما منصرف
شدم. انصاف

نبود همیشه وقت نگرانی ها پای عارف را وسط بکشم. از آن
سر دنیا چکاری

از دستش برمی امد ؟

گوشی را روی قفسه سینه ام گذاشتم و بعد از دقایقی چشم هایم
گرم شد و

خوابم برد.

با حس انگشتانی روی گونه و بناگوشم پلک هایم لرزید. صدایش
در گوشم

پیچید که میگفت چرا آنجا خوابیده ام

صورتم را به طرف انگشتانش کج کردم و خواب آلود گفتم :
خوابم می اومد

گونه ام را بوسید و گفت : پس بلند شو روی تخت بخواب

ناله ایی از نارضایتی از گلویم بیرون آمد. پرسید : میخوای بغلت
کنم؟

چشم هایم را به سختی باز کردم و صورتش را نزدیک صورتم
دیدم.

سرم را تکان دادم و با خستگی گفتم : نمیتونم چشم هامو باز
کنم.

دست هایش از صورتم جدا شدند و همان موقع سردم شد. ثانیه
ایی بیشتر

طول نکشید تا دست هایش را زیر بدنم حس کردم و از روی
کاناپه به پرواز

درآمدم. با هیجان خنده ایی کردم و بازو هایم را دور گردنش
حلقه کردم.

کمی بعد روی خنکی ملحفه ها فرود آمدم. چشم هایم باز شدند و
او را

دیدم که با یکی از کت شلوارهایش بالای سرم ایستاده بود. با
باز شدن

چشم هایم پرسید: شام نخوردی؟

بعد خم شد و دکمه شلوار جینم را باز کرد. کمرم را قوس دادم تا
شلوار را

: بیرون بکشد

. گرسنه نبودم -

: شلوار تنگ را از مچ پایم خلاص کرد و به سراغ بلوزم آمد

. من گرسنه ام. یه چیزی درست میکنم -

دست هایم را بالا کشیدم و چشم هایم را سریع بستم تا خواب از
آن ها نپرد

و تقریبا زمزمه کردم که خودش چیزی بخورد. پتو را روی
شانه هایم کشید

مثل یک رویای دور بود انگار. محبت های دوست داشتنی .
اش به پوست و

گوشتم می چسبید. با حس حضورش چشم هایم را باز کردم.
نگاهش به من

بود و داشت پیراهنش را در می آورد. لحظه ایی بعد پیراهن را
روی مبل

کنار تخت انداخت و در حالی که روی تنم خم می شد گفت :
چطوره

گرسنگی رو یه مدل دیگه برطرف کنیم ؟

با لبخند جوابش را دادم و او بوسیدنم را شروع کرد. ساعتی بعد
او به سقف

زل زده بود و من روی نیم تنه اش نزدیک بود به گریه بیوفتم.
چطور

میتوانستم همین چند روز بی نظیر را فراموش کنم و زندگی ام
را ادامه

: بدهم ؟ نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم و نالیدم

! نمیخوام برم -

دست هایش روی موهایم متوقف شدند و پرسید : چرا ؟
سرم را بالا گرفتم و غر زدم : تو داری سختش میکنی
: چشم هایش نرم شدند و با لبخندی کوتاه پرسید
بخاطر مهارت هام ؟ -

اما من جدی بودم. فکر جدا شدن بدجور داشت دیوانه ام می
کرد. ضربه

. کوتاهی به سینه اش زدم و گفتم : شوخی نمیکنم

...صدایش جدی شد و زمزمه کرد : لیلیا

. صاف نشستم و گفتم : اگر نصیحتم کنی کتکت میزنم

در سکوت خیره ام ماند. کلافه خم شدم و از کشوی پاتختی جعبه
سیگاری

که گذاشته بودم را بیرون کشیدم و یک نخ روشن کردم. خودش
را بالا

کشید و با ابروی بالا رفته به دودی که از دهانم خارج می شد
نگاه کرد و

: گفت

اونجا سیگار گذاشته بودی ؟ -

سرم را بالا و پایین کردم و بعد بی مقدمه پرسیدم : کیانی رو
کی کشته بود

حسام؟

چهره اش تغییر نکرد. انگار که منتظر سوالم بود. نگاهش را از
من جدا کرد و

: گفت

.یکی از کلیکسونرها -

چشم هایم درشت شدند و پرسیدم : کی ؟

: با حوصله بیشتری توضیح داد

یکی از کسایی که چندتا تابلو از کیانی خریده بود متوجه -
تقلبی بودن

.چندتاییشون شد

197#

بهت زده پرسیدم : مگه یه ادم معمولی میتونه همچین کاری
بکنه ؟

: پاهایش را بالا کشید و گفت

.صحبث چندین میلیارد پوله -

: سرم را از ناباوری تکان دادم و گفتم

از کجا فهمیده بود قلبی ان ؟ -

بعد با درک حقیقتی که از ذهنم گذشت دوباره پرسیدم : تو لو دادی ؟

.چشمان تاریکش را به صورتم دوخت و کوتاه گفت : نه
خم شد و دستمالی برداشت و در حال تا زدنش گفت : استثنائاً این
یکی کار
من نبود

دستش را به طرف سیگارم گرفت. در ناباوری میان حرف
هایش سیگار را به

: دستش دادم. آن را روی دستمال تکاند و من پرسیدم
پس از کجا ؟ -

: به نخ سیگار نگاه کرد و جواب داد

همون روز توی مهمونی اون خانوم که دیدی باورش نکرد و -
باعث شد گند

کارهاش دربیاد... رفت سراغ چند نفر دیگه و احتمال قلبی بودن
تابلوها رو

.مطرح کرد. ازش خواستن یا اصل تابلوها رو برگردونه

در کمال تعجبم سیگار را به لب هایش چسباند و کام عمیقی
گرفت. سعی

کردم به ژست دوست داشتنی اش دقت نکنم . دود را بیرون
فرستاد و من

: برای گم نکردن داستان پرسیدم

با برگشتن پولشون موافق نبودن ؟ -

: سیگار را به طرفم گرفت و گفت

نه. اونا تابلو رو میخوان. کلکسیونرن و هیچی اندازه -
کلکسیونشون اهمیت

نداره.

زانوهایم را بالا آوردم و پتو را روی خودم کشیدم و گفتم : ولی
تابلو ها که

رفتن! بابات فرستاده رفته . درسته ؟

. گوشه لبش بالا رفت و سرش را تکان داد

البته بابا همه شون رو نمیفرسته به این زودی تا مشتری ایی -
که میخواد

رو پیدا کنه. به غیر از چندتا که به طرز باورنکردنی ایی
مشهور و گرون

قیمتن و خواهان دارن

هیجان زده پرسیدم : مثل استخوان ها ؟

: آرنجش را روی زانویش رها کرد و گفت

.آره .توی عمارت... نصف بیشترشون اونجا هستن -

.پس اگر به بابات میگفت شاید اون میتونست برشون گردونه -

نرم خندید و چشم هایش درخشید. خنده ایی که میدانستم از
خوشحالی

نیست

.معلومه که میتونست -

...زمزمه کردم : پس چرا

حرفم را با بهت قطع کردم و چشمان درشتم را به او دوختم. خم
شد و

: سیگار به درد نخورم را از میان انگشتانم کشید و گفت

بله! و کیانی افتاد توی تله عنکبوتی بابام. حالا تو -

بگو... چطور حدس می زد

این اتفاق توی عمارت کیانی می افته؟ چطوری وقتی خود کیانی
هم

نمیدونست مرجان چی توی سرش داره ؟

لب هایم را باز کردم و خواستم چیزی بگویم که از شوک
دوباره بستم

حسام سیگار را توی دستمال خاموش کرد و خودش را کمی
جلو

: کشید. نزدیک صورتم گفت

اون شب قرار بود باشه. یادت نیست؟ -

یادم بود که نیامد . جزئیات آن شب همیشه یادم می ماند. مرجان
و

! غافلگیری کیانی

اون... اون به مرجان گفته بود ؟ -

لبخندش غلیظ تر شد. خم شد و لب هایم را بوسید. یکبار لب بالا
و یکبار لب

:پایین. سرش را عقب کشید و حالا لبخندش پریده بود

...اون این کارو کرده بود و حالا وقتشه تاوان پس بده -

198#

چه تاوانی ؟ -

چشم هایش از من دور و دورتر شدند. لبخندش ناپدید شد و لب
هایش روی

هم قرار گرفت. بدون هیچ حرکتی. دوباره پرسیدم : چه کار
میخواهی باهاش

بکنی ؟

: تکیه اش را از پشتی تخت برداشت و گفت

.یه کاری که نتونه بعدش ادامه بده -

شلوار راحتی پوشید و من چرخیدم به آن طرف تخت تا ببینمش
: و گفتم

.اون وقت نمی ذاره راحت باشی -

در چهارچوب در ایستاد و انگار که کلافه شده باشد دست هایش
را بالا آورد

: و گفت

.فکر اونم کردم -

اولین چیزی که در نزدیکی ام دیدم یعنی کتش را، برداشتم و
پوشیدم و

.دنبالش راه افتادم

چه فکری؟ -

در حمام را باز کرد و جوابم را نداد. دو لبه کت را بهم نزدیک
تر کردم و

: دوباره پرسیدم

محاله کاری بکنی و بذاره راحت قسر در بری -

: هر دودستش را لبه روشویی سنگی گذاشت و گفت

یه مدت مجبورم حواسم رو جمع کنم -

دست هایم کنار تنم افتادند و زمزمه کردم : این یعنی چی ؟ یعنی
فراری

باشی؟ اینطوری که نمیتونیم استانبول با هم بمونیم

چشم هایش را که بهم فشرد، فهمیدم درست فکر میکنم. قرار نبود
بماند. لب

هایم را بهم فشردم و قدمی به عقب گذاشتم. دست هایش را جدا
کرد و

نگاهم کرد. سرم را چرخاندم و با اندوه گفتم : همه چی با هم
نمیشه. تو هم

تصمیمتو گرفتی

حرفی نزد و من همین یک بار را بدون بغض برگشتم و می
دانستم حسام

قرار نبود دنبالم بیاید و برایم از اگر ها و شاید ها بگوید. او آدم
دلدار ی دادن

نبود. ساعتی بعد اما در همان سکوت عجیب و غریبش به تخت آمد. به طرفم

خم شد و دست هایش را از زیر تنه ام رد کرد و مرا به خودش چسباند.

چانه اش که روی موهایم قرار گرفت چشم هایم برای خواب مقاومتشان را از

دست دادند و دست هایم را دورش انداختم. باید ذخیره می کردم

صبح در خواب و بیداری گفته بود که امروز کمی درگیر است و برای

رساندن من به فرودگاه خودش را می رساند. جای بوسه اش روی پیشانی ام

هنوز می سوخت و من نمیخواستم بیدار شوم تا آثار این حسام متفاوت را از

بین نبرم. نزدیک ظهر بود که بالاخره دل از تخت کندم. نگاهی به موبایل

انداخته و برای عارف که ساعت دقیق پرواز را پرسیده بود "بله" کوتاهی

فرستاده و راهی حمام شدم. بعد از حمام تازه خواب از سرم
پریده و باورم
شده بود باید بروم. هیچ چیز این رفتن را دوست نداشتم.
میخواستم تا
میتوانم عقبش بیندازم اما بعد از ساعت ها فکر کردن می دانستم
ماندندم اگر
فایده ایی داشت تا الان اثرش را کرده بود
موها را میان حوله کوچک تری پیچیده و پیراهنی به تن کردم و
مقابل
چمدان نشستم تا بقیه لباس ها را جمع کنم. شال ها را کنار هم
لوله کردم،
با دقتی که هیچوقت نداشتم چمدان را چیدم تا حواسم را پرت کنم
انقدر
دقیق که وقتی یکی از لباس ها بهم خورد عصبی آن را
پرت کرده و
نفسم را بیرون دادم. توقع داشتم حداقل این آخرین روز را با من
بگذراند
خم شده و موبایل را از لبه تشک برداشتم. میخواستم بنویسم
فرودگاه هم

نیاید و خودم می روم اما با حرص بیشتری گوشی را کنار
گذاشتم. ساعت

های بعد را با بی حوصلگی گذراندم. چمدان را بسته و بعد
برای فرار از

هجوم فکرهای درهم و برهمم به آشپزخانه حسام پناه بردم.
دستگاه قهوه

ساز را روشن کرده و منتظر ماندم. چرخیدم تا از یخچال کیک
بیاورم. دلم

برای یخچال مرتب و همیشه پر از خوردنی اش فشرده شد.
ساندویچی درون

بشقاب برایم آماده گذاشته بود که ناله ام را در آورد. شانه هایم
افتاد و بغض

به گلیم چنگ زد. محبت هایش نشانه داشت. نشانه هایی
کمرنگ که

هیچوقت جلوی چشم نبودند و تلاشی برای پیدا شدن، نمی
کردند. کلافه

به عقب چرخیده و شیر داغ شده را درون فنجان سرازیر کردم.
گفته بود

کمتر بریزم و آرام تر. ظرف شیر را دایره وار چرخاندم و
چرخاندم تا آخر سر

سفیدی اش بالا آمد و حالا چند لحظه کوتاه وقت داشتم تا قلب
معروف را

بسازم. نفسی کشیده و مثل دست هایش، یکبار راست و یکبار
چپ دست ها

را حرکت دادم و به موقع تمامش کردم. خوب از آب در آمده
بود. آن هم

!وقتی او نبود

موبایل را روی فنجان گرفتم تا تصویر آن قلب نامیزان روی
صفحه اش ثابت

شود و عکس گرفتم. روی اسمش در صفحه تلگرام زده و
عکس را برایش

فرستادم. محال بود حالا سر به تلگرامش بزند

و شاید همین طور بود. سرنوشت بدون او ادامه پیدا می کرد و
من باید یاد

می گرفتم زندگی ام را با خلائی به بزرگی محبت هایش ادامه
می دادم.

قاشق را درون فنجان فرو برده و آنقدر هم زدم تا چیزی از
طرح باقی نماند

ساعتی بعد چمدان را گوشه راهرو گذاشته بودم و مانتو و شال
را آماده

رویشان چیده بودم که صدای در از جا پراندم. چند قدم از
راهرو به طرف

سالن رفتم و سرک کشیدم. حسام را که مقابل در دیدم، بهت زده
: پرسیدم

اومدی ؟

کاغذهای لوله شده میان انگشتانش را روی کاناپه گذاشت و
سری تکان داد

.کارم زود تموم شد :

جلوتر امد و نگاهش به چمدان ها افتاد و پرسید : تو کارت تموم
شده ؟

او هومی گفتم و باری دیگر با شگفتی به حضور زود هنگامش
نگاه کردم.

: سرش را تکان داد و گفت

میتونی باهام بیای یه جایی بریم؟ -

نزدیک تر شده و خیره در صورت بی حسش گفتم : کجا؟

انگار خسته تر از ان بود که برایم توضیح بدهد. دست هایش
دو طرف بدنش

آویزان بودند و نگاهش تاریک ترین نگاه خودش بود.
فقط بیا اگر میشه -

حال عجیب و غریبش مرا ترسانده بود. کی بود که اینطور از
من چیزی

بخواهد؟ سر تکان داده و باشه ای زمزمه کردم. گویا همه
فشار از روی شانه

هایش برداشته شد که نفسی گرفت و به طرف آشپزخانه قدم
برداشت. میان

راه رسیدن به یخچال ایستاد. سرش این طرف و آن طرف
چرخید و بعد به

طرفم برگشت و پرسید: قهوه ات کو؟

ابرویم بالا پرید و با لبخندی پرسیدم: عکشو دیدی؟ بالاخره
!تونستم

دستش را به در یخچال تکیه داد و در حالی که خطوط صورتش
سخت و

خسته میشد، زمزمه کرد: واسه همین برگشتم

199#

حال و احوالش طوری نبود که سوال بیشتری بپرسم. بی حرف
آماده شدم.

چمدان ها را توی ماشین گذاشت و پشت فرمان نشست. با نیم
نگاهی به

صورتش فهمیدم حرف زدنش محال است. میخواستم بپرسم کجا
می رویم.

از ذهنم گذشت بخاطر سند ها باشد اما ساعت را که دیدم، یادم
افتاد آن

ساعت هیچ دفتری باز نیست.

بی قرار به پشتی صندلی تکیه داده و نفسی بیرون فرستادم.
حواسش پرت

شد و سرش را به طرفم چرخاند و گفت : میخوام برم دیدن
مامانم.

چشمانم به آنی باز شد و حیرت زده نگاهش کردم. دوباره به رو
به رو خیره

. شد و گفت : میخوام ببینمش

لب هایم باز شدند تا بپرسم چرا با من و اگر پدرش را ببیند
چه؟

دلشوره به جانم افتاد و آهسته پرسیدم : خبر دادی ؟

سری تکان داد و من دیگر چیزی نپرسیدم. تا رسیدن به خانه
پدرش دهان

هیچکدام باز نشد. قدم هایش صاف و محکم بودند وقتی پیاده شد. جلوتر

راه افتاد و میانه راه انگار حواسش برگشته باشد به طرفم چرخید و منتظر

نگاهم کرد. خود را به او رساندم در حالی که نمیدانستم با لرزی که به جانم

افتاده بود چه کنم. زنگ را فشرد، در به ثانیه نکشیده باز شد. بی اختیار

دستم را به انگشتانش رساندم و انقباض بدنش را حس کردم. جلوتر راه افتاد

و از کریمی که حالا در راهرو ظاهر شده بود، پرسید: مامان کجاست؟

: کریمی لبخند همیشگی اش را زد و گفت

.نشیمن چایی صرف میکنن -

سرش را کمی برای من تکان داد و با دست حسام را به داخل دعوت کرد.

حسام اما تکان نخورد و دوباره پرسید: بابا چی؟

کریمی طوری که انگار میخواست خیال حسام را راحت کند به آرامی گفت:

داخل کتابخونه. یه تماس مهم دارن -

حسام جوابی نداد و به جایش دستم را کمی کشید تا دنبالش راه
بیوفتم

: آهسته پرسیدم

خیلی وقته ندیدیش؟ -

مقابل پله ها ایستاد و به نقطه ایی خیره شد و گفت : دیدم

به راست چرخیده و طرف سالنی با پنجره های بلند رفتیم. آنجا
بود که

حسام متوقف شد. دستم را رها کرد و صورتش را برای لحظه
ای میان

انگشتانش پنهان کرد. لب ها را تر کرده و اسمش را صدا کردم.
چرخید و

...چشم هایش را دیدم که ترسیده بودند. زمزمه کرد : نمیتونم

جا خورده و برای لحظه ای فراموش کردم چه میخواستم بگویم.
من حسام را

هرگز اینطور ندیده بود. آنطور درمانده و پریشان

.امروز حالشون خیلی خوبه . خوشحال میشن شما رو ببینن -

صدای پیرمرد را از پشت سرم شنیدم. نگاه حسام به چشم های
کریمی قفل

شد و این بار من قدمی به جلو گذاشتم و گفتم : برو

شانه هایش فرو افتاد وقتی دوباره چرخید. کمی جلوتر رفت و
بعد در نور

زیاد تابیده از پنجره مادرش را دیدم که عینک روی چشم داشت
و کتابی

روی پاهایش بود. حسام چند قدم آخر را سریع تر برداشت و
وقتی زن از

شنیدن صدای پاها سرش را بالا آورد حسام به نزدیکی اش
رسیده

بود. صدایش را هیچ گاه انطور نشنیدم وقتی "مامان" را زمزمه
کرد. آنقدر

ناامید و با رنج که اشک را به چشمانم کشاند

200#

زن به محض حس حضور پسرش سرش را بالا آورد. عینکش
را برداشت و با

!مخلوطی از بهت و هیجان نالید : حسام

به چشم هایم حسام را دیدم که پاهایش سست شدند و خودش را
روی

صندلی رها کرد. دست هایش را روی صورتش گذاشت. دلگیر
از حالش اشک

روی گونه هایم سر خوردند و چند قدم به عقب برداشتم تا کمتر
و کمتر

ببینم. حقیقتش این بود که طاقتش را نداشتم. من بودم که همیشه
باید

مقابلش می شکستم او دلداریم میداد و حالا این طور از درد بهم
پیچیدنش

دنیا را برایم تیره و تار می کرد. توانم را می برید و قلبم را به
درد می آورد.

خم شد به جلو و دست های مادرش را میان پنجه هایش
گرفت. لبخندی

کمرنگی رو لب هایش چید و پرسید : خوبی؟

مادرش سر تکان داد و با صدایی که از بغض خش برداشته بود
گفت : خیلی

!وقته نیومدی

چشم های حسام باناباوری به طرف من چرخید. انگار که بخواهد مطمئن

شود من هم می شنوم و فقط خودش نیست. پاهایم همان جا خشک شدند و

با لبخند سر تکان دادم. دوباره به مادرش خیره شد و گفت: خیلی کار داشتم.

زن دست های حسام را جلو کشید و روی پاهایش گذاشت و گفت: به بابات

گفتم بهت بگه یه سر به من بزنی. گفت؟

حسام لبخندش را پهن تر کرد و گفت: آره

زن نفسی کشید و انگشتانش را کنار صورت حسام گذاشت و گفت:

خیلی خسته ای انگار. خوب خوابیدی؟ -

حسام لب هایش را بهم فشرد، انقدر محکم که پوستش به سفیدی رفت.

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: نه. خوب خوابیدم

مادرش انگشتانش را به میان موهای حسام کشید و با ناراحتی گفت:

معلومه

حسام چندبار سرش را تکان داد و گفت : خسته ام

و بعد شانه های همیشه محکمش لرزیدند. ناباور و بی اختیار
قدمی به جلو

گذاشتم اما مادرش که با آن دست های ظریف، شانه های بزرگ
پسرش را

در آغوش گرفت در جایم متوقف شدم. اشک های سرخورده از
گوشه

چشمانم را پاک کرده و چندقدم به عقب برداشتم

لیوان آب که مقابلم قرار گرفت باعث شد خودم را کمی جمع و
جور کنم.

کریمی بود که حالا با ناراحتی نگاهم می کرد. لیوان را برداشتم
و تشکر

کردم . سرش را تکان داد و به آرامی گفت : خیلی کم پیش میاد
خانم کسی

...رو بشناسن. امروز واقعا روز خوبی بود

سرم را با شتاب بالا آوردم و پرسیدم : دفعه های قبل یادش نمی
اومد ؟

کریمی سرش را تکان داد و چشم های غمگینش را به زمین
: دوخت

.شاید یکی دوبار توی این سال ها -

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و ترجیح دادم اصلا برنگردم و به
آن ها نگاه

.نکنم. اگر مادرش او را بیدار آورده بود این لحظه مال آن ها بود
دست هایم را روی سینه جمع کردم و فاصله گرفتم. نگاهم روی
تابلوهای

روی دیوارها ثابت شد و بدون توجه به طرح و نقششان فکر
کردم چرا امروز

و با من خواسته بود به اینجا بیاید ؟

روی پاهایم تاب خورده و اخم هایم درهم رفت. تابلوهای لعنتی
همه جا یک

ردی داشتند. آن ها در همین اتاق بغلی زندگی هایی را نابود
کرده بودند و

! حالا ساکت و صامت به دیوارها آویزان بودند

صدای زمزمه هایی کمرنگی از آن طرف سالن می آمد و بعد
صدای کشیده

شدن پایه های صندلی به عقب را شنیدم. کمی بعد حسام را دیدم
که به

طرفم می آمد. نزدیکم شد و دستش را پشتم گذاشت و گفت :
معذرت

.میخوام منتظر موندی

بی حس و رمق سرم را تکان دادم . نگاهی به اطرفش کرد و
وقتی خبری از

.کریمی ندید گفت : بیابریم

کنارش راه افتادم. چشم های سرخش را به جلو دوخته بود اما
آرام بود. آن

تنش قبل از رسیدنش را نداشت و انگار خودش را جمع و جور
کرده بود. با

تردید گفتم : چرا بیشتر پیشش نموندی ؟

فکش منقبض شد و پلک هایش را بهم فشرد و گفت : ترسیدم
حالش بد

.بشه

معلوم بود که می ترسید. کمتر باری بود که ترسش را حس کرده
بودم و به

طرز غم انگیزی حالش را می فهمیدم. میخواست همه چیز به
زیبایی در

خاطرش بماند. به ابتدای راهروی خروجی که رسیدیم کمرم را
بیشتر فشرد

و در جایش ایستاد. پدرش آنجا ایستاده بود و چشم های نافذش
را با آرامش

به ما دوخته بود. دست هایش را پشتش بهم گره زده و با نوری
که از پشت

سرش می تابید، صورتش در تاریکی فرو رفته بود. صدایش
مثل همان باری

: که دیدمش آرام و بدون لرزش بود وقتی گفت
باید باهات صحبت کنم -

نیم نگاهی به حسام انداخته و فکر کردم برای امروز کافیش
بود. اما حالت

ارام چهره اش نشان از دوباره جمع شدن حواسش می داد. دستش
را بالا آورد

و گفت : من امروز برای صحبت نیومدم. باید برم

نگاهش را از پدرش جدا کرد و به رو به رو داد که مهرجو
: قاطعانه گفت

امروز باید کارو تموم می کردی

حسام در جایش ایستاد و نگاه آرامش را به پدرش داد. کنجکاو و دل نگران

سر بالا آورد و منتظر نگاهش کردم

اما نکردی ! فقط یه حدس میتونم بزنم -

: مهرجو قدمی به جلو گذاشت و با نیم نگاهی به من گفت

منصرف شدی. به خواست خودت -

قلبم به تپش افتاد و خیره ماندم به حسام. منصرف شده بود ؟ از چه کاری

؟ پس برای همان زودتر برگشته بود و انقدر سردرگم به نظرم می رسید؟

مهرجو به پسرش زل زد و بعد از مکثی کوتاه پرسید : چرا ؟
میخواستم با عصبانیت سرش داد بزنم مگر همین را نمیخواستی
؟ مگر از

! من نخواستی منصرفش کنم پس حالا دست بردار

: گوشه لب حسام چین خورد و به بالا رفت و با آرامش گفت

اونی که میخواستی نشد ؟ فکر کردی اگر منصرف هم بشم -
میذارم اونی

بشه که میخوای؟

مهرجو جا نخورد. حتی عصبانی یا خوشحال هم نشده بود. دو
مرد آنقدر

شبیه هم بودند که حد نداشت. انقدر مسلط در کنترل
احساساتشان، ناخوانا

و عجیب و غریب

: مهرجو روی پنجه پا تاب خورد و گفت

من منتظر نبودم تو کارای منو پیش ببری. باید خودت حدس -
بزنی! فقط

.میخواستم حالت بهتر بشه

: حسام شانه اش را تکانی داد و دستش را بالا آورد و گفت

سناریو رو طوری چیدی که فکر کنم تونستم بهت ضربه بزنم -
ولی در اصل

همون کاری رو بکنم که تو میخوای. از همون راهی که تو
میخوای دست

همه رو رو کنم و تشکیلات بهم بریزه. تک تک مثل کیانی
اسمشون رو بیاد

و بسوزن. که به نفعت بشه ، بتونی بری توی تاریکی و نگاه ها
ازت برداشته

بشه و بعد از یه مدت دوباره برگردی. من مدارک رو نفرستادم.
!از بین بردم

مهرجو اخم هایش را در هم کشید. همه واکنشی که تمام این
مدت نشان

: داده بود یک اخم بود. نفسی کشید و با ملایمت گفت

. برای من فرقی نداره پسر. من روش های خودمو دارم -

: حسام سرش را تکان داد و با خستگی گفت

آره اما خواستی من اینکارو کنم. فقط واسه اینکه حالم بهتر -
!شه؟ نه

میخواستی وانمود کنی پسرت تورو زمین زده که نگاهی روت
نمونده

باشه. توجه ها به طرف من باشه! تو بازم میخواستی منو فدا
کنی. بهم بگو

بابا... دخترت بس نبود؟ باید منم نابود کنی تا خیالت راحت شه؟
بهت زده نگاه حیرانم را بینشان که شبیه هیچ پدر و پسر دیگری
در این

دنیا نبودند، چرخانده و روی مهرجو ثابت ماندم. باورم نمیشد!
واقعا

میخواست حسام را طعمه قرار دهد و از من هم سواستفاده کرده بود! این بار

پدرش کمی بهم ریخته بود. دست های گره کرده اش را از پشتش جلو آورد

: و گفت

معلومه که نه. هیچوقت نمیذاشتم بهت آسیبی برسه. قبلا با هم - صحبتش

رو کرده بودیم! قرار بود تو و عارف و این دختر توی امنیت زندگی کنید

حسام مچ دستم را نرم میان پنجه اش گرفت و با صدای گرفته : ای گفت

چطوری وقتی که همه تقصیرها گردن من می افتاد میتونستی - ازمون

محافظت کنی؟

گویا سد آرامش مهرجو بهم ریخته بود که با ناراحتی بیشتری : گفت

.میدونی که نذاشتم هیچ اتفاقی براشون توی استانبول بیوفته -

: حسام با لبخندی که تلخ بودنش را من هم می دیدم جواب داد

تو نمیتونی اینو قول بدی! برات مثال بزنم؟ -

..مهرجو نا آرام گفت : نه..بهم گوش بده

اما حسام اهمیتی به التماس صدای پدرش نداد

دخترت که توی ماشین سوخت و نتونستی نجاتش بدی! زنت -
که هیچی

براش نمونده جز یه سری خاطره که هی باید مرورشون کنه تا
زنده

بمونه.میدونی همیشه وقتی میخوام ازش خداحافظی کنم چی
میگه ؟

مهرجو درهم شکست، قدمی به عقب برداشت و با رنجی که
همه صورتش را

بهم فشرده بود به حسام خیره شد. مچ دستم میان پنجه اش فشرده
شد.

میگه هانی رو بیدار کنم از سرویس جا نمونه. هنوز فکر -
میکنه همون روز

صبحه، قبل از سوار شدنش به سرویس.مامان هم با هانی مرده
بابا.از اون روز

دیگه برنگشته.تموم این سال ها مثل یه مجسمه هرروز کوکش
کردی تا

!فکر کنی هست ولی نیست

: سرش را با تاسف تکان داد و ادامه داد

بازم میخواستی تکرارش کنی. چطور خودت رو اینقدر -
قدرتمند میدونی ؟

چطور خودت رو قدرتمند تر از عواقبی که دنباله کارهات میاد
میدونی ؟

201#

بدن مهرجو به لرز افتاد. دستش را به صورتش کشید و با
صدایی گرفته گفت

:

. من نمیخواستم اتفاقی بعد از این برای تو بیوفته -

حسام قدمی به جلو برداشت که من هم همراهش کشیده شدم.
نفسی

: گرفت و آهسته گفت

دیگه مهم نیست. من دارم میرم. با این دختر. خوب ببینش که -
بعدا نگی

نمیدونستی و نمیخواستی. هر اتفاقی بیوفته از چشم تو میبینم و
بابا اون

!موقع هیچی نمیتونه منصرفم کنه. یکی میشم مثل خودت

مرد سریع تر از آنچه فکر می کردم خودش را جمع و جور
کرد. صاف

ایستاده و نگاه خالی و ناامیدش را به حسام داد. بی شک شکسته
بود اما دلم

برایش نمی سوخت وقتی همین چند لحظه پیش شنیده بودم در
سرش چه

می گذشته. شانه هایش را به عقب داد و قدمی به طرف ما
برداشت و در

: همان حال گفت

میتونی بری. قول هام سر جاشه. امیدوارم بتونی به اون چیزی -
که فکر

. میکنی میخوای بررسی

: حسام نگاه سردش را از پدرش برنداشت و بُرنده گفت

اگر تو دست برداری می رسم. فکر کن منم با هانی توی اون -
ماشین بودم

وقتی دستم را کشید و از کنار مهرجو گذشتیم دیدم که مرد رنگ
و رویش

پریده بود و پره های بینیش گشاد شده و می لرزید. حسام پدرش
را درهم

کوبیده بود. چیز خوش آیندی نبود اما انگار به خودش هم این
حرف ها را

بدهکار بود و با این حال میدیدم که رنجش، از راحتی خیالش
بیشتر بود

هیچ چیز در گفتن آن حرف ها وجود نداشت جز تلخی و
سیاهی. تماشا

کردن یک خانواده ویران قلب آدم را به درد می آورد چه برسد
به آنکه

خودت جزیی از آن تراژدی باشی

توی ماشین که نشستم زبانم از هزار سوال نپرسیده سنگین بود.
اما حرف

زدن انگار سخت ترین کار دنیا بود و من توانم تمام شده بود. به
پشتی

صندلی تکیه داده و جملات حسام در سرم تکرار می شد. از
تصور آنکه

مادرش با آن سوال چه حالی در حسام به وجود آورده غمگین
میشدم. شاید

ثانیه ای خیال کرده همه چیز خوب است و مادرش به زمان حال، به او و

جایی که بود برگشته . از همین می ترسید و باز آن بلا سرش آمده بود.

سرم را به طرفش چرخانده و دستم را روی مچش گذاشتم. کف دستش را

: چرخاند رو به بالا و انگشتانم را گرفت و گفت

.بریم شام بخوریم. بعد میرسونمت فرودگاه -

: بی تعارف گفتم

شام نمیخورم.اشتها ندارم...حسام ! سند اون خونه ها چی ؟ -

میخواستم به نامت کنم که بعد از همه این چیزها یه پولی -
مونده باشه که

از دسترس بابام خارج باشه. حدس می زدم بعد از کاری که
میخواستم بکنم

.تا جایی که بتونه همه چی رو ازم بگیره

هیچ علاقه ای به دانستن اینکه میخواست چکار کند، نداشتم. مهم
این بود

که نکرده بود. چشم هایم را بهم فشردم و این حقیقت را مزه
کردم که

حسام از همه چیز گذشته بود. وقتی ناامید شده بودم گذشته بود و
از همه

اتفاق هایی که میتوانست تا آخر دنیا دنبالمان بیاید خلاص شده
بودیم.

من چندتا کار اینجا دارم و بعدش میام استانبول -

سر تکان دادم و لبخند به لب هایم چسبید. حالم خیلی خوب بود
...قراره دنبال خونه بگردم -

سرش که به طرفم چرخید یادم افتاد قرار بود خودش هم بیاید.
لب هایم را

بهم کشیدم و با عجله گفتم : البته اگر تو بیای که شرایط شاید
فرق داشته
...باشه

بعد از ساعت ها گوشه لبش به حالت آشنای همیشگی بالا رفت
: و گفت

تو همیشه یه خونه برای خودت میخواستی -

: با ناراحتی گفتم

.چون هیچوقت فکر نمی کردم امکانش هست با هم باشیم -

دستش را به طرف صورتم آورد و گونه ام را نوازش کرد و گفت :

درسته -

هیچوقت از بلند پروازی های من برای خودم وقتی حواسم نبود که او را در

برنامه ام جا بدهم دلخور نمی شد. شاید آنچه که من قلبا میخواستم را او

راحت تر میدید

: دستش را روی گونه ام چسبانده و زمزمه کردم

ما کی اینقدر بهم نزدیک شدیم ؟ -

اخم هایش شبیه وقت هایی که فکرش درگیر می شد درهم رفت : و گفت

چه اهمیتی داره ؟

من اون روزای اول ازت متنفر بودم -

خندید و گفت : تو هیچوقت ازم متنفر نبودی

: غرق در فکر گذشته گفتم

...بیار خواستم خودمو از ماشین بندازم بیرون -

دستش را لبه شیشه گذاشت و به جلو خیره شد

اون روز تحت فشار رفتار رامین بودی -

: سرم را تکان دادم و گفتم

هیچوقت نمیخوام به گذشته برگردم. اون روزها انگار مال -
هزار سال

!پیشن. توام نکن. انتقام نگیر

: نیم نگاهی به سمت انداخت و با نفسی که بیرون فرستاد گفت
. هدفم انتقام نبوده هیچوقت -

با لرزیدن گوشی درون کیفم حواسم پرت شد. رویا بود که
میخواست با

مامان به فرودگاه بیاید. وقتی به فرودگاه رسیدیم باز همان حال و
هوای بد

. به سراغم آمد. آخرین بار خدا حافظی خوبی با حسام نداشتم
کارت پرواز را گرفتم. بعد از تحویل چمدان ها روی صندلی
های کافه ای

نشستیم. نگاه به اطرافم چرخانده و تصاویر آن روز مقابل
. چشمانم ظاهر شد

...وقتی در راهروی نمازخانه بازوهایم را گرفت

: به صورت جدیش خیره شده و پرسیدم

اون دفعه یادته توی نماز خونه بهم چی گفتی ؟ -

چشم هایش را کمی جمع کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت : آره
یادمه

!دلیلی نبود اون حرف ها رو بزنی. اما زدی -

سرش را تکان داد و به پشتی صندلی تکیه کرد

چرا فکر میکنی دلیلی نبود؟ -

آهی کشیدم و چشم غره ای به طرفش رفتم و گفتم : چون
میخواستی دیگه

باهام تماس نگیری! چون قرار بود شیش ماه توی سکوت فرو
بری.

: زل زد به من و بعد گفت

اون لحظه بین زمین و هوا بودم. شاید نمیتونستم هیچوقت پیام -
دنبالت

به جلو خم شدم و آرام گفتم : پس چرا ؟

لب هایش را بهم فشرد. انگار که در گفتن حرف هایش تردید
داشت.

.میخواستم فکرت درگیر من باشه. یه تصمیم احساسی بود -

: با تعجب نگاهش کردم. شانه اش را بالا انداخت و گفت

داشتم با عارف می فرستادمت -

: تعارف را کنار گذاشتم و پرسیدم

میخواستی نتونم به عارف احساسی پیدا کنم ؟ -

اخم هایش را درهم کشید و حرفی نزد. شانه هایم پایین افتاد و با درماندگی

: گفتم

بازم ممکنه نتونی بیای ؟ اگر اینطوره بهم بگو. اون شیش ماه - بدترین

. روزای زندگیم بود

تکیه اش را از صندلی برداشت و به طرفم خم شد. دست هایم را میان

: انگشتان بزرگ و گرمش گرفت و شمرده گفت

. میام. اگه طول بکشه بهت میگم. ارتباطمو باهات قطع نمیکنم -

! اصرار کردم : قول بده

202#

: لبخندی زد و گفت

یه جوری نگو که فکر کنم زندگیت متوقف میشه. تو برنامه -

های خودتو

داری.خونه ، قراردادهای جدید

غزدم : اینا واسم تو نمیشی.همش حواس پرتیه

لبخندش را بزرگتر کرد و دستم را با دست هایش بالا آورد. به چشم های

!تیره ارامش نگاه کردم و با خستگی پرسیدم : آخرین سوال

نگاهش را به صورتم داد و منتظر نگاهم کرد

بهم بگو چی بود ؟ -

: ابرویش بالا رفت و با شگفتی از سوال ناگهانیم پرسید

چی لیلیا ؟ -

: بی قرار روی پاها جا به جا شده و گفتم

اینکه اینجا.چی شد برگشتی امروز ؟ -

این بار سکوتش کمی طولانی شد.شاید میخواست فکر کند از کجا شروع

کند.عقب کشید اما دست هایم را رها نکرد

از اول یه فکری برای لحظه ایی که منصرف بشم داشتم.که -
اگه به هر علتی

نتونستم تا آخر برم، چکار کنم که نابود نشم. جزییاتش رو
میتونی از عارف

بپرسی. با خودش این برنامه رو چیدیم. همیشه میگفت روی این
برنامه

بیشتر فکر کنم... فکر می کرد نمیتونم تا آخر برم

بهت زده پرسیدم : چرا اینطور فکر میکرد؟

خواست دهانش را باز کند که شماره پرواز اعلام شد و همزمان
موبایلم

شروع به لرزیدن کرد. آهی کشیدم و ناراضی از نصفه ماندن
حرف هایمان

گفتم : فکر کنم مامان اینا رسیدن

سر تکان داد و در حال بلند شدن گفت : یادمون رفت چیزی
سفارش بدیم

کیفم را برداشتم و گفتم : اشکالی نداره

از پله ها پایین رفتیم و از دور مامان و رویا را دیدم که به
سمتمان می

آمدند. چشم های هردو با دیدن حسام گرد شد و به خنده ام
انداخت. با خنده

بغلشان کردم و به خودم فشردم. رویا کنار گوشم گفت : قراره
باهات بیاد ؟

سر تکان دادم و گفتم : الان نه

مامان نیم نگاه سنگینی به حسام انداخت و دنباله اش را به من داد. حسام

اما واکنشی نشان نداد. پر از احساسات خوب بودم. این رفتن با قبلی از

زمین تا آسمان فرق داشت. لبخند از لبانم نمی افتاد و قلبم سبک بود. مامان

سفارش های بی شمارش را چندباری تکرار کرد و آخر سر طاقت نیاورد و

پرسید : چرا باهات نمیاد این بار ؟

: لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم

.قراره کارهاشو تموم کنه بعد بیاد -

چپ چپ نگاهم کرد و بعد چندبار پلک زد تا اشک هایش کنار : برود

.فکر نکن دورم حواسم بهت نیست. میان بهت سر میزنم -

بعد دوباره بوسیدم و گفتم : این شد یه خداحافظی درست و

.حسابی.خداروشکر خاطره اون دفعه رو شست و برد

خندیدم و چندبار صورت هر دویشان را بوسیدم و وقتی خواستم بروم حسام

کوتاه گفت که همراه می آید. مامان و رویا جلوتر نیامدند. با
حسام تا

نزدیکی در رفتیم و بعد چرخیدم تا نگاهش کنم. لبخند محوش به
چشم

های تیره اش نور داده بود. موهای کنار گوشم را نوازش کرد و
گفت : مراقب

خودت باش. رسیدی بهم خبر بده

با تمام مقاومت چشمانم پر اشک شد و زمزمه کردم : توهم
همینطور

بی توجه به همه چیز در آغوشم کشید. دست هایم را دور
کمرش حلقه

کردم و او سرش را روی سرم گذاشت. چشم هایم را بستم و
گفتم :

اگر قراره درگیرت کنه باید بدونی دوستت دارم -

خندید و گفت : من درگیرتم دختر

بعد تنش را از من فاصله داد و دست هایش را دو طرف
صورتم گذاشت و

گفت :

اون عکست بود -

گیج از جمله گنگش پرسیدم : چی ؟

اون دایلی که برگشتم. عکس اون قلب کج و کوله... ناامید -
نمیشی

لب هایم را بهم فشردم و چند ثانیه در چشم هایش خیره ماندم و
گفتم :

من بخاطر تو برگشتم -

: دستم را روی سینه اش فشرد و آهسته و کوتاه گفت
. احمقی -

به خنده افتادم و گفتم : راست میگی. هستم

اخم هایش با لبخند روی لبش در تضاد زیبایی قرار گرفت .
دوباره در

آغوشم گرفت و همه چیز در اطرافمان از بین رفت. من عاشق
او بودم. و او ،

همان که می گفت، همان استخوان های خالی ، انگار که مرا
دوست داشتند

203#

روی صندلی های بالکن جا به جا شدم و هوای خنک را همراه
با دود سیگار

محبوبم بیرون دادم

باهاش حرف زدی ؟ -

کمی از جا پریدم و گفتم : ترسیدم

خندید و با خندیدنش لبخند مهمان لب هایم شد و ترس از یادم
رفت. کنارم

نشست و همان یک نخ باقی مانده را برداشت

اره گفتم -

نگفته کی میاد ؟ -

! نه. ولی گفت میاد -

فندک را مقابل صورتش گرفت و با چشم هایی نیمه باز گفت :
. اره میاد

عارف همراه همیشگی دود کردن های شبانه ام بود. دلتنگی هایم
را حالا به

یاد می آوردم که لذت بودن در کنارش را می چشیدم

میخواستی بدونی ازش خبر دارم یا نه ؟ -

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. بعد شانه اش را بالا انداخت و گفت :

آره . میخواستم مطمئن بشم. البته از حالیمه خوبت کم و بیش - میفهمم.

: دستم را زیر گونه ام ستون کردم و پرسیدم
حال و روزم خوبه ؟ -

دودش را توی صورتم فوت کرد و گفت : نیست ؟
: آهی کشیدم و جواب دادم

استرس دارم. نگرانم برای اون؛ قرارداد جدیدی که نیومده؛ -
تنها زندگی
...کردن

نرم خندید و سرش را تکان داد. از میان دودها با دقت
براندازش کردم و
.آهسته گفتم : و برای تو

نگاهش هوشیار شد اما خودش را به بی خیالی زد و با همان ته
: خنده گفت

چرا ؟ میترسی خودکشی کنم ؟ -

: به سیگار میان انگشتانش اشاره کردم و گفتم

با این شاید -

: سیگار را تکان داد و گفت

.این با من رفیقہ.تو منو نکشی این نمیکشه -

...نالیدم : عارف

دوباره خندید و قلبم گرفت . دستش را باز کرد و گفت : بیا
اینجا.

به شانه اش تکیه دادم و او دستش را دور بازویم پیچاند. سرم را
به زیر

: چانه اش چسباندم و گفتم

.نگرانم نکن. میخوام وقتی میرم خیالم راحت باشه -

صدای چسبیدن لب هایش به سر سیگار و بعد رها کردنش را
گوش دادم

: دود را که بیرون داد گفت

به این حقیقت تلخ ایمان دارم.که اگر اونم نیاد تو این ور -
نمیای

لحن شوخش با تمام آرامشی که میخواست داشته باشد حس تلخی
می

: داد.با این حال مثل خودش با خنده جواب دادم

نه نمیام. من قلب تک پری دارم -

یه دلخوشی دیگم دارم. که اگر هیچوقت نبود ، می اومدی -

به ستاره های کم و بیش پیدا در آسمان زل زدم. واقعا اگر
اینطور بود. مکثی

: کوتاه صادقانه گفتم

اصلا نمی رفتم. ولی اگر هیچوقت تصمیم نمیگرفت نصف -
شب توی

! مجتمع یه نفرو ناکار کنه من الان اینجا نبودم

: عارف دوباره خندید و میان خنده اش گفت

باید دست اون دیوونه ای که میخواست مچ حسام رو بگیره -
رو ببوسیم

پس.

: صاف نشستم و گفتم

اصلا چه بلایی سرش اومد ؟ -

تا مدت ها توی عمارت قایمش کرده بودیم. بعد هم که اب ها -
از اسیاب

.افتاد فرستادیمش پیش کیانی

چهار زانو نشستم و با شگفتی فکر کردم عجب سرنوشتی. چه قدر اتفاق

افتاده بود تا حالا من آن جا نشسته باشم

...لیلیا -

سرم را به طرفش چرخاندم و در چشم های مهربانش خیره شدم. دستم را

: گرفت و گفت

قول میدی هرچی شد و هر وقتی که بود به من بگی ؟ -

سرم را تکان دادم. لبخندش جان گرفت و گفت : خوبه

حالا واقعیت رفتنم پررنگ تر شده بود. قرار بود تنها در آن خانه کوچک که

رو به دریا بود زندگی کنم. قرار بود حس امنیت بودن عارف در نزدیکی اتاقم

را از دست بدهم و یک چالش درست و حسابی برای خودم راه بیندازم.

همان چیزی بود که میخواستم ولی حالا که زمانش رسیده بود طناب ها

داشتند مرا می کشیدند. طناب هایی از جنس ذهنیت های قدیمی و

پوسیده که از بچگی تنها بودن یک زن را بزرگ و ترسناک
خوانده بودند.

حسی مثل خودخواهی، مثل راه رفتن در یک مسیر نادرست
وجودم را

گرفته بود. عقل تکامل نیافته ام مدام غر می زد که حالا که می
توانستم به

هرکدام از این مردها تکیه کنم چرا پاهایم را برای ایستادن
خسته کنم؟

میتوانستم تا آمدن حسام حداقل صبر کنم که آن هم زمان
مشخصی

نداشت. دست هایم را پیش آوردم و یک نخ دیگر برداشتم. به
دنبال فندک

اطرافم را گشتم که عارف دستش را بالا آورد و گفت : دنبال
اینی ؟

سر تکان دادم. دستش را عقب کشید و پرسید : از چی نگرانی ؟
استرس

گرفتی ؟

نگاهم بین فندک و چشم هایش جا به جا شد. بار دیگر سر تکان
دادم و

: گفتم

.شاید این شهر سختش کرده -

: خنده ای کرد و فندق را بین انگشتانش چرخاند

بیخیال دختر .هرچی توی این دنیا از کشوندن حسام دنبال -
خودت، آسون

.تره. تو سخت ترها رو رد کردی. الان وقت خوشگذرونیه
بیخیال فندق و سیگار دوم شدم. آن را به درون پاکت برگرداندم
: و گفتم

کدوم دنبال کشوندن ؟ فعلا که خبری نیست. نه از حسام نه از -
قرار داد

.جدید که قرار بود خبرشو بدن

سیگارش را درون زیر سیگاری خاموش کرد و گفت : همون
قرار دادی که از

دوبی بود ؟

سری تکان دادم که صدای موبایلم بلند شد پاکت سیگار را روی
میز مقابلم

انداختم و موبایل را میان انگشتانم گرفتم. اسم حسام بالای صفحه
که در

تلگرام پیام فرستاده بود قلبم را پرتپش کرد. زمزمه کردم :
!حسامه

روی اسمش و بعد فایل عکس هایی که فرستاده بود ضربه زدم
تا داند

شوند. با استرس رو به عارف گفتم : یه چیزی فرستاده

عارف کمی خودش را جلو کشید و من به صفحه زل زدم. به
محض باز

شدن عکس ها نگاه بی تابم را به صفحه دوختم و چند لحظه ای
با دیدنشان

گیج شدم. یکی یکی ورقشان زدم و همان طور مبهوت ماندم.
عارف با

: نگرانی پرسید

چیه ؟ چی شده ؟ -

لب هایم به بالا کشیده شدند و کم کم لبخند زدم. لبخندم به خنده
تبدیل

شد و شانه هایم با خوشحالی شروع به لرزیدن کردند و در حالی
که گوشی

: را به طرفش می گرفتم با هیجان و ناباوری گفتم

! قول داده بود -

عارف عکس ها را رد کرد و در حالی که هنوز سر در نیاورده
بود گفت : اینا

چین ؟ ماشین های اوراقی ؟

بلند شدم و ایستادم. اصلا درست نبود شاید اما حالم بهتر شده
بود. شانه بالا

: انداختم و گفتم

.یه تلافی کوچیک -

: عارف چند لحظه مکث کرد و بعد گفت

یه پیام هم فرستاده. نوشته همونطور که میخواستی بجای -
لاستیک ها

آجر... اینو تو خواستی لیلیا ؟

نیشم را باز کردم و لبخند زدم. عارف موبایل را روی صندلی
انداخت و با

: ناامیدی گفت

.تو هم که از دست رفتی دختر -

204#

در شیشه ای را پشت سرم بستم و با خوشحالی گفتم : مثل سیل
داره بارون
میاد.

: نیما چند تکه چوب در شومینه انداخت و گفت
خوشحالی داره ؟ فردا چطوری ماشین رو ببریم توی گل گیر -
می افتم

چوب ها را جا به جا کرد و با نگرانی به شومینه زل زد و
زمزمه کرد : حالا

!کی میخواد گرم شه این خونه؟

: با انگشت به طبقه بالا اشاره کردم و گفتم
غر زن . تا باشه از این گیر افتادنا -

: نیشش باز شد و با صدای آرام تری جواب داد
از همینش خوشم میاد. هیچی رو سخت نمیگیره. هرجای دنیا -
باشه

. همون ساعت باید بگیره بخوابه

بارانیم را روی مبل کنار شومینه انداختم تا خشک شود و
: پرسیدم

بنظرم قلق تورو این مدت یاد گرفته -

: سوتی زد و گفت

.قلق من فقط روی تخت دستش میاد. که هنوز نیومده -

: کوسن را محکم توی سرش زده و غریدم

.بیشعور -

: صدای خنده اش بالا رفت

! چی میگم خب خودت میگی -

کوفتی نثارش کردم و چرخیدم و پنهانی لبخند زدم. اگر به
رویش

میخندیدم معلوم نبود چه چیزهای که تعریف نمی کرد. فقط
چندوقت بود

که نارین کمی روی خوش نشانش داده بود و او تا کجا در
فکرش پیش رفته

بود . شاید اگر برای اسباب کشی من نبود راضی به آمدن با نیما
نمی

: شد.قهوه جوش را روی گاز گذاشتم و پرسیدم

میخوری قهوه ؟ -

: صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت

.نه بابا . خوابم نمیبره -

باشه ای گفتم و فقط اندازه خودم قهوه پیمانه کردم. از یخچال
لیوان ابی پر

: کرد و در همان حال پرسید

از عارف چه خبر ؟ -

با یاد اوری عارف قلبم فشرده شد. در یک سکوت ناراحت کننده
فرو رفته بود

که نگرانم می کرد. دیروز که دیده بودمش مدام عمیق نگاهم می
کرد و

لبخند های غمگین می زد. یک فنجان آب درون قهوه جوش
ریختم و گفتم

:

دیروز دیدمش. گفت خوبه و کلاساشم شلوغ شده. واسه همین -
نتونست

بیاد

: لیوان را داخل سینک گذاشت و گفت

.توهم نخور قهوه . خوابت نمیبره -

: لبخندی زدم و جواب دادم

. من بدون قهوه ام خوابم نمیبره دیگه -

: دست به سینه تماشایم کرد و بعد توپید

که چی حالا غمبرک زدی ؟ فکر نکن حواسم نیست مدام -
مارو میپیچونی

تا بری یه گوشه خلوت کنی. نزدیک یکسال پیش با بدبختی
راست و

ریستت کردیم. باز رفتی ایران و همون آش و همون کاسه ؟

: قاشق را در قهوه جوش تکان داده و گفتم

.کدوم غمبرک؟ کدوم خلوت ؟ تو اینجایی ها -

: قدمی جلو امد و گفت

.نه که تمایل داشتی بیایم. بابا اونو ولش کن. بخواد بیاد میاد -

بغض گلویم را فشرد و نالیدم : خیلی وقته خبری ازش نیست.
میترسم

.بازم...تصمیم گرفته باشه نیاد

: مقابلم ایستاد و ملایم تر گفت

به درک عزیزم. بخدا که به درک. فرض کن نیومد میخوای -
تا کی بازم

بری توی خودت ؟

: اشک زیر چشمم را پاک کردم و با کمی فکر گفتم

. معمولا یکی دوماه طول میکشه -

: خنده اش گرفت. جلو آمد و با شوخی گفت

خنگی دیگه. باشه دوماه گریه کن بعد جمع کن دیگه. -
قرار داده‌ها توی صف

ان.

کمی هلهش داده و غر زدم : دوست دخترت میاد پایین ها. فکر
میکنه چه

خبره.

: خندان به سمت پله ها رفت و با ارامش گفت

.تو منو به عنوان دوست این قبول کردی هنوز خودش نکرده -

: کمی به عقب چرخید و دوباره گفت

.به چیزی فکر نکنی ها -

سر تکان دادم و نیما در بالای پله ها ناپدید شد. حرارت گاز را
کم کردم و

منتظر به حباب های کوچک روی سطح قهوه خیره شدم. گفته
بود به کفش

دست نزنم و بعد آن را روی فنجان بریزم. اما وقتی او نبود
خبری هم از قلب

های زیبای روی فنجانم نبود. حوصله درست کردنشان را
نداشتم.

قهوه که آماده شد فنجان را میان انگشتانم گرفته و کنار پنجره
ایستادم.

باران طوری می بارید که آن طرف شیشه را نمی دیدم. فقط
چراغ ها

مشخص بودند و کمی از جاده مقابل خانه. با خودم فکر کردم
اگر کسی در

خانه نباشد در چنین شبی ممکن بود از ترس به خودم
بلرزم. اصلا اگر برق

برود ؟ تنها راهش دور شدن از پنجره و کشیدن پرده ها بود اما
جادوی

باران و فضای زیبای بیرون پاهایم را روی زمین قفل کرده
بود. من در

خانه ی خودم بودم. از تصوراتم هم زیباتر و خوش منظره تر
بود. سعی کردم

به این فکر کنم که بالاخره وسایل خودم را داشتم. فضا و اتاق
خودم. وقتی

از خانه فیلم می گرفتم و نشان مامان و رویا میدادم ذوق داشتم و
آن ها از

خوشحالیم راضی بودند. اما حسام نبود. هر روز کمرنگ تر شده بود و حالا

چند روز بود که خبری نداشتیم. عارف هم نداشت ولی می گفت نگران

نباشم که چیزی محال را از من میخواست. نگرانی های من یکی دوتا نبود

یا بلایی سرش می آورند و یا تصمیم می گرفت مرا دور کند و این بار محال بود طاقت بیاورم

آهی کشیدم و فغان را به لب هایم چسباندم و کمی از قهوه نوشیدم. ادم

های کمی از مقابل خانه می گذشتند. آنجا یک شهرک کوچک بود که

نگهبانی داشت و همان آدم ها هم از ساکنین شهرک بودند. چند نفر که رد

شدند تصمیم گرفتم پرده ها را بکشم و از پنجره دور شوم. به سمت یک

طرف پرده که رفتم نگاهم به مردی افتاد که آن سوی جاده رو به خانه من

ایستاده بود. فکر کردم که پشتش به من و روبه دریا باشد اما با کمی دقت

متوجه شدم که به خانه نگاه می کند. اهمیتی ندادم و به سمت طرف دیگر

پرده رفتم و زیر چشمی دیدم که مرد از میان بلوار گذشت و صاف به طرف

خانه آمد. دستم روی پرده خشک شد و ترسیدم. متوهم شده بود که فکر

می کردم شاید شخصی از طرف بابای حسام باشد. زل زدم به او که داشت

نزدیک میشد و خودم را آماده کردم تا با فریادی نیما را صدا بزنم. اما

درست وقتی که قدم به نور ورودی خانه گذاشت قلبم برای لحظه ای ایستاد

نگاهش روی من ثابت شد و من لرزان از پشت شیشه به او که اب از سر و

صورتش می چکید خیره شدم. چشم ها بی اختیار خودم پر آب شدند.

باورم نمیشد. اشک ها که روی گونه هایم راه گرفتند پرده را رها کردم و با

قدم هایی لرزان به طرف در ورودی رفتم. آن را باز کردم و
همانطور پا برهنه
به طرفش دویدم. دسته چمدان را رها کرد تا دست هایش تن مرا
در آغوش
بگیرد. به لباس های خیش که چسبیدم دست هایش دور تنم گره
خورد و
سرش روی موهایم جای خودش را پیدا کرد. او آمده بود و آنقدر
خوشحال
بودم که اهمیتی به جواب ندادن های این چند وقتش نمیدادم.
حسام آمده
! بود

205#

چمدانش را گوشه اتاق گذاشتم و لباس هایش را روی بارانی
خودم مقابل
شومینه ایی که حالا گرمایش خانه را گرم کرده انداختم تا خشک
شوند. حوله را روی سرش انداخته بود و از پنجره اتاق خوابم
بیرون را نگاه
می کرد. یک لیوان آب و مسکنی که خواسته بود را روی
میزتوالتم گذاشتم

و گفتم : بیا مسکن

چرخید و گفت : گفתי عارف برات پیدا کرد؟

او هومی گفتم. قرص را کف دستش گذاشت و گفت : امنه

باز هم سرتکان دادم و به حرکات گلویش که آب را فرو میداد
خیره شدم. در

شوک حضورش حرف زدن را از یاد برده بودم. لیوان را روی
میز گذاشت و

به طرفم چرخید. حال و هوایم را می فهمید. لازم نبود بغلم کند یا
حرف

بزند. نگاهش می گفت هرآنچه لازم داشتم بدانم. حالا دلخوری
ها داشت بالا

می آمد. نگاهم را ازش گرفتم و گفتم : اتاق مهمان پره وگرنه
اونجا

میخواهیدم راحت باشی

اخم هایش درهم رفت

کی اونجاست ؟ -

لب هایم را بهم فشردم و گفتم : نیما

گره ابرویش باز شد و چهره اش صاف و چشم هایش تیره شد.
چقدر دلم

برای این مدلی شدنش تنگ شده بود. عصبانیتش شبیه هیچکس نبود. ته

قرمز می شد و نه داد می زد

نیما اینجا چیکار میکنه ؟ -

: اخم کردم و گفتم

تو چی فکر میکنی ؟ اصلا حق پرسیدن این سوال ها رو -
داری ؟

: ابرویش بالا رفت و با آرامش بیشتری گفت

.خب مثل اینکه توی بغل پریدن دم در از دستت در رفت بود -

: بلند شدم و با حرص گفتم

.قرار نبود بازم تلفن جواب ندی و خبری ازت نشه -

: دست هایش را روی تخت به عقب تکیه داد و گفت

.صبح باهات حرف میزنم و توضیح میدم -

نمیخواستم اذیتش کنم با آنکه تمام وجودم طالب توضیحاتش بود.
خودم

میدانستم که دلش هرچه که بود آمدنش همه را بی اهمیت می
کرد. با

: اخم و آنطور که به نظر خودم قاطع بود گفتم

اگر قانع کننده نباشه بهت میگم چیکار میکنم -

بعد چرخیدم به طرف در که ساعدم را میان پنجه اش گرفت.
لب هایش بالا

رفته بودند و می خواستند بخندند

مثلا چیکار میکنی ؟ -

در چشم هایش خیره شدم. میخواستم بگویم هنوز دلخورم و باید
یک

طوری این دلخوری را نشان بدهم اما دلم نیامد. دلم تنگش بود
و مقاومت

همیشه در مقابل حسام سخت و عذاب آور بود. چیزی برای
سوالش به ذهنم

نرسید. لب هایم را جمع کردم و گفتم

فردا بهت میگم -

ساعدم را رها نکرد و من را به طرف خودش کشید. . تعادل را
از دست دادم

و یک بری روی پاهایش نشستم. دستش هایش را دور کمرم
تنگ کرد و

: گفت

تدجیح میدم الان بگی -

غر زدم : مسخره نکن. واقعا عصبانیم

لبخند کمرنگی زد و انگشت شصتش را روی کمرم بالا و پایین کرد.

فردا باید عارفو ببینم -

در سکوت گوش دادم. سرش را میان موهایم فرو برد و با نفسی عمیق

: پرسید

نیما اینجا چیکار میکنه ؟ -

تو که بهش اعتماد داری. چرا میپرسی ؟ -

: روی پوست پیشانی ام زمزمه کرد

من به هیچکس اعتماد ندارم لیلیا -

: چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم

من چی ؟ عارف چی ؟ -

: دستش روی گردنم قرار گرفت و آهسته گفت

منی که میگم، با شماهاست -

نالاه ایی از دهانم در آمد و با ناامیدی دست هایم را دور گردنش
حلقه کردم

مقاومت در مقابل او بی فایده بود

چشم های نیما به وضوح درشت شده بود و به طرز قابل توجهی
سکوت

کرده بود. نارین اما با ابرویی بالا رفته به حسام خیره شده بود
و سکوتش

برای اولین بار تنها وجه مشترکش با نیما بود. لبخندم به خنده
تبدیل شد و

: گفتم

چگونه شماها؟ -

:نیما آهسته گفت

.نگفتی رئیس قراره بیاد -

به حسام که مشغول درست کردن قهوه بود نگاه کردم و گفتم :
منم

.نمیدونستم

:چشم غره ایی برایم رفت و من متعجب پرسیدم

چت شده؟ -

:کلافه گفتم

.من باهاش تعارف دارم -

دوباره خنده ام گرفت. حسام قهوه ام را مقابلم گذاشت. نارین
نفسش را

:بیرون فرستاد و گفت

.من باید برم لیلیا. یادت نره چهارشنبه بیای -

: ایستادم و در حالی که بازویش را میفشردم گفتم

. خیلی زحمت کشیدی -

: با نگاهی به حسام گفتم

.کاری نکردم . تنها هم که نمیمونی -

از حسام خداحافظی کرد و حسام با زمزمه خداحافظی برایش
سرتکان داد

اخم هایش درهم رفته بود و نگاه نافذش خیره به نیما بود. نارین
که از خانه

:بیرون رفت به نیما توپیدم

چرا تو نبردیش؟ -

:نیما جا خورد. نیم نگاهی به حسام انداخت و زیر لب گفت

خودش ماشین آورده بود -

:با تعجب از جو سنگین بین آن دو پرسیدم

چتون شده؟ اتفاقی افتاده؟ -

:حسام بالاخره نگاه از نیما گرفت و گفت

.چیزی نشده عزیزم -

ابرویم بالا پرید و شگفت زده فکر کردم آیا بخاطر نیما از لفظ
"عزیزم"

استفاده کرده؟ احمقانه بود که بخاطر نیما احساس خطر کند. در
کمال

شگفتی ام نیما چایش را تمام کرد و با عجله بلند شد و روبه
:حسام گفت

.من فردا بهت زنگ میزنم رئیس -

: حسام همان لحن یکنواخت و خنثی مخصوص خودش گفت

.خودم زنگ میزنم -

نیما باشه کوتاهی بلغور کرد و با عجله از کنارم گذشت. کنارش
دم در

:ایستادم و پرسیدم

چی شد؟ چرا اینطوری داری میری؟ -

چشم هایش را با اخم از من گرفت تا کفش هایش را بپوشد.
اسمش را با

:اعتراض صدا کردم. سرش را بالا آورد و گفت
نمیبینی عین فرشته مرگ داره نگام میکنه؟ بعدا باهات حرف -
میزنم.در

ضمن، باهام روراست نبودی
خداحافظی اش در بهت من گم شد. در رابستم و با اعتراض به
:حسام گفتم

این چه طرز رفتار بود باهات؟ -
:حسام پاهایش را جمع کرد و با خونسردی گفت
چه رفتاری؟ -

:مقابلش ایستادم و با حرص توپیدم
این همه کمک کرد بهم. ندیدی با ناراحتی رفت؟ -
سرش را تکان داد
دیدم -

!ناراحت شد -

:بی حوصله دستش را تکان داد و گفت

جونور ناراحت نشد. فرار کرد -

:کلافه مقابلش نشستم و پرسیدم

مگه کاری کرده؟ -

:حسام به صفحه موبایلش خیره شد و آهسته گفت

.خودش میدونه چه غلطی کرده -

آه که دوباره در لاک جواب ندادش فرو رفت. ناامید از کشف
ماجرای به

صندلی تکیه دادم و به قهوه ام نگاه کردم. حالا که فکر می
کردم این رفتار

.نیما برایم تازگی داشت و ندیده بود آنطور دست پاچه شود
عارف کی میاد؟ -

:موبایلش را روی میز سر داد و گفت

...الان میرسه. لیلیا -

.با دقت زل زدم به صورتش و منتظر ماندم

:مکثی کرد و ادامه داد

میدونی که صرفا من تصمیم بگیرم راهم رو جدا کنم به این -
معنا نیست

که اونا هم به راحتی قبول کنن و بذارن هرکاری دوست دارم
...بکنم

نگرانی به وجودم چنگ زد و لب هایم را بهم فشردم. چشم
هایش نرم
شدند.

نگران نشو. حواسم هست. فقط میخواستم بدونی به این راحتی -
خلاص
نمیشم.

چی قراره بشه حسام؟ -

:آرنجش را روی میز گذاشت و گفت

نمیدونم. بدیش به همینه که هیچ ایده ای ندارم. فقط چندتا -
حدس
میزنم.

اب دهانم را فرو دادم. دستم را روی معده جوشانم گذاشتم و
سعی کردم،

.فقط سعی کردم آرام باشم

چه حدس هایی؟ -

: بعد هوشیار تر شدم

این طور وقتا چه کارایی میکنن؟ اصلا تهدیدی چیزی کردن؟ -
مکت کرد و بعد با لبخندی محو گفت
دختر باهوش -

پس تهدید یا خطری در راه بود. طاقت بیشتری نیاوردم و نالیدم
چی گفتن؟ چرا دست برنمیدارن؟ -

صدای زنگ خانه حسام را از ان چه میخواست بگوید
بازداشت. نفسش را

رها کرد و به طرف در رفت. وقتی عارف در چهارچوب
پیدایش شد حواسم

پرت دیدار آن ها بعد از نزدیک به یکسال دوری شد. اما آنها
انقدر عادی

دست هم را فشردند و بهم سلام کردند که عصبانی گفتم
شما دوتا شورشو در آوردین -

عارف با خنده نزدیک شد و پرسید: چرا؟

ناراضی دست هایم را روی سینه جمع کردم و گفتم
یکساله همو ندیدید -

منتظر صحنه عاشقانه تری بودی؟ -

وقتی کنارم خم شد و گونه ام را بوسید تکانی خوردم و خون به صورتم

دوید . یک بوسه عادی بنظر می رسید اما باور داشتم که منظوری پشت آن

بود. وقتی با استرس نگاهی به حسام انداختم و آن چشم های شیشه ایی و

مات را دیدم فهمیدم حدسم درست بوده. به روی خودم نیاوردم و در حال

بلند شدن پرسیدم

ابراز دلتنگی واسه شماها ننگه انگار...چای میخوری یا -
قهوه؟ البته فقط

.چایی داریم

.نرم خندید و گفت: پس چای میخوام

حدس زدم شاید حسام مثل وقت هایی که در حضور عارف قدرت نمایی

میکند نزدیکم بشود اما بر خلاف تصورم روی یکی از صندلی ها نشست و

انگشتانش را دور نمکدان روی میز محکم کرد. لیوان چای را مقابل عارف

:گذاشتم و او بعد از تشکر از من روبه حسام پرسید
خب بگو قضیه چیه؟ -

حسام نگاهش را به من دوخت. بعد صفحه موبایلش را روشن
کرد و ان را به

طرف عارف هل داد. چهره عارف با دیدن صفحه موبایل حسام
جمع شد و با

انزجار آن را پایین آورد. سکوتی بینشان حکم فرما شد. خواستم
چیزی

:بگویم که عارف با ملایمت گفت

.پس می رسیم به آخری -

:حسام اخم هایش را درهم کشید و کوتاه گفت

.هنوز وقتش نیست -

:عارف با خونسردی ملایمت امیزش جواب داد

وقتشه حسام. زیادم فرصت نداریم بهش فکر کنیم. آوردیشون؟ -

حسام جوابی نداد. کلافه شدم و با نگرانی و کمی عصبانیت
گفتم:

قصد ندارین به من بگین چه خبر شده؟ -

عارف طبق معمول وقت هایی که احساساتش بالا می آمد، چه
خشم چه

نگرانی و چه غم، سیگارش را بیرون آورد و نخی برداشت. با
اینکار توضیح را

:بر عهده حسام گذاشت که بی توجه به سوال من جواب داد
.آوردم -

سردرگم پرسیدم : چی رو؟

حسام دوباره نگاهش را به من دوخت. انگار میخواست مطمئن
شود که در

.موردش با من صحبت کند یا نه

.بهش بگو. اینطوری بیشتر نگران میمونه -

:حسام پلک زد و پرسید

صلاح رو اینطوری میدونی؟ -

:عارف خندید و گفت

!چه وجه های جدیدی ازت دارم میبینم -

:حسام بی توجه به عارف رو به من گفت

اون روز اخر که رسوندمت فرودگاه، قبلش رفته بودم -
عمارت. همونجایی

که یکبار باهم رفتیم و تابلوها رو دیدی. چندتا رو انتخاب کرده
بودم برای

امروز. این مدت مشغول رد کردنشون بودم. بدون اینکه بابا یا
بقیه باند

.متوجه بشم که اصلا کار آسونی نبود

.چندبار پلک زدم تا حرف هایش را تجزیه و تحلیل کنم
تابلوهای قیمتی رو؟ -

:حسام سرش را تکان داد و من باز پرسیدم
واسه چی اخه؟ -

عارف دود سیگارش را که بیرون داد حسام منظر نگاهش کرد
و خودش را

کمی عقب کشید. لب های عارف به لبخند کش آمد. از کارهای
عجیب و

.غریبشان سردر نمی اوردم

همیشه وقتی از سال ها پیش برنامه این روزها رو میچیدیم -
دو تا پایان

داشت. یه احتمال قوی که من بتونم و عمارت رو یک طوری
نابود کنم که

تابلویی نمونه و قبلش هم باید معامله ها رو انجام میدادم.
اینطوری بابا

اینقدر درگیر میشد که واسه من فرصت از ایران رفتن بود.
عارف هم مثل

الان زودتر رفته بود و توی یه جایی مثل ترکیه، اینقدر نزدیک
و قابل

دسترس زندگی عادیشو ادامه میداد. هر وقت میخواستن سراغش
می اومدن

و اون همیشه بود که شکی درست نمیشد. بعد از چندسال یه
پیشنهاد از

آکادمی هنری توی آمریکا می گرفت و می رفت دنبال زندگیش

دست هایم را درهم پیچاندم و پرسیدم

یعنی با تو ارتباط نداشته باشه دیگه -

عارف پکی به سیگارش زد و سرش را برای تایید تکان داد

خب الانم که همین اتفاق افتاده ولی تو عمارتو از بین نبردی. -
همینطور

باباتو

حسام سرش را پایین انداخت و توضیح داد

نه اونکارو نکردم. چون نمیخواستم یه مدت طولانی ناپدید -
بشم.

با تردید و دودلی پرسیدم : چرا عوضش کردی؟
گردنش را صاف کرد و به سادگی و کوتاهی همیشگی جواب
داد: بخاطر تو.

لرزی از بدنم گذشت و همزمان قلبم با احساسات شدیدی به او
پرشد. لب

هایم را بهم کیپ کردم و او انگار عادی ترین حرف دنیا را زده
:ادامه داد

و همینطور عارف هم برنامه رو عوض کرد. اونم بخاطر تو -
شوکه به عارف نگاهی کردم که سرش را با خنده چندبار تکان
داد و با خنده

:ایی حیران گفتم

.چه ادم مهمیم من -

.عارف نگاهم کرد. کنار چشم هایش چروک افتاده بود
به چشم فداکاری بهش نگاه نکن. ما قبلا بهش فکر کرده بودیم -
.

میدونستیم هر دو آدمیم و پای احساساتمون هم همیشه بدجور می
لنگه. به

هر حال طرف بابای حسام بود و عموی من. ما یه راه دوم واسه
این لحظه
گذاشتیم.

نگاهش را به حسام داد که حالا کمی از حالت خشک و
نامنطفش خارج

شده و چشم هایش برق می زد. دست هایش را در هم گره کرد
و فشاری به

مشتش آورد و گفت:

برای فرار یا هرچی خارج از چهارچوب پول لازم داشتم. -
عارف که درآمد

خودشو داشت ولی من باید یه فکری می کردم. چندتا اثر رو
توی این سال

ها در نظر داشتم. زیاد توجه مشتری رو بهش جلب نمی کردم و
تقریبا اجازه

فروششون رو نمیدادم. چندتا که خیلی معروف بنظر نمی اومدن
به اضافه

.استخوان ها

انگشتان سردم را در هم پیچیدم. برعکس دست هایم سرم از
فکرهایی که

آنها کرده بودند داغ و متورم شده بود. بی حس پرسیدم
واسه پولشون ؟-

حسام همراه با نفسی که بیرون می فرستاد جواب داد
واسه پولشون و همینطور واسه اینکه بابا فکر کنه تلافی -
کردم. به دردم
می افتاد اما کمتر از اونی که فکر می کرد. علاوه بر این
درست وقتی که

خیال داشت با استفاده از من تشکیلات رو ول کنه و بره دنبال
یه اکیپ

دیگه، من بیخیال شدم و اون سرخورده میشد

:عارف سیگارش را خاموش کرد و گفت
که سخت ترینش همین جا بود -

:حسام با خیره شدن در چشم هایم گفت
روبه روشن شدن با مامان و اون حرف ها...طوری که فکر کنه -
دارم خداحافظی
میکنم

دهانم باز ماند و چشم هایم درشت شد. لب هایم را بهم زدم و تته
پته کنان

گفتم : همش؟

:حسام چشم هایش را بهم فشرد و گفت

.خودت باید متوجه بشی کجاه ا -

:حدسش سخت نبود. دستم را به پیشانی ام گرفتم و گفتم

.دارم دیونه میشم واقعا -

:عارف اهی کشید و گفت

پس بذار زیاد کشش ندیم. حسام تابلوها رو قبل اومدنش -

فرستاد. زیر

نظرش داشتن. هممون رو داشتن. میموند استخوان ها که عمو

فعلا متوجه

داستان نمیشه. حسام از خریدار تابلوی اصلی قول گرفته صداش

تا وقتی که

بهش گفت درنیاد و اینطوری کسی متوجه نمیشه اصل کاری

کجاست و

دست کیه. برای تقلبی بودنش باید حتما یکی ادعای اصل بودن

تابلوی

خودش رو بکنه. قبل اون خیلی افتضاحه خودشون اعلام کنن

سرشون تا

کجا کلاه رفته. پس عین گرگ گرسنه منتظر میمونن و وقتی
متقلب

مشخص شد، بهش حمله میکنن

:به پشتی صندلی تکیه دادم و با خستگی گفتم

که اون متقلب هم بابای حسامه؟ -

:عارف شانه بالا انداخت

.هست ولی احتمالا میندازه گردن کیانی -

.آهی کشیدم و نالیدم : شماها دیگه کی هستین

عارف به حسام نگاهی کرد. حالا هردو به یک نقطه مشترک
رسیده بودند و

از ان لذت میبردند. مردهای باهوش و دوست داشتنی. عصبی از

: خونسردیشان لب زدم

بجای کیف کردن از دست آورد هاتون بگین حالا چی ؟ اون -
چی بود

نشونش دادی توی موبایلت حسام؟

:حسام باری دیگر هردو پلکش را با سر انگشتان فشرد و گفت

یه پیغام تهدید بود. نوشته بود "روح عموی نازنینت در آرامش -
"باشه"

سردرگم نگاهم را بینشان چرخاندم و با تردید پرسیدم: بابای عارف؟

حسام سرتکان داد و عارف نخ دیگری از جعبه اش برداشت.
باز هم پرسیدم

خب این...چه جور تهدیدی میتونه باشه؟ -

.اینکه یه کدوم رو اون مدلی میخوان از بین ببرن -

خاطره ایی دور یادم آمد که عارف برایم گفته بود . منفجر شدن ماشین پدر

و مادرش. صدای تق فندک عارف از جا پراندم. شوکه حس کردم فشارم هر

لحظه افت میکند. دستم را روی صورتم گذاشتم و نفس هایم را کوتاه بیرون

دادم. بلند که شدم کمی تلو خوردم و حسام زودتر متوجه حالم شد. به

طرفم خیز برداشت و دست هایش را دورم کمرم قلاب کرد و پرسید: چی

شد؟

.نباید اینطوری بهش میگفتیم -

.حسام غرید : زودتر بده

عارف از پشت تاری پلک هایم لیوانی را به سمت حسام گرفت
و حسام آن را

روی لب هایم گذاشت و زمزمه کرد : بخور شیرینه فشارت
افتاده.

لبم را تر کردم و سرم را کنار کشیدم و گفتم: خوبم.یه لحظه
بود فقط.

دستش را روی موهایم کشید و با ملایمت بیشتری گفت:
مجبور بودم همه چی رو روشن کنم الان. باید میدونستی -
بدنم لرزید و آهسته گفتم

...عارف میگفت...میگفت پدرش رو با...ماشینش -

: حسام نگذاشت جمله ام را تمام کنم
آره آره اما قرار نیست اونکارو بکنم. این یه تهدیده -

از پشت سرم صدای عارف را شنیدم
ما هم می ترسیم و همکاری میکنیم و همه چی تموم میشه -
حسام دستش را روی کمرم حرکت داد و حرفی نزد. بدنش مثل
وقت هایی

که عصبی میشد منقبض بود. تکانی به خودم دادم و این بار
روی صندلی

: کنار حسام جا گرفتم و رو به او گفتم

یه لحظه صبر کن... اینهمه بدبختی واسه جدا شدنت نبود؟ این -
که شد روز

...از نو

نگاه حسام کلافه به زمین دوخته شد. حال هیچکدامان خوب
نبود.

حسام قرار نیست همکاری کنه. نوبت منه -

چشم هایم گشاد شدند و نالیدم : چیکار قراره بکنی؟
شانه هایش را بالا انداخت و سیگار را که نصفه رها شده بود
برداشت و

گفت:

کاری که همیشه می کردم. همون قبلی... اعتبار سنجی رو -
میدن به من

لایلا اینا در شرایطیه که تهدیدشون جدی باشه. حسام اینو به
باباش منتقل

کرده و اونم گفته پیگیر میشه... در اصل خبری نیست. ما سالی
هزار بار این

مدل تهدید ها رو شنیدیم و کردیم. نترس دختر خوب

حالا که حال بهتر شده بود بینی ام از بغض می سوخت و
عصبانیت و

ناراحتی بدنم را پر کرده بود. دستم را بالا آوردم و گفتم

من هردوتون رو خوب میشناسم. شاید فکرهای پیچیدتون رو -
چندبار بگید

تا متوجهشون بشم اما خودتون رو شناختم. الان شماها عصبی و
نگرانید.

این یه تهدید الکی نیست. مثل اینکه قرار نیست تموم بشه و
هیچی درست

نشد.

:به حسام نگاه کردم و صدایم لرزید

تو کسی هستی که دوست دارم و عارف هم بهترین دوستمه. -
من هردوتون

رو مثل خودت از خودم میدونم و تصور تهدیدهایی که میگید
دیونم میکنه

: دستم را روی مچ دست حسام گذاشتم و با بغض گفتم
یکاری نکنین. یه فکری -

هیچ کدام جوابم را ندادند. تنها حسام با دست دیگرش آهسته دستم
را

: فشرده بعد از مکثی زجرآور شمرده گفت

گفته بودم این تباهی یه راه ادامه داره. محاله ولت کنه ... با -
این حال...یه راه

.دیگم هست. با بقیه چیزایی که دارم توی فشار بذارمشون
دستم را برای هزارمین بار به سرم گرفتم. راست میگفت. انگار
این داستان
تمامی نداشت. دوباره خودش را جمع و جور کرده بود. ایستاد و
گفت:

.من و عارف از اقوام درجه یک بابایم. اینم در نظر دارن -
نمیدانم به کدام سمت رفت اما با رفتنش عارف برای اولین بار
انگار که

نمیخواست حسام متوجه بشود خم شد و دست هایم را گرفت و
گفت:

نگران نباش دختر. ما رو دست کم گرفتی؟ اینقدرم راحت -
نمیتونن وسط

خیابون منفجرمون کنن. فکر کردی فیلم و داستانه؟

:دلخور جواب دادم

تا حالا چی کم داشته ازشون؟ -

:فشار دستش را بیشتر کرد و گفت

بهم نریز. نگران نباش. فقط تو نیستی که ازش حس امنیت و -
آرامش

میگیری. اونم احتیاج داره قوی باشی تا بتونه فکرشو جمع و
جور کنه.

بعد انگار تردید داشت که با مکث و صدایی آرام تر ادامه داد :
منم همینطور

زل زدم به چشم هایش. اما انگار او راهی برای پیشروی پیدا
کرده بود.

:صورتش بی قرار شد و دست هایش را عقب کشید و گفت

بعد از شب آتیش بازی...هر دو از حسی که داشتیم مطمئن -
شدیم. درسته؟

منظورش همان بوسه بود. سعی کردم به جایی از سالن که حسام
در آن گم

شده بود نگاه نکنم. سرم را تند تند تکان دادم. لبخندش جان
گرفت و

زمزمه کرد : تو منو دوست نداشتی. اما حتی خودتت رو هم
قضاوت

نکردی ... از فرصتی که من برای خودم جور کردم یه جور
امتحان برای

. خودت ساختی

با ناامیدی تنها نگاهش کردم. نرم خندید ، شبیه خودش.
همانطور خاص و

:هنرمندانه و گفت

تو واقعا شجاعی. کسی رو ندیدم اینطور واضح صدای قلبش -
رو توی

.گوشش بشنوه و دنبالش بره

:نفسم را بیرون دادم و گفتم

.همینطور از منم بیچاره تر پیدا نمیکنی. اوضاع رو که میبینی -

صدای خنده اش باعث شد لبخند بزنم. سرم را که چرخاندم
حسام آن جا

ایستاده بود و نگاهمان می کرد. چهره اش آرامش داشت. حالش
کمی بهتر

:شده بود. به عارف نگاه کرد و گفت

.برو ببینش ببین چی میگه. شاید یه راهی پیدا کردیم -

عارف بلند شد و موبایل و عینکش را برداشت و گفت: الان باید
راه بیوفتم

بهت خبر میدم

بی اختیار بلند شدم و دنبالش تا دم راه افتادم. کفش هایش را که
پوشید

:حسام از پشت سرم گفت

خبر بده -

:عارف که انگار باز کمی نگران شده بود گفت

.امیدوارم راضی بشه -

حسام برایش سر تکان داد و وقتی در را باز کرد دلهره به جانم
افتاد. از ان

لحظه تا کی قرار بود هربار گسی از خانه بیرون می رفت
بمیرم و زنده شوم؟

: دست هایم را روی سینه جمع کردم و گفتم

.مراقب باش -

باشه ایی گفت و از در بیرون رفت. تا انتهای راه مقابل خانه
دنبالش کردم و

بعد تا رسیدنش به ورودی شهرک و در آخر تا سوار شدنش در تاکسی.

دست حسام که روی شانه ام قرار گرفت نفسم را رها کردم.
شقیقه ام را

:بوسید و گفت

.نگران نباش -

پرسیدم : رفت با کی حرف بزنه؟

.یه کلکسیونر معروف -

:در را پشت سرم بست و با کنایه گفت

شب آتیش بازی ؟ -

:قلبم در سینه فرو ریخت و با اخم گفتم

گوش میدادی ؟ -

.اون میدونست اونجام. قبل تو منو دید -

:چشم هام درشت شدند و ناباور گفتم

چرا ؟ -

:حسام قدمی به سمت برداشت و با چشم های تیره اش جواب داد

نمیدونم. شاید میخواست بشنوم که بدونم دنیا دست کیه...که -

خوشبختانه

...دست من بو

باقی کلامش در صدایی شبیه صدای مرگ گم شد. آنقدر مهیب
و ترسناک

که باعث شد یک قدم به طرفی تلو بخورم و حتی توان جیغ
کشیدن نداشته

باشم. اول فکر کردم در خانه اتفاقی افتاده. اما وقتی دیدم همه
چیز سر

جاست، به حسام نگاه کردم که گویا او هم همان فکر را
داشت. ناگهان به

طرف در دوید. آنقدر سریع که قلبم را از جا کند. مانند یک
حرکت غریزی

دنبالش رفتم و وقتی به ورودی مجتمع رسیدیم جهنم را دیدم.
همه چیز

در یک وارونگی بزرگ بود. ماشین ها برعکس و ادم ها روی
زمین خوابیده

در آن میان تاکسی زرد رنگی هم دیدم که مسافرش لحظه ایی
پیش روی

صندلی نشسته بود و آنجا بود که دنیا فرو پاشید

پست آخر

پشت شیشه ایستاده بودم. چند قدم مانده بود به در که متوقف شده بودم. گویا لحظه ای چیزی تکانم داده بود. تحت تاثیر هوای خوب آن وقت

سال یا حال و هوای خودم. دستم که به طرف دستگیره در می رفت را

خشکانده بود. من کجا ایستاده بودم؟ زندگی چنان مرا چرخانده بود که

گاهی اوقات جا میخوردم. هنوز اضطراب با من بد و بعضی وقت ها دست

هایم می لرزید. آن وقت بود که خودم را اینجا پیدا می کردم. در هر وقت

روز که آن فکرهای دیوانه کننده به سراغم می آمد، آن ترس و عذاب همه

چیز را رها می کردم و میخواستم که غیب شوم و اینجا ظاهر شوم.

از پشت شیشه هم میتوانستم جنب و جوش آرام و منظم آنجا را ببینم. همه

چیز مرتب بود. مثل همیشه و من به آرامش و امنیت آنجا
احتیاج داشتم

ببخشید ؟ -

با تکانی خودم را از سر راه زنی که میخواست رد بشود کنار
کشیدم. نفسم را

بیرون دادم و موهایم را که باد نامرتب کرده بود پشت گوش
هایم

فرستادم. لب هایم را اندکی بهم کشیدم و دستگیره در را به جلو
هل دادم و

مقابل ورودی کمی مکث کردم و نگاهم را به اطراف چرخاندم
. قدم هایم بی

اختیار به طرف میز همیشگی ام کشیده شد. برای گارسون سری
به نشانه

اشنایی تکان دادم و وقتی روی صندلی محبوبم نشستم آرامش
بازگشت.

کیفم را روی میز گذاشتم و موبایلم را میان انگشتانم گرفتم و به
پیام های

نارین خیره ماندم. یک بار دیگر آن ها را مرور کردم. نت از
حقیقی بودنشان

. مطمئن شوم

خانوم میپرسن با قهوتون چی میل دارید ؟ -

نگاهم به پشت سر پسرک افتاد. مثل همه وقت هایی که می امدم مشغول

شده بود. سرش را بالا آورد و نیم نگاهی به طرفم انداخت. شانه ام را بالا

: انداختم و گفتم

. امروز یه کیک بزرگتر میخوام . کامل باشه -

پسر باشه ایی گفت و دور شد. به پیشخوان نزدیک شد و سرش را جلو برد و

انگار که سفارشم را برایش بازگو کرد. سرش را بالا آورد و این بار با دقت

بیشتری نگاهم کرد. انگشتانم را روی گردن کشیدم و نگاهم را به بیرون از

شیشه انداختم. شیشه های بزرگی که همه جای آن فضا با طراحی مدرن و

خاصش بود. اینجا شبیه خودش بود. همانقدر مرموز ، همانقدر آرام و درست

جایی که فکر میکردی احساسی در آن نیست از همه درز و
مرزش بیرون

می ریخت. آنجا را شبیه خودش ساخته بود و من که جز در
کنار او جایی

قرار نداشتم ، تنها همین جا آرام می گرفتم

فنجان قهوه مقابلم قرار گرفت. بدون نگاه کردن هم میدانستم یک
قلب

لرزان روی سفیدی رویش برایم نقش بسته

یه کیک بزرگ برای چی ؟ -

سرم را بالا گرفتم و به تماشایش نشستم. صورتش مثل همیشه
بود . بدون

! حسی که کسی بتواند ببیند. نه اما من

بذار بیاد میگم -

حسام کنارم نشست و بی سوال دستم را بالا آورد و
بوسید. آرنجش را روی

میز تکیه داد و با دست دیگرش موهایم را از روی گردنم کنار
زد و سر

انگشتانش را روی پوستم کشید

کمی گردنم را کج کردم تا از مسیر انگشتانش خارج نشوم.
دیگه تموم شد؟ قراره بره ؟ -

دست از نوازشم برنداشت. نگاهش اما به چشم هایم چسبید و با
خستگی
گفت :

من تلاشمو کردم -

: لب هایم را بهم فشردم و زمزمه کردم
!باورم نمیشه قبول کرد -

انگشتانش حالا به لاله گوشم رسیده بودند. کمی سرش را کج
کرد و گفت :

گوش هاتو بدون گوشواره دوست دارم -

: جریان خوشی به زیر پوستم دوید. لبخندی نثارش کردم و گفتم
غیرمستقیم از کارم شکایت میکنی ؟ -

سرش را کمی جلو کشید. لب هایش به پوست کنار گوشم چسبید
از چیز دیگه ایی شکایت میکنم. الان چند وقته شب ها توی -
بغلم بیهوش
میشی؟

خندیدم و گفتم : خب این کجاش مشکل داره ؟

غرید : با لباس بودند

دستم را روی گونه اش کشیدم و باز هم خندیدم

برات جبران میکنم -

عقب رفت و آهی از سر بیچارگی کشید

!ببینیم -

توی گلویم خندیدم و وقتی دستی روی میز ظاهر شد خنده ام
متوقف شد

آن دست جعبه سیگار و فندکش را روی میز هل داد و صدایش
را با

خستگی رها کرد

!آخرین صحنه ایی که بعد از یه روز پرکار دوست دارم ببینم -

حسام با خونسردی جوابش را داد و گفت

میتونی نیای اینجا -

عارف پاهایش را دراز کرد و غر زد

کجا بکشیم پس؟ -

: حسام این بار عصبی گفت

دفعه آخرت بود سری قبل. اینجا ممنوعه زبون نفهم -

اولین بار که اینطور با عارف بعد از سیگار کشیدنش در آنجا
حرف زد جا

خوردم. اما حالا عادت داشتم. حسام در مورد رستوراناش با
کسی شوخی

نداشت. من استثنایی بودم. فقط در حیات خلوت پشت رستوران
اجازه اش را
داشتم.

خندیدم و گفتم : لطفا همدیگه رو ول کنید خبر رو بدم

حسام بی حوصله گفت : منتظریم

کیک رو نیاوردن -

حسام با دست به یکی از پسر ها اشاره کرد سریع تر باشد
مدت ها بود که با حضور عارف بی حوصله میشد و هرازگاهی
به شب آتش

بازی اشاره می کرد. البته بعد از آن ویرانی دیوانه کننده. بعد از
وحشت

مرگبار و البته دوباره زندگی. کنار گردن و گونه اش هنوز رد
سرخي وجود

داشت که به گمان من هرگز نمی رفت حتی اگر پوستت ترمیم
میشد و از

اول ساخته میشد نمی رفت

پس اگر کیک خواسته حتما خبری در راه است -

به روی عارف لبخند زدم و به حسام که در سکوت خیره ام بود
گفتم :

خوشحال میشی -

ابرویش را بالا فرستاد و گفت : جدی؟

: عارف به شوخی گفت

شاید قراره توی خونش راهت بده بالاخره-

قرار بود چنین کاری هم بکنم. بعد از مدت ها بخشیده بودمش.
او را که

چندباره بعد از ان انفجار رهایم کرده بود و گفته بود نمی شود و
نمیتواند

منتظر بماند تا من هم مقابل چشمانش منفجر شوم. انفجار! واقعا
از قلم

افتاده بود که حالا آن را هم داشتم

صحنه بیمارستان مقابلم ظاهر شد. وقتی از اتاق عارف بیرون
آمد کوتاه

گفت باید برود و رفت! یکماه بعد برگشت. تصمیم گرفت در
استانبول که از

آن متنفر بود کار کند. رستوران بزند و هر روز برایم قهوه های
قلب دار بسازد

کیک روی میز قرار گرفت. نفسم را در سینه حبس کردم و گفتم
: الان

.میگم بهتون. یه خبر خوب دارم

: عارف به کیک اشاره کرد و گفت

.مشخصه دیگه -

: چشم غره ایی به طرفش رفتم و با هیجان گفتم

.قرار داد رو بستم.چکش رو هم گرفتم -

حسام لبخند زد و عارف با مهربانی خندید. چند لحظه ایی نگاهم
را بینشان

: چرخاندم و بعد لبخندم از بین رفت و غریدم

میدونستین ؟ -

:حسام تکیه اش را برداشت و خودش را جلو کشید و گفت

.عزیزم -

: ناامید گفتم

باید میذاشتین خودم بگم. دست از خلافتکاری هاتون بردارید -

:حسام خندید و دستش را دور شانه ام انداخت و گفت

من پاک پاکم. نیما از نارین شنید و گفت. عارفم که کنارم -
ایستاده بود

عصبی لب زدم : آدم همیشه. تقصیر توهم هست. از اون دفعه که
حرف تو

.گوش نداده بود، زیاد اذیتش کردی . ترسوندیش
.هر دو به خنده افتادند

: عارف سرتکان داد و گفت

مبارک باشه. تو لیاقتشو همیشه داری . فکر کنم یه سکوی -
پرتاب خیلی

.بزرگ باشه برات

:خشمم به نیما را فراموش کردم و لبخند زنان گفتم

.آره اینطوری فکر میکنم. از این به بعد جدی تر میشه کارم -

صدای موبایل عارف بلند شدم. به صفحه اش نگاهی کرد و
گفت :

.من باید برم. برام کیک نگه دارید

او این روزها حسام دیگری شده بود که هرگز وقت
نداشت. لیموزین به

دنبالش می آمد و در هر مجلسی ساعت ها وقتش به عکسای
میگذشت.

سلبریتی شده بود. همانقدر معروف و همانقدر دور و در حال
سرو کله زدن
با آدم های سیاه

حسام رو به او گفت : افتخار دادی

: عارف شانه بالا انداخت و جواب داد

.حق داری به گردنم. میخوام اینجا واست بگرده -

نگاهش روی من چرخید. لبخندش کمرنگ تر شد و دوباره گفت
:

.خوشحالم برات لیلیا

.کوتاه گفتم : ممنون

سرش را تکان داد و دور شد. حسام هم مثل من به رفتن عارف
خیره مانده

:بود. بعد سرش را چرخان د و با چشم هایی روشن گفت

.تو تونستی. مثل همیشه -

خندان سرم را چرخاندم

مثل همیشه؟ دستم میندازی؟ -

:شانه اش را راتکانی داد و گفت

یه نگاه بکن به اطرافت . هرچی رو خواستی بدست -
آوردی. اعتماد به

نفس، کار ، دوست و قلب من

مات ماندم به او و ابراز علاقه های یکباره اش. آنقدر مستقیم و
رک و

دلنشین. مخصوص او کا متعلق به هیچکس نمیتوانست باشد

.راپورت دادن نیما یه مزایایی هم داره البته -

سرم را تکان دادم و گفتم : چی؟

: بار دیگر خم شد و لب هایم را کوتاه بوسید و گفت

.بری خونه میبینیش -

:لب هایم کش آمد.بلند شد و با آرامش گفت

امروز شلوغه. شب میام بهت سر میزنم...بهت افتخار میکنم -
لیلیا

چند قدم دور شد و وقتی سرش را برگرداند بی صدا برایش لب
زد که

دوستش دارم. و داشتم. آنقدر زیاد که برای همیشه داشتنش
هزاران نقشه

میچیدم. چطور دختری باشم که همیشه دوستم داشته باشد ؟
چطور بیشتر

بگوید دوستت ادارم و چطور بیشتر ببوستم؟ اما در آخر خسته
میشدم و

غر غره‌ایم را روانه اش می کردم. آن وقت بود که لبخند میزد و
همه نقشه

.ها خود به خود می گرفت

سرم را رو به پنجره چرخاندم. من خوشحال بودم. خوشحال اما
با نقطه ایی

تاریک و سیاه روی شانه هایم. به آن طرف خیابان خیره شدم و
با تاخیر و

بی میلی دیدمش. مرد قد بلند با پالتوی بلند تیره اش رو به
رستوران

ایستاده بود و نگاهش دقیقاً روی من بود. لرز از تنم گذشت و
چشم هایم را

.بدون پلک زدن به او دوختم

در اخبار گفته بود انفجار تروریستی بوده. انفجار کوچکی بود و
بمب در

تا کسی مردی از همه جا بی خبر جاسازی شده بود. عارف می
گفت چند

ثانیه قبلش یک پیام داشته که پیاده شود و پناه بگیرد. موج
انفجار زخمی

اش کرده بود اما او زنده ماند. و خداراشکر که زنده ماند.
خداراشکر که حسام

بازگشت و بدون هیاهو کاری که دوست داشت را راه انداخت.
ارزشش را

داشت. من به او رو انداخته بودم. نیما یکبار برای همیشه کاری
را کرد که

هرگز نمی کرد. قسم خورد هرگز از آن ملاقات به حسام نگوید
و حسام با

اینکه همیشه شک داشت هیچوقت نفهمید. ملاقات با مردی که به
گمانم

هیچوقت نمیتوانست قوی نباشد. با مردی که همیشه از او
میترسیدم و باز

.هم می گویم ارزشش را داشت

با صدای موبایلم چشم هایم را بهم فشردم و ان را کنار گوشم گذاشتم. ان

طرف خیابان مرد نیز موبایلش را کنار گوشش گذاشته بود. صدایش به

:گرمی همیشه و با قدرت در گوشی پیچید

فکر نکن بخاطر تو بود. آره. من از خشمم گذشتم. از خیانتش - هم

همینطور. هردوشون رو بخشیدم اما بخاطر تو نه. بخاطر خودش.

سکوتش مرا وادار به حرف زدن کرد: پس چرا ؟

.تو خوشبختش میکردی. نمیخواستم اینو ازش بگیرم -

جوابی نداشتم بدهم. او پدرش بود و انکار این حرف ها را به خودش می زد

نه من. بار دیگر که صدایش آمد لرز به تنم نشست. نه اما از ترس.

.براش معنی داری و همین نجاتت داده -

.زمزمه کردم : میدونم

.با نفسی کوتاه جواب داد: خوبه. خدانگهدار

موبایلم را پایین آورد و وقتی آن طرف خیابان را نگاه کردم
خبری از او

نبود. اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم سر خوردند و حرف
هایش در

سرم چرخید و چرخید. او مرا دوست داشت و چه چیزی غیر
از دوست

داشتن میتوانست مرا از نو بسازد؟ من با تمام وجودم این را
درک کرده بودم

که "استخوان هایی که من را دوست داشتند " نجاتم دادند. و
بالاخره من

یک شروع خوب برای خودم ساخته بودم

پایان . فروردین 99